

نام کتاب : هیچکی مثل تو نبود

نویسنده : آرام رضایی کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com

www.98iA.Com



هیچکی مثل تو نبود آرام رضایی

هیچکی مثل تو نبود
آرام رضایی
(aram-anid)



نودهشتیا

هیچگی مثل تو نبود | آرام رضایی کاربر نودهشتیا

به نام خدا

خمیازه ای کشیدم. چشم هام هنوز بسته است. یکم چشم هام و مالیدم و بازشون کردم. سرم و کج کردم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. نیشم باز شد. هر روز دیر تر از دیروز. خوب چی کار کنم دیشب که نه، امروز ساعت 6 صبح خوابیدم. بایدم ساعت 12:30 بیدار بشم. حالا خوبه دیگه مامان نمی یاد با جیغش بیدارم کنه.

دوباره به خمیازه کشیدم و پاشدم. به دست به صورتم کشیدم و همراه به خمیازه از اتاق رفتم بیرون. چشم چشم می کردم بینم مامان کجاست. حتما طبق معمول تو آشپزخونه است. رفتم تو دستشویی و دست و صورتم و شستم. حتی تو آینه خودم و نگاهم نکردم. چیه دیدن قیافه خودم هر روز؟ چیز جدیدی توش نبود که بینمش.

رفتم تو آشپزخونه. آدم هر ساعتی که بیدار بشه اولین چیزی که می چسبه به استکان چایی داغه. اِه مامان که اینجاست.

سلام کردم. داشت سبزی آب می کشید. ریخته بودشون تو آبکش که آبش خالی بشه.

آبکش به دست برگشت سمتم که جواب سلامم و بده. با دیدن من یهو به جیغی کشید و آبکش از دستش افتاد و از ترس دستش رفت رو قلبش.

ترسیدن مامان خیلی باحال بود. کل آشپزخونه پر سبزی شده بود. مثل این فیلم ها. مخصوصا "همین فیلم دیشبیه. نیشم تا بناگوش باز شده بود. من: مامان خوبی؟ چی شد؟

مامانم که یکم آرومتر شده بود به چشم غره به من رفت و به پشت چشمم برام نازک کرد و گفت:

- دختر این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ آدم زهره اش آب می شه.

گیج سرم و خاروندم و گفتم:

- چرا؟

دوباره به چشم غره رفت بهم و با حرص گفت:

- همینه دیگه، وقتی روز و شبت قاطی می شه همین می شه. اینم از ریخت و قیافت. حرفم که گوش نمی دی. همه اش سرت تو اون کامپیوتر و تلویزیونه. چسبیدی تو اتاقت و بیرون نمی یای. نه تو خونه به دور می زنی نه از خونه بیرون می ری بینی دنیا دست کیه. این همه سال معلم بودم یکی مثل تو ندیدم به خدا. انقدر بی هدف و الاف.

دوباره این مامان اول صبحی اعصابمو خورد کرد. خوب من چی کار کنم؟

ناراحت گفتم:

- مامان باز شروع کردی؟ مگه دست منه؟ کم دنبال کار رفتم؟ کم گشتم؟ کم به این و اون سپردم؟ دیدید که همه گفتن خبرت می کنیم اما کو تا خبر کنن. خوب کار دیگه ای ندارم. این همه سال درس خوندم حالا هم هیچی. اون همه زحمت دو زار نمی ارزه.

مامان: حالا چون کار نیست باید بشینی فیلم ببینی و کتاب بخونی و همه اش تو اینترنت باشی؟ خدا کنه این دانشگاه زودتر جواب بده. بابات امروز با آقای مهدوی قرار داره. ببینه می تونه کاری بکنه.

نه دیگه چی کار؟ بی خیال چایی شدم. مامان گند زده بود به اعصابم. با اخمای در هم رفتم تو اتاقم و مامان و تنها گذاشتم تا سبزیهاش و جمع کنه. به من چه می خواست نترسه. اما خدایی مامانم کم غر نمی زدا. واسه هر چیزی یه بهانه واسه غر زدن پیدا می کرد.

رفتم تو اتاقم. رفتم جلوی آینه. چشمم که به خودم افتاد نیشم باز شد. بی خود نبود مامان بدبخت سخته کرد. موهام پف کرده بود، شکسته بود، پیچیده بود تو هم... خلاصه عوامل مختلف دست به دست هم داده بودن تا موهای بنده مثل این بیابونیا بره تو هوا و مثل این حموم ندیده ها تو هم پیچه. خلاصه اینکه وضعیت بسیار فجیح و ناجور بود. اگه خودم تو شب یکی و این ریختی می دیدم سخته می کردم. بیچاره مامان.

با خنده رفتم حوله امو گرفتم و رفتم حموم.

تو آینه حمام به خودم نگاه کردم. زندگی منم چه راکد و بی خود شده. صبح ها که خوابم. بعد از بیداریم یه سره تو اتاقم. به قول مامان یا دارم فیلم می بینم یا کتاب می خونم. خوب از بی کاری به در و دیوار اتاق نگاه کردن که بهتره.

این همه سال همه فکر و ذکرم درس بود. درس و درس و درس. هیچ کاری غیر درس خوندن بلد نبودم. خیر سرم فوق لیسانس معماری بودم. اما بی کار... 25 سالمه. تنها دختر خانواده ام. مامانم معلم بازنشسته است. خودش و بازرخیر کرده. پدرم مهندس عمران که یه شرکت ساختمان سازی داره.

چقدر بابا اصرار کرد بیا تو شرکت من کار کن. اما من قبول نکردم. اول اینکه کار کردن تو شرکت بابا اصلا خوب نبود.

خوشم نمی یاد هر کی که فهمید بگه :

- خوب باباش برای اینکه بی کار نباشه یه حقوقی بهش می ده.

نمی خوام توانایی هام و زیر سوال ببرن. واسه همین قید کار کردن برای بابا رو زده بودم.

همه عشقم از همون سال اول دانشگاه تدریس بود. درس دادن تو دانشگاه به یه مشت دانشجوی خنگ پررو. خوب خودمم یه زمانی مثل همینا بودم. عاشق این بودم که بهم بگن استاد و دنبالم بدوان تا بهشون نمره بدم. بعدم من با بدجنسی بگم هر نمره ای که گرفتید همونه، نه یه نمره بالاتر و نه یه نمره پایین تر. یعنی همچین بگم که حسابی سخته کنن. اما موقع نمره دادن همه رو قبول کنم. آی حال می داد آی حال می داد.

آقای مهدوی یکی از آشناهای بابا بود. چند وقت قبل رفته بودم پیشش و مدارکم بردم. بهم قول داده توی دانشگاه ... برام تدریس بزاره. آخه نمره هام خیلی خوب بوده. حتی پروژه امم عالی بوده.

بچه درس خون بودم دیگه. هیچ کاری و بیشتر از درس خوندن دوست نداشتم. همین الانشم وقتی یه کتاب نو می بینم دست و پام می لرزه برای خوندنش.

آخره شهر یوره و چند روز دیگه مدرسه و دانشگاه باز می شه. منم طبق معمول راکد نشستم تو خونه. حتی حوصله این و ندارم که از خونه برم بیرون. پریسا دوستم هر وقت که زنگ می زنه می گه تو آخرش تو اون خونه کپک می زنی.

یاد سگ یکی از هم کلاسی هام افتادم. اونقدر چاق و تنبل بود که از جاش تکون نمی خورد و همه اش می خوابید آخرم در همون وضعیت مرد و کپک زد.

نکنه منم آخرش این ریختی بشم؟

آه برو گمشو آنا... حداقلش اینه که روزی چند بار می ری دستشویی خطر کپک زدن از سرت رفع می شه.

شونه امو می ندازم بالا و می رم آب بازی. حموم رفتن من به خاطر آب بازی هام یکی دو ساعتی طول می کشه. وای که آب بازی چه حالی می ده. بعد یک ساعت و نیم حموم کردن با صورت سرخ شده حوله پیچ می یام بیرون. ساعت 2 شده. بابا حتما اومده خونه. پس کجاست؟ من ندیدمش.

بی خیال رفتم تو اتاقم و نیم ساعت بعد حاضر و آماده اومدم بیرون. محض رضای خدا هم موهام و شونه کردم.

صاف رفتم تو آشپزخونه. مامان داشت میز و می چید و بابا پشت میز نشسته بود و ماست می خورد. این بابای ما هم علاقه خاصی به ماست داره ها.

بلند سلام کردم. مامان جونم جوابش یه چشم غره بود که باقی مونده ناراحتی کار صبحم بود، اما بابا با لبخند جوابمو داد.

منم به خاطر چشم غره مامان نرفتم کمکش و نشستم پشت میز کنار بابام.

بابا هم طبق عادت همیشه داشت گزارش کار روزش و می داد. عادتش بود آب می خورد بیرون از خونه تو دهنش نمی موند. می اومد 10 بار تعریف می کرد.

داشتم واسه خودم به مرغ سوخاری ها ناخونک می زدم که بابام گفت:

- راستی آنا آقای مهدوی رو دیدیم.

سریع صاف نشستم و سرا پا گوش شدم. مامانم که داشت برنج می کشید بی خیال شد و برگشت سمت ما و گوشاش تیز شد.

این وسط بابا بی خیال داشت قاشق قاشق ماستش و می خورد.

یه قاشق ماست می خورد یک کلمه حرف می زد.

بابا: مهدوی خیلی ... خوشش اومد ... گفت فردا ... بری پیشش ... می خواد بهت ... کلاس بده ... نمی ...

مامان کفری گفت:

- مسعود این چه مدلشه؟ یا ماستت و بخور یا حرفت و بز.

بابا یه نگاه به من و مامان که منتظر چشم به دهنش و قاشق ماست تو دهنش داشتیم کرد و بی میل قاشق و گذاشت پایین و گفت:

- هیچی دیگه فردا برو بین چه کلاسی خالیه تا بهت ساعت بدن. چه می دونم خودت برو فردا هماهنگ کن دیگه.

یه ثانیه هنگ بودم. مامان لبخند زد و یه نفس راحتی کشید برگشت که دوباره برنج بکشه. بابا دوباره قاشق ماستش و برداشت تا ماستش و بخوره.

هیجان تو تنم مثل کرم می لولید. یهو با ذوق یه جیغ بلند کشیدم و سه متر پریدم هوا و همراه یه یی بلند بالا جفت دست هامم بردم بالا.

اونقدر ناگهانی تخلیه انرژی کردم که کفگیر برنج از دست مامان افتاد و کل آشپزخونه رو به گند کشید. بابا هم ماستی که تازه با قاشقش

گذاشته بود تو دهنش از هولش ریخت بیرون و ریخت رو لباسش.

وای وای چه گندی زده بودم. نیش مو باز کردم و تندی رفتم یه ماچ به مامان غضبناک و یه ماچ به بابای مبهوت دادم و دوییدم تو اتاقم. فعلنه جلوشون آفتابی نمی شدم بهتر بود. مخصوصا جلوی مامان با اون بلایی که صبح سر سبزی هاش و الان سر برنجش آوردم. جلوش می بودم با همون کفگیر می زد تو فرق سرم نصف می شدم.

دوییدم تو اتاقم و قد 10 دقیقه فقط از ذوق بالا پایین می پریدم و با صدای آرومی ییی، ییی می کردم. موهای مبارک شونه شده امم به همون حالت جنگلی قبلی برگردوندم.

ذوقم که یکم کمتر شد، وقت اطلاع رسانی رسید. گوشی و برداشتم و به پریسا زنگ زدم. با همون اولین بوق گوشی و برداشت.

من: یعنی مخابراتم به سرعت تو جواب تلفن نمی ده. رو گوشیت خوابیده بودی؟

پریسا خوابالود گفت:

- بنال، آره خواب بودم. مرحمت کردی بیدارم کردی.

من: گمشو خره برو بمیر. من و بگو که زنگ زدم خوشی مو با تو تقسیم کنم. حالا اگه می گفتم می خوام شام بهت بدم حاضر بودی یه هفته بی خوابی بکشی.

پریسا سریع با یه صدای هوشیاری گفت:

- می خوام شام بدی؟

با حرص گفتم:

- کوفتم بهت نمی دم برو گمشو بخواب.

پریسا مهربونتر گفت:

- آنا جونم ... بگو گلم چی شده...

تنم مور مور شد. با چندش گفتم:

- آه گمشو پریسا 10 دفعه بهت گفتم صداتو این جور نکن و برا من عشوه نیا. نمی گم که بمیری از فضولی.

یهو پریسا جیغ کشید:

- میمون بهت می گم بگو برامن فیس نیا.

من: چییش بی تربیت خودت میمونی. الان یعنی تو بیداری؟

دوباره مهربون گفت:

- آره عزیزم بیدار بیدارم.

من: می خوام خواب خواب باشی که همون جور هم بری زیارت دیار باقی. خوب جونم برات بگه. کار پیدا کردم.

یهو جفتمون با هم جیغ کشیدیم. همه حرفهای بابا رو براش گفتم و اونم کلی خوشحال شد و بعدم پیله کرد و گفت باید بهم شام بدی و از این حرفها.

منم گفتم بزار اول فردا برم ببینم بهم کلاس می دن یا نه که اگه اکی شد فردا شب شام بدم بهش.

یکم حرف زدیم و غیبت همه رو کردیم و بعدم قطع کردم. تازه یادم اومد یکم به خودم برسم و یه صفایی به ابروان مبارک بدم که شده بسان جنگلهای سر سبز شمال.

یه خمیازه کشیدم. خدایا همه چی یه طرف اینکه اگه کارو بگیرم مجبورم صبح زود بیدار بشم یه طرف دیگه. بد به خواب صبح، اونم تا 12 عادت کردم.

وارد ساختمون دانشگاه شدم. از نگهبانی سراغ اتاق آقای مهدوی رو گرفتم. گفت طبقه سومه.

پوفی کشیدم. هر دم از این باغ بری می رسد.

سرم و چرخوندم. پله ها انتهای راهروی سمت راستی بود. آسانسورم کنارش. بدون نگاه کردن به آسانسور از پله ها رفتم بالا.

دوتا پله رو رفتم. ایستادم. نه این جوری که نمی شه. من همین الانش چشم هام داره از خواب رو همدیگه میافته این شکلی هر چی مهدوی حرف بزنه من چیزی حالیم نمی شه.

از تو کیفم گوشیم و با هندزفریم در آوردم. یه آهنگ دوف دوفی شاد پلی کردم و گوشه و گذاشتم تو گوشم. ایول آهنگ...

ریز ریز سرم با آهنگ تکون خورد.

این شد زندگی. حالا دیگه خوابم می پره.

انگاری آهنگ بهم نیرو می داد. قدمهای سست و بی حالم جون گرفت. با ریتم رو پله ها قدم بر می داشتم. پاهامو با آهنگ تکون می دادم. خدا رو شکر که کسی تو پله ها نبود. البته قبلش همه جا رو چک کرده بودم. چون آخرای شهریور بود، دانشگاه تقریباً خلوت بود. بعدم همه که مثل من خر نیستن تو این گرما از پله برن بالا که.

شونه امو با آهنگ تکون دادم. اخم کردم و لبم و غنچه کردم. شده بودم مثل این رپرا که تکنو می رقصن.

به پاگرد طبقه دوم رسیدم. آهنگ به اوج خودش رسید. پامو انداختم پشت اون یکی پامو با یه حرکت، یه چرخش 360 درجه رفتم و هماهنگ با چرخش دستهامم بردم بالا.

یه یوهووی آروم گفتم و چرخیدم و ایستادم. صاف جلوی دری که از طبقه دوم به پله ها باز می شد ایستادم و دهنم از تعجب باز موند. دستهام بالا بود.

یه پسر جوون جلوم بود که دهنش یه متر باز مونده بود و چشمهامش گشاد شده بود. منم بدتر از اون. چشمم که بهش افتاد سه چهار تا سخته رو با هم زدم.

وای بمیرم من که هنوز پامو اینجا نذاشتم دارم ضایع بازی در می یارم و سوتی می دم. مامانم چقدر سفارش کرد که خانم باشم و مثل یه خانم رفتار کنم. سر جدم خیلی سخته.

حالا این پسره رو چه جوری جمعش کنم؟ آنا زود باش یه چیزی به اون مغز ناقصت بیار و ماست مالی کن.

تازه یادم افتاد که دست هام هنوز بالاست. یاد این دزدا افتادم که پلیس می خواد بگیرتشون و می گه ایست پلیس. دزده هم داره فرار می کنه ها یهو در جا می ایسته و دست هاشو می بره بالا. دست های منم همون شکلی بالا بود.

یهو بلند با صدای جیغی گفتم:

- وای خدا سوسک ... وای ... وای...

پسره متعجب تر از قبل با حرف من سرش و پایین کرد تا ببینه این سوسک مادر مرده کجاست. چشمم بهش بود و هنوز سعی می کردم خودم و ترسیده نشون بدم. دستهام و همون بالا تکون می دادم یکی می دید فکر می کرد دارم می رقصم.

هی هم می گفتم:

- سوسک ... سوسک ...

پسره سرش و بلند کرد و یه نگاه به صورت مثلا ترسیده من کرد و چشم هاش و برد بالا و به دستهای در حال قر دادن من چشم دوخت.

به زور خنده اش و نگه داشته بود تا قهقهه نزنه. با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

- تا جایی که من می دونم وقتی یکی سوسک می بینه پاهاش و تکون می ده و می بره بالا. حالا نمی دونم بالا بردن دست ها چه سودی داره.

تازه فهمیدم چه سوتی دادم. یعنی این یکی از اون قبلیه بزرگتر بود. دیگه واسه تکون دادن پاها دیر شده بود واسه همین دست هامو آرام آوردم پایین و خیلی شیک خودمو جمع کردم و سعی کردم اون ژست خانمی که مامانم همیشه می گرفت و بگیرم. یه سرفه ای کردم و خیلی خونسرد یه ببخشید گفتم و رفتم سمت پله ها که برم بالا.

اینم از سوتی اول صبحی من. بی خود نیست من از خونه بیرون نمی یام. خوب پیام بیرون این ریختی می شه دیگه. مامان که این چیزا رو نمی دونه. هی اصرار پشت اصرار که پاشو برو بیرون از خونه.

خلاصه با غرغر رفتم طبقه سوم و رفتم پیش آقای مهدوی. ازم با روی باز استقبال کرد و یه برنامه گذاشت جلوم و گفت چه روزهایی می تونم پیام دانشگاه. من که کلا بیکار بودم گفتم مشکلی با ساعت ها ندارم. خلاصه چهار روز در هفته برام کلاس گذاشت. چون دفعه اولم بود و تا حالا تدریس نکرده بودم برام کارگاه گذاشته بود. نقشه کشی و اینا.

برنامه به دست شاد و خوشحال برگشتم خونه. به پریسا هم خبر دادم که شب بریم بیرون.

به ساعت نگاه کردم.

وای خاک به سرم پریسا گفت 7:30 اینجاست. الاناست که پیداش بشه. من هنوز مداد چشممو نکشیدم.

مداد به دست جلوی آینه ایستادم. مداد و رو چشمم کشیدم و اومدم دمش و تنظیم کنم که صدای زنگ گوشیم از جا پروندم، جوری که یه تکونی خوردم و سریع سرم و چرخوندم سمت چپ که گوشیمو ببینم.

از هولم یادم رفت که مداد دستمه و هنوز رو صورتمه. چرخیدن همانا و کشیده شدن یه خط خوشگل مشکی از گوشه چشمم تا کنار گوشم همان.

یه جیغی کشیدم و گوشی و برداشتم.

پریسا: چته هنوز گوشی و بر نداشته جیغ می کشی؟

پرو پرو گفتم:

- بمیری پریسا همه صورتم و سیاه کردی.

پریسا: من می گم تو دیوانه ای بهت بر می خوره. آخه من از تو ماشین چه جوری می توئم صورت تو رو سیاه کنم؟

من: از همون جا با اعمال نیرو می تونی. الانم قطع کن دارم حاضر می شم.

اومدم گوشی و قطع کنم که صدای جیغ پریسا رو شنیدم. دوباره گوشی و گذاشتم کنار گوشمو گفتم:

- چی می گی؟

پریسا: هوی آنا بیا بیرون. من پشت در توئم.

تو دلم یه فحشی دادمو گفتم:

- پنج دقیق دیگه می یام.

دوباره جیغ کشید:

- وای می کشمت می خوام من و یک ساعت بکاری این بیرون. بدو بیا.

واسه خودم نیشم و باز کردم. اینم من و شناخته.

من: نه جان تو گفتم 5 دقیقه دیگه بیرونم. خسته می شی بیا تو.

پریسا: من که می دونم 5 دقیقه ات یعنی یک ساعت. شرط می بندم هنوز شلوارتم نپوشیدی.

یه نگاه به خودم کردم. کور شده انگار چشمهش لیزر داشت که از پشت درها و دیوارهام من و می دید. راست می گفت هنوز لباسهای تو خونه

ام تنم بود.

مهربون گفتم: پریسا جون صبر کن دارم می یام.

و سریع قطع کردم قبل از اینکه دوباره جیغ بکشه.

تندی صورتمو تمیز کردم و یه مداد چشم نصفه کشیدم و ریمل زدم. طولانی ترین قسمت آرایش همین مداد و ریمل بود. رژ و رژگونه با هم یک

دقیقه هم طول نمی کشید.

سریع لباس پوشیدم و شال به دست از اتاق رفتم بیرون و دویدم سمت در و تو همون حال گفتم:

- مامان من رفتم.

قبل بستن در صدای مامان و شنیدم که گفت:

- آنا دیر نکنی. مواظب باش.

تو دلم یه باشه ای گفتم، اما می دونستم که دیر می کنیم. کلا مدلم بود. از دبیرستان تا حالا هر وقت با بچه ها می رفتیم بیرون از نیم ساعت قبل

تایمی که مامان اعلام کرده بود بیا خونه غر می زدم که من باید برم و من باید برم و آخرشم نیم ساعت دیر تر از ساعت موعود می رسیدم خونه.

نمی دونم چرا؟ همیشه هم اون نیم ساعت آخر بیشتر خوش می گذشت، چون حدودا 600 بار خداحافظی می کردیم.

در حیاط و همچین محکم بستم که یه صدای بدی داد. سریع رفتم سمت ماشین پریسا. یه 405 یشمی داشت.

رفتم دستگیره رو گرفتم اما مگه باز می شد. یه نگاه به پریسا انداختم که خونسرد به جلو نگاه می کرد.
زدم به شیشه برگشت سمتم.

من: درو باز کن.

بهم اخم کرد و ساعتشو بالا آورد و نشونم داد.

خوب که چی؟ نیم ساعت دیر کردم دیگه.

نیشمو باز کردم و گفتم:

- پریسا جون بین یه نیم ساعت زودتر اومدم تو گفتی یه ساعت.

چشمهاتو ریز کرد و گفت:

- خیلی پررویی. باز نمی کنم.

دوباره نیشمو باز کردم و گفتم:

- مطمئنی؟

سرش و تکون داد. دستمو از دستگیره برداشتم و کیفم و رو شونه ام صاف کردم و گفتم:

- خوب پس از شام خبری نیست. من رفتم خونه.

تا برگشتم برم سمت در خونه پریسا پیاده شد و بلند گفت:

- خوبه تو هم یه شام می خوای بهم بدیا. بیا بالا. عاده دیر نکنی انگاری بهت خوش نمی گذره.

یه لبخند دندون نما نشونش دادم و سوار شدم. راه افتاد.

من: خوب کجا بریم؟

پریسا: چون دیر کردی من انتخاب می کنم جا رو. بریم فرحزاد.

برگشتم سمتش و گفتم:

- چیه قلیون بدنت کم شده؟

پریسا با نیش باز گفت:

- شدید اومده پایین.

من: گفته باشما پول قلیون و خودت می دی. من فقط شام و حساب می کنم. به من چه تو می خوای قل قل راه بندازی. من پولشو بدم؟

یه پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

- چی—ش خسیس.

تو راه کلی حرف زدیم تا رسیدیم. رفتیم باغچه همیشگی. دیگه شناس شده بودیم اونجا. انقده که هر هفته این پریسا معتاد من و می برد اونجا.

منم نمی اومدم خودش می رفت با بقیه ارازل.

امشبم به زور بقیه رو دک کرده بودیم. چون من باید شام می دادم نون خور اضافه نمی خواستم.

رفتیم و رو به تخت نشستیم. پریسا سفارس قلیون پر تغالی داد. چقده من از قلیون بدم می اومد. دودش که بهم می خورد سرم درد می گرفت. حالا نه که پاستوریزه باشم ها، اما از قلیون بدم می اومد. فقط این قل قل کردنش و دوست داشتم.

مانتوم و رو پام مرتب کردم. مانتوم نو بود تازه خریده بودم. به مانتوی مشکی جلو بسته خنک بود که جلوش مدل چپ و راستی بود. البته چپ و راستیش توهم بود. درواقع همون جلو بسته بود. رو پهلوی سمت چپش جمع می شد و به سگک داشت مثل سگک کمر بند که از توش به دسته از پارچه مانتو رد کرده بودن که این پارچه از اون سگکه آویزون بود و من هر وقت بیکار بودم این تیکه پارچه رو می گرفتم تو دستم و باهاش بازی می کردم. مثل دستمال یزدی این داش مشتیا.

این قسمت مانتوم صاف کردم. بلند بود و رو تخت قرار گرفته بود. داشتم با دقت دور و برم و دید می زدم که دیدم دوتا پسر همراه به دختر اومدن و نشستن تخت بغلی ما. دختری وسط نشست. یکی از پسر سمت چپ و یکیشونم پشت به ما سمت راستش.

این پسر که پشت به ما داشت می نشست قدش بد نبود اما لاغر بود. به شلوارم پوشیده بود که فاقش کوتاه بود و به بلوز کوتاهم پوشیده بود. من نمی دونم چرا این پسر تیشرتاشون و مناسب سنشون نمی خرن؟ لباساشون اونقدر تنگ و کوتاهه که آدم فکر می کنه لباس نوجونیشون و پوشیدن.

داشتم به این فکر می کردم که هدف اینا از پوشیدن این لباسهای مسخره چیه که پسر نشست. چشمهای من شد دوتا سکه 500 تومنی. وای ماما اینا...!

پریسا سرش تو گوش می بود. سرش و بلند کرد و به نگاه به جلو انداخت و با غر گفت:

- پس این پسر که کجاست؟ چقدر طول داده واسه به قلیون؟

روشو برگردوند سمت من که دید من زوم شدم به سمت و دهن و چشم هم باز مونده.

به دستی به بازوم زد و گفت:

- آنا خوبی؟ سخته کردی؟

من: دارم می کنم. مزاحم سخته کردنم نشو.

رد نگاه من و گرفت و وقتی اونم اون چیزی که من دیدم و دید اخماش رفت تو هم و گفت:

- آه خاک بر سرش کنن. بمیری با این لباس پوشیدن.

با این حرف انگار از شوک اومدم برون. چندشم شده بود. تنم به لرز کوچیک رفت. پسر به بی شخصیت. یکی نیست بگه لباس های سایز تو نمی پوشی به درک، دیگه اومدن نشستن اونم این مدلی چیه دیگه؟

اومده بود و صاف نشسته بود جلوی من. تا نشست فاق شلوارش که کوتاه بود. تیشرتشم که کوتاه، با نشستنش کوتاهتر هم شد و تقریباً تبدیل شد به به نیم تنه و بگم قد 30 سانت از باسن تا کمرش پیدا بود دروغ نگفتم. منظره حال به هم زنی بود.

دستهام و مشت کرده بودم و چشمهامو بسته بودم که چشمم به اون منظره منجر کننده نیوفته. همین لحظه قلیونمون و آوردن. چشم هام و باز کردم و به پسری که قلیون و آورده بودن نگاه کردم.

من: ببخشید آقا ما می خوامیم تختمون و عوض کنیم.

پسره با تعجب نگاهم کرد. آخه این تخت همیشگی مون بود و ما هیچ جای دیگه ای نمی نشستیم.

پسره: چرا؟ الان تخت خالی نداریم آخه.

اخمام رفت تو هم. عصبی گفتم:

- آقا یا یه تخت دیگه بهمون بدین یا به اون آقای که رو تخت کنار یه بگید درست بشیه.

پسره یه نگاه با تعجب به من کرد و سرش و چرخوند و با دیدن اون پسره و منظره ناجورش اخماش رفت تو هم و رفت سمت تخت بغل. یه

ضربه به شونه پسره زد که پسره برگشت.

- آقا جاتون و عوض کنید. برین اون سمت تکیه بدید به پشتی. این چه وضع لباس و نشستنه. اینجا خانواده رفت و آمد می کنه، مگه خودت

ناموس نداری؟

حالا پسره که رو تخت نشسته بود با هر حرف پسر قلیونیه سعی می کرد به زور کشیدن تیشرتشو بلند تر کنه و شلوارشو هم بالا تر بیاره. اما

توفیری نمی کرد. دقیقا همون 30 سانت پیدا بود. آخر هم عذرخواهی کرد و رفت کنار دختره و تکیه داد به پشتی.

یه چشم غره به پسره رفتم و رو به پریسا گفتم:

- آخیش ... داشتیم بالا می آوردم. نمی دونم امروز چه کار بدی کردم که خدا این جورى داشت مجازاتم می کرد. می گن دنیا دار مکافات ههینه

دیگه مادر.

پریسا هنوز چشمش به تخت بغل بود. سرش و از رو تاسف تکون داد و گفت:

- خاک بر سر دختره بین با کیا اومده بیرون. چی ش ...

این و گفت و با غیض شیلنگ قلیون و کشید. همچین کشیدش که قلیون یه تکون بدی خورد. ما دو تا با وحشت خیز برداشتیم سمت قلیون و

پریسا تونست قلیون و نگه داره که نیوفته رو تخت اما یکی از زغالها از رو قلیون افتاد پایین صاف نشست رو دنباله مانتوی من .

اول متوجه نشدیم اما وقتی اومدیم یه نفس راحت بکشیم که ایول قلیونه نیوفتاد آبرومون بره ... بوی سوختگی و کمی دود حس کردیم. با چشم

دنبال چیزی می گشتیم که آتیش گرفته باشه که دیدم این مانتوی مبارک یه سوراخ گنده تو دنبالش ایجاد شده و فرش رو تختم داره می سوزه

و بوی بدی می ده. تندى با هر چی می تونستیم زغاله رو شوت کردیم پایین تخت.

قیافه ام ناله بود قشنگ. ناراحت دنباله مانتومو گرفتم و بهش نگاه کردم. گریه ام گرفته بود. قد یه انگشت سوراخ شده بود مانتوم. برگشتم با

حرص به پریسا نگاه کردم.

پریسا تا نگاه آتیشی من و دید نیششو باز کرد و گفت:

- اینم سوتی امروزت. داشتی جیره امروزت و از دست می دادی.

چشمهام و ریز کردم و با حرص گفتم:

- جیره امو صبح خرج کرده بودم. این سوتی تو بود خانم.

بعدم مجبور شدم جریان صبح و آهنگ و پسره و سوسک و تعریف کنم. پریسا هم دلش و گرفته بود و می خندید.

یه دو سه ساعتی اونجا نشستیم و کلی هم حرف زدیم. کلا ما فرحزاد که می ریم دلمون نمی یاد برگردیم خونه. بالاخره ساعت 11 رضایت دادیم

و برگشتیم خونه.

از تاکسی پیاده شدم. یه نفس عمیق کشیدم. جلوی در دانشگاه بودم.

آنا چته؟ تو دیگه دانشجو نیستی که استرس بگیری تو الان استادی مثلا. تو می تونی زور بگی. تو قدرت داری.

برو بابا دلداری الکی می دی؟ اون موقع که من دانشجو بودم بچه ها زیاد استاد رو تحویل نمی گرفتن، مخصوصا استادای زن و، با وجود اینکه سنشونم زیاد بود اذیت می کردن. الان که دیگه هیچی. ماها مثلا دانشجو خوبا بودیم. بچه های الان انقده پروان که نگو. منم که تفاوت سنی آنچنانی باهاشون ندارم. خدایا خودت یه کاری کن هر چی گاکول و بی زبونه بیوفته تو کلاس من.

یه نفس گرفتم و با فوت دادم بیرون. زیر لب یه به امید خدا گفتم و قدم برداشتم و قاطی دانشجوها رفتم تو دانشگاه. هر وقت استرس داشتم چشم هام مثل چراغ برج دریایی می شد. هی می چرخید این سمت و اون سمت. الانم اون شکلی شده بود.

هفته اول مهر بود و دانشگاه شلوغ. عجیب بود. فکر نمی کردم بچه ها هفته اول بیان دانشگاه. اومدنشون چند تا دلیل می تونست داشته باشه. یا خیلی درس خون بودن که بعید بود، یا اینکه واسه وقت گذرونی و خوشگذرونی و دیدن دوستاشون اومده بودن. بیشتر حالت دوم به اینایی که من می دیدم می خورد.

همه که مثل ما بدبخت بیچاره ها نبودن از ترس استاد همون روز اول دفتر کتاب بیارن دانشگاه و جزوه بنویسن. نیومدی سر کلاسم غیبت بشه. من خودم که از روز اول مهر همه کلاسها رو می رفتم. نخاله بودم دیگه.

همین جور با کنجکاوای به دانشجوها نگاه می کردم که صدای سلام کردن کسی و شنیدم. برگشتم با تعجب نگاه کردم بینم کیه که سلام می کنه.

یه پسر جون کنارم ایستاده بود. می خورد هم سن من باشه شاید یکی دو سال کوچیکتر. کلا بچه های این دانشگاه از همه سنی بودن. همسن بابام دانشجو داشتن اینجا.

پسره قد بلندی داشت و چهارشونه بود. هیکلشم ای بد نبود.

اما موهاش بیشتر از هر چیزی نظرم و جلب کرده بود. انقده مرتب بود که داشتم فکر می کردم قبل بیرون اومدن چند ساعت جلوی آینه ایستاده. بغلای کله اش موهاش کوتاه بود و جلوی موش بلند بود که یه وری تیز تو آسمون بود یعنی می گم تیزا...

اما قشنگ بود. صورتش تر تمیز و تیغ کرده بود.

هنوز داشتم با چشم آنالیزش می کردم که یه لبخندی زد و گفت:

- سلام من مهبدم می تونیم آشنا بشیم؟

بعدم دستش و آورد جلو.

با تعجب یه نگاه به خودش و یه نگاه به دستش کردم. بعد سریع برگشتم به دور و بر نگاه کردم. راستش تو دانشگاه قبلیم این آقایون محترم حراست نه که دانشگاه بزرگ بود با دوچرخه تو محوطه دور می زدن و چپ و راست به همه گیر می دادن. دیگه چه برسه به دست دادن یه

دختر و پسر. بچه ها می رفتن اون پشت مشتای درخت ها و شمشادا و یواشکی دست می دادن به هم انگار می خواستن مواد رد و بدل کنن. هنوز داشتم به دست پسر مهبد نگاه می کردم. سوالی که تو ذهنم بود و بلند گفتم:

- اینجا به دختر پسرا گیر نمی دن؟

یه خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا ما اینجا قدیمی هستیم حق آب و گل داریم. کسی به ما گیر نمی ده. ترم یکی هستی؟

ابروهام از تعجب رفت بالا. سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم. با انگشت به خودم اشاره کردم و متعجب گفتم:

- من؟

مهبد دوباره خندید. ای که رو تخت مرده شور خونه بخندی. مگه برات جک تعریف می کنم که زرت زرت می خندی؟

اخم کردم. خنده اشو جمع کرد. اما کاملا پیدا بود که هنوز دلش می خواد بخنده.

مهبد: نگفتی اسمت چیه؟ چی می خونی؟ ترم چندی؟ بیا بریم رو اون نیمکت بشینیم حرف بزیم اینجا سر راهیم.

با دست به یه نیمکت زیر یه درخت اشاره کرد. به نیمکت نگاه کردم. یعنی چی؟ این چی می گه؟ من چه حرفی دارم با این بزمن؟ تازه یادم افتاد نباید گیج بازی در بیارم و باید خانم باشم. صاف ایستادم و سعی کردم تعجب و از صدام و نگاهم دور کنم. گفتم:

- ببخشید من باید برم.

تا یه قدم برداشتم سریع اومد جلوم و گفت:

- اِ کجا؟ تو هنوز اسمتم به من نگفتی.

گیج بودم، با تعجب گفتم:

- اسمم؟ چرا؟

دوباره خندید. بمیرم من دوباره گیج بازی در آوردم.

مهبد: حداقل شماره اتو بده.

دوباره این دهنم با تعجب باز شد و ابرو هام پرید تو موهام.

من: بله؟!

مهبد: خوب شماره من و بگیر.

خودم و جمع کردم و در حالی که از بغلش رد می شدم گفتم:

- اشتباه گرفتی آقا.

اومدم رد بشم که بازومو گرفت. خاک به سرم این پسر دیگه کیه؟ با ترس به بازوم و دستش نگاه کردم.

بهت زده گفتم:

- دستتو بردار.

چشمهای کردم و از دستم برداشتم و به چشمهایش نگاه کردم.

یه لبخند زد و گفت:

- چرا مثل دختر دبستانی ها رفتار می کنی. کار داری باشه، شماره مو بگیر خوب.

بله دیگه الان از راهنمایی و بلکم زودتر دخترا دوست پسر دارن. همین می شه که این پسره می یاد دبستانی ها رو مثال می زنه. احتمالن بچه های پایه آمادگی مد نظرش بوده.

یه تکونی خوردم و بازوم و از تو دستش در آوردم و صاف تو چشمهانش نگاه کردم و محکم گفتم:

- اشتباه گرفتی آقا من دانشجو نیستم.

سمح گفت:

- خوب نباش. چه ربطی داره؟ هنوزم می تونیم دوست باشیم.

منگ سریع و بی حواس گفتم:

- دوست باشیم؟ سر جدت بی خیال شو بابا اشتب گرفتی.

یهو دستمو محکم کوییدم رو دهنم. تازه فهمیدم مدل وقتایی که با پریسا و دوستامون هستم چاله میدونی حرف زدم. این مهبدم که ریسه رفته بود. کند زدم. روزم روز نمی شه اگه سوتی ند. پام و که بزارم بیرون خود به خود یه گندی باید بزوم. سریع برگشتم و تند تند رفتم سمت در ساختمون آموزش. این مهبدم کنه هم دنبالم.

مهبدم: اِه صبر کن کجا می ری؟ بزار من راهنماییت کنم تو که جایی رو بلد نیستی. صبر کن.

با دو تا قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت:

- چرا تند تند می ری؟ هنوز تا شروع کلاسها مونده.

نه این پیله تر از این حرفهاست. ایستادم. اونم ایستاد. با اخم گفتم:

- رشته ات چیه؟

خوشحال گفتم:

- عمران.

با همون اخم، جدی گفتم:

- این ساعت چه کلاسی داری؟

یکم فکر کرد و گفت:

- امم ... فکر کنم نقشه کشی باشه، مهم نیست جلسه اول که نمی گه کاری بکنیم.

دِه بیا این پسره تو کلاس من بود. خدایا خوب جواب دعامو دادی. می داشتی برم تو کلاس بعد بلا نازل می کردی رو سرم.

با اخم گفتم:

- این ساعت اجازه نداری بیای کلاس.

ذوق زده گفت:

- نریم کلاس؟ می خوام بریم بیرون؟

ای بابا این چه زبون نفهمه. اخم و غلیظ تر کردم و گفتم:

- مهبد چی هستی؟

مهبد: مهبد محمدی.

من: آقای محمدی اگه نمی خوام هنوز سر کلاس نرفته مجبور بشی درست و حذف کنی بهتره همین الان راهتو بکشی و بری.

مهبد گیج گفت:

- چرا درسمو حذف کنم؟

من: من مفخم هستم استاد درس نقشه کشیتون. امروز نمی یاید سر کلاس. فعلا اخراجید تا جلسه بعد.

مهبد یق زد زیر خنده:

- دمت گرم خیلی باحال فیگور گرفتی یه لحظه باورم شد.

دلم می خواست بزنم تو سرش. بی شعور من و به استادی قبول نداشت. از حرصم با پا محکم زدم به بغل کفشش و سریع از کنارش رد شدم رفتم. اونم دیگه دنبالم نیومد.

رفتم تو دفتر اساتید. اعصاب برام نزاشته بود این پسره. بین اول صبحی چه جووری حالمو گرفته بود.

نشسته بودم واسه خودم زیر لبی غرغر می کردم که یه خانمی حدودا 30 اندی ساله وارد شد. بلند شدم و سلام کردم.

من: سلام.

خانمه با لبخند:

- سلام عزیزم خوبی؟ بشین راحت باش.

اومد رو صندلی کنارم نشست و یه نفسی کشید. با لبخند گفتم:

- خسته نباشید.

برگشت سمتم و گفت:

- سلامت باشید. واقعا که این بچه ها جون آدم و می گیرن.

همچین می گفت بچه ها انگار بچه های ابتدایی بودن. پس معلومه این دانشجوها از اون اذیت کنا هستن.

خانمه دستشو جلو آورد و گفت:

- راستی من مهلا احمدی هستم. استاد زبان.

با لبخند دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم و گفتم:

- منم آنا مفخم هستم. رشته ام معماری و قراره بیشتر درس های کارگاهی و درس بدم.

خندید. یکم با هم حرف زدیم و مهلا در مورد دانشگاه و محیطش و دانشجوهای پرو و خنگش بهم گفت. یکی یکی استاداها می اومدن تو اتاق.

آبدارچی برامون چایی آورد. مهلا یکی یکی استاداها رو بهم معرفی می کرد. خیلی سعی کردم حواسمو جمع کنم که اسم ها یادم بمونه اما می

دونستم به دو سوت نرسیده یادم می ره.

خلاصه بعد چایی خوردن و یکم غیبت وقتش رسید که بریم سر کلاس ها.

بلند شدم همراه مهلا از اتاق رفته بیرون. راهنماییم کرد تا کلاس و پیدا کنم.

یه کلاس بود پر میزهای نقشه کشی. چشمهام و بستم و با یه نفس عمیق رفتم تو کلاس. بچه ها بی توجه به من داشتن حرف می زدن.

رفتم و جای استاد نشسته ام. یه پسر و دختر از در وارد شدن.

پسره یه نگاهی به من کرد و گفت:

- آه ورودی ها چه عشقی دارن بیان جای استاد بشینن.

حرصم گرفت. یعنی هیچگی من و شکل استادانمی بینه؟ خـدا...

با اخم به پسره گفتم:

- لطف کنید در کلاس و پشت سرتون ببندید.

پسره ایستاد و یه نگاه بهم کرد و گفت:

- نوکر می خوای؟

یه نگاه خریدار بهم کرد و با یه لبخند گفت:

- چشم نوکرتونم هستم.

برگشت و در کلاس و بست. داشتم می ترکیدم از حرص.

پسره برگشت سمتم و با همون لبخند مسخره اش گفت:

- خوب حالا مثل دخترای خوب پاشو برو سر جای خودت بشین. اگه جا نداری بیا کنار من بشین.

وای که می خوام سرمو بکوبم به دیوار. یعنی انقده جوون نشون می دم که فکر می کنن ترم یکیم؟

اومدم با حرص یه چیزی بگم که در یهو باز شد و مهبد با خنده اومد تو کلاس و پشت سرش 2-3 تا پسر دیگه هم وارد شدن. مهبد تا من تو

جای استاد دید نیشش بسته شد و با چشمهای گرد تو جاش خشک شد.

مهبد ایستاد و دوستاش از پشت یکی یکی خوردن بهش و صداشون در اومد.

مهبد بی توجه فقط با بهت رو به من گفت:

- جدی جدی استاد بودی؟

خنده ام گرفته بود. جلوی خودم و گرفتم که نخندم.

با اخم گفتم:

- بفرمایید بشینید. آخرین نفرم در کلاس و بنده. شما آقای محمدی این دفعه رو می بخشم می تونید بمونید سر کلاس.

با صدا و حرف های من کلاس ساکت شده بود و همه با تعجب و کنجکاوی به من نگاه می کردن.

وقتی مهبد سرشو انداخت پایین و مثل بچه های خوب رفت سر جاش نشست، تازه انگاری همه باور کردن که من استادم. همه ساکت شدن و

خودشون و جمع کردن. پسری که می خواست من و بیره کنار خودشم زودی رفت سر جاش نشست.

نه انگاری اینجا باید سگ باشم. با اخم خودم و معرفی کردم و اسم های بچه ها رو از رو لیست خوندم و در مورد کلاس و نحوه کار و نمره توضیح دادم. از اول تا آخر کلاس سعی می کردم با اخم و پر جذب باشم تا بچه ها ازم حساب ببرن. نداشتن کسی نفس بکشه. تا یکی مزه می ریخت سریع ضایعش می کردم که حساب کار دست بقیه هم بیاد. انگاری دیگه همه به استادی قبولم داشتن. دیگه کسی تا آخر کلاس صداش در نیومد.

یه ساعتی حرف زدم و بعدم کلاس و تعطیل کردم. نشستم تا همه از در برن بیرون و بعد خودم با ذوق به کلاس خالی نگاه کردم. آخی استادی چه فازی می داد.

دو تا اس ام اس به پریسا دادم و سر بسته گفتم اوضاع چه جور یاست. گوشی و انداختم تو کیفم. زپیشم نبستم. کیفم و جمع کردم و برگه حضور غیابمو گرفتم و از کلاس اومدم بیرون.

بچه ها مثل مورچه های کارگر تند تند از این ور سالن می رفتن اون سمت. چقدر تند راه می رن. سر یه پیچی بودم که باید ردش می کردم تا برسم به پله ها و برم طبقه دوم، آخه کلاس طبقه چهارم بود و دفتر اساتید طبقه دوم. پیچ و پیچیدم. سرم پایین بود و داشتم با تمرکز راه می رفتم تا بنا به سفارش مامان خانم و با وقار نشون بدم.

مامانم من و می شناسه می دونه راه رفتن درست و بلد نیستم هی سفارش می کنه.

چشمم جلوی پام و می دید و مواظب بودم که کجا پا می زارم. سرم و بلند کردم و خوشحال از اینکه دارم خوب راه می رم به رو به رو نگاه کردم. دو نفر داشتن از رو به رو می اومدن. چشمهام گرد شد از تعجب.

یکیش اون مرده بود که روز اول تو پله ها دیدمش و اون یکی ...

گرومپ ...

افتادم. با زانو خوردم زمین و کیفم ولو شد و محتویاتش مثل ماست پخش شد. از درد چشم هام و بستم و لبمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد. سرمو انداخته بودم پایین. بلکم کسی من و نبینه و نشناسه.

- حالتون خوبه؟ کمک نمی خواین.

الافی؟! زمین خوردم زانوم شکست چه حال خوبی دارم آخه؟

سرمو بلند کردم. پسر پله ایه کنارم نشسته بود. تا چشمش به من افتاد یهو با بهت با دست اشاره به یه سمتی کرد. شاید منظورش پله ها بود و گفت:

- اِه ... شما ... همون خانم سوسکه هستین ...

اخمم رفت تو هم.

من: نخیر من خانم آدمه هستم. سوسک چیه چندش؟

لبخندش و به زور جمع کرد. دوباره پرسید:

- حالتون خوبه؟

به زور گفتم:

- سعی می کنم خوب باشم.

خیز برداشت سمتم و گفت:

- بزارید کمکتون کنم بلند بشید.

سریع دستمو آوردم بالا و به حالت ایست گرفتم سمتش.

تندی گفتم:

- به من دست نزنیا ...

پسره با بهت نیم خیز تو جاش استپ شد. فهمیدم خیلی بد گفتم بهش، بیچاره می خواست کمک کنه.

سریع اومدم درستش کنم. گفتم:

- می ترسم بچه ها بینن حرف در بیارن برامون.

پسر دومیه پوفی کرد. اِه آقا لاله یه صدای از خودش در آورد. سرمو بلند کردم و به خنده مسخره پسره که تو تمام این مدت با اخم بالا سرم

ایستاده بود نگاه کردم. اونم تو چشمهام نگاه کرد.

واقعا که خنگی. الاغ ... بی شعور ...

همین جوری بی خودی دلم می خواست به این یارو فحش و بد و بیراه بگم.

پسر پله ایه با لبخند گفت:

- اگرم بخواد بد بشه برای من بد می شه که استادم شما نگران نباشید.

استادی؟ استاد کجا؟ پس چرا من ندیدمت تو دفتر.

آی لجم گرفت، آی لجم گرفت. اینم من و به چشم استاد نمی دید. آخه خدا من چقدر بدبختم.

با یه اخم غلیظ گفتم:

- ممنون آقای استاد نیازی نیست کمک کنید. خیلی لطف کردنت گرفته وسایلم و جمع کن.

پسره با خنده وسایلمو جمع کرد و ریخت تو کیفم و کیفم و داد دستم. به زور از جام بلند شدم و ایستادم. خدایی بود که این راه روی سمت پله

ها معمولا خلوت بود وگرنه آبرو برام نمی موند. پسر دومیه دولا شد و یه چیزی از زمین برداشت. به دستش نگاه کردم. اوا این دست تو چی

کار می کنه؟

سریع رژ قرمز جیغمو از دستش گرفتم. اصلا یادم نبود این تو کیفمه. آبروم رفت. به قول پریسا این از اون رژ خرابیا بود که فقط زنا فلان می

زدن. منم فقط تو مهمونیا می زدم اونم یکم. عشق رژ قرمز داشتم خوب.

رژم و انداختم تو کیفم و تندی زیپشو بستم و با یه تشکر ساده، تندی با نهایت سرعتی که پاهای چلاق شدم اجازه می داد رفتم سمت پله ها.

بعد 5 دقیقه رسیدم به دفتر اساتید و رفتم تو. بس که شل شلی راه می رفتم انقدر طول کشید. مهلا انتهای اتاق نشسته بود و یه صندلی هم

کنارش خالی بود. یه خسته نباشید کلی گفتم و رفتم کنارش نشستم. سرم و که بلند کردم چشم تو چشم پسر پله ایه شدم. این پسره هم هر وقت من دیدمش در حالت تعجب بود. یعنی صورتش هیچ حالت دیگه ای به خودش نمی گیره؟ پسر پله ایه با تعجب گفت:

- شما استادین؟؟

نه من مرشدم. دلم می خواست براش پشت چشم نازک کنم اما زشت بود نمی شد جلو همکارا. سعی کردم خونسرد نگاهش کنم. گفتم:

- با اجازتون.

بهتش تموم شد. یه لبخند اومد رو لبش.

پسره: خواهش می کنم. اما اصلا بهتون نمی یاد. خیلی جوونید.

من: چرا بهم نمی یاد؟ تا جایی که می بینم این دانشگاه خیلی استادهای جوونی داره.

با دست به خودش اشاره کردم. دوباره خندید و گفت:

- بله اما هیچکی مثل شما جوون نیست. می شه پرسم چند سالتونه؟

بی هوا گفتم:

- نوچ نوموش ...

یهو فهمیدم دارم گند می زرم دهنم و بستم. ای خدا من چرا این جوریم حواسم به زبونم نیست؟ همه اش تقصیر این بچه های 98 ایه بس که تو سایت هی می گن نوموخواوم و نوموشه و کلا با یه زبون دیگه حرف می زرن که من به شخصه هر جمله اشون و باید سه بار بخونم تا بفهمم کلمه درست چی بوده. دیگه افتاده بود تو دهنم.

سریع اومدم جمعش کنم. تندی گفتم:

- 25.

پسره با لبخند یه ابروش رفت بالا و گفت:

- مدرکتون؟

یکی نیست بگه مامور سرشماری هستی که سن و مدرکت و مشخصات می خوای.

تو چشمهات نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

- معمولا همه اول اسم و می پرسن، شما یه دفعه رفتین تو سن و مدرک و سوال بعدی چیه؟ پدرتون چی کاره است؟

پسره یکم مات نگاهم کرد. پسر بغلیش خنده اش گرفته بود. از اول تا آخر داشت به حرفهای ما گوش می کرد و به زور خودشو بی تفاوت

نشون می داد. من که می دونم تو از اون فضولایی. از خداته یکی آمار در بیاره تو گوش کنی. بزغاله. آه بی خی...

جدی با اخم به بزغاله نگا کردم که تا نگاهم و متوجه خودش دید یه تک سرفه ای کرد و روش و برگردوند که یعنی من حواسم به شما نیست.

خدا این سرفه ها رو از ما نگیره وگرنه چه جوری می تونیم سه کاریمون و جمع کنیم؟

پسر پله ایه بالاخره تونست به خودش بیاد و دوباره با لبخند گفت:

- من مهربان هستم.

یه ابروم رفت بالا.

من: بله می دونم محبت دارید و مهربونید اما فامیلیتون بیشتر به دردم می خوره تا خصوصیات اخلاقیتون.

بزغاله زد زیر خنده. آی دلم می خواست بزنمش همین جور بی خودی. این مثلا حواسش یه ور دیگه بود که.

پسر پله ایه هم خندید و وسط خنده اش گفت:

- فامیلیم مهربانه.

ابروهام رفت بالا و یه هان بلند گفتم.

من: فامیلیتون خیلی لطیفه.

خدایی همیشه فکر می کردم مهربان و محبت و لطف و اینا به دخترها می یاد. این پسره فامیلیش مهربان بود مثلا دوستهایش چی صداس می

کردین؟ مهی جونم بیا. یا مهربون عزیزم...

چه فامیلی؟ به قد و هیكلش نم ایومد عمرا.

مهربان با لبخند شیطون نگاهم کرد و گفت:

- خودمم لطیفم.

پررو یاد این ترول ها افتادم، قیافه طرف چپر چلاق می شد با جیغ می گفت کصافط. دوست داشتم منم همون ریختی بگم پررو...

یه اخم ریز کردم که زیادی صمیمی نشه. دیگه بسه هر چی ضایع بازی در آوردم. الان دیگه باید خانم بشم که حساب کار دستش بیاد.

با همون اخم ریزه گفتم:

- خوشبختم آقای مهربان من هم مفخم هستم.

این و گفتم و سریع اما نرم روم و برگردوندم سمت مهلا که دیگه این پسره نخواد حرف بزنه.

مهلا با لبخند گفت:

- مهربان ومی شناسی؟

یه نگاه بهش کردم.

من: اگه دوبار سوتی دادن و ضایع کردن جلوش و به حساب شناختن بزاری آره.

با تعجب نگاهم کرد و من مجبوری براش تعریف کردم. هم قضیه پله رو هم زمین خوردنم و. مهلا داشت ریشه می رفت از خنده.

دیگه فرصت نشد حرفی بزنیم باید می رفتیم سر کلاس ها.

یه هفته ای می شه که می یام دانشگاه. انقده که از صبح تا عصر اخم می کنم تا این دانشجویها باورشون بشه من استادمو ازم حساب ببرن

ناخودآگاه اخم رو صورتم می مونه و شبم تو خونه به همه اخم می کنم. دو سه دفعه مامان حسابی دعوا کرد به خاطر این این موضوع اما دست خودم نیست چه کنم.

یادمه اون موقع که دانشجو بودم و ترم آخر لیسانس، یکی تو دانشگاه من ومی دید مخصوصا ورودیها چه دختر و چه پسر ، وقتی می فهمیدن ترم آخرم کلی تعجب می کردن. یه بار با بچه ها نشستیم بودیم تو محوطه دانشگاه و دور و برمونم کلی دختر و پسر بودن. داشتیم بلند بلند از مهمونی که قرار بود من بگیرم و بچه های کلاس و دعوت کنم تا ترم آخریه از هم خداحافظی کنیم و یه خاطره به یاد موندنی بسازیم حرف می زدیم.

حرفمون تموم شد یهو یکی از دخترهایی که کنارمون نشسته بود گفت:

- ببخشید شما رشته اتون چیه؟

من گفتم:

- معماری.

دختره گفت: ورودی هستین؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم.

- به من می خوره ورودی باشم؟ نه من خروجیم.

دختره با تعجب نگاهم کرد. دوباره گفتم:

- یعنی ترم آخرم.

یهو دختره همچین تعجب زده گفت:

- نه

که بهم برخورد.

یعنی انقده بچه می زدم؟ همون موقع شم با اینکه قیافه ام 150 درجه با الان فرق داشت بازم همه فکر می کردن کمتر از سنم هستم. خلاصه اینکه صورت بچگونه ای داشتم. شایدم به قول مامانم به خاطر این بود که هنوز مثل بچه ها رفتار می کردم و هنوز نفهمیده بودم که رفتار یه خانم چه جوریه. کلاسم تموم شده بود. لیست حضور غیاب و کیفمو برداشتم و از کلاس اومدم بیرون. همزمان با من پسر بزغاله ایه هم اومد بیرون از کلاش.

یعنی بزغاله روش موندا. چند تا از دخترهای دانشجو دوره اش کرده بودن و باهاش حرف می زدن . با لبخند و مهربون جوابشون و می داد. یه نگاه به دخترها کردم. همه اشون تر و تمیز و شیک بودن. همچینم خودشون و درست کرده بودن که انگار قراره از همین جا برن عروسی.

والا زمان ما اگه یه رژ می زدیم که یکم تو چشم بود، جیگرمون و در می آوردن، از همون دم در نگهبانی ماها رو راهی حراست می کرد. مخصوصا اگه مانتومون کوتاه می بود دیگه هیچی، پرونده سازی می شد. اما اینجا دخترها آنچنان آرایشی می کنن که من خودم سر کلاسم یه وقت هایی دقت می کنم ببینم چه جوری سایه زدن که انقده قشنگ شده. خوب از یه جایی باید مدل های جدید و یاد می گرفتم دیگه. کجا بهتر از اینجا که مثل سالن مد بود. مانتوها رو هم که نگم بهتره. بعضیهاشون اونقدر ناجور و نازک و کوتاه بود که شاید ماها تو خونه جلوی مهمونم

اون و نمی پوشیدیم.

چشمم به این استاده و دخترها و لبخنداشون بود. بازم بی خودی حرص می خوردم. معلومه که چشمش این دخترها رو گرفته که این جوری تحویلشون می گیره. حالا یه دختر نامرتب بیاد کنارش اصلا نگاهش نمی کنه ها. نمی گم جواب نمی ده نه جواب می ده اما این جوری لاس نمی زنه باهاشون.

دخترها با این استاد گرامی تا نزدیک دفتر اساتید اومدن و بعدش ولش کردن. منم پشت سرشون آروم می اومدم و با تأسف بهشون نگاه می کردم. بیچاره ها... استاده که تنها شد قدم هامو تند کردم تا سریع از کنارش رد بشم. هر چی می خواستم بینم و دیده بودم، بقیه دیدن نداشت. اومدم از کنارش رد بشم که دلم طاقت نیاورد برگشتم سمتش و جلوش ایستادم. سرش تو گوشیش بود. وقتی که حس کرد یه چیزی یا کسی جلوشه سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد.

تعجبم داشت. ما دو تا حتی تا حالا به هم سلامم نکرده بودیم چه برسه به اینکه من بخوام بایستم و باهاش حرف بزنم. نگاهش که بهم جلب شد خیلی خونسرد گفتم:

- شما می دونید که استادا نمی تونن مخ دانشجویها رو بززن و باهاشون دوست بشن مگه نه؟ خلاف قوانینه.

چشم هاش از تعجب باز موند. دلم خنک شد. باید بفهمه که نباید با دخترها لاس بزنه. احمق خنگ. رو پاشنه پام چرخیدم و برگشتم. همون لحظه موبایلش زنگ خورد و مجبور شد جواب بده. منم خوشحال رفتم تو دفتر. جمع خانمانه بود و مردی تو اتاق نبود. رفتم پیش مهلا و مریم نشستم. چند نفر دیگه هم بودن. داشتن سر یه چیز بحث می کردن.

مهلا: اصلا بزارید از آنا پرسیم. هر چی اون گفت.

رو به من کرد و گفت:

- آنا به نظرت از بین مهربان و مفتون کدوم بهترین؟

مفتون

یه اخمی کردم و گفتم:

- مفتون خر کیه؟

حالا می دونستما. نمی خواستم به روی خودم بیارم.

مهلا متعجب گفت:

- مفتون دیگه استاد بچه های معماری. بچه های تو.

همچین می گفت بچه های من که انگار من 10 تا شوهر کردم و 30 تا بچه دارم. مفتونم هم به زبون خودمون همون بزغاله بود.

بی تفاوت گفتم:

- آهان اون و می گی؟ حالا یعنی چی کدوم بهترین؟

مهلا با هیجان گفت:

- ببین این دو تا استاد در صدر استادای مجرد این دانشگاهن. یعنی بهترین مجردهای اینجان. حالا ما می خوایم ببینیم کدومشون اولن؟ هر

دوشون خوش تپین، متین و پر جذبه، البته مهربان مثل اسمش خیلی مهربون و خونگرمه. مفتونم خوبه ها ولی یکم خونسرده و زیاد حرف نمی زنه.

با تعجب بی هوا گفتم:

- مفتون حرف نمی زنه؟

مهلا بی توجه به سوال من گفتم:

- آره تو دانشگاه فقط با مهربان خیلی صمیمیه اما با همه خوبه. در کل جفتشون بچه های خوبی و بی عیب. تو بودی کدومو انتخاب می کردی؟ لجم گرفته بود. مفتون خوب؟ بی عیب بود؟ این پسره کوره، دختر باز؟ اینا نمی دیدن که مفتون چه جوریه به دانشجوهای دختر خوشگلش نگاه می کنه؟ نه دیگه نمی دیدن. نمی یاد جلوی بقیه خودش و ضایع کنه که. در خفا این کارها رو می کنه. منم اگه می دونم چون

انقده لجم گرفته بود از دست این پسره که با اخم یهو بلند شدم و جلوی خانمها ایستادم و گفتم:

- آخه آدمم قحطه شما به مفتون می گید خوب؟ کجای این بوزینه خوشتیپه؟ دو زارم که اخلاق نداره. آه آه نمی دونم چی تو این یابو دیدین که ازش انقده تعریف می کنین و بیچاره اون مهربان که با وجود مشنگ بودنش، چون همیشه نیشش بی خودی بازه، شما با این پسره مقایسه اش می کنید.

چشمم به مهلا بود که لبش و گاز گرفت. واه خجالت داره یعنی مهلا از این پسره مفتون خوشش می یاد؟ زشته به خدا مهلا تو شوهر داری. به نگاه به بقیه کردم. یا سرشون پایین بود یا با اخم یا تعجب و با کمال تعجب بعضی ها هم با ترس نگاهم می کردن.

نه اینا همه به چیزیشون می شه. این پسره چقده کشته مرده داره.

با اخم کیفمو برداشتم و برگشتم از اتاق برم بیرون که برگشتن همانا سینه به سینه مفتون شدن همانا.

از ترس و شوک قلبم ایستاد. به هـه بلند گفتم. وای خدا از دماغش داره آتیش بیرون می یاد. بمیری که سوتی امروزتم جور شد. مفتون با اخم و صورت کبود از عصبانیت داشت نگاهم می کرد. سعی کردم خونسرد باشم. خیلی شیک به قدم کج به سمت چپ برداشتم و سریع از کنارش رد شدم و اوادم بیرون. تند تند رفتم سمت پله ها. در ورودی طبقه به پله ها رو باز کردم و پا گذاشتم تو پا گرد. اوادم تندی برم که ... - صبر کن ...

تو جام خشک شدم. آه کنه تا اینجا دنبالم اومد؟ نه ترو خدا نیاد. پسره رو شستی انداختی رو دیوار هر چی از دهنتم در اومد در موردش به بقیه گفتم، حالا می گی اومد دنبالم؟ نه اومده ببوستت بگه دستت درد نکنه بابت حرف های قشنگت.

تو جام ایستادم. به نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. باید دست پیش بگیرم که پس نیوفتم. با اخم برگشتم سمتش.

من: بله کاری دارید؟ من عجله دارم باید برم.

مفتون با به اخم نگاهم کرد و گفت:

- حالا دیر نمی شه. هستیم در خدمتون.

چیش پسره لوس. منتظر نگاهش کردم. عمرا من عذرخواهی کنم به خاطر حرفام.

مفتون خونسرد با همون اخمش گفت:

- شما با من مشکلی دارید؟

من: ها؟

انتظار داشتم جیغ و داد کنه سرم اما اینکه انقده آروم ازم بپرسه باهاش مشکلی دارم یا نه داشتم... باهاش مشکل داشتم ... با اینکه انقدر خونسرد بود مشکل داشتم ... با اینکه هر روز از کنارم رد می شه و چشم تو چشمم می شه و بی تفاوت می گذره مشکل داشتم ... از اینکه شاید روزی 100 بار من ومی بینه و انگار نه انگار مشکل داشتم ... واقعا که ... ناراحت و با اخم یه قدم به جلو برداشتم. سرمو بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. خنده ام گرفته بود. قدش خیلی بلند بود. گردنم کج شده بود عقب.

من: دارم ... ازت خوشم نمی یاد نمی دونم چه جووری انقدر خودتو آروم و خوب و نجیب نشون می دی اما من می دونم که این شخصیت واقعیت نیست. از همینم بدم می یاد. داری همه رو فیلم می کنی. اخمش باز شد. ابروهاش رفت بالا. دیگه عصبانی نبود. حالا متعجب بود. با بهت نگاهم می کرد. نگاهم و از چشمهاس بر نداشتم. فایده نداره داره تو چشم هام نگاه می کنه اما زیر لب ناامید گفتم:

- بی معرفت...

یه قدم به عقب برداشتم. هنوز تو چشم هاش نگاه می کردم. خیلی خنگی روم و برگردوندم و تند از پله ها رفتم بالا.

خوابالود از تو اتاق اومدم بیرون. رفتم جلوی در آشپزخونه. مامان طبق معمول اونجا بود. از ترس دعوا کردنش یه دستی به موهام کشیدم. خودمم می دونستم که وقتی بیدار می شم قیافه و موهام وحشتناک می شه، اما خوب حسش نیست خوابالود موهام و درست کنم. رفتم تو آشپزخونه. اِه بابا جان هم که تشریف دارن. مامان چرا انقده ذوق کرده. آخ جون وقتی خوشحاله به من گیر نمی ده. مامان: جدی مسعود، کی اومدن؟

بابا: آره بابا، می گم خودم امروز سعید و دیدم. اومد شرکت. منم وقتی دیدمش شوکه شدم. می گفت یه هفته است که با سیمین برگشتن ایران. چشمم به دهن بابا بود. پس عمو سعید و خاله سیمین هم اومدن. دلم براشون تنگ شده. یه شیش سالی می شه که از ایران رفته بودن و پسرشون ماهان مونده بود. عشق ایران و درس بود. اون موقع تازه دکترا قبول شده بود. اونم رفت اصفهان. اوایل خیلی زنگ می زد. دو تا خانواده خیلی به هم نزدیک بودن. هر دو ماه در میون می اومد تهران، اما بعد یک سال به کل همه چی قطع شد. ماهان دیگه نیومد. گه گذاری شاید عید به عید به بابا یه زنگی می زد و تبریک می گفت. عمو اینا هم اونقدر درگیر زندگی تو یه کشور دیگه شده بودن که به کل از همه بی خبر موندن.

و حالا برگشتن. کل خانواده برگشتن تهران.

مامان با ذوق گفت:

- باید دعوتشون کنیم. فردا شب خوبه.

بابا با لبخند گفت:

- اتفاقا خودم برای فردا شب دعوتشون کردم.

مامان کلی خوشحال بود. کلی ذوق داشت. با هیجان بلند شد و بشکن زنون سه تا چایی ریخت. حتی منم بوسید و اصلا به موهام گیر نداد. خوبه لاقل اومدن عمو اینا به سودی برای من داشت. دلم برای عمو و خاله تنگ شده بود اما ماهان پوف پسره بوزینه. بره بمیره انتر....

چهارشنبه ها و پنج شنبه ها روز بیکاری منه. همه عشقم اینه که تو این دو روز بگیرم بخوابم یا فیلم ببینم یا کتاب بخونم. برم بیرون بگردم. اما امروز که پنج شنبه است از صبح مثل خر بار کش دارم کار می کنم. کی فکرشو می کرد من ... آنا ... کسی که به زور اتاقش و تمیز می کنه به روزی مجبور بشم کل خونه رو بسابم؟ حتی مجبور شدم همه جا رو جارو برقی بکشم. من از جارو کشیدن متنفرم ... ساعت 5 عصر بالاخره حمالی کردن تموم شد. قراره ساعت 7 عمو اینا بیان. کمر برام نموند. وای مامان چقدر غر می زنه. از صبح کار کردم به طرف، غر زدن های مامانم به طرف دیگه. اصلا همین غرهاش باعث شد که کار کنم. گفتم لاقل کار می کنم دیگه چیزی نمی گه اما بدتر شد. هی مثل سرکارگر می اومد بالا سرم و می گفت این کارو بکن اون کارو بکن. آخرش عصبی شدم. هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و صدا شو تا آخر زیاد کردم. با آهنگم کله امو تکون می دادم. دیگه صدای مامان نمی یومد. به خاطر حرکت سرم هم مامان فکر می کرد دارم به حرف هاش گوش می دم و تایید می کنم.

این دم آخرین کلی تهدید و غر که می کشمت اگه ناجور بیای جلو مهمونا. یکی نیست بگه بابا این خانواده من و از بدو تولد می شناسن دیگه چیز ندیده ندارم جلوشون. حالا باید خودم و چپسان فیسان کنم براشون که چی آخه؟ آه... حوله امو برداشتم و رفتم تو حمام. صدای در اومد و بعدم جیغ مامان از پشت در. - آنا نری آب بازی کنی دو ساعت دیگه بیای بیرون. نیم ساعته اومدی بیرون. آه از صبح کلی کار کردم به عشق آب بازی تو حمام حالا مامان اینم کوفتم کرده.

حاضر و آماده نشستم جلوی تلویزیون. واسه خودم آهنگ گذاشته بودم که صدای زنگ خونه بلند شد. بابام لبخند به لب بلند شد. مامانم ذوق زده شد. منم خونسرد از جام بلند شدم. به دستی به موهام کشیدم و همراه مامان اینا رفتم جلوی در استقبال مهمونا. لبخند زدم. آخی دلم برای عمو و خاله تنگ شده بود.

عمو اینا از همون دم در حیاط لبخند به لب با هیجان و پر انرژی اومدن سمت خونه. بابا و مامان هم رفتن تو حیاط که دیگه خیلی استقبال کنن. بابا عمو رو بغل کرد و مامانم خاله رو. چشمم خورد پشت سرشون. اوه اوه چه گلی هم گرفتن. و این هم پسر خانواده گل به دست. بابا مگه

اومدین خاستگاری؟ این گله چی می گه این وسط؟ چه گنده ام هست. انگاری خیلی دلشون تنگ شده بودا. به وسعت دلتنگیشون گل خریدن. نه مقبول واقع شد. بیاین بالا حالا.

آه مگه این مامان اینا ماچ و بوسه رو ول می کنن. بیاین دیگه.

منتظر موندم ببینم کی این بغل کردنا تموم می شه. خدا رو شکر انگاری رضایت دادن. مامان و بابا عمو اینا رو ول کردن و رفتن سراغ ماهان. بابا بغلش کرد و بعد مامان

هــــی ... مامانم بغلش کرد پیشونیشم بوسید. وای ... حالا اگه من دست بدم با ماهان یه اعصاب خوردی داریم و باید منتظر سخنرانی آقا چون باشیم.

چیــــش همه چی فقط برا من بده. چقدر سر روسری گذاشتن و نداشتن بحث کردم با بابا اینا.

من نمی دونم بابا چرا هر چند سال درمیون متحول می شه؟ قبلنا اصلا مشکلی نداشت. من به همه دست می دادم و روسری هم سرم نمی کردم. نمی گم لباس های باز و آنچنانی می پوشیدم نه، فقط روسری سرم نمی کردم. بابا هم مشکلی نداشت. اما از 5 سال پیش از 20 سالگی من گیرش شروع شد به روسری گذاشتن و دست ندادن به نامحرم. بابا بی خیال. دخترا تو 9 سالگی به سن تکلیف می رسن نه 20 سالگی. من که اعتقادی به اینا نداشتم خودمو کشتم گفتم روسری نمی زارم. چی بشه جلوی آدمهای خیلی غریبه روسری بزارم. نه عمو اینا که خودین. درسته 6 سال ندیدیمشون اما اون موقع که بودن خودی بودن. راستش بعضی وقت ها یادم می رفت روسری بزارم بعدا که چشم غره بابا رو می دیدم یادم می اومد و مثل ضایع ها می رفتم روسری سرم می کردم. اما خوب جلو بابا اینا رعایت می کردم دست نمی دادم. البته اونم بستگی داشت. به بزرگترا دست می دادم و به جوون ها نه.

خودمو داشتم مسخره می کردم. چون همه این کارها جلوی بابا انجام می شد. روسری و دست و اینا.

یه وقت هایی فکر می کنم شاید بابا بیشتر از همه نامحرمه که من جلوی اون روسری سرم می کنم برای غریبه ها.

من خودم خیلی راحت بودم و اینا برام مهم نبود. اما دلم نمی اومد حرف بابا رو گوش ندم. این جور شد که جلوی بابا اینا کارهایی که اونا دوست دارن انجام می دم وقتی خودم تنهام هر کاری عشقم کشید. از این موضوع ناراحتم اما خوب خودشون یهو متحول شدن تقصیر من نیست. عمو و خاله اومدن سمتم و خاله بغلم کرد و بوسیدم و عمو هم پدرانہ دست داد بهم و پیشونیم و بوسید.

چشمم رفت سمت بابا. هنوز داشت می خندید. خوب خدا رو شکر عمو محرم بود مشکلی نداشت. واقعا هم عمو مثل عموی واقعی خودم می موند. یعنی اون وقتها که بود همین جور بود. خاله و عمو شروع کردن به تعریف از من و به به و چه چه و چقدر بزرگ شدی و منم تو دلم قند آب می کردن. نیشم تا بناگوش باز بود از خوشی. کلا تعریف دوست داشتم.

مامان اینا داشتن با ماهان تعارف تیکه پاره می کردن که کدوم اول وارد بشن. منم خاله و عمو رو دعوت کردم که برن تو و بشینن. منتظر بودم به ماهان سلام کنم. این پسرہ چرا گلشو هنوز نداده به کسی؟ انگاری باورش شده دوماده.

مامان یه نگاه به ماهان کرد که پشت گله گم بود و به زور جلو پاشو می دید و رو به بابا گفت:

- مسعود گل و از ماهان جان بگیر خسته شد.

بابا هم با حرف مامان رفت جلو و گل و گرفت و همراه مامان رفتن پیش عمو خاله. من موندم و ماهان. ماهان یه نفسی کشید. بدبخت راحت

شده بود.

لباس اسپرت پوشیده بود. به شلوار جین تیره و به پیراهن مردونه سرمه ای آستین بلند. یکم تنگ بود یعنی نه زیاده ولی هیكلش و نشون می داد. ماهان به دستی به لباسش کشید و درستش کرد. به نگاه به لباسم کردم. به شلوار جین یخی پوشیده بودم با به بلوز مدل مردونه سفید تنگ که هیکلمو نشون می داد در عین حال پوشیده و شیک بود. موهامم با گیره بسته بودم بالا و مثل همیشه به وری کج جلوشو آورده بودم تو صورتم که با هر تکون سرم می اومد جلو می رفت عقب. از همینش خوشم می اومد.

ماهان به تشکر از بابا کرد و برگشت سمت من که بهم سلام کنه.

با لبخند برگشت سمتم. تا چشمش به من افتاد لبخندش ماسید و چشم هاش گرد شد. چقدر این قیافه اشو دوست داشتم. عاشقش بودم وقتی بهت زده می شد. خیلی خنگ می شد. از رو بدجنسی این شکل مسخره اشو دوست داشتم نه که جدی عاشقش باشم نه.

آی دوست داشتم برای این قیافه ابرو هام و همراه با به لبخند دندون نما تند تند بندازم بالا.

ماهان دستشو آورد بالا. انگشت اشاره اشو گرفت سمتم و با بهت و تته پته گفت:

- تو ... تو ...

چشم هام و ریز کردم. دندونام و نشونش دادم و با بدجنسی گفتم:

- سلام استاد مفتون.

ماهان یکم زل زل نگام کرد و به قدم اومد جلو و به نگاه به سرتا پام کرد و گفت:

- باورم نمی شه ... آنا تویی؟ دختر چقدر عوض شدی.

هنوز نیشم باز بود. با حرص گفتم:

- کاملا پیداست که خیلی عوض شدم چون یک هفته است هر روز من ومی بینی و هنوز نشناختم.

ماهان به قدم رفت عقب و دست به کمر متفکر به من نگاه کرد.

ماهان: اگه اینجا نمی دیدمت عمرا 100 سال دیگه ام می شناختمت. دختر چه کردی با خودت؟ پس کو اون دختر تپلی با صورت گرد و چشمهای ریز؟ اونی که وقتی می خندید چشمهایش به خط باریک می شد. هیچ وقت تصورشم نمی کردم به روزی این شکلی ببینمت. هیچ

ذهنیتی از لاغر شدن نداشتم. بی خود نبود اصلا نشناختمت. کو چربی هات؟

الاغ، عوضی، بوزینه ... می دونست من بدم می یاد ها، بازم می گه. اما خوب الان که دیگه اون شکلی نیستم پس نباید ناراحت بشم.

ماهان: آخرین باری که دیدمت خیلی چاق بودی.

دوباره حرصم گرفت.

من: اولاً چاق نبودم و یکم تپل بودم. بعدم آخرین باری که من تو رو دیدم مثل تیر چراغ برق دراز و لاغر بودی. اما الان ...

به نگاه به هیکل پر و ساخته شده اش کردم. بازوهای قلنبه، سینه برجسته، هیکل ورزشکاری. خدایی این چقدر زحمت کشیده خودشو این ریختی کرده؟ حتما همون قد که من زحمت کشیدم که چربی هامو آب کنم و هیکلم و نرمال کنم.

من: انگار خودتو باد کردی.

ماهان بلند خندید.

شیطون گفت:

- خوب دیدم دخترها این جورى بیشتر دوست دارن. نظرت چیه؟

دست هاشو باز کرد و یه دور چرخید. نه از حق نگذیریم خوب چیزی ساخته بود خودش و.

براش زبون در آوردم و گفتم:

- سر خودت خیلی معطلیا.

دوباره بلند خندید.

آرومتر شد و گفت:

- اصلا عوض نشدی آنا. هنوزم مثل همون وقته ا بلبل زبونی. پس بگو چرا تو دانشگاه با اون حرص، اصرار می کردی که من آدم خوبی نیستم.

دختر تو که خودی هستی نباید پته های من و بریزی رو آب که.

حقا که هنوزم تیزی. بینم تو دیدی داشتم با دانشجوها حرف می زدم؟

چپکی نگاه کردم و گفتم:

- معلومه که دیدم. از اون دختره دماغ عملی، مو فندقی خوشت اومده بود مگه نه؟

دوباره بلند خندید و گفت:

- خود خودتی همون آنایی که می شناسم. هنوزم راحت مچم و می گیری.

یاد گذشته افتادم. لبخند اومد رو لبم.

من: مثل اینکه یادت رفته من پای ثابت دختر تور کردن و دودر کردنت بودم.

دوباره خندید. این دفعه آروم. بهم نگاه کرد. انگار اونم داشت خاطرات شو مرور می کرد. چقدر اون روزا خوب بود.

چه تیمی بودیم. چاق و لاغر. من چاق و تپلی. ماهان لاغر و بلند. هر وقت می خواست یه دختر تور کنه من براش موقعیت و جور می کردم و

هواش و داشتم که بره با دختره حرف بزنه. هر وقت که می خواست یکی و دودر کنه من در نقش همسر ماهان ظاهر می شدم و این به خودی

خود باعث می شد دخترها بی خیالش بشن.

صدای مامان ماها رو به خودمون آورد. با ماهان رفتیم و کنار بقیه نشستیم. رو دو تا مبل کنار هم.

ماهان خودشو خم کرد سمت من و گفت:

- آنا واقعا خیلی عوض شدی. حق داشتم نشناسمت.

اخم کردم ، دلخور گفتم:

- نخیر شما کورین. درسته که من عوض شدم ولی تو هم عوض شدی. من همون روزی که تو با مهربان داشتی راه می رفتی دیدمت و برا همین

زمین خوردم.

ماهان خندید.

با حرص گفتم:

- رو آب بخندی. مگه دارم برات جک تعریف می کنم که زرت و زورت می خندی؟

ماهان: آخه الان می فهمم چرا اون روز تو پله ها بهم گفتی بی معرفت.

یاد اون روز افتادم. بی معرفت و از ته دلم گفته بودم. واقعا ناراحت بودم که ماهان من و نشناخته. حتی وقتی اونقدر بهش نزدیک بودم. قیافه و

هیکل عوض شده بود اما چشمهام که همون بود. باید من و می شناخت. ناسلامتی ما دو تا خیلی با هم دوست بودیم.

همیشه با هم بودیم و هر آتیشی می سوزوندیم با هم بود. بابا هم که بعضی وقتها به حرف زدیم با پسران گیر می داد با ماهان مشکلی نداشت.

یادمه من اجازه نداشتیم شب خونه دوستای دخترم بخوابیم اما هر وقت که مامان اینا می رفتن مسافرت من خونه ماهان اینا می موندم. کلا سری از

هم سوا بودیم ماها.

واقعا عمو و خاله مثل خواهر و برادرای واقعی بابا و مامان بودن. ماهانم قد من دوست داشتن. به همه اشونم مثل چشم هاشون اعتماد داشتن.

چپکی نگاه کردم و گفتم:

- قیافه امو نشناختی. از رو اسم و فامیلم نتونستی من و بشناسی؟

ماهان: من فقط فامیلیتو می دونستم. چه جوری باید می فهمیدم این استاد مخم همون آنا تپلی خودمونه.

با حرص یه مشت کوبیدم به بازوش که با چشم غره آتیشی مامان عین سگ پشیمون شدم.

بله دیگه ماهان جونشون برگشتن و هنوز هیچی نشده اون و بیشتر از من تحویل می گیره. اون وقتام ماهان هر کاری می کرد هیچی بهش نمی

گفت مامانم اما اگه من همون کارو می کردم با جارو دنبالم می کرد.

خلاصه اون شب به یاد آوری گذشته و حرف از زمان دوری و بی خبری گذشت. من و ماهانم تمام مدت داشتیم در مورد شیرین کاری هامون می

گفتیم و می خندیدیم. مامان اینا و خاله اینام تازه اون شب فهمیدن که من و ماهان تو یه دانشگاه تدریس می کنیم.

بماند که مامان کلی دعوا کرد که چرا بهشون نگفتم ماهان و دیدم. منم فقط سرم و انداختم پایین. چی می گفتم آخه؟ که از لج اینکه ماهان من

و نشناخته نگفتم که دیدمش؟

خلاصه شب خوبی بود. موقع خداحافظی ماهان دست شو جلو آورد و گفت:

- خیلی خوشحالم. شب فوق العاده ای بود.

یه نگاه به دستش کردم و یه ابروم ناخوداگاه رفت بالا. اگه به خودم بود دست می دادم. بابا، ماهان بود هـا...

اما به خودم نبود. بابا اینجا بود و نمی دونستم ماهان جزو اون انسان های مجاز برای دست دادن تو لیستش هست یا نه. برا همین بی خیال دست

دادن شدم.

سرمو بالا آوردم و با لبخند به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- ممنون که اومدین. برای ما هم شب خوبی بود.

ماهان که فهمید دست بده نیستم متعجب ابروهانش رفت بالا. یه نگاه به دستش و یه نگاه به من کرد و گفت:

- آره ...

خنده ام گرفت. با لبخند بهش نگاه کردم و با سر به بابا اشاره کردم و گفتم:
- آره ...

ماهان: — عمو مسعود و حساس بودن؟ نبود این جور.

شونه ای بالا انداختم. من چه بدونم؟

خداحافظی کردیم و اونا رفتن خونه اشون و منم بدو اومدم تو اتاق و لباس عوض کردم و قبل از اینکه مامان بتونه برای تمیز کاری صدام کنه رفتم تو رختخوابم. امروز قد یک سالم کار کرده بودم. دیگه بسم بود.

بمیرم برای دل خودم. نمی دونم چرا نتونستم دیروز از دست مامان و کار کردن در برم. مامان جان ما هم به خونه دست نزد و گذاشت تا من بیدار بشم و بعد همه کارها رو بندازه سر من و خودش با پدر جان محترمه برن ددر. منم که آدم نیستم.

از مهمونی برای همین بدم می اومد دیگه. یه روز باید خودت و بکشی که تمیز کنی خونه رو. مهمونا که اومدن و رفتن باید خودت و هلاک کنی که کثیف کاریها رو پاک کنی. این دو روز تعطیلیم رسما کوفتم شد.

الانم که دانشگاهم. ساعت اول کلاس داشتم. تو دفتر اساتید ماهان و ندیدم. آقا واسه خودشون کلاس می زارن صبح ها دیر می یان دانشگاه.

کلاسم تموم شده. چقدر خوابم می یاد. بلند شدم اومدم بیرون تا برم دفتر یه چایی بخورم یکم حال پیام.

دلم می خواست دهنم و مثل اسب آبی باز کنم و یه خمیازه توپ بکشم اما با وجود این همه دانشجو خیلی ضایع بود. خودم و کشته بودم تا یکم ازم حساب ببرن و به استادی قبولم کنن.

بی خیال خمیازه لذت بخش شدم و به همون یه دونه دهن دره تو دلی و قورت داده بسنده کردم. چشم هام خمار خواب بود. ماهان و دیدم که از تو کلاستش اومد بیرون. چشمش به من افتاد و یه لبخند زد و اومد سمتم.

اِه برو گمشو مرتیکه. چرا داری می یای سمت من؟

با نیش باز اومد جلوم و گفت:

- سلام آنا چه طوری؟

یه چشم غره بهش رفتم. با تعجب بهم نگاه کرد.

ماهان: چرا اول صبحی بهم چشم غره می ری؟

چشم هامو ریز کردم و حرصی گفتم:

- دلیل زیاد داره کدومو بگم؟

تعجب کرد. کنارم راه اومد تا بریم سمت دفتر. از رو عمد قدم هامو کند برمی داشتم تا دیر تر برسم. یعنی ماهان جلو بیوفته و اول وارد بشه بعد من برم. نمی خواستم با ماهان وارد دفتر بشم. آی دلم می خواست حرص اون همه کاری که کردم و سرش در بیارم.

ماهان: نمی گی چرا اول صبحی به جای سلام و صبح بخیر جوابم چشم غره بود؟ اونم با اون چشم های گاوی تو؟ راستی از کی چشمهات انقده

درشت شده؟ قبلا که دو تا نخود بیشتر نبودن.

بمیری که اخلاق خوش صبحم و خوشتر کردی. سریع ایستادمو برگشتم سمتش. با لبخند ایستاد و کل هیكلشو برگردوند سمتم. رو به روی هم ایستاده بودیم و من با حرص، اونم با لبخند نگاهم می کرد. تندی به نگاه به دورو برم کردم. خدا رو شکر دانشجویی نبود که ما دو تا رو ببینه. با حرص به لگد محکم به بغل پاش و کفشش زدم که مطمئن بودم پاش حسابی درد می گیره. وقتی هم، با ضربه من پاشو کشید کنار و صورتشو جمع کرد فهمیدم خیلی دردش گرفته. نیشم گوش تا گوش باز شد. حال حسای خوب شده بود.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- وحشی هنوز این عادت مزخرفتو ترک نکردی؟

جوابش فقط ردیف دندونای سفیدم بود.

من: اولاً وحشی خودتی. دوما تو دانشگاه به من نگو آنا، من مهندس مفخمم. خودتم زیاد بهم نچسبون من تو دانشگاه تو رو نمی شناسم. با تعجب ابروهایش رفت بالا و گفت:

- چرا؟

دوباره به نگاهی به دورو برم کردم و خودمو یکم کشیدم جلو دم گوشش گفتم:

- برای اینکه من تا دیروز داشتم پشت سرت بد می گفتم. نمی شه یهو ناگهانی باهات خوب و صمیمی بشم که. اخم کرد، با حرص گفت:

- تو بی خود می کردی زیر آب من و جلوی همکارا می زدی.

اوه اوه قاطی کرده. آنا بدو در رو که الان گیس به سرت نمی مونه. سریع رومو برگردوندم و رامو کشیدم رفتم. به صدا کردن ماهانم توجه نکردم.

ماهان: صبر کن ببینم کجا می ری. وایسا. مفخم، خانم مفخم، مهندس مفخم، ...

صداشو آروم کرد و گفت:

- آنا ... هوی آنا ... با تواما ... وایسا ببینم.

برگشتم دیدم داره تند تند پشت سرم می یاد و هنوز حرصیه. من خودم که داشتم می دویدم سمت پله ها. نیشم و براش باز کردم که بیشتر حرص بخوره. یهو گرومپ

با زانو خوردم زمین.

ای خدا من چه گناهی در حقت کردم که دست و پای من و انقده شل آفریدی که تا روزی به بار به جای بدنمو نکوبم به در و دیوارو زمین روزم شب نمی شه.

رو زمین دو زانو نشسته بودم و از درد لیم و گاز گرفتم. دو تا کفش اومد کنارم. سرمو بلند کردم. ماهان بود. با نیش باز داشت نگاهم می کرد.

ماهان: دیدی خدا حق مظلوم و ازت گرفت.

من: گمشو تو مثلاً مظلومی؟

ماهان: پس چی؟

خم شد که کمکم کنه. با حرص دستش و پس زدم و به زور بلند شدم. رفتم سمت پله ها که ماهان با تعجب گفت:

- کجا می ری؟ آسانسور از این وره.

من: با پله راحت ترم.

وانستادم قیافه بهت زده اشو بینم از پله ها اوادم پایین.

ماهان زیاد دانشگاه نبود. این جور که فهمیده بودم انگار با مهربان یه شرکت مهندسی داشتن و کارشونم خیلی خوب بود. بابا هم کلی ازشون

تعریف می کرد.

ساعت کلاس هاشو با کارش تنظیم کرده بود. دو روز در هفته صبح ها کلاس داشت دو روز دیگه عصرها.

داشتم می رفتم سر کلاس که دیدم یکی داره صدام می کنه. مهندس مفخم گفتناش یه جوری بود. برگشتم دیدم ماهانه. همچین زبونشو می

چرخوند تو ذهنش و یه مدلی می گفت مفخم، که پیدا بود داره مسخره بازی در می یاره. امان از دست این پسر. یکی که برای دفعه اول

می دیدش فکر می کرد چقدر گوشت تلخه و افاده هاش سر به فلک می کشه. همچین خودش و می گرفت که انگار از دماغ فیل افتاده، اما همین

که باهاش جور می شدی و صمیمی، از دست شوخی هاش و خوشمزگی هاش در امان نمی موندی. اینم واسه خودش دو شخصیتی بودا. سر

کلاس اخمش و نمی شه جمع کرد بیرون با دوستاش نیشش و.

بی خیال به فرم صدا کردنش ایستادم تا بهم رسید. کلاس عصرمون بود. آخرین کلاس.

ماهان: سلام مهندس چه طوری؟

من: خوبم جناب دکتر به لطف شما.

نیشش و باز کرد. یه پشت چشم براش نازک کردم.

من: توروخدا بین با یه دکتر گفتن چقدر حال کرده. ندید بدید.

ماهان یکم خودشو خم کرد تا هم قدم بشه. صورتش و آورد جلوی صورتمو گفت:

- آخه این جور که لباتو جمع می کنی و می گی دکتر خیلی باحال می شی.

چشم هام گرد شد. خنده ام گرفت. بی هوا یه ضربه به بازوش زدم.

- گمشو ماهان.

عادتشه؛ فقط کافیه که دختر باشی تا باهات از این شوخی ها بکنه. دیوونه است دیگه.

چشمم خورد به دو تا دختر دانشجو که با تعجب به من و ماهان نگاه می کردن و دم گوش هم پیچ می کردن.

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- وای آبرومون رفت. از فردا پشت سرمون حرف در می یارن.

ماهان رد نگاهم و گرفت تا به اون دو تا دختر رسید. بی تفاوت گفت:

- بزار هر چقدر دلشون می خواد فک بزنی، مگه مهمه؟

همیشه ریلکس بوده.

ماهان شیطون گفت:

- تازه اشم از خدات باشه که تو رو بچسبونن به من خوشتیپ خوشگلِ دکتر.

برگشتم سمتش. صورتم و با چندش جمع کردم و گفتم:

- چی... بلا به دور، همینم کم مونده بود که من و بچسبونن به توی دختر باز خراب.

ماهان شاکی گفت:

- چی؟؟ من خرابم؟

نیشم و باز کردم و گفتم:

- نیستی؟

ماهان: خیلی روت زیاده آنا.

من: مهندس مفخم. الانم مزاحم نشو کلاس دارم.

اومدم برگردم که صدای ماهان و شنیدم.

- مهندس مفخم لطف کن بعد کلاس منتظرم بمون با هم بریم.

برگشتم سمتش.

من: که چی بشه؟

ماهان: یه قدم اومد سمتم و صداشو یکم آروم کرد تا دو تا پسری که از کنارمون رد می شدن صدامون و نشنون.

ماهان: مگه نمی دونی؟ مامان شام دعوتتون کرده. بعدم دیده من دانشگاهم گفت از همین جا با هم بریم.

اخم کردم. مامان بهم نگفته بود. شاید یادش رفته. اخم بیشتر شد. چند سال می شه که خونه اشون نرفتم؟ نمی دونم خیلی وقت می شه. خیلی

قبل تر از اینکه خاله اینا برن خارج.

من: نمی خواد من نمی یام.

ماهان: یه ابروش رفت بالا و جدی گفت:

- چرا اون وقت؟ خونه ما سگ داره؟ یا بو می ده؟

خنده ام گرفت.

- دیوونه بو می ده چیه؟ کار دارم. خسته ام هستم. نمی تونم پیام.

ماهان چشم هاشو ریز کرد و گفت:

- فقط تو کار می کنی خسته می شی؟ ماها آدم نیستیم؟ بینم چی کار داری؟

چه بد پیله هم بودا. حالا من که کاری ندارم چی پیدا کنم به این بگم؟

با من گفتیم: چیزه چیز دارم

حالا مگه یادم می اومد. زیر نگاه تیز بین ماهانم هیچ چاخانی به ذهنم نمی رسید که بگم.

ماهان جدی گفت:

- بهانه ای نداری. بعد کلاس منتظر باش. اگه بری می دونی که می کشمت.

این و گفت و بدون اینکه به من مهلت حرف زدن بده رفت. آه هنوزم مثل اون وقت هاش زور می گه و تهدید می کنه.

با اخم و عصبی رفتم تو کلاس. کل مدت کلاس فکرم مشغول بود و داشتم به این فکر می کردم که چه جور ماهان و بیپچونم و نرم خونه

اشون. مثل سگ شده بودم و پاچه همه رو می گرفتم. چند تا پسره رو که داشتن خوشمزگی در می آوردن و دعوا کردم و آخرم یکی و از کلاس

شوت کردم بیرون. تا آخر کلاس هیچکی جیکش در نیومد.

چند ساله که نرفتم خونه اشون؟ ۸ سالی می شد. همیشه یه جور سر رفتن خونه اشون جیم می زدم. یه جور ماهانه ای این کارو می کردم که

کسی نمی فهمید و چون هفته ای سه چهار بار ماها همو می دیدیم کسی متوجه این جیم زدنم نمی شد.

ساعت کلاس تموم شد اما اخم های من باز نشد. هر چی فکر کردم راه حلی به ذهنم نرسید که بتونم از شر ماهان خلاص بشم. می دونستم که بد

پیله است.

- خانم مهندس؟

چقدر الان از کلمه مهندس بدم می اومد. مجبوری ایستادم تا ماهان بهم برسه. ماهان اومد جلو و با لبخند سلام کرد. یه نگاه به صورتم کرد و

لبخندش جمع شد.

ماهان: حالت خوبه؟ چرا انقدر ناراحتی؟

به زور گفتم:

- نه خوبم.

ماهان دوباره خندید و گفت:

- باشه پس بریم.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- نمی خوام بچه ها ببینن با هم سوار ماشین می شیم. تو برو منم بعد تو می یام. بیرون دانشگاه می بینمت.

ماهان با خنده گفت:

- بابا محتاط. باشه هر جور راحتی. پس من کنار دکه روزنامه ایه می بینمت.

قبل از اینکه من چیزی بگم رفت. خوب من بهش بگم بزغاله ناراحت می شه. اون دکه ایه همیشه دورو برش پر دانشجواه. جا تابلو تر از اونجا

پیدا نکرده. آه پسره خنگ ...

غرغر کنان با اخم رفتم بیرون. رفتم کنار دکه. بله — پر دانشجو بود. یکم رفتم جلو تر ایستادم که مثلا کسی نبینه.

یکم بعد ماهان اومد. با لب و لوچه آویزن رفتم سمت ماشین داشت با موبایلش حرف می زد.

یاد این بچه ها افتادم که نمی خوان یه جا برن و با زور، مامانشون می خواد بپرتشون. اونا هم هی خودشون و می کوبن زمین، پاهاشون و می کوبن، خودشون و می کشن رو زمین، هی جیغ می کشن و می گن نمی یام ... نمی یام ...

یعنی اگه اون راه جواب داشت، حاضر بودم بی خیال خانمی و وقار بشم و همون کارها رو انجام بدم اما این ماهان نفله سیریش و می شناختم. می دونستم به زور کتکم که شده کارشو انجام می ده. واسه همین خودم و سنگین نگه داشتم و رفتم سمت ماشین. صدای حرف زدنش و می شنیدم.

- آره عزیزم کلاسام تموم شد.

...

- آره قربونت برم بی کار بی کارم.

...

- نگو اینو گلم، من برای تو همیشه وقت دارم.

...

یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- الان؟

دستمو گذاختم رو دستگیره در، اومدم بازش کنم که دست ماهان اومد بالا و اشاره کرد که صبر کنم. منم دست به در منتظر موندم.

- نه نه خیلی هم خوبه. باشه باشه ...

تلفن و قطع کرد و یه نگاه به من کرد و با یه لبخند خر کننده گفت:

- وای آنا یه کار مهمی برام پیش اومده. اورژانسیه باید حتما برم. شرمنده نمی تونم برسونمت. خودت می ری دیگه؟ پس فعلا خداحافظ.

یه لبخند و یه تکون دست و پا رو گاز و رفت...

من موندم، بهت زده با یه دستی که هنوز تو هوا رو جایی که دستگیره در قبلا بود بالا مونده بود. چشمهام و دهنم از تعجب باز مونده بود. مغزم هنوز فعال نشده بود که اتفاقات و آنالیز کنه.

خرچوسونه به من دروغ می گه. انگار نه انگار که من کنارش بودم و همه حرف هاش و شنیدم. می گه کار اورژانسی دارم. یابو مگه تو دکتری از این کارا داشته باشی؟ چی گفت بعدش؟ گفت نمی تونه من و برسونه؟ گفت خودم برم؟ صورتم جمع شد. چشم هام ریز شد، بازی لبم کم شد، کم کم لبم جمع شد و کشیده شد به کناره ها. یه نیش باز و دندونی هویدا شد. باز ذوق یه جیغ کوتاه کشیدم و یه کوچولو پریدم هوا.

- یوهوو...

خداجون دمت گرم. حقا که بزرگی. کرمت و شکر. ایول. به خودم اومدم و دیدم آدم های دور و بر چپکی نگاهم می کنن. وای خاک به سرم باز خانمیم رفت. سریع جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم.

- آقا دریست.

ماشین نگه داشت. پریدم تو. آدرس خونه رو دادم. الان دیگه مامان اینا رفتن خونه خاله اینا. هیچکی خونه نیست. ایول ...

دم در خونه پیاده شدم و رفتم تو. ای جونم به این سکوت. ای قربون این خلوت و تنهایی بی سر خر بشم. نه اینکه مامان اینا سر خرنا نه، ولی یه

وقتهایی همین مامان خانم خیلی به کارهام گیر می ده. به اینکه همه اش تو اتاقم و سرم تو کامپیوتره. منم و این کامی جون. منم و این پسر نازم. بوس بوس جیگرشو. جونش به جونم بسته است.

رفتم تو اتاق. لباسام و عوض کردم. قبل هر کاری لپ تاپ و باز کردم و دکمه اشو زدم تا روشن بشه. از تو گوشی آهنگ گذاشتم و تا جایی که می شد صداس و زیاد کردم. گوشی به دست، خوشحال و شاد رفتم تو آشپزخونه. تو یخچال سرک کشیدم. گشتم بود. غذاها بهم چشمک می زد. به زور چشم از غذاها برداشتم و یه بشقاب پر میوه برداشتم و رفتم تو اتاق.

ای جونم سریال کره ای. یعنی من عاشق این زندگی هاشون بودم. مخصوصا اون خونه های نقلی رو پشت بوماشون. کاش منم از این خونه ها داشتم. اما همیشه تو کف این بودم که چه جور یاست که چه فقیر و چه پولدارشون هیچ وقت یه دست لباس و دو بار نمی پوشن. مگه اینا چقدر پول دارن مادر؟

یهو یاد یه چیزی افتادم. سریع رفتم تو حال و هر چی تلفن بود از پریز کشیدم. آیفونم گوشیش و برداشتم که اگه کسی زنگ در و زد نفهمم. گوشیمم گذاشتم رو سایلنت بدون ویبره که هیچ رقمه مزاحم نداشته باشم. خودم نیشم به خاطر کارهام باز بود. از الان می دونستم که تا یه هفته از دست حرف ها و سرزنش های هر روزه مامان سر درد می گیرم، اما بی خی به نرفتن می ارزید.

نمی دونم چقدر فیلم دیدم ولی وسط هاش یا آخراش یا هر جاش خوابم برد.

با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم. چشم هام و به زور باز کردم و هم زمان یه خمیازه بلند بالا هم کشیدم که با دیدن صورت مامان خمیازه ام که ماسید هیچی، روحم به دیار باقی شتافت. وای خدا خیلی سخته مامانت و ببینی اما با ازدها اشتباه بگیریش.

همچین صورتش قرمز بود که با هر بار نفس کشیدنش، داغی نفس هاش و حس می کردم. داشت از درون و برون آتیش می گرفت و همون جوری هم همچین تکونم می داد که فکر نکنم زلزله 10 ریشتری هم می تونست اون شکلی تکونم بده.

با ترس بیدار شدم و تو جام نشستم. از ترش بالشتم و گرفتم تو بغلم و مظلوم به صورت عصبانی مامان نگاه کردم.

مامان با یه اخم غلیظ با حرص و عصبانی گفت:

- چیه خودتو مچاله کردی اون ور؟ فکر کردی الان مظلوم بشی تأثیری داره؟ بینم تو مگه قرار نبود دیشب بیای خونه سیمین اینا ها؟

به زور و از ترس آب دهنم و قورت دادم. بالشت و بیشتر به خودم فشار دادم و آروم سرمو دو بار تکون دادم که یعنی آره. یهو مامان ترکید.

- پس آنا مرده کجا موندی؟ چرا گوشیت و جواب ندادی؟ چرا نه زنگ زدی نه خبر دادی؟

مامان... آدم تو ترس هاش به مامانش پناه می بره اما تو ترس از مامانش به کی پناه ببره؟ الانم که پناه و اینا رو باید بی خیال شد. مامان جلوی هر راه درو رو گرفته. تا من و جر واجر نکنه ول نمی کنه.

اومدم از خودم دفاع کنم. واسه همین سریع گفتم:

- به خدا می خواستم پیام. ماهان من و نیاورد. گفت کار داره نمی تونه بیارتم.

مامان یه چشم غره توپ بهم رفت که فهمیدم این فک بسته باشه بهتره.

مامان: ماهان مگه راننده اته؟ کار داشت و رفت تو چرا نیومدی؟ چلاق که نبود، یه ماشین می گرفتی می اومدی. چه طور تونستی تا خونه بیای اونجا نمی تونستی بیای؟ چرا تلفن و از پریز کشیدی؟ چرا آیفون و خراب کردی؟ می دونی ماهان چند بار اومد جلوی در؟ می دونی چقدر

نگرانت شدیم؟

یهو مامان ترکید. با جیغ گفت:

- می خوام آبرومون ببری ماها رو هم بکشی؟

همچین با جیغ دست هاش و مشت کرده بود و تو هوا تکون می داد که خدایی سکنه کردم. فقط با فشار سرمو تو بالشت فرو می کردم که شاید اون جوری در امان بمونم. چی بگم من که نگفتنش بهتره. مامان قد یه ساعت جیغ کشید و تهدید کرد که بار آخرم باشه که از این غلط ها می کنم و دفعه دیگه اگه نیام خونم پای خودمه و من دیگه بچه نیستم و دیگه بزرگ شدم و خانم ها از این کارهای بچه دبیرستانی ها نمی کنن و ... آیی این خانم بودن و هی می زد تو مغز من. داشتم به غلط کردن می افتادم. یکم دیگه پیش می رفت همین امروز می رفتم دکتر تقاضای تغییر جنسیت می دادم. خوب من نخوام جایی برم کی و باید ببینم؟

پنج شنبه بود. صبح که این جوری بیدار شدم. روزم کوفتم شد. اگه قرار بود تا شب بشینم تو خونه که می مردم از غم باد.

یه زنگی به پریسا زدم و گفتم می یام خونه اتون. رفتم یه دوش گرفتم و سر صبر موهام و سشوار کشیدم تا صاف صاف بشه. خوشم می اومد موهام این شکلی می شد. حوصله آرایش نداشتم. یه رژ براق زدم و یه بلوز مردونه تنگ پوشیدم. یه وقت دیدی باباش خونه بود. والا ... لباس پوشیدم و حاضر و آماده رفتم بیرون. مامان تو آشپزخونه بود. با دیدنم یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- اوکور بخیر، خانم کجا تشریف می برن؟

دندونامو نشون دادم و گفتم:

- خونه پریسا اینا.

مامانم یه پشت چشم نازک کرد و گفت:

- یه خبرم به ما بدی بد نیست. یه امروزو خونه ای اونم برنامه ریختی بری بیرون.

من: وا ... مامان جان تکلیف با خودت روشن نیستا. نه به اون موقع که می خواستی به زور کتک من و بفرستی بیرون نه به الان که می گی بشینم تو خونه؟

مامان: اون مال وقتی بود که مثل چسب به اتاقت چسبیده بودی و آفتاب و مهتاب رنگت و نمی دید. نه الان که هر روز سر کاری.

خوشحال خندیدم و گفتم:

- خوب امروز باید استراحت کنم دیگه. باشه من دیگه برم. خداحافظ.

از مامان خدا حافظی کردم و سرخوش از خونه زدم بیرون. یه ساعت بعد خونه پریسا اینا بودم. زنگ و زدم و رفتم تو خونه اشون. خونه اشون

آپارتمانی بود و خدا رو شکر طبقه دوم بود. طبق معمول از پله ها رفتم بالا.

زنگ در و زدم. مامانش در و باز کرد. از همون دم در شروع کردم به بلند بلند سلام کردن.

من: به سلام خاله جان خوب هستین؟ عمو خوبین؟ پسرای گلتون خوبین؟ دختر خلتون چلن؟

خاله سعی می کرد جوابم و بده. از طرفی خنده اش گرفته بود و می خندید از طرفی هم من مهلت حرف زدن بهش نمی دادم. در دستشویی باز شد و پریسا از دستشویی اومد بیرون. از همون دم درش یه ابروش رفت بالا و با اخم اومد سمتم.

- چته خونه رو گذاشتی سرت؟ فکر کردی کلاس کاراته است که هی جیغ می کشی؟ خفه بابا همه فهمیدن تو اومدی. بینم چی بود می گفتی؟ دختر خلتون چله؟ مگه روان پاک تر از تو هم پیدا می شه؟

با نیش باز رفتم سمتش و دست هامو باز کردم.

من: وای عزیزم خوبی گلم؟ این حرفها چیه که می زنی. تو دستشویی سر و صدا زیاد بوده حرفها رو اشتباه شنیدی پری جون.

اومدم دست هام و بندازم دور کمرش که محکم زد به بازوم و گفت:

- بمیری یعنی چی تو دستشویی سروصدا زیاد بوده بی تربیت. بعدم لال شی و دیگه به من نگوی پری جون. می دونی بدم می یاد هی می گی؟ خاله که فقط دم در ایستاده بود و به ما دو تا می خندید. خلاصه با کلی کل کل من و پریسا و خنده های خاله رضایت دادیم و پریسا دستمو گرفت و برد تو اتاقش. نشستیم رو تخت. خودشم نشست رو صندلی کامپیوترش.

پریسا: خوب چه عجب؟ موش کور ما از لونه اش زده بیرون.

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- موش کور تویی خری. بعدم حوصله ام سر رفته بود. صبح درخشانی هم داشتم گفتم پیام به تو سر بزنم بلکم دلم باز شه.

بعدم قضیه دیروز و امروز صبح و تعریف کردم براش. کلی خندید.

یکم حرف زدیم یکم با کامپیوتر ور رفتیم. یکم عکس نگاه کردیم. یکم کله پاچه ملت و بار کردیم. ساعت شد 6.

پریسا: خوب امشب و چی کار کنیم؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- نمی دونم. نشستیم فعلا.

یه اخمی کرد و گفت:

- به تو که باشه همه اش نشستنی تو خونه. نه من دلم هیجان می خواد. یکم تنوع. یکم رقص، یکم عشق و حال.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم:

- حالا همه اینا رو از کجا می خری؟

یکم فکر کرد و یهو تو هوا یه بشکنی زد و بلند شد. رفت گوشیشو برداشت و زنگ زد. یکم حالو احوال کرد. منم فضول یکم گوش وایسادم اما یه چیزی تو کتابخونه اش چشمک زد رفتم سمتش. آخ جون کتاب جدید گرفته. نفله صداشم در نمی یاد.

چشمم به کتاب بود و گوشم به حرف های پریسا.

- آره بابا ... نه بابا امشب بی کارم... چه خبر؟ ... جدی؟ ... کیا هستن؟ ... خوبه حالا ... مطمئنی که خوش می گذره دیگه؟ ... خوبه همراهم می یارم ...

بلند خندید.

- نه دیوونه تو هستی دیگه ... نه دختره ... باشه پس می یایم... 10 اونجاییم... نه برو بابا هی می گه زود بیاین ... باشه حالا 10 خوبه دیگه ... زودتر کسی نیست ... بزار حاضر شیم بییم کی می رسیم ... قربونت ... می بینمت...

با تعجب و کنجکاوی داشتم به پریسا نگاه می کردم. داشت با کی برنامه می چید؟

تا تلفنشو قطع کرد با ذوق گفت:

- ایول برنامه امونم جور شد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- داشتی با کی حرف می زدی؟

با نیش باز گفت:

- حمید ...

با بهت گفتم:

- حمید!؟

چشماش و برام ریز کرد و لوسی گفت:

- آره دیگه.

حمید یکی از بچه های دانشگاهمون بود. از اول چشمش دنبال پریسا بود، اما خدایی پریسا هر وقت کارش داشت و یا حوصله اش سر می رفت

زنگ می زد بهش. اونم همیشه پایه بود و همیشه هم برنامه داشتن. چشم هام و ریز کردم و با یه نگاه ملامتگر گفتم:

- گناه داره پسره. اِند سواستفاده گریه به خدا.

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بی خیال خودش که مشکلی نداره. بعدم اون غیر من با 10 نفر دیگه دوسته. همه که مثل تو پاستوریزه نیستن 5 سال با یکی بمو ...

یهو ساکت شد. برگشت نگران نگام کرد. سرم و انداختم پایین. دوباره صورتش اومد جلوی چشمم. پریسا اومد سمتم و بازوم و ناز کرد و گفت:

- آنا گلی ناراحت نباش. بی خیال دیگه، حواسم نبود از دهنم در رفت.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. یه لبخند زدم و گفتم:

- ناراحت نیستم. فراموشش کردم.

شیطون یه ابروش و برد بالا و گفت:

- جدی؟ خوبه پس. امشب می ریم مهمونی می ترکونیم.

من: مهمونی؟ بابا اینجا شهر خودمونه ...

پریسا براق شد:

- خوب که چی؟ ادا اصول نیا که می کشمت. من می رم تو هم می یای گفته باشم.

جلو پریسا نمی شد قد علم کرد. برای اینکه نزنم تو حالش گفتم:

- معلومه که می یام. تازه اشم امشب می خوام چند تا پسر خوب تور کنم.

پریسا بلند خندید:

- تو!! جان من یه چیزی بگو که به شکلت بیاد. تو اگه پسر تور کن بودی، 5 سال با اون انتر نمی موندی و تارک دنیا نمی شدی. پوزخندی زدم و گفتم:

- همون دیگه احمق بودم. 5 سال خودم و از همه عالم و آدم پنهون کردم و جز اون به کسی نگاه نکردم این شد جوابم. الان می خوام هفته ای یه دوست پسر داشته باشم.

پریسا بلند خندید.

من: پریسا من نمی یام.

با اخم برگشت و یه چشم غره توپ بهم رفت. مظلوم نگاش کردم و نیشمو باز کردم و گفتم:

- آخه لباس ندارم که .

پریسا یکم آرام تر شد. مهربون خندید و شیطون گفت:

- لباسم می دم بهت عزیزم. الان که وری وری تین شدی، لباسم اندازه ات می شه و می تونی لباس های من و بیوشی. مثل اون وقتات فیل نیستی که مثل تانک باشی لباس سایزت پیدا نشه.

چشم هام و ریز کردم براش و با غضب نگاهش کردم. پریسا دندوناشو نشونم داد.

معمولا این ریختی نگاه کردن من یعنی که من دارم با چشم هام بهت نیرو منفی وارد می کنم که اگه خدا بخواد یه بلایی سرت بیاد ولی معمولا هیچ اتفاقی نمی افته ولی خوب تلاش که می شه کرد.

با حرص گفتم:

- من از این لباس هایی که نه آستین داره و نه یقه و همه جون آدم هم پیداست نمی پوشم ها، گفته باشم...

پریسا شکلکی برام در آورد. یه دستی به چونه اش زد و متفکر گفت:

- خوب شلوار جین خاکستری خوبه. رنگش یکم تیره است به بلوز مردونه ات می یاد. اونم تنگه، سفیدم که هست. بزار بینم چی تیپتو تکمیل می کنه.

کله اشو کرد تو کمدش و یکم گشت و از توش یه جلیقه پیدا کرد. همراه یه کمر بند سفید. اومد داد دستم و گفت بیوش. پوشیدمشون.

گیره موهام و باز کرد. یه دستی به موهام کشید و گفت:

- نه موهاتم خوبه مشکی و براق و صاف. همین جور بازشون بزار. آرایشتم خودم می کنم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- نمی خوامی که همه چشمم و سیاه کنی.

دوباره دندوناشو نشونم داد و گفت:

- چرا اتفاقا می خوام همین کارو بکنم. اصلا به تو چه؟ من بدم چی کار کنم. تو یه زنگی به مامانت اینا بزن بگو امشب اینجا هستی.

من: اووو برو بابا من می خوام برم خونه امون. سریالام مونده.

محکم زد تو سرم و با حرص گفت:

- تو دوباره داری سریال کره ای می بینی؟ خجالت نمی کشی با این سنت؟

نیشم و باز کردم و خوشحال گفتم:

- جان پریسا خیلی فاز می ده.

پریسا: چی چی و فاز می ده؟ از اول تا آخر فیلم چشم هات و در می یاری، کلی هم حرص می خوری که چرا دختره به پسره هیچی از علاقه اش نم یگه، پسره هم که به دختره نمی گه. بعدم که می گن یکی می پره وسط می گه نمی شه. یکی هم این بینابین همه اش حرص می ده بس که بدجنسه. آخرم که همه به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنن. آدم بدا متنبه می شن. آدم خوبام که مهربون. ته ته فیلم خیلی محبت کنن دختر پسر فیلم به ماچ در حد نوک زدن دارن. کل این اعصاب خوردیا برای همون نوک دو ثانیه ای.

یه سوت بلندی کشیدم. جدی داشت حرص می خورد و همه اینها رو با حرص می گفت. با سوت من برگشت سمتم و نگام کرد. خنده ام گرفت و با همون خنده گفتم:

- چقدر دقیق سریالاشون و توصیف کردی. خدایی نگاه نمی کنی تو دیگه آره؟

یهو هول شد و گفت:

- گمشو آنا من اصلا وقت این مزخرفاتو دارم؟

درسته که می گفت نه اما دست پاچه شدنش کافی بود که بفهمم چاخان می کنه. الاغ خودش نگاه می کنه به من می گه بده. چی—ش...
یه چیزی یادم اومد. تندى با ذوق گفتم:

- کفش چی؟ من با کتونى پیام؟ نمی شه که. پس کنسله خودت تنهایی برو منم به سریالم می رسم.

پریسا یه لبخند خبیث بهم زد و بدجنس گفت:

- برا اونم یه فکری دارم.

کله اشو کرد تو کمدمش و وقتی سرش و بیرون آورد تو دستاش یه جفت بوت بود. فکم افتاد زمین. با ترس بهش نگاه کردم. به زور آب دهنم و قورت دادم گفتم:

- پریسا تو که منظورت این نیست من این و بیوشم. نه؟؟

بدجنس با نیش باز گفت:

- چرا اتفاقا همین و باید بیوشی.

با چشم های گرد به بوت های تو دستش نگاه کردم. یه جفت بوت کوتاه بود. بلندیش تا پنج انگشت بالای قوزک پا و جلوش چند تا بند می خورد برای قشنگی. از بغلش زیپ داشت. جای بنداش طلایی بود. خیلی قشنگ بود ولی یه مشکل بزرگ داشت. یه پاشنه داشت به چه بلندی... یه 15-20 سانتی می شد. زیر پنجه هاشم یه لژ داشت 7-8 سانتی. یعنی رسماً این کفشه رو می پوشیدم می رفتم تو هوا. با هر قدم فکر می کردی تو آسمون پا می زاری. بلند کردن پات با خودت بود رو زمین برگشتنش با خدا، چون معلوم نبود کله ملق شم یا سالم بمونم.
با وحشت گفتم:

- نه. پریسا این کفشه از دور داد می زنه که من از اون دختر فلانام، من نمی پوشم.

یه اخی کرد و گفت:

- غلط کردی ... پوریا برا تولدم برام خریدش. نزدیک 300 پولشه.

پوریا داداشش بود. یه 3 سالی بزرگتر از ما بود. خوب پوریا هم مثل خواهرش هم خل و چل بودا به من مجانی هم این کفش رو می دادن نمی خواستم. هر کاری کردم به هر ... خوردنی که افتادم پریسا رضایت نداد بی خیال کفشاش بشه. این شد که از همون لحظه من کفش ها رو پام کردم. تا یکم باهاشون راه برم بلکم عادت کنم.

خلاصه سه ساعت بعد حاضر و آماده بودیم. پریسا یه شلوار جین یخی با یه تاپ آستین حلقه ای یقه شل پوشیده بود. موهای قهوه ای تیره اشم لخت ریخته بود دورش.

ساعت 9:15 از خونه راه افتادیم. من که اصلا نمی دونستم قراره کجا بریم. پریسا معمولا از این مهمونی ها می رفت ولی من سالی دو سه بار و به زور پریسا می رفتم. اونم با کلی غر زدن که نمی یام و کار دارم و اینا. امشبم چون خونه پریسا بودم نمی تونستم از دستش در برم، برای همینم مثل بچه های خوب به همه حرف هاش گوش کردم.

حالا می رفتیم یکم قر می دادیم بدم نبود.

وای اگه بابا می فهمید خونم حلال می شد. اصلا خوشش نمی اومد.

مهمونی خانوادگی خوب بود ولی به قول خودش وقتی یه عده جوون ناباب دور هم جمع می شن معلوم نیست چه غلط کاری هایی می کنن. حالا بیا و قسم بخور که سر جدم من غلطی نمی کنم مگه باور می کردی؟

بی خی. کل زندگیمو مثل دخترای مثبت حرف گوش کن و درسخون گذروندم. هیچی از زندگیم و جوونی نفهمیدم. سالی دو بارم که می اومدم این مهمونیا بیشتر برای هیجاننش و تخلیه انرژی بود و اینکه بعدا برم به بچه ام بگم:

- آره مادر ما هم جوونی کردیم ما هم می دونیم این مهمونیا چه جورین. جای بی خودین. تو غلط می کنی بری.

مثل بابام که همیشه به من این حرف و می گه.

یکی نیست بگه پدر من، تو خودت تو جوونی همه این کارها رو کردی به ما که رسید بد شد؟

یادمه بابا وقتی بچه تر بودم ماها رو نمی برد سینما. می گفت محیطش بده فیلم هاشم خوب نیست.

نگو پدر جان در جو همون فیلم های فارسی و سینماهای زمان شاه بودن. واسه همین می گفت بده.

آی دلم می خواست بهش بگم تو که رفتی فیضشم بردی حالا چرا نمی زاری ماها بریم؟ تازه از اون موقع تا حالا کلی فرق کرده.

بماند. همیشه همینه... بزرگترها هر کاری که می خوان می کنن به ما که می رسه بده، آخ.

رسیدیم دم یه خونه ویلایی بزرگ. یعنی فکر می کنم. چون درش که خیلی بزرگ بود. از همین توی کوچه هم درخت های بلندش پیدا بود.

پریسا داشت با موبایل با حمید حرف می زد. منم چشمم به در خونه بود.

پریسا: باشه ما رسیدیم در و باز کن.

در برامون باز شد. انگار از این برقیابود، چون درش چهار تاق خود به خود باز شد. ما هم خوشحال با ماشین رفتیم تو.

وای خدا چه باغی داشت. چقدر درخت داشت. راه ورودی در باغ تا خونه هم چراغونی بود. چراغ های خونه ام همه روشن بود و یه سرو صدای

کوپولو از توش می اومد بیرون. خوب معلومه با این باغی که هست صدا به بیرون نمی رسه. وای چقدر خدا رو شکر کردم که پریسا ماشین داره و گرنه اگه با آژانس می اومدیم مجبور بودیم این همه راه از در خونه تا عمارت و پیاده بیایم. من که کل راه تا عمارت و داشتم به دارو درخت تو باغشون نگاه می کردم. از در عمارت وارد شدیم.

ناخوداگاه یه سوتی کشیدم که با آرنجی که پریسا تو پهلوام کرد خفه شدم. پریسا: خفه شو. من اینجا آبرو دارم ندید بدید بازی و منگل بازی در نمی یاری. من: گمشو بابا خودت منگلی.

پریسا دستم و کشید و برد تو. دو قدم بر نداشته، حمید جلومون سبز شد. یک لبخند گشادی زده بود که من و یاد این قورباغه دهن گشادا می نداخت.

با پریسا دست داد و دستش و آورد سمت من. به نگاه به دستش کردم. جای بابا خالی که بزنه پسره رو شل و پل کنه.

دوباره پهلوام سوراخ شد. با چشم غره پریسا آروم دستمو گذاشتم تو دست حمید. در واقع نوک انگشتمو با دستش تماس دادم. خوب چی کار کنم. خوشم نمی یاد با غریبه ها دست بدم. دست دادنم اصول خودشو داشت با کسایی که می شناختم دست می دادم نه این پسره که تو دانشگاه به زور بهش سلام می کردم و شاید سالی یه بار تو مهمونی بینمش. آه ...

بعد سلام و خوش بش با حمید که بیشتر پریسا حرف زد و من در نقش یه منگل لال ظاهر شدم، رفتیم تو یه اتاق که پر مانتو و این چیزا بود. مانتوهامون و در آوردیم و جلوی آینه یه نگاه به خودمون کردیم و شیک اومدیم بیرون. منم که مثل جوجه دنبال ننه ام که پریسا باشه راه افتادم.

دو قدم از اتاقه بیرون نیومده بودیم که یکی جیغ کشان اومد سمتمون. آه عاطفه خله بود که. همیشه همین ریختی بود. جیغ و ویغش زیاد بود، البته وقتی با محبوبه با هم می افتادن خل بازی هاش زیادتر می شد.

یعنی دو تایی با هم دارو بودن واسه ساعت های بی کاری و بی حوصله گی. همچین با شوخی ها و خنگ بازی هاشون سر حالت می آوردن که آخر کاری می ترکیدی از خنده.

کلی بغل و بوس و بالا و پایین پریدن، چهارتایی رفتیم رو یه مبل چند نفره نشستیم. فکر کنم سه نفره بود، اما ما چهارتایی خودمون و چپوندیم روش.

پریسا: خوب چه خبر؟ کیا هستن؟

عاطفه که داشت با چشم همه جا رو می پایید گفت:

- خوب جونم برات بگه که تقریبا همه هستن خیلی هام جدیدا اومدن که ما نمی شناسیمشون ولی خیلی خوبن. من و محبوبه که دو ساعته رفتیم تو کف این پسرای جدید. دختراشونم که چی بگم. خودت بین دیگه.

با چشم اشاره کرد به یه جایی. ماهام همه کله ها برگشت اون سمت. یه دختره بود که یه پیراهن کوتاه دکلمه پوشیده بود. کلا همه پارچه اش 20 سانتیم نمی شد. همه جاشم هویدا بود. منم مثل هیزا داشتم به بالا و پایین دختره نگاه می کردم. اون وسط مجلس بود و داشت با یه پسری می رقصید. رخ به رخ هم بودن، تو دست هر کدومشونم یه لیوان یه بار مصرف گنده بود. یکم می رقصیدن یه قلوپ ازش می خوردن. همچینم

دختره برا پسره عشوه می اومد که من تو کف مونده بودم.

بغلشونم یه دختر و پسره دیگه بودن که داشتن می رقصیدن. دختره یه تاپ دو بندی کوتاه پوشیده بود که با هر حرکتش لباسش می رفت بالا و نافش پیدا می شد و دامنشم از این دامنا ی کوتاه بود که با یه چرخ می رفت بالا و همه جات پیدا می شد. دختره پشتش و کرده بود به پسره و با ریتم تند آهنگ مثل مار خودشو می چرخوند رو بدن پسره . همچینی این کار و می کرد که من که داشتم نگاهش می کردم شل شده بودم، چه برسه به اون پسره بدبخت که صورتشم داغ کرده بود و رسما در جا می زد فقط. دست هاشم انداخته بود دور کمر دختره و دختره هم که هی با آهنگ خودشو پیچ و تاب می داد و می نشست و دوباره می رفت بالا.

خدایا ما کجاییم؟ اینجا کجاست. لعنت خدا بر شیطون اینا دیگه کین؟ مرگ بر شاه. نه ببخشید این یکی اشتباه شد مرگ بر غرب با این رواج دادن مسائل بی ناموسی.

ولی خدایی همه هم این ریختی نبودن. خیلی هام بودن که مثل آدم لباس پوشیده بودن و طبیعی رفتار می کردن.

یکم که دید زدیم و فکمون افتاد پریسا رو به عاطفه اینا گفت:

- بینم حالا امشب نوشیدنی چی دارن بچه ها؟

محبوبه سریع گفت:

- هر چی دلت بخواد. همه رو چیدن اون گوشه سالن.

محبوبه با دست به گوشه سالن اشاره کرد. یه میز گرد بود که روش پر شده بود از انواع و اقسام شیشه ها با شکل ها و رنگ های مختلف و یه ظرف بزرگ یخ و کلی لیوان یه بار مصرف و ماست و خیار و چیپس و شکلات و آجیل و خیارشور و خلاصه کلی مزه دیگه.

ابروهام رفت بالا. بین چه بساط پر و پیمونی هم هست.

پریسا با نیش باز گفت:

- خوب چرا ما نشستیم؟ بیاین بریم دیگه.

خودش زودتر از بقیه بلند شد. دستم و کشید که بلندم کنه که دستمو از تو دستش در آوردم و گفتم:

- من نمی یام.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- چرا؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

- هنوز زندگیم و دوست دارم از این چیزای بد مزه هم خوشم نمی یاد. بعدم شماها همه می خواین بخورین یکی باید باشه جمعتون کنه یا نه؟

پریسا با حرص گفت:

- بمیری تو انقده من و حرص ندی. باشه پس چیزی نمی خوای؟

دوباره نیشمو باز کردم و گفتم:

- بین اگه آب آلبالویی، کیلاسی، انگور سیاهی چیزی بود برام بیار.

می دونستم هست. چون شیشه شراب قرمز از اینجا داد می زد که من هستم، پس حتما برای مزه اش آب آلبالو یا آب انگور سیاه هم بود. پریسا به باشه ای گفت و رفت. منم با چشمم مثل این هیذا شروع کردم به دید زدن. زیر لبی هم، همه اش داشتم به پریسا فحش می دادم. ای جز جیگر بگیری دختر اینجام جاست من و آوردی؟ من خیر سرم استاد این مملکتتم. کلی دانشجو باید از من الگو بگیرن بعد من و ورداشته آورده پارتی اونم با این آدم های خل و چل و مست.

نمی دونم صدای زمزمه زیر لبم تا چه قد بلند بود. ولی با برخورد یه دست سنگین به ملاجم از رو میبل پرت شدم زمین. صدای خنده بلند شد. با اخم دستم و گرفتم به سرمو برگشتم ببینم کدوم الاغی من و زده. دیدم پریسا و عاطفه و محبوبه دارن می خندن. بلند شدم و ایستادم.

دست به کمر با اخم گفتم:

- کدوم یابویی از این شوخی آبیکی ها کرده؟

پریسا حق به جانب گفت:

- شوخی که نبود خیلی هم جدی بود. میمون من تو رو ورداشتم آوردم اینجا دلت باز بشه، نشستی زیر لبی غرغر می کنی و بد و بیراه می گی بهم؟

با حرص رفتم خودم و به زور جا کردم کنارش و گفتم:

- اینجا دلم باز بشه؟ یکی بیاد ببینه می گه اینا همه شون خانم های فلانین. بابا اینا چرا همچین لباس پوشیدن.

پریسا: به من و تو چه؟ اینا مدلشون همین جوریه با این لباسها می خوان جلب توجه کنن و بگن ما زیادی اروپایی هستیم. به اونا چی کار داری؟ با اخم گفتم:

- خوب اعصابم و خورد می کنن.

پریسا به ابروشو داد بالا و گفت:

- آره جون تو. منم یک ساعته دارم با چشم اینا رو وجب می کنم؟ تو از این مرد شکم گنده های هیزم هیز تری دختر ببند چشمتو.

یه قری به سر و گردنم دادم و یه پشت چشمی براش نازک کردم و با عشوه گفتم:

- وا یعنی چی؟ وقتی خودشون و واین ریختی کردن یعنی می خوان همه ببینشون دیگه.

بعد با هیجان برگشتم سمتشون و گفتم:

- من دو ساعته دارم نگاه می کنم اون دختر دکلمه ایه هر یک دقیقه در میون دستش به لباسش و می کشه اتش بالا که نیوفته پایین و از این بی

حیثیت تر بشه دارم می شمرم ببینم یه دقیقه رو جا می ندازه یادش بره یا نه. اون یکی دختر دامن چین چینی کوتاهه هم تو هر بار نشستنش

دامنش و باد می ده و همه زندگیش پیدااست. خاک بر سرا با این لباس پوشیدنشون. آه آه....

دختر داشتن می خندیدن. محبوبه وسط خنده اش گفت:

- وای آنا عین این خانم خانجایی های فضول شدی که می شینن پشت سر همه غیبت می کنن. نه به اون هیجان اولت نه به این حاج خانم بازی

آخرت.

خودم خندیدم.

من: خوب اینجا دیگه غیبت واجبه. هیچی نگیم حق عمل و به جا نیاوردیم.

رو به پریسا کردم و گفتم:

- شربت من کو؟

یکی از لیوانای تو دستش و بالا آورد و گرفت ستم. از دستش گرفتم و برای احتیاط اول بوش کردم. با این حرکت پریسا یه فشاری به بازوم داد و هولم داد اون سمت.

با حرص گفتم:

- برو بابا فکر می کنی اغفالت می کنم یواشکی بهت می خورونم؟ خرچوسونه...

یه قلوپ از شربتم خوردم. عاطفه پا شد رفت و یه دقیقه بعد برگشت. تو دستش یه بسته سیگار و یه دونه فندک بود. اومد نشست کنارمون و یه دونه سیگار در آورد و روشن کرد. دود غلیظش و با یه نفس کشید تو. همیشه عاشق این کام سنگین گرفتن عاطفه بودم. سیگارو نمی کشید می خورد. سر دو دقیقه سیگار به اون گندگی رو تموم می کرد. مردای 40 ساله هم که 20 ساله سیگار می کشیدن مثل اون کام نمی گرفتن. سیگار دست به دست چرخید. محبوبه و پریسا هم یکی یه دونه روشن کردن. یه نگاه به پریسا کردم. تا یه پک زد اخم کردم بهش و یکم صدام و بلند کردم و گفتم:

- پریسا ... تو خجالت نمی کنی؟ اون از مشروب خوردنت این از سیگار کشیدنت. چشم روشن دیگه چه غلطی می خوای بکنی؟

دست پریسا تو هوا خشک شد. سیگاری که می رفت به لب بیره نصفه ی راه موند. با بهت به من نگاه کرد. فکر نمی کرد دعواش کنم. منم با اخم و ابروهای گره کرده بهش نگاه کردم. من: خوب حالا یکی هم به من بده.

پریسا که هنگ بود نفهمید چی می گم. ولی وقتی محبوبه و عاطفه پقی زدن زیر خنده، به خودش اومد. یعنی کارد می زدی خونش در نمی یومد ها. دو سه تا مشت حواله بازوی من کرد و یکم که خنک شد بسته سیگار و گرفت ستم. یه نگاه به سیگاره کردم. مارلبوروی پایه بلند قرمز. همه دخترا از اینا دستشون بود. انگاری مد بود. هیچکی نمی خواست از اون یکی کم بیاره. یه نگاه به بسته سیگار کردم و یه نگاهم به پریسا. یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- برو بابا من از این هرکولا نمی کشم به جای این سیگار گنده کلفت برو یه دونه از اون سیگار لاغرای باریک خانمی برام بیار. از اون اسی ها. دوباره محبوبه و عاطفه خندیدن، پریسا هم داشت حرص می خورد.

پریسا: تو اول اسم اینارو یاد بگیر بعد سفارش بده. اسی چیه؟ جان من بیا ابی بکش. اسمش اسیه است.

من: خوب حالا اسیه یا قنبر هر چی، یکی از اونا برام بیار.

پریسا با حرص گفتم:

- من نمی دونم تو که مشروب نمی خوری سیگار کشیدنت چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چه ربطی داره؟ مشروب نمی خورم چون نجسه آدم و گیج می کنه. هیچ حس خوبی هم که نمی ده هیچی باعث سرگیجه هم می شه. منم خوشم نمی یاد دنیا دورم بگرده ترجیح می دم خودم دورش بگردم.

پریسا با چشم های ریز شده از حرص بهم نگاه کرد.

نیشم و باز کردم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- چیه خوب؟ نجسه دیگه.

پریسا با حرص بلند شد رفت که برام سیگار بیاره. عاطفه و محبوبه هم یکی صداشون کرد و رفتن. من موندم تک و تنها. پام و رو پام انداختم و لیوان به دست، زوم دور و برم شدم. یه قلوپ می خوردم و رو یکی کلید می کردم.

اول یه پسر 25-26 ساله. موهاشو کرده بود جوجه تیغی و رفته بود تو حس و با آهنگ تتلو تند تند خودشو تکون می داد. دست هاشم مدل این رپ خونا حرکت می داد و با احساس آهنگ و هم زمزمه می کرد.

به دختری که باهاش می رقصید نگاه کردم.

موهای قهوه ای روشن که همه رو گیس آفریقایی کرده بود و با یه کش بالای سرش بسته بود. پوست سرش از بین این گیسا پیدا بود.

وای چقد من چندشم می شد پوست سر کسی رو ببینم، آه. تنم یه لرزی از چندش کرد. چشم از این دو تا برداشتم سرمو چرخوندم ببینم که پریسا کجاست که دیدم یه دختری کنارم نشسته. یه لحظه از دیدنش سکنه کردم. یه تکونی از ترس خوردم و یه هی گفتم و دستمو گذاشتم رو قلم.

دختره که لبخند به لب نگاهم می کرد با این حرکت من یهو هول شد. یکم خودشو کشید سمتم و دستشو گذاشت رو بازومو گفت:

- خوبی عزیزم؟ ترسوندمت؟ وای ببخشید دیدم تو فکری هیچی نگفتم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و یکم حالم بهتر شد. ای بمیری. یعنی انقده اعلام وجود کردن سخته. من که مردم از ترس.

به زور و از روی اجبار یه لبخند زدم بهش. برگشتم سمتش.

- نه من خوبم یه لحظه ترسیدم.

دختره دوباره یه لبخند زد و گفت: بازم ببخشید. دیدم تنها نشستی گفتم پیام پیشت از تنهایی در بیای من سارام. خوشبختم.

دستش و آورد سمتم. منم دوباره لبخند زدم و بهش دست دادم.

من: منم آنام.

دستمو ول نکرد. تعجب کردم اما خوب زیاد مهم نبود.

یه دختری بود با موهای شرابی صاف کوتاه تا زیر چونه اش. با هر حرکت سرش موهاش می ریخت تو صورتش و یه تکون قشنگ می خورد. چشم های درشت که خیلی هم قشنگ آرایش شده بود. بینی متناسب با یه لب درشت که خیلی تو چشم بود و از حق نگذریم خیلی هم قشنگ بود. اونقدر محو تجزیه تحلیلش شده بودم که اصلا حواسم نبود که زوم کردم رو لباش. وقتی لب هاش به لبخندی باز شد تازه به خودم اومدم و چشم ازش برداشتم.

سارا دستم و بین دستهاش گرفته بود و دست هاشم گذاشته بود رو پاش. وقتی که خندید دستی که رو دستم بود بلند کرد و کشید به بازوم.

خندید و گفت:

- وای تو چقدر جالبی. دیدم داری به بقیه نگاه می کنی. می خوای بریم برقصیم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- نه خوبه فعلا با این آهنگ عجب وجقا قرم نمی یاد.

سرشو برد عقب و موهاش هم ریخته شد عقب و بلند بلند خندید. یکم خندید و دوباره دستشو کشید به بازمو گفت:

- وای خدا چه بامزه آهنگ عجب وجق منظورت رپ و اینان؟

با سر اشاره کردم که یعنی آره.

من: بعدم از این مدل رقصایی که اینا می کنن هم بلد نیستم.

به دو تا دختر اشاره کردم که با وجود اینکه با هم می رقصیدن ولی برای همه عشوه می اومدن. خیلی قری می رقصیدن. من بیشتر جفتک می

پروندم تو رقص.

سارا دوباره خندید و دستشو گذاشت رو شونه امو یه دسته از موهامو گرفت تو دستشو باهاشون بازی کرد.

با انگشت شصت اون دستش که رو پاش بود دستمو که تو دستش بود و ناز می کرد. نگاهش به موهام بود.

سارا: چه موهای مشکی براقی. خیلی قشنگه.

یه ذوقی کردم و نیشم باز شد. با ذوق گفتم:

- مرسی.

موهامو ول کرد و یه دستی به صورتم کشید و گفت:

- خودتم خیلی ناز و بامزه ای.

آی ذوق کردم آی ذوق کردم. کلا من از هر کسی که ازم تعریف کنه خوشم می یاد. می خواستم پیرم ماچش کنم.

با ذوق خندیدم. سارا به خنده ام نگاه کرد. اومدم دهن باز کنم ازش تشکر کنم که صدای پریسا رو شنیدم که صدام کرد. برگشتم دیدم سه متر

اون سمت تر ایستاده و با اشاره بهم می گه بیا.

با سر گفتم باشه. برگشتم سمت سارا و همون جور که بلند می شدم گفتم:

- با اجازه من دوستم صدام می کنه برم پیشش.

سارا یه نگاه ناراحت بهم کرد. ای جونم ببین چقدره از من خوشش اومده که ناراحته دارم ازش جدا می شم. نازی چه دختر خوب و با محبتی. یه

لبخند بهش زدم و از جام پاشدم و با ذوق رفتم سمت پریسا.

تو دو قدم پیش بودم که با هیجان گفتم:

- وای پریسا سارا رو دیدی؟ یه دختره نازی که ...

پریسا پرید وسط حرفمو گفت:

- این دختره پیش تو چی کار می کرد؟

با تعجب نگاهش کردم. حرفم نصفه موند. پریسا سریع دستمو کشید و برد به سمت تا از جلوی چشم سارا دور بشیم. با اون کفشها به زور راه می رفتم.

یه گوشه ای ایستاد و یه نگاه به پشتم و جایی که سارا بود کرد و بعد با اخم برگشت سمتم و گفت:

- چی می گفت بهت؟

با تعجب گفتم:

- کی؟ سارا؟ هیچی دید تنهام اومد پیشم تا از تنهایی در بیام.

یهو با ذوق گفتم:

- وای نمی دونی چقدر ازم تعریف کرد. فکر کنم خیلی از من خوشش اومده، هی می گفت من بامزه و خوشگلم.

پریسا با حرص گفت:

- بمیری تو چه ذوقیم کرده. دیوانه نشستی با دختره دل می دی و قلوه می گیری؟ خودم فهمیدم ازت حسابی خوشش اومده. خیلی چشمش و گرفته بودی.

تعجب کردم. یعنی چی چشمش و گرفته بودم؟

گیج نگاهش کردم. یکی محکم زد تو سرمو گفت:

- خنگ خدا نفهمیدی؟

دوباره گیج نگاه کردم و گفتم:

- چی و نفهمیدم؟

پریسا با حرص پوفی کرد و گفت:

- الاغ جون. این دختره از اوناست.

با ابرو اشاره به اون می کرد. نمی فهمیدم اون کین که پریسا داره سعی می کنه با ابرو بالا انداختن نشونشون بده.

مثل خودش ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- از کدوما؟؟

با حرص یکی زد به پیشونیش و گفت:

- بابا این از اوناست که چشمش دخترا رو می گیره. از دخترا خوشش می یاد. ندیدی هی دستت و ناز می کرد. دست می کشید به بازوت. با

موهات بازی می کرد و ازت تعریف می کرد؟

با دهن باز داشتم به کارهای سارا فکر می کردم. رسماً هنگ کرده بودم. با دهن باز و بهت زده گفتم:

- نه ... پس بی خود نبود وقتی دید من به لب هاش نگاه می کنم خندید. خوشحال شد بیچاره.

پریسا با حرص یه نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- بمیری تو که یه دقیقه نمی تونم تنهات بزارم. از الان هر جا من رفتم دنبالم می یای.

دستم و گرفت و من و دنبال خودش به معنای واقعی کشید.

با چشم دنبال عاطفه اینا گشتیم و بین این همه دختر و پسر و شلوغی اون سمت سالن رو به مبل گنده ی دیگه پیداشون کردیم. رفتیم سمتشون. وسط راه رفتیم سراغ اون میز جادو و پریسا برای خودش مشروب و من برا خودم آب انگور سیاه گرفتم. تا رسیدم به عاطفه اینا این دو تا نفله زدن زیر خنده.

عاطفه: سارا داشت مخت و می زد؟

محبوبه: خوبم داشت روت کار می کرد کم مونده بود همین وسط پیره ماچت کنه.

با تصور این حرکت چندشم شد. به تکون چندشی خوردم و گفتم:

- آه خفه شید حالم و بهم زدید. داشتین نگاه می کردین؟

عاطفه: آره خیلی باحال بود.

با حرص گفتم:

- کوفت و با حال بود. آبروی من رفت شما می گید باحال بود؟ چرا نیومدین جلو؟

محبوبه: حیف بود صحنه رو از دست می دادیم.

یه چشم غره بهشون رفتم و با حرص سیگاره اسه رو از دستای پریسا کشیدم بیرون و یکی از تو پاکت در آوردم و با فندک روشنش کردم. به قول بچه ها این سیگاره اکسیژن بود هیچی نداشت به زور دود می کرد. منم همه خلافم همین سیگار کشیدن بود. هیچ هدفی هم از انجام این کار نداشتم. فقط برای اینکه بگم من با 25 سال سن یه غلطی هم می کنم می کشیدم. یعنی خوشم نمی اومد تا این سن انقده پاستوریزه باشم. این ته خلافم بود دیگه.

با حرص به سیگارم یه پک محکم زدم و پامو انداختم رو پام. آرنجام و به صورت ضربداری رو هم گذاشتم و یکم خودمو کشیدم جلو و تکیه دادم به زانو هام. تو یه دستم سیگار و تو یه دستم لیوان آب انگور بود. دود غلیظ سیگار و با حرص فوت کردم بیرون.

چشمم به رو به رو بود. با اخم به دود سیگار که جلوی دیدمو گرفته بود نگاه کردم. کم کم دود پراکنده شد و دیدم بهتر شد.

دوباره با حرص یه پک دیگه به سیگار زدم. اومدم بدم تو که با دیدن روبه روم چشمهام گرد شد و یهو نفسم گرفت و دود رفت تو حلقم و به سرفه افتادم. با هر سرفه من دود از دهنم می زد بیرون. دستم جلوی دهنم بود و از زور سرفه اشک تو چشمهام جمع شده بود. اما چشم های من هنوز به جلو بود. به آدمی که انگار تازه رسیده بود و داشت با بقیه دست می داد. وقتی که یکی دیگه ام اومد کنارش ایستاد سرفه ام بیشتر شد.

چشم هام از این بازتر نمی شد. بعد دو دقیقه سرفه کردن و تحمل ضربات سنگین دست پریسا رو کمرم بالاخره نفسم جا اومد. سرم و پایین گرفته بودم که اون دو نفری که رو به روم بودن و الان داشتن می خندیدن متوجه من نشن. تا این دوتا چشمشون به من نیوفتاده بهتره که برم. من باشم، دیگه از این غلطای زیادی نکنم. شرف مرف نمی مونه آگه من و ببینن. با سر خم شده تو جام نیم خیز شدم که بلند شم.

پریسا سریع دستمو گرفت و با هول گفت:

- چی شد آنا؟ حالت خوب نیست؟

نگاهش کردم. همه اش تقصیر اینه با اون اصرار کردن بی خودیش.

با دندونای به هم فشرده گفتم:

- بمیری پریسا هی من گفتم نمی یام. من باید برم. اوضاع قاطی قاراشمیشه.

پریسا با تعجب گفت:

- یعنی چی چی چیه؟

یه نگاه به رو به روم کردم. همون لحظه چشم یکی از اون دوتا چرخید سمتم. وای بدبخت شدم.

سریع برگشتم که یواشکی جیم بزمن برم از اون پشت مشتتا که دوباره این پریسای نفله دستمو کشید و گفت:

- کجا می ری آخه؟

به التماس افتاده بودم.

من: پریسا سر جدت ولم کن بزار برم. بعدا بهت می گم باشه؟ الان باید برم تا سه ...

- سلام علیکم مهندس مفخم. مشتاق دیدار.

پشتم به صدا بود. خودم و خم کرده بودم و آماده فرار. با شنیدن صدا ...

دیگه فرار فایده نداشت. شونه هام افتاد پایین. کمرم صاف شد. صورتم بی حال شد. آروم برگشتم. به کسی که جلوم ایستاده بود و با یه لبخند

مچ گیری و یه نگاه عصبانی بهم چشم دوخته بود نگاه کردم. سعی کردم خونسرد باشم. آب از سرم گذشته بود.

- سلام ... ماهان .

دست به سینه بهم نگاه می کرد. چشمش از رو صورتم سر خورد و اومد رو دستم. ای بمیرم من که یادم رفته بود سیگار و خاموش کنم. هنوز

روشن تو دستم دود می کرد. لامصب اگه می خواستی بکشیش عمرا این جواری دود تولید کنه ها الان عینهو دود کش دود می داد بیرون.

صورت ماهان جمع شد، اخماش رفت تو هم صورتش سرخ شد. صاف ایستاد و عصبانی دو قدم اومد سمتم و دستم و کشید و جلوی چشم های

بهت زده پریسا و دهنای باز عاطفه و محبوبه من و دنبال خودش کشوند. هنوزم سیگار تو یه دستم و لیوان شربت که نصفش به خاطر کشیده

شدن ریخته بود زمین تو دست دیگه ام بود.

خدایا غلط کردم. چیز خوردم دیگه از این بی ناموسیا نمی کنم پیام اینجا، امشب و به خیر بگذرون. خودمو به خودت سپردم.

می خواستم یه چیزی بگم که آرومش کنم اما هیچی به ذهنم نمی رسید. ماهان همون جور که با قدم های تند من و دنبال خودش تو اون خونه

درندشت می کشوند با حرص گفت:

- چشمم روشن. چشم عمو مسعود روشن. چه دختری تربیت کرده. مهمونی اومدنت به کنار این سیگار کوفتی چیه که تو دستات گرفتیش؟ کی

بهت گفته می تونی از این غلطا بکنی؟ حتما یه چیزیم کوفت کردی.

نه دیگه همه حرفات درست. بهتون نداشتیم. من کی چیزی کوفت کردم. این یکی رو شدیدا تکذیب می کنم.

به زور دهن باز کردم و گفتم:

- ماهان من چیزی نخوردم.

پیچید توی یه راهرو که خالی بود و کسی توش نبود.

با این حرف من با حرص تو به حرکت دستمو کشید و محکم کوبوندم به دیوار. یکم دیگه از آب انگور ریخت بیرون از لیوان. دست هاشو گذاشت دو طرف صورتم. قدش بلند بود. یکم خم شد تا صورتش بیاد جلوی صورتم.

از بین دندونای بهم فشرده اش گفت:

- که چیزی نخوردی هان؟؟ هنوز لیوان عیش و نوشتون تو دستته. باز می گی چیزی نخوردی؟

صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- ماهان ... می گم نخوردم. حرفمو باور نمی کنی؟

عصبی دقیق به چشمهام نگاه کرد. اون وقت ها، اون سال های دور که تازه الان دور بودنشون و حس می کردم، ماهان هیچ وقت به حرفم شک نمی کرد. هیچ وقت نمی شد که من حرفی بزنم و اون بهم اعتماد نکنه که باورم نکنه. الانم برام مهم بود که حرفمو باور کنه. یه جور اطمینان که این ماهان همون ماهانه، که عوض نشده، ما عوض نشدیم، رابطه دوستی و اعتمادمون همونیه که 5 سال قبل بود. که ما همون آدم هاییم ...

فاصله امون از هم خیلی کم بود. با اینکه دستش حایل بینمون بود، اما صورتش فقط پنج انگشت با صورتم فاصله داشت. تو چشم هام زل زد. تو عمق چشم هام کنکاش کرد. بعد چند لحظه که چشم تو چشم به هم زل زدیم اونم تو فاصله خیلی کم ...

چشم هاشو از نگاهم جدا کرد. سرشو انداخت پایین. یکم آروم تر شد. اخماش یکم، فقط یکم بازتر شد و رنگ صورتش یکم از سرخی در اومد. آروم گفت:

- باور می کنم.

همین کافی بود. همین یک کلمه برای نشوندن یه لبخند روی لبم کافی بود. هنوز چشمم بهش بود. به نگاه پایین افتادش. آروم دستمو بالا آوردم. لیوان و گرفتم جلوی بینیش.

من: بوش کن. مطمئن شو که نجستی نیست.

سرش و بلند کرد و متعجب تو چشم هام نگاه کرد. با تعجب گفت:

- آنا باور می کنم.

یه لبخند قشنگ به خاطر اعتمادش، به خاطر ماهان بودنش، به خاطر عوض نشدنش و بهش زدم.

من: بوش کن ماهان من می خوام که مطمئن تر شی.

ماهان: نیاز ...

من: ماهان ...

آروم بینیش و یکم نزدیک تر کرد. یه نفس کشید. یه لبخند بهم زد و گفت:

- این چیه؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

- آب انگور سیاه.

بلند خندید.

ماهان: پس داری برا بقیه توهم می یاری؟

شونه ای انداختم بالا و گفتم:

- دیگه دیگه همه که مثل تو فضول نیستن که بخوان بو کنن تا مطمئن بشن.

معترض گفتم:

- من نمی خواستم بوش کنم تو ...

یهو اخم کرد. دوباره عصبانی بود.

ماهان: تو اینجا چی کار می کنی؟ بابات می دونه؟

دوباره ترسیدم. وای ننه نکنه بره به آقاجون بگه.

ماهان: بابات اینا نمی دونن نه؟ همین الان می ری وسایلتو جمع می کنی، می برمت خونه.

این و گفت و عصبانی دوباره دستمو کشید و من و کشوند دنبال خودش. یه قدم از تو راهرو اومدیم بیرون که به ثانیه نکشید عقب گرد کرد و

دست منم که متعلق به خودش قابلمشو نداره دنبال خودش کشوند و منم شوت شدم سمتش.

دوباره من و چسبوند به دیوار و خودشم بغل من چسبید به دیوار. یاد این فیلم پلیسیا افتادم که دزدا یا پلیسا سوژه رو می بینن می رن پشت

دیوار قایم می شن و بعدم یواشکی سرک می کشن. ماهانم دقیقا همون شکلی بود. یواشکی از بغل دیوار تو سالن و نگاه می کرد.

منم از فرصت استفاده کردم و یه نگاه به لباساش کردم. یه شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه بلوز مردونه خاکستری تیره. آستیناشم تا کرده

بود تا نزدیک آرنج. همیشه از تیپش خوشم می اومد، الانم که هیکلش و ساخته بود دیگه حرف نداشت.

یهو ماهان یه تکونی خورد و با یه حرکت اومد جلوم ایستاد و دستاشو دوباره گذاشت دو طرف سرم. از ترس سرمو کج کردم به بغل و چشم هام

و بستم.

- آنا ...

وا این ماهانه؟؟ ماهانه که می گه آنا؟؟ چرا با ناز صدام می کنه؟؟

با تعجب چشم هام و باز و با چشم های گرد شده نگاش کردم.

چشم هاشو ریز کرد و مظلوم و آروم گفتم:

- آنا ... یادته اون وقت ها چقدر پایه هم بودیم؟؟ چقدر بهمون خوش می گذشت؟؟ چقدر هوای هم و داشتیم؟؟

رفتم تو فکر. تا جایی که یادمه اون وقت ها ماهان خرابکاری می کرد منم جمعش می کردم. اونم برای جبران برام خوراکی می خرید.

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- منظور؟؟

ماهان چشم هاشو ریز کرد و مظلوم گفتم:

- کمک کن.

تعجب کردم. صاف ایستادم. هر وقت ماهان این جور می گفت کمک کن یعنی یه گندی زده.

مشکوک گفتم:

- چی کار کردی باز؟

یه لبخند دندون نما زد و گفت:

- جان خودم هیچی.

وقتی ابروهای بالا رفته من و دید گفت:

- یعنی هیچی هیچی که نه می دونی چیزه... یه مهمونی رفته بودم با دوست دخترم. چیز شد ... خوب کاری هم نمی کردیما داشتیم می رقصیدیم ... نگو داداششم تو اون مهمونی بود و ماهارو دید و از اون موقع تا حالا به خون من تشنه است.

من: ببینم مثل اونا می رقصیدین؟

به وسط سالن اشاره کردم. رد نگاهم و گرفت. رسید به یه دختر و پسر که با ریتم آروم آهنگ داشتن تانگو می رقصیدن و تو حلق هم بودن. کله ها هم جفت هم. چون نور سالن و کم کرده بودن دقیقا پیدا نبود که چه وضعیتی ولی می شد حدس زد که در حال انجام حرکات عشقولانه بودن.

ماهان به اون دختر و پسر نگاه کرد و نیشش باز شد. سرش و به نشونه آره تکون داد.

کوفت و آره. پسره رفته گند بالا آورده حالا از من می خواد چه غلطی کنم برایش؟ دست به سینه ایستادم. پسره بزغاله رفته عشق و حالش و کرده حالا می گه هیچ کاری نمی کردیم.

گفتم: من چی کار کنم؟

ذوق زده گفت:

- برو سر پسره رو گرم کن من یه جوری جیم بزنم.

بی شعور منظورش از سرش و گرم کن، یعنی برو باهاش لاس بزن و عشوه شتری بیا که پسره حواسش پرت شه. بوزینه بی غیرت.

با اخم گفتم:

- چی گیره من می یاد؟

با ذوق گفت:

- شام مهمونت می کنم.

آی حرصم گرفت، آی حرصم گرفت. فکر کرده هنوز بچه ام که با خوراکی خرم کنه. بچه بودیم خوراکی می گرفت بزرگتر که شدید شام می داد بهم اما الان دیگه فایده نداشت.

با حرص گفتم:

- به بچه می خوای باج بدی؟ من شام و اینا نمی خورم. این همه گرسنگی نکشیدم لاغر شم که بعد برم شام بلومبونم.

ماهان عاجزانه گفت:

- هرچی تو بخوای بهت می دم. هر کاری که بخوای برات می کنم. کمکم کن دیگه آنا.

یکم فکر کردم و گفتم:

- باشه از الان تا چهار بار خواستی بری مهمونی منم با خودت می بری. به بابا هم چیزی نمی گی. کسی نمی فهمه من امشب اینجا بودم.

ماهان با حرص گفت:

- فرمایش دیگه ای نداری؟

من: ام ... بزار ببینم ... آهان، تو مهمونی هم می تونم سیگار بکشم.

ماهان با حرص و عصبی گفت:

- روتو کم کن بچه پررو.

شونه امو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم:

- باشه هر چی دوست داری من شرطامو گفتم. خود دانی.

مجبور بود قبول کنه. برای بیرون رفتن از تو ساختمون باید از جلوی این پسره رد می شد. دقیقا کنار در ورودی ایستاده بود. ماهان یکم نگام

کرد. دید راه دیگه ای براش نمونده با حرص گفت:

- نوبت منم می رسه. باشه قبول.

خوشحال پریدم بالا و دستمو گرفتم جلو.

من: پس قول دادی.

یه نگاه به دستم کرد. منم به دستم نگاه کردم. بابا ماهان از خودمونه دست دادن مشکلی نداره.

ماهانم دستشو آورد جلو و بهم دست داد.

من: تو بمون همین جا. موقعیت که مناسب شد جیم بزن.

اومدم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت و نگهم داشت. برگشتم بهش نگاه کردم.

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- آنا می ری، ولی بعد من تو هم وسایلتو جمع می کنی می یای بیرون. من باید برسونمت خونه. اگه تا 10 دقیقه بعد من نیای بیرون بی خیال این

پسره و یه دعوی خونین می شم و می یام تو دنبالت. من نمی زارم تو تنها اینجا بمونی.

کاملا جدی اینا رو می گفت. مطمئن بودم اونقدر کله خراب هست که بیاد دنبالم. با سر باشه ای گفتم. بازوم و ول کرد. منم لباسم و درست کردم

و یه دستی به موهام کشیدم و رفتم جلو.

پسره چسبیده به در سالن بود، یعنی نه اونقدر چسبیده ولی دید کاملی به در داشت و هر کسی که رد می شد و می دید.

یه پسر بود با قد متوسط و هیكلی از اینا که بازوهای گریز گنده داشت. موهاشم یه سانتی ژل زده بود. من نمی دونم این موهای دوزاری ژل

زندشون دیگه چیه. یه صورت مردونه ای داشت. نمی دونم اصلا چه شکلی بود بس که اضطراب داشتم و می ترسیدم. همون دیدن هیكلش باعث

شده بود به غلط کردن بیوفتم اما دیگه دیر شده بود.

پسره شکل قویترین مردان ایران بود. وای چقده من از اون قد و قوارش ترسیدم. یه لحظه آرزو کردم همون فت (fat) و چاق قبلی بودم اونوقت

احساس امنیت بیشتری می کردم ولی ...

رفتم جلوش. سعی کردم به زورم که شده به لبخند بزنم. تو دستش به لیوان بود. آه بمیری زهر ماری هم که خوردی.

پسره با دوستش ایستاده بود. چشمش که به من افتاد که دارم با لبخند می رم سمتش و چشم ازش بر نمی دارم به چیزی دم گوش دوستش گفت و دوستش هم به من کرد و با لبخند رفت به سمت دیگه.

ای بمیری چرا پسره رو دک کردی؟ خدایا خودمو به خودت سپردم.

باید الان چی کار کنم؟ آهان باید عشوه بپام. حالا چه جوری عشوه بپام؟؟ آهان مثل پریسا باید عشوه بپام. می گفت چی کار کنیم؟؟ آهان تو راه رفتن باید با ناز راه ببریم.

حالا ناز راه رفتن چه مدلیه؟

یاد این برنامه های فشن افتادم. مدلا پاهاشون و چپ و راستی می داشتن که باسنشون به قر بیوفته.

پای راستمو ضربدری گذاشتم اون سمت پای چپم بعدش پای چپم همین مدل سعی می کردم ضربدری راه برم اما مگه می شد؟ پاهام گیر می کرد تو هم. پسره هم زوم پاهای من شده بود.

پامو گذاشتم اون سمت اون یکی پام که تو هم گیر کردن و نزدیک بود با مغز بپام پایین که به زور تکون دادن سریع دست هام که بی شباهت به شنا کردن قورباغه ای نبود تونستم تعادل و حفظ کنم. سریع به پسر غولیه نگاه کردم. داشت می خندید.

بمیری ماهان نامردم اگه تلافیشو سرت در نیارم.

به زور صاف ایستادم و سعی کردم پرستیژمو حفظ کنم. خوبه. حالا باید دوباره برم سمت این غوله. وای خدا ...

می خواستم حرکت کنما اما یادم نمی اومد قبلا چه جوری راه می رفتم. پای راستم و باید بلند کنم بعد پای چپم و؟

به زور تاتی تاتی رفتم جلو. مثل بچه هایی که تازه می خوان راه بیوفتن شده بودم. راه رفتن فشنی پیش کش راه رفتن خودمم یادم رفته بود.

وای خدا جون راه رفتن چه کار سختیه مخصوصا با این فراموشی و این کف شهای ... ای که من پوشیدم.

خدا رو شکر رسیدم بهش. رفتم جلوش ایستادم.

از رو عمد فاصله بینمون و کم گذاشته بودم. سعی کردم قشنگترین لبخندی رو که بلام بزنم.

من: سلام. من از دور دیدمتون. گفتم پیام به سلامی بکنم.

پسره به ابروش رفت بالا. وای خدا یعنی پیدا بود ناشیم؟

پسره به خنده ای کرد و گفت:

- سلام خانم کوچولو خوبی؟ حال شما؟ من امیرم خوشبختم از آشناییت.

دستش و آورد جلو که بهم دست بده. وای نه تورو خدا. حق با این غوله است من در برابرش همون خانم کوچولو بودم. کم کم سه تا آدم قد من

پشتت می تونستن قایم بشن بس که پت و پهن بود.

وای خدا می ترسم از دستش. نکنه دستم و بشکونه. خوب الان باید خودمو معرفی کنم؟

به لبخند دیگه.

من: منم خوشبختم. من آ ..

نباید اسم خودمو بگم...

- اقدس ...

یهو چشم های امیر گرد شد. متعجب و شوکه گفت:

- ها؟!

وای خدا گند زدم. اولین اسمی که به ذهنم رسید اقدس بود. سریع اومدم راست و ریستش کنم.

من: نه من ا ... ا ...

خدایا یه اسم بده دیگه. یه اسم از الف بده خوب. وای خدا جون این ماهانه؟

برای پیدا کردن اسم سرمو چرخوندم تا شاید با دیدن آدم ها اسمی یادم بیاد. یهو چشمم به ماهان افتاد که شیک داشت از پشتم می اومد سمت

در. وای من فکر کنم یه 360 درجه چرخیدم واسه اسم. این پسره فکر نکنه چله ام. هـ وای الان غوله ماهان و می بینه و می خوره.

سریع برگشتم سمت امیر و دستم و گذاشتم تو دستش و یکم چرخیدم سمت راست و اونم مجبور شد همراه من بچرخه. یه لبخند زدم. برای

اینکه کامل دید امیر و کور کنم. یه دستم گذاشتم رو بازوش. وای خدا این چه گنده است بازوهاش. دست من مثل دست یه نوزاد رو بازوی

باباشه.

سریع برای کم کردن سه کاری گفتم:

- منم آیدام.

خدایا شکر ت یه اسم بهم دادی. نفسم و فوت کردم بیرون. زیر چشمی حواسم به ماهان بود رسیده بود نزدیک ما.

دستم و به زور از تو دست امیر کشیدم بیرون. مگه ول می کرد دستمو. یکم بدنم و کج کردم و سرم و یه وری کردم و یه دسته از موهای صافمو

گرفتم و پیچوندم دور انگشتم. مثلا می خواستم عشوه بیام.

من خنگ فکر می کردم این حرکت یعنی عشوه اومدن چون تو همه فیلم های خارجی دختره همین ریختی عشوه می اومد؛ ولی وقتی امیر که

چشمش به من و بازی موهام و انگشتم بود، یه نفس لیوانش و سر کشید و بعدم لیوان خالی و انداخت رو زمین.

آه بی تربیت خونه مردم می یاد آشغال می ریزه رو زمین.

با یه قدم اومد سمتم و من تقریبا رفتم تو شکمش. فهمیدم که این حرکت عشوه اومدن نیست. بلکه چراغ سبز نشون دادنه. وای خدا این پسره

چرا خودش و به من چسبونده؟ آه برو گمشو اون طرف غول بیابونی بو گندو با اون بوی الکی که دهنتم می ده. آه آه حالم بهم خورد.

یه نگاه به زور، از پشت هیکل گنده اش انداختم و دیدم ماهان با موفقیت از در ورودی رفت بیرون. خوب خدا رو شکر الان می تونستم بی خیال

این پسره بشم.

یه لبخندی زدم و گفتم:

- خوب، من خیلی از آشنایی باهات خوشبخت شدم. دیگه من برم.

اومدم خودم و بکشم کنار که چسبید بهم و کمرم و گرفت.

با ترس و تعجب نگاه کردم. وای خدا این دیگه چی می گه؟ چشم هاش قرمز بود. نفس هاش بوی بدی می داد. کمرم داشت از زور فشار دستش له می شد.

با یه لحن چندشی گفت:

- کجا خانم کوچولو حالا هستی. من تازه پیدات کردم.

وای خدا حسابم رسیده است. این پسره تا یه بلایی سر من نیاره ول نمی کنه.

خواستم با خوبی باهاش حرف بزنم و خزش کنم. برا همین با یه لبخند گفتم:

- جایی نمی رم که همین جام. می رم دو تا لیوان مشروب بیارم.

نیشش باز شد. سرشو آورد نزدیکتر و گفت:

- مشروب نخورده هم مست چشاتم ...

عوق ... من و یاد این داشت مشتی ها انداخت. آه چقدر بده ...

سعی کردم با فشار به سینه اش و هل دادنش یکم فضا برا خودم پیدا کنم که حداقل بتونم نفس بکشم اما مگه این کوسه ی آدم خوار تکون می خورد؟

با عجز به دورو برم نگاه کردم شاید یکی و پیدا کنم که بتونه نجاتم بده. این امیر الاغم که سرشو داشت می برد تو گردنم. وای خدا می خواستم اول برم ماهان و بعدم خودمو بکشم.

چشم چشم می کردم که یهو چشمم افتاد به دومین فردی که تو این جمع ازش فراری بودم. یعنی تا دو دقیقه قبل حاضر بودم هر چی دارم بدم ولی این بشر من و نبینه اما الان حاضر هر کاری بکنم اما چشمش به من بیوفته.

در حال بال بال زدن بودم که سرش چرخید سمت من و چشم هاش گرد شد. بعد چند لحظه انگار فهمید که من دارم جون می دم و شرایط مناسب نیست سریع حرکت کرد و اومد سمتم.

با چشم هام بهش التماس می کردم نجاتم بده. وقتی دیدم داره می یاد سمتم ذوق مرگ شدم. سریع با یه حرکت جلوی امیر و گرفتم که نره تو گردنم و تا نگاهش به صورتم افتاد گفتم:

- امیر جان باید برم داداشم من و دید الان خون به پا می کنه.

همچین این و با ترس و دلهره گفتم که خودمم یه لحظه باورم شد که برادری دارم و الانه که غیرتی بشه و بیاد جلو بگه آی نفس کش...

دیگه بفهمید این پسره چه حالی پیدا کرد. اول یه نگاه به مسیر نگاه من و پسری که با اخم و ناراحت به سمتمون می اومد کرد. با یه حرکت خودشو کشید کنار و تندی گفت:

- پس رفت بیا پیشم.

یه لبخند کج زدم. اونم مسیر مخالف حرکت داداشم و گرفت و سریع جیم شد.

الهی بری که دیگه برنگردی. خودم پیام سر قبرت فاتحه بخونم. آری صبر کن می آیم پیشت. ایکبیری بو گندوی، فیل.

با حرص داشتم زیر لب بهش فحش می دادم که سلام یکی افکارم و قیچی کرد.

برگشتم و با به لبخند نگاهش کردم. دیگه اخم نبود متعجب و ناباور بود.

قبل از اینکه دهن باز کنه تندی گفتم:

- به جون خودم من سالم و پاک اومدم تو این مهمونی قصد انجام هیچ حرکتی هم نداشتم. اومدم یکم قر بدم دلم باز شه. همه اش تقصیر این ماهان گور به گور شده است. گند می زنه من بدبخت مجبورم جمعش کنم. این غول بیابونیم برادر دوست دخترش بود که به خورش تشنه است. گفت من سرشو گرم کنم که اون در بره. ولی دیدین که نزدیک بود خودم به کام انسان های ناباب گرفتار بشم. حلالم خدایی بود که شما من و دیدین وگرنه نمی دونم چه جوری این گنده من و ول می کرد.

یه نفس بلند کشیدم و هوا رو با فوت دادم بیرون. وقتی لبخند و تو صورت پسر دیدم تازه یادم اومد چه اراجیفی رو بلغور کردم. ای بمیری امروز که به قدر کفایت سوتی دادی این آخریه دیگه چی بود؟

صورت تم جمع شد. شکل ناله.

با عجز و قیافه دخترایی که خرابکاری کردن گفتم:

- سلام دکتر مهربان خوبید؟

یهو مهربان پق زد زیر خنده. همچین بلند خندید که دورو بریامون با تعجب برگشتن بهمون نگاه کردن.

خدایا امروز بسمه به اندازه کافی تو چشم بودم نمی شه من و نامرئی کنی؟

یکم که خندید و آروم گرفت گفت:

- خوب حالا خودش کو؟

با استفهام نگاهش کردم که خودش گفت:

- ماهان و می گم.

من: آهان اون ... نمی دونم گفت می ره تو ماشین منتظره تا من ...

سریع یه نگاه به ساعت کردم. وای خدا 2 دقیقه مونده بود که 10 دقیقه تموم بشه. اگه خودمو نمی رسوندم به ماشین این کله خراب همه زحمتام

و از بین می برد و می اومد تو سالن سریع گفتم:

- وای من باید برم.

یه ببخشید گفتم و برام مهم نبود که مهربان با دهن یک متر و نیمه باز داره نگاهم می کنه. یه قدم برداشتم که یادم اومد نمی دونم ماشین

کجاست. برگشتم سمت مهربان و گفتم:

- ببخشید دکتر شما با ماهان اومدین؟

یه سری تکون داد.

من: شرمنده اتونم ولی می شه اینجا منتظر من بمونید چون من نمی دونم ماهان ماشینش کجاست. می شه صبر کنید من وسایلمو بردارم و پیام.

ماشین و نشونم بدین؟

مهربان یه لبخندی زد و گفت:

- همین جا منتظر تونم.

منم خوشحال تندی رفتم سمت اتاقی که لباس هام توش بود. البته با آخرین سرعتی که می تونستم قدم بردارم.

با این کفش ها فکر می کردم مثل این آدمهای تو سیرکم که با دوتا چوب راه می رن و به خاطر لباسشون فکر می کنی خیلی قد بلندن. منم دقیقا همون شکلی بودم و همون حال و داشتم.

سریع وسایلم و برداشتم و بین راه چشمم خورد به پریسا که تا من و دید دوید سمتم و گفت:

- چی شده آنا؟ این پسره کی بود؟ چی کارت داشت؟

حوصله و وقت توضیح دادن نداشتم. خیلی سریع گفتم:

- چیزی نیست پسر خاله ام بود. من باید برم. بعدا برات تعریف می کنم.

پریسا فقط سخته ای همراه یه شوک نگاهم کرد. شنیدم که زیر لب با بهت گفت:

- پسر خاله ات؟

ولی توجه نکردم. بدبخت حق داشت تعجب کنه. همه می دونستن که من خاله ندارم چه برسه به پسر خاله.

خودم و به مهربان رسوندم. بازم عذرخواهی کردم که اون بازم با لبخند یه خواهش می کنی گفت و راه افتاد. کنارش تو سکوت قدم بر می داشتم. تازه مغزم به کار افتاد. وای خدا یعنی مهربان چی در مورد فکر می کنه؟ اونم با اون وضعیتی که من و دید. صبر کن ببینم من تمام مدتی که حرف می زدم ماهان و به اسم کوچیک صدا کردم. نکنه فکر کنه من دوست ماهانم. وای خدا من دوست یکیم و چیک تو چیک با یکی دیگه بودم. خوب معلومه فکر می کنه من خرابم اونم وقتی من و تو این مهمونی ببینه.

شرف و حیثیت و آبرو نمونده برام. اونوقت نه ام بیاد هی بهم خانمی یاد بده. آبرو داری یادم می دادی بهتر بود.

اومده بودیم تو باغ. مهربان داشت می رفت سمت یه جایی که پر ماشین بود.

اَهه نمایشگاه ماشینه اینجا؟ چقدر ماشینای مدل بالا.

آه بمیرین با این باغتون. نمی تونستین آسفالتی چیزی بکنین؟ انقده از این سنگ ریزه ها بدم می یاد می ریزن زیر پا. با تمرکز سعی می کردم با اون کفشای مسخره راه برم.

اومدم یه جوروی رفع اتهام کنم. گفتم:

- چیزه ... شما می دونید که من و ماهان ...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- نگران نباشید من می دونم که شماها دوستای خانوادگی و خیلی صمیمی هستین. راستش من و ماهانم خیلی صمیمی هستیم. آب می خوریم به هم می گیم.

زکی... دست هر چی دختر خاله زنک و فضوله از پشت بستین شما دوتا.

کامل برگشته بودم سمتش و داشتم دقیق نگاهش می کردم ببینم لچک به سر چه جوروی می شه این گل پسر خان باجی. که تو یه لحظه پام کج شد و یه وری شوت شدم زمین.

یه جیغ کوتاه کشیدم. منتظر بودم که ضربه امروزم از زمین بگیرم. آخه امروز محبت کرده بودم و هنوز زمین نخورده بودم. حالا من هر چی منتظرم که این ضربه هه تموم بشه و من خیالم جمع بشه که جیره امو گرفتم و خلاص اما از زمین خوردن خبری نیست. آروم یه چشمم و باز کردم ببینم چرا به زمین نمی رسم که یه چشم دیدم نزدیک چشمم. سریع اون یکی و باز کردم ببینم این چشمه از کجا اومده که این بار یه صورت دیدم تو حلقم.

من نمی دونم امروز چرا همه علاقه به حلق من پیدا کرده بودن. ماهان، امیر، حالا هم که مهربان. نگو من داشتم می افتادم که مهربان متوجه می شه و همون جور که من یه وری کج شدم، اونم زانوش و خم می کنه و می یاد سمت من. قوز کرده، خم شده و کج شده تو هوا سعی می کنه من و بگیره و بالاخره می رسه بهم. بازو هامو گرفته بود و کجکی نگه داشتم. اونقدر از دیدن قیافه اش تو اون فاصله هول شدم که یهو بی اختیار یه تکونی خوردم که باعث شد حرکت سقوطم رو به پایین دوباره تکرار شه. پام دوباره از زیر تنم در رفت و من لیز خوردم و دستای مهربانم از دور بازوم کنده شد. دوباره یه جیغی کشیدم که این بار ... تو بغل مهربان بودم.

خاک عالم به سرم. تا سه نشه بازی نشه. امشب چه بغل تو بغلی شد مادریا ...
انگار خشک شده بودم. نمی تونستم تکون بخورم حتی.

مهربان آروم پاهاشو صاف کرد و راست ایستاد. منم همراه اون صاف ایستادم. هنوز تو بغلش بودم. وقتی دید نمی تونه با دست نگه داره بازو هاشو حلقه کرد دورم و تونست بگیرم.

نمی دونستم کجا رو نگاه کنم. روبه روم تو فاصله 6 سانتی متری از چشم هام یقه ی باز مهربان بود منم چشمم می رفت تو لباس زشت بود. لب پایینم و بردم تو دهنم و آروم سرمو بلند کردم. با تکون من. مهربانم آروم سرشو آورد پایین. چشم تو چشم شدیم. چه چشم هایی. من کلا چشم و لب خیلی دوست دارم. به اولین چیزی که تو صورت هر کسی نگاه می کنم اول چشمه و بعدم لب. چشم های مشکلی مشکلی. سیاه. کشیده که یه فرم قشنگی داشت. با موهای سیاه بلند. این پسره ریمل بزنه عجب چیزی بشه. ناخودآگاه چشمم رفت سمت لبش. دست خودم نبود. همیشه تو صورت ملت زوم می شدم رو چشم و لبشون. لب های خوش فرم کشیده. اونقدرها پهن نبود اما کشیده بود متناسب با اجزای صورتش. نه انگاری لچک سرش کنه و دختر باشه هم بد مالی نیست.

به خودم اومدم دیدم مثل این دختر آویزونای ندید بدید دو ساعته چپیدم تو بغل پسره و تکون نمی خورم. یه تکونی به خودم دادمو خودم و کشیدم بیرون از بغلش. توجه کردم که پام و درست رو این سنگهای مزخرف بزارم که باز لیز نخورم صحنه +18 بوجود بیاد.

مهربان یه دستی به موهای مشکیش کشید و بی حرف راه افتادیم. دیگه فک و بستم و هیچی نگفتم. من سوتی ندیدم توضیح و تبرئه پیش کش. از دور ماهان و دیدیم که با استرس قدم رو می ره.

آخی نگران بود. خوبشه، بزار از استرس بمیره. نفله من و انداخت گله اون غول بیابونی. اگه یه بلایی سرم می آورد چی؟ ماهان وسط قدم زدنش سرش و بلند کرد. فکر کنم صدای پامون و شنید. سریع اومد سمتمون. اومد جلوی من و بازومو گرفت و با دقت به کل هیکلنم نگاه کرد.

وا این چرا همچین می کنه؟ حالا چرا این جواری بازوم و فشار می ده دستم درد گرفت.

اخم کرده بود. وقتی مطمئن شد که سالمم تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- چرا انقدر دیر کردی؟ تا یک دقیقه دیگه اگه نمی اومدی به جون خودم می اومدم دنبالت.

منم اخم کردم:

- بیخود. این همه زحمت نکشیدم که خرابش کنی. باید از دکتر تشکر کنیم به موقع به دادم رسید وگرنه ...

سریع صورتش و که داشت می رفت سمت مهربان برگردوند سمتم و گفت:

- وگرنه چی؟ اون مرتیکه کاری کرد؟ اذیتت کرد؟

همیشه هول بود. خیلی از این هولی و عجول بودنش خوشم می اومد. باحال بود.

نیشم و باز کردم و گفتم:

- نه نتونست. گفتم داداشم داره می یاد پدرتو دربیاره ترسید در رفت.

مهربان بلند خندید.

مهربان: ممنون که من و به برادری قبول داری.

سعی کردم خجالت بکشم ولی نمی تونستم .

من: شرمنده ازتون مایه گذاشتما.

مهربان: تا باشه از این مایه گذاشتنا.

ماهان: دستت درد نکنه داداش جبران می کنم. ببینم تو با ما می یای؟ من باید آنا رو برسونم خونه.

مهربان: نه من می مونم با فرشید می رم خونه. برو راحت باش.

ماهان و مهربان با هم دست دادن و منم یه خداحافظ و تشکر گفتم و دنبال ماهان رفتم سمت یه ماشینی. نمی دونم ماشینه چی بود هر چی بود

خوشگل بود. من کلا فرق ژیان و بنز و تشخیص نمی دادم. مهم قان قان کردن و راه رفتنشون بود که ماها رو بی زحمت حرکت می داد و به

مقصد می رسوند. دیگه اسم مهم نبود همه اشون ماشینن دیگه. در ماشین و باز کردم و نشستم. چشمم در اومد.

اَه— این دیگه چه ماشینیه مادر؟ چقدر امکانات داره. چقده دکمه داره. وای مونیتور داره. بابا هواپیما. فکر نکنم چرخ بالم انقده دکمه داشته

باشه. داشتم با دهن باز به این همه دکمه نگاه می کردم، که ماهان ماشین و روشن کرد و نرم از پارک درش آورد و یه بوق برا مهربان زد و

حرکت کرد.

وای ننه ببین رو فرمونشم دکمه داره. اینا کارم می کنن یا واسه قشنگین؟

غیر از اینکه من کلا از ماشین چیزی سر در نمی آوردم. دلیل دیگه ایم که باعث شده بود من انقده ندید بدید باشم این بود که ما خودمون با

وجود اینکه وضع مالیمون خوب بود اما بابا موافق ماشین گرون خریدن نبود. می گفت چه معنی داره آدم چند میلیون پول و بندازه زیر پاش،

بعدم هی دست و دلش بلرزه که وای نکنه یه جاش خط بیوفته.

بابام برای کارش و سرمایه ای که بدست آورده بود خیلی زحمت کشیده بود. بدون هیچ ارث پدری به اینجا رسیده. برعکس بابای ماهان که

خاندان مایه دار بودن. بابام برای یک قرون دو زارش عرق ریخته بود. برای همینم از حیف و میل کردن خوشش نمی اومد. حقم داشت. همه ماشینا به کار انجام می دن دیگه چه فرقی با هم دارن؟

کل مسیر مثل این ندید بدیدا به ماشین نگاه می کردم و با دیدن هر دکمه مثل بچه ها ذوق می کردم و می گفتم: ماهان این چیه؟
- دکمه ضبطشه.

من: ماهان این چیه؟

- نقشه راه ها رو نشون می ده.

من: ماهان این چیه؟

- برای باز و بسته کردن سقفه.

سرمو چرخوندم بالا به تیکه از سقف شیشه ای بود.

با ذوق گفتم:

- وای چه باحال مثل سقف ژیانه می تونی کله اتو بکنی بیرون.

ماهان به چشم غره بهم رفت و گفت:

- ماشین بهتر از ژیان پیدا نکردی؟ این سقفش پانوراماست.

من که تو حال خودم بودم همون طور که سقف و واری می کردم گفتم:

- حالا نوره یا پا، به من ربطی نداره مهم اینه که باز می شه. نه ژیان به این خوبی. یادت نیست تو فیلم چاق و لاغر چه جوری از پنجره می پریدن

توماشین و در می رفتن؟ تو هم برا همینم از این ماشین سقف باز شوها خریدی؟؟ حتما از ترس برادر و خانواده دوست دختراته.

ماهان با حرص گفت:

- نخیرم ...

یه نیم نگاه بهش کردم. داشت حرص می خورد که به ماشینش توهین کردم. برو بابا دلتم بخواد ژیان به این خوبی.

خلاصه کل مسیر رو اعصاب ماهان بودم بس که گفتم این چیه؟ اون چیه و هی ماشینشو با ژیان مقایسه کردم. خوب چیه من ژیان دوست داشتم.

کم مونده بود پرتم کنه بیرون از ماشین.

بالاخره رسیدیم دم خونه ما. یه نگاه به ساعت کردم. 12 بود. خوب اشکال نداره می گم با آژانس اومدم. قبلا هم از خونه پریسا اینا ساعت 12

برگشته بودم خونه.

با ماهان خداحافظی کردم و یادآوری که قولاش یادش نره با حرص قبول کرد. اومدم پیاده بشم هر چی نگاه کردم دیدم نمی دونم در ماشین و

چه ریختی باید باز کرد. یعنی یه چیزی داشتا دو سه تا دکمه هم کنارش بود. دیدم بد ضایع است از ماهان پرسم. از لجشم که شده می خواد

دستم بندازه حالا از این اخلاقا نداشتا ولی خوب آدمیزاده دیگه نمی شه اطمینان کرد بهش.

صاف نشستم سر جام و تکیه دادم به صندلی و به جلو نگاه کردم. ماهان برگشته بود سمت من. با تعجب گفت:

- خوب چرا پیاده نمی شی؟

خودمو زدم به دلخوری گفتم:

- من امشب این همه کار برات کردم نزدیک بود خودم ... ولش کن. یه تشکر که نکردی حداقل نمی خوام در ماشین و برام باز کنی؟
ماهان با تعجب گفت:

- خوب مرسی ...

اخممو بیشتر کردم و نگاهش کردم.

- الان دیگه به درد نمی خوره همون در ماشین خوبه.

ماهان یه نگاه چند ثانیه ای کرد بهم و یهو خم شد طرفم.

ترسیدم گفتم می خواد بزنتم. نوک زبونم اومد که بگم. وای ببخشید غلط کردم. که دیدم از رو من خم شد سمت در و دستگیره اشو گرفت و در با یه فشار باز کرد.

اِه پس این جور باز می شد. چه آسون...

با اینکه خوشحال بودم که بدون اینکه خودم بگم یا ضایع بشم فهمیدم در و چه جور باز می کنن اما بازم اخم کردم. ماهان که صاف نشست یه چشم غره توپ بهش رفتم و گفتم:

- خیلی بی معرفتی. باید پیاده می شدی در و برام باز می کردی، از اینجا خودم که چلاق نبودم. در و باز می کردم.

ناراحت در و هول دادم و اوادم پیاده شم که ماهان دستمو گرفت و کشید. دوباره مجبور شدم بشینم.

اخم کردم. مظلوم صدام کرد.

- آنا ...

آخی هر بار می خواست خرم کنه همین مدلی می گفت آنا. پس هنوز یادش نرفته.

دستم از تو دستش کشدم بیرون و ناراحت گفتم:

- ولم کن.

اوادم دوباره پیاده شم که دوباره گفت:

- آنا ... ببخشید خوب. خسته ام.

یه ابرومو دادم بالا و برگشتم سمتش تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

- مثلاً چی کار کردی که خسته ای؟ من با اون غول بیابونی کشتی می گرفتم تو خسته ای؟

نیشش باز شد. دوباره حرصی اوادم پیاده شم. نیم خیز شدم که باز دستمو کشید و تقریباً پرتم کرد رو صندلی. آخم در اومد. محکم نشیمنگاه محترممو، این صندلیش صاف کرد. برجستگی بی برجستگی.

عصبانی برگشتم سمتش و با یه حرکت دستمو محکم تکون دادم و گفتم:

- آه ول کن این دستو زدی پدرمو در آوردی. یویو گیر آوردی هی می کشی منو پرت می کنی رو صندلی؟ چیه؟ چی می خوام؟ یه تشکر که نکردی. یه در که برام باز نکردی. از مهمونیم که انداختیم. به خاطر تو جلوی مهربان بی حیثیت شدم رفت. قولاتم همه اش کشک. من که می

دویم دو روز دیگه می زنی زیرش. از مهمونی رفتنم دیگه خبری نیست.

آروم نگام کرد. دلخور بود. آروم گفت:

- آنا من این جوریم؟ به خدا نمی دونی اون 10 دقیقه ای که منتظر بودم تو از خونه بیای بیرون چقدر بهم فشار عصبی وارد شد. من خودم می خواستم تو رو از اون مهمونی و اون آدمهای مزخرف توش بیارم بیرون اما همین خودم هولت داده بودم سمت اون گنده. آدم قاطی ایه، اگه دستش بهم می رسید خونم و می ریخت. مجبور نبودم ازت کمک نمی خواستم. ده دفعه به خودم لعنت فرستادم که ازت اون کار و خواسته بودم. مردم و زنده شدم تا با مهربان اومدین بیرون. وقتی دیدم سالمی یه نفس راحت کشیدم. بی انصاف نباش آنا. من کی زیر قولم زدم؟ مهمونی هم می ری اما تنها نه. هیچ جا بدون من نمی ری. فهمیدی؟

دیگه مظلوم نبود. خشن شده بود و عصبی. اخماش توهم بود. همچین گفت فهمیدی که کودنم بودم شیر فهم می شدم. زل زل نگام کرد و با حرص گفت:

- بفهمم تنها رفتی مهمونی به بابات می گم. فهمیدی؟

با سر گفتم:

- آره.

الاغ تهدید می کرد. مگه من بدم می یاد آژانس و بادیگارد مفت داشته باشم؟ همیشه همین ریختی مستبد بود. حس مردانگی بالایی داشت. حال می داد براش زبون در بیاری.

ولی یه جورایی خوشحال بودم. از اینکه با وجود 5 سال دوری هنوز عوض نشده. با وجود تغییرات زیادی که از نظر قیافه و هیکل داشته اما هنوز همون ماهان خره خودمونه. واقعا اینکه می گم پسر خاله امه از ته دلم می گم. واقعا برام جزیی از خانواده امونه. هر چند خیلی فاصله بینمون ایجاد شد.

آروم گفتم:

- ماهان قول دادی دیگه؟

ماهان یه نیمچه لبخندی زد و گفت:

- قول دادم.

رومو برگردوندم و پیاده شدم. ماهان صدام کرد. خم شدم نگاهش کردم.

تو چشمهام نگاه کرد و با یه صدای خیلی ناراحت گفت:

- آنا بابت امشب و کاری که ازت خواستم واقعا شرمنده اتم.

اخم کردم.

من: برو بابا خودتو لوس نکن. خوشحالم تونستم جونتو نجات بدم.

هر دو لبخند زدیم. صاف ایستادم و در و بستم. یهو یه چیزی یادم اومد. زدم به شیشه. شیشه رو داد پایین. با اخم کله کردم تو ماشین و گفتم:

- همین امشب با مهربان حرف می زنی. نمی خوام هیچ فکر بدی در موردم بکنه. می کشمت ماهان اگه از فردا یه ریخته خاص و بدی نگام کنه.

شما که خانم خان باجی های خوبی هستین. برو کامل براش ماجرای اون غوله امیر و تعریف کن.

ماهان یه لبخند دندون نما زد و گفت:

- باشه.

صاف ایستادم. یه دستی براش تکون دادم و از تو کیفم کلید در آوردم و در خونه رو باز کردم. وقتی که در و بستم صدای حرکت ماشینش و شنیدم. داشتم به سمت ساختمون می رفتم که یاد کفشام افتادم. خاک به سرم با اینا برم تو که مامان من و پاره پوره می کنه. دم در ورودی به زور اون کفشای 30 کیلویی رو از پام در آوردم. حالا کجا قایمشون می کردم؟ سریع مانتومو در آوردم و کفشها رو گرفتم دستمو مانتومم انداختم روش. شالمم انداختم دور بازوم.

رفتم تو خونه. اول یه سرک کشیدم. خدا رو شکر انگاری تو آشپزخونه بودن. اونجام به در ورودی دیدی نداشت. اول آروم و بی سر و صدا رفتم تو اتاقم و کفش ها رو گذاشتم زیر تخت. مانتو و شالمو جلیقه امم در آوردم و انداختم رو تخت. با دستمال یکم آرایش چشممو پاک کردم. خوبه حالا نرمال شدم. رفتم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. با ذوق پریدم تو آشپزخونه و بلند گفتم:

- من اوادم ...

مامان و بابام کنار کابینت ایستاده بودن. خیلی نزدیک به هم. وقتی پریدم تو آشپزخونه یهو از هم فاصله گرفتن. یکی از دستای بابام هنوز رو بازوی مامانم بود. یه جورایی انگار هول شده بودن.

مامان تند تند با یه لبخند چاپلوسانه گفت:

- اه آنا کی برگشتی؟ فکر کردم امشب می مونی خونه پریسا.

چپکی و مشکوک نگاهشون کردم. بابا سعی می کرد به زور بخنده اما انگار خورده بود تو حالش. من مطمئنم اینا داشتن یه کاری می کردن. خیلی تابلو رنگ به رنگ شده بودن. ننه بابای من و ببین؛ من الان باید با نامزد نامزد بازی می کردم اونوقت اینا ... نمی گه اینجا خانواده زندگی می کنه دختر مجرد داریم ...

با صدایی که مشکوک بودن توش موج می زد با اون نگاه چپکی مشکوکم رفتم سمت یخچال و گفتم:

- دوست داشتم تو اتاق خودم بخوابم.

رفتم سمت یخچال و بطری آب مخصوص خودم و برداشتم. بغلش کردم و همون جور چپ چپی رفتم سمت اتاقم.

من: من می رم بخوابم، شب بخیر.

بطری بدست رفتم تو اتاقم. در بطری و باز کردم و ازش سر کشیدم. مامان من و می شناسه می دونی چیزی به اسم لیوان در مرام من نیست مگه سر میز غذا. برا همین یه بطری مخصوص برام تو یخچال می زاره که نرم همه بطریها رو دهنی کنم.

لباسامو عوض کردم و صورتم و شستمو دراز کشیدم رو تخت. ننه بابای ما هم به طور مداوم حس جوانی بهشون دست می ده.

پوفی کردم و تو جام غلتیدم. امشبم نتونستم سریالم و ببینم رفت برای فردا شب. چشم هام و بستم.

یه غلتی می زرم و یه کش و قوسی به بدنم می دم. چشم هام و باز می کنم. وای نه ... ساعت تازه 8 صبحه پس چرا من بیدار شدم. آه روز جمعه حالش به خواب زیاد تو صبحشه. اما به خاطر صبح زود بیدار شدن دیگه خود به خود مثل خروس زود بیدار می شم. الانم دو ساعته تو جام غلت

می زنم و سعی می کنم بخوابم اما خوابم نمی بره.

دیگه بی خیال خواب شدم. بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. یعنی اگه ننه بابای من گم شدن اولین جایی که باید بگردیم تو آشپزخونه است. من نمی دونم خونه به این بزرگی با اون حیاطش جا قحطه این زن و شوهر کنفرانسانشون و می دارن تو آشپزخونه؟ کلا همه زندگیشون تو آشپزخونه سپری می شه. کلا فضا رماتیک تر از آشپزخونه سراغ ندارن این زن و شوهر. رفتم تو و یه سلام کردم. زوری جوابمو دادن. تورو خدا نکنید این کار و انقده من و تحویل نگیرین لوس می شم. کوچکتین توجهی به من نکردن. فکر کنم مگس این وسط می چرخید بیشتر نظرشون و جلب می کرد تا من. منم مثل این یتیم قولیا رفتم واسه خودم چایی ریختم اومدم نشستم پشت میز و به مکالمه مهم این زن و مرد فهیم گوش دادم. داشتن در مورد دوست بابام آقای حمیدی حرف می زدن. آه ...

روز جمعه امون و بابا بهم ریخته. امشب برا شام دعوتشون کرده. من مهمون دوست ندارم. روز جمعه ای می خوام واسه خودم حال کنم. مامان اینا کماکان به من توجه نمی کردن. منم سریع چاییم و سر کشیدم و جیم شدم از آشپزخونه بیرون و رفتم تو اتاقم. این مامان جان ما درسته که تحویلمون نمی گیره اما موقع کار و تمیز کاری آنا، آنا از دهنش نمی افته. پریدم رو تخت و سعی کردم دوباره بخوابم. شاید اگه مامان بیاد ببینه خوابم دلش بسوزه بیدارم نکنه. همینم شد. دو سه دفعه اومد تو اتاق دید رو تخت زیر پتو در کمال آرامش خوابیدم. آرام در و بست رفت بیرون. یه ذوقی کردم. من که خواب نبودم. لپ تاپ و گرفته بودم بغلم و رو تخت دراز کش داشتم سریالم و نگاه می کردم. تا صدای در می اومد. انگشت رو استپ، در لپ تاپ بسته، خودش زیر پتو منم خواب. اینگونه شد که من تا 12 در اتاق ماندم و ننه ام همه کارها رو انجام داد. ولی بعد ناهار ازم انتقام گرفت و مجبورم کرد که کاری و که ازش متنفرم انجام بدم.

کل خونه رو جارو برقی کشیدم. وقتی تموم شد کمرم صاف نمی شد و دولا دولا راه می رفتم. آی تو دلم به این خاندان حمیدی فحش دادم. آی فحش دادم.

به زور خودم و کردم تو حموم و تا دو ساعت بیرون نیومدم. یعنی چی؟ یکی دیگه مهمون دعوت می کنه یکی دیگه می خواد پز خونه تر تمیز و خونه داریش و بده دهن من بخت برگشته باید صاف شه؟

منم واسه خودم هی تو حموم آب ریختم آب بازی کردم. هی کف درست کردم. هی وان و پر آب کردم رفتم توش شنا. هی با کف موهامو شینیون کردم. برا خودم سیبیل کفی درست کردم. خلاصه کلی حال کردم.

اومدم بیرون و یه یک ساعتی هم حوله به تن رو تخت و لپ تاپ به دست ولو شدم که مامان نتونه صدام کنه بهم کار بده. تا می اومد صدام کنه می گفتم لباس نپوشیدم هنوز.

خلاصه بعد کلی عشق و حال و از زیر کار در رفتن لباس پوشیدم. همراه با کمی آرایش. تر و تمیز منتظر این مهمونای آقاچونم اینا نشستم.

سر ساعت 7 هم زنگ زدن و اینا اومدن. از سلام و علیک کردن با غریبه ها انقده بدم می یاد.

آدم معذبه همه اش. باید الکی بخندی، کلی جمله بلغور کنی، پشت سر هم کلی ادا اطوار بیای. تریپ دخترای خانم و مودب و کدبانو رو

دریاری. جلوی در ایستادم منتظر که بازم خانم باشم و از مهمونامون استقبال کنم. این خانواده حمیدی یه پسر داشتن 27-28 ساله از اون ور یه دختر داشتن 8 ساله. جان من تفاوت و دارین؟ من نمی دونم این زن و شوهر با چه اعصاب و روحیه ای بچه دار شدن. دخترشم که نگو زلزله من که همیشه خدا دلم می خواد یه گوشه گیرش بیارم حسابی نیشگونش بگیرم.

خوب بفرما بالاخره بعد قرن ها تونستن از حیاط رد بشن و برسن به در ورودی ساختمون. حالا تایم می گیریم ببینیم می تونن رکورد بزنی و زودتر از 5 دقیقه همه اشون بیان تو خونه یا نه.

کلا" این خانواده به فس فسو بودن معروفن. انقده کاراشون و آروم و آهسته انجام می دن که آدم خوابش می بره برعکس خانواده محمدی اون یکی دوست بابا انقده تر و فرزن که بهشون نمی رسی.

وقتی خانواده محمدی سلام علیک می کنن اونقده تند تند حال و احوال می کنن که تو فرصت جواب دادن نداری.

اما این حمیدی ها فاصله بین سلام کردنشون تا چه طوری گفتنشون اونقدی هست که تو بری یه بشقاب برنج بخوری و برگردی.

لبخند زدم. خوب اینم خانم حمیدی، منیژه خانم که با اصرار می گه به من بگید منیژه جون. من نمی دونم جون گفتنم زوری می شه آخه؟ سلام و چه طوری و روبوسی...

بعدی آقای حمیدی یا همون عمو حسام. خوب گفتن عمو به این یکی می یاد. تنها فرد نرمال خانواده است.

آه آه اینم سونامیه. شیما. آی دلم می خواد همین الان یه نیشگونش بگیرم. وای خدا یادم رفت در اتاقم و قفل کنم که این دختره نره توش. آخرین دفعه ای که رفت تو اتاقم کامپیوترم و کلا سوزوند و من مجبور شدم یه لپ تاپ بگیرم. فکر کنم مال 4 سال پیش بود.

به زور یه لبخندی زدم و یه دستی به سرش کشیدم.

- چه طوری شیماجون؟

دختره انتر بی ادب برام زبون در آورد. خیلی سعی کردم جلو ننه باباش و داداشش نزنم تو صورتش و به همون چشم غره ریزم اکتفا کردم.

خوب اینم آق مهندسشون. شاهرخ خان. بعد باباش این بهترین عضو خانواده است اما خوب اینم یه جوریه. مثلا چند وقته که من و می بینه الکی الکی نیشش شل می شه. آی من حوصله اشو ندارم اما مجبوری باید بشینم کنارش باهاش حرف بزنی که تنها نباشه. اونم همه اش می شینه در مورد ماشینای مختلفی که دو ماه درمیون عوض می کنه برا من تعریف می کنه. یکی نیست بگه آدم قحطه که برای من که فرق دکمه استارتو با دکمه بوق تشخیص نمی دم می شینی در مورد ماشین حرف می زنی؟

اونقدر می گه که دلم می خواد با ماهیتابه بزنی تو صورتش صورتش شکل بشقاب بشه.

با اینم سلام و علیک کردم. اما چه سلامی چه علیکی؟ همه حواسم پیش این دختره انتر بود که نیومده نره سمت اتاقم.

سلام و علیکا که به سلامتی تموم شد با سرعت نور خودمو رسوندم به اتاقم خدا رو شکر رفته بود سراغ اتاق مامان اینا و هنوز فرصت نکرده بود بیاد این سمت. سریع بدون جلب توجه در اتاق و قفل کردم و با نیش باز و خوشحال کلیدشو انداختم تو جیب شلوار جینم و مثل نامادری سیندرلا که سیندرلا رو تو اتاق زندونی کرد و کلیدشو گذاشت تو جیبش خبیث اما دلشاد خندیدم و چند ضربه به جیبی که کلید توش بود زدم.

بعدم خیلی شیک رفتم نشستم پیش مهمونا. چشمم به در اتاق مامان اینا بود که دیدم این دختره از توش اومد بیرون و یه کتاب دستش بود که داشت دونه دونه ورقاشو تند تند می زد جلو در واقع رسما داشت به زور برگه ها رو جر می داد. نگاه به کتابه کردم. وای....

کتاب سینوهه بود که بابام عاشقش. مثل فنر از جام پریدم. همه نگاه ها اومد سمتم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- وای یادم اومد شیما جون گل های جدید باغچه امونو ندیده.

رفتم جلو و به زور کتاب و از دستش کشیدم بیرون. بی تربیت بهم چشم غره می رفت. خانم و آقای حمیدی که فکر کردن دارم به شیما محبت

می کنم با لبخند نگام کردن. کتاب و گرفتم و به شیما گفتم:

- شیما جون بیا بریم تو حیاط گلامون و نشونت بدم.

از اونجایی که این دختره علاوه بر بی تربیتی فضولم بود دنبال اومد. منم بردمش تو حیاط. بردمش سمت بوته گل سرخامون.

یه بوته گنده داشتیم تو حیاط که خیلی تو هم تو هم بود و یه دونه گل وسط این بوته هه بود. یعنی اگه می خواستی برسی به گله باید رو این گلا

خم می شدی.

با ذوق شیما رو بردم سمت گله و گل و بهش نشون دادم. مطمئن بودم که خم می شه و چون بی تربیته می خواد گله رو بکنه. منم با هیجان

داشتم نگاهش می کردم.

خم شد رو بوته. رو نوک انگشتاش ایستاد. دستش نرسید. یکم دیگه خم شد. کل بدنش رو بوته بود. انگشتاش هنوز یه کوچولو فاصله داشت.

یکم خودشو کشید جلو. پاهاش زیادی خم شد. یهو تعادلشو از دست داد و با جفت دست دراز کشید رو بوته.

من و می گی داشتم می پوکیدم از خنده. به زور جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده. وای چقدر دلم خنک شد. حقته.

شیما افتاد رو بوته و یه جیغ کشید.

ای جونم گل خودمون. قربونش برم که انتقام من و از این دختره بی تربیت گرفتم. فدای اون خارای ریز خوشگلتم بشم من.

گذاشتم یکم دست و پا بزنه بعد رفتم جلو و از پشت یقه لباسشو گرفتم و با یه حرکت همچین کشیدمش که اومد بیرون و از پشت پرت شد رو

خاکای باغچه.

تو دستش یکی دو تا خار رفته بود. صورتش چیزی نشده بود. اون چند تا خار و در آورد. بیشتر خارهای که تو دستش رفته بود کنده نشده بودن

از گله ولی خوب دستش و سوراخ کردن. اون چند تا خار و در آورد. بیشتر از سوزش دستش به خاطر خارا ترسیده بود و همینم دلم و خنک می

کرد. می دونستم دو سه تا خار کاریش نمی کنه اما این ترس ... حقش بود.

اما خوب این دختره پروی خدایی بود. بلند شد خارها رو در آورد و شروع کرد چرخیدن تو حیاط، منم بی خیالش شدم و رفتم تو خونه. همین

که تو خونه نیست که بتونه تو اتاقا خراب کاری کنه کافیه. برای بیرون نگه داشتنش آروم در ورودی رو قفل کردم. حالا مجبوره همون بیورن

بمونه. بخوادم نمی تونه بیاد تو.

با نیش باز و خوشحال رفتم رو اولین مبلی که پیدا کردم نشستم. هیچکی تو حال نبود. بابا و آقا حسام رفته بودن تو اتاق کار بابا و مامان و

منیژ جونم طبق معمول پاتوقشون آشپزخونه بود. واسه خودم نشسته بودم و کنترل و گرفته بودم تو دستامو بالا پایین می کردم. که دیدم شاهرخ

اومد و تا چشمش به من افتاد یه لبخندی زد و نشست جفت من رو مبل بغلی.

یه نگاه بهش کردم. رفته بود گلاب به روتون. ببین چه سبک شده که این جور از ته دلش لبخند می زنه. من نمی دونم اینا خونه خودشون خلاء

ندارن که می یاد خونه ما خودشو خالی می کنه؟ می داشتی یه ساعت بگذره بعد.

یه سرفه ای کرد تا بهش نگاه کردم. منم بی توجه به روی خودم نیاوردم. دوباره سرفه کرد. دوباره من بی توجه. 3-4-5 بار سرفه کرد. دیگه سرفه هاش یه سره شده بود. مجبوری برگشتم و نگاهش کردم.

من: آب می خواین براتون بیارم؟

لبخند زد و گفت:

- نه ممنون. بهتر شدم الان.

کوفت و بهتر شدم. اومدم رومو برگردونم سمت تلویزیون که گفت:

- شنیدم تو دانشگاه ... استاد شدین.

برگشتم و یه نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- بله.

نیشش باز شد و گفت:

- بهتون تبریک می گم. واقعا استادی بهتون می یاد. خیلی برازندتونه.

با ذوق نگاهش کردم. آخ جون یکی گفت استادی بهم می یاد. یکی پیدا شد که بگه شکل استادام نه دانشجوی ترم یک.

ذوقیده برگشتم و باهاش در مورد دانشگاه حرف زدم. جالب این بود که تمام مدت ساکت بود و با لبخند نگام می کرد. خیلی عجیب بود چون محال بود این شاهرخ و یه بار ببینم و اون در مورد ماشیناش هیچی نگه.

ولی خوب من از فرصت استفاده کردم و کلی از دانشگاه گفتم. بعد هی شاهرخ در مورد محیط و دانشجویها پرسید و همین جوری یه ساعت گذشت. البته بگما حرف های من همون 10 دقیقه اول تموم شد این شاهرخم همون 10 دقیقه به زور خودشو نگه داشت که حرف نزنه 50 دقیقه

بعد و اون داشت حرف می زد. در مورد درس و دانشگاه و دوران دانشجوییش و استاداش و اینا. خوییش اینه که نرفت سراغ ماشیناش.

منم که کنجکاو نشستم تا سر از دوران دانشجوییش در بیارم. حرفهایش که ته کشید دوباره نیشش و باز کرد.

مامان اینا می خواستن میز و بچینن. بهتر بود می رفتم کمکشون چون اگه نمی رفتم از درجه خانمی و کدبانو بودنم کم می شد. از طرفی هم نمی

خواستم یه سخنرانیه 2 ساعته در مورد آبرو بریم و تنبلی و این که یه دختر چه وظایفی داره از زبون مامان بشنوم.

اومدم بلند شم برم کمک که شاهرخ صدام کرد. نیم خیز شده بودم.

شاهرخ: ام ... آنا ... خانم ...

با تعجب نشستم سر جام و برگشتم سمتش. چشم هام گرد شده بود. این پسره معمولا زیادی حس صمیمیت می کرد و برا همین بدون پسوند و

پیشوند بهم می گفت آنا. و چقدر من بدم می اومد وقتی شاهرخ، آنا صدام می کرد.

یه نگاه خجالت زده بهم کرد.

وا خجالتش برای چیه؟ نکنه باز یه خاطره یادش اومده؟ خوب این که دو ساعت داشت حرف می زد تازه یادش اومده زیادی فک زده باید

خجالت بکشه؟

منتظر نگاهش کردم. درِ جون بکن خاطره اتو بگو برم کمک تا مامان نکشتم.

شاهرخ: چیزه ... یه چیزه هست ... یه چیزه که چند وقته می خوام بهتون بگم ...

چشم هام گرد تر شد. آنا خانم، بهتون؟ اینجا چه خبره؟ آه بجنب دیگه. باز این رگ فسو فسو بودنش زده بالا.

شاهرخ: ام ... می خواستم بگم ... می خواستم بگم ...

رفتم کمکش.

من: می خواستی بگی؟

تو چشم هام نگاه کرد. منم زل زدم بهش. منتظر بودم.

یکم قرمز شد. سرش و انداخت پایین. خیلی آروم جوری که به زور صداسش و شنیدم گفت:

- راستش من ... من ... من بهتون علاقه مند شدم.

فکر کردم اشتباه شنیدم. گفتم:

- چی؟؟ نمی فهمم؟

سرش و بلند کرد و دوباره تو چشمهام نگاه کرد. یکم دیگه قرمز شد و گفت:

- من بهتون علاقه مند شدم.

هنگ کردم. این چی گفت؟؟

علاقه چی شد؟؟ زل زل نگاهش کردم. متعجب. هنگیده. داشتم سعی می کردم معنی کلمه هاشو درک کنم.

تو چشم هاش بودم.

یهو پق بلند زدم زیر خنده و دست هامو ناخودآگاه به هم کوبیدم. این حرکت و از پریسا یاد گرفته بودم. جدیداً وقتی می خنده دست هاشو به

هم می کوبه. رو منم تاثیر گذاشته بود.

از زور خنده خم و راست می شدم رو مبل و اشک از چشمهام در اومده بود.

به زور از بین خنده گفتم:

- وای خدا ... خیلی با حال بود ... چقدر خندیدم ... شوخی با حا ...

یهو وسط خنده چشمم به صورت شاهرخ افتاد.

چشم هاش گرد شده بود و ناباور و متعجب به حرکات و خنده ناگهانی من که بندم نمی یومد نگاه می کرد.

یهو استپ شدم. خنده ام جمع شد. تو جام صاف نشستیم. نگاهم هنوز به صورت شاهرخ بود. یه سرفه مصلحتی کردم. یه ابروم رفت بالا.

آروم گفتم:

- جدی گفتی؟؟

با همون بهتش سرشو دو بار آورد پایین یعنی آره.

دوباره چشم هام از تعجب باز شد. جدی گفت؟ این یعنی پیشنهاد؟ خواستگاری که می گن همینه؟ الان این پسره ابراز وجود کرد؟ نه یعنی ابراز

علاقه کرد؟؟

با خودم درگیر بودم. فکر کنم از خندیدنم ناراحت شد چون دلخور داشت نگاهم می کرد.

- آنا، شاهرخ بیاین شام. شیما رو هم صدا کنید.

وای مامان قربونت برم. فرشته من، نجات دهنده من. وایسا بعدا یه ماچت بکنم. با سرعت نور از جام پریدم و بدون اینکه به نگاه منتظر و

متعجب شاهرخ کاری داشته باشم رفته سمت در قفلش و باز کردم و کله امو کردم تو حیاط و شیما رو برای شام صدا کردم.

بعدم رفته سر میز شام نشستم. سعی کردم دورترین و غیر قابل دید ترین نقطه نسبت به شاهرخ و انتخاب کنم و بشینم. از اول تا آخر شامم

سرمو انداختم پایین. اصلا به حرف شاهرخ فکر نمی کردم.

همه حواسم به این بود که اگه مامان بفهمه شاهرخ چی گفته و عکس العمل من چی بوده من و می کشه. حالا من این گندی و که زدم و چی

کارش کنم؟؟

بعد شامم رفته تو آشپزخونه و خودم و با شستن ظرف ها و تمیز کاری و اینا سر گرم کردم تا مهمونا برن.

حتی به شاهرخ فکر نمی کردم. پسره پررو. چی گفت؟ علاقه مند شدم. غلط کردی انتر با اون خواهر اوراقت.

عصبی خودم و از خونه پرت کردم بیرون و در و محکم پشت سرم بستم که یه صدای بدی داد. آه روزم به گند کشیده شد. با این اخم و اعصاب،

حوصله نداشتم برم تاکسی بگیرم. گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به آژانس. تا ماشین بیاد قدم رو رفته. آژانسیه اومد جلوی پام و سوار شدم.

سرمو تکیه دادم به شیشه در. سرماش سر داغم و خنک می کرد و سالم و بهتر.

یعنی چی؟ این دیگه چه وضعشه؟ بابا من دیگه 25 سالمه خودم می فهمم می دونم چی بده چی خوبه.

!!! ... جدی جدی مامان نزدیک بود بزنتما.

برو گمش و آنا تو بزرگ شدی؟ تو می فهمی چی خوبه چی بده؟ الاغ اون کی بود وقتی پسره ازش خواستگاری کرد دو دقیقه خندید؟؟ پسره

بدبخت و حشره کردی رفت بعد می گی بزرگ شدی؟؟

امروز صبح موقع صبحونه خوردن مامان ازم پرسید که دیشب شاهرخ چی بهم گفت که اونجوری بلند می خندیدم. منم حواسم نبود. گفتم:

- هیچی گفت بهتون علاقه مند شدم.

داشتم لقمه امو می خوردم که حس کردم مامان با حرفم خشک شد. برگشتم دیدم دستی که توش چاقو بود و می خواست پنیر و برش بده بزاره

رو نونش تو هوا خشک شده و متعجب به من نگاه می کنه. فکر کردم مامانم مثل من از حرف شاهرخ شوکه شده.

همون جور که لقمه امو می جویدم گفتم:

- والا همین و گفت. منم مثل شما تعجب کردم آخه این پسره تا ...

مامان وسط حرفم با همون بهت و حالت خشک شده گفت:

- شاهرخ گفت بهت علاقه مند شده بعد تو اونجوری خندیدی؟

ریلکس سرم و تکون دادم. دستم و بردم سمت لیوان چاییم و همون جور که می داشتم رو لبم که بخورمش گفتم:

- آره والا ...

یه قلوپ چایی و فرستادم تو دهنم که یهو یه چیزی محکم خورد پس کله ام. چون بی هوا بود استکان از دستم افتاد کله ام پرت شد جلو و هرچی تو دهنم بود پاشیده شد تو صورت بابا که تازه نشسته بود رو صندلی روبه روی من. بدبخت هنوز دستش به صندلی بود و به طور کامل ننشسته بود.

یهو مامان منفجر شد.

- دختره احمق من انقدر بهت سفارش می کنم می گم خانم باش، بزرگ شو، مثل یه دختر درست و حسابی رفتار کن. الان باید بگم خانمی پیش کش مثل آدم رفتار کن. آخه کدوم آدم نرمالی وقتی یکی بهش ابراز محبت و علاقه می کنه می خنده که تو دومیش باشی؟
من با دهن باز، ترسیده، با دستی که گذاشته بودم پس کله ام به مامان نگاه می کردم. تو یه لحظه مامان از جاش بلند شد. خدایی خیلی ترسناک بود. مخصوصا اون چاقوی توی دستش.

بابا هم همزمان با مامان بلند شد. مامان خیز برداشت سمتم که لهنم کنه. بابا پرید جلو که بگیرتش منم تو کمتر از 10 ثانیه از جام پریدم و کیفمو گرفتم و دویدم بیرون.

- خانم رسیدیم.

تشکر کردم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. رفتم تو دانشگاه. باید با یکی حرف می زدم. دلم داشت می پوکید. رفتم تو دفتر اساتید. یکی دو نفر بیشتر نیومده بودن. امروز زود رسیده بودم.

کیفم و گذاشتم تو دفتر و موبایلم و برداشتم و اومدم بیرون. زنگ زدم به پریسا.

صدام و که شنید نگران پرسید چی شده. منم که داشتم می ترکیدم. همه چیزو براش تعریف کردم. بی شعور کلی خندید. بعد که ساکت شد گفت:

- خوب تو چرا خندیدی؟

ناراحت گفتم:

- چون انتظار نداشتم این حرف و از شاهرخ بشنوم. شوکه شده بودم. فکر کردم باز داره اذیتم می کنه و دستم می ندازه. بعدم جمله اش خیلی بامزه و خنده دار بود.

پریسا با تعجب گفت:

- یعنی چی؟ این مسئله ایه که اون بخواد باهاش اذیت کنه و مسخره بازی در بیاره؟

اخم کردم. ناراحت گفتم:

- اتفاقا این پسره با همین مسائل شوخی می کنه. یادمه 8 سال پیش سیزده به در با چند تا از دوستای بابا و خانواده هاشون و خلاصه کلی آدم رفته بودیم جنگل. همین شاهرخ اومد پیشم و خیلی شیک مثل یه آقا بهم گفت که خیلی از من خوشش می یاد و دوستم داره. منم کلا کپ کردم چون این پسره سر جمع شاید در طی این سالها 10 تا جمله با من حرف نزده بود. بعد که قیافه متعجب من و دید بلند بلند شروع کرد به خندیدن و از پشت چند تا درختم چند تا پسر دیگه اومدن بیرون. پسرای دوستای بابام بودن. بیشعورا من و مسخره کرده بودن.

حالا می فهمی که چرا فکر کردن داره شوخی می کنه؟؟

عصبی بودم. ناراحت. دلم نمی خواست اون خاطره رو به یاد بیارم. جزو اون اتفاقاتی بود که دوست داشتم برای همیشه فراموشش کنم. هنوزم صدای خنده اشون تو گوشم بود.

عصبی به پریسا گفتم:

- من باید برم پریسا فعلا.

نذاشتم حرف بزنه. سریع گوشی و قطع کردم. گوشی و آوردم پایین. برگشتم که برم تو دفتر که با ماهان چشم تو چشم شدم. هنوز اخم بودم. ماهان انگار متعجب بود.

سرمو انداختم پایین اومدم رد بشم که گفت:

- جدی شاهرخ ازت خواستگاری کرد؟؟

عصبی بودم. این لحن متعجب ماهانم دیگه رو روانم بود.

عصبی برگشتم و تو چشمهاش نگاه کردم. احساس می کردم از چشم هام آتیش می باره. عصبانی با صدایی که سعی می کردم پایین نگهش دارم گفتم:

- شاه رخ؟ اون دلک رخ نیست. پسره انتر. آره خواستگاری کرد الاغ. منم بهش خندیدم. چیه؟ تو دیگه چی می گی؟ دوست داشتم بخندم؟ هان؟ مشکلی داری؟ آره من هنوز بزرگ نشدم. من هنوز نمی دونم وقتی یکی ابراز علاقه می کنه چی باید بگم. یا چه طور عکس العمل نشون بدم. من با این سنم هنوز باور نمی کنم یکی مثل شاهرخ بیاد بگه از من خوشش می یاد. مشکلی هست. اصلا من از این پسره خوشم نمی یاد. غلط کرده ابراز احساسات کرده. همین الاغ انگاری یادش رفته تا یک سال پیش به زور در حد یه سلام جواب من و می داد. یه بار درست به من نگاه نکرد. یه بار دقیق به چشم هام نگاه نکرد. اون اصلا من و نمی دید. من و... من و که از یک کیلومتری هم با اون جثه ام دیده می شدم. اون من و نمی دید. چرا؟؟ چرا نمی دید؟؟ به خاطر اینکه باب میلشون نبودم. تیتیش مامانی نبودم. دختر ترکه ای و فشن نبودم. زبون باز و قر و فری نبودم که خودم و بچسبونم به پسر. من خودم بودم. چاق بودم اما شعور داشتم. گنده بودم اما فهم داشتم. شاید مد روز نبودم اما خوب بودم. مرتب بودم. حدم و می دونستم. به کسی رو نمی دادم. جلف نبودم. چرا اون موقع من و نمی دید؟ چرا الان من و می ببینه؟ من یک سال پیشم همین آدم بودم. با همین خصوصیات. با همین فهم و درک. چرا اون موقع بهم توجهی نداشت؟ چون عقلش تو چشمشه. چون اون موقع چاق بودم و الان نیستم. الان یه خانم مهندس استاد دانشگاه ترکه ای و خوشتیپ و می ببینه که می تونه باهاش همه جا پز بده. اگه من بله بگم و ازدواج کنیم و بعدش بخوایم بچه دار شیم چی؟ اگه حامله بشم و دوباره چاق بشم چی؟ اگه بازم اون موقع من و نبینه چی؟ اگه اون موقع پشیمون بشه و دلش یه زن ترکه ای بخواد چی؟

اون من و نمی خواد. علاقه و محبت آدم ها نباید تو قد و قواره طرفشون خلاصه بشه. به سایز کمرشون. به بلندی قدشون. چته اشون...

نفس کم آوردم. همه حرف هایی که از دیشب تو دلم تلنبار شده بود و گفتم. همه حرصم و سر ماهان خالی کردم. سبک شدم. راحت شدم. خودم شدم آنا.

بی توجه به قیافه بهت زده ماهان رام و کشیدم و رفتم تو دفتر. چند دقیقه بعد ماهانم اومد تو دفتر و ساکت و آروم یه گوشه ای نشست. باهاش حرف نزد. حتی نگاهش نکردم.

متفکر بود. غرق در افکارش بهم نگاه می کرد. به روی خودم نیاوردم. ده دقیقه بعد کیفم و برداشتم و رفتم سمت کلاس.

با همه سر سنگینم. وقتی خونه ام همه اش تو اتاقم به زور برای شام و ناهار می رم بیرون. نمی خوام جلوی چشم مامان باشم زیاد، چون تا چشمش به من می افته داغ دلش تازه می شه و شروع می کنه به گفته اینکه :

- خدایا نمی دونم چه گناهی کردم که یه دختر خل و چل به من دادی؟ دختره بوی از آدمیزاد نبرده. پسره ازش خاستگاری می کنه می خنده.

بعدم می نشست یه ریز در مورد اینکه دختر باید خانم باشه و مودب باشه و دخترای هم سن من یه بچه 5 ساله دارن و ... حرف می زد.

منم از اتاق بیرون نمی رفتم که این حرف های سردرد آور و نشنوم.

نسبت به ماهانم عذاب وجدان گرفتم در حد 2 ساعت، چون وقتی بین دو تا کلاس دوباره تو دفتر اساتید دیدمش خیلی ریلکس و خوب بود. در کل ما وقتی بحثی یا دعوی می کردیم بعد 1 ساعت اصلا به روی خودمون نمی آوردیم و مثل همیشه رفتار می کردیم.

امروز تا عصر کلاس دارم. ماهان فقط صبح کلاس داره. آمار ماهان و بهتر از خودش دارم. بس که فضولم. تقصیر پریسا هم هست. بعد از مهمونی در مورد ماهان سوال پیچم کرد و منم همه چیزو براش تعریف کردم. الانم هر بار زنگ می زنه می پرسه ماهان دانشگاه هست؟ کلاس داره یا نه؟

منم برای اینکه به اون خبر بدم مجبور بودم ساعت کلاس ها و روزاشو برای پریسا در بیارم.

دارم می رم سر کلاس. یکم دیر اومدم. از جلوی یه کلاس رد شدم. در کلاسه باز بود. یه قدم بیشتر فاصله نگرفتم که یکی صدام کرد.

- مهندس مفخم.

برگشتم دیدم ماهانه. خیلی جدی از کلاس اومد بیرون. رفتم سمتش. جلوش که ایستادم یه نگاهی به دورو بر کرد و وقتی که دید کسی نیست و دانشجوهای خودشم حواسشون نیست یه لبخندی زد و گفت:

- توروخدا ببین به خاطر حساسیت تو من چقد محتاط شدم.

خنده ام گرفت.

من: بله کارم داشتی؟

ماهان: آره. می گم می دونی که امشب خونه ما دعوتید؟

اخم رفت تو هم. می دونستم. مامان از دیشب داشت برام خط و نشون می کشید، که اگه این بارم نرم ال می کنه و بل می کنه. منم می دونستم

اگه نرم خون به پا می کنه.

دلخور با اخم گفتم:

- می دونم.

ماهان ابروهاشو داد بالا. سرشو یکم خم کرد تا صورتم و که رو به پایین بود ببینه.

ماهان: به خاطر اومدن خونه ما اخم کردی؟ از خونه امون خوشت نمی یاد؟ ببینم تو دوست نداری بیای خونه مون؟

وای اگه یه همچین چیزی به گوش مامان می رسید جیگرمو در می آورد. سریع لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه؟ فقط امروز تا عصری کلاس دارم خسته می شم. کی با اون همه خستگی حال این و داره که دو ساعت هی ماشین عوض کنه تا برسه خونه شما.

ماهان سریع گفت:

- خوب می خوای با من بیا خونه.

یه ابروم رفت بالا. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

- یعنی تو می خوای بیای دنبالم؟

ماهان: نه دیگه با هم می ریم خونه. از همین جا.

یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- دانای کل تو امروز فقط صبح کلاس داری. یعنی می خوای تا عصری منتظرم بمونی که با هم بریم خونه اتون؟

ماهان یه دونه محکم به پیشونیش کوبوند و گفت:

- وای آره راست می گی اصلا یادم نبود. اتفاقا باید برم یه جایی کار هم دارم.

آی حرصم گرفت. یکی نیست بگه تو که خبر از برنامه هات نداری بی خود می کنی پیشنهاد می دی. یه کورسوی امید می تو دل آدم ایجاد می کنی.

سریع گفت: صبر کن بینم با کیا می تونی بری؟

اخم کردم: با کیا برم؟ نخیر خودم می رم.

ماهان: نه بابا یه فکری برات می کنم. صبر کن بینم. کیا خوبه؟

من: نه بابا کیا خوبن. اصلا تو کیا رو می گی؟

ماهان دستش و زد به چونه اش و متفکر ایستاد. برای تمرکز به ته سالن نگاه می کرد. تو همون حالت فکر کردن گفت: - کیا؟ ... صبر کن یکم. عصبی شدم.

من: بابا من از غریبه ها خوشم نمی یاد. کسی و معرفی نکن. خودم برم راحت ترم.

یهو ماهان داد زد:

- کیا ...

به من نگاه کرد و گفت:

- نه من می گم بهت با کیا بری دیگه .

عصبی دست هام و مشت کردم و تو هوا تکونش دادم.

من: بابا این کیا کیان؟ خوب اسمشون و بگو بینم اصلا می شناسمشون یا نه.

ماهان دوباره به ته راهرو نگاه کرد و دستی برای ته راهرو تکون داد و گفت:

- بفرما خودت اون کیایی که می گفتم و بین.

با اخم روم و برگردوندم. مهربان و دیدم که داشت تند تند به سمتون می اومد. انگاری اونم دیر کرده بود. از دور لبخند زد. لبخند به لب اومد کنارمون.

زیر لبی به ماهان گفتم:

- دو دقیقه این دوستت و ول کن تکلیف من و روشن کن. ازت می پرسم اسمشون و بهم بگو. اسم این کیا، این آدم هایی که می خوای من و باهاشون راهی کنی چیه؟؟

ماهان با ابروهایی بالا رفته متعجب نگام کرد و گفت:

- یعنی چی اسم بگو؟؟ اسم کیا رو بگم؟؟

حرصم و دیگه داشت در می آورد. عصبانی با حرص، با پام یه لگد محکم به بغل کفشش زدم.

پاش و کشید عقب. دردش گرفت چون صورتش جمع شد. دل منم خنک شد. من و سر کار می زاره و جواب درست و حسابی بهم نمی ده. آه بزغاله.

ماهان یه نگاه گیج و عصبانی به خاطر درد پاش بهم انداخت.

مهربان: سلام اساتید محترم.

سریع برگشتم سمتش و با یه لبخند پت و پهن گفتم:

- سلام آقای دکتر حالتون خوبه؟ خانواده خوبن؟ مادر خوبن؟ پدر چه طورن؟

خندید و گفت:

- همه خوبن سلام دارن خدمتتون.

من: خوب خدا رو شکر. سلامت باشن.

خوب من حال و احوال و تحویل گرفتم تموم شد. دست هامو آوردم جلوم و تو هم قفل کردم. راستش از بعد اون مهمونی کذایی یعنی بعد از اون شب که مهربان من و اون ریختی دید ازش خجالت می کشیدم. برای همینم هر وقت می دیدمش دکتر دکتر از دهنم نمی افتاد و کلی هم سعی می کردم تحویلش بگیرم.

ماهان: اگه حالو احوال خانم تموم شد من حرف بزنم.

برگشتم با تعجب به ماهان نگاه کردم.

من: خوب حرف بزن مگه من جلوتو گرفتم؟

ماهان یه پشت چشم برام نازک کرد و رو به مهربان گفت:

- سلام کیا خوبی؟ بینم امروز تا چند کلاس داری؟

تا ماهان گفت کیا، من سریع سرم و بلند کردم. کله مبارکمو مثل غاز این ور و اون ور می کردم تا بلکه این کیایی که ماهان هی می گه رو بینم اما دریغ از یه دونه آدمیزاد چه برسه به چند تا.

مهربان: سلام خوبم. فکر کنم تا عصر کلاس داشته باشم.

ماهان خوشحال گفت:

- خوبه. کیا می تونی امروز آنا رو برسونی خونه ما؟

من و می گی کش آوردم. هم از اینکه ماهان از مهربان خواست من و برسونه هم از اینکه ماهان به مهربان می گفت کیا.

آروم سرم و کج کردم سمت ماهان و درحالی که دندونام و با لبخند رو هم فشار می دادم سعی کردم جوری حرف بزنم که مهربان نفهمه.

من: ماهان ... این همه آدم که صداشون می کردی و هی کیا کیا می گفتی مهربان بود؟؟

ماهان با تعجب نگام کرد و گفت:

- پس فکر کردی کیو می گم؟ کیا اینه دیگه. کیا مهربان.

تازه دو زاریم افتاد. سرم و آروم با بهت چند بار بالا پایین کردم. انگاری که یه بچه خنگ بودم که به زور بعد چند بار تکرار یه مسئله رو فهمیدم.

من: آهان ... پس اون کیا یه نفره. مهربان کیاست.

ماهان برگشت سمتم و اول با تعجب نگام کرد بعد یهو چشم هاش گرد شد و گفت:

- نکنه تو منتظر بودی من چند نفرو بهت نشون بدم؟؟ تو منظورم از کیا رو اون وری گرفتی؟ فکر کردی کیا یعنی چه کسایی؟

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم.

یهو ماهان و مهربان با هم خندیدن. بی تربیتا. برین خودتون و مسخره کنید. بچه بی ادبای دکتر بی شعور. خوب من اسم مهربان و از کجا باید

می دونستم خوب.

ماهان وسط خنده اش گفت:

- مگه تو اسم مهربان ونمی دونستی؟

لب ورجیده شونه انداختم بالا. دلخور نگاهشون کردم و یه چشم غره به ماهان رفتم. مهربان سعی می کرد خنده اشو کنترل کنه. یه با اجازه به

مهربان گفتم و رفتم سمت کلاسم.

ماهان داد زد:

- پس مهندس اون مسئله حل شد دیگه نه؟

شیطون و خندون داشت نگام می کرد. لجمو در می آورد. بی تربیت غلط من و می گیره. بدون توجه به اینکه مهربانم می بینتم برایش یه زبون یه

متری در آوردم که چشماش در اومد و خنده مهربان و بلند کرد.

روم و برگردوندم و رفتم تو کلاس.

مهربان دید که دید. اون من و تو وضعیت بدتری دیده دیگه یه زبون که چیزی نیست. در عوض دلم خنک شد. آخیش...

کلاسم تموم شد. گذاشتم بچه ها اول برن بیرون. خوشم نمی اومد مثل وحشی ها هول می دادن همدیگه رو انگار پیش دبستانین خرس گنده ها.

همه رفتن. وسایلم و جمع کردم و از کلاس اومدم بیرون. تا پام و از در گذاشتم بیرون یکی جلوم سبز شد.

یه هـه بلند از ترس کشیدم و بی اختیار رفتم عقب و محکم خوردم به چار چوب در که احساس کردم پشتم نصف شد و نفسمم بند اومد.

چشم هام از ترس و درد گنده شد.

تو اون وضعیت تازه چشمم به عامل همه این اتفاقات افتاد.

الهی من بمیرم که هر کی دور و برمه مثل خودم خل و چل و دیوونه است. مرد گنده خجالت نمی کشه می پره جلوی من نمی گه می ترسم می میرم.

یعنی اگه این مهربان ازدواج کرده بود بچه اش هم سن من بود. دیگه پسر پله ای به کار تو نمی یاد، باید اسمتو بزارم نره خر. ماشالا گنده ای مثل همون نره ... هرچند اصلا نمی دونم نره یعنی چی، ولی تصورم اینه که یه خریه تو مایه های غول. شاید اسم دیگه ی غول باشه. خرم که همون خره. این دکترو مملکتمون قد همون خر می فهمه خنگ منگول.

جلوم ایستاده بود و خجالت زده و متعجب و ترسیده به من نگاه می کرد. یه درصد احتمال نمی داد که شوخی خرکیش این جوریه از آب در بیاد و تلفات جانی داشته باشه.

آی دلم می خواست یه چشم غره توپ همراه با یه ضربه به پاش برای تلافی و خالی کردن حرصم بهش برم. اما خوب همه چیز بر می گشت به همون مهمونی که ای کاش پام قلم می شد و نمی رفتم که الان دست و پام برای هر کاری کوتاه باشه.

به خاطر همون مهمونی و ماجراهاش دهنم جلوی مهربان بسته بود. خودشم ترسیده بود نمی دونست چی کار کنه. با هول گفت:

- وای ببخشید به خدا نمی خواستم بترسونمتون. گفتم منتظر بمونم جلوی در کلاس یه وقت گمتون نکنم. ماهان گفت مواظب باشم و حتما برسونمتون خونه اشون.

آی دلم می خواست ماهان بود هر چی حرص از مهربان داشتم سر اون خالی می کردم. پسره بزغاله برام پیا گذاشته بود. به زور صاف ایستادم. با دست پشتمو می مالیدم. یعنی تا هر جا که دستم می رسید و...

- اشکال نداره. فقط تورو خدا دیگه این جوریه جلوی کسی نپزید. اگه الان کناره پله یا نرده ها بودم که پرت شده بودم پایین.

خجالت زده سرشو انداخت پایین. خوب حالا نمی خواد خجالت بکشی تو. دو تایی با هم راه افتادیم و رفتیم سمت ماشین مهربان. اینم بر می گشت به همون موضوع قبلی و اینکه من روم نمی شد با مهربان مثل ماهان پررو حرف بزنم و بگم تو دانشگاه کنار من راه نرو یا من تو دانشگاه سوار ماشینت نمی شم و برو بیرون بایست.

در ضمن ذهنم به خاطر خونه ماهان اینا مشغول بود. حوصله کل کل نداشتم.

بی حرف سوار ماشین شدم. مهربان یه آهنگ آروم گذاشت. سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمم و دوختم به خیابون و تو فکر فرو رفتم.

همه چی زوره. مهمونی رفتنم زوره. کار دنیا زوره. اصلا همه دوست دارن زور بگن. آه ... اونقدر تو فکرم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. وقتی به خودم اومدم که دیدم ماشین تو پارکینگ پارکه.

یه لحظه چشمهام از تعجب باز شد. یاد این فیلم جنایی ها افتادم که پسره از غفلت دختره استفاده می کنه و دختره رو می بره تو خونه اشون و می کشه. همیشه هم کشمکش از توی همین پارکینگ شروع می شد.

خدایا مهربان چرا من و آورده تو پارکینگ؟ نکنه می خواد بدزدتم؟ نکنه دزدیده باشتم و نقشه های پلیدی داشته باشه؟ اصلا این پارکینگ کجاست؟

چرا اومدیم اینجا؟ مگه قرار نبود بریم خونه ماهان اینا؟ یعنی مهربان جای خونه ماهان من و آورده خونه خودش؟

پست ، پلید ، پلشت ، خائن ...

- نمی خواین پیاده بشین؟

وحشت زده برگشتم سمتش. این من و دزدیده قراره هزار تا بلا که نمی دونم چیه سرم بیاره باز لفظ قلم حرف زدنش و ول نکرده.

من سر خاک خودم فاتحه خوندم بخوام پیاده بشم. من عمرا از جام تکون بخورم. من همین جا می مونم. مهربان که انگار متوجه شد که ترسیدم متعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- مگه قرار نبود بریم خونه ماهان اینا؟

مهربان خندید و گفت:

- خوب داریم می ریم.

چشم هام در اومد. روتو برم پسر. پررو پررو تو چشمهای من نگاه می کنه می گه داریم می ریم خونه ماهان اینا.

من: خونه ماهان اینجا جاست؟ تو پارکینگ؟

بلند خندید. ترسیدم چسبیدم به در. دایناسور، چرا مثل خرس خرناس می کشی تو؟

خنده اش که تموم شد، برگشت من و دید که چسبیده ام به در. یه لبخند گنده زد. به زور جلوی قهقهه اشو گرفت. عجیب من و یاد گرگ قصه شنل قرمزی می نداخت.

مهربان: خونه اشون تو پارکینگ نیست بالای پارکینگه. خوب حالا چرا چسبیدی به در؟

مشکوک نگاهش کردم.

من: خوب تو چرا اومدی تو پارکینگ؟ تو هم دعوتی؟

دوباره بلند خندید.

مهربان: نه من دعوت نیستم. تو برو خونه ماهان اینا منم می رم خونه امون.

چپ چپ و مشکوک نگاه کردم. دیگه طاقت نیاوردم بلند داد زدم.

- خوب پس چرا اومدی تو پارکینگ؟ از همون بیرون می رفتی دیگه.

چشم های گرد خندونش و به من دوخت. با دهنی که به زور جمع می کرد که نخنده گفت:

- برای اینکه خونه منم همین جاست.

کنف شدم. آی کنف شدم.

آروم از در فاصله گرفتم. صاف نشستم. یه سرفه ای کردم و لباس هام و صاف کردم. خیلی شیک، خیلی خونسرد برگشتم سمتش و بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم:

- از لطفتون ممنونم دکتر. با اجازه اتون من دیگه برم.

این و گفتم و سریع در و باز کردم و پریدم بیرون.

در و که بستم صدای قهقهه اشو شنیدم اما به روی خودم نیاوردم. این دو تا پسر من و اسکول کرده بودن...

چشم چرخوندم و پله ها رو پیدا کردم.

اوف ... خدا بگم چی کارت کنه مهربان. خوب من و جلوی در ورودی پیاده می کردی خودت می اومدی تو پارکینگ. حالا یه طبقه دیگه هم به اون 5 طبقه اضافه می شه.

هلاک و هلاک 5 طبقه رو رفتم بالا. از طبقه سوم نفس بریدم. کشون کشون خودم و رسوندم بالا و تو کل راه با مرده های مهربان و ماهان یه خوش و بش حسابی داشتم و یه فیض عظیم بهشون رسوندم.

نکبتا اگه به خاطر این دو تا نبود یه جوری امروزم جیم می شدم که مجبور نشم الان دچار آسم مزمن بشم.

به زور خودمو به در خونشون رسوندم. تکیه دادم به دیوار و سر خوردم نشستم. این جوری که نمی شد برم تو وقتی دارم از کمبود اکسیژن مثل ماهی تند تند لبام و باز و بسته می کنم. باید صبر کنم نفسم جا بیاد.

یه پنج دقیقه نشستم تا نفس هام منظم بشه. بعد بلند شدم و یه دستی به لباس هام کشیدم و زنگ زدم.

به 30 ثانیه نکشید که در باز شد و صورت خندون خاله اومد جلوی در.

با لبخند بغلم کرد و گفت:

- به ... بین کی اینجاست؟ آنا جون. چه عجب افتخار دادی به ما خونه امون و روشن کردی. پس بالاخره این پسر از پس تو براومد و تونست بیارته.

ازش جدا شدم. لبخند زدم. خاله دستش و انداخت پشت کمرم و به داخل خونه هدایتیم کرد. خودش از پشتم به بیرون سرک کشید.

خندیدم و گفتم:

- خاله جان دنبال شاه پسر تون نگرد نیست.

خاله با تعجب گفت:

- نیست؟ کجاست؟ پس تو چه جوری اومدی؟

خنده ام گرفته بود. انگار من بچه دو ساله امو نمی تونم خودم جایی برم.

من: خاله جان یه نگاه به سن و سال من بندازید. می تونم خودم پیام بیرون از خونه. گل پسر تونم آخه قابل اعتماد من و سپردین دستش؟ از همون دانشگاه جیم شد گفت کار دارم. منم با مهربان اومدم.

خاله: اِه پس کیا تو رو آورد؟ خوبه. بیا عزیزم بیا بریم تو.

دنبال خاله رفتم تو خونه. یه حال و پذیرایی گنده داشتن. انتهای سالنشونم یه آشپزخونه اپن بود که همیشه از تمیزی برق می زد. زینت خانم

خدمتکار خاله اینا داشت برام شربت درست می کرد. بهش سلام کردم و اونم از تو همون آشپزخونه جوابم و داد. زینت خانم هفته ای سه بار می

اومد خونه خاله اینا رو تمیز می کرد. وقت هایی هم که خاله مهمون داشت می اومد کمکش. همه خانواده اش جنوب بودن و خودش اینجا تنها.

واقعا زن وفاداری بود که بعد 6 سال دوباره برگشته بود پیش خاله اینا، هر چند خاله هم کم بهش نمی رسید. خرج عروسی پسرش و جهیزیه دخترشو خاله داده بود. خاله دست خیر داشت. بوی غذا هم بلند بود. داشتم می مردم از گشنگی. بی خیال رژیم و اینا شدم. نمی شد غذای خاله رو نخورد.

دست پختش حرف نداشت، برای همینم همیشه خودش غذا می پخت. یا با کمک عمو با هم می پختن. عمو هم ید طولایی در آشپزی داشت، مخصوصا در قاطی کردن مواد غذایی تو خوراکی ها و خورشت های مختلف. یه عدسی می خواستن بپزن کلی چیز میز توش می ریختن. از قارچ و هویج و سیب زمینی و پیاز و هر چی دم دستشون بود و می دونستن مفیده می نداختن توش و انصافا هم خیلی خوشمزه می شد.

با اینکه خونه خاله اینا تو آپارتمان بود، اما دبلکس بود. یه پله وسط پذیرایی بود که می رفت بالا و سه تا اتاق خواب و یه حمام دستشویی طبقه بالا رو تشکیل می داد. البته این پایینم یه سرویس و دوتا اتاق خواب بود. من آخرشم نفهمیدم خاله اینا این همه اتاق به چه کارشون می یاد.

مامان تا چشمش به من افتاد یه لبخند پیروز زد. انگار خیلی از کارش راضی بود. اما نمی فهمیدم از کدوم کارش راضیه.

مامان: می دونستم ماهان می تونه بیارتت برای همینم صبح بهت نگفتم و یک سره به ماهان گفتم که بیارتت تا نتونی در بری. چشم هامو ریز کردم و یه پشت چشم نازک کردم. تورو خدا ببینید برا من خانوادگی نقشه می کشن. پوف شانسه دیگه همه مادر دارن ماهم داریم. یه نخود همامو نداره.

از اونجایی که صبح تقریبا تو خواب لباس پوشیده بودم نفهمیدم زیر پالتوم چی پوشیدم. یه لباس قدیمی زشت تنم کرده بودم که معمولا برای تمیز کاری خونه می پوشیدمش.

خاله: عزیزم برو بالا لباساتو در بیار.

یه لبخند دندونی زدم و گفتم:

- خاله جان از اونجایی که تقریبا من و مثل دزدها آوردین اینجا، من لباس ندارم. یه دونه از اون لباس خوشگل خارجی هاتون و بدین من بیوشم.

خاله بلند خندید و مامان بهم چشم غره رفت. هزار بره تقصیر خودشه که بهم نگفت.

خاله رفت سمت پله ها و منم اومدم دنبالش برم که صدای حرصی مامان و شنیدم.

مامان: 10 دفعه بهت گفتم همیشه لباس مناسب بیوش زیر مانتو و پالتوت. یه خانم همیشه احتمال مواقع اضطراری و می ده.

همون جور که پشت خاله می رفتم کله امو برگردوندم و گفتم:

- یه خانم و از قبل خبرش می کنن برای مهمونی، نه مثل قاتلا 6 نفر و مامور برا آوردنش کنن.

دیگه وانستادم بینم مامان چی می گه. با خاله رفتیم بالا و رفتیم تو اتاقش. از تو کمدش یه تاپ خوشگل بادمجونی تا زیرباسن بهم داد. اونقدر نرم و لطیف بود که می خواستم بی خیال پوشیدنش بشم و بگیرم دستمو بکشمش به صورتم.

خاله از اتاق رفت بیرون و منم لباسمو عوض کردم با اینکه قیافه ام به خاطر خستگی زال و بال بود اما خوش تیپ شده بودم با این تیشرت قرضیه. جلوی آینه یکم خودمو دید زدم و این ور اون ور کردم.

بعد دو دقیقه رضایت دادم و رفتم بیرون. اومدم مستقیم از پله برم پایین که فضولیم گل کرد. هزار برم یه سرک به اتاق ماهان بکشم.

آروم در اتاق و باز کردم. مثل همیشه مرتب و تمیز. همون میز همون تخت همون آینه همه چیز همونی بود که 5 سال پیش دیده بودم. انگار

زمان تو این خونه ثابت مونده بود.

رفتم تو اتاق. تخت کنار پنجره، یه آینه گنده با میزش. همیشه به این آینه ماهان حسودی می کردم. کل هیكلتو می تونستی توش ببینی. میز کامپیوترش. خم شدم رو میز. همیشه از فضولی تو کامپیوتر بقیه خوشم می اومد. دستم خورد به موس یهو صفحه کامپیوتر روشن شد. انگار ماهان یادش رفته خاموشش کنه.

جلوم یه طرح بود. چشم هامو ریز کردم تا دقتم بیشتر بشه. یکم این ور اون ورش کردم. برای یه خونه یک خوابه بود. یه آپارتمان. خوب بود. خوشم اومد. غرق نقشه و طرحش شده بودم که یه صدایی گفت:

- چه طوره؟؟

وای خدا ترسیدم. خیلی بده وقتی داری یک کار یواشکی می کنی یکی بیاد مچتو بگیره.

به ماهان که به چهارچوب در تکیه داده بود نگاه کردم. ماهان تکیه اشو از در برداشت و اومد سمتم. اومد پشتم و از پشت روم خم شد. موس و گرفت و یه توضیح کلی در مورد نقشه اش داد.

خوب اینا رو که خودمم فهمیده بودم. یه چیز جدید بگو. فک زدنش که تموم شد سرش و کج کرد و بهم نگاه کرد.

ماهان: خوب نظرت چیه؟

به مونیتور نگاه کردم و گفتم:

- خوبه اما ... جای سرویش و عوض کنی بهتره. اینجا خیلی تو چشمه. یه مهمون اگه تو خونه نشسته باشه دقیقا می تونه آمار دستشویی رفتن بقیه رو بگیره.

به کامپیوتر نگاه کرد و گفت:

- آره حق با تواه.

دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- آنا تو نمی خوای کار کنی؟؟

یه ابروم رفت بالا.

من: خوب دارم کار می کنم دیگه. پس کیه هر روز تو دانشگاه می بینیش؟ منم دیگه.

یه لبخندی زد و گفت:

- نه خره منظورم نقشه کشی بود. تورشته ات معماریه اگه نقشه و طرح نکشی حیفه. این همه استعدادت حروم می شه. چرا توی یه شرکت کار نمی کنی؟

اخم کردم:

- اولاً خره خودتی بی ادب. هر چند من معنی خرو به معنی همون بزرگش می گیرم. می دونی که یه معنی دیگه اش یعنی بزرگ. دوما کار کجا بود آخه عقل کل؟ قبل دانشگاه کلی دنبال کار گشتم اما پیدا نشد.

یه ابروش رفت بالا.

ماهان: خوب شرکت بابات که بود.

اخم کردم:

- برای بابام کار نمی کنم. خوشم نمی یاد بقیه بگن نون خور باباشه.

سرشو کج کرد.

ماهان: شرکت ما ...

من: نه، شرکت شمام نه. می گن با پارتی بازی اومده آشنا بازی.

ماهان اخم کرد و گفت:

- از کی تا حالا به فکر حرف مردمی یعنی نمی خوامی کار کنی؟

شونه امو انداختم بالا و از جام بلند شدم. ماهانم مجبور شد صاف بایسته.

من: دارم کار می کنم. من الان استاد یه مشق دانشجوی خنکم. همیشه عشقم استادی بود که این بچه خنگا دورمو بگیرن و هی بگن استاد استاد.

الانم دارم حال می کنم با کارم.

ماهان دقیق نگام کرد.

ماهان: درسته که استادی و دوست داری. منم دوست دارم اما دلیل نمی شه که استعدادم و حروم کنم. وقتی داشتی به طرح ها نگاه می کردی من

دیدمت. نگاهت و برق تو چشم هاتو دیدم. دلت تنگ شده مگه نه؟ دلت تنگ شده برای طرح زدن و نقشه کشیدن.

دلم تنگ شده بود. برای جابه جا کردن دیوارها. برای خلق یه چیز رویایی. یه چیز عالی که آدم ها توش به آرامش برسند. وقتی یه خونه می بینم

همه اش تو فکر اینم که اگه این دیوارش و بر می داشتیم جای این ستون و جابه جا می کردیم اگه اتاق خواباشو می بردیم اون سمت و ... چی

می شد.

وقتی یه خونه نصفه کاره یا وقتی یه آجر می دیدم دست و پام می لرزید.

اخم کردم. محکم گفتم:

- دلم تنگ شده اما برای آشنا کار نمی کنم. شرکتتم نمی یام.

اومدم پیام بیرون که بازومو گرفت. برگشتم. داشت می خندید.

ماهان: خوب باشه شرکت نیا تو خونه کار کن. من یه پیشنهاد خوب برات دارم. همین جوری ردش نکن خره ...

اخمام رفت تو هم. بی تربیت هی خره خره می کنه. با حرص بازوم و از تو دستش گرفتم. یه ابرومو بردم بالا و با اخم گفتم:

- تا ببینم ...

یه قدم رفتم سمت در، نیشم و باز کردم برآش و در حالی که حرفام و می کشیدم با طمانینه پشت بندش گفتم: - بزغاله جـون ...

چشم هاش گرد شد. با بهت گفت:

- به من میگی بزغاله!؟

وای قیافه اش خیلی با حال شده بود. یه خنده دندون نما برآش کردم و ابروهام و تند تند دادم بالا و بی صدا با حرکت لب هام بهش گفتم:

- بزغاله ...

ماهان نگو بگو لبو، همچین حرصی عصبانی شده بود که ...

تا به تکونی خورد که بیاد سمتم، منم به جیغ کوتاه کشیدم و دوییدم سمت در و از اونجام روی پله ها و ...

با صدای جیغ من و دادای ماهان، مامان و خاله سیمین که رو مبل نشسته بودن و داشتن حرف می زدن با ترس از جاشون پریدن. منم مستقیم

رفتم سمت اونا که با پناه بردن به اونا خودم و از دست ماهان نجات بدم.

یه نگاه به مامان کردم که اولش با بهت و ترس بهم نگاه کرد بعد با دیدن ماهان که دنبالم می دویید و می خواست بگیرتم و پوستمو بکنه،

خودش همه چیز و فهمید. فهمیدم که اگه بخوام به مامان پناه ببرم نه تنها من و دو دستی تقدیم ماهان می کنه بلکه خودشم بهم محبت می کنه و

من و بی نصیب نمی ذاره.

همیشه همین بود. مامانم ماهان و بیشتر از من دوست داشت و همیشه هوای اونا و داشت.

به خاطر همین مامان و بی خیال شدم و دوییدم سمت خاله و پشتش پناه گرفتم. خاله همیشه پشت من و می گرفت. چه مقصر باشم چه نباشم.

ماهانم جلوی مامانش حرف نمی زد. آی خوشم می اومد.

رفتم پشت خاله و مظلوم گفتم:

- سیمین جون نجاتم بده پسرت وحشی شده.

خاله که از بهت و ترس در اومده بود با خنده گفت:

- باز چی شده که افتادین به جون هم؟

مظلوم گفتم. من کاری نکردم. این قند عسلته که چشم نداره منو ببینه مثل گاو وحشیه، منم براش پارچه قرمز... تا منو می بینه رم می کنه.

خاله بلند خندید. مامان به چشم غره توپ رفت بهم و با تحکم گفت:

- آنا ...

ماهانم عصبانی گفت:

- به من می گی گاو وحشی؟ یه گاوی نشونت بدم که حض کنی. تو رو هم مثل همون پارچه قرمز تیکه پارت می کنم. بزار دستم بهت برسه.

خیز برداشت سمتم که خاله محکم گفت:

- ماهان ...

ماهان تو نصفه راه خشک شد و صاف ایستاد.

آی حال کردم آی حال کردم. با ذوق بی صدا خندیدم و برای ماهان زبون در آوردم. چشم هاش و برام گرد کرد و هی ریزشون کردو با چشم

هاش برام نقشه کشید که سر وقتش دمار از روزگارم در بیاره.

عمرا من دیگه از کنار خاله تکون بخورم.

خاله: ماهان خجالت بکش. با دخترم چی کار داری؟؟

بعد من و از پشتش کشید و یه وری بغلم کرد.

خاله: بیا عزیزم بیا کنار خودم بشین و به این پسره بی تربیت توجه نکن. خجالت نمی کشه مثلاً شما مهمون مایین. هر چند این خونه برای خودتونه.

انقده خاله رو دوست داشتم. مثل مامانم دوشش داشتم. یه خاله واقعی بود برام. خیلی خوب و مهربون بود. منم مثل دختر خودش دوست داشت. هر چقدر مامان من هوای این ماهان بزغاله رو داشت خاله سیمین هوای من و داشت.

با ذوق یه ماچش کردم و نشستم کنارش رو مبل. ماهانم یکم با اخم و عصبی نگام کرد و بعد راهش و کشید و رفت. منم دیگه از جام تکون نخوردم تا آخر شب. هر چند بعد شام ماهان عصبانیتش یادش رفت و اومد کنارم نشست و در مورد کاری که می خواست بهم پیشنهاد بده حرف زد.

ظاهراً یه زمین خیلی بزرگ یکم خارج از شهر خریده بود البته شریکی. چند تا شریک بودن. قرار بود که یه شهرک بسازن. نیاز به نیرو داشتن. مهندسای اصلیش خودش و مهربان بودن. البته کلی نیرو داشتن اما خوب طرح و نقشه کشی کسی و غیر خودشون قبول نداشت. از من می خواست که براش نقشه آپارتمان ها رو بکشم که خودش با خیال راحت بره سراغ باقی قسمت ها و کارهاش. بهش گفتم باید زمین و بینم و توضیحات بیشتری لازم دارم. اونم قبول کرد و گفت یه روز می برتم و زمین و نشونم می ده. من تاکید کردم که تو خونه کار می کنم و شرکت نمی یام.

چون این جور که فهمیده بودم شرکتش طبقه ششم یه ساختمون بزرگ بود. منم عمراً جون بالا رفتن از 6 طبقه رو نداشتم. قرار بود امروز با ماهان بریم زمینی که در موردش حرف می زد و ببینیم. جفتمون تا عصر کلاس داشتیم. تازه از در کلاس اومدم بیرون که مهربان و ماهان و با هم دیدم. این دوتا هم مثل لاله و لادن خدا پیامرز شدن دو قلوهای به هم چسبیده. از هم جدا نمی شن. بهشون رسیدم و سلام کردم. جوابمو دادن.

مهربان لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوشحالم که قبول کردین باهامون همکاری کنید. ماهان خیلی ازتون تعریف کرده.

یه ابروم رفت بالا. ماهان تعریف کرده؟ از چی من تعریف کرده؟ اون که اصلاً کارهای من و ندیده بود. به ماهان نگاه کردم که با خنده دندونی نگاهم می کرد. من که می دونم دردش چیه و چرا ازم خواسته کمکشون کنم. این پسره ساعت بیکاریش کم شده نمی رسه به عشق و حالش و دوست دخترهاش برسه دنبال یه حامل مفت می گرده.

به مهربان لبخند زدم و گفتم:

- باعث افتخارمه که با دکترهایی مثل شما کار کنم.

مهربان: ممنون لطف دارید.

ماهان: خوب دیگه، کیا ما بریم. فعلاً.

با مهربان خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین ماهان شدیم. در طول راه هم هی این ماهان چرت و پرت گفت و از دوست دخترهای خل و چلش تعریف کرد. من که مرده بودم از دستش از خنده. باورم نمی شد دختری هم باشه که انقده خنگ باشه که چاخان پاخانای ماهان و باور کنه.

تعریف می کرد که یه بار برای سرگرمی به یکی از دوست دختراش از دم همه مشخصاتش و دروغ گفته . تو یه فیلم دیده بود دوست داشت امتحان کنه. نفله احساسات ملت و کرده بود وسیله آزمایشش.

می گفت دختره از اینا بوده که هی خودش و به این و اون می چسبونده و پيله ديگه ول نمی کرد. دختره هم به شدت کرم داشت. البته من اسمش و کرم نمی داشتم. دختره رسماً فلان بوده.

ماهانم از اسم گرفته تا شغل و خانواده و همه رو بهش دروغ گفته. گفته اسمش شایانه، بابا و مامانش طلاق گرفتن، این خودش جدا زندگی می کنه، تا دیپلم بیشتر درس نخونده و یه بوتیک داره.

با تعجب پرسیدم:

- خوب این دختره خنگ هیچ وقت نخواست بیاد بوتیکت؟

ماهان با خنده گفت:

- چرا اتفاقاً منم به یکی از دوستانم که بوتیک داشت سپرده بودم.

خلاصه اینکه نافرم دختره رو فیلم کرده بود. هر چند آخرش با بدبختی از دست دختره در رفته.

من نمی دونم این پسره کی می خواد آدم بشه؟ همه اش دنبال این کارهاست. قربونش برم یه دوست دختر درست و حسابی هم نداره که لااقل آدم دلش خوش باشه. همه اشون از این ریختیان. خلاصه رسیدیم به زمین مورد نظر.

چی بگم از زمین؟ یه زمین خیلی خیلی بزرگ بود. وسط یه جای بی آب و علف. انگاری که زندگی اونجا مرده. اگه تیرکای برق و اینا رو اونجا نمی دیدم فکر می کردم رفتیم کویر.

یه زمین صاف و خاکی. نه درخت آنچنانی نه یه تخته سنگی هیچی. برهوت برهوت بود.

از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان رفتیم تو تا نزدیک وسطای زمین. هر چند اینجا اونقدر بزرگ بود که نمی تونستی پیاده برسی به وسطاش.

ماهانم شروع کرد به توضیح دادن طرح. که قراره یه شهرک جدید بسازیم. آپارتمانای 20 طبقه که تعداد واحدهای توش متفاوته. از یک خوابه گرفته تا سه خوابه دارن. پارک و مرکز خرید و فروشگاه و چی و چی و چی ...

گوشم به حرفهای ماهان بود و چشمم به زمین. با گفتن هر قسمت از طرح من تو ذهنم یه ساختمون، یه فروشگاه، یه مرکز خرید، یه پارک، یه ... همه این ها تو ذهنم به صورت زنده نقش می بست. جوری که من تقریباً تو ذهنم اون شهرک و به طور کامل و ساخته شده می دیدم. و چقدر

براش ذوق زده بودم. داشتم به طرح و شهرک نگاه می کردم که احساس کردم یه چیزی زیر پاهام تکون می خوره.

بی خیال به زیر پاهام نگاه کردم.

وای...

یه موش گنده درست زیر پام داشت واسه خودش پیاده روی می کرد و چیزی نمونده بود که خودش و به کفش و شلوار من بماله.

با همه ی وجودم یه جیغی مهیب کشیدم که باعث شد صدای ماهان که در حال توضیح دادن بود قطع بشه. وقتش و نداشتم به ماهان نگاه کنم.

تو زندگی از موش بیشتر از هر چیز دیگه ای متنفر بودم. تنها موش هایی که می تونستم نگاهشون کنم و جیغ نکشم جری تو موش و گربه بود و اون موش سر آشپز تو کارتون رتتوری. اونم چون می دونستم کارتون و نمی تونن بیان بیرون از تلویزیون، بدون جیغ کشیدن نگاهشون می

کردم.

مغزم قفل کرده بود. حالم خراب بود. اختیارم و از دست داده بودم. حاضر بودم آگه می شد از همین جا با یه پرش بلند خودم و به ماه برسونم اما این موشه به من نرسه.

تو این جور وقت ها معمولا می پریدم روی یه جای بلند یه جایی که این موش اژدهایی دستش به من نرسه.

تو یه لحظه تو گیجی و هنگی بدون اختیار ، بدون اینکه بدونم چی کار می کنم با یه حرکت چرخیدم و دست هامو انداختم دور گردن ماهان و پاهام قفل کردم دور کمرش و تا جایی که می تونستم خودم و کشیدم بالا، تا حدالمقدور از موشه دور باشم. سرم تو گردنش فرو کردم.

تو اون لحظه هیچ اختیاری روی رفتار و کارهام نداشتی. حتی نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. از ماهانم به عنوان یه تنه درخت استفاده کرده بودم. محکم چسبیدم به ماهان و جیغ های خفه کشیدم.

داشتم از ترس سخته می کردم. تو دلم خدا خدا می کردم که خود خدا من و از دست این اژدهای کثیف پر از بیماری نجات بده.

ماهان بدبخت که بهت زده مونده بود، نمی دونست چی کار بکنه. همون جوروی خشک شده بود. یکم که به خودش اومد آروم دستش و چند بار به کمرم کشید.

با بهت و نگرانی و اضطراب مهربون گفت:

- آنا چی شده ؟ چرا جیغ می کشی دختر؟ نترس من پیشتم.

سرم و بیشتر تو گردنش فرو کردم و خودم و بیشتر بهش چسبوندم و با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

- من و از اینجا ببر. اینجا موش داره.

اولش ناباور تو جاش موند. دستش از حرکت ایستاد. با بهت گفت:

- موش؟؟ ...

یهو شروع کرد اول ریز ریز خندیدن بعد خنده اش صدا دار شد و کم کم تبدیل شد به قهقهه. تمام هیكلش می لرزید از خنده. آروم سرمو بلند کردم. دلخور، ناراحت، با اخم سرمو کج کردم سمتش و بهش نگاه کردم.

خیلی بد بود که به ترس هام می خندید.

ماهان سرشو کج کرد سمتم و با دیدن صورتم و حالت هاش خنده اش اول کم شد بعد بی صدا و بعد تو یه لحظه به طور کامل قطع شد. زل زد تو چشم هام. با نگاهم سعی می کردم شماتتش کنم.

خیلی بوزینه ای که به من می خندی. خدا قسمت کنه تو هم از یه چیزی بترسی. منم همین جوروی بهت می خندم که احساس کنی سوسکی. چون من الان دقیقا احساس می کنم مثل یه مورچه ترسو و بی دفاعم. خدا خدا می کردم که ای کاش می تونست حرف هام و و از نگاهم بشنوه یا بخونه.

یادم نبود که یه ابرومم ببرم بالا تا به نهایت ناراحتی و دلخوریم پی ببره. ماهان اما فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت. چشم هاش آروم بود، صورتش نزدیک، نفس هاش گرم.

تازه به خودم اومدم و موقعیتم و درک کردم.

ای وای من این بالا چی کار می کنم؟ من کی اومدم بغل ماهان؟ من چه جوروی این ریختی بهش چسبیدم؟ وای خاک به سرم آبرو ریزی ترسیدن

از موشم یه طرف، بی حیثیتی این جورى مثل کوآلا چسبیدن به ماهان از یه طرف دیگه. تو چشم هاش زوم بودم. آرام پاهامو از دور کمرش باز کردم و آویزون شدم. کم کم دست هامم از دور گردنش شل کردم و خودمو کشیدم پایین. دست ماهان هنوز دور کمرم بود.

مثل آدمی که از درخت بالا رفته باشه و حالا بخواد بیاد پایین از ماهان پایین اومدم.

وقتی مطمئن شدم پاهام به زمین رسیده آرام خودمو ازش جدا کردم و کشیدم عقب. دست ماهان همراه کمر من اومد جلو. آرام روی کمرم کشیده شد و بعد جدا شد. هنوز داشتم بهش نگاه می کردم.

برای اولین بار تو زندگیم از ماهان خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین.

یه دقیقه بعد صدای ماهان و شنیدم.

ماهان: دختر تو کی انقدر سبک شدی؟ قبلا مثل یه سنگ گنده سنگین بودی.

ای بمیری تو که نمی ذاری دو دقیقه مثل یه دختر رفتار کنم. می دونست من از وزن قبلیم شاکی بودم و خوشم نمی اومد کسی از وزنم حرف بزنه ها، اینم سواستفاده می کرد.

سریع سرم و بلند کردم و با اخم نگاهش کردم. لب هاش گشاد باز بود و داشت با تمام وجود دندان هاشو نشونم می داد.

واه ببین چقد دندوناش ردیف و سفیدن.

با حرص یه مشت زدم به بازوش و گفتم:

- برو گمشو بی شعور. تو کی اون موقع بلندم کردی که فهمیدی سنگینم؟

ماهان با خنده گفت:

- همون دیگه اونقده سنگین بودی نمی تونستم بلندت کنم.

با جیغ گفتم:

- ماهان...!

قهقهه زد. منم اخم کردم. رفتم سمت ماشین و تو همون حال بلند گفتم:

- بیا بریم من دیگه یه دقیقه هم تو این زمین موش دارت نمی مونم.

دوباره بلند خندید و دنبالم راه افتاد.

خوبی ماهان این بود که اونقدر باهات راحت برخورد می کرد که اصلا فرصت خجالت کشیدن پیدا نمی کردی. با شوخی هم کاری کرده بود که اصلا یادم رفته بود که باید خجالت بکشم.

سوار ماشین شدیم و ماهان رسوندم خونه. هیچ کدومونم در مورد اتفاقی که افتاده بود حرفی نزدیم.

اعصابم داغون بود. من نمی دونم خاله مهمونی گرفتنش دیگه چی بود؟ همین دو هفته پیش خونه اشون بودیم حالا می خواد مهمونی بگیره. کلی هم آدم دعوت کرده مامانم پیله کرده که حتما باید بیای.

به زور این دو هفته از دستش در رفته بودم که نرم خونه خاله اینا اما این بار و نمی تونستم جیم بشم. خاله هم خوب می دونست چه روزی

مهمونی بگیره که مامان بتونه منو خفت کنه و نزاره در برم.

از صبح مامان 4 چشمی من و می پاد که یه وقت فرار نکنم. نه دیگه تسلیم شدم مجبوری می رم مهمونی امشب و.

مامان بی خیال بشه خاله نمی شه. از صبح 10 دفعه بیشتر زنگ زده گفته حتما منم برم. اگه نرم ناراحت می شه. منم که عاشقه خاله ام دیگه وقتی خودش زنگ زده اونم چند بار، نمی شه نرم.

جهنم پله و نفس تنگی و خراب شدن آرایش و دک و پزم. خاله و خوشحالیش و عشقه. این بابای ماهم معلوم نیست چه مدلیه. نمی فهمی این سمتیه یا اون سمتی.

مشکلش با روسری گذاشتن و دست ندادن هنوز پا برجاست. اما خوب استثنا هم داره. مثلا دست با بزرگترها مجازه. روسری نداشتن تو مهمونی های بزرگ و مراسم عروسی و تولد مجازه. یکی نیست بگه خوب اونجا هم این مردان نامحرم تشریف دارن چه جوری هاست تو مراسم من و بدون روسری ببینن بلامانع است، اما تو خونه باید حجاب کنم؟؟

باباست دیگه. به هر کی بگم بابام این جور از زور تعجب شاخ در می یاره و عمرا باور کنه اما خوب ...

لباس پوشیده، آرایش کرده، حاضر و آماده جلوی تلویزیون آهنگ گذاشتم و بالا و پایین می پرم. کلی هیجان زده ام. آهنگش توپه توپه. این پرش هام انرژی و خوب تخلیه می کنه.

یه پیراهن کوتاه پوشیده بدم که فیت تنم بود. بلندیش تا روی زانو هام بود و یه جوراب شلواری مشکی هم پوشیده بدم باهاش. لباسم دو تیکه بود. از زیر سینه ساتن مشکی بود که چین های افقی داشت. بالاتنه اش سفید بود با دایره های مشکی. یقه ی گرد داشت با آستین های کوتاه. زیر سینه اش خط فاصل بین پارچه سفید و مشکیش یه کمر بند 10 سانتی از پارچه قرمز داشت که سمت چپش یه پایون کوچیک تزیینش کرده بود. موهام و صاف کردم و ریخته بدم رو شونه هام و یه گوشواره بلند که به صورت شاخه ی چند برگی بود و برگ هاشم قرمز بود انداخته ام گوشم. رنگ نقره ای و قرمزش خیلی جلوه قشنگی داشت.

بالاخره مامان و بابا آلاگارسون کرده، اعلام آمادگی کردن. مامان که تا چشمش به صورت قرمز من افتاد یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت:

- ذلیل شده دو دقیقه نمی تونی خودتو نگه داری؟ الان هر چی مالیده بودی به صورتت که می ماسه.

با دستم بازوم و مالوندم. مامانم نیشگونای بدی می گرفت قشنگ گوشت تنت و می کند.

با اخم گفتم:

- قرمزی صورتم دو دقیقه دیگه برطرف می شه، بازومو بگو که کبود کردی و همه هم امشب می بینن.

مامانم یه چشم غره بهم رفت و من خفه شدم. بی حرف سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. هندزفری مو گذاشتم تو گوشم.

تو ماشین داشتم فکر می کردم که چه جوری 4 طبقه رو با این کفش پاشنه بلند مشکی هام برم بالا. شاید اگه کفشام و در بیارم بهتر باشه. خوب بعدش جورابم کثیف می شه ضایع است که... نه بابا کسی جورابت و نمی بینه که تو خونه کفشات و در نمی یاری.

همین جور خود درگیر بدم که رسیدیم. وای فکر اینجاش و نکرده بدم که چه جوری مامان اینا رو بیچونم که زودتر از من برن بالا؟

بابا ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم تو ساختمون. نزدیک آسانسور که شدیم یهو یه فکری به سرم زد. سیم هندزفریم و که هنوز روشن بود و از گوشی کشیدم. صدای آهنگ گوشیم بلند شد.

مامان و بابا برگشتن سمت من. سریع گفتم :

- وای ببخشید گوشیم زنگ می خوره.

گوشیم و برداشتم و دکمه استپ آهنگ و زدم و گوشی و گذاشتم دم گوشم و شروع کردم به الکی حرف زدن.

بابا دکمه آسانسور زد. یکم بعد آسانسور رسید و بابا درشو باز کرد. من کماکان مشغول فک زدن با دوست خیالیم بودم. با دست به بابا اشاره

کردم که سوار شه. گوشی و از گوشم فاصله دادم و آرام گفتم:

- شما برید منم می یام.

این و گفتم و دوباره مشغول حرف زدن شدم. بابا و مامان به من کردن و بی حرف در و بستن و آسانسور راه افتاد. چشمم به آسانسور

بود. مطمئن که شدم رفتن، گوشی و آوردم پایین و به نفس راحت کشیدم.

تند دویدم سمت پله. البته تا جایی که کفش هامو دامن تنگ لباسم اجازه می داد تند دویدم. به ضرب و زور از پله ها رفتم بالا. ای بمیری ماهان

که مهمونی نمی گرفتی.

البته این ماهان بدبخت هیچ نقشی تو مهمونی گرفتن نداشتا، خاله عشق مهمونی بود. اما خوب از اونجایی که به خاله و عمو چیزی نمی تونستم

بگم به ماهان بد و بیراه می گفتم. از پله ها بالا رفتن همانا و نفس تنگی گرفتن و لپ گلی شدنم همانا. به طبقه 4 که رسیدم دم همون پله ها

ایستادم و یکم نفس تازه کردم. اما خوب با صورت قرمز نمی تونستم کاری بکنم.

رفتم جلوی در و به دستی به موهام کشیدم و کلی هوا هم فرستادم تو ریه هام و زنگ و زدم. به دقیقه بعد ماهان در و باز کرد.

چشمش که به من افتاد به ابروشو برد بالا و گفت:

- کجا بودی؟ چی کار می کردی که قرمز شدی؟ کی زنگ زد؟ با کی داشتی حرف می زدی که انقده طول کشید دوست پسرت بود؟

یه چشم غره بهش رفتم و با دست زدم به سینه اش و هولش دادم کنار و خودم اومدم تو.

تو همون حالت گفتم:

- برو بابا دوست پسرم کجا بود. الان داری می میری از فضولی؟ منم عمرا بهت بگم. بزار امشب کوفتت شه تو خماری بمون.

ماهان در و بست و دنبالم راه افتاد و گفت:

- جون ماهان کی بود باهاش حرف می زدی؟ عمو اینا 7-8 دقیقه ای می شه که رسیدن. حتما آدم مهمی بوده و حرفای چیز داری می زده که

جلوی عمو و خاله نمی تونستی حرف بزنی و پیچوندیشون.

اخم کردم:

- بچه پرو همه که مثل تو منحرف نیستن. بی تربیت حرف چیز دار دیگه چیه؟

نیششو باز کرد و گفت:

- راست می گم دیگه بگو کی بود. من اصلا فضولم نیستم الان غیرتم زده بالا.

با تعجب به گردنش و پیشونیش نگاه کردم. معمولا یکی غیرتی می شه یا عصبانی می شه رگ کنار پیشونیش و گردنش می زنه بیرون، اما من هر

چی نگاه می کردم دریغ از یه مویرگ چه برسه به رگ.

اومدم به چیز بهش بگم که صدای خاله رو از پشت سرم شنیدم و برا همین بی خیال شدم. برگشتم سمت خاله.

وای این زن چقد ناز بود. به کت و دامن بادمجونی پوشیده بود که دامنشم تا روی زانوش بود. موهاشم خوشگل پشت سرش ساده جمع کرده بود. رفتم جلو و بغلش کردم و به ماچ رو گونه اش نشوندم.

با ذوق گفت:

- وای آنا جان چقدر خوشگل شدی. خیلی خوشحالم کردی که اومدی. همه اش فکر می کردم که نکنه به وقت نیای.

از تعریفش ذوق مرگ شدم و به نیش باز کردم براش و گفتم:

- نه خاله جون مامان مثل شیر بالا سرم ایستاده بود نمی شد جیم شد.

خاله با لبخند به اخم کوچولو کرد و به ضربه آروم زد به بازوم.

روبه ماهان کرد و گفت:

- ماهان جان آنا رو ببر تا لباس هاشو عوض کنه.

این و گفت و به دستی به بازوم زد و گفت:

- زود برگرد.

و رفت. برگشتم سمت ماهان دست به سینه با اخم داشت نگاهم می کرد. ابرو هام رفت بالا. این چشه؟

من: چته میر غضب شدی؟

ماهان: می خوام بدونم نوکر باباتم به خوشگلی و خوشتیپی من بوده یا نه.

به قدم رفتم عقب و به نگاه خریدار به سر تا پاش کردم و گفتم:

- نه انصافا بهتر از تو بود.

اخمش زیاد شد و خواست بزنه به بازوم که یکی سلام کرد.

اِه این که مهربونه. کلا سر جهازی ماهانه. هر جا این اتل باشه متلم دنبالشه. خوبه لااقل الان به به دردی خورد. نجاتم داد از دست این بزغاله.

من: سلام آقای دکتر خوب هستید؟ خانواده خوبن؟ خوش اومدین. صفا آوردین منور کردین اینجا رو.

ماهان با آرنج زد تو پهلو و گفت:

- اوی خونه خودتونه تعارف تیکه پاره می کنی؟

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- پس چی؟ می رم به خاله می گما.

آی خوشم می اومد برم چغلی ماهان و به خاله بکنم. همیشه خاله ازم طرفداری می کرد و حال ماهان و می گرفت. یاد بچگی هامون بخیر. آخی

...

با حرفم ماهان به لبخند مهربون زد و گفت:

- یادش بخیر.

چشم هام گرد شد. اونم داشت به همون فکر می کرد که من داشتم فکر می کردم. خندیدم.

ماهان: بیا بریم لباس هاتو عوض کن.

دیدم ما دوتا مهربان و شکل درخت دیدیم و بهش هیچ توجهی نداریم. خدایی خیلی ضایع بود انقده راه اومده بود عرض ادب کنه ما دوتا در حد یه سلام باهاش حرف زدیم و هیچی تحویلش نگرفتیم.

سریع ماتومو در آوردم و شالمم از سرم گرفتم و همراه کیفم دادم دست ماهان. ماهانم با چشم های گرد شده به من نگاه می کرد. یه لبخند دندونی براش زدم و گفتم:

- قربون تو پسر خاله، داری می ری اینا رو هم ببر تو اتاق بذار. زشته آقای دکتر اینجا تشریف دارن تنهاشون بزارم.

ماهان چشم هاشو ریز کرد و سعی کرد خبیث نشون بده خودش و. همون جور با چشم های ریز شده رفت سمت پله ها و رفت بالا. مهربان خندید و اومد کنارم با خنده گفت:

- ماهان به حرفی هیچکی این جور می گوش نمی ده.

لبخند زدم و گفتم:

- خوب من هیچکی نیستم. یه زمانی سری از هم سوا بودیم.

برگشتم سمت مهربان و گفتم:

- بهتون خوش می گذره آقای دکتر؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- نمی خوام مهربان گفتن و تموم کنی؟

گیج گفتم:

- بله؟

خندید و گفت:

- من اسم دارم ترجیح می دم بیرون دانشگاه اسممو صدا کنن. کیا ...

ابرومو انداختم بالا. جان من بیا این مهربونم زیبون وا کرد واسه من:

- آهان. بله تازه فهمیدم دک ...

اومدم بگم دکتر که ابروهای مهربان اخطار وار بالا رفت.

منم سرمو همراه ابرو هام بالا بردم و برای اصلاح حرفم گفتم:

- دک ... یا ...

کیا یق زد زیر خنده.

کیا: خوب این الان چی بود؟ نه دکتر بود نه کیا.

یه دستی به گردنم زدم و گفتم:

- خوب منظورم همون کیا بود.

خنده اش تبدیل به لبخند ملیح شد. یکی از اون سمت سالن صداش کرد. کیا به نگاه به اون سمت کرد و دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- ببخشید صدام می کنن.

من: خواهش می کنم بفرمایید.

مهربان رفت و منم به دور دور خودم چرخیدم. مامانم اینا رو دیدم که کنار چند تا از این بزرگترها نشسته بودن. حوصله سلام و علیک نداشتم.

برای همینم نرفتم پیششون.

یه جای خالی روی یه مبل پیدا کردم و رفتم نشستم روش. با چشم مهمونا رو واریسی کردم ببینم کیا اومدن.

خیلی از فامیل های ماهان و می شناختم. قبلا زیاد خونه اشون بودم و زیادم با فامیل هاشون این ور اون ور می رفتیم. البته بهتره بگم دوستاشون.

بیشتر فامیل های نزدیکشون رفته بودن خارج، اون چند نفری هم که مونده بودن ایران زیاد صمیمی نبودن. کلا ماهان اینا بیشتر دوست و رفیق

خانوادگی داشتن تا فامیل.

یکم دور و برم دیدم که ماهان و دیدم که با دوتا لیوان شربت داره می یاد سمتم. براندازش کردم. یه شلوار قهوه ای سوخته تنش بود. وقتی

اومدم کتشم تنش بود، حتما با لباس های من برده تو اتاق گذاشته.

یه بلوز کرم کاراملی با یه کروات نسکافه ای. موهاشم مرتب، صورت سه تیغ جوری که برق می زد.

خوشتیپ بود خدای ها، یعنی بلد بود چیو با چی بپوشه.

با لبخند اومد سمتم. یکی از لیوان ها رو گرفت جلوم. با لبخند ازش تشکر کردم. اومد کنارم نشست.

ماهان: داری به چی نگاه می کنی؟

همون جور که به مهمونا نگاه می کردم گفتم:

- بهتره بگی به کیا نگاه می کنی.

ماهان چشم هاشو گرد کرد و گفت:

- داری به مهربان نگاه می کنی؟

آی دوست داشتم بزخم تو سرش ولی جلوی مهمونا زشت بود.

چشم هامو ریز کردم و گفتم:

- الان تو پس گردنی واجب نیستی؟ مهربان و می خوام چی کار من؟ اینجا این همه پسر خوب و خوشتیپ بعد من بشینم مهربانی که هر روز تو

دانشگاه می بینمشو دید بزخم؟

ماهان بلند خندید و گفت:

- خوب داری به کیا نگاه می کنی؟

چشم دنبال یه پسری بود که یه کت و شلوار مشکی راه پوشیده بود و داشت با چند تا پسر دیگه حرف می زد.

با سر به پسر نگاه کردم و گفتم:

- ماهان این پسره کیه؟

ماهان رد نگاهمو گرفت و رسید به پسر.

ماهان: اِه این حامده دیگه، پسر آقای اعتمادی. یادت نیست؟ خونه اشون یه باغ گنده داشت؟

تازه یادم اومده بود. با سر تایید کردم.

من: اِه این حامد دماغواه؟ پس اون دماغ گنده اش چی شد؟

ماهان با لبخند خودش و کج کرد سمت من و گفت:

- داده شوهر خواهرش دماغش و عمل کرده.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- حمیرا؟؟ کی ازدواج کرد اون؟

ماهان: خوب فکر کنم یه پنج سالی می شه. انگار رفته بود دماغش و عمل کنه که محسن می بینتش و خوشش می یاد.

یه ابرومو می ندازم بالا و می گم:

- دکتره قبل عمل دماغ خوشش م بیاد یا بعد عمل؟ اون دماغش تو آفساید بود بیچاره.

ماهان خندید و با سر اشاره کرد.

ماهان: اوناهاش اون شوهرشه.

رد نگاهشو گرفتم رسیدم به یه مرد کچل شکم گنده که کم کم یه 12 - 14 سالی از حمیرا بزرگتر بود.

با چشم های گرد شده از تعجب گفتم:

- نه ... دروغ می گی. این که اصلا به حمیرا نمی خوره. حمیرا خیلی فیس و افاده ای بود.

ماهان: هنوزم هست. همین که شوهرش دکتره براش کافیه. پسره یه ثوابیم کرد از دم همه شون عمل لازم بودن. مامانشم عمل کرده.

پق زدم زیر خنده. چه خانواده ای.

دوباره چشمم و چرخوندم و این بار روی یه پسری زوم کردم که یه شلوار خاکستری تنش بود با یه کروات خاکستری مشکی راه راه. کتش و در

آورده بود. به ماهان نشونش دادم.

ماهان: ایشون مهندس نیما هستن دیگه یادت نیست؟ همون که موقع فوتبال راش نمی دادیم.

بلند خندیدم. این پسره رو هیچ وقت تو بازی راه نمی دادیم اما من همیشه تو بازی بودم. بس که قلدر بودم.

یه پسره دیگه رو نشونش دادم. تا نشونش دادم ماهان بلند خندید. با تعجب برگشتم سمتش. بهم نگاه کرد و همون جور که سعی می کرد خنده

اشو کم کنه گفت:

- ارسلاانه یادت نمی یاد؟

داشتم تو ذهنم دنبال ارسلان می گشتم.

ماهان با همون خنده گفت:

- ارسلانم بابا اونی که تو ویلای کرج ترسوندیمش و بهش گفتیم تو می خوای بخوریش.

خودش غش کرده بود از خنده. هم خنده ام گرفته بود هم لجم گرفته بود. بی شعورا چون تپل بودم هر کیو که می خواستن بترسوننش می

گفتن من می خوام بخورمش. چون بچه بودن و خنگ باورم می کردن احمق ها.

دیگه کلاس و مهمون داریم و زشته و اینا رو بی خیال شدم.

دستم و آوردم بالا و محکم کوبیدم تو سر ماهان. یه متر پرت شد جلو.

آخیش دلم خنک شد. با ذوق داشتم به ماهان نگاه می کردم که داشت صاف می نشست. نیششم بسته شده بود. یه دستش به سرش بود و بهم

چشم غره می رفت.

چشم خورده به پشت سر ماهان. چشم هام گرد شد. لبخندم ملیح شد. با ذوق و یه صدای ناباور گفتم:

- کیارش ...

همچین ناباور و ذوق زده گفتم، که ماهان کنجکاو بر گشت پشت سرش و نگاه کرد. یه پسری بود قد بلند، صورت مردونه اما استخوانی، چهار

شونه. خوش استیل بود اما هیکلش ساخته شده و ماهیچه ای نبود. هیکل متناسب، نه چاق نه لاغر، موزون بود. با چشم های درشت قهوه ای . یه

صورت مردونه قشنگ داشت. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود همراه یه بلوز سفید و یه کروات باریک مشکی.

دستهام تو جیب شلوارش کرده بود. من و به شدت یاد دومادا می انداخت. ای کاش عروسش من بودم.

با ذوق و یه حسرتی نگاهش می کردم. ماهان بی تفاوت برگشت سمتم و گفت:

- آره کیارشه چه طور؟

چشمش که به صورت حسرت زده من افتاد با دست به بازوم فشار آورد و هولم داد. یه تکونی خوردم و حواسم جمع شد اما چشم از کیارش بر

نداشتم.

ماهان: هوی خانم پس نیوفتی. چته با چشم هات پسره رو خوردی؟

تو همون حالت مبهوتی به ماهان گفتم:

- ماهان کیارش ازدواج کرده؟

ماهان: نه ازدواج نکرده چه طور؟

گیج و مبهوت گفتم:

- می شه به زور کتکم که شده من و بندازی بهش؟

ماهان با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد.

ناباور گفت:

- خل شدی آنا؟ یعنی چی؟؟

با اخم برگشتم سمتش. آه چقدر حرف می زد؟ نمی داشت من با تمرکز با چشم هام به قورت دادن این کیارش برسم.

با همون اخم گفتم:

- یعنی اینکه به کاری بکنی بیاد من و بگیره.

ناباور با ابروهای بالا رفته گفت :

- کیارش!؟

بعد برگشت پشتش و به نگاه به کیارش انداخت. برگشت سمت من و انگشت اشاره اشو از بغل شونه اش رد کرد و به پشت سرشو جایی که

کیارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- همین کیارش؟

دوباره برگشت پشتشو نگاه کرد و دوباره منو، دوباره گفت:

- کیارش!!

بچه بیچاره حسابی هنگ کرده بود. تعادلش و از دست داده بود هی من و نگاه می کرد هی پشتش و هی هم می گفت کیارش.

منم که در عوالم هیپروت بودم و با چشم هام قد و قواره کیارش و متر می کردم.

یهو ماهان دست از کیارش کیارش گفتنش برداشت و با یه اخم کوچولو صورتشو آورد جلوی صورت من و جلوی دیدم و نسبت به کیارش

گرفت. تو چشم هام زل زد و گفت:

- بگو که شوخی کردی. بگو از کیارش خوشت نمی یاد.

با اخم با کف دست صورتشو هل دادم اون ور که دوباره بتونم کیارشو دید بزنم. همون جور که با دیدنش لبخند می اومد رو لب هام، دستمو

گذاشتم زیر چونه امو آرنجم و تکیه دادم به چونم و میخ کیارش شدم.

تو همون حال گفتم:

- من چه شوخی دارم با تو بکنم آخه. من کیارش و می خوام.

ماهان دوباره اومد جلو. تقریبا تو حلقم بود. تو چشم هام زل زد و گفت:

- تو اصلا کی از کیارش خوشت اومد؟

سریع گفتم:

- از 13 سالگی.

زیر لبی گفت:

- چه سن نحسی هم هست.

یهو با چشم های گرد گفت:

- تو از 13 سالگی تو نخ کیارش بودی؟ آفرین خیلی زود بزرگ شدی. تو 13 سالگی اولین عشقت و تجربه کردی.

دلخور بود انگار. بی توجه به لحنش و تعجبش گفتم:

- زودتر هم بزرگ شده بودم. 10 سالم بود برای اولین بار عاشق شدم.

متعجب دوباره اومد جلوم و گفت:

10 سالگی؟ عاشق کی؟

یه نگاه به چشم های گرد شده و فضولش کردم. داشت می مرد رسماً. صاف ایستادم و بهش گفتم:

- بهت بگم ولم می کنی دیدمو بزنم؟

با سر جواب داد آره. نفسم و به صورت فوت دادم بیرون.

من: اولین عشقم تو بودی. از 10 سالگی تا 12.5 سالگی.

یه لبخند دندون نما از سر رضایت و ذوق زد.

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- اما از وقتی تو با دوستات نشست و پشت سرم بهم گفتم فیل گنده چاق از چشمم افتادی و تا 6 ماه باهات حرف نزد.

لبخندش خشک شد، جمع شد. بهت زده بهم نگاه کرد.

ماهان: من ...

دستمو بالا آوردم و ساکتش کردم.

من: نمی خواد توضیح بدی. برای خیلی وقت پیش بود اما خوب انتظارشو از تو نداشتم. تو که انقدر...

یه نفس عمیق کشیدم و تو چشم هاش نگاه کردم.

من: تو می دونستی بدم می یاد. تو می دونستی چه حسی پیدا می کردم وقتی یکی اونجوری صدام می کرد.

ماهان شوکه، پشیمون، شرمنده بهم نگاه می کرد.

بی خیال شونه ای بالا انداختم. الان دیگه پشیمونیش برام فایده نداشت. یادمه وقتی صداس و شنیدم که اون جویری مسخره ام می کرد یه روز

کامل گریه کردم. بعدشم تا 6 ماه با ماهان حرف نزد.

بی تفاوت گفتم:

- بعدش عاشق کیارش شدم و تو رو یادم رفت. به همین سادگی. حماقت بچگی بود دیگه.

ماهان سرشو انداخت پایین و یکم بعد با یه ببخشید پا شد رفت.

منم بی خیال دوباره چشم هامو با حسرت دوختم به کیارش. آخی چه نازه. چه حسه خوبی می ده به آدم همین جور بی خودکی. بدون دلیل

خوشم می یاد ازش. چون آروم بود. یه جورایی آقا بود. کسی و مسخره نمی کرد. ندیده بودم پشت سر کسی حرف بزنه.

- می شه با هم برقصیم؟؟

آه این کیه مزاحم خلوت عاشقانه من با توهماتم شده؟

سرمو بلند کردم و به پسری که کنارم ایستاده بود و دستش و آورده بود جلو نگاه کردم. این اینجا چی می خواد؟ گداست؟ ولی خیلی شیک تر

از اونه که بخواد گدا باشه. پس چرا دستشو آورده جلو؟

برگشتم سمت پسره و پر سوال نگاهش کردم. با سر به دستش اشاره کردم.

پسره: خانم به من افتخار رقص می دی؟

یه نگاه چپ چپ بهش انداختم. برو بابا دلت خوشه آقا جونمو اون گوشه نمی بینی؟ می خواهی بیاد وسط مهمونی بزنه لهت کنه؟
 بعدم انقده بدم می یاد. خوبه ما همه اش رقص ایرانی می کنیم و رقصای خارجی که تو دهن و حلق هم هستن و ملت خیلی کم انجام می دن. مثلا
 تو هر مهمونی یه 4-5 بار. همه اش از این آهنگ دوف دوفیا می زارن ملت می رقصن. بعد من موندم کجای این آهنگ دوف دوفیا نیاز به دست
 همو گرفتن داره که این پسر نخودچی ها یاد گرفتن می خوان پیشنهاد بدن زرت دست می یارن جلو؟
 بی توجه بهش رومو برگردوندم و گفتم:

- نه ...

دوباره صورتم و کردم سمت کیارش و نگاهش کردم.

پسره هم که دهنش از نه صریح من باز مونده بود راهشو گرفت و رفت. تا این رفت ماهان مثل جن جلوم ظاهر شد و دستمو کشید.

شوکه شدم. این پسره رم کرد دوباره چرا؟

یه نگاه به ماهان، یه نگاه به دستم و یه نگاه به جایی که بابام اینا نشسته بودن انداختم. نکنه بابا بیینه ناراحت بشه. با اون یکی دستم و با زور و
 فشار و کشیدن سعی کردم دستمو از تو دست ماهان بکشم بیرون و همون جوری هم زیر لب گفتم:

- وای ماهان سر جدت دستم و ول کن الان بابام می بیینه ناراحت می شه.

ماهان برگشت یه نگاه به من و تقلا کردم کرد و گفت:

- چرا همچین می کنی؟ می گم بیا بریم برقصیم. مثل پیرزنا اینجا نشستی ملت و با چشم هات می خوری که چی؟

من: ماهان ول کن حوصله ندارم. با تو برقصم یکی یکی سر و کله مگس ها پیدا می شه. بابام خوشش نمی یاد با پسرای غریبه برقصم.

ماهان ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- با غریبه نرقص با من برقص. آنا پاشی می رم اجازه اتو از عمو مسعود می گیرما.

همین یک کارم مونده بود که مثل دختر ابتدایی ها برای رقصیدنم از ولیم اجازه بگیرم. به زور بلند شدم و یه دور با ماهان رقصیدم. در واقع هر
 دومون شلنگ تخته انداختیم.

مهمونی هم به خیر و خوشی گذشت و ماهام دیگه در مورد گذشته صحبتی نکردیم.

تو دفتر اساتید نشسته بودم و داشتم با مهلا حرف می زدم. در واقع مهلا حرف می زد و من گوش می دادم.

یهو ساکت شد و با ابرو بهم اشاره کرد. با تعجب بهش نگاه می کردم. الان تو این جمله ای که می گفت ابرو انداختنش کجاش کاربرد داشت؟

داشتم فکر می کردم که ابرو رو تو کدوم قسمت حرفش بگنجونم که مهلا دستش و آورد گذاشت رو دستم و یکم تکونم داد و گفت:

- آنا جان فکر کنم آقای دکتر با شما کار دارن.

با بهت گفتم:

- دکتر؟؟

برگشتم بیینم دکتر کیه دیگه؟ دیدم ماهان کنارم ایستاده و با یه لبخند ملیح منتظر نگاهم می کنه و چون من همه حواسم به مهلا بود و چرخیده
 بودم سمتش متوجه اش نشده بودم.

سرمو بلند کردم و گفتم:

- آقای دکتر با من کار داشتن؟

ماهان به لبخند به مهلا که داشت نگاهش می کرد انداخت و گفت:

- بله می تونم به دقیقه وقتتون و بگیرم؟

با دست به بیرون دفتر اشاره کرد.

یعنی حقا که همون بزغاله است. این مدلی که این پسره گفت وقتتون و بگیرم الان مهلا پیش خودش چه فکری می کنه؟ الان برام رفته مراسم خواستگاری و به رو گفته و تو جشن عقدمونه.

برگشتم به مهلا نگاه کردم که دیدم به حق با من بود. این و کاملا از لبخند عریضش و چشمک و اشاره اش می شد فهمید. پوفی کردم و حرصی بلند شدم و به طرف در حرکت کردم. ماهانم دنبالم. از دفتر بیرون اومدم و یکم اون سمت تر که تو دید نباشیم ایستادم. با حرص برگشتم. یه نگاه سریع انداختم. کسی حواسش به ما نبود.

با یه حرکت پامو بردم عقب و اومدم بزنم به پای ماهان که کنف شدم. چون زودتر از من ماهان پاشو کشید عقب. دقیقا هماهنگ با حرکت پای من این کارو کرد. با تعجب نگاهش کردم. این حرکت سریع از ماهان بعید بود. چشمم خورد به دندونای ردیفش که با ذوق نشونم می داد. ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

- دیگه خود به خود پاهام نسبت به حرکتت واکنش نشون می ده.

حرصی چشم هامو ریز کردم. یه نگاه دیگه انداختم به دور و برو تو یه لحظه با مشت کوبوندم تو شکمش که یه آخی گفت و با چشم های در اومده خم شد.

لبخند عریض و طویلی زدم. آخیش دلم خنک شدم.

با آرامش و ذوق گفتم:

- تا تو باشی که به همون ضربه پا قانع باشی و دیگه ام این جوروی جلوی استادای نیای من و ازدفتر بکشی بیرون. الاغ الان مهلا کلی فکر ناجور در موردمون می کنه.

با اخم بلند شد و همون جور که یه دستش به شکمش بود صاف ایستاد و با یه صدای نازک و یه بغض ساختگی گفت: - وحشی ... بی تربیت ... بی شعور ... نمی گی می زنی تو شکمم بچه ام می افته؟ من جواب باباشو چی بدم؟ بگم بچه ات کو؟

اینارو همچین با صدای زنونه و نازک می گفت و با دستش هی ادا در می آورد و به دست و سر و گردنش قر می داد و عشوه می اومد که بی اختیار بلند بلند خندیدم.

وقتی چند نفر برگشتن سمتمون دستم و گذاشتم جلوی دهنم که صدامو خفه کنم.

من: گمشو ماهان دیوونه این اداها چیه در می یاری؟

صاف ایستاد و با یه لبخند با صدای درست شده و مردونه خودش گفت:

- خوبه خندیدی. نمی دونی وقتی اخم می کنی چقدر ترسناک می شی، مخصوصا که دست بزنم داری. آنا خانم کارت داشتیم بی خودی که صدات

نمی‌کنم.

من: خوب بفرمایید چی کارم داشتین؟

ماهان: آنا اون دوتا نقشه ای که بهت گفتم و کشیدی؟

من: آره کشیدم چه طور؟

لبخند ماهان عمیق شد و گفت:

- یعنی من عاشقتم با این خوش قولیت. جونم و نجات دادی. من همین امروز به اون نقشه ها نیاز دارم. همراهِه؟

من: نه نیاوردمشون. خونه است.

ماهان: خوبه خوبه. ببین من امروز به جلسه مهم دارم و به اون نقشه هام نیاز دارم. می تونی بیاریشون شرکت؟

اخمام رفت تو هم گفتم:

- نخیرم از اول قرار بود من شرکت نیام. الان بهانه می یاری که من و بکشونی شرکت؟

راستش وقتی به اون 6 طبقه فکر می کردم هم پاهام بی حس می شد. عمرا راضی به رفتن به شرکت می شدم.

ماهان چشم هاشو بی حوصله و مسخره چرخوند و گفت:

- باشه خانم من امروز زودتر می رم. به کیا می گم ببرت خونه نقشه ها رو بهش بدی بیاره. خوبه؟ براتون که زحمت نمی شه؟

با لبخند گل و گشادی گفتم:

- نه خوب ... این خوبه.

ماهان پوفی کرد و گفت:

- خیلی پررویی.

کلاس تموم شده بود. آخیشش چه خوب شد که تموم شد. خیلی خسته شده بودم. این بچه هام که خنگ ...

من نمی دونم برای پایان ترم می خوان چی کار کنن؟ چیزی هم نمونده. به دو هفته دیگه می رن فرجه و بعدم امتحان. گوشی و هندزفریم و از

تو کیف در آوردم و گذاشتم گوشم. صدای آهنگ و زیاد کردم که از دنیای اطرافم خارج بشم. واسه خودم خوشحال به آهنگ گوش می کردم و

راهمو کشیده بودم و داشتم از محوطه دانشگاه رد می شدم که برم بیرون و بعدشم خونه. دانشگاه خلوت خلوت بود. تک و توک به دونه دو تا

آدم می دیدی.

تو عالم خودم بودم که احساس کردم دستم کشیده شد. با تعجب به دستم نگاه کردم بینم وسط حیاط خالی من به چه شاخه یا میله ای گیر

کردم که دیدم به دستی بازومو گرفته.

متعجب نگاهم از انگشت هایی که دور بازوم پیچیده بود بالا آوردم. رسیدم به آرنج ... بالاتر ... بازو ... کت و شلوارم تنشه ، لامصب خوش

دوختم هست ... کتف و سرشونه ... چه چهارشونه است. کت و کول و بین... گردن ... صورت ... هه...

این که مهربونه. سریع به دستم رفت رو صورتمو و آروم جوری که نفهمه به هوای درست کردن مقنعه ام و موهام دستم و کشیدم به گوشمو

یکی از گوشی ها رو درآوردم.

یهو یادم اومد که قرار بود با مهربان برم خونه.

یه هسی گفتم و دستم رفت جلوی دهنم.

تندی گفتم:

- وای ببخشید به کل یادم رفته بود. شرمنده. حواسم نبود باید نقشه ها رو بهتون بدم.

مهربان یه لبخندی زد و گفت:

- بله فهمیدم حواستون نبود. مشکلی نیست خدا رو شکر بهتون رسیدم. الان می تونیم بریم؟

من: بله حتما.

مهربان با دست اشاره کرد که یعنی بفرمایید.

مهربان: ماشینم و اون سمت خیابون یکم دورتر از دانشگاه پارک کردم. عجله ای شد.

چیزی نگفتم. دنبالش راه افتادم. مهربان خوب بودا اما خیلی آروم و کم حرف بود. منم که بی حرف می میرم. حوصله ام سر می ره. شده با

خودمم حرف بزنم باید فک بزنم. حوصله سکوت ماشین و مهربان و نداشتم برای همینم خیلی آروم هندزفریمو دوباره گذاشتم تو گوشم.

رسیدیم به خیابون. بعضی وقت ها یادم می ره تو خیابون اول باید به کدوم سمت نگاه کنم. بی هوا به سمت راست نگاه کردم. ماشین نبود.

خوشحال واسه خودم قدم برداشتم.

تو یه لحظه چند تا اتفاق افتاد.

دستم کشیده شد. 180 درجه چرخیدم. تو همون چرخش یه ماشین قرمز رنگ و دیدم که با سرعت از سمت چپم اومد و به فاصله میلی متری از

من رد شد. پرت شدم عقب و صاف رفتم تو شکم یکی و سرم تو سینه اش ثابت شد.

هنوز گیج این چند تا اتفاق هم زمان بودم. کم کم به خودم اومدم.

من تو بغل کی بودم؟ سرم رو سینه کی بود؟ این دست کیه که دور کمرمه و من و محکم گرفته که در نرم؟ یه دستم رو سرمه. چرا داره سرم و

به سینه اش فشار می ده؟ این یارو هر کی که هست چقدر قلبش تند می زنه. سخته نکنه یه وقتی؟

آروم سرمو بلند کردم. چشمم خورد به چونه یکی. سرش خم شد سمتم. صورت رنگ پریده مهربان اومد جلوی صورتم.

آهنگ تو گوشم می پیچید.

الو سلام نمی تونم از فکرت درآم

من هنوزم مثل قبلام

هنوز مثل نفسی برام

لب هاش تکون خورد.

الو چرا قطع کردی؟

چرا دوباره قهر کردی؟

گیج نگاهش می کردم.

یه چیز می پرسم

بعد دیگه کاریت ندارم

الو می شه برگردی

الو می شه برگردی

صورت و لب های در حال حرکت مهربان با آهنگ تو گوشم با هم ترکیب شدن و این حس و می دادن که صدای آهنگ از دهن مهربان داره در می یاد.

الو خوب گوشاتو وا کن

یه نگاه به قبلنا کن

حرفمو می زنم بعدشم گوشی رو می زارم

خودت اگه خواستی صدام کن

گیج سرم کج شد به راست. مهربان چشمه اش گرد شد. متعجب و ترسیده بهم زل زده بود. هنوز داشت حرف می زد. دستش از دور کمرم باز شد و بازو هام و چسبید. با اخم و ترس یه چیزی داشت می گفت.

الو سلام نمی تونم از فکرت درام

من هنوزم مثل قبلنام

هنوز مثل نفسی برام

یهو همچین با شدت بازو هامو فشار داد و تکونم داد که از شدت تکون هاش هندزفریم از تو گوشم جدا شد.

مهربان: آنا ... آنا حالت خوبه؟ دختر یه چیزی بگو ... طوریت شده؟ چرا این جوری بهم نگاه می کنی؟

به خودم اومدم. یهو با یه حرکت خودم و کشیدم عقب. مهربان که انتظار این حرکتم و نداشت تعجب کرد. دست هاش از دور بازو هام جدا شدن. با تعجب بهم نگاه کرد.

من: ببخشید .. حواسم نبود.

سریع رومو برگردوندم و گذاشتم مهربان تو بهت خودش بمونه. این بار با دقت از خیابون رد شدم. مهربانم بی حرف دنبالم می اومد.

نمی تونستم اصلا بهش نگاه کنم. سر به زیر رفتم تو ماشین نشستم. حالا مگه من می تونم خودمو نگه دارم؟

قاعدتا باید خجالت می کشیدم یا معذب می بودم اما بدبختی این بود که تا چشمم به مهربان می افتاد یاد آهنگه می افتادم (الو سلام) وای فکر کن صورت مهربان با صدای تتلو چه شود.

برای اینکه بیشتر سه نکنم سرمو برگردوندم سمت شیشه و تا آخر مسیر رومو برنگردوندم.

ولی خدایی چه حکمتیه که من هر چی بغل تو بغل پیش می یاد برام با مهربانه؟ این مهربان دیگه زیادی من و بغل کرده. دیگه باید بیاد من و بگیریه نمی شه که این جور. دیدن یه نظر، حالا ما می گیم بغلم یه بار، اما این درست نیست هی بغل بغل صورت تو حلق که ... خلافه ... خدا پیغمبر چی می گن؟ باید بیاد عقدم کنه که لااقل حلال شه این بغلا دیگه. خوب حالا خوبه کسی و پیدا نکردم یه جور یه با آیه و دلیل خودمو می بندم به ریش این مهربان.

خنده ام گرفته بود از فکرهام. یعنی این بدبخت اگه می فهمید من دارم چه نقشه هایی براش می کشم ...

اما خدایی خیلی بچه خوبی بود مهربان. امروز رسما جونم و مدیونش بودم. مدیون این مهربان ... مهربان ... کیا ... کیا بهتره. مدیون کیا بودم. چه اسم مخفف و کمی هم داره ها .

اوه آنا اسم خودتو ندیدی؟ از تکرار دو حرف درست شده؟

ول کن بابا. حالا من برای خودم کلی فکرای خنده دار می کنم تو چرا جدی می گیری. من و مهربان...!! کی می ره این همه راهو. مهربان حیفه گیر من بیوفته حروم می شه.

به فکر خودم خندیدم.

خلاصه رسیدیم دم خونه و من تند ی رفتم سی دی نقشه ها رو آوردم و دادم به مهربان.

امتحانا شروع شده. امروز اولین امتحانه. از اونجایی که ظاهرا مدیران محترمه هم من و به چشم استاد نمی بینن برام مراقبت گذاشتن. حالا یا دلیلش همینه یا اینکه اینا هم فهمیدن من زیادی بی کارم.

بقیه مراقب ها همه از بیرون دانشگاه اومدن. تو همه سنی هم هستن. از دخترای هم سن من تا زن های خیلی بزرگتر.

با یکی از دخترها جور شدم. رشته اش ریاضیه. یه سه سالی از من بزرگتره. قراره از ترم دیگه اینجا تدریس کنه. اسمش مهتابه. اونم آوردن مراقبت که با محیط دانشگاه آشنا بشه. سرگرم حرف زدن بودیم. که صدامون کردن که بریم. وقت امتحان شده بود.

رفتیم آموزش. امتحان تو سه طبقه برگزار می شد. تو سالن و کلاس ها صندلی چیدن و شماره گذاری کردن. از اونجایی که من خیلی خوش شانسم طبقه سوم به من افتاد. مهتاب قرار بود همون طبقه اول بمونه.

هن هن کنان از پله ها رفتم بالا. یه میز گذاشته بودن تو سالن که مسئول امتحانات روش نشسته بود و کلی پوشه که برگه های امتحانی توشون بود رو میز قرار داشت.

پوشه ها دو رنگ بودن. سبز و آبی. سبزها برای امتحانات سالن بود و آبی ها برای امتحانای توی کلاس ها.

رفتم سمت میز و به خانم سفری مسئول امتحانا سلام کردم. یه لبخندی زد و یه حال و احوالی کرد باهام و یکی از پوشه سبزا رو داد دستم و گفت:

- راهرو کوچیکه.

تشکر کردم. یه نگاه به برگه ها انداختم . راهرو کوچیکه؟

سالن یه راهروی گنده داشت که وسطش قد یه کلاس یه راهروی کوچیکی داشت. که این راهروئه دقیقا جلوی در آسانسور بود. رسما هر کی از در آسانسور بیرون می اومد این راهرواه تو حلقش بود.

17 تا دانشجو با من بودن. یه نگاه به برگه ها انداختم. به نظر امتحان آسونی می اومد. همه اش تستی بود. حوصله نداشتم نگاه کنم بینم درسشون چیه و استادشون کیه.

یه ده دقیقه صبر کردم که بچه ها بشینن رو صندلی هاشون. از همین الان خوابم گرفته بود. چه جوری یک ساعت به این بچه خنگا موقع امتحان زل بزنم من آخه؟

پشتم و کردم به بچه ها و هندزفریمو از جیبم در آوردم و آروم گذاشتم زیر مقنعه ام تو گوشم و آهنگو پلی کردم.

خوشحال و شاد با ریتم آهنگ برگشتم سمت دانشجوها. برگه ها رو پخش کردم و امتحان شروع شد.

با اینکه شاگردای من زیاد بودن اما خوب چون دانشگاه بزرگ بود هنوز خیلی از دانشجوها بودن که نمی شناختم.

تکیه داده بودم به دیوار و واسه خودم آهنگ گوش می کردم که دیدم این بچه ها مثل ماست نشسته ان و این و اون ورو نگاه می کنن. ردیف

آخرم که سه نفر نشسته بودن. دو تا پسر و یه دختر که دختره وسط نشسته بود و این دو تا پسر هم چسبیده به دیوار. البته فقط صندلی هاشون

چون خودشون تا کجا خم شده بودن و کله اشون رسما وسط برگه دختره بود. اول به روی خودم نیاوردم. گفتم بچه ان . خنگن و درس حالیشون

نیست. حالا یه سوال موردی نداره. دختره هم که راضیه. اما بعد 10 دقیقه دیدم نه. اینا بیشتر از اینکه به برگه خودشون نگاه کنن تو برگه

دختره ان. آروم تکیه امو از دیوار گرفتم و رفتم سمتشون. تا من و دیدن یکم خودشون و جمع کردن. خنده ام گرفت. گفتم:

- سرتون تو برگه خودتون.

تا خنده امو دیدن یکی از پسرا گفت:

- خانم خیلی سخته به خدا.

دختره گفت:

- راست می گن استادشم سخت گیره.

به روی خودم نیاوردم . سخته که سخته چی کار کنم؟ دوباره راه افتادم رفتم جای خودم ایستادم. این خنگا به همه درسا می گن سخت. برگشتم

دیدم اون سه تا دوباره به حالت قبلی خودشون برگشته ان و بقیه هم سرشون مثل برج نگهبانی همه اش می چرخه.

هر چی به روی خودم نیاوردم دیدم نمی شه، اینا هم از رو دست هم نگاه می کردن هم حرف می زدن هم غلط های هم و می گرفتن. دیگه کارم

شده بود هی از این و برم اون و برگم حرف نزنید به برگه خودتون نگاه کنید. سرتون تو برگه خودتون باشه. مشورت نکنید. شده بودم زبل

خان به این تذکر می دادم تا می رفتم سراغ اون یکی این اولیه بر می گشت به حالت اول. دیگه آخریا می خواستم کله هاشون و بگیرم بچرخونم

سمت برگه هاشون. این یک ساعت امتحان همچین نفسم و گرفت که تو دلم دعا می کردم همه اشون بیوفتن دل من خنک بشه بس که حرصم

دادن.

ساعت دوم خوب نبود. بچه ها به امتحانی داشتن که فرمول و مسئله داشت. 6 تا پسر بودن که کنار هم نشسته بودن. یکی که اصلا چیزی نمی نوشت کاریم نمی کرد. یکیشون یکم می نوشت از این ور سالن به اون ور سالن اشاره می کرد تا جواب بگیره. یکیشون که رسماً کج نشسته بود و به طور همزمان هم برگه جلویی هم پشتی هم بغلی رو می دید.

انقده دلم می خواست بزنمشون اما هر چی به برگه این چند نفر نگاه می کردم می دیدم اگه اینا 6 تایی با مشورت که بشینن بخوان امتحان بدن، از این 6 تا مغز جواب یک سوال کامل هم در نمی یاد. واسه همین به همون تذکر دادن قناعت کردم. اما بعد که سرو صدای حرف زدنشون بلند شد مجبور شدم جای دو سه تا از این خنگا رو عوض کنم.

وای چی بگم از این امتحانا؟ هم جالب بود هم اعصاب خورد کن. چیزهایی می دیدم که تو این 6 سال دانشجوییم ندیده بودم. یه بار یه پسره بود که رسماً 6 بار جاشو عوض کرده بودن که تقلب نکنه آخرشم جلوی چشم های گرد شده من یه تیکه کاغذ و که تقلبش بود و گذاشت تو دهنش و جوید و بعدم قورت داد. حالا من مثل مونگلا یک ساعت داشتم فکر می کردم که این واقعا کاغذ و خورده؟ من اصلاً نفهمیدم کی و از کی تقلب گرفت.

از دست هاشون که نگم. انگاری کاغذ پایپروسه. از کجا تا کجا می نوشتن رو دست هاشون. قبل امتحانم زودتر می اومدن و رو سندلیشون و رو میزشون فرمولا و جوابا رو می نوشتن.

یه بار مراقب بچه هایی بودم که امتحان بناهای تاریخی داشتن. یه پسره بود که رسماً برگه اش سفید بود، هی هم می گفت می تونم پاشم برم امتحانم و حذف کنم؟ هر چی هم بهش می گم بابا اومدی نشستی حضورت و با امضا اعلام کردی الان بری برات صفر رد می کنن. بعد از نیم ساعت که بهش فهموندم نمی تونه بی خیال امتحان بشه دیدم سرشو مدام می بره تو برگه جلویی و سرک می کشه. هر چی چشم غره رفتم به روی خودش نیارود هر چی گفتم نکن بازم به روی خودش نیارود. آخرم صدام کرد و گفت:

- ببخشید یه بنا هست تو هند خیلی معروفه اسمش چی بود... منارجنبون؟

چشم هام از تعجب 4 تا شده بود. اونقده شوکه شده بودم که یادم رفته بود امتحانه و نباید چیزی بگم. با بهت گفتم:

- منارجنبون؟ اون تاج محله ...

انقده دوست داشتم یه خنگ کودن تنگش ببندم که نگو. دیگه تا آخر امتحان پیشش نرفتم هر چی هم صدام کرد فایده نداشت. عالمی داشتن این دانشجویها واسه خودشون. انقده روشون زیاد بود که به مراقب به عنوان یه پایه ثابت برای تقلبشون نگاه می کردن. قیافه منم مهربون، هر کی من و می دید فکر می کرد تقلب آزاده.

یه بار واسه خودم خوشحال نشسته بودم که آخ جون این دانشجویها خوبن و تقلب و اینا نمی کنن. چشمم خورد به یه پسره دیدم هی به دستش نگاه می کنه هی نگاه می کنه. آروم بلند شدم رفتم بالا سرش. در این جور مواقع یعنی یارو یه چیزی تو دستش داره. رفتم و گفتم:

- بدش به من.

سرشو بلند کرد و با یه لبخند ترسون گفت:

- چیو بدم؟

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- هر چی تو دستته رو بده بهم.

همون جور که نگاهم می کرد مشتشو آورد بالا و گذاشت کف دستم. به کف دستم نگاه کردم. یه کاغذ مچاله شده تو دستش بود که توش ریز ریز قلب نوشته بود. می خواستم بهش چشم غره برم اما گفتم گناه داره سکنه می کنه الان.

با التماس گفت:

- نگاه نکردم تورو خدا صورت جلسه نکنید.

نه تو نگاه نکردی روح عمه بزرگ من بود که هی کله اشو می کرد تو مشت تو.

با اخم گفتم:

- تا آخر امتحان سرتو بلند نمی کنی. تکون بخوری برگت و می گیرم.

یه باشه ای گفت و رفت. همه اش مراقبش بودم که اگه قلب کرد باز برگه اشو بگیرم. چشم خورد به پاش. یه صندل پوشیده بود چشم هام در اومد دلم سوخت براش.

آخی طفلی ببین تو این سرما دمپایی پوشیده. بزار برم تقلبش و پس بدم با این وضعیت داره به سختی درس می خونه گناه داره.

همون جور با خودم داشتم براش دلسوزی می کردم و چشمم هم به صندلش بود. پاشو بلند کرد رو پنجه و آرنجشو گذاشت رو زانوش. چشمم خورد به صندلش. مات مونده بودم. فکر کردم اشتباه دیدم یکم رفتم جلو تر اما نه درسته درسته. عصبی رفتم جلوش.

با تعجب سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. با اخم گفتم:

- کارت ورود به جلسه اتو بده.

گیج نگاهم کرد و کارتشو بهم داد.

- چیزی شده؟ من که قلب نکردم دیگه.

اخمم و بیشتر کردم و به کارتش نگاه کردم. مهدی احمدی. کارتشو تا کردم و گذاشتم تو جیبم و گفتم:

- پاتو بزار زمین تا آخر جلسه هم حواسم بهت هست. اگه پاتو بلند کردی یا نگاهت حتی اگه شده اتفاقی بره رو برگه کسی برگه رو می گیرم

ازت و نمره ات می شه 0.25 صدم. فهمیدی؟؟

پسره مات نگاهم کرد. روم و برگردوندم و رفتم اون سمت سالن. مرتیکه خجالت نمی کشه. من و بگو که چقدر دلم براش سوخت. می خواستم

خودم برم جواب سوالا رو بهش بدم. آه آه آه بین تورو خدا؟ قلب نوشته چسبونده به کف کفشش که پاشو بلند می کنه بتونه بخونه. هیچ کی هم

که نمی یاد بگه کفشتو در آر ببینیم توشو که.

این دانشجوها اگه انقده فکر و خلاقیت برای درس خوندنشون می داشتن تا الان پرفسورا گرفته بودن.

از این مدل قلب ها زیاد داشتیم. من معمولا فقط قلب و می گرفتم صورت جلسه نمی کردم. بدبختا گناه داشتن.

یه بار یکی از دانشجوها که به نسبت سنش زیاد بود و دیدم که دکمه های بلوز مردونه اش از رو شکم تا کجا که باز نیست. اول تعجب کردم اما

یکم که نگاه کردم، آخه من فضول باز بودن دکمه ملتم، دیدم تو شکمش پره تقلبه. هر وقت رومو برمی گردوندم طومارشو در می آورد و از

روش می نوشت. من و که می دید می داشت تو لباسش. حالا من روم نمی شد که بهش بگم تقلب و از تو لباست در آر بده به من. رفتم به یکی از مراقب های مرد گفتم.

بساطی داشتیم سر امتحانات.

یه بار مراقب یه کلاس بودم. آرام برای خودم یه صندلی گذاشته بودم و به دانشجوها نگاه می کردم. یه چند تایشون بودن که پیدا بود درسشون و خوندن و تند تند می نوشتن، یه چند تایی هم بودن که مثل حیوون های بی آزار آرام یه گوشه نشسته بودن و فقط به در و دیوار نگاه می کردن. اما یکی دو نفری هم بودن که به قصد تقلب اومده بودن. یه برگه برداشتم و به سوالا نگاه کردم. امتحان تنظیم شرایط محیطی بود.

سوالاش آسون بود. حوصله ام سر رفت بود عجیب. بلند شدم یکی دو دور تو کلاس چرخیدم. به یکی دو نفر گفتم صاف بشینن. سرشون رو برگه خودشون باشه.

اما بازم حوصله ام سر رفته بود. از پشت تو برگه یکی از دخترا سرک کشیده بودم. این انگاری از همه خنگ تر بود. هیچی ننوخته بود. دلم براش سوخت.

سرمو بردم کنار گوشش و گفتم: سوال 2 رو نفهمیدی؟

یه تکونی خورد برگشت نگاهم کرد. گفت:

- نه خیلی درسش سخته. هر چی فکر می کنم یادم نمی یاد.

یکم نگاهش کردم. خوب زیادم خنگ نبود. آرام آرام شروع کردم به گفتن جواب اونم تند تند جواب و می نوشت.

جواب و که گفتم صاف ایستادم و خیلی شیک قدم زدم و رفتم جلو. رفتم کنار صندلی اون یکی دختره که بچه درس خون بود و از اول داشت می نوشت. یه نگاه کردم تو برگه اش. سوال 7 و ننوخته بود.

یکم این ور اون ور و نگاه کردم و دوباره خم شدم و جواب اون سوال و بهش گفتم. کلی تشکر کرد و گفت:

- مرسی به خدا خیلی خوندم اما سخته. استادشم خیلی سختگیره. ترم قبل نصف کلاس و انداخت.

چشم هام در اومد چه استاد عقده ایی.

وای انقده بدم می اومد از این استاد مزخرف ها که الکی زور می گن و امتحانای سخت پدر در آر می گیرن که بگن ماها خیلی حالیمونه و شما هیچی ...

منم از لجم یکی یکی می رفتم بالا سر بچه ها، می دیدم هیچی ننوشتن بهشون می گفتم.

سرمو از رو برگه یکی از دخترها بالا آوردم. آخی بیچاره فقط به 2 تا سوال جواب داده بود منم 2 تا بهش گفته بودم فکر کنم قبول شه دیگه.

خوشحال و راضی سرم و بلند کردم و صاف ایستادم که چشمم خورد به ماهان که با اخم کنار در کلاس ایستاده بود.

واه واه هیچ وقت ماهان و این ریختی ندیده بودم.

از همون جا گفتم:

- سلام دکنتر حالتون خوبه؟

با حرف من دانشجویها حواسشون جمع ماهان شد و یکی یکی شروع کردن به سلام کردن و یکی دو نفرم دستشون و بلند کردن که سوال بپرسن.

با تعجب به دانشجویها نگاه کردم. آروم خم شدم و از همون دختره که کمکش کردم پرسیدم:

- این استاد تونه؟

دختره گفت:

- آره استاد مفتون. خیلی سخت گیره.

از همون جا نیشم باز شد و آروم صاف شدم. چشم هامو ریز کردم و به ماهان نگاه کردم. ماهان همراه با چشم غره بهم اشاره کرد که برم پیشش حالا جرات نداشتم که برم جلوش.

آروم آروم و پا کشون رفتم جلوش. با اخم سرشو آورد جلو و گفت:

- هر چقدر کمک کردی بسه. نینیم دیگه به کسی کمک کنی ها. تو مثلا استادی همین کارها رو می کنی که دانشجوی ازت حساب نمی بره دیگه.

آی حرصم گرفت. آی حرصم گرفت ...

با چشم های عصبانی به ماهانی که الان می خندید نگاه کردم. یه ابرویی برام بالا انداخت و با همون لبخند حرص در آرش بی توجه به دانشجویها رفت بیرون. آخ دلم می خواست یه لگد جانانه مهمونش کنم. اما حیف که پام جلوی دانشجویها کوتاه بود.

با چشم ماهان و دنبال کردم حسابی که دور شد از لجم یکی یکی بالا سر همه رفتم و دو ، سه تا سوال دیگه ام بهشون گفتم. عقده ای 19 تا سوال سخت داده بود بهشون.

ولی دلم خنک شد. چاره داشتم اون جلو می ایستادم و جواب همه سوالات رو می خوندم تا بنویسن. اما خوب نمی شد.

ولی بگم که فرداش خدا تلافیش و سرش در آورد.

مراقب تو سالن بودم. سالنم که بزرگ یه 7-8 تا مراقب داشت. منم اون جلوی جلو ایستاده بودم. یه 10 دقیقه ای از شروع امتحان می گذشت که ماهان اومد سر رسید. یه کتاب زیر بغلش بود و از همون جلوی ورودی شروع کرد یکی یکی جواب سوال بچه ها رو دادن. جوری که من از این دور می دیدم یک پسر جوان کتاب به دست مدام خم می شه رو برگه دانشجویها.

مراقب اول بهش اشاره کرد که آقا سریع تر برو جات بشین.

ماهان یه نگاهی کرد و هیچی نگفت. رفت سراغ دانشجوی بعدی. یکم که جلوتر اومد مراقب دوم بهش گفت:

- آقا صندلیت کجاست؟ برو سر جات به برگه بقیه هم نگاه نکن.

دوباره ماهان چیزی نگفت. من که داشتم می مردم از خنده. مراقب ها هیچ کدوم ماهان و نمی شناختن. منم صدام در نمی اومد.

ماهانم با اون تپیی که اون روز زده بود مثل پسر بچه های دانشجوی شده بود. معمولا با کت و شلوار و تیپ رسمی می یاد دانشگاه، اما اون روز با یه پیراهن مردونه چهار خونه که مخلوطی از رنگ ها بود و یه شلوار جین تیره اومده بود. برای همین کمتر از سنش می زد.

انقده ذوق می کردم به یکی غیر منم گیر می دادن و فکر می کردن دانشجویها. امیدوار می شدم. حالا این ماهان خان هم می فهمید که کسی به استادی قبولش نداشته باشه چه حالی به آدم دست می ده.

خلاصه هی ماهان می اومد جلو و هی مراقبها گیر می دادن بهش. بعد از اینکه تقریبا همه مراقبا به بار بهش تذکر دادن طاقتش تموم شد و گفت:

- من استادم نه مراقب.

همه متعجب بهش نگاه می کردن.

مهتاب اومد کنارم و گفت:

- راست می گه؟

من که به زور خنده امو کنترل می کردم با سر گفتم آره. وای که چقدر دیدن قیافه عصبانی ماهان حال می داد.

اما بگم از استاد عزیز مهربان محبوب دانشجویها. انقده خوب بود، هیچ کس نه از خودش نه از امتحانش بد نگفت. همه هم خودش و دوست داشتن هم درشش و. هر کسی هم که ازش سوال می پرسید با لبخند جوابشو می داد.

کلا این مهربان زیادی خوب بود پسر بابا ...

گذشت و بالاخره بعد دو هفته و نصفی امتحانا تموم شد و هم دانشجویها هم ما خلاص شدیم.

آخیش ... به دو هفته تا شروع ترم بعدی وقت داشتم که استراحت کنم. کلی برای خودم فیلم و کتاب جور کرده بودم و قصد نداشتم یک لحظه هم پامو از خونه بذارم بیرون. البته اگه پریسا اجازه می داد.

خاله اینام قرار بود خانوادگی سه نفری برن شمال ویلاشون. از مامان اینام خواسته بودن که برن باهاشون. من که کلی کولی بازی در آوردم که نمیام.

من می خوام دو هفته تو خونه بخورم و بخوابم و از خونه تکون نخورم. البته بیشتر منظورم این بود که از کنار فیلم هام تکون نمی خورم.

بابا هم کار داشت گفت نمی تونه بره. این شد که قرار شد ماهان اینا خودشون برن شمال.

خوب خوش بگذره بهشون.

به خاطر صبح زود بیدار شدنم، نمی تونم دیگه زیاد بخوابم. حتی اگه شب دیر بخوابم باز صبح زود بیدار می شم.

بلند شدم رفتم دست و صورتم و شستم. خمیازه کشون داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که با جیغ مامان تقریبا سخته کردم. دویدم سمت آشپزخونه ببینم چی شده.

مامان داشت با تلفن حرف می زد. رنگش شده بود گچ دیوار. تنش می لرزید. گوشی تو دستش فشرده می شد. هی می زد به صورتش و مدام می گفت:

- یا محمد ... یا ابوالفضل ... خدایا خودت رحم کن ... سیمین چی شده ... کجا؟ کدوم بیمارستان؟؟ باشه ... باشه الان می رم ... حمید چی؟؟ ...

خوبه؟ طوریش نشده؟؟ شوکه است ... باشه باشه ... الان حاضر می شم ... منتظر تم ...

خشک شده جلوی در آشپزخونه ایستاده بودم و به مامان نگاه می کردم و سعی می کردم حرف هاشو تو ذهنم تجزیه و تحلیل کنم، اما نمی شد.

مغزم یاری نمی کرد. خاله سیمین ... بیمارستان ... عمو ... ماهان ...

به زور ذهنم و باز کردم و از مامان که گیج دور خودش می چرخید و گریه می کرد و به سرو صورتش می کوبوند و همه اماما رو به کمک می

طلبید، پرسیدم :

- مامان ... خاله چی شده ؟

مامان یه لحظه با صدای من تو جاش ثابت شد و نگاهم کرد. دوباره اشک تو چشم هاش جمع شد و با بغض و گریه و ناله گفت:

- بیچاره شدیم ... سیمین اینا تو جاده تصادف کردن. سیمین حالش بده رسوندنش بیمارستان. الان دارن منتقلش می کنن تهران. حمید هم

حالش خوب نیست اما انگار تو تصادف چیزیش نشده ...

به زور خودم و راضی می کنم که پرسرم:

- مامان ... ماهان چی ؟

مامان دوباره تو جاش خشک می شه .

چشم هاش گشاد می شه. یه ترس بزرگ می شینه تو چشم هاش:

- یا حضرت زهرا ... بابات در مورد همه حرف زد غیر ماهان ... نکنه ... زبونم لال ...

یهو محکم دو دستی زد تو سرش و رو زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن و ناله سر دادن.

مامان: یا حسین مظلوم خودت بهمون صبر بده. جوون به اون خوبی به اون نازنینی ... آنا ... آنا ... آگه بابات چیزی نگفت حتما ماهان مرده که

هیچگی هیچی در موردش نمی گه . چرا هیچکس خبری از ماهان نمی ده؟ چرا ماهان نرفت بیمارستان ... الهی بگردم. سیمین می گفت بچه ام

دیشب دیر اومد خونه، همه اش این چند وقته دنبال کارهای شرکتش بوده. الهی ... پسرم حتما خسته بوده تو ماشین خوابیده . بمیرم برای

ماهانم. گل پسرم ... ماهان بیچاره ... خاله ... چه جوونی بود ماه بود ... هیچگی از ماهان حرف نمی زنه. بابات چیزی نگفت. حتما نمی خواست

خبر بد و پشت تلفن بگه. برای همین گفت سریع حاضر شو بریم حمید بهمون احتیاج داره ... وای خدا بیچاره شدیم ... بیچاره حمید ... بیچاره

سیمین ...

بغض کرده بودم. با حرف های مامان و ناله هاش تو چشم هام اشک جمع شده بود . هنوز مبهوت و خشک شده جلوی در آشپزخونه ایستاده

بودم و به مامان و گریه اش نگاه می کردم. زنگ در حیاط من و مامان و به خودمون آورد و از جا پروند.

مامان مثل فنر از جاش پرید و رفت تو اتاقش و یه دقیقه بعد حاضر و آماده اومد بیرون. به من نگاه کرد که هنوز خشک شده بودم.

گفت:

- تو نمی یای؟

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با سر بگم نه . مامان دوید و از خونه خارج شد. مبهوت به یه نقطه نگاه می کردم.

همه رفتن بیمارستان. خاله حالش بده ... ماهان ... معلوم نیست چی شده ... عمو حمید داغونه ... خاله باید عمل بشه ... خدایا کمکش کن ... به

همه اشون ... به خاله نیرو بده تا بتونه عمل و تحمل کنه ... به عمو صبر بده ... و به ماهان ...

نمی دونستم برای ماهان چه دعایی بکنم. نمی دونستم ماهان در چه حالیه. یعنی ممکنه که ...

نه ... نه ... نه

بغض تو گلوم گیر کرده بود. اشک تو چشم هام جمع شده بود اما ...

تند تند نفس می کشیدم. قلبم تو سینه می کوبید. صورت ماهان می اومد جلوی چشم هام. خنده اش ... چشمک های شیطونش ... سر به سر گذاشتنش ...

زانو هام خم می شه. می شینم روی زمین. تصویر ماهان جلومه.

ماهان متعجب وقتی تو خونه امون من و دید و تازه شناختم ... بهت زده از تغییراتم ... ماهان تو پله ها ... تو چشم هاش نگاه می کنم و می گم بی معرفت ... تو دانشگاه ماهان و می بینم و می خورم زمین. ماهان توجهی نداره ...

می رم قبل تر، می رم به 5 سال پیش ... ماهان اذیتم می کنه و هر چی جیغ می کشم می خنده ... مامان چشم غره می ره بهم ... ماهان شیطون می خنده و زبون در می یاره ... ماهان از یکی از دوستانم خوشش می یاد. اومده خونه ما و دو ساعته دنبالمه و می گه دوستم و دعوت کنم خونه امون که مخش و بزنه ... راضی نمی شم ... می خواد بهم شام بده ...

یکی از دوست دخترهاش سه پیچ شده و بازم آویزون من شده ... ماهان می ره دنباله دختره و می خوان سوار ماشین بشن. می رم جلو ... دست به کمر ... یه دست رو شکمم ... آرام آرام راه می رم. جیغ می کشم سر ماهان ...

- تو خجالت نمی کنی؟ دو روز دیگه بچه ات به دنیا می یاد بازم دنبال کثافت کاری هستی؟ این دختره عوضی دیگه کیه؟

جیغ و دادی می کنم. دختره سخته می کنه و در می ره ... من و ماهان سوار ماشین می شیم ... ماشین راه می افته ... به هم نگاه می کنیم و می خندیم ...

دو تایی از درخت انجیر تو باغچه بالا رفتیم. رو درخت نشستیم و انجیر چیدیم و خوردیم. وقتی اومدیم پایین همه تنمون به خارش افتاد.

دو تامون بچه شدیم. پسرا می خوان فوتبال بازی کنن. یه یار کم دارن. ماهان دستمو می کنه و می گه من یار اونا. می خواد که من دروازه بان بشم. یکی از پسرا اعتراض می کنه. ماهان می ره جلوش. تو چشم هاش نگاه می کنه و می گه:

- اگه آنا بازی نکنه منم بازی نمی کنم. حرفی داری؟

تو اوج ناراحتی با یاد آوریش لبخند می زنی.

از خاطرات دور بر می گردم به حال، به چند هفته پیش، به مهمونی خونه خاله اینا.

ماهان خوشحال با آهنگ قر می ده. همراه با خواننده می خونه. ادا اصولاش روده برم می کنه از خنده.

لبخند می زنی.

صورت خندونش جلوی چشممه. دلم آتیش می گیره. یعنی ممکنه دیگه این صورت و نینیم؟ این آدم شیطون و دل شاد و بی غمو ...

نمی دونم چقدر ... تا کی تو خاطراتم غرق بودم که صدای در خونه رو شنیدم. هوا تاریک بود. من هنوز همون جا دم در آشپزخونه نشسته بودم. بغض کرده اما بی اشک.

در خونه باز شد. مامان و بابا اومدن تو. صدای گریه مامان می اومد. قلبم از کار افتاد. حتما ...

از جام بلند شدم. رفتم بیرون. بی حرف ایستادم. مامان التماس می کرد.

مامان: مسعود تورو خدا بزار پیام. دیگه گریه نمی کنم.

بابا با اخم اما بغض کرده گفت:

- نه نمی شه. تو می یای همه اش گریه می کنی دل حمید بیچاره رو خون می کنی اونم با اون حالش . نیبیم من رفتم خودت پاشی بیایا. من می رم شاید بتونم حمید و بفرستم خونه . داغونه .

بالاخره از جام تکون خوردم. رفتم جلو و گفتم:

- بابا منم می یام.

بابا و مامان چشمشون به من افتاد. تعجب کردن. من هیچ وقت بیمارستان نمی رفتم. نه بیمارستان نه مراسم ختم. نه سوم ، هفتم، نمی رفتم. چشم های مامان هنوز اشکیه. گریه اش بند نمی یاد. چشم های بابا هم قرمزه. قلمب تند می زنه. بابا هم گریه کرده. پس حتما حدس مامان درست بود و ماهان ...

بابا از بهت حرفم بیرون اومده. محکم گفت :

- اومدی گریه نمی کنی ها گفته باشم. به اندازه کافی مامانت اونجا نوحه سرایی کرد.

مظلوم نگاهش کردم و با سر گفتم باشه.

بابا انگار دلش برام سوخت:

- من می رم تو ماشین تو هم سریع بیا.

تندی رفتم تو اتاق و هر چی دم دستم بود و پوشیدم. دویدم تو حیاط. اونقدر هول بودم که با زانو خوردم زمین. توجهی نکردم. ذهنم خالی بود. خالی از هر فکری خالی از هر احساسی. از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. راه افتادیم. در طول مسیر یک کلمه هم حرف نزدیم . می ترسیدم. می ترسیدم که پپرسم. که بخوام بدونم. می ترسیدم تحمل دونسته ها رو نداشته باشم. ساکت موندم. تا وقتی که بی خبر باشم یه امیدی دارم. که شاید اشتباه کنم.

اما مامان گریه کرد. بابا گریه کرد، پس حتما یه بلایی سر ماهان اومده. حتی جرات نمی کردم در مورد خاله پپرسم. اما اینکه می رفتیم بیمارستان نشونه این بود که خاله هنوز زنده است. هنوز تو بیمارستانه. یه لحظه صورت شاد و خندون خاله و ماهان از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. خاله با اون همه مهربونی، با اون همه محبت، لبخند ... حالا ...

ماهان ... قلبم فشرده شد ... خدایا ...

از شیشه ماشین به گذر سریع منظره ها نگاه می کردم. مثل زندگیم که خیلی تند از جلوی چشم هام رد می شد. مثل خاله مهربونم مثل ماهان شیطون ...

ماشین ایستاد. به خودم اومدم. باید پیاده می شدم. دستم و نمی تونستم از رو پام بلند کنم تا در و باز کنم.

بابا بهم نگاه کرد. حال مو فهمید. آرام گفت:

- می خوای تو ماشین بشینی و بالا نیای؟

نه باید می رفتم. باید می دیدم. باید می فهمیدم. با سر گفتم نه. به زور دستمو بلند کردم و در و باز کردم. پیاده شدم. دم آسانسور شلوغ بود. بابا ایستاد. به بابا نگاه کردم.

- من ... با پله می رم ... طبقه چندمه؟

دوباره بابا نگاهم کرد. انگار از تو صورتم می خوند که چقدر داغونم که تحمل صبر کردن و ندارم.

آروم گفت:

- طبقه 4.

دویدم. از پله ها دویدم بالا. نمی دونم این همه جون و انرژی و از کجا پیدا کرده بودم. حتی مثل همیشه نفسم نمی گرفت. با همه توانم دویدم. رسیدم به طبقه 4. در پله ها رو هل دادم. خودم و پرت کردم تو سالن. به چپ و راست نگاه کردم. یه تابلو بود. دویدم سمت راست. بعد باید می پیچیدم سمت چپ. بخش مراقبت های ویژه. دویدم. از پیچ سالن رد شدم و بعد ...

دیدم ... دیدمش ... ایستاده ... مضطرب ... آشوب زده ... داغون ... شکسته ... نابود ... اما زنده ... اما سالم ... اما سرپا ...

دیگه زانو هام نکشید. دیگه نتونستم ادامه بدم. تو چشم هام اشک حلقه زد. بغضم ترکید. اشکم چکید رو گونه هام. زانو هام خم شد... خورد زمین... نشستم. با چشم های ابری به ماهان نگاه کردم. به ماهان سالم که راه می رفت و بی قرار بود. دست هامو گذاشتم جلوی صورتم. قد یه دقیقه بی صدا اشک ریختم. دلم آرومتر شد. باید پا می شدم. باید می رفتم پیش ماهان. ماهان سالمه. عمو سالمه. باید خاله رو ببینم.

آروم بلند شدم. با قدم های سست رفتم جلو. یه قدم ... چشمم به ماهان بود. شونه هاش خم شده بود. دو قدم ... حال زاری داشت. به یکی نیاز داشت که کنارش باشه، که دلداریش بده. سه قدم ... که بتونه بهش تکیه کنه، که بتونه سرشو بزاره روشونه هاش، که بهش بگه همه چی درست می شه، که بگه خدا بزرگه، خدا می بینت. چهار قدم ... به یه آدم محکم احتیاج داره؛ یه آدم قوی ... یه آدم مقاوم که تحمل بار سنگین شونه های اون و داشته باشه. قدم های سستم محکم شد. پنج قدم ... با انرژی شد. شش قدم ... تند شد. هفت قدم ... شدم کوه انرژی، شدم نیرویی که لازم داشت. رفتم جلوش ...

ماهان داشت قدم رو می رفت. بی قرار قدم می زد و زیر لب یه چیزایی می گفت.

رسیدم کنارش. ایستادم. آروم صداش کردم.

- ماهان...

تو اوج بی قراری ایستاد. برگشت سمتم. سرشو بلند کرد. اخم غلیظی کرده بود. چشم های قرمزشو بهم دوخت. تو همین یه روز کلی شکسته بود. اینو هم می دیدم، هم حس می کردم.

با دیدنم سرش کج شد. چشم های قرمزش پر اشک شد. اخم هاش باز شد. شد یه پسر بچه مظلوم، یه بچه بی پناه ... کسی که به حمایت نیاز داشت.

بی کلام نگاهم کرد. انگار کمک می خواست. انگار منتظر بود که من کاری بکنم. که حرفی بزنم.

یه قدم به سمتش برداشتم. اشک چشم هاش بیشتر شد. دو قدم ... چونه اش لرزید. چشم های قرمزش خیس شد. شونه هاش تکون خورد. اشکش جاری شد. با دست هاش بازوهاشو گرفت. خودشو بغل کرد.

گریه اش بی صدا بود. اما همون گریه بی صدا باعث شد دو قدم فاصله رو با یه قدم بلند طی کنم. خودمو بهش رسوندم. دستمو گذاشتم رو

بازوش ... بهم نگاه کرد.

بی حرف کشیدمش سمت صندلی های گوشه دیوار. نشوندمش رو صندلی. خودمم نشستم کنارش. آرام بازوشو نوازش کردم. که آرام بشه، که بدونه یکی کنارشه.

خودشو کج کرد سمتم ... همون جور گریه می کرد ... بی صدا ... مظلوم ... پیشونیش و گذاشت رو شونه امو اشک ریخت ... گریه کرد ... لرزید ...

آرام آرام بازوش و نوازش کردم. الان سکوت براش بهتر بود. باید خودش و خالی می کرد. باید آرام می شد. باید خودش و پیدا می کرد.

نمی دونم چقدر تو همون حالت گریه کرد تا آرام شد. تا ساکت شد. دیگه نلرزید. شونه هاش ثابت شد. دیگه گریه نکرد. خوابش برد.

از دور مهربان و دیدم که به سمتون می یاد. رسید جلومون. از همون دور چشم های متعجبش و دیده بودم. با چشم های گرد اومد کنارمون و گفت:

- ما ...

سریع آرام گفتم:

- هیسس ... آرام حرف بزیند. پیچاره تازه بعد کلی گریه خوابش برده.

چشم های گشادش بازتر شد.

آرام گفت:

- ماهان گریه کرد؟ از صبح هر چی بهش گفتیم گریه کن سبک شو فقط اخم کرده بود و یه قطره اشکم نمی ریخت. چه جوری گریه اشو در آوردی؟

اخم کردم. با حرص گفتم:

- نیشگونش گرفتم زد زیر گریه. خودش گریه کرد. وقتی دیدم گریه کرد، کاری نکردم من.

مهربان: راستی پدرتون و پایین دیدم. آقای مفتون و بردن خونه اشون. گفتن اگه می خواید برید منزل خودتون ماشین بگیرید.

نگاهم و از مهربان گرفتم و به ماهان دوختم. دلم طاقت نمی آورد تنهانش بزارم.

همون جور که به ماهان نگاه می کردم گفتم:

- نه من امشب اینجا می مونم. شما اگه می خواید برید خونه استراحت کنید.

یهو سرمو بلند کردم و با استرس گفتم:

- راستی خاله حالش چه طوره؟

اونقدر درگیر ماهان و بی تاییش بودم که خاله از یادم رفته بود. نگاه مهربان رنگ غم گرفت.

آرام گفت:

- خدا رو شکر عملش خوب پیش رفته. الان تو بخش مراقبت های ویژ است، بهوش بیاد می برنش تو بخش.

دوباره بغض کردم. با همون بغض گفتم:

- اصلا چی شد که این جوری شد؟

مهربان: خوب امروز قرار بود ماهان اینا برن شمال که تو شرکت به اتفاقی افتاد که به حضور ماهان نیاز بود. ماهان اومد شرکت و قرار شد خانم و آقای مفتون برن شمال، ماهانم کارش که تموم شد خودش بره. انگاری آقا حمید تو جاده خوابش می گیره می زنه کنار سیمین خانم می شینه. ماشین رو برف ها و یخ سر می خوره. سیمین خانم می ترسه. می زنه کنار آقا حمید و صدا می کنه که بشینه پشت فرمون. آقا حمید از تو ماشین جابه جا می شه و سیمین خانم پیاده می شه و همون جور که می ره اون سمت ماشین، خم می شه و به نگاهی هم به چرخ جلوی ماشین می ندازه و چون ترسیده بوده گریه می کنه. تو همون لحظه یه 206 هم رو یخ ها سر می خوره و کنترل ماشین از دستش در می ره و با سرعت می یاد می زنه به سیمین خانم و ایشون پرت می شن بالا و می افتن چند متر جلوتر.

پاهاشون شکسته. عمل کردن تو پاهاشون میله گذاشتن و گچ گرفتن. به سرشونم ضربه خورده. سرشونم عمل کردن و خدا رو شکر الان حالشون خوبه.

دلم گرفتم. الان می فهمیدم ماهان و عمو چی می کشن. عمو عاشق زنش بود. خاله رو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست داشت. شاید حتی بیشتر از ماهان. ماهانم به عشق پدر و مادرش زنده بود. بی خودی نبود که این جور شکسته.

سرمو بلند کردم و به کیا که هنوز داشت بهم نگاه می کرد گفتم:

- شما برید من هستم. اگه اتفاقی افتاد خبرتون می کنم.

کیا یه ذره نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنید؟ اگه بخواید می تونم بمونم.

با دقت نگاهش کردم. پیداست اونم داغونه. می دونم خیلی با ماهان جوره. یه جورایی مثل برادرن با هم. پس حتما از صبح یه سره اینجا بوده. بیچاره داشت وا می رفت. یه لبخند زدم و گفتم:

- نه شما برید خیالتون راحت باشه. من تا صبح بیدارم.

یکم دیگه نگاهم کرد و گفت:

- باشه ، ممنون که می مونید. هر چی که شد خبرم کنید.

شماره اشو گفت و منم تو گوشیم زدم. خداحافظی کرد و رفت.

من موندم و ماهان. هنوز سرش رو شونه ام بود. یه تکونی خورد و یکم جا به جا شد. آرام سرشو از رو شونه ام برداشتم و گذاشتم رو پام. پاهاشو تو خواب آورد روی صندلی و جمع کرد سمت شکمش.

یه زنگ به مامان زدم و گفتم شب می مونم بیمارستان. مامانم گفت کار خوبی می کنی. هر چند اولش خیلی تعجب کرد. من اهل بیمارستان رفتن و موندن نبودم. شاید مامان فکر کرده که من یکبار تو زندگیم دارم مثل یه خانم مسئولیت پذیر رفتار می کنم.

ماهان آرام خوابید مثل یه بچه. تا صبح بیدار بودم. تا صبح به ماهان که خودش و مچاله کرده بود، اما آرام خوابیده بود نگاه کردم. دلم می خواست برم و از پشت شیشه به خاله نگاه کنم اما نمی خواستم با تکون خوردنم ماهان و بیدار کنم.

تا صبح چشم رو هم نذاشتم. نزدیکای 5 صبح بود که ماهان یه تکونی خورد و آرام چشم هاش و باز کرد. اولین چیزی که دید صورت من بود.

گیج چشم هاش و ریز کرد. دستی به چشم هاش کشید و دوباره به من نگاه کرد.

آروم و گیج گفت:

- آنا تو اینجا چی کار می کنی؟

یه لبخندی زدم و گفتم:

- خوب خوابیدی؟

یه لبخند قشنگ زد و گفت:

- توپ توپ، خیلی آروم بودم. فقط نمی دونم چرا یه ذره تنم درد می کنه.

یادش رفته بود. دیروز و یادش رفته بود و شده بود همون ماهان همیشه. برای چند دقیقه شده بود همون ماهان قبل.

با همون لبخند سرش و چرخوند. چشمش که به در و دیوار بیمارستان افتاد صورتش جمع شد. اخماش رفت تو هم. یهو از جاش پرید. زیر لب

آروم گفت :

- مامان ...

با چند قدم بلند خودش و رسوند پشت در شیشه ای.

هی سرک می کشید شاید یه چیزی ببینه. خیلی خسته بودم. اما دلم نمی اومد بدون دیدن خاله از بیمارستان برم.

حدود نیم ساعت بعد یه پرستار از تو بخش اومد بیرون. ماهان که آروم نشسته بود و سرش و تکیه داده بود به دیوار و به در نگاه می کرد، از

جاش پرید. تقریباً دوید سمت پرستار.

مدام حرف می زد و ازش می خواست بزاره یک دقیقه ، فقط یک دقیقه بره تو و خاله رو ببینه. اونقدر گفت و گفت که بالاخره پرستاره راضی

شد.

از جام بلند شدم و گفتم:

- توروخدا بزارید منم ببینمشون.

خیلی قیافه ام زار و خسته بود که پرستاره دلش سوخت.

گفت: فقط بی سر و صدا . دو دقیقه هم بیشتر نشه.

با ذوق گفتم:

- شما بگید یه لحظه همون قدرم برام کافیه.

پشت سر پرستاره رفتیم تو بخش. از کنار تخت ها با کلی وسیله پر سر و صدا رد شدیم . پرستاره به یه تخت اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید . فقط دو دقیقه.

این و گفت و رفت. ماهان رفت جلو و کنار تخت ایستاد من اما ...

خشک شده بودم. هنگ کرده بودم. ترسیده بودم. دوباره بغض اومد تو گلوم. با چشم های گشاد به تخت و آدمی که رو تخت بود و می گفتن

خاله سیمین مهربون منه نگاه می کردم. باورم نمی شد که این آدمی که رو تخت خوابیده خاله ی من ، مامان ماهان باشه.

حالا می فهمیدم مامان چرا اونجور گریه می کرد. حالا می فهمیدم بابا چرا چشم هاش قرمز بود. حالا می فهمیدم ماهان چرا شکسته. اونی که رو تخت بود به هر چیزی شبیه بود غیر از خاله سیمین خوشگل من. خاله سیمین همیشه مرتب من. حمایتگر من. چشمهای ابریم طاقت نیاورد و بارید. نفسم بند اومده بود.

جلوم رو تخت به کوه کبود بود. سیاه، با کلی باند که به سر و پاهاش و بدنش پیچیده شده بود.

چشم های خوشگل خاله تو پف و سیاهی گونه هاش گم شده بود. بدنش به خاطر ضربه و پرت شدنش ورم کرده بود. باد کرده بود. همه جاش کبود بود. صورتش خراشیده و زخمی بود. گله به گله خون مردگی بود. پاهاش شده بود دوتا کنده درخت سفید رنگ که با وزنه بالا نگه داشته بودنش.

اشک هام بی اختیار می اومد رو گونه ام. طاقت دیدن خاله رو تو این وضعیت نداشتم. نمی خواستم اونجا باشم. نمی تونستم. تحمل اینکه حتی تو خیالم خاله رو با اون قیافه تصور کنم نداشتم. خاله برای من همیشه همون زن خوشتیپ و خوشگل و مهربون بود. همون بود ... نباید جلوی ماهان گریه می کردم. ماهان ناراحت می شد. اونم دردش زیاد می شد. الان به امید من آرومه. سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: - ماهان می رم بیرون. تنهاتون می زارم.

ماهان بدون اینکه سر بلند کنه یا نگاه کنه سرشو تکون داد.

آروم رفتم بیرون. خودم و رسوندم به صندلی و آرنجام و گذاشتم رو زانو هام و و سرم و گرفتم تو دستم. نباید گریه کنم. اما مگه این اشک نفهم حالیش می شد. خودسر می اومد پایین. یه چند دقیقه بعد که صدای پای ماهان و شنیدم سریع اشکامو پاک کردم که اون نبینه. اومد و آروم و بی حرف کنارم نشست. داشتم بهش نگاه می کردم. سرشو تکیه داد به دیوار و آروم گفت:

- دیدیش؟ دیدی چه بلایی سر مامان قشنگم اومد؟ دیدی به چه روزی انداختنش؟
آروم گفتم:

- ماهان الان باید شاکر باشی. زبونم لال ممکن بود اتفاق بدتری بی افته. الان خاله زنده است و تا چشم رو هم بزاری خوب می شه و می شه همون سیمین جون خودم.

ماهان سرشو کج کرد و نگاه خیسش و بهم دوخت و گفت:

- آره خوب می شه. می شه سیمین جون ...

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم. تو سکوت و خلوت خودمون موندیم. ساعت 7 بابا و عمو حمید اومدن. می خواستم بمونم اما به زور فرستادنم خونه و قرار شد مامان بیاد جای من بیمارستان. با اینکه تو بخش ویژه راهمون نمی دادن اما هیچ کدوم دلمون طاقت نمی آورد که هیچکی تو بیمارستان نباشه.

خلاصه با اصرار عمو من و ماهان رفتیم خونه. ماهان اول من و رسوند خونه و خودش رفت خونه خودشون. وقتی خواستم پیاده شم دستمو کشید. تو چشم هام نگاه کرد.

ماهان: آنا واقعا ازت ممنونم که دیشب اومدی. می دونم از بیمارستان خوشت نمی یاد، اما ... واقعا حضورت برام یه نعمت بود. به آرامش رسیدم.

همین که تو بودی آرام شدم. خیلی خیلی ممنون.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- باید می اومدم. می دونی که چقدر خاله رو دوست دارم. پس ازم تشکر نکن. برای خودم اومدم. برای دلم.

بهم خندید. یه خنده قدرشناس. ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم.

یه هفته از تصادف می گذره. خاله همون روز صبح بهوش اومده. الان بهتره. بیچاره خیلی ترسیده. تا دردش شروع می شه گریه می کنه. دلمون

خونه. بیچاره ماهان و عمو. دوباره از خاله آزمایش گرفتن همه چیز خوبه و نرماله. خاله رو امروز بردن خونه.

تو این یه هفته همه امون یه پامون بیمارستان بوده یه پامون خونه. مامان که هر وقت می ره بیمارستان انقدر که گریه می کنه همه به زور می

فرستش خونه.

تو وسایلم دارم می گردم. خاله بیچاره من خیلی تر و فرزند بود. یه دقیقه یه جا بند نبود. من موندم چه جور می خواد این دوره ای که باید رو

تخت تو اتاقش بمونه رو دووم بیاره؟

دارم می گردم برای خاله فیلم و سریال پیدا کنم ببرم براش که تو این مدت سرش گرم بشه.

خاله خوره فیلمه مثل خودم. عاشق فیلم هندیه. انقده که هی از کانال های مختلف با زیر نویس های مختلف فیلم هندی نگاه می کنه واسه

خودش یه پا دیلماج شده. یه 7-8 تا فیلم هندی و 3-4 تا سریال کره ای برداشتم و گذاشتم تو کیفم و از خونه زدم بیرون. نمی شد سریال

خارجی هامو ببرم. اونا قسمت های بد بد داشت زشت بود خاله ببینه. همین فیلم پاستوریزه ها خوب بود. اینا رو ببینه بگه آنا چه دختر پاک و

خوبیه با این فیلم هاش.

مامان صبح پیش خاله بود تازه برگشته. منم الان دارم می رم اونجا.

وای خدا این پله ها آخرش من و می کشه. ولی خوب خاله بیشتر از این حرف ها برام ارزش داره. جلوی در خونه می ایستم تا نفس تازه کنم.

نفسم که جا می یاد زنگ و می زنم.

یه لبخند قشنگ می نشونم روی لبم. یه نفس عمیق می کشم. در خونه باز می شه. ماهان پشت دره. لبخندم و عمیق تر می کنم.

من: به به استاد مفتون. چه عجب منزل تشریف دارین شما. چه خبر؟ چه حال چه احوال؟

ماهان و که داره می خنده به چل بازیام زدم کنار و رفتم تو. همون جور که دارم بلند بلند حرف می زنم می رم سمت اتاق خاله.

به خاطر پاهاش من و مامان یکی از اتاق های پایین و براش آماده کردیم که اونجا بمونه تا اطلاع ثانوی. دو روز طول کشید تا همه وسایلش و از

بالا بیاریم پایین. این ماهان و مهربانم کچل کردم بس که جاهای وسایل و عوض کردم. بدبخت ها آخرش دولا دولا دست به کمر راه می رفتن.

یکی می دیدشون فکر می کرد جفتشون حامله ان.

من: خوب کجاست این دختر خوشگل ما؟

بلند داد زدم:

- خانم خوشگله کجایی؟ بین چی آوردم برات. بین و دعا به جونم کن.

رفتم تو اتاق. عمو و خاله به سر و صدام و حرف هام می خندیدن. رفتم تو و به عمو سلام کردم و آرام گونه کبود خاله رو بوسیدم. هنوز یکم

ورم داشت صورت و بدنش، اما بیشترش رفته بود. البته هنوز کیبوی هاش مونده.

عمو نشسته بود رو تخت کنار خاله. یه نگاه به دو رو برم انداختم و به ماهان اشاره کردم و گفتم:

- ماهان پسر بی کار نباش. من مهمونم مثلاً. اون مبله رو بکش بیار بزار کنار تخت من بشینم با دوست جونم دو کلوم اختلاط کنم.

ماهان یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- تو هنوز دست از سر من بر نداشتی؟ به خدا هنوز کمرم درد می کنه به خاطر جابه جایی وسایل. کیا که دو روزه تو خونه افتاده و از کمر درد

نمی تونه تکون بخوره.

نیشم و باز کردم و گفتم:

- خوبه این جواری مرد می شی پسر. بد می گم عمو؟

برگشتم و به عمو نگاه کردم. عمو و خاله فقط می خندیدن. هیچ وقت خودشون و نمی نداختن وسط کل کلای من و ماهان. خوششونم می اومد.

هیچ وقت هم از حرف هایی که به ماهان می زدم ناراحت نمی شدن. می دونستن رابطه امون خیلی صمیمی تر از این 4 تا شوخیه.

ماهان مبل و آورد و گذاشت کنار تخت. نشستم روش و از تو کیفم فیلم هارو درآوردم. دی وی دی پلیرمم در آوردم. دادم دست ماهان.

ماهان یه نگاه متعجب کرد بهشون و گفت:

- اینا دیگه چیه ان؟

ابرو انداختم بالا و گفتم:

- زشته پسر تو با این سن و قد و قواره و این مدرک دکتری که یدک می کنی هنوز نمی دونی اینا چیه ان؟ اینم من باید بهت بگم؟ خوب فیلم و

دی وی دی پلیره دیگه.

ماهان دوباره بهم چشم غره رفت و با دندونای بهم فشردن با یه لبخند آروم گفت:

- شانس بیاری تنهایی گیرم نیوفتی. حالتو جا می یارم.

با نیش باز چند بار ابروهامو انداختم بالا. حال می کردم زبونش بسته بود. جلوی خاله اینا نمی تونست زیادی چیزی بگه. اینم بر می گشت به

علاقه زیاد خاله به من.

من: خاله تلویزیون که داری منم اینا رو آوردم که بتونی راحت این چند وقته از بی کاریت استفاده مفید کنی.

ماهان: اینا استفاده مفیده؟

برگشتم به ماهان نگاه کردم. داشت دونه دونه فیلم ها رو نگاه می کرد.

ماهان: اینا چه جور فیلمین؟

با خنده گفتم:

- فیلم هندی و سریال کره ای.

ماهان برگشت و چپ چپ نگام کرد و گفت:

- فیلم هندی کم بود حالا مامان و می خوام معتاد این سریالا بکنی؟ مواد فروش؟

زبونم و برآش در آوردم و برگشتم دیدم عمو و خاله دارن بلند بلند می خندن. ای وای دیدن آبروم رفت. با خنده نیشی شونه هامو انداختم بالا. چون من موندم پیش خاله، عمو و ماهان تونستن برن بیرون و به کارهاشون برسن. تا 12 شب پیش خاله موندم و کلی فیلم دیدیم و خندیدیم. 12 هم ماهان رسوندم خونه.

این چند روزه همه اش خونه خاله اینا بودم. از صبح می رم اونجا شب ماهان می رسونتم خونه. شده راننده دربست من. بیچاره با اون خستگی باید بیاد برسونتم خونه. تا کسی پیش خاله نباشه ماهان و عمو نمی تونن به کارهاشون برسن. من که می رم اونجا اون دو تا هم با خیال راحت می رن سراغ کارهاشون.

یه چند باریم که برام کار پیش اومد و باید می رفتم بیرون، مامان اومد پیش خاله. تازه رسیدم خونه. از دو روز دیگه قراره فیزیوتراپ خاله بیاد خونه برای پاش. دیگه اون موقع حتما باید باشم اونجا. نمی شه خاله رو با یه مرد اجنبی تنها گذاشت.

خسته و کوفته می یام تو خونه. مامان و بابا تو حال جلوی تلویزیون نشستن و حرف می زنن. چه عجب من این زن و شوهر و یه جا غیر از آشپزخونه دیدم.

- اهل خونه سلام من برگشتم.

با صدای من مامان و بابا سرشون و بلند کردن.

بابا: سلام دخترم. خسته نباشی.

به بابا خندیدم.

مامان: سیمین خوب بود؟ چی کار می کرد؟

خودمو پرت کردم رو مبل و همون جور که پامو دراز می کردم که بذارم رو میز گفتم:

- خاله هم خوبه. چی کار می تونه بکنه؟ نشسته هی سریال نگاه می کنه و می خنده. جالبیش اینه که این همه سریال شاد و غمگین به خاله دادم

که ببینه از بین اون همه ماجرا تو فیلم، تنها چیزی که نظرشو جلب می کنه لبا سها و وضع خونه زندگی بازیگراست.

مامان می خنده:

- سیمینه دیگه.

بابا: خوب فردا پس فردا هم می خوام بری؟

به بابا نگاه کردم و گفتم:

- آره باید برم. پس فردا دکتر خاله می یاد خونه .

بابا یه اشاره ای به مامان می کنه. مامان هم یه سری تکون می ده برآش. مشکوک بهشون نگاه می کنم ببینم این ایما و اشاره ها جدید بود ندیده

بودم تا حالا. چند روزه من نیستم معلوم نیست این دوتا چی کار می کردن تنهایی.

مامان: آنا جان می خوام باهات حرف بزنیم.

گوشام تیز می شه. حواسم جمع. نه دیگه از مشکوکی گذشته یه خبرایی هست اینجا. چی می خوان بگن بهم که من شدم آنا جان؟ وای خاک به

سرم نکنه ننه ام حامله است و می خوان خبر خواهر برادر دار شدنم و بهم بدن. وای که بی آبرو شدیم رفت. آخر عمری باید بشینم کهنه بچه

ننه امو بشورم.

صاف نشستم رو مبل و گوش به حرفم که بینم اینی که می خوان بگن چیه؟

مامان دوباره به نگاه به بابا می کنه و می گه:

- راستش من و بابات به تصمیمی گرفتیم می خوایم بهت بگیم بینم تو هم موافقی یا نه.

خوب خدا رو شکر انگاری هنوز دست به کار نشدن برای بچه جدید. خوب اینم سوال داره؟ معلومه که من 100٪ مخالفم.

مامان: راستش این چند روزه که همه اش خونه سیمین اینا بودی، از صبح می ری و شب خسته و کوفته می یای.

خوب حالا که من دو روز نیستم شما به فکر بچه دیگه افتادین؟؟

مامان: خوب سیمینم نمی شه که تنها بمونه. از طرفی ماهان و حمیدم نمی تونن همیشه پیشش باشن. منم نمی تونم مدام برم اونجا. هر چی باشه

سیمین نیاز به یه همدم داره. می دونیم که چند روز دیگه دانشگاهت شروع می شه. هنوز که بهت واحد ندادن. می خواستیم اگه بشه و تو رضایی

باشی کلاس هاتو به جوری بگیری که کمتر کلاس داشته باشی.

که پیام بچه به دنیا نیومده اتو نگه دارم؟ عمرا.

مامان: مثل ماهان. یا صبح بری یا بعد از ظهر. می دونی که سیمین اینا تو ایران فامیل نزدیک ندارن. تو رو هم مثل دختر خودش دوست داره. می

دونم که تو هم خیلی دوستش داری.

پریدم وسط حرف مامان و بی طاقت گفتم:

- وای مامان کشتی منو. چی می خوای؟ اگه قراره به بچه دیگه به دنیا بیارین من شدیداً مخالفم.

مامان که هنوز دهنش برای حرفش باز بود، دهن باز خشک شد. یکم بر بر من و نگاه کرد. یهو بابا پق زد زیر خنده. مامان اخم کرد و رو به بابا

گفت:

- نخند مسعود.

بعد برگشت سمت من و کوسنی که رو پاش بود و محکم پرت کرد سمتم که خورد تو صورتم و افتاد زمین.

مامان با حرص گفت:

- خجالت بکش دختر همین یه دونه تو، برای هفت دوره از زندگیم کافی هستی بچه می خوام چی کار؟ دختره بی حیا خجالت نمی کشه به من

این حرف و می زنه.

منم مات مونده بودم که من چرا باید خجالت بکشم آخه. یکی دیگه می خواست بچه دار بشه حمالیش می افتاد گردن من، من بدبخت خجالتش

و بکشم؟

مامان: نخیرم هیچم این نیست. من و بابات تصمیم گرفتیم که تو یه چند ماه تا زمانی که حال سیمین بهتر بشه بری اونجا و خونه اونا زندگی کنی.

این جوری وقت بیشتری هم برات می مونه و مجبور نیستی هی بین دو تا خونه رفت و آمد کنی. اگه تو اونجا باشی، حمید بیچاره هم می تونه به

کار و زندگیش برسه. وقتهایی هم که تو می ری دانشگاه من یا حمید می مونیم خونه. حالا نظر تو چیه؟ موافقی؟

رفتم تو فکر. مامان بدم نمی گفتا. این چند وقته به خاطر رفت و آمد خیلی خسته شده بودم. منم که اونجا مشکلی نداشتم. مثل خونه خودم راحت

بودم. از دست این کتک ها و غرغره‌های مامان هم خلاص می شدم.

چی از این بهتر؟

با لبخند به مامان و بابا که منتظر چشم به من دوخته بودن نگاه کردم و گفتم:

- اگه قول بدین تا برگشت من یه بچه دیگه نیارین که جامو بگیره موافقم.

یهو مامان خیز برداشت سمت من که لهم کنه. بابا ریسه رفت از خنده. منم مثل فنر از جام پریدم و در رفتم تو اتاقم.

انگاری بابا همچینم بدش نمی اومدا. خیلی خوشحال می خندید.

فردا رو بگو که باید بشینم ساک و زنبیل جمع کنم برم کوچ.

یه صبح تا ظهر جمع کردن وسایلم طول کشید. بقیه روزم که صرف چیدن اتاقم تو خونه خاله اینا شد. خاله خیلی خوشحال بود.

همه اش می گفت:

- آنا که اینجاست اصلا زمان و بی حرکتی و احساس نمی کنم. بس که این دختر با حرف هاش و کارهاش آدمو می خندونه و شاد می کنه.

دیگه فکر کنم خاله جان روشن نشد بگن آنا در نقش میمونه برام. حالا هر چی. حاضرم همون نقش و داشته باشم اما خنده رو لب های خاله باشه.

از صبح تا حالا که ساعت نزدیک 11:30 شب شده ماهان و ندیدم. اصلا خونه نیومده. عمو یه دو سه ساعتی هست که برگشته. زینت خانم هم سه ساعته که رفته.

بنده خدا می یاد غذا درست می کنه و می ره. نه که من آشپزی نو بلام این غذا سنتیها راه دستم نیست. خاله هم که نمی تونه پیزه. اینه که می یاد برای دو روزمون غذا درست می کنه و می ره.

از اونجایی که عمو خسته بود و گشنه، منم وسایل شامو آوردم و چیدم رو یه میز تو اتاق خاله که همه با هم غذا بخوریم. خونه ما پاتوقمون آشپزخونه بود، اینجا پاتوقمون شده اتاق خاله.

با هم نشسته بودیم و می گفتیم و می خندیدیم که صدای در اومد. دو دقیقه بعدش ماهان اومد جلوی در اتاق خاله. تکیه داد به در و با یه لبخند خسته به ماها نگاه کرد.

- سلام خوبین؟ خوش می گذره بی من؟ چه صدای خنده اتونم تا هفت تا خونه اون سمت تر می یاد.

خاله: خسته نباشی پسرم. چی کار کنیم از دست این آنا نمی شه نخندید.

عمو: خوبی پسرم؟

منم یه سلام کردم. بیچاره خستگی از سر و روش می بارید.

با همون خستگی لبخند زد و گفت:

- مرسی خوبم. خوبه که شادین.

بعد رو به من کرد و گفت:

- آنا حاضر شو برسونمت خونه. بشینم دیگه نمی تونم پاشم.

نیشم و باز کردم براش. خنگه هنوز خبر نداشت که من اوادم اینجا اطراق کردم.

با همون نیش باز گفتم:

- هستم حالا.

ماهان یه نیمچه اخمی کرد و گفت:

- پاشو دیگه می گم خسته ام دو دقیقه بگذره جون ندارم از جام تکون بخورم.

یه چشمک به خاله و عمو زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- نمی خواد، بیا بریم من شامت و بدم بهت. خودم بعدا با آژانس می رم.

از اتاق اوادم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. ماهانم دنبالم. کیف و کتشو انداخت رو مبل و دنبالم راه افتاد و گفت:

- لازم نکرده با آژانس بری این وقت شب. خطرناکه.

برگشتم با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- اوهو ... ایول غیرت. تو از این کارا هم بلد بودی بکنی ما خبر نداشتیم؟ باشه زنگ می زنم دوست پسر میاد دنبالم.

تا این و گفتم یهو اخمای درهمش از هم باز شد و ردیف دندوناش پیدا شد و با ذوق و خوشحال گفت:

- دیدی گفتم ... دیدی گفتم . می دونستم. خودم می دونستم که دوست پسر داری دیدی لو دادی؟

یعنی دوست داشتم یکی بکوبونم تو سر این پسره. همچین ذوق می کرد و دست هاشو به هم می کوبوند که آدم و یاد این پسر بچه ها می

انداخت که به خاطر یه ماشین کنترلی ذوق زده ان.

هم حرصم گرفته بود، هم خنده ام. براش یه زبون بلند در آوردم و رفتم سمت آشپزخونه. خیر سرش خسته بود مثلا.

رفتم و براش غذا گرم کردم با مخلفاتش آوردم گذاشتم رو میز. چشمش که به غذا افتاد انگاری جون گرفت. همچین افتاده بود رو غذا که گفتم

الانه که خفه بشه.

با تعجب گفتم:

- تو مگه ناهار نخوردی؟

با دهن پر گفت:

- چرا ساعت 12 ظهر خوردم. یه سره داشتیم کار می کردیم. نرسیدیم دیگه چیزی بخورم.

با هر کلمه ای که می گفت یه تیکه از غذاش می ریخت بیرون. صورتمو جمع کردم و گفتم:

- خيله خوب حالا نمی خواد چیزی بگی. غذا تو بخور نچسبه تو گلوت.

تند تند غذاشو خورد. تموم که شد با لبخند تکیه داد به صندلی و یه دستی به شکمش کشید.

ماهان: وای خدا چقدر گشنه ام بودا. خدا خیرت بده دختر. خیر از جوونیت ببینی. یه دوست پسر خوب خدا بزاره تو کاسه ات.

من: وای ماهان چه بی حیا شدی تو. الان اگه مامانم بود کلی لبشو گاز می گرفت.

با نیش باز ابرو انداخت بالا و گفت:

- نخیرم اگه خاله بود می گفت یه آمینم بچسبون تنگش. خدا زودتر قسمت کنه.

یه چشم غره بهش رفتم که صدای زنگ گوشیش تاثیرشو از بین برد. ماهان تندی دست کرد تو جیبش و گوشیش و برداشت. یه نگاه بهش کرد و یهو از جاش بلند شد.

ماهان: الو رامین تویی؟ کجایی پسر؟ می دونی چقدر منتظرت بودیم؟

...

ماهان: الان رسیدی؟

...

ماهان: باشه باشه می یام. تا 10 دقیقه دیگه اونجام، صبر کن می یام.

...

ماهان: مهمون خودمی. این حرف ها چیه؟ می یام الان. خداحافظ.

تماس و قطع کرد و برگشت سمتم و گفت:

- آنا من باید برم یه کاری تو شرکت برام پیش اومده. دیر می یام به مامان اینا بگو. فعلا ...

این و گفت و مثل نور رفت سمت مبل و وسایلشو برداشت و از خونه زد بیرون. منم هاج و واج رفتنش و نگاه کردم. ای بیچاره. این پسر که تازه برگشته بود خونه. طفلی چقدرم خسته بود.

از جام بلند شدم و میز و جمع کردم و رفتم تو اتاق خاله اینا. عمو با دیدنم گفت:

- ماهان رفت؟

من: آره عمو گفت یه کاری تو شرکت داره که باید بره.

عمو سری تکون داد و گفت:

- این بچه آخر خودشو می کشه با این همه کارش.

لبخند زدم و گفتم:

- عمو جون شما نگران نباشید ماهان از پس کارهاش برمی یاد.

عمو هم خندید.

من: من دیگه برم بخوابم. شبتون بخیر.

عمو: شب بخیر دخترم.

خاله: شب بخیر عزیزم. راستی من فردا ساعت 8:30 باید برم بیمارستان. نمی خواد زود بیدار شی. یکم استراحت کن. این چند وقته خیلی خسته شدی.

یه لبخند زدم و سرم و تکون دادم. از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق خودم. اتاق خاله اینا مال خودشون بود. برای همین من ترجیح دادم که اتاق وسطیه رو بگیرم. اتاق من قبل از اتاق ماهان بود. سمت راست پله ها. از جلوی اتاق من باید رد می شدی که برسی به

اتاق ماهان.

رفتم تو اتاقم و از ذوق اینکه می تونستم بعد مدت ها به خواب درست و حسابی و طولانی داشته باشم زود خوابم برد.

یه غلٹی زدم و با یه خمیازه چشم هامو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. آخیشش چه خوابی بود. خیلی حال داد. خمیازه کشون رفتم از اتاق بیرون. یه نگاه به ساعت تو راهرو انداختم. ساعت حدودای 9 بود، پس خاله اینا نیستن الان. دستشویی و حمام سمت راست سالن بود. فقط اتاق خاله اینا سرویس داشت. البته به سرویس دیگه هم پایین بود.

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو یه خمیازه طولانی و بلند جوری که دهنم سه متر باز شد و چشم هامم بسته شد کشیدم. دستمو از جلوی دهنم برداشتم و چشم هامو خواب آلود باز کردم.

با چیزی که جلوم بود خشک شدم. چشم هام گشاد شد. برای اینکه درست درک کنم چند بار تند تند پلک زدم. اما نه انگاری بیدار بودم. یهو از حالت گیجی و منگی و مبهوتی در اومدم. دهنم و سه متر باز کردم و از ته دلم جیغی با تمام وجود کشیدم. یه جیغ بلند و طولانی. جوری که خودم حس می کردم لوسترها تکون می خورن از صدای جیغم.

ترسیده بودم. فکر می کردم خونه خالیه. خاله اینا خونه نیستن و الان من یه پسر جوون و می بینم که حوله به کمر با موهای خیس و بالا تنه لخت جلوم ایستاده. وحشت کرده بودم. یهو یه دستی اومد رو چشم های گشادم و یه دستی هم رو شونه ام نشست و همزمان سرمو بدنم 180 درجه چرخید و سرم رفت تو سینه ی ستبر کسی و دستی دور شونه ام پیچید و یه صدایی تو گوشم گفت:

- آروم باش آنا. عزیزم چیزی نیست. ببخشید نمی دونستم تو اینجایی.

صدا خطاب به پسر حوله ایه با کمی عصبانیت گفت:

- رامین چرا اونجا ایستادی؟ بیا برو تو اتاق من. نمی بینی دختر بیچاره داره از هیبتت سخته می کنه؟

صدای پسر حوله ایه رو شنیدم که همون جور که از کنارمون رد می شد گفت:

- فکر می کردم کسی خونه نیست از حمام اومدم بیرون که جلوم سبز شد. به خدا ...

صدا: می دونم. اشکالی نداره. فعلا برو تو اتاق.

صدا دوباره دم گوشم آروم گفت:

- ببخشید تقصیر من بود.

صداش وقتی با پسر حوله ایه حرف می زد عصبی بود اما در عرض یه ثانیه لحنش عوض می شد وقتی با من حرف می زد خیلی آروم بود. خیلی مهربون.

آروم سرم و از رو سینه اش برداشتم. سرم و بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. تقصیر خود خرم بود. اگه دیشب بهش می گفتم که قراره اینجا بمونم این جوری نمی شد.

ماهان نگران با کمی تعجب نگاهم کرد. هنوز دستاش رو شونه هام بود. خودشو خم کرد تا کمی هم قدم بشه و بتونه صاف به صورتم نگاه کنه.

ماهان: تو اینجا چی کار می کنی دختر؟ دیشب نرفتی یا صبح زود اومدی؟ می دونی که مامان اینا رفتن بیمارستان؟

تو چشم هاش نگاه کردم. با انگشت به اتاقم اشاره کردم و گفتم:

- خواب بودم. تو دیشب زود رفتی نشد بهت بگیرم. من قراره به چند وقت خونه شما بمونم. این جورى خاله هم تنها نمى مونه. ماهان اول تعجب کرد. کم کم تعجبش رفت و جاشو به یه نگاه مهربون داد. یه لبخند قشنگ اومد رو صورتش. یه دستش و از رو شونه ام برداشت و لپمو کشید و در حالی که می خندید گفت:

- آنا خانمی خیلی گلی.

این و گفت و همراه با لبخند چرخید و رفت سمت اتاقش. منم موندم مات و مبهوت و گیج از این همه اتفاق های یهوایی که پشت هم افتاد و هنوز نتونسته بودم هضمشون کنم.

دستم بی اختیار بالا رفت و نشست رو گونه ای که ماهان کشیده بودش. دست دیگه ام رفت رو قلبم. چشم هام بسته شد.

گونه ام داغ بود. مثل تن گرم ماهان. قلبم تالاپ تولوپ می کرد مثل قلب ماهان همون موقع که کشیده بودم تو بغلش. صدای قلبم و به همون وضوح و بلندی صدای قلب اون لحظه ماهان می شنیدم.

آروم چشم هامو باز کردم. سرم کج شد. به در اتاق بسته ماهان نگاه کردم.

- این پسره چی می گه؟ بغل و لپ کشی و اینا... نداشتیم قبلا.

با اینکه با ماهان خیلی راحت بودم اما این چیزا نبود. عادى نبود. همه تماسمون تو همون دست دادن و چهار تا سقلمه زدن و مشت و لگد خلاصه می شد. بزرگترین تماسمون همونی بود که تو بیمارستان تو اون شرایط اتفاق افتاده بود. همین.

از فکر کردن خسته شدم. با دستم صورتمو مالیدم و گفتم:

- ماهان امروز حالش خوبه انگاری.

دوباره چشم هام خواب آلود شد. یادم رفت که داشتم می رفتم دستشویی که دست و صورتم و بشورم. راهمو کج کردم و رفتم تو اتاقم و خودم و پرت کردم رو تخت و چشم هام بسته شد.

تازه چشم هام در حال گرم شدن بود که ...

مثل فنر از جام پریدم و ایستادم. یه نگاه به لباسام کردم. تازه به صرافت این افتاده بودم که ببینم ماهان و دوست لختش تو چه وضعیتی دیدنم.

سریع رفتم جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم زل زدم. از پایین شروع کردم به دیدن. انگشتای پام از زیر شلوار دامنی گشادم پیدا بود. کمر شلوارم تا روی استخوانای لگنم بود. خوبی این لاغر شدنم این بود که به خاطر فرم بدنم کمرم باریک نشون می داد و باسنم که یکم پهن و برجسته بود تو شلوار خیلی قشنگ پیدا بود.

تاپ آستین کوتاهم قدش کوتاه بود و این جور که ایستاده بودم. یک سانت و نیم از شکمم به صورت یه خط باریک پیدا بود. یقه تاپم هفت بود. چشمم افتاد به صورتم. صورت رنگ پریده که به خاطر خواب زیاد پف کرده بود. لب های درشت و چشم های متوسط. قیافه ام داغون بود.

دیشب حس شستن صورتم و پاک کردن آرایشمو نداشتم برای همین با همون آرایش خوابیده بودم. انقدم که ماشالا من تو خواب و بیداری دست به صورتم می کشم و صورتم و می مالم همه آرایشم پخش شده بود. رژ صورتی تندی که دیروز زده بودم، کشیده بود یه طرف و سمت چپ چونه ام به صورت پخش شده، صورتی بود. پای چشم هامم به خاطر پخش شدن ریملای چشمم سیاه شده بود. چون دستم همه اش به چشمه این مداده از دو طرف چشممو سیاه کرده بود تا شقیقه هام رفته بود و شده بودم شکل راکن که دور چشم هاشون سیاهن. از همه افتضاح

تر موهام بود که تو خواب شکسته بود، پیچیده شده بود و شده بودم شکل بیابونیا...
نه...

اگه مامان الان اینجا بود با لوله جارو برقی دنبالم می کرد. خودم و تو آینه می دیدم و غصه می خوردم. از تصور اینکه این دوتا من و با چه سرو شکلی دیده بودن دلم می خواست خودم و بکشم و بلند بلند گریه کنم.
خدایا آدمم کن .

اونقدر عصبی شده بودم که با حرص موهام و می کشیدم و هی بالا و پایین می پریدم و به صورت خفه جیغ و داد می کردم و مشت می زدم به پاهام.

از خجالت قیافه ام تا وقتی ماهان اینا از خونه رفتن بیرون و من صدای در و نشنیدم از اتاق خارج نشدم.
اینکه که رفتن منم خودمو پرت کردم تو حمام.

شاید درس عبرتی بشه که صبح ها وقتی بیدار می شم قبل بیرون اومدن به نگاه می کنم تو آینه بکنم.

چند تا میوه پوست کندم. خیار، سیب، پرتقال، موز، کیوی. خوردشون کردم و تو به بشقاب خیلی خوشگل به صورت پنج تیکه چیدم به چنگالم گذاشتم گوشه اش و بردمش تو اتاق خاله.

خاله سیمین رو تخت نشسته بود و داشت یکی از سریال هایی که براش آورده بودم و نگاه می کرد. سریالش غمگین بود. دوستش نداشتم کلی حرص خورده بودم سرش، اما خاله انگاری خیلی خوشش اومده بود. همچین رفته بود تو فیلم که متوجه من نشد. تا بشقاب میوه رو نگرفتم جلوی چشمش نفهمید که من اومدم تو اتاق.

خاله که چشمش به بشقابه افتاد چشم هاش گرد شد.

معارض گفت:

- آنا تو می خوای منو بترکونی؟ همین ده دقیقه پیش برای چایی با شیرینی آوردی. پنج دقیقه قبل کمپوت آناناس دادی بهم. این جوری که پیش بره به دو ماه دیگه به علت چاقی مفرط نمی تونم از رو تخت تکون بخورم.
نیشم و باز کردم و گفتم:

- اولاً که شما با این هیکتون کم کم تا به سال دیگه این ریختی غذا بخورید شاید به ده کیلو اضافه کنید. بعدشم باید تقویت بشید. اینا برا بدنتون خوبه. مفیده. به زینت خانم هم گفتم که براتون سوپ پیزه با قلم گاو. بخورید یکم استخوانتون تقویت بشه.
خاله به نگاه به من کرد و گفت:

- چرا تو خودت نمی خوری؟ چایی آوردی خودت تلخ خوردی. کمپوت که اصلاً نخوردی. الانم این بشقاب بزرگ و برای من آوردی و خودت به دونه سیب برداشتی. چرا خودت نمی خوری؟ تعارف می کنی؟
با خنده گفتم:

- خاله به نگاه به من بکنید. آخه به من می یاد اهل تعارف باشم؟

سیمین و بلند کردم و نشون خاله دادم و گفتم:

- همین به دونه سیب برای من کافیه.

بعدم به گاز گنده از سیب زدم. اما خوب خودم که می دونستم برام کافی نیست. دلم ضعف می رفت. اما غذا تعطیل بود. وعده به وعده باید غذا می خوردم. میان وعده همین سیب یا به استکان چایی تلخ کافی بود برام.

خاله به تیکه سیب گذاشت دهنشو گفت:

- راستی تلفن کی بود زنگ زد؟

سیبم و قورت دادم و گفتم:

- دکتر اورتوپدتون بود. گفت ساعت 6 می یاد.

خاله به نگاه به ساعت کرد و گفت:

- نیم ساعت دیگه. اما حمید هنوز نیومده.

من: آره دیگه نیم ساعت دیگه. عمو رو می خواین چی کار؟ من هستم دیگه. اگه کاری چیزی داشت به من می گه خوب.

دیگه بی حرف میوه امون و خوردیم و من بشقاب خاله رو برداشتم و بردم تو آشپزخونه. زینت خانم غذا رو آماده کرده بود و داشت حاضر می شد که بره.

ازش تشکر کردم. خدایی اگه نبود مرده بودیم از گشنگی. من و ماهان که هیچی، عمو هم که وقت نداشت خاله هم که نمی تونست تکون بخوره. از بی غذایی می مردیم.

سر ساعت 6 زنگ زد. رفتم و بدون اینکه به تصویر آیفون نگاه کنم در و باز کردم. رفتم جلوی آینه شالم و درست کردم.

حالا درسته که زیاد اعتقادی به حجاب و اینا نداشتم و بیشتر شال گذاشتم به خاطر بابا بود، ولی دلیلی هم نداشت که جلوی هر کسی موهای افشونم و نشون بدم. مخصوصا به دکتر پیر هاف هافو.

رفتم و به خاله خبر دادم که دکتر داره می یاد. خاله هم به روسری سرش کرد. خاله جانم با نظر من موافق بود. جلوی هر کسی که آدم خودشو نمایش نمی داد که.

رفتم سمت در و در خونه رو باز کردم. هر چی نگاه کردم دیدم کسی نمی یاد بالا. رومو از در گرفتم و زیر لب واسه خودم غر زدم.

من: آه آه کاملاً پیداست که به دکتر پیر کچل غرغروی هاف هافوا که به نفس الان می کشه نفس بعدیش می ره سال دیگه از بینیش می یاد بیرون. حتما از این شکم گنده های زشته. من نمی دونم چه جوری می خواد به خاله تعلیم بده این. چی—ش نوبره دکتره والا.

- ببخشید ...

یه تکونی خوردم و با ترس برگشتم سمت در و صدا. فکم افتاد کف خونه. یه ابروم رفت بالا.

با بهت گفتم:

- بفرمایید...

وای خدا دست خودم نبود. نمی دونم چرا یهویی صدام کشیده شد. به شکلی لوسی گفتم بفرمایید که خودم خجالت کشیدم و متعجب شدم جوری که دستم ناخودآگاه رفت جلوی دهنم.

پسر جوونی جلوی در ایستاده بود. یه کیف دستش بود. کت و شلوار پوشیده که به خاطر حرکت من لبخند اومده بود رو لبش. خدایی خیلی شیک و مرتب و تر تمیز بود. تر گل و گل و آقا.

مرد: ببخشید من دکتر سام هستم.

بی اختیار گفتم:

- منم مهندس مفخم هستم.

دوباره با حرفم چشم هام از تعجب باز شد. نمی دونم چرا فکر کردم خودم و باید با مدرک تحصیلیم معرفی کنم. اومدم درستش کنم گفتم:

- یعنی استادم. توی دانشگاه ...

دیدم بدتر شد. دوباره گفتم:

- تازه ترم دوم تدریسه امه ...

دیدم بخوام هی درست کنم بیشتر گند می زوم حیثیتم و به کل به باد می دم. هر چند مطمئن نبودم که تا الان به باد نداده باشمش. چون دکتره خیلی بد داشت می خندید.

خودم از جلوی در کنار کشیدم و با دست اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید خواهش می کنم. بفرمایید. خاله جان تو اتاق هستن.

یه تشکری کرد و اومد تو خونه. در و پشت سرش بستم و راهنماییش کردم به سمت اتاق خاله.

دکتر که وارد اتاق خاله شد دیدم خاله هم یه لبخند قشنگ زد. به من نگاه کرد و یه چشمک ریز زد و یه اشاره به دکتر کرد. منم پشت سر

دکتر ایستادم و جوری که نتونه ببینم نیشم و باز کردم و انگشت شصت و اشاره جفت دستامو به هم چسبوندم و شکل دایره درست کردم و سه

تا انگشت دیگه ام صاف ایستادن و با یه اشاره به خاله فهموندم که پرفکت. دکتره عالییه.

خاله از کارم خنده اش گرفت ولی چون دکتره داشت مستقیم بهش نگاه می کرد نمی تونست بخنده.

دکتر و خاله سلام و احوال پرسی کردن و دکتره وسایلیشو در آورد و با یه چیزی پای خاله رو چرب کرد و شروع کرد به ماساژ دادن و انجام

دادن حرکات اولیه ...

من دیگه وانستادم. فعلا با من کاری نداشتن. یه با اجازه گفتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. رفتم سراغ یخچال که یه شربت

آب پرتقال برای دکی جون درست کنم. شربت و درست کردم و داشتم هم می زدم که در خونه باز شد و ماهان کیف به دست وارد شد. از

همون جلوی در یه سلامی گفت و صاف اومد تو آشپزخونه. چشمش که به من افتاد یه ابروش رفت بالا.

متعجب پرسید:

- برای من رو گرفتی؟

با سر به شال روی سرم اشاره کردم.

یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- نه که تو خیل مهمی بایدم برات رو بگیرم. نه بابا ...

نگاهش رفت سمت شربت تو دستم و با ذوق با یه حرکت لیوان و از دستم قاپید و قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم به نفس سر کشید. تا ته که شربت و خورد از خیر دو قطره آخرش گذشت و گفت:

- آخیش چه حالی داد. واقعا نمونه ای، نیومده برام شربت درست کردی.

با حرص یه مشت به بازوش زدم و گفتم:

- گمشو چه خودتم تحویل می گیری . برای تو نبود که. برای آقای دکتر بود ولی تو خوردیش.

ماهان یه ابروش رفت بالا و گفت:

- آقای دکتر دیگه کیه؟

همون جور که می رفتم سمت یخچال تا دوباره شربت درست کنم گفتم:

- فیزیوتراپ خاله است. الان تو اتاقه.

صدای ماهان و می شنیدم که آرام گفت:

- مامانم و با دکتره تنها گذاشتی؟

با تعجب برگشتم نگاهش کردم دیدم یه اخمی کرده. یهو برگشت رفت سمت اتاق خاله. وا این پسره چش بود؟ دکتره که خاله رو نمی کشه. بعدم دکتر محرمه خوب.

شونه ای بالا انداختم و شربت و درست کردم و بردمش سمت اتاق. دم در که رسیدم یه دستی به شالم کشیدم و با لبخند اومدم پیام تو که دیدم ماهان دست به سینه با اون هیبت گنده اش جلوی در اتاق ایستاده. پشتش به من بود و منم هیچ رقمه نمی تونستم از کنارش رد شم. آرام صداش کردم. برگشت سمتم. یه نگاه به من و یه نگاه به شربت تو دستم کرد. دستش و آورد جلو و شربت و گرفت و گفت:

- مرسی.

دوباره برگشت سمت خاله اینا. اما از جاش تکون نخورد.

هنگ مونده بودم. این یعنی نمی خواد بیای تو اتاق؟

این پسره چرا یهو این ریختی شد؟ الان این غیرتی شده مثلا؟ چه یهو ناگهانی. حالا دکترش پیرم بود این ریختی می کردی؟ خوب خنگی دیگه پیر بود خوشحالم می شد تو بری تو اتاق. بی خیال شونه ای بالا انداختم و رفتم رو مبل جلوی تلویزیون نشستم و کانال ها رو بالا و پایین کردم. یه یک ساعت بعد دکتره کارش تموم شد و رفت. خواستم تا دم در بدرقه اش کنم که ماهان گفت:

- آنا جان مامان کارتون داره.

ابروم رفت بالا. چه مهربون شده ماهان. آنا جان. پوف ...

یه خداحافظی سریع گفتم و رفتم تو اتاق خاله.

من: جانم خاله کارم داشتی؟

خاله متعجب نگام کرد و گفت:

- نه عزیزم کارت نداشتم.

اخم کردم:

- پس این ماهان چی می گه؟ نداشت یه دقیقه درست و حسابی دکتره رو ببینم. آه ...

خاله با لبخند گفت:

- دیدی دکتره رو؟ چه جوونه برازنده ای هم بود. ازم پرسید تو دخترمی یا نه. منم گفتم فرقی با دخترم نداری.

خوشحال نیشم تا بنا گوش باز شد. ولی دکتره خنگ بودا گفتم اتاق خاله این طرفه. چه جوری مدرک گرفته این دکی خوشگله؟

صدای عصبانی ماهان از پشت سرم، هم منو هم خاله رو سخته داد.

ماهان: بی خود کرده پسره هیز. اصلا نباید جوابش و می دادی.

برگشتم دیدم ماهان با یه اخم غلیظ داره به ماها نگاه می کنه.

خاله: وا چرا جوابشو ندی؟ پسر به این خوبی. حیفه.

ماهان: همین که گفتم. خوشم نمی یاد یکی بیاد تو خونه امون و آمارمون و در بیاره. از این به بعدم این دکتره خواست بیاد به من خبر بدین. یا

من خونه باشم یا بابا. خوب نیست دو تا زن تنها با یه مرد تو خونه باشن.

این و گفت و روشو برگردوند و رفت. من و خاله کف بر شده بودیم.

خاله با ذوق گفت:

- پسرم غیرتی شده.

انقده خنده ام گرفته بود. دوست داشتم بلند بلند بخندم. بس که این ماهان سیب زمینی بازی در آورده بود و راحت برخورد کرده بود با یه

غیرت نوک سوزنی بین خاله ام چه ذوقی می کرد براش.

خلاصه از فراداش ماهان خان سر ساعت ورود دکتر منزل تشریف داشتن و کشیک می دادن که یه وقتی آقای دکتر به مادرشون یا من چپ نگاه

نکنن.

دوباره صبح زود بیدار شدنم شروع شد. دانشگاه باز شده و من سعی کردم همه کلاس هامو صبح بردارم. صبحا معمولا عمو خونه است و مراقب

خاله است. بعد از ظهرها می ره شرکتش.

منم کلاس هامو صبح گرفتم که هم با ماهان برم دانشگاه هم اینکه بعد از ظهر خونه باشم. یه جورایی زمان هامون و با هم هماهنگ کرده بودیم.

چاییمو آروم آروم فوت می کردم تا سرد شه. اومدم بزارم لب دهنم که بخورمش. تا چایی و آوردم بالا صدای جیغ ماهان بلند شد:

- آنا زود باش دیرمون شد کار دارم به خدا ...

از صدای جیغ ماهان کل چایی چه شد ریخت رو تنم. هم سوختم هم چایی همچینی ریخته بود که یکی می دید فکر می کرد جیش کردم به

خودم.

عصبانی چشم هامو به ماهان دوختم که با نیش باز پشت اپن ایستاده بود. یکم نیشش و بهم نشون داد و بعد آروم تر گفت:

- زود باش دیگه.

چشم هامو ریز کردم و سعی کردم با چشم هام براش آتیش پیروم اما نشد.

من: تو برو پایین منم می یام.

ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نخیرم وعده سر خرمن می دی؟ می خوام دکم کنی که خودت راحت بشینی تا دو ساعت صبحونه بخوری؟ نه صبر می کنم با هم بریم.

ای بمیری تو. می گم برو بگو چشم دیگه. هی من می خوام تو رو دک کنم نمی شه.

ناچاری بلند شدم و یه دستی به لباسمو و خیسش کشیدم و کیفم و برداشتم و با ماهان راه افتادیم. خاله اینا هنوز خواب بودن. برای همین بی سرو صدا رفتیم بیرون از خونه. خاله یه کلید از خونه بهم داه بود.

آروم آروم رفتیم سمت آسانسور. انگاری من و سمت قتلگاه می بردن. پاهام پیش نمی رفت. جلوی در آسانسور ایستادیم. ماهان دکمه اشو فشار داد. انگار قلب منو فشار داد. با چشم های مضطرب به شماره های آسانسور نگاه کردم.

1 ... 2 ... 3 ... 4 ...

با صدای دینگی، آسانسور تو طبقه ایستاد و ماهان دستش و جلو برد و در آسانسور و باز کرد. صدای موسیقی آسانسور بلند شد. ماهان رفت تو آسانسور. منتظر نگام کرد تا منم سوار شم. پام و بلند کردم که بزارم جلو.

یهو پام و کشیدم عقب و تندی به ماهان گفتم:

- وای ماهان تو برو من یکی از وسایلم و جا گذاشتم. برو الان منم بر می گردم.

ماهان: خوب صبر می کنم تا برگردی.

من: نه نه تو برو الان می یام.

دیگه منتظر نمودم که باهاش چونه بزنم دوییدم سمت خونه. در آسانسور بسته شد و صدای حرکتش به گوشم رسید. برگشتم و یه نگاه به آسانسور کردم. راه رفته رو برگشتم و رفتم سمت پله ها. یه نفس راحت کشیدم. آخیش به خیر گذشت.

با دو از پله ها پایین رفتم و خودمو رسوندم به پارکینگ و ماشین ماهان. چون دوییده بودم نفسم بند اومده بود و صورتم سرخ شده بود. ماهان با تعجب به صورتم نگاه کرد.

ماهان: چرا نفس نفس می زنی؟ چرا دوییدی؟

همون جور بریده بریده گفتم:

- چون ... معطل ... بودی ...

ماهان: معطل بودم که بودم. ببین با خودت چه کردی؟ شدی لبو. دیگه این جوری عجله نکن.

یه لبخندی زد و ماهان راه افتاد. اومدیم از در پارکینگ بیایم بیرون که به خاطر یه ماشین دیگه که داشت از جلومون رد می شد مجبور شدیم صبر کنیم. راننده اون ماشینه هم برای ادب برگشت سمتمون که تشکر کنه که یهو هم من هم اون پسره خشک شدیم.

من: وای خاک به سرم.

این و اونقدر بلند گفتم که ماهان با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- چیه چی شده؟

ناراحت و رفتم.

من: هیچی از همین امروز بازار شایعه به راهه برامون.

ماهان با تعجب گفت:

- شایعه چی؟ چرا؟

یه اشاره به ماشینی که الان کامل از جلومون رد شده بود کردم و گفتم:

- این پسره یکی از خاله زنک ترین شاگردام بود. این ترمم فکر کنم باهاش کلاس دارم. الانم که من و تو رو با هم دیده که با یه ماشین از تو

پارکینگ اومدیم بیرون. هیچی دیگه همین الان تو کل دانشگاه می پیچه که من و تو با هم رابطه داریم و یه همچین چیزایی.

از تهمت اصلا خوشم نمی اومد. نمی فهمیدم مسائل خصوصی ماها چه ربطی به دانشجوها داره آخه.

ماهان بی خیال شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- بی خیال آنا برای مردم که نمی تونیم زندگی کنیم. ماها هر کاری بکنیم اونا هر چی دوست داشته باشن می گن. بهش فکر نکن. خودتم اذیت نکن.

خوش به حالش چقدر راحت فکر و زندگی می کرد. همینکه که بهش می گم ماهان بی غم. به دلش بد راه نمی ده.

با امیدواری و حرف های ماهان یکم دلم آروم گرفت. راه افتادیم و رفتیم دانشگاه.

رفتیم دفتر اساتید و آموزش و لیست دانشجوها مون و گرفتیم و هر کی رفت سمت کلاس خودش.

ساعت 8:10 بود. وارد کلاس شدم. هم همه ای تو کلاس بود. تا من رسیدم صداها قطع شد. یه نگاه به کل کلاس کردم. پسر خاله زنکه تو همین

کلاس بود. چه شانسی؟ صبحم و باید با اون شروع می کردم. رفتم رو صندلیم نشستیم. وسایلمو گذاشتم رو میز و برگه اسامی و گرفتم تو دستم

که یه نگاهی بهش بندازم.

سرم پایین بود. تک و توک از گوشه و کنار کلاس صدای حرف و اینا می شنیدم. یه و گوشام تیز شد. صداها برام مفهوم تر شدن.

- آره آبتین خودش دیده اتشون از تو یه خونه اومدن بیرون.

- با مفتونه. خوش به حالش. خیلی خوب کسی و تور کرد.

- مفتون ازش سر تره.

- نه بابا حیف این دختره به این خوبی گیر مفتون بیفته.

- یکی نیست استادا رو جمع کنه، فقط به دانشجوها گیر می دن.

- بزار اینا هم با هم خوش باشن چی کارشون داری؟

خون خونم و می خورد. دلم می خواست پاشم همه اشون و یه کتک سیر بزنم، اما به زور جلوی خودمو گرفتم.

با سردترین نگاهم به کلاس نگاه کردم و گفتم:

- سلام فکر کنم من و بشناسید. مفخم هستم. این جور که از زمزمه ها پیداست خیلی هم معروف شدم.

بزارید اول ترمی گفتنی ها رو بگم که دیگه حرف و حدیثی پیش نیاد. زندگی خصوصی استادا به خودشون ربط داره و هیچ کدوم از ماها مجبور

نیستیم در مورد روابط فامیلی و خانوادگی خودمون برای شماها توضیح بدیم. خوشم نمی یاد که در مورد خودم و زندگی خصوصیم حرف و حدیثی بشنوم. هر حرفی از دهن هر کسی بیرون بیاد و به گوش من برسه بهتره که خود طرف بره درسش و حذف کنه، چون اگه این کارو نکنه بی برو برگرد به نمره صفر تو کارنامه اش داره.

این از درس من. مطمئنم اساتید دیگه هم خوششون نمی یاد مسائل خصوصیشون ورد زبون همه باشه. پس حواستون به دهننتون و حرف هاتون باشه.

این و گفتم و خیلی خونسرد و محکم شروع کردم به حضور و غیاب. صدا از کسی در نمی اومد.

معمولا روز اول کلاس به معارفه و گفتن روش تدریس می گذشت اما از اونجایی که می خواستم از همین اول کار اقتدارمو نشون بدم، دقیق یک ساعت و ربع کامل درس دادم. این دانشجویام از ترسشون صداشون در نیومد. خوب که حالشون و گرفتم، خسته نباشیدی گفتم و منتظر موندم یکی یکی بی سرو صدا از کلاس برن بیرون.

از خودمو اقتدارم خوشم اومده بود. الان دیگه همه من و به رسمیت می شناختن.

جلوی گاز تو آشپزخونه ایستاده بودم و داشتم غذا درست می کردم. حالا غذای غذا هم که نبود. چون اسم نداشت. کلی چیز میز و با هم قاطی می کردم. خودم که می گفتم غذای ژاپنی و ایناست.

فلفل دلمه ای و سیب زمینی و قارچ و هویج و کلی چیزای دیگه رو با هم سرخ می کردم. یه غذایی می شد رنگ و قیافه اش که خیلی خوب بود. خاله که عاشق غذاهای من درآوردی بود. واسه خودم غذا رو هم می زدم و زیر لب آواز می خوندم.

- چی کار می کنی؟

همچین ترسیدم که قاشق پر ملاتم از دستم افتاد و زمین و به گند کشید. یه نگاه عاجز به جلوی پام و گندی که زده بودم کردم و با حرص سرمو بلند کردم و به ماهان چشم غره رفتن. پررو پررو نیشش گوش تا گوش باز بود. تازه می فهمیدم که مامان بیچاره ام از دست من چی می کشید. ماهان اومد جلو و یه نگاه به زمین کرد و بی توجه یه چنگال برداشت و به غدام ناخونک زد.

هرچی من نگاش کردم که شاید خجالت بکشه اما این پسره پررو تر از این حرفها بود. محکم با دست کوبوندم رو دستش. برگشت وبا چشم های گرد بهم نگاه کرد.

ماهان: چته؟ داشتم غذا می خوردم.

با حرص گفتم:

- بی خود. اینجا رو کثیف کردی حالا می گی داشتم غذا می خوردم؟ می خوام نخوری.

از رو کابینت دستمال و برداشتم و پرت کردم تو سینه اش. با دست رو سینه اش نگهش داشت و با چشم های گشاد بهم نگاه کرد. زیر گاز و خاموش کردم و گفتم:

- اینجا رو تمیز می کنی. یه لک نباشه. نیام بینم هنوز کثیفه ها.

یه قدم برداشتم برم که یهو یاد یه چیزی افتادم. سریع برگشتم سمت ماهان. آقا خم شده بود رو ماهیتابه و داشت چنگال چنگال غذا می خورد دو لویی.

با جیغ گفتم: ماه—ان...

همچین سکنه ای برگشت سمتم و از ترسش چنگال و پشت سرش قایم کرد که به لحظه خنده ام گرفت.

انگشت اشاره امو گرفتم طرفشو رفتم سمتش. هی انگشتم و تکون می دادم و یک کلمه حرف می زدم.

من: بین ماهان. من اون غذا رو سانت زدم. به سانت ازش کم بشه من می دونم و تو. اون نقشه ها یادته باید تا فردا تحویلت می دادم؟ تا اطلاع

ثانوی خبری ازشون نیست. اینجا رو تمیز کن تا به فکری برات بکنم.

هی یک کلمه حرف می زدم و به قدم می رفتم جلو. اونقدر رفتم جلو که تقریبا تو حلقش بودم. انگشتم مثل سیخ تو سینه اش فرو می رفت.

دوباره با تاکید یک کلمه حرف زدم و انگشتمو با هر حرف فشار دادم تو سینه اش.

من: اینجا رو مثل چی برق می ندازی وگرنه از غذا و شام خبری نیست.

ماهان همون جور که به گاز چسبیده بود مظلوم گفت:

- آخه خیلی خوشمزه است.

با تعریفش به ذوقی کردم و نیشم باز شد. با دیدن نیش من ماهانم یکم خیالش راحت شد. اومد به لبخندی بزنه که سریع اخم غلیظی کردم و

نیشمو بستم.

تند و بلند گفتم:

- تمیزش کن.

این و گفتم و برگشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون. یعنی اگه مامانم با این اقتدار با من حرف می زد من تا حالا هم خانم شده بودم هم آدم.

واسه خودم خوشحال رفتم جلوی تلویزیون نشستم و کانالا رو بالا پایین کردم که به آهنگ خوب پیدا کنم. به 5 دقیقه بعد ماهان کارش تموم

شد و اومد کنارم نشست.

ماهان: انقده که تو جیغ و داد می کنی و عصبی بازی در می یاری یادم رفت اصلا برای چی اومده بودم تو آشپزخونه.

خم شده بودم جلو و دست هامو گذاشته بودم رو پاهام و تو هم قفلشون کرده بودم. تو دست هامم کنترل تلویزیون بود. رفته بودم تو بحر

فیلمه. به نگاه سریع به ماهان کردم و گفتم:

- برای چی اومده بودی؟

ماهان: اومدم بگم امشب مهمونی دعوتم تو هم می یای. این یکی از اون چند تا مهمونیه ایه که بهت قول داده بودم.

فیلمو بی خیال شدم و کامل به ماهان نگاه کردم. به ابرومو دادم بالا و گفتم:

- مهمونی؟ تو این شرایط؟ یعنی خاله و عمو رو تنها بزاریم؟ زشته.

ماهان به نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

- یعنی تو باید همه اش تو خونه کیشیک بابا و مامان منو بدی؟ شاید این مرد و زن بخوان یکم عشقولانه باشن باهم، من و تو که نباید سرخر

باشیم این وسط. منم شعورم می رسه دیگه برای همین از این برنامه مهمونی ها ترتیب می دم که به جورایی تنهاشون بزارم. برو حاضر شو به دو

ساعت دیگه می ریم. منم می رم به مامان اینا بگم که ما می ریم بیرون و شب یکم دیر می یایم.

آخ جون مهمونی. نمردیم و ماهان خان یاد قولشون افتاد. ولی بد نشه دوتایی تا دیر وقت می خوام بریم بیرون. نه بابا وقتی ماهان می گه موردی نیست حتما نیست دیگه.

خوشحال از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و دنبال یه لباس مناسب برای مهمونی گشتم.

یه تاپ سفید آستین حلقه ای پوشیدم با یه کت کوتاه مشکی و یه شلوار جین مشکی. موهامم یه سشوار کشیدم و یه وری ریختم تو صورتمو باز گذاشتم بمونه.

یه آرایش ملایمی هم کردم. اون پریسا بود که آدم و خفه می کرد با آرایش. یه بوت پاشه دارم گرفتم که بلندیش تا وسطای ساق پام میومد. پاشنه اش بلند بود ولی نه اونقدر که نتونم راه برم باهاش.

حاضر شدنم نیم ساعت طول نکشید. یه پالتوی مشکی تنم کردم و یه شال قرمز جیغم باز انداختم رو سرم. اون رژ جیغیه که روز اول ماهان از رو زمین برش داشته بودم زدم به لیم. اوه اوه چه لبی شده بود.

واسه خودم نیشمو باز کردم که صدای در اتاقم اومد. کیف سانتالیمو برداشتم و رفتم سمت در. در اتاق و باز کردم.

ماهان پشت در خوشتیپ ایستاده بود. یه شلوار جین مشکی با یه بلوز مردونه خاکستری تیره به همراه یه پالتوی خاکستری کوتاه که بلندیش تا وسطای رونش می رسید پوشیده بود.

داشتم دقیق نگاهش می کردم که ماهان سوتی کشید و گفت:

- ایول بین آنا خانم چه کرده. امشب از کنار خودم تکون نمی خوری.

این حرف و با لبخند گفت اما خیلی جدی بود. من که نفهمیدم حالا جدی گفت یا شوخی کرد.

دو تایی با هم رفتیم پایین. از خاله اینا خداحافظی کردم و رفتیم سمت آسانسور. خدایا چی کار کنم این دفعه. در آسانسور باز شد. ماهان ایستاد تا من اول وارد بشم. رفتم تو آسانسور ... ماهانم بعد من سوار شد.

اومد دکمه اشو بزنه که یهو یه جیغ کوچیک کشیدم و با دست کوبوندم به صورتم. ماهان سکنه زده برگشت طرفم.

ماهان: چی شده؟

من: وای دیدی موبایلمو یادم رفت. بزار برم بیارمش. تو برو منم می یام.

تندی اومدم بیرون قبل از بیرون اومدن دکمه پارکینگو زدم. تا پامو از در آسانسور گذاشتم بیرون صدای موبایلم از تو کیفم بلند شد.

شوکه و بهت زده برگشتم سمت آسانسور. چشم هام قفل شد تو چشم های متعجب ماهان ... صدای زنگ گوشیم با صدای آهنگ آسانسور قاطی شد.

نگاه متعجب و پر سوال ماهان اذیتم می کرد. نمی تونستم چشمم ازش بردارم.

تو بهت و ناباوری ما در آسانسور بسته شد. همزمان چشم های منم بسته شد. نفس حبس شدم صدا دار بیرون اومد.

چشم هامو باز کردم. اخم کرده بودم. مطمئنن ماهان الان سوال پیچم می کرد. کاش می تونستم نرم مهمونی. صدای زنگ گوشیم قطع شد. پشت سرش صدای اس ام اسم بلند شد.

گوشیمو با حرص از تو کیفم در آوردم. الانم وقت ونگ زدن بود؟

زنگ و پریسا زده بود و اس ام اس برای ماهان بود.

((تو ماشین منتظر تم))

کلافه پیامو باد کردم و خالیشون کردم. نمی شد ماهان و پیچوند، بدتر می شه. رفته سمت پله ها و رفته پایین.

در ماشین و باز کردم و رفته نشستم توش.

منتظر بودم که ماهان سوال پیچم کنه اما در کمال تعجب ماهان بی حرف ماشین و روشن کرد و راه افتاد. بهش نگاه کردم. مستقیم به رو به

روش نگاه می کرد. یه اخم کوچیک رو صورتش بود اما دهنش بسته بود و انگار خیال باز شدنم نداشت.

تو کل مسیر یک کلمه حرفم نزد. یه 20 دقیقه بعد پیچید تو یه کوچه. ماشین و پارک کرد. برگشت سمت.

یه لبخند زد و گفت:

- آنا خانم پیاده شو که رسیدیم.

اخمش رفته بود. انگار نه انگار. خوشحال از اینکه به روی خودش نیاورده با لبخند پیاده شدم. رفتم سمت یه آپارتمان. ماهان زنگ زد به

دوستش و دوستش در و برامون باز کرد. مهمونی طبقه اول بود برای همین از پله بالا رفتم. در خونه رو باز گذاشته بودن. چه صدای آهنگی هم

می اومد.

وارد خونه شدیم و ماهان از همون دم در شروع کرد با همه سلام و علیک کردن. منم بهشون معرفی می کرد. یکی از دوستاش اومد جلو اسمش

خشایار بود. سلام علیک کردیم. انگار خونه همین خشایار بود. دوست دخترش باران و بهم معرفی کرد. باهاش دست دادم و باران راهنماییم

کرد سمت یه اتاقی که بتونم لباس هامو در بیارم. ماهانم پالتوشو داد بهم تا با خودم ببرم.

نوکر باباش غلام سیاه. چه خوششم اومده. ولی بین اینجا چه خبره. چه خر تو خر یه چقده آدم ریخته اینجا. اما خونشم بزرگ بودا. جون می ده

واسه پارتی گرفتن. این ماهانم نمی دونم این دوستاش و از کجا پیدا کرده.

با باران رفتم و من وسایلمو گذاشتم تو اتاق و برگشتیم پیش ماهان و خشایار. یه چند تا دختر اومدن سمتمون که یهو ماهان سریع دستشو

انداخت دور کمرم.

بهت زده با تعجب برگشتم نگاهش کردم و برای اینکه جلوی دوستاش ضایع نشه آرام گفتم:

- ماهان چی کار می کنی؟

ماهان یه نگاهی بهم کرد و آرامتر از من گفت:

- جون ماهان یه چند دقیقه همین جوری بایست و هیچی نگو باشه؟ هر چی هم که گفتم عکس العمل نشون نده. برات می گم. خوب؟

من که نفهمیده بودم منظورش چیه، اما با این حال ساکت موندم. این پسره هم یه وقت هایی جنی می شد و کارهای عجیب غریبی می کرد.

اون چند تا دختر اومدن سمتمون. داشتم نگاهشون می کردم. هر کدوم یه رنگ و جلایی داشتن. نه به من که تا حلقمو پوشونده بودم. نه به اینا

که به زور لباس تنشون کرده بودن. البته تو این مهمونی ها همه مدل سر و شکلی می دیدی.

یکی از دخترها موهای بلوند و بلندی داشت که باز و فر بود. خیلی فرش قشنگ بود. یکی دیگه موهای مشکی صاف شلاقی داشت. اون یکیشون

موهای فندقی با هایلایت های روشن داشت که موهاش و بالا جمع کرده بود. خیلی خوشگل شده بود موهاش. فکر می کردی چه قدر مو داره.

هر سه تاشون شلوار جین با رنگ های مختلف پوشیده بودن. کفش های پاشنه دارشونم که برده بودشون تو آسمون. مو فندقیه یه تاپ یقه شل آستن حلقه ای پوشیده بود. موبلونده یه تاپ بندی و اون یکیم که دکلمه.

خوب انگاری مو فندقیه از همه با حجاب تر بود. خوشگلتر از اون دو تای دیگه هم بود. رسیدن بهمون. سلام کردن. دختر مو فندقیه با ذوق اومد سمت ماهان.

دختر مو فندقیه: ماهان عزیزم...

من و می گی چشم هام از کاسه در اومده بود. عزیز مزیز نداشت ماهان. البته دروغ چرا یه 10-20 تایی داشت به همه هم می گفت هانی ... اینم برای این بود که اسماشون و قاطی نکنه و گرنه دفترچه تلفن نبود که این همه اسم یادش بمونه که.

منتظر بودم بینم این دختره کدوم هانی یه؟

دختر مو فندقیه دستش و بلند کرد که بندازه دور گردن ماهان که ماهان زودتر خودشو کشید عقب و گفت:

- معرفی می کنم آنا جان دوست دخترم.

تا ماهان اینو گفت من که فکم افتاد زمین هیچ، اون دوتا دختر دیگه هم چشم هاشون در اومد. دختر مو فندقیه هم خشک شد. دست هاشم رو هوا موند. با بهت برگشت سمت منو یه نگاه کلی به من کرد و چشمش رو دست ماهان که دور کمرم بود خشک شد.

دختره به کنار یکی باید منو جمع می کرد. هی دوست داشتم برگردم سمت ماهان و بگم:

- کی؟ من؟ دوست دخترتم؟ من کدوم هانی ام؟

دختره مو فندقیه اخم کرد. با حرص و عصبی گفت:

- دوست دختر جدیدته؟ نگفته بودی؟

ماهان یه لبخند قشنگ زد و گفت:

- جدی نگفته بودم؟ عجیبه همه می دونن. نمی دونم شاید تو نشنیده بودی.

دختره با حرص یه نگاه به ماهان و یه چشم غره توپ به من رفت و دوباره گفت:

- بین چه خودشم بقچه پیچ کرده. خوب عزیزم تو که می خواستی چادر چاقچور کنی تو همون خونه اتون می موندی دیگه اینجا اومدی چی کار؟

دختره همچین گفت عزیزم که انگار می خواست بگه دختره پتیاره. یعنی خداییش عزیزمش مثل فحش بود برام.

اومدم جوابش و بدم که ماهان پیش دستی کرد و گفت:

- آنا جان به خاطر من اومدن. منم از تپیش خیلی خوشم می یاد. می دونی که خوبه دختر سنگین و متین باشه.

بعد همچین لبخندی به دختره زد که از صد تا فحش بدتر بود. دختره رو کارد می زدی خونش در نمی اومد.

همون موقع خشایار اومد با دو تا لیوان یه بار مصرف تو دستش. گرفتاشون سمت ماهان و گفت:

- بفرما ماهان اینم برای شما و خانمتون. نوش.

یه چشمکی هم همراه حرفش و نیش بازش زد. انگار خیلی خوشش اومده که گفته خانمتون. چیه حالا ایستادی اینجا؟ انعام می خوای؟

ماهان یکی از لیوان ها رو برداشت و به اون یکی اشاره کرد و گفت:

- مرسی آنا نمی خوره. اهل این چیزا نیست.

پسره یه لبخند همراه یه نگاه تحسین آمیز بهم انداخت و گفت:

- خیلی حرفه که بیای اینجا و تو این جو بتونی خودت و نگه داری و خودت و گم نکنی. مثل بعضیا.

دقیقا منظورش از بعضی ها همون دختره بود. دختره لیوان دوم و از دست خشایار گرفت و سر کشید. بعد با اخم و پوزخند گفت:

- این نشونه منگل بودن طرفه نه حفظ کردن خودش.

این و گفت و با دوستاش بلند خندیدن. انقده دوست داشتم برم پاشنه کفشم و فرو کنم تو دماغ عمل کرده اش که نگو. حس کردم فشار دست

ماهان دور کمرم زیاد شد.

نگاهش کردم. اخم کرده بود. رو به دختره گفت:

- دقیقا این همون فرق تو با آناست. همونی که باعث شد خیلی راحت بذارمت کنار. با دوبار اومدن به مهمونی خودتو گم کردی و هم رنگ

جماعت شدی. بعضی ها جنبه آزادی و ندارن. تو هم یکی از همون بعضی هایی که خیلی زود جو زده شدی.

این و گفت و برگشت و من و با خودش برد. لحظه آخر برگشتم و به دختره نگاه کردم. داشت حرص می خورد. صورتش جمع شده بود. اونقد

لیوانش و تو دستش فشار داده بود که لیوان آخرش طاقت نیاورد و له شد و محتویاتش پاشید رو تن خودش و دوستاش. خشایارم با یه نیش باز

اینا رو تنها گذاشت و رفت.

برگشتم و به ماهان نگاه کردم. صورتش سرد بود. اخم کردم. با اینکه کلی با جوابای ماهان حال کردم اما ماهان حق نداشت ازم این جوری

استفاده کنه. باز اگه به خودم می گفت و با اجازه خودم این فیلم و می اومد یه چیزی، اما بی خبر تو عمل انجام شده قرارم داده بود.

از این خوشم نمی اومد. نکنه از اول خبر داشت که این دختره اینجاست و من و آورده بود که برای این دختره فیلم بیاد؟

یه حس بدی پیدا کردم. فکر می کردم ماهان به خاطر من و اینکه بهم قول داده بود و به خاطر اینکه از خونه پیام بیرون و یکم بهم خوش بگذره

آوردتم مهمونی. حالا از این فکر که از اولم به خاطر خودش منو همراهش کرده حرصم گرفته بود.

با همون اخم خودمو کشیدم کنار. ماهان با تعجب برگشت سمتم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- آقا ماهان اصلا ازت انتظار نداشتم. سواستفاده ابزاری اونم به این وضوح؟ خیلی روت زیاده. منو آوردی اینجا که کارهات و برات ماستمالی

کنم؟ که شر دوست دخترای مزاحمتو کم کنم از سرت؟ مگه من مگس کشم که دور و برات راه بی افتم و مگ سها رو از دور و برت پیروم.

عصبی بودم اما نمی دونم این همه مگس و این چیزا از کجام در اومد و گفتم.

ماهان هم تعجب کرده بود هم با این بساط حشره شناسی من خنده اش گرفته بود. تا با لبخند دهن باز کرد که یه چیزی بگه.

با اخم گفتم:

- خیلی بی ادبی.

برگشتم با قهر برم. از خنده اش بیشتر لجم گرفته بود. شاید اون اولش زیاد ناراحت نشده بودم اما این لبخندش جری ام کرده بود. باعث می

شد خود به خود عکس العمل نشون بدم و اخم کنم. شده بودم مثل دختر بچه ها که سر به چیز خیلی الکی اخم و تخم می کنن. اومدم برم که ماهان بازمو گرفت و برم گردوند. چرخیدم و صاف رفتم تو شکمش.

با همون لبخند نصفه اش با چشم های شیطونش بهم نگاه کرد و گفت:

- چه مگس و پشه ای راه انداختی دختر خوب. واقعا خودت فکر می کنی که تو رو به خاطر نشون دادن به 4 تا دختری که اصلا برام مهم نیستن آوردم؟ واقعا فکر می کنی با این آدمها قابل مقایسه ای؟ از چی انقدر ناراحتی؟ نکنه از اینکه گفتم دوست دختر می؟ واقعا هم اونقدر ناراحت نبودم. چی جوابش و می دادم؟ بگم از اینکه خندیدی لجم گرفت؟ نمی گه خیلی بچه ای؟ شاید حق با مامان باشه و من هنوز خیلی بچه ام.

برای اینکه بیشتر از این ضایع نشم با یه حرکت خودم و کشیدم عقب و چونه امو دادم بالا و چشم هامو مل مل دادم و گفتم:

- حالا این دفعه می بخشمت ولی دفعه آخرت باشه. برای این کارم حق الزحمه می گیرم بعدا بهت می گم چی.

این و گفتم و یه حرکتی به سرم دادم و برگشتم که برم. صدای قهقهه بلند ماهان و از بین صدای بلند موزیکم می شنیدم. خنده ام گرفته بود. لبخند به لب یه قدم برداشتم که برم اون سمت سالن تا یه شربتی چیزی برای خودم بگیرم که ... تو جام موندم. خشک شدم. عصب هام خوابید. دست هام افتاد بغلم. شدم یه تیکه چوب خشک. هوا رو گم کردم. نفسم بالا نمی اومد. چشم هام بهت زده به آدمی که جلوم بود خیره موند.

هجوم خاطرات و تو سرم حس کردم. گیج و منگ به آدمی که جلوم بود و می خندید نگاه می کردم که چشمم خورد به یه دختری که دستش و گذاشته بود رو شونه اون آدم و سرشم گذاشته بود رو دستش و با لبخند به پسر نگاه می کرد. نفس تنگی گرفته بودم. بغض کردم. اشک تو چشم هام حلقه زد.

قلبم فشرده شد. یه درد بدی و تو دلم حس کردم. با آخرین جونی که برام مونده بود برگشتم.

چشم هامو بستم و برگشتم سمت ماهان. هنوز چشم هام بسته بود. نمی تونستم بازشون کنم. می ترسیدم. می ترسیدم دوباره تصویر اون آدم بیاد جلوم.

حضور ماهان و جلوم حس کردم. بازو هام و گرفت و با نگرانی گفت:

- آنا ... چی شده؟ چرا یهو برگشتی؟ چرا چشم هات و بستت؟

با آخرین توانی که داشتم چشم هامو باز کردم. خیره شدم به چشم هاش. با چشم های اشکیم ... با بغض ... با التماس ... گفتم:

- ماهان من و از اینجا ببر ...

اونقدر با حال زاری این دو کلمه رو گفتم که ماهان به عمق فاجعه پی برد. چشم های اشکیم نگران ترش کرد.

با لحن آرومی گفت:

- باشه ... باشه .. می ریم ...

ماهان با دست به کسی اشاره کرد. خشایار اومد کنارمون. ماهان آروم به خشایار گفت:

- خشایار وسایل ما رو می یاری؟ باید بریم آنا حالش خوب نیست.

خشایارم نگران نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟ چی شده؟ آنا خانم که چیزی نخوردن ...

ماهان پرید وسط حرفش و با تحکم گفت:

- خشایار وسایل.

خشایار سریع رفت. چشم هامو بستم و خدا خدا می کردم که زودتر خشایار برگرده که بتونم از این جهنم برم بیرون. هواش جلوی نفسمو می

گرفت. انگار خالی از اکسیژن بود.

چشم بسته در حال دعا بودم که ...

- آنا ... خودتی؟

با چشم های بسته اخم کردم ... دیدتم ... تموم شد ... به زور چشم هام و باز کردم. ماهان با تعجب به پشت سرم نگاه می کرد.

برگشتم...

دیدمش...

جلوم ایستاده بود ...

بهت زده به سر تا پام نگاه می کرد. با دست های باز اشاره ای بهم کرد و با همون بهت و دهن باز گفت:

- باورم نمی شه. به زور شناختمت. چقدر عوض شدی دختر... ببین چی کار کردی با خودت ...

به زور یه لبخند محو زدم. اونم از سرم زیاد بود.

هنوز داشت با بهت و تعجب همراه یه لبخند ناباور نگاهم می کرد. سرشو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد.

- خیلی خوشگل شدی. معرکه شدی. چقدر از دیدنت خوشحال شدم.

کاش منم می تونستم همین حرف و بهش بزوم.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. هیچ خبری ازت نیست.

یه ابروم رفت بالا. بالاخره دهن باز کردم.

من: مگه قرار بود خبری باشه؟ رفتم که فراموش بشم.

دست هاش و تو جیب شلوارش فرو کرد. فرصت کردم دقیق نگاهش کنم. به پسری که جلوم ایستاده بود و یه زمانی همه زندگیم بود. قد یه سر

از ماهان کوتاه تر بود. خوب ماهان زیادی بلند بود. شونه های گردی داشت. به خاطر وزنه زدنش بود. هیکل پری هم داشت. برای همین همیشه

همه بهمون می گفتن چقدر بهم می یابن و با هم تفاهم دارین. حتی از نظر قد و قواره هم به هم شباهت داشتیم. یعنی اون موقع داشتیم.

یه شلوار جین تیره پوشیده بود با یه بلوز سورمه ای. یه کت اسپرت مشکی هم روش. همی شه عاشق این جور تیپ زدنش بودم.

چشمم افتاد به چشم هاش. اون داشت کامل بررسیم می کرد. کارش که تموم شد دوباره بهم نگاه کرد.

یه لبخند مهربون زد. لبخندی که بعد 5 سال دیگه می فهمیدم چه معنی می ده. یه نگاه دلتنگ بهم کرد. نگاهشو می خوندم. 5 سال تو خواب و

بیداری همراه بود.

پسر: تلخ حرف می زنی.

بدون لبخند نگاهش کردم. زل زدم تو چشم هاشو گفتم:

- باید شیرین باشه؟

پسر: ما خوب تمومش کردیم.

من: برای تو خوب تموم شد.

پسر: تو راضی بودی.

من: مجبور بودم.

پسر: می دونستی که نمی شه ...

پوزخند تلخی زدم.

من: چون می دونستم نمی خوای رفتم ...

یه اخم ناراحت کرد.

پسر: ما حرف هامون و زدیم.

من: برای همین گلایه نمی کنم.

خیره شدیم به چشم های هم. تو چشمهامون 1000 تا حرف بود. 1000 تا جمله ناگفته. حرف هایی که نباید به زبون می آوردیم.

نگاهمو از چشم هاش گرفتم. به پشت سرش نگاه کردم. به دختری که با لبخند اما متعجب به سمتون می اومد. یه سارافون آستین حلقه ای

پوشیده بود با یه جوراب شلواری. سارافونش خیلی کوتاه بود. موهاشو جمع کرده بود بالا. یقه لباسش هفت باز بود. بی اختیار یه پوزخند اومد رو

لب هام. این بود دختری که جامو گرفته بود.

پسر رد نگاهم و گرفت و رسید به دختر. یه لبخند به دختر زد و دستشو دراز کرد و دستشو گرفت. قلبم فشرده شد.

دختر اومد و کنار پسر ایستاد. دستش و انداخت دور بازوی پسر. حس می کردم دستش و دور گردن من انداخته و فشار می ده.

پسر با لبخند رو کرد سمت من و گفت:

- معرفی می کنم. عسل جان دوست دخترم.

عسل سریع همراه با یه لبخند گفت:

- اگه خدا بخواد به زودی می شیم نامزد.

روح از بدنم خارج شد. خشک شدم تو جام. چشم هام مات موند. چی گفت؟ نامزد؟

به پسر نگاه کردم. با لبخند یه نگاه مهربون بهش کرد. به زور جلوی اشک هام و گرفتم که پایین نیاد.

پسر رو به من اشاره کرد و گفت:

- این خانمم آنا جان از دوستان قدیم هستن.

به قدمت 5 سال زندگی و جوونی و رویاهای دخترونه. پسر یه نگاه به ماهان کرد که تا حالا آروم کنارم ایستاده بود.

پسر: و ایشون ...

به ماهان نگاه کردم. نگران نگاهم می کرد انگار اونم متوجه ناجور بودن اوضاع شده بود.

با دست به ماهان اشاره کردم و گفتم:

- پسر خاله ام ماهان.

به پسر اشاره کردم و گفتم:

- حامد ...

حامد دستش و جلو آورد و همراه با یه لبخند با ماهان دست داد و گفت:

- خوشبختم. نمی دونستم آنا پسر خاله داره ...

و پر سوال به من نگاه کرد. از نگاهش کلافه شدم. اخم کردم. مگه قرار بود همه چی و بدونه؟

سرد گفتم:

- قرار که نیست همه چیز و در مورد من بدونی.

حامد از حرفم تکونی خورد و متعجب بهم نگاه کرد. انتظار این حرف و ازم نداشت. به درک نداشته باشه. برام مهم نیست. صدای باران و خشایار

و شنیدم. سریع برگشتم سمتشون.

باران وسایلمون و آورد. شرمنده بودم اما اونقدر حالم خراب بود که نمی تونستم غصه شرمندگی و هم بخوردم. تندی پالتوم و گرفتم پوشیدم و

شالم و انداختم رو سرم. دکمه های پالتومو نیستم. سریع گونه باران و بوسیدم و از خشایار یه خداحافظی سر سری کردم و برگشتم.

بدون نگاه کردن به حامد و غسل یه خداحافظ گفتم و رفتم سمت در خروجی. ماهان هنوز داشت با خشایار حرف می زد. در خونه رو باز کردم.

بی توجه به ماهان، بی توجه به ماشین، کنار پیاده رو رو گرفتم و تلو تلو خورون راه افتادم. همچین راه می رفتم که یکی می دیدم فکر می کرد

مستم.

صدای قدم های ماهان و از پشت سرم شنیدم. پام گیر کرد به یه چیزی و محکم با زانو خوردم زمین. دردم گرفت اما دردش در برابر درد قلبم

هیچی نبود. اشکم پایین چکید. ماهان خودش و بهم رسوند. نشست کنارم.

نگران گفتم:

- آنا خوبی؟ طوریت که نشد؟

چشمم که به ماهان افتاد، بغض سنگینی که همه این مدت نگهش داشته بودم، همه این یک سال، تحملش تموم شد و شکست.

با صدای بلند زدم زیر گریه. بلند بلند گریه می کردم و گوله گوله اشک می ریختم. ماهان دست پاچه، نگران و هول بهم نگاه می کرد. سعی

داشت اروم کنه.

با دست بازومو مالید و گفت:

- گریه نکن. خوب یه زمین خوردن ساده است. چیزی نشده که؟

با همون بغض، با همون گریه، میون اشک ریختن گفتم:

- چرا همه بلاها سر من می یاد؟ چرا در و دیوار و شیشه و زمینم باهام لج کردن؟ چرا همیشه من باید با کله برم تو دیوار؟ با زانو بخورم زمین؟ با دست برم تو شیشه؟ چرا این شیشه ها باید برن تو قلب من؟ سن گهای زمین برن تو پاهام؟ چرا سر من باید بشکنه؟ نمی خوام... نمی خوام همیشه من اونمی باشم که بلا سرش میاید.

ماهان ناراحت گفت: آ

- نا گریه نکن عزیزم، آرام باش.

با گریه گفتم:

- ماهان پاهام درد می کنه ... قلبم می سوزه... دلم داره آتیش می گیره ... نمی تونم بایستم... نمی تونم راه برم... بریدم ... خسته ام... از تحمل همه چیز ... از اینکه پام زخمی شه و هیچی نگم ... از اینکه سرم بشکنه و ساکت بمونم ... از اینکه قلبم بسوزه و بازم بلند شم بخندم و شاد باشم ... بریدم ... کم آوردم ... می خوام گریه کنم ... می خوام برای دردم گریه کنم ... گریه کنم تا درد پام یادم بره ... پام درد می کنه ... هنوز داشتم بلند بلند گریه می کردم. ماهان دست هاش و حلقه کرد دور شونه ام و کشیدم تو بغلش. سرمو گذاشتم رو سینه اش و گریه کردم. میون گریه و بغض چنگ زدم به لباسشو و گفتم:

- دیدیش؟ دیدی دختره رو؟؟ اونمی که اومده جای من؟ اونمی که خیلی راحت تونست جایگاه 5 سال مو غصب کنه؟ چه دلشادم چه جایگاهی؟ آگه جایی داشتم که راحت فراموش نمی شدم. دختره خیلی بهتر از من بود؟ چرا اون؟ چرا من نباید باشم؟ ماهان آرام آرام دست می کشید رو کمرم. بی حرف. آرام بغلم کرده بود و نوازشم می کرد. گذاشت خالی شم. گذاشت حرف بزدم. گذاشت مستقیم و غیر مستقیم درد و دل کنم.

خوب که گریه کردم آرام بلندم کرد. بردم سمت ماشین. نشوندم رو صندلی و خودش نشست پشت فرمون راه افتاد. دکمه ضبط ماشین و زد. آهنگش تو گوشم پیچید. سرمو تکیه دادم به شیشه و هم صدا با خواننده اشک ریختم. حرف دل منو می زد. شاید آهنگش یه جورایی شاد بود اما کلامش ... کلام دل بود ...

بازم اشکای چشمم مثل اب رونه

ادم با چه امیدمی تو این دنیا بمونه

دیگه با چه غروری بگم خیلی صبورم

مگه می شه تو گریه بگم مست غرورم

صدام کن که دوباره بشم عاشق عاشق

بیام با یه اشاره پیام با یه اشاره یه اشاره

تو قلبت کی عزیز تر شده از من

کی اومد که بدت اومده از من

کناره تو همه اش عشق تو حرفام

چقدر پیش تو آرام می شه دنیا

صدام کن که دوباره بشم عاشق عاشق

بیام با یه اشاره پیام با یه اشاره یه اشاره

خیال کردی دل من دل ساده ی عاشق

از این شاخه به اون شاخه پریده

دل ساده ی عاشق دیگه بی تو تو دنیا

یه شب خواب خوش عشق و ندیده

تو قلبت کی عزیزتر شده از من

کی اومد که بدت اومده از من

کناره تو همه اش عشق تو حرفام

چقدر پیش تو آرام می شه دنیا

صدام کن که دوباره بشم عاشق عاشق

بیام با یه اشاره پیام با یه اشاره یه اشاره

هنوزم دوستش داشتم. هنوزم با یادش زندگی می کردم. هنوزم وقتی اسمش می اومد همه خاطراتم جون می گرفت. کم نبود مدت با هم بودمون. 5 سال ... 5 سال شادی و غم.

به خونه رسیدیم. حالم اصلا خوب نبود. اومدم پیاده شم که سرم گیج رفت و نشستم کنار در ماشین. ماهان ماشین و دور زد و سریع خودش و بهم رسوند.

زیر بغلم و گرفت و کمک کرد که بلند شم. بعدم راه افتاد که بره سمت آسانسور. با آخرین جونی که داشتم ایستادم و ماهانم مجبور کردم که بایسته.

برگشت و با تعجب نگاهم کرد. چشمم به در آسانسور بود. انگار چیز بدی می دیدیم.
با اخم گفتم:

- از پله ها می رم.

یکم نگاهم کرد. نگاهش نکردم. بی حرف راهمون و کج کرد سمت پله ها. با کمک ماهان بالا رفتن از پله ها برام آسون تر شده بود. دیگه نفسم نمی گرفت. دیگه پاهام درد نمی گرفت.

رسیدیم به خونه. ماهان کلید انداخت و در و باز کرد. باز هم بی صدا و بی حرف رفتیم تو خونه، از پله ها رفتیم بالا و ماهان بردم تو اتاقم. به کنار تختم رسیدم. همه جا تاریک بود. دیگه زانو هام نکشید. قیافه حامد و اون دختره عسل دوباره جلوی چشم هام جون گرفت. بدنم سست شد و نشستم رو زمین. ماهانم با من نشست. هنوز کمرم و گرفته بود. دوباره سیل اشک هام جاری شد. دوباره گریه. نمی خواستم گریه کنم، اما نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم. یادش دلم و آتیش می زد. ماهان سرم و گرفت و کشیدم تو بغلش. چقدر الان به نظرم ماهان محکم بود. چقدر آرام بود. همین که هست خوبه. همین که مجبور نیستم تنها، تو تاریکی به حال خودم گریه کنم خیلی خوبه. دلم داشت می ترکید. حرف هایی که یه سال تو دلم مونده بود و تا نوک زبونم اومده بود و به زور فرستاده بودمشون عقب، داشتن از دهنم می اومدن بیرون. سد سکوتم شکست. باید درد و دل می کردم. حتی شده با ماهان...

ماهان موهامو نوازش می کرد. نرم. یه دستش دور کتفم بود و من و به خودش فشار می داد. صدای آرومش و دم گوشم شنیدم.

ماهان: آنا چرا این جور گریه می کنی؟ اون پسر دلیله همه گریه هاته؟ می خوای حرف بزنی؟
و حرف زدم. زبونم از هم باز شد.
با بغض و گریه گفتم:

- ماهان خیلی بده که یه عمر به امید یه آدم باشی و آخرش بفهمی تو اونی نیستی که اون می خواد. که همه این مدت همه اش یه دوره کوتاه بوده برای اون که از اولشم می دونست که تموم می شه. خیلی بده که بفهمی از اول به یه چشم دیگه بهت نگاه می کنه نه اون جوری که تو بهش نگاه می کنی. من 5 سال همه زندگیم حامد بود. محبت و دوست داشتن و با اون تجربه کردم. با اون به مفهوم همدم و یار بودن پی بردم. با اون حس قشنگ دوست داشتن و دوست داشته شدن و فهمیدم. تاثیری که حامد تو زندگیم داشت هیچ وقت از بین نمی ره. به خاطر اون برای اینکه براش کم نباشم درس خوندم. که برم همون دانشگاهی که اون هست. که باشم کنارش. که هر روز بینمش. که بهش فرصت بدم تا هر چه بیشتر بشناسم. من همه کاری براش کردم. همه کار. همیشه کنارش بودم. به هر چی احتیاج داشت، هر مشکلی که داشت، هر جا که بودم خودم و بهش می رسوندم. نمی داشتم هیچ وقت تنهایی و حس کنه. هیچ وقت حس کنه که فراموش شده. 5 سال فقط به اون نگاه کردم و فقط به اون فکر کردم. حتی وقت هایی هم که نبود به خودم اجازه نگاه کردن به کس دیگه ای و نمی دادم. فکر می کردم مال منه. فکر می کردم من مال اونم. فکر می کردم با هم می مونیم تا همیشه. می شیم دو تا زوج خوشبخت مثل مامانم اینا، مثل مامانت اینا... ولی اینا همه توهماتم بود. همه اش خواب و خیال.

دوباره گریه ام شدت گرفت... به اوج رسید... ماهان به خودش فشردم ...

ماهان: آروم باش آنا... آنا جان اون پسره لیاقت تو رو نداشت وگرنه کی می تونه تو رو ول کنه و بره؟

کی می تونه ولم کنه و بره... کی می تونه ولم کنه و بره...

خودم و از بغل ماهان کشیدم بیرون. تکیه دادم به تختم. زانو هام و جمع کردم تو بغلم.

با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

- ماهان می خوام تنها باشم.

ماهان به حرکتی کرد که بیاد ستم تا دوباره بغلم کنه. سرمو بلند کردم و مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم.

محکم گفتم:

- ماهان ... تنها ...

یکم نگاهم کرد و آرام گفت:

- باشه ... من بیدارم ... اگه کاریم داشتی صدام کن ...

آروم چشمم و به نشونه باشه بستم. از جاش بلند شد و آرام رفت بیرون. در و بست.

تو تاریکی به رو به روم خیره شدم. چی شد که کارمون به اینجا کشید؟ ماها که همو دوست داشتیم. همیشه پشت هم بودیم. همه به علاقه امون

حسودیشون می شد.

همه چیز از سال چهارم شروع شد. وقتی بحث ازدواج پیش اومد. وقتی قرار شد در موردش فکر کنیم.

اول گفت بابام اینا راضی نمی شن. بعد گفت کل خانواده منو دوست دارن و برای ازدواجم نظر می دن. بعد گفت خانواده ها به هم نمی خورن.

بعدم که یکی از دوستاش و آورد که به روز کامل مخ منو بزنه که چی؟ من تو خونه اونا دووم نمی یارم با بابا و مامانش ...

وقتی دیدم اونقدر داره تلاش می کنه که به جووری قانعم کنه که بگم نه منم گفتم.

گفتم:

- نه ...

وقتی با تعجب ازم پرسید:

- چرا؟

فقط گفتم:

- وقتی به هفته خودت و به آب و آتیش می زنی که من با زبون خودم این کلمه رو بگم... منم کارو برات راحت کردم. می گم نه ...

اما بعدش دیگه نتونستم. نتونستم نگاش کنم و یادم نیاد که ما آینده ای نداریم. کنارش باشم و بدونم قراره یکی دیگه بیاد و جامو بگیره. حرف

های قشنگ از دهنش بشنوم و بدونم که به روزی این حرفها، این نگاه، این دست ها، این لبخند مال کس دیگه ای می شه.

حس کردم براش کمم. براش کافی نیستم. براش اونقدر خوب نبودم که منو به چشم شریک زندگیش ببینه. حس کردم اونقدر دوستم نداره که

نبودنم برای همیشه اذیتش کنه. برای همین رفتم. رفتم که نباشم رفتم ... که نبینم.

رفتم که راحت باشه ... رفتم که نشکنم و الان ...

شاید واقعا براش کم بودم.

شاید کم بودم که خیلی راحت یکی دیگه رو گذاشته جای من. خیلی راحت فراموشم کرده خیلی راحت

بعد حامد خودم و تو خونه زندانی کردم. از همه دنیا بریدم. همه وقتم و گذاشتم برای بهتر کردن خودم. به کمک پریسا تونستم جلوی غذا

خوردنم و بگیرم. تونستم خودمو تغییر بدم، عوض کنم که دیگه برای کسی کم نباشم. که اگه به روزی به جایی با حامد رو به رو شدم با دیدنم

از ول کردنم از نداشتنم پشیمون بشه. خواستم بهترین شم تا بهش بگم بی تو هم می تونم.

اما همه تلاشم با دیدنش بهم خورد. خراب شد. اما من باید مقاوم می موندم. اون زندگیش و از سر گرفته. من احمق بودم که منتظرش موندم تا برگرد. تا به روز پشیمون بشه. اشک هامو پاک کردم. از جام بلند شدم. چراغ اتاقو روشن کردم. رفتم جلوی آینه ایستادم. به آنای توی آینه نگاه کردم. به تک تک اجزای صورتم. چشم های خرمایی که برق می زد. چشم های درشت با موژه های بلند و فر و پر که بدون ریملم سیاهیشون پیدا بود. ابرو و موهای سیاه به رنگ شب. پوست سفید. لب های برجسته و کشیده. دندونایی که به لطف ارتودنسی صاف و ردیف بودن. گونه های کمی برجسته که با رژگونه می شد خیلی برجسته اشون کرد.

هیكلی که به زور غذا نخوردن و ورزش کردن شب و روز خوب شده بود. نه عالی اما خوب بود. خودم راضی بودم. خیلی اراده می خواست که جلوی غذا نخوردن، زیباترین و مورد علاقه ترین کارمو بگیرم. خیلی خوشگل نبودم اما جذاب بودم. اونم به خاطر پوست سفید و موهای مشکی پرکلاغیم بود که یه قیافه شرقی بهم داده بود. یه دستی به گونه هام کشیدم. لب هامو باد کردم. وقتی چاق بودم بامزه بودم. با نمک. هیچ وقت خوشگل نبودم نه اون موقع نه الان اما خوبم. فوق العاده نیستم اما با نمکم.

تو چشم های آنای تو آینه نگاه کردم. انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و محکم بهش گفتم:

- حق نداری گریه کنی فهمیدی؟

چشم هامو ریز کردم و به آنای تو آینه گفتم:

- خيله خوب اونجوری نگاه نکن. حالا چون امشب ناراحت شدی و کلی گریه کردی می تونی به خودت آوانس بدی.

یه چشمک و یه لبخند به آنای آینه زدم. برگشتم. پالتومو در آوردم و لباسام و با یه تاپ آستین کوتاه سفید گشاد و یه شلوار مشکی گشاد عوض کردم. موهام پیچوندم بالای سرمو گیره زدم.

از اتاق اومدم بیرون. آروم و بی سرو صدا. مستقیم رفتم توی آشپزخونه. سرک کشیدم که کسی نیاد. از غذایی چینی ژاپنیم کلی مونده بود. برنجم از ظهر داشتیم.

غذای خودمو گذاشتم تو ماکروویو که گرم بشه. بعدم برنج و گذاشتم گرم شد. یه کاسه گنده برداشتم از همونایی که توش برای ماه رمضون آش و آبگوشت می ریزن و می ذارن سر سفره. برنج و ریختم توش. خورشتم ریختم.

کله امو کردم تو یخچال. سبزی و سالادم در آوردم. یکم ترشی.

سبزی و سالادم ریختم تو کاسه، یکم ترشی ریختم. کلا مخلوط دوست داشتم. بطری نوشابه خانواده رو هم در آوردم. نشستم پشت میز. نوشابه رو گذاشتم رو میز.

کاسه پر ملاتمو هم زدم و حالا ...

حمله ...

تند تند قاشق و پر و خالی می کردم. همچین می خوردم که انگار از بدو تولد گشنه مونده بودم. واقعا هم همین بود. یک سالی می شد که گشنه

بودم.

کله ام تو کاسه بود و سبزی و سالاد و برنج تو حلقم که احساس کردم یکی نزدیکمه.

سرمو از تو کاسه بیرون آوردم و به رو به رو نگاه کردم. یه صورتی تو 4 انگشتی صورتم بود و چشم هاشم برق می زد.

اونقدر هول شدم و ترسیدم که بی اختیار هر چی تو دهنم بود فواره زد بیرون و گلاب به روتون رفت تو چش و چال و دک و پوز سیاهی جلوم. تو اون تاریکی هم صورت پر برنج و خورشید رنگارنگم با اون سبزی ها و گوجه و خیار سالاد دیدن داشت. به زور دهنمو جمع کردم تو و سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم. سیاهی بلند شد و رفت چراغ آشپزخونه رو زد.

آی بمیری. این که ماهان خودمونه. بین بچه رو چه خوشگل طراحی کردی. آه آه این غذاها رو بین چه خوبم له شدن. نه بابا گونه سمت راستش برنجاش و هنوز نجویده بودی اگه این جوری قورت می دادی دل درد می گرفتی. پسره ثواب کرد که اومد و تو این و نجویده قورت ندادی.

چشم خورد به چشمهای عصبانی ماهان که از وسط اون همه چیز میز رنگی قرمزیش پیدا بود. شایدم گوجه رفته تو چشمش.

قد یه دقیقه عصبانی نگاهم کرد و بعد انگار تازه فهمید چی رو صورتشه، تند رفت سمت سینک و شیر آب و باز کرد و تند تند صورتش و شست.

انگار وسواس گرفته بود با اینکه صورتش تمیز شده بود، همچین با دست می سایید به صورتش که گفتم الانه که پوستش کنده شه.

شستن صورتش که تموم شد، شیر آب و بست. یکم به سینک تکیه داد. داشتم از پشت نگاهش می کردم. صورتشو نمی دیدم. یکم آروم همون

جور ایستاد. سرش انگار پایین بود. تو یه لحظه همچین برگشت و عصبانی ولی با ولوم پایین گفت:

- دختر این چه وضع غذا خوردنه؟ کسی دنبالت می کنه که این جوری کاسه به دست نشستی می چپونی تو دهنه که بعدم این بلا رو سر من بدبخت بیاری؟

ماهان خیلی عصبانی بود اما من بدجوری خنده ام گرفته بود. انقده دوست داشتم دندونام و نشون بدم اما می ترسیدم کله امو مثل سر گنجشک بیچونه و بکنه از تنم. واسه همین ترجیح دادم فقط زل زل نگاهش کنم.

اونم یکم نگاهم کرد. با اخم یه نگاهم به کاسه دستم کرد و گفت:

- منم می خوام.

با دست به ظرف برنج و خورشید و سالاد و سبزی که هنوز نذاشته بودم تو یخچال اشاره کردم. رفت سمتشون و برای خودش غذا کشید.

اومد و نشست کنارم پشت میز. یه قاشق غذا گذاشت دهنش. وقتی دیدم دیگه به من کاری نداره و من آزادم دوباره قاشق به دست رفتم تو کاسه ام. تو همون حالت که دهنمو با هر قاشق می ترکوندم صدای ماهان و شنیدم.

ماهان: فکر می کردم تو شام نمی خوری.

سرمو بلند کردم و با دهن پر گفتم:

- نمی خورم اما امشب فرق داده. جزو موارد استثنا و غذا درمانیه.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

- غذا درمانی؟؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- آره تازه فهمیدم برای یه الاغ این همه سختی کشیدم.

چشم هاش گرد شد. خودم توضیح دادم.

من: حامد و می گم.

یه اخم کوچیک کرد و گفت:

- چه طور؟

یه قاشق دیگه برنج بردم تو دهنمو و گفتم:

- خوب من برای اینکه به حامد ثابت کنم چقدر ارزش سرم و یه خریه که باعث شد از هم جدا بشیم و در واقع یه جورایی دلشو بسوزونم انقده

خودمو لاغر کردم. الان فهمیدم بی شعور تر از این حرف هاست.

ماهان قاشقش و زمین گذاشت و بهم نگاه کرد. بطری و گرفتم و ارزش سر کشیدم. گذاشتمش رو میز و گفتم:

- می دونی دلم از چی میسوزه؟ از اینکه دقیقا

- الان کسی گیرش اومده که همیشه می گفت نمی خوام. یه دختر راحت و آزاد.

یه قاشق غذا گذاشتم دهنم و دوباره گفتم:

- غسل و دیدی؟ دیدی چه لباسی پوشیده بود؟

ماهان یه قلوپ از لیوانش آب خورد و گفت:

- حامد با پوششت مشکلی داشت؟

قاشقمو که داشتم می بردم تو دهنم ول کردمش و گذاشتم تو کاسه. به یه نقطه تو سقف خیره شدم و رفتم تو فکر. تو همون حالت گفتم:

- 4 سال اول نه. ولی وقتی بحث ازدواج اومد وسط من تازه فهمیدم که اون یه اعتقادات دیگه داره.

یعنی تو مهمونی ها و جلوی دوستانش و کلا به بی روسری بودنم گیر نمی داد. لباس هامم که خودت دیدی چی می پوشم؟ همیشه سعی می کنم

رعایت کنم. اما بعدش گفت من با همه چیز مشکل دارم با اینکه تو روسری سرت نمی کنی با اینکه به بعضی از فامیل هات دست می دی. وقتی

همه چیز و قبول کردم که روسری سرم کنم و با نامحرم دست ندم گفت مامانم یه دختر چادری می خواد.

به ماهان نگاه کردم با تعجب به من نگاه می کرد. بی تفاوت یه قاشق پر کردم و بردم تو دهنم. بهش نگاه کردم و گفتم:

- منم وقتی دفعه اول این حرف و ارزش شنیدم قیافه ام این شکلی که نه خیلی بدتر از این شده بود.

یه قاشق دیگه غذا گذاشتم تو دهنم. یکم خودمو کشیدم جلو. قاشقم و تو هوا تکون دادم و به قیافه بهت زده همراه با اخم ماهان گفتم:

- آره خیلی بده که بعد 4 سال بفهمی اونیه که دوشش داری تو رو به خاطر اون چیزی که هستی دوست نداره. در واقع اونقدر برات مهم نبود

که حتی بهت بگه چی دوست داره و چه انتظاری داره ازت. خوب منم تازه همون موقع بود که این حرفها رو می شنیدم. بعدنم از همین ها برای

قانع کردن من استفاده کرد. اینکه ما به هم نمی خوریم و بهتره همون دوست بمونیم. از اونجایی که من یه احمقم حاضر شدم یه سال دیگه هم با

احساساتم بازی بشه به امید اینکه نظرش عوض شه یا اینکه بفهمه من بهتر از اون چیزیم که اون فکر می کنه و من و همون جور که هستم ببینه،

اما خوب من یه احمق بودم.

دوباره بطری و سر کشیدم. خودم و کشیدم عقب به نگاه به کاسه خالی از غذام کردم. هنوز حرصم تموم نشده بود. هنوز به غذا نیاز داشتم تا حرص و عصبانیت و بغض و ناراحتیمو فرو بدم.

دوباره به ماهان که زوم کرده بود روم نگاه کردم.

ماهان: بعد چی شد؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- هیچی وقتی دیدم که هیچ وقت اون چیزی نمی شم که اون می خواد، اونم اونقدرها که باید دوستم نداره خودمو کشیدم کنار. ترجیح دادم با تنهایی هام کنار بیام تا اینکه همیشه حسرت داشت کسی و داشته باشم که کنارمه اما مال من نیست و می دونم دیر یا زود می ره. ترجیح دادم قبل از اینکه اون کنارم بذاره من کنارش بذارم و قبل از موعد آزادش کنم تا رها شه. نمی خواستم به زور نگهش دارم. اونمی که بالاخره به روزی می رفت وابستگی بیشتر دردی و ازم دوا نمی کرد.

دوباره بطری و سر کشیدم.

ماهان هنوز تو فکر بود. منم دنبال به چیزی که شکمم و پر کنم. ماهان بالاخره دست از فکر کردن برداشت و مشغول غذا خوردن شد. به نگاه به بشقاب پر اون انداختم. گشنه ام بود.

قاشقم و از تو کاسه ام برداشتم. کاسه امو گذاشتم رو میز. خم شدم رو میز و خودمو کشیدم سمت ماهان و قاشقم و کردم تو غذاش و به قاشق از برنج و مخلقاتش برداشتم. دست های قاشق چنگالی ماهان با فاصله از بشقاب خشک شد. اخماش رفت تو هم. برگشت و عصبانی بهم نگاه کرد و گفت:

- این چه کاریه؟؟؟ چرا قاشق دهنیت و کردی تو غذای من؟

قاشقم هنوز تو دهنم بود. قاشق به دهن چند بار پلک زدم. یکم نگاهش کردم. قاشق و آروم آوردم پایین و آروم گفتم:

- خوب هنوز گشنه.

به نگاه بهم کرد و اشاره کرد به ظرف های غذا و گفت:

- غذا هست برو بکش برای خودت.

به لبخندی زدم و قاشقم و دوباره بردم سمت بشقابش و همون جور گفتم:

- نمی خواد غذای تو هست به دو قاشق پیش تو می خورم.

تا قاشقم و کردم تو برنجش و اومدم بیارم بالا بهو ماهان قاشق چنگالش و پرت کرد رو میز و به لرزی رفت بدنش و با حرص و عصبانی و صدایی که به زور پایین نگهش داشته بود گفت:

- ایه قاشق دهنیتو نزن تو غذام. اصلا نمی خورم. من خوشم نمی یاد یکی قاشق تفیش و بزازه تو غذام.

بعدم همچین اخم کرد و از جاش بلند شد که انگار یکی به فحش خواهر مادر بهش داده. لیوان آبشو با حرص از رو میز برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون و رفت بالا. منم قاشق تو هوا مات به این حرکاتش مونده بودم.

این چرا مثل دختر بچه های 9-10 ساله رفتار کرد؟ یعنی چی دهنی بدم می یاد؟ خیر سرش پسر به این گندگی از سنش خجالت نمی کشه.

بی تفاوت شونه امو انداختم بالا و بشقابش و کشیدم جلوی خودم و تا تهش و خوردم. بعدم ظرف ها و می زو جمع کردم و رفتم تو اتاقم و خودمو انداختم رو تخت و چون بعد مدت ها سیر سیر بودم، راحت خوابم برد.

خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم. کلید انداختم و رفتم تو خونه. سر ظهره دارم می میرم از گشنگی. ماهان قراضه هم نمی دونم کجا رفت یهو. میمون نکرد من و ورداره بیاره خونه.

از تو خونه سرو صدا می یاد. یکم گوشامو تیز می کنم.

آی ... نیاز به تیز کردن گوشم نیست صدای چاقو مانند ننه امو از 6 فرسخی هم می شنوم.

مستقیم رفتم تو اتاق خاله. ننه ام بود، آقام بود. ذوق کردم بعد چند وقت دیدمشون. از اولم گفتن دوری و دوستی.

با ذوق رفتم بابام و بوسیدم. انگار از مسافرت برگشتم. رفتم جلو و مامیم بغل کردم. یه لبخند قشنگ بهم زد. یه ذوقی کردم که نگو.

نه که همیشه بهم چشم غره می ره، لبخند ملیحاشو می ذاره وقتایی که با آقام تنها مصرف می کنه.

خاله رو هم بوسیدم و نشستم کنارش رو تخت. به عمو حمیدم دست دادم. تازه اومده بود تو اتاق دستش سینی چایی بود. بلند شدم و سینی و از دستش گرفتم و تعارف کردم.

مامان: سیمین جون آنا که اذیتتون نمی کنه؟

یه پشت چشم برا مامان نازک کردم. انگار بچه دو ساله اشون و گذاشتن پیش دوستان که مراقبش باشه.

نا سلامتی من خودم اومدم اینجا از خاله پرستاری بنمایم. هر چند من و خاله فقط می شینیم دو تایی هله هوله می خوریم و فیلم می بینیم اما خوب...

خاله یه لبخندی زد و گفت:

- این چه حرفیه؟ آنا برای خونه ما یه نعمتیه. ماهان که صبح زود می ره شب بر می گرده. من و حمید اصلا نمی بینیمش. اگه آنا نبود ما دوتا اینجا

دق می کردیم. کاش آنا دختر خودم بود. واسه همیشه تو خونه نگهش می داشتم.

یه لبخند نیشی و ذوق زده به خاله تحویل دادم و از دور برایش بوس فرستادم.

مامانم استثنا هیچی بهم نگفت. دوباره یه لبخند ملیح زد و گفت:

- قابلتون و نداره به خدا.

وا انگاری من لباسم می گه قابلتو نداره. خاله هم خوشش اومده می خنده. این لبخند ملیح های مامان داره منو می ترسونه کم کم. خیلی به ندرت

پیش می یاد مامان انقده مهربون بشه و یه 5 دقیقه آروم بشینه و بهم تذکر نده.

بابا و عمو حمید دوتایی داشتن با هم حرف می زدن.

خاله رو به مامان کرد و گفت:

- خوب حالا کی می رین؟

یه ابروم رفت بالا. گوشام تیز شد. ننه ام کجا می ره؟

مامان: چون باید پروژه رو هر چه زودتر افتتاح کنن احتمالا فردا اینا راه می افتم.

جان؟ کی؟ کجا؟ پروژه چی؟ راه کجا؟

پریدم وسط و گفتم:

- مامان کجا می خواین برین؟

مامان به نگاه متعجب به من کرد و یهو به وایی گفت و دستشو گذاشت رو پیشونیش. منم با چشم های گرد به این حرکات مامی نگاه می کردم. مامان: وای به کل یادمون رفت به تو بگیم. بابات اینا به پروژه راه انداختن تو شمال. به پروژه 6-7 ماهه. چون کار باید خیلی سریع انجام بشه باید حتما بالای سرش باشه. برای همین من و بابات قراره این چند ماهه بریم اونجا. می ریم رامسر.

با دهن باز در عین ناباوری گفتم:

- پس شرکت؟

مامان: اینجا رو آقای نامدار اداره می کنه.

همون جور مبهوت گفتم:

- من؟

مامان دوباره به لبخند ملیح زد و گفت:

- تو هم که اینجایی. پیش سیمین اینایی خیالمون از بابت تو راحت دیگه.

مات مونده بودم. تازه می فهمیدم قضیه چیه. دک کردن من و موندن خونه خاله و مراقب از خاله و تنهائیش و ...

همه اینا بهانه بود که به جورابی منو دک کنن و خودشون برن شمال به اسم کار عشق و حال کنن. از طرفی هم خیالشون از بابت تنهائی من راحت باشه هم اینکه عذاب وجدان تنها گذاشتن خاله رو نداشته باشن.

یعنی من چقد خرم. به درصد فکر نکردم بابا چه جویری انقده راحت قبول کرد من بیام اینجا اونم چند ماه. گفتم چقدر بابا روشن فکر شده. هر چقدرم بابا و مامان خاله و عمو رو به فامیلی قبول داشته باشن.

من که می دونستم همه اینا زیر سر مامی جانم. رگ خواب بابا دستش بود به سه سوت راضیش کرد. بابا هم که مثل عسل تو دست مامیه.

ای خدا ... ای بخت سیاه ... ببین من بدبخت خیر سرم دختر خانواده مفخم هستم، اونوقت باید آخرین نفری باشم که از کوچ این خاندان خبر دار می شه. نامردم بیام شمال به سر بهتون بزنم.

بغ کرده دست به سینه به گوشه نشستم و از اول تا آخر هیچی نگفتم. موقع خداحافظی هم که مامان و بابا بوسیدنم به روی خودم نیاوردم. هنوز اخم داشتم.

هیچگی هم پیدا نمی شد من دق و دلیمو سرش خالی کنم دلم خنک شه لااقلکن.

رفتم تو آشپز خونه و قد به گنجشک برای خودم غذا کشیدم. نشستم پشت میز. شب دلداری تموم شده بود دوباره باید کم غذا می خوردم.

داشتم با یه قیافه دمغ به غدام نگاه می کردم که صدای در خونه اومد و چند لحظه بعدش ماهان و دیدم که اومد تو آشپزخونه. خاله و عمو خوابیده بودن. کیف شو پالتوشو گذاشت روی میز و یه نگاه بهم کرد.

ماهان: زنده ای؟

چشمم و از غدام برداشتم و بهش نگاه کردم.

ماهان: آهان پس تکون می خوری. همچین بی حرکت بودی که گفتم نکنه خشک شده باشی.

این و گفت و رفت سمت گاز و برای خودش غذا کشید و گذاشت رو میز و رفت تو سینگ دست هاشو شست.

من: فکر کنم این خونه دو تا دستشویی داشته باشه ها. تو سینگ جای دست شستنه؟

ماهان برگشت و نشست پشت میز و یه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه خوب کم کم حواست داره به کار می افته.

چشم هام و حرصی براش ریز کردم. یه لبخند شیطون زد و مشغول غذا خوردن شد. یکم غذا خورد و یکم نگام کرد. دوباره یکم غذا خورد و

یکم دیگه نگام کرد.

بالاخره طاقت نیاورده رو به من که هنوز داشتم با قاشقم به غدام سیخونک می زدم اما نمی خوردم نگاه کرد. اون یکی دستمو با حرص مشت

کرده بودم و گذاشته بودم رو پام.

ماهان: خوب بگو چته؟

سرمو بلند کردم و با استفهام نگاهش کردم.

ماهان یه سر و گردنی چرخوند و گفت:

- می گم بگو چته که این جور ی بغ کردی نشستنی و غذا هم نمی خوری؟

سرمو انداختم پایین دوباره به غدام سیخ زدم و گفتم:

- تا حالا شده که فکر کنی بودن و نبودنت برای کسی مهم نیست؟

ماهان سرشو آورد پایین و مستقیم نگام کرد. اونقدر نگام کرد تا مجبور شدم سرمو بلند کنم و نگاهش کنم.

وقتی چشمم و خیره به خودش دید جدی پرسید:

- چی باعث شده یه همچین فکری بکنی؟

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- مامانم اینا. امروز اومده بودن که با خاله و عمو خداحافظی کنن. من تازه امروز فهمیدم که بابام اینا قراره یه چند ماه شمال زندگی کنن. باورت

می شه؟ من ... دخترشون ... تنها بچه اشون ... من آخرین نفری بودم که فهمیدم. اونم اگه خاله از مامانم نمی پرسید که کی قراره برین من حتی

روحم خبر دار نمی شد. مامانم گفت یادشون رفته بهم بگن اما دروغ می گفت. کلی نقشه کشیدن که من و بفرستن اینجا و از سرشون وا کنن تا

دوتایی با هم برن صدمین ماه عسلشون. سالی دو مرتبه میرن مسافرت تنهایی به بهانه ماه عسل و سالگرد ازدواج و اینا. منم همیشه یه جوری

می پیچونن. دفعه های قبل لاقل از قبل بهم می گفتن. اما الان دارن می رن ماه های عسل تقریباً نیمه سال عسله.

همچین اینا رو با حرص می گفتم و چنگالمو فرو می کردم تو رون مرغ بدبختی که تو بشقابم بود که رون بیچاره هزارتا سوراخ و 10000 تا

ریش ریش شده بود.

سرم و بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. دست هاش و رو میز تو هم قفل کرده بود و به من نگاه می کرد.

با همون جدیت گفت:

- تو به قدر کافی بزرگ شدی که بتونی تنها باشی.

با چشم های ریز شده گفتم:

- البته این و من می دونم چون 2 سال تو شهر غریب تنها زندگی کردم. این و به مامانم اینا بگو. بحث من این نیست که چرا تنهام گذاشتن، دارم

می گم چرا اونقدر بهم احترام نمی ذارن و اهمیت نمی دن که بهم بگن.

ماهان: آنا ... اونا نیاز به فضای خودشون دارن. نیاز به تنهایی خودشون. تا اونجایی که من می دونم تو همیشه به جورایی مزاحمشونی. همیشه

کیشیکشون و می دی. هیچ فکر کردی که اونها هم آدمن و به سری نیازها دارن؟

چشم هام و گرد کردم و دوتا دستامو آوردم بالا و گفتم:

- آها ... هیچ فکر کردی که مامان اینا نزدیک 50 سالشونه؟

ماهان سری تکون داد گفت:

- دقیقا برای همین دارم می گم. تو. فکر می کنی آدم اگه پیر بشه احساساتش از بین می ره؟

با پوزخند گفتم:

- آدم تو جوونی هم احساساتش از بین می ره.

ماهان دوباره جدی شد.

ماهان: آنا تو تنها کسی نیستی که تو زندگی شکست خورده. هر چند من فکر می کنم تو هیچ شکستی نخوردی و اون پسره شکست خورده که

تو رو از دست داد ولی به هر حال، آدم هایی مثل مادر پدر من یا تو با عشق و محبت ازدواج کردن. خودت داری می بینی که بعد این همه سال

هنوزم چیک تو چیکن و دلشون برای هم می تپه. تو باید خوشحال باشی و خدا رو شاکر که تو به همچین خانواده ای بدینا اومدی و بزرگ شدی.

پس هیچ وقت به خاطر این موضوع ناراحت نباش. به نظر من خیلی هم خوبه که هنوزم بعد این همه سال عشقشون عوض نشده.

دوباره شیطون شد و گفت:

- در مورد اینکه تو رو می ذارن و می رن کاملا حق دارن. تو آمار بابا و مامان منم می گیری چه برسه به پدر مادر خودت. نمی ذاری دو دقیقه با

هم تنها باشن. باز من اونقدر شعورم می رسه که به هوای مهمونی و اینام که شده تنهاشون بزارم.

این و گفت و بلند بلند خندید. آی که چقده کفری شدم. رسما به من گفت سرخرم.

چشم هام و ریز کردم و با حرص نگاهش کردم. خنده اش تموم شد و لبخند به لب شیطون و خوشحال برام ابرو بالا انداخت. زل زل نگاهش کردم.

دستمو با قاشق بالا آوردم و قاشقم و کردم تو دهنم و قشنگ لیسش زدم. از دهنم در آوردم. ماهان هنوز با لبخند نگام می کرد. یه لبخند ملیح

بهش زدم و تو یه لحظه با یه حرکت خم شدم رو میز و قاشقم و همچین کردم تو غذای ماهان و همش زدم که جیغش در اومد. مثل برق گرفته

ها خودش و کشید عقب و با دست های بالا رفته و چشم های گرد به من و غذاش نگاه کرد.

با صدای جیغی گفت:

- داری چی کار می کنی؟

کارم که خوب انجام شد با همون لبخند خوشگله ام برگشتم سر جام و نشستم و خونسرد بهش نگاه کردم و ابرومو انداختم بالا براش. یکم با اخم نگام کرد و بعد با حرص بشقابشو هل داد جلو و از جاش پرید. قبل از اینکه از آشپزخونه بره بیرون برگشت سمتمو گفت: - خیلی بچه ای.

چشم هامو براش ریز کردم و یه زبون یه متری براش در آوردم. دوباره با حرص دندوناشو رو هم فشار داد و گفت: - خیلی خری تلافی می کنم آنا خانوم.

فقط دندونامو نشونش دادم که اونم روشو برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون.

آخیش بالاخره سر یکی حرصمو خالی کردم اما خداییش خیلی گناه داشت. هم خسته بود هم گرسنه. تازه بیچاره می خواست با شوخی حال من و بیاره سر جاش. عذاب وجدان گرفتم شدید.

پاشدم و براش یه بشقاب دیگه غذا کشیدم و با مخلفات گذاشتم تو سینی و رفتم بالا و رفتم جلوی در اتاقش.

با پا در زدم. یه دقیقه بعد در اتاق و باز کرد.

سرمو بلند کردم تا تو چشم هاش نگاه کنم. خیلی عادی بود انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه. سوالی نگام می کرد. سینی و بالا گرفتم و گفتم:

- معذرت ... معذرت ...

ابروش رفت بالا و گوشه لبش کج شد و یه لبخند عظیم زد. دستشو آورد بالا و لپم و کشید و گفت:

- مثل پسر خاله کلاه قرمزی می گی معذرت. من از تو چیزی به دل نمی گیرم خانمی.

ماهان حرف می زد و من خشک شده به رو به روم که می شد سینه اش نگاه می کردم. هنوز گیج لپ کشیدنش بودم که با خانمی گفتنش منگ تر شدم.

ماهان که دید من ساکنم سینی و از دستم گرفت و گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟ لباسمو عوض می کردم می اومدم خودم یه چیز می خوردم.

برگشت که سینی و بیره تو اتاق و تو همون حال گفت:

- بیا تو ...

اما من نبودم که بشنوم دیگه چی می گه. همچین با سرعت نور خودم و از جلوی در اتاقش دور کردم و رفتم تو اتاقم که انگار هیچ وقت آنایی دم اتاق ماهان نبوده و هیچ ظرف غذایی نیاورده.

گیج و منگ نشستم رو تخت. حالم یه جوروی بود. عجیب بود. نمی فهمیدم چرا به خاطر این کارهای اتفاقی ماهان انقده منگ می شم. اون بغل اون دفعه ایش، اون لپ کشیدن اون بارش. این از الان و خانمی گفتنش. ماها همیشه با هم شوخی داریم. با هم خوبیم همو دوست داریم اما این حرکات لطیف؟ نمی دونم شاید اینا جزو حرکات و تکیه کلام هایی باشه که ماهان بعد 5 سال پیدا کرده. شاید این جزو اون تغییراتی باشه که ماهان داشته.

یه نفس عمیق کشیدم و بی خیال موضوع شدم. خودمو رو تخت انداختم و گوشیم و گرفتم دستم که یکم باهانش ور برم.

انقده ذوق زده ام که نمی دونم چی کار کنم. امروز قراره ساعت 6 دکی خوشگله بیاد. عمو به کاری برایش پیش اومده رفته بیرون و احتمالا نمی رسه به دکی جون. ماهانم که باید می رفت سر زمین شهرک.

یعنی دکی جون بی سر خر مال خودمه. این ماهان با این قراول بازیش کشته منو. دکتیره که می یاد به نوعی من بدبخت و می فرسته اندرونی. انگار جزامی چیزی داشته باشم که از نگاه بقیه باید دور باشم. فقطم برا دکتیره این جور می کنه ها. وگرنه این مهربان مثل چی تو این خونه می لوله. با ماهان می یاد با ماهان می ره. من نمی دونم این کیا خودش خونه زندگی نداره دنبال این ماهان راه می افته؟ مثل جوجه که دنبال مرغ راه می افته این بی زبونم همون جوریه.

کلی به خودم رسیدم و چيسان فيسان کردم که دکی جون می یاد حسابی تو چشم باشم. خاله هم کلی همراهیم کرده. همه اش می شینیم پشت سر دکی خوشگله حرف می زنیم.

تو آشپزخونه بودم و داشتم شربت درست می کردم که وقتی دکی اومد به لحظه هم از کنارش جم نخورم. حتی به هوای شربت آوردن. داشتم شربت و هم می زدم که زنگ زدن. با ذوق رفتم و آیفون و زدم و خوشحال ایستادم تا دکی جون بیاد.

کله امو از در بردم بیرون که ببینم آسانسور رسید یا نه.

کله مشکیشو که دیدم سرمو کردم تو که مثلا من اصلا منتظر شما نبودم که. دکی اومد و منم با به لبخند ملیح ازش استقبال کردم.

من: سلام آقای دکتر خوب هستین؟ خوش اومدین بفرمایید.

با دست اشاره کردم که بیاد داخل. دکتیرم به لبخند زد و گفت:

- سلام خانم مهندس. حال شما؟

اوا این دکی انگاری داره تیک و تاک می کنه ها. چه خوب یادش مونده مدرکم و. البته اون ضایع کاری که من روز اول کردم خیلی بد بود. حالا حالا ها از ذهنش پاک نمی شه.

دکی وارد شد.

من: بفرمایید اتاق خاله جان منتظر تون هستن.

دکی راه افتاد سمت اتاق و من اومدم در و ببندم که دیدم در خیلی نرم خورده به به چیزی و بسته نمی شه. حالا من چشمم به دکتر سام بود و داشتم حسابی از پشت دیدش می زدم. اصلا هم حواسم به این نبود ببینم که چی جلوی بسته شدن در و گرفته. تو همون حالت در و کشیدم

عقب و این بار محکم تر بردم جلو که با شدت ببندمش که دیگه بسته بشه.

به جلو هل دادن در همانا شنیدن صدای آخ همانا.

با تعجب و غافلگیر برگشتم دیدم کیا جلوی دره و با به دستش دماغش و گرفته و صورتش از درد جمع شده.

متعجب گفتم:

- دکتر مهربان. شما اینجا چی کار می کنید؟

بعدم سریع گفتم:

- ماهان خونه نیست.

که یعنی بفهمه راهشو بکشه بره و مزاحم من و عشقم نشه.

کیا یه نگاه چپکی بهم کرد. دستش هنوز رو دماغش بود و سرشم یکم بالا گرفته بود. تو همون حالتی سعی می کرد منو ببینه. کیا تو دماغی گفت:

- بله خیر دارم که ماهان خونه نیست برای همین من اینجام. حالا اگه ماهان نباشه باید بزنی دماغمو بشکونید؟

جانم؟ کی بود؟ کیا حرف زد؟ این پسره که شیطون گفت بزنی دماغمو بشکونی همین مهربان خودمونه؟ بچه مثبت؟ چهره نمونه هفته؟ این مگه شیطونی هم می فهمه چیه؟

همین جور گیج داشتم نگاهش می کردم که دستشو به همراه کیفش بالا آورد و گفت:

- حالا می تونم پیام تو یا باید بزنی یه جای دیگه امم ناک اوت کنی که اجازه دخول داشته باشم؟

یعنی خدایی این دهن من دیگه بیشتر از این جا نداشت باز بشه وگرنه مثل دهن اسب آبی در حین خمیازه کشیدن می شد.

این الان شوخی کرد با من؟ مگه ما با هم شوخی داریم؟

کیا که دید من هنوز مه و ماتم خودش در و یکم هل داد و اومد تو. دستشو از رو بینیش برداشت و وقتی مطمئن شد سالمه و خون مون نیومده ازش، برگشت سمتم و با لبخند گفت:

- خوب دیگه من سالمم می تونی از شوک در بیای.

یعنی این چه انتظاراتی از من داشتا. حس می کردم دارم یه آدم فضایی با قیافه کیا می بینم. این پسره کی انقده صمیمی و بامزه شده بود؟ به زور دهنمو جمع کردم و گفتم:

- بفرمایید تو ...

یه لبخند عریض زد و گفت:

- فرماییدم قبلا مرسی.

ابروهام رفتن بالا.

کیا: خوب من اومدم اینجا جای ماهان. ماهان بهم گفت امروز فیزیوتراپ سیمین خانم می یاد شما تنها بین، من پیام که تنها نباشین.

در کمتر از یک ثانیه قیافه متعجبم جمع شد و اخمام رفت تو هم. یعنی این ماهان خودش نمی یاد وکیل وصیشو می فرسته برا من. آه خرمگسا. به خودم اومدم دیدم همون جور که دارم تو ذهنم به ماهان فحش می دم به مهربان چشم غره می رم و اونم با تعجب نگام می کنه.

سریع یه تکونی خوردم و به زور و از رو بی میلی گفتم:

- دکتر رفتن اتاق خاله بفرمایید. منم الان براتون شربت می یارم.

مهربان بهم نگاه کرد و یه لبخند زد و گفت:

- زحمت نکشید من خودم اگه چیزی خواستیم می یام می گیرم ازتون.

این یعنی رسماً غلط می کنی پاتو تو اتاق بذاری. ای بابا این کیا که از ماهان بدتره. ماهان می دونست کیو اجیر کنه و بزاره جای خودش.

کیا حرفشو زد و رفت سمت اتاق خاله و منم با حرص پوفی کردم و رفتم تو آشپزخونه و از توی آشپزخونه خم شدم رو اپن و آرنجامو گذاشتم

روش و خیره شدم به در اتاق خاله که بینم کی دکی سام جونم از تو اتاق می یاد بیرون من به نظر بینم عشقمو. به یک ساعتی واسه خودم مگس پروندم که در اتاق خاله باز شد و دکتر سام از توش اومد بیرون. با ذوق سر پا شدم و دستم و از زیر چونه ام برداشتم. دکتر داشت با موبایلش حرف می زد.

دکتر: آره عزیزم دارم می یام کارم تموم شد. دارم راه می افتم. به نیم ساعت دیگه پیشتم. باشه گلم باشه. زودی می یام. هر کلمه ای که دکتر می گفت صورت من به حرکتی می کرد. اول ابرو هام از تعجب رفتن بالا. بعد اومدن پایین و اخم شدن. بعد بینیم چین خورد و دهنم شکل انزجار به خودش گرفت.

مرده شور شو ببرن اینم که یکی و داره بعد می یاد اینجا آمار منو می گیره و تیک و تاک می کنه. بوزینه. اصلا از چشمم افتاد بد رقه. رومو برگردوندم و رفتم بیرون که حتی به خداحافظی خشک و خالی کنم. مرتیکه هیز چشم چرون خائن. خوبه حالا ماهان همیشه بود نمی تونست هیچ غلطی بکنه و منم زیاد جلو چشمش نبودم. داشتم الکی الکی خودمو بدبخت می کردم. چیس عشق و عاشقی هم به ما نیومده.

داشتم تو دلم به دکتره فحش می دادم که صدای مهربان و شنیدم.

- ببخشید من به یه لیوان آب می دی؟

از جام بلند شدم. جلوی در آشپزخونه بود.

من: بله حتما.

رفتم سمت یخچال و درش و باز کردم. چشمم خورد به شربتتی که درست کرده بودم. درش آوردم و یه لیوان براش ریختم و رفتم جلو و بهش تعارف کردم.

یه لبخند زد و گفت:

- راضی به زحمتتون نبودم.

بی هوا از دهنم پرید:

- زحمتی نبود برای دکی نکبتیه درست کرده بودم.

یهو محکم با دست زدم تو دهنم که خفه شم اما خوب کیا داشت بلند بلند می خندید و دیگه فایده نداشت. یکم که خندید و آروم شد بی حرف با چشم های خندون شربتتش و سر کشید و بعدم گفت که باید بره.

رفت وسایلش و برداشت و از خاله هم خداحافظی کرد و رفت.

خدایی این کیا هم بد مجهولی بودا. هیچ چیزش نرمال نبود. امروز دیگه اون کیا مهربون بچه مثبت نبود ، شیطون و شوخ و شنگ شده بود. پس این پسره هم می تونه حوصله سر بر نباشه.

با ذوق قاشق به دست پشت میز تو آشپزخونه نشسته بودم و منتظر به زینت خانم نگاه می کردم.

امروز زینت خانم آش پخته یه عالمه. یه جورایی برای سلامتی خاله، یعنی نذره. منم مثل نخورده ها از اول که این حبوبات و انداخت تو قابلمه مثل گربه که دم دیگ آبگوشته بالای سر این قابلمه ایستادم تا الان که ساعت 8 شبه و آشه حاضره.

این ماهان شکمو هم تا فهمید آتش داریم همچین خودشو رسوند خونه که من چشم هام در اومد. یعنی این ماهان هیچ وقت سر شب تو خونه پیداش نمی شه ها، اما امشب به عشقه آشه زود اومده خونه.

زینت خانم یه کاسه آتش کشید و گذاشت جلوم. چشم هام برق می زد و یه لبخند عظیم هم زده بودم. با لذت اومدم قاشق و بزارم تو کاسه آتش که یه دستی از پشت سرم اومد و کاسه ام رفت تو هوا.

منم مثل اینایی که بچه اش و ازش دزدیدن با چشم های نگران و درشت شده به کاسه ام که الان شده بود کاسه پرنده نگاه می کردم. اونقدر نگاهش کردم که دیدم این دست ها که کاسه امو بلند کردن تنه هم دارن و مال این ماهان بزغاله ان. یه اخمی کردم که نگو. با حرص گفتم:

- آتش من و کجا بردی؟ بده ببینم.

ماهان خوشحال شونه اشو بالا انداخت و رفت یه قاشق برداشت و گفت:

- یکی دیگه بگیر برای خودت این الان آتش منه.

عصبانی از جام پریدم و با صدای جیغی گفتم:

- آتش تواه؟ بده ببینم. من آتش خودمو می خوام بگو زینت خانم برات یه کاسه دیگه بریزه.

همون جور که جیغ جیغ می کردم رفتم طرفش که کاسه رو ازش بگیرم. ماهانم نامردی نکرد و نیشش و گوش تا گوش باز کرد و تا من بهش رسیدم کاسه رو برد سمت راست. منم رفتم اون سمت.

کاسه رو برد سمت چپ منم رفتم اون سمت.

تا دستمو دراز کردم که بگیرمش کاسه رو برد بالای سرش. با یه حرصی به ماهان و کاسه نگاه کردم که آگه می تونستم همین الان همین جا می زدم خورد و خاکشیرش می کردم. بی شعور در حالت عادی هم یه 20 و خورده سانتی ازم بلند تر بود بعد الان با اون دستاش که مثل دستای شاپانزه دراز بودن کاسه آتش عزیز منو برده بود رسونده بود به سقف و بهم می خندید.

رو پنجه پام بلند شدم. تا جایی که می تونستم تنه و دستامو کشیدم تا به کاسه برسه اما نرسید. هر چی زور زدم نرسیدم. نه این جور می شه باید یه نرده بون با خودم می آوردم.

پریدم بالا و دست هامم تا جایی که می شد بالا گرفتم تا بلکم تو یکی از این پرش ها برسه به کاسه، اما من هرچی بیشتر می پریدم کمتر می رسیدم.

این نیش باز ماهان که حالا داشت تبدیل به قهقهه می شد هم رو اعصاب بود.

کاش زورم می رسید حنجره اشو پاره می کردم که دیگه این جور حصری صدای خنده اش نره رو مخ.

از پریدن دست کشیدم. همچین سینه به سینه ماهان ایستاده بودم که تقریباً تو دهنش بود.

سرمو بالا بردم و به چشم های خندون و شادش نگاه کردم.

ناراحت، عصبانی، با بغض از دست دادن آتش

نمی دونم چرا دلم گرفت از اینکه زورم حتی به این نمی رسه که یه کاسه آتش و که مال خودم بود و پس بگیرم. زورم به هیچی و هیچ کی نمی

رسید. نه به ماهان نه به حامد، نه به زندگی ... و به هیچگی...

زل زدم تو نگاهش ... صاف و دقیق ...

نمی دونم تو نگاهم چی دید یا چی خوند که خنده از لب هاش رفت. دهنش بسته شد. دیگه شاد نبود. دیگه نمی خندید. دیگه خبری از قهقهه مستانه اش نبود ...

زل زدم بهش و گفتم:

- باشه ... مال تو ... من نمی خورم ...

با بغض گفتم. نمی دونم این بغض از کجا اومد، اما می دونستم که دیگه فقط برای یه کاسه آش نیست.

برگشتم، قاشقم و گذاشتم رو میز و از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم رو میبل نشستم و کنترل ماهواره رو گرفتم و کانالاشو عوض کردم. دنبال یه برنامه خوب می گشتم.

ماهان از آشپزخونه اومد بیرون. اومد و نشست کنارم رو میبل. کاسه آشمم گذاشت جلوم رو میز. یه قاشقم کنارش.

یه نگاه به کاسه انداختم و بی توجه به تلویزیون نگاه کردم.

صدای آروم ماهان و شنیدم که صدام کرد:

- آنا ...

من: هوم ...

ماهان: ببخشید . نمی دونستم ناراحت می شی. فقط می خواستم باهات شوخی کنم. خوب تو هم همیشه قاشق دهنیت و می کنی تو غذای من. ببخشید اگه ناراحت شدی.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- باشه. ولی آش نمی خورم.

ماهان خودشو کشید جلو و تقریبا چسبید بهم. خم شد و صورتش و آورد جلوی صورتم. یه لحظه شوکه شدم و یکم خودمو کشیدم عقب. بهت زده از کارش گفتم:

- چیه؟؟

ماهان چشم هاش و ریز کرد و گفت:

- الان قهری؟

همچین این و پرسید که فکر کردم یه قتلی چیزی کردم و ماهان داره می پرسه تو قاتلی؟

کشیده گفتم:

- نه

یکم خیره نگاهم کرد و بعد سرشو تکون داد و گفت:

- آهان . پس آشت و بخور.

این و گفت و از جاش بلند شد. سریع گفتم:

- کجا؟ خودت نمی خوری؟

برگشت گفت:

- می خورم ولی اول آش کیا رو می برم.

خم شده بودم رو میز و قاشق و گرفته بودم. داشتم فکر می کردم از کدوم قسمت شروع کنم به خوردن که با این حرف ماهان از جام پریدم.

ماهان هنوز داشت نگام می کرد. انتظار این پرش و نداشت. یه تکونی خورد و یه قدم رفت عقب. با چشم های گرد شده با کمی بهت گفت:

- چته یهو می پری؟ سوزن زیرت گذاشتن؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

- می خوام بری خونه مهربان؟

ماهان: آره خوب.

یکم رفتم جلو و دست هام و حلقه کردم تو هم و گفتم:

- منم پیام؟

ماهان یه ابروشو برد بالا و مشکوک گفت:

- خونه کیا؟ بعد اون وقت چرا؟

با دست راستم با انگشت اشاره دست چپم بازی می کردم. چشم هام و ریز کردم و همراه نیش بازم گفتم:

- نخندیا اما می خوام خونه اشون و ببینم. دارم می میرم از فضولی.

ماهان یکم مبهوت خیره خیره نگام کرد و یهو پقی زد زیر خنده و گفت:

- تو هیچ وقت عوض نمی شی فضول ...

صورتمو جمع کردم براش و زبون در آوردم. دلخور گفتم:

- چی—ش خوبه گفتم نخند.

خنده اشو تموم کرد و با یه لبخند و یه نگاه قشنگ بهم گفت:

- باشه بیا تا من آش و می گیرم تو هم حاضر شو.

این و گفت و رفت سمت آشپزخونه. منم با ذوق پریدم بالا و تندی رفتم یه مانتو و یه شال تنم کردم و اومدم پایین. دکمه های مانتومم نبستم. بی

خی همین طبقه بالا بود دیگه.

اومدم پایین و دیدم ماهان سینی به دست با یه کاسه گنده آش جلوی در ایستاده. سریع رفتم کفش پوشیدم و رفتیم بیرون.

رفتیم سمت آسانسور. داشتم فکر می کردم که این بار چه جویری از زیر سوار شدنش در برم که دیدم ماهان بی توجه به آسانسور از جلوش رد

شد و رفت.

متعجب با دهن باز به ماهان که کماکان راهشو ادامه می داد نگاه کردم و گفتم:

- پس آسانسور؟

اصلا "برنگشت. تو همون حالت گفت:

- چقده تو تنبلی دختر. یه طبقه است از پله ها می ریم زودتر می رسیم. تا اینکه بخوایم صبر کنیم آسانسور بیاد بالا.

گیج نگاهش کردم. یه شونه ای بالا انداختم و خوشحال از اینکه مجبور نیستم چاخان سر هم کنم دنبالش دویدم.

یه طبقه رو رفتیم بالا و جلوی در خونه ایستاد و زنگ و زد. من داشتم فکر می کردم خوب این بیرونش که فرقی با طبقه ماهان اینا نداره که.

همین جوری سرمو می چرخوندم که در باز شد.

ماهان: سلام علیکم کیا جان خوب هستین؟

برگشتم و به کیا نگاه کردم. یه تاپ آستین کوتاه سفید و یه شلوار مشکی راحت تنش بود. اما خوب لباس تو خونه اشم خوب بودا. با این لباسا

هم خوشتیپ بود.

کیا یه لبخندی زد و گفت:

- باز چی کار داری تو؟ همین الان از هم جدا شدیم.

من پشت در بودم کیا تو خونه ماهانم درست جلوی در ایستاده بود برای همینم کیا نمی تونست منو ببینه.

نیشم از حرفش باز شد. دلم خنک شد ماهان خان حفته. تا تو باشی که منو اذیت نکنی داغ دل مظلومو خوب می گیرن.

ماهان یه اخمی کرد و گفت:

- خب بابا خجالت نمی کشی؟ بین من احمق برای کی آش آوردم شکمش و پر کنه. گفتم آش رشته دوست داری تا داغه برات بیارم از دهن

نیفته. اصلا بی خیال لیاقت نداری تو.

کیا یه خنده ای کرد و گفت:

- خيله خوب عشقم چرا بهت بر می خوره ناراحت نشو عزیزم بیا تو تنهام.

جان؟ اینا الان دارن لاو می ترکونن؟ تا حالا فکر می کردم این لوس بازی فقط برای دختراست نگو پسرا هم بله...

ماهان صداشو نازک کرد و گفت:

- گمشو نمی یام. خونه خالی گیر آوردی می خوای اغفالم کنی؟

مهربان صداش و نرم کرد و گفت:

- نه عزیزم اغفال چیه بیا تو حالا دو تایی با هم یه آشی می خورم.

ماهان مثلا خجالت کشید. چشم هاش و مل مل داد و لبش و گاز گرفت و براش عشوه اومد.

دیدیم خدایا من یکم دیگه اینجا بایستم صحبت ها می ره تو فاز 18+ خوبیت نداره. برای همین از همون پشت در تنمو کج کردم سمت راست و

کله امواز کنار سینه و شکم ماهان رد کردم بردم جلوی در.

مهربان با دیدن کله من وسط در چشم هاش گرد شد و یه قدم رفت عقب.

یه لبخند دنون نما به خاطر ترسوندنش زدم و گفتم:

- سلام دکتر خوبی؟؟ می شه بیایم تو بعد تعارف کنی شما دو تا؟ من خسته شدم این بیرون.

مهربان یه نگاه مبهوت به من کرد و با خجالت گفت:

- سلام . مرسی . خواهش می کنم . بفرمایید نمی دونستم شما هم هستید.

نگاهشو چرخوند سمت ماهان و یه چشم غره توپ بهش رفت.

من واسه خودم یه با اجازه گفتم . رفتم تو . ماهان و مهربانم که کلا با هم درگیر بودن . بهشون توجه نکردم . کنجکاو کله امو می چرخوندم و کل خونه رو دید می زدم .

از در که وارد می شدی یه آشپزخونه اپن سمت چپ بود ، بزرگ و قشنگ . یه حال و پذیرایی گنده هم رو به روت بود . اینجا هم خونه اشون دوبلکس بود . اتاق خواب های پایین سمت راست بود . نمی تونستم ببینمشون چون با یه راهرو جدا شده بودن .

هر چقدر پایین و خونه ماهان اینا مد روز بود ، اینجا چیدمانش فرم قدیمی داشت . مب لهای سلطنتی ، گلدونا و وسایل عتیقه . نور ملایم با پرده های قهوه ای که خونه رو فرم قدیمی نشون بده . یه دست مبل راحتی با پشت گرد هم گذاشته بودن جلوی تلویزیون گنده اشون . من چقده از این خونه ها خوشم می اومد .

یعنی یکی در میون فازم عوض می شد به قدیم و جدید .

از همون فاصله کل خونه رو زیر نظر گرفتم . انقده دلم می خواست همه خونه رو بگردم . همون جور که آرام آرام می رفتم جلو برگشتم بینم ماهان اینا کجان که دیدم رفتن تو آشپزخونه و اصلا حواسشونم به من نیست دارن دو تایی حرف می زنن .

نیشم و باز کردم و خییث خندیدم . ای جونم حالا که اینا حواسشون به من نیست منم برم واسه خودم فضولی . همون جور چشمم به این دوتا بود و قدم هامو تند کردم که برم کل خونه رو بگردم که یهو جلوم گرفته شد . یعنی یه چیزی اومد جلوی پام تا شکمو گرفت و من حس کردم که دارم یک حرکت چرخشی می رم .

تعادلمو از دست دادم . از شکم خم شدم . سرم رفت پایین و پاهام رفت هوا محکم خورد به یه چیز نرم و یه دور دیگه ملق زدم و تلمپ با کمر خوردم زمین و از اون ور پاهام محکم خورد به میز و میزه شوت شد یه ور و پاهامم بالاخره رسید به زمین . انقدر کمرم درد گرفته بود که ناخداگاه یه آخ بلند از دهنم بیرون پرید .

دوست داشتم بزمن زیر گریه از درد ، اما صدای آخم باعث شده بود که ماهان و کیا حواسشون بیاد پی صدام .

همون جور دراز کش صداشون و می شنیدم .

کیا: صدای آخ بود؟

ماهان: آره... آنا .. آنا کجایی؟

صدای پاشون و شنیدم که به سمتم می یان . می خواستم بلند شم اما نفسم بالا نمی اومد که پاشم . همون جور که طاق باز افتاده بودم و به بالا نگاه می کردم دیدم دو تا کله اومده بالای سرم . ماهان و کیا از اون ور مبل خم شده بودن رو پشتیشو به من نگاه می کردن .

ماهان: خوبی؟ چی شد؟ چرا اون وسط دراز کشیدی؟

خدایا کم منو ضایع می آفریدی چی می شد آخه؟

اومدم کم نیارم. خیلی شیک در همون حالت دراز کش زانومو خم کردم آوردم بالا و اون یکی پامم انداختم روش و خیره شدم به سقف و لوستر بالای سرم. یه چلچراغ خوشگل بود.

با دست اشاره کردم به لوستر و گفتم:

- می خواستم لوستر و ببینم. از اینجا منظره اش بهتر بود. چقدر شیک و قشنگه. این نورشم که تو این الماسی شکلاش می پیچه خیلی قشنگ می شه.

صدای خنده ریز کیا رو می شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.

ماهان مبل و دور زد و اومد کنارم. دستشو دراز کرد و با اخم گفت:

- بسه هر چی دیدی حالا بلند شو.

دستش و گرفتم و با نیروی اون بلند شدم. خودم که جونی نمونده بود برام، داشتم می شکستم.

دست ماهان و گرفتم و ماهان کشیدم بالا منم همون جوری صاف شدم و ایستادم جفت ماهان. نگاهم رفت تو چشم های اخموش. البته اخمش برای ابروهاش بود. نگاهش بیشتر نگران بود.

آروم جوری که فقط من و خودش شنیدیم گفت:

- می ترسم آخر با این زمین خوردنات یه بلایی سرت بیاد. تو آخرش منو می کشی دختر.

چشم هام گرد شد. چه شاکیم هست ماهان. مامانم تا حالا برای زمین خوردنام این جوری دعوا نکرده بود.

ماهان یه جورایی دلسوزانه دعوا کرده بود.

نمی دونم چرا اینا فکر می کنن من دوست دارم این جوری زمین بخورم. مگه دست منه؟ الان یک سالی می شه که این ریختی دست و پا جلفتی شدم. انگار اختیار پام دست خودم نیست. یهو پام از زیرم در می ره.

من که نمی خوام این جوری خورد خاکشیر بشم.

داشتم همون جور مبهوت نگاهش می کردم که دستمو کشید و دنبال خودش برد. تو همون حالت رو به کیا گفت:

- خوب کیا جان بعدا صحبت می کنیم. ما بریم دیگه. فعلا.

کیا: خوب بودین حالا. پذیرایی هم نکردم از آنا خانم.

خوبه حالا ما دو دقیقه اومدیم خونه اتون و ببینیم پذیرایی نمی خواد.

ماهان: باشه برای بعد. کاسه رو هم خودت بیار.

مهربان برایش پشت چشم نازک کرد که باعث شد ابروهای من بره بالا از تعجب.

این دو تا خداحافظی کردن و منم یه خدانگهدار سریع گفتم و پشت سر ماهان از خونه اومدم بیرون. هنوز دستم تو دست ماهان بود. ماهان منو با خودش سمت پله ها برد و آروم آروم رفت پایین. همون جور آروم رفت سمت خونه. کلید انداخت و رفت تو. وارد خونه که شدیم بالاخره

دستمو ول کرد.

سر از کاراش در نمی آوردم این چرا همچین می کنه خوب؟

ماهان در و بست و تکیه داد به پشت در و به نفس راحت کشید. بهم نگاه کرد و با به نگاه شیطون و لحن شیطون تر گفت:

- آخیشش به منطقه امن رسیدیم. الان می تونی هر چقدر دلت می خواد زمین بخوری. تو خونه ما مصنوعی. هر چقدر می خوای بخور زمین.

یه چشم غره بهش رفتم و زبونم و براش در آوردم. لوس فکر کرده من باهانش شوخی دارم. رومو برگردوندم و رفتم که آشم و بخورم.

اخم کردم و روم و برگردوندم. نمی دونم این پسرا چه حسی ورشون می داره که فکر می کنن اگه شلوارشون از پاشون بیفته و همه جاشون پیدا باشه T خیلی چیز قشنگیه.

بدبختی کلاسم عملیه و اینا باید مدام رو میزاشون خم بشن. این پسره بی شعورم درست میز اوله. هر بار که خم می شه منظره چندششو می داره جلوی روی من. آی دلم می خواد برم بزمنش بگم شلوارتو بکش بالا.

قدیمی ها بی خود نگفتن. مرد وقتی مرد می شه که بتونه تونونشو بکشه بالا. آه آه حالم بد شد.

هر چی من به روی خودم نمی یارم این الاغ ایکبیری بیشتر خم می شه. نه دیگه تموم شد دیگه طاقت ندارم.

از جام بلند شدم و بین میزها قدم رو رفتم. به میز این پسره اردستانی که رسیدم با اخم غلیظ یکی کوبوندم به بغل کفشش و گفتم: - اردستانی وسایلتو جمع کن برو ته کلاس.

پسره اولش یه نگاه مبهوت به من کرد و بعد که دید نه خیلی بد اخم، سریع وسایلتو برداشت و رفت ته کلاس نشست.

صدای یکی دو تا از دخترا رو می شنیدم که می گفتن:

- آخیش چه خوب کاری کرد استاد. حالمون بهم خورد زشت بی قواره.

خوب من هنوزم نمی فهمم وقتی پسرا می دونن این جور لباس پوشیدن انقده برای دخترا چندش آورده، پس با چه هدفی شلوارشون در حال افتادن از پاشونه؟ مگه نه اینکه همه این کارها رو می کنن که جلب توجه کنن؟

نمی دونم والا من که سر از کار این جقله مقله ها در نیاوردم. به من چه اصلا.

رفتم نشستم پشت میزم و دستمو زدم زیر چونه امو خیره شدم به کلاس. بیشتر منظورم از کلاس همون شایان فرزین بوده. این پسره تو کل کلاس از همه قیافه اش بهتره. همچین به خودش و موهاش و اینا می رسه که بخوای نخوای چشمت می ره طرفش.

روزی نیست که بیاد دانشگاه و یه شال از این دخترونه ها به صورت پیچ دور گردنش نباشه. یه بار آخر طاقت نیاوردم ازش پرسیدم:

- فرزین تو این همه شالای رنگارنگ و خوشگل و از کجا می یاری؟

پسره هم صادقانه گفت:

- استاد هر روز صبح دور از چشم خواهرم می رم سر کمدش و از تو شالاش یکی کش می رم.

یعنی ببین این مد و فشن و علاقه به متفاوت بودن، ملت و وادار به دزدی کرده حتی از خودیا.

بعدم این شایان همچین آرایش محوی رو صورتش داره که آدم حض می کنه. پوستش و صاف و یه دست می کنه و یه سایه محوی هم پشت چشمش می کشه که حالت چشم هاشو خیلی قشنگ می کنه و تا چشم هاشو نبنده یا پایین و نگاه نکنه نمی فهمی که به خاطر سایه اش این فرمیه.

چند وقته زومشم ببینم چه جور سایه می زنه که برم تمرین کنم ازش یاد بگیرم. دیگه جدیدن پسرا تو آرایش و اینا از دخترا سر ترن.

اون بار که ازش پرسیدم گفت:

- از لوازم آرایش خواهرم استفاده می کنم.

دلم می خواست برم به این خواهر بدبختش بگم جمع کن این وسایل و از جلو دست این بچه همه رو استفاده کرد هیچی برا خودت نمونده که.

بلاخره بعد دو ساعت با یه خسته نباشید بچه ها رو مرخص کردم. الان دیگه برای خودم ابهتی دارم تو دانشگاه. کلی دانشجو باهام کلاس دارن و

خیلی ها می شناسنم.

دانشجو هام کلی هوام و دارن. یه بار یه چند تا پسر دانشجو از جلوی کلاس مون رد می شدن و ایساده بودن به من نگاه می کردن. هی هم می

گفتن چه استاد جوونی خوش به حالشون و ...

خلاصه یه جورایی کرم می کشتن. یکی دو تا از پسرای کلاسم غیرتی شده بودن. یکیشون که بلند شد یه تشر به اون دم دریا زد و در کلاس و

بست. انقده خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم.

داشتم وسایلمو جمع می کردم که دیدم ماهان اومده تو کلاس.

ماهان: سلام کلاست تموم شد؟

من: سلام خوبی؟ آره این آخرین بود.

ماهان یه دستی به موهاش کشید و گفت:

- خوبه. بین آنا من باید برم سر اون زمینمون. می خوام تو هم بیای برای یه چیزی نظرتو لازم دارم. می خوام از نزدیک ببینی. جای فروشگاه و

پارک و کجا بزاریم بهتره.

برا من که فرقی نداشت بی کار بودم. بدم نمی اومد یه بار دیگه زمین و از نزدیک ببینم. شونه ای بالا انداختم و گفت:

- باشه مشکلی نیست من بی کارم.

از جام بلند شدم و با ماهان از کلاس اومدیم بیرون و رفتیم سمت پارکینگ .

من: راستی ماهان کارها رو شروع کردین؟

ماهان: نه به اون صورت. فعلا کارگراش و گرفتیم. چون کار طولانی مدته مجبور شدیم یه چند جایی و برای کارگرا در نظر بگیریم. یه چند

تاییشونم که زن و بچه داشتن براشون اتاقک اتاقک درست کردیم که یه جورایی به عنوان سرایدار باشن اونجا و مواظب مصالح و اینام باشن.

اونایی هم که مجردن براشون اتاقک های بزرگ درست کردیم که چند تایی با هم باشن. حالا بیای می بینی . فعلا تو مرحله کندن پی هستیم.

سرمو تکون دادم. سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم. کل مسیر آهنگ گوش دادم و تو ذهنم فرم سایه زدن شایان و ترسیم کردم.

بلاخره رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. یه نگاه به دو رو برم انداختم. دیگه اینجا اون زمین بایر و برهوتی که قبلا دیدم نبود کلی وسیله و آدم

دور و اطراف بودن.

کل زمین به اون گنده گی و حصار بندی کرده بودن. چند تا ماشین و کامیون حمل و کلی مصالح تو زمین بود. چون تقریبا عصر شده بود، کارگرا

کار نمی کردن و بیشتر در حال قدم زدن و استراحت و خوش و بش بودن.

یکی از کارگرا که نمی دونم چی کاره بود تا ماهان و دید دوید اومد جلو و گفت :

- سلام آقای مهندس خوش اومدید.

خوش اومده؟ مگه مهمونه ماهان؟ ببینم این پسره چند وقت به چند وقت می یاد اینجا که بهش به چشم مهمون نگاه می کنن؟

ماهان: سلام حیدر چه طوری؟ خانم و پسر کوچولت خوبن؟

حوصله نداشتم بایستم و به خوش و بش این دوتا گوش کنم. راهم و کشیدم و رفتم.

داشتم با دقت به همه جا نگاه می کردم و باز با دیدن این فضا کل شهرکی که تو ذهنم طراحی کرده بودم، دونه به دونه ساختموناش جلوی

چشمم رژه می رفت. برگشتم که به ماهان بگم که در مورد جای پارک و فروشگاه چی فکر می کنم. قبل از اینکه بتونم حتی برگردم سمت

ماهان صداس و شنیدم که تند و هول گفت:

- آنا مواظب...

جمله اش تموم نشده بود که پام رفت تو یه چیز نرم و لیز خوردم و با مخ دراز کش، پهن زمین شدم.

و چون من خیلی خیلی خوش شانسم با صورت و تمام هیكل رفتم تو گل. نمی دونم حالا این گل کجا بود که اومد جلوی من و منورم کرد. با

کمک یه دستی که بازوم و کشید از روی زمین بلند شدم. اما چون صورتم گلی شده بود چشم هام و باز نمی کردم. حتی دهنم باز نکردم که

جیغ بکشم. یه چیز نرمی کشیده شد به صورتم و و حس کردم گل ها داره از بین می ره. آروم و با ترس چشم هام و باز کردم و دیدم ماهان

روبه روم ایستاده و خیلی با دقت و آروم داره با یه دستمال صورتم و پاک می کنه. دهنم و که پاک کرد تازه تونستم درست و حسابی نفس

بکشم. حس می کردم از موهام هنوز خاک خیس می چکه.

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت:

- خواستم بهت بگم که مواظب جلوی پات باش که نیفتی تو گل. اما خوب...

ناراحت گفتم:

- گند زده شد به کل هیكلم.

حیدر اومد کنار ماهان و گفت:

- آقا خانم مهندس و بیارید اتاق ما صورتشون و تمیز کنن.

ماهان یه باشه گفت و بهم اشاره کرد و منم دنبالشون راه افتادم. هنوز ماهان بازوم و گرفته بود.

رفتیم سمت اون اتاقک ها که اول کاری دیدیمشون. رفت سمت یکیشون و در زد و یه یالله گفت و تعارف کرد که بفرمایید. خودش زودتر رفت

تو و یه چند ثانیه بعد اومد بیرون و دوباره تعارف کرد که برم تو. فکر کنم رفت خانم بچه ها رو مطلع کنه.

ماهان همون دم در ایستاد و گفت:

- تو برو من همین جا می ایستم.

یه سری تکون دادم. حیدرم موند بیرون پیش ماهان. هی هم تعارف می کرد بیاد تو، اما ماهان می گفت نه. خوب حق داشت زن و بچه ملت و

معذب کنه که چی.

با تردید رفتم تو تا پام و گذاشتم تو اتاقک یه خانم جوونی که روسری به سرش بود با یه بلوز آستین بلند مشکی و یه دامن بلند طرح دار که یه

پسر بچه 2-3 ساله هم بغلش بود اومد جلو و سلام کرد.

دختر: سلام خانم مهندس. خوش اومدین. وای ببینید چه بلایی سرتون اومده. بفرمایید بفرمایید از این سمت، می تونید تو ظرفشویی دست و صورتتون و بشورید.

به سمت سینک راهنماییم کرد.

من: ببخشید مزاحمتونم شدم. اصلا چاله رو ندیدم.

رفتم جلوی سینک و شیر و باز کردم. اول دستم و شستم و بعدم با یه حرکت مقنعه امو در آوردم. خوب شد ماهان شعورش رسید بیرون بمونه و حیدرم بیرون نگه داره.

دختر اومد کنارم. بچه رو گذاشته بود گوشه اتاق. یه نایلون دستش بود. اومد و گفت:

- لباس کثیفاتون و بزارید تو این نایلون خانم.

به نایلون تو دستش نگاه کردم. یه لبخند زدم:

- مرسی خانم ...

دختر: ملیحه هستم.

من: مرسی ملیحه جون دستت درد نکنه.

اومدم مقنعه امو بزارم تو نایلون که ملیحه ازم گرفتش و خودش گذاشتش تو نایلون یه اشاره بهم کرد و گفت:

- پالتوتونم در بیارین، سر تا پاش کثیفه.

پالتومو هم در آوردم. راست می گفت همه جلوش گلی شده بود.

دست و صورتم و شستم. پایین شلوارم تمیز کردم. جلوی موهامم که گلی شده بود تمیز کردم. موهام خیس اومده بود تو صورتم. یه نگاه به خودم کردم. یه پلیور مشکی تا زیر باسن پوشیده بودم. آخه امروز صبح خیلی سرد بود واسه همین اینو پوشیدم که دندونام از سرما به هم نخوره.

خدا رو شکر که بالاخره من یه لباس درست و حسابی زیر پالتوم پوشیدم. مامان راست می گه حادثه خبر نمی کنه، اما مقنعه ام چی؟ نمی شه که همین جور بی حجاب برم بیرون.

تو همین فکر بودم که ملیحه اومد کنارم. تو دستش یه روسری طرح دار تمیز و تاشده بود. گرفت طرفم و گفت:

- خانم این و سرتون کنید. تمیزه مطمئن باشید.

یه نگاه به روسری کردم. با لبخند رو به ملیحه گفتم:

- خیلی ماهی ملیحه مونده بودم الان چی سرم کنم.

زیاد حساس نبودم رو لباس و اینا اما خوب این یه روسری بود. من شاید تو زندگیم کمتر از 10 بار روسری سرم کرده بودم. همیشه شال سرم می کردم.

راحت تر بودم با شال، روسری یه جورایی خفه ام می کرد. روسری و گرفتم و انداختم رو سرم و پایینشم سفت گره زدم زیر گلوم. یه لحظه

حس کردم دارم خفه می شم. گره اشو شل کردم که دیدم روسریه داره می افته از سرم. ناچارا دوباره سفت گره اش زدم. سفت باشه بهتر از اینه که اینجا بین این همه کارگر روسری از سرم بیفته و آبروی خودم و ماهان دوتایی با هم بره. رفتم سمت ملیحه و پسرشو بوسیدم و ازش تشکر کردم و گفتم:

- ملیحه جون حتما روسریت و پس می یارم.

ملیحه به لبخندی زد و گفت:

- خانم مهندس یه روسری چه قابلتون و داره.

دوباره خندیدم و در اتاقکشون و باز کردم و اومدم بیرون. ماهان جلوی اتاقک ایستاده بود و با تلفن حرف می زد.

حیدر ماها رو که دید اومد سمتمون. ازش تشکر کردم و رفتم پیش ماهان. حیدرم پسرش و بغل کرد و یه چیزایی به ملیحه گفت.

رفتم سمت ماهان. ماهان تلفنشو قطع کرد و برگشت یه نگاهی به اتاقک کرد و دوباره برگشت همون سمت که با گوشیش ور بره. انگار منو ندیده بود. یهو ایستاد. برگشت و به من نگاه کرد. چشم هاش گرد شد. یه لبخند قشنگ اومد رو لبش.

با صدایی که پر خنده بود گفت:

- آنا تویی؟ با روسری چه قیافه ای پیدا کردی.

اومد جلوم و نزدیکم ایستاد. سرم و بلند کردم که بتونم به صورتش نگاه کنم. یه نگاه خندون به صورتم کرد.

ماهان: ببین چی کار کردی دختر. چرا گره این روسری و انقده سفت بستی. داری خفه می شی و همه صورتت قلنبه زده بیرون. لپاتو اگه ببینی. یه اخم کوچیک کردم و گفتم:

- آخه اگه شلش کنم از سرم می افته.

ماهان همون جور خندون دستشو بالا آورد و گفت:

- بذار من امتحان کنم.

دستش و آورد زیر چونه ام. مجبور شدم سرم و کامل بگیرم بالا. گره روسریم و گرفتم و یکم باهاش ور رفتم و یکم آزاد ترش کردم.

آخیش نفسم بند اومده بودا. چشمم و بستم و یه نفس راحت کشیدم. چشم هامو باز کردم و خواستم از ماهان تشکر کنم که دیدم ماهان همون جوری دستش به گره روسریمه و خودش خیره به صورتم.

نگاهش ... نگاهش چیزی نبود که تا حالا دیده بودم ... یه جوری بود ... متفاوت ... نگاهم تو چشم هاش بود. خیره چشم های قهوه ای روشنش شده بودم. چرا تا حالا دقت نکرده بودم که ماهان چشم هاش انقدر روشنه؟ اما نگاهش نمی داشت تمرکز کنم. یه جورایی بود، حواسم و پرت می کرد.

تو یه لحظه با یه حرکت سریع ماهان چشم هاش و ازم جدا کرد یکم خودشو کشید عقب و سرشو انداخت پایین.

یه تکونی خوردم و از اون حال و فضا در اومدم. یه حس عجیبی داشتم اما نمی دونستم چیه.

ماهان پالتوشو در آورد و گرفتش بالا و گفت:

- بیا این و بپوش. هم سردت نمی شه هم بلند تر از پلیورته. جلوی کارگرا خوب نیست اون جوری باشی.

خودش اومد پالتو رو انداخت دور شونه امو منم دستهامو بردم تو آستینش. پالتوی ماهان برام گشاد بود خیلی. توش گم شده بودم. یه زمانی لباس های من تو تن ماهان زار می زد و حالا ... دنیا برعکس شده بود.

ماهان پالتو رو رو شونه هام مرتب کرد و دوباره خنده اومد رو لباس و گفت:

- نمی خواد دکمه هاشو ببندی. از 6 فرسخی داد می زنه که لباس قرضیه. خیلی بامزه شدی.

یه اخم کردم و به ظاهر دلخور به شوخی یکی کوبوندم به بازوش. دوتایی راه افتادیم و رفتیم تا به کار اصلیمون برسیم.

بی حرف بی اشاره...

- بله مامان به خدا خوبم.

...

- نه عزیز من چیزی نیست که . نه سرما بخورم چرا؟

...

- مادر من به جون خودم من می تونم مواظب خودم باشم.

...

- اوا نگرانی برای چی؟ این چه حرفیه؟ برای چی می خوای برگردی؟

-

- مامان جان انگاری که من 25 سالمه ها دیگه بچه نیستم. می تونم از خودم مواظبت کنم. تازه ام اینجا خیلی راحتم. با ماهان می رم دانشگاه و بر می گردم. از شر تاکسی و اینام خلاص شدم.

...

- مامان جونم تورو خدا به فکر خودتون باشین. شما الان اونجا تنهایی.... خوش بگذرونید دیگه. بخواین این جواری کنید من کلاسام و ول می کنم

می یام پیشتونا، گفته باشم. دختر سر خر بی کار می خواین؟

...

- آفرین پس دیگه انقده ناراحت نباشین. مراقب خودت و بابا باشین. دلمم براتون تنگ شده. بسوس. بابای مامانی جونم.

موبایلم و قطع کردم. وای بین موبایل به دست کل خونه رو چرخیده بودم الان رسیدم به اتاق خاله. این مامان منم از وقتی که رفته روزی 10 بار زنگ می زنه ببینه من خوبم یا نه. همه اش نگرانه، مخصوصا که یادشون رفته بود بهم بگن و فهمیده بود که روز آخر چقدر ناراحت شدم. کلی ناراخته از این موضوع. یه بارم گفت بابا رو ول کنه بیاد تهران با هم بریم تو خونه خودمون باشیم. بابا هم بعد چند ماه بیاد تهران.

می دونستم اگه به مامانم بگم به خاطر من پا می شه می یاد اما ...

دلم نمی اومد مامان و بابامو از هم جدا کنم. می دونستم جونشون به جون هم بسته است. شده بود که برن مسافرت اما دیگه آخرش دو هفته، نمی شد چند ماه برن بی من جایی. اون موقع هم که ارشد می خوندم دو هفته در میون می اومدم تهران خونه.

تازه اشم الان که مامانم ازم دور بود خیلی خوش اخلاق تر شده بود و منم خیلی خیلی بیشتر دوستش داشتم.

نفسم و با فوت دادم بیرون و به نگاه به دور و بر کردم. موبایلم و گذاشتم رو میز توالت و دست به کمر به اتاق خاله نگاه کردم. اینجا خیلی یکنواخت و کسل شده باید به دستکاری اساسی بشه. آستینامو زدم بالا و دست به کار شدم.

خاله با عمو حمید رفته بودن بیرون یکم هوا بخورن و بیرون شام می خوردن. خاله جدیداً می تونست با واکر راه بره. خیلی کم اما همونشم کلی بود. دفعه اول اشک تو چشم هاش جمع شد. من خودم یکی دو چیکه اشک ریختم.

امشب بعد مدت ها می خواستن شام برن بیرون. به منم تعارف کردن اما من به بهانه اینکه خسته ام موندم خونه.

به قول ماهان چه معنی داره سر خر بشم من؟

زینت خانم رفته. ماهانم نیومده هنوز. قبل اینکه با مامان حرف بزمن زنگ زد بهمش گفت تو راهم دارم می یام.

اما فکر کنم چاخان می کرد. همیشه وقتی می گفت یه جایی ام، یعنی کم کم نیم ساعت راه مونده که به اونجا برسه. بی خی الان باید اینجا رو سر و سامون بدم.

اول از همه پنجره ها رو باز کردم تا هوای مرده اتاق خارج بشه. بعد رفتم و یه دستمال نمدار برداشتم آوردم و کل اتاقو دستمال کشیدم و بعدشم مبل و صندلی ها رو جابه جا کردم تا یکم فضای اتاق بازتر بشه. مشغول کار بودم که صدای مهبی شنیدم.

با ترس از جام پریدم. برگشتم و دیدم در اتاق به خاطر باد شدیدی که اومده بود با شدت بسته شده و این صدای مهبیم از بسته شدن اونه.

یه نفس راحت کشیدم. رفتم سمت در اتاق دستگیره رو چرخوندم که در و باز کنم اما در باز نشد. دوباره سعی کردم. بازم باز نشد. با زور و فشار در و به سمت خودم کشیدم. کم مونده بود جفت پاهامو بزارم روی در و فشارش بدم و بکشمش که باز شه. هر کاری کردم باز نشد. یادم اومد که خاله اینا هیچ وقت این درو کیپ نمی کردن چون دره خراب بود، حتی شبا هم که می خوابیدن یه چیزی لای در می داشتن که در بسته نشه.

این در خرابه، اگه بسته شه باز نمی شه ...

این جمله تو سرم فریاد می کشید. با تکرار هر کلمه اش دم و بازدم شدت می گرفت. نفس کشیدنم سنگین تر و شدیدتر می شد. هوا کم می آوردم. احساس می کردم قلبم داره از کار می افته.

چشم هام از ترس گشاد شده بود. رو پیشونیم عرق نشسته بود. دست هام از عرق خیس شده بود. مغزم از کار افتاده بود.

نه ... نه ... من نمی تونم تو این اتاق حبس شم ... نه ... نه ...

نه آخر و هیستریکی بلند داد کشیدم. به طرف در حمله کردم و دوباره با همه زورم کشیدمش به امید اینکه باز بشه.

اما بی فایده بود. با ترس دستم و کوبیدم به در. صدام و فریاد کردم.

- کمک ... یکی کمک کنه ... من تو اتاق گیر کردم ... کمک ...

می دونستم کسی تو خونه نیست اما کارام و فریادام دست خودم نبود. اونقدر به در کوبیدم که دیگه جونی برام نموند. شل شدم و سر خوردم کنار در. ناامید با نفس هایی که به زور بالا می اومد به اتاق نگاه کردم تا راه نجاتی پیدا کنم.

چشم گردوندم. یهو چشمم خورد به موبایلم که رو میز توالت بود. مثل فنر از جام پریدم. یه امید ...

سریع برش داشتم. اولین شماره ای که اومد تو ذهنمو زدم. صدای شاد ماهان تو گوشم پیچید.

ماهان: سلام آنا خانمی چی شده؟ می ترسی تنهایی که هی زنگ می زنی؟
بالاخره تونستم به نفس عمیق بکشم اما بازم هوا برای ریه هام کم بود.
به زور دهن باز کردم و بریده بریده گفتم:

- ماهان ... من ...

صدام و طرز بیانم و نفس های بریده ام اونقدر ناجور بود که به ثانیه نکشید که صدای شاد ماهان تحلیل رفت. تو صداتش نگرانی پر شد.
تند گفتم:

- آنا ... آنا چی شده؟ تو کجایی؟

دوباره به زور به نفس گرفتم و گفتم:

- ماهان ... من ... تو اتاق مامانت اینا ... گیر کردم ... در بسته ... من ... نجاتم بده ... ماهان ...

دیگه نتونستم. دیگه صدام در نیومد به زور کشون کشون خودم و رسوندم به در. دستم همراه گوشی پایین اومد. کنار در دوباره سر خوردم.

کنار دیوار نشستم صدای آنا ... آنا گفتن بلند ماهان و می شنیدم اما نفس و صدایی برای جواب دادن نداشتم.

همه زورم و تو دستهام ریختم و کوییدم به در. می دونستم کسی نیست، می دونستم هیچگی به دادم نمی رسه اما احساس می کردم با کوییدن در
به امیدی دارم.

من هیچ وقت تو اتاق در بسته نمی موندم، هیچ وقت . اگه مجبور بودم در و ببندم پنجره رو باز می داشتم. همیشه به جوری در و رو هم قرار می
دادم که بدونم با به باد باز می شه. هیچ وقت جایی که بدونم در بسته و قفل می شه نمی رفتم. برای همین سوار آسانسور نمی شدم چون درش
بسته می شه و برای به مدت نمی تونی از توش بیای بیرون.

دیگه واقعا نفسم بالا نمی اومد. چشم هام سیاهی می رفت. همه انرژیمو صرف کشیدن هوا به ریه هام می کردم.

بی حال شدم. بدنم سست شد. چشم هام بسته شد. کج شدم و افتادم روی زمین.

نه خدایا به دادم برس. این نمی تونه آخر کار من باشه. خدایا کمک کن. من نمی خوام ، من کلی آرزو دارم. قول می دم دیگه وسوسه نشم و از
اون کیکای خامه دار نخورم. به دانشجو هام نمره می دم و هیچ کدومو نمی ندازم که نفرینم کنن. دیگه قاشق دهنیم و نمی کنم تو ظرف غذای
ماهان. دیگه حتی تو دلمم کیا رو مسخره نمی کنم که بچه مثبته و اینا. اون تاپ مشکیه پریسا رو هم پس می دم. دیگه وقتی مامان بابام دارن لاو
می ترکونن گوش وانی ایستم.

خدایا به این بارو به دادم برس قول می دم آدم بشم. کمک کن ...

یه صداهایی می شنیدم اما اونقدر توان نداشتم که تمرکز کنم. وقتی صدا نزدیک تر شد احساس کردم اسم خودمه که کسی صداتش می کنه.

صدای کوییده شدن به در اتاق و می شنیدم و صدای فریاد ماهان و .

ماهان: آنا .. آنا اونجایی؟ طاقت بیار ... الان درو باز می کنم...

صدای ضربه های محکمی و می شنیدم که به در اصابت می کرد صدای فریاد ... صدای ضربه ...

و در آخر صدای شکستن در ...

قدرت باز کردن چشم هامو نداشتم. احساس کردم به دستی رفت زیر سرم و، سرمو کشید تو بغلش.

صدای ماهان و شنیدم:

- آنا عزیزم ... آنا جان چشمت و باز کن... ببخشید ... من و ببخش من نباید تنهات می داشتم... من نباید لفتش می دادم ... من باید زودتر می

اومدم ... آنا عزیزم چشم هاتو باز کن بذار مطمئن بشم که حالت خوبه ... آنا ... لعنت به من ... لعنت به من ...

تو حالت منگی و بی وزنی بودم. صدای ماهان و می شنیدم اما تمرکزی روی حرف هاش نداشتم. نمی تونستم درکش کنم. چی داره می گه ؟ چرا

نگرانه؟ چرا عصبی خودش و لعنت می کنه؟

احساس کردم از رو زمین کنده شدم. تو آغوش کسی بودم. حس امنیت می کردم. آرامش پیدا کرده بودم. صدای نفس های ماهان و می شنیدم.

می دونستم که با وجود اون من حالم خوب می شه.

یه جمله تو سرم می پیچید.

نجات پیدا کردم ... دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم همه جا سفید بود. نور مهتابی که روی سقف نصب بود چشمم و می زد. چشم هامو از نور شدیدش ریز کردم و سرمو

چرخوندم. من کجام؟ اینجا کجاست؟ قد 5 دقیقه گیج و مبهوت با چشم های تار به اطرافم نگاه می کردم. ترسیده بودم. از این جای نا آشنا و

غریب ترسیده بودم. زبونم بند اومده بود. حتی نمی تونستم فریاد بزنم.

کم کم دیدم درست شد. تونستم اطراف و بینم. یادم اومد. یادم اومد که چی شده. من تو اتاق گیر کرده بودم. داشتم می مردم. یعنی مردم؟

مگه نه اینکه اون دنیا زیباست و نورانی. خوب اینجا هم سفیده هم خیلی نورانی. تمیزم به نظر می یاد. یعنی اون دنیاست؟

سرم و چرخوندم. چشمم افتاد به ماهان که کنارم نشسته بود. آرنجاشو به تخته تکیه داده بود و دستم و بین دست هاش گرفته و پیشونیش و به

دستش تکیه داده بود.

خیالم راحت شد. پس نمردم. بودن ماهان آروم کرد ترسم و از بین برد.

ماهان همچین بی حرکت بود که فکر کردم خوابیده. به دست دیگه ام نگاه کردم. سرم بهش وصل بود. بدنم بی حس بود. احساس کرختی می

کردم. نمی تونستم خودمو تکون بدم. وای خدایا نکنه من از ترس فلج شده باشم.

برگشتم و رو به ماهان آروم صداش کردم. با ترس ... دوباره این ترس لعنتی برگشته بود.

دهنم و باز می کردم اما به زور ازش صدا بیرون می اومد. انگار صدامو گم کردم. بعد از چند بار باز و بسته کردن بیهوده دهنم بالاخره یه صدایی

از هنجرم بیرون اومد.

من: ما... ه... ان ...

با اینکه فکر می کردم خوابه اما سریع سرشو بلند کرد و با چشم های نگران بهم چشم دوخت. انگار شک داشت که صدای من باشه. دوباره

صداش کردم. همون جور بریده بریده و بی جون و بی انرژی .

من: ماه ... ان ... ن ...

وقتی اسمش و از زبونم شنید چشم هاش و بست. یه نفس راحت کشید. چشم هاشو باز کرد و خیره به چشم هام همراه یه لبخند گفت:

- جان ماهان ... خدارو شکر بهوش اومدی. داشتم می مردم. دختر تو که منو نصف عمر کردی.

از جان گفتنش شوکه شدم. بین بیچاره چقدر ترسیده. منم ترسیدم از این حس نکردن بدنم، از این بی حس و سستی و رخوت. از این خفه شدن حنجره ام. شده ام مثل سگته ای ها. بیشتر ترسیدم. نکنه سگته کرده باشم. ولی نه ... اگه سگته کرده بودم درجا می مردم. با ترس گفتم:

- ماه ... ان م ... ن فل .. ج شد ... م؟

اعصابم از این تیکه تیکه حرف زدن خورد شده بود. عصبی شده بودم و همین هم باعث می شد کلماتم بیشتر تیکه تیکه بشه. رسماً لکنت گرفته بودم.

ماهان با حرفم یه لحظه چشم هاش گشاد شد. با بهت و تعجب بهم نگاه کرد.

با همون بهت گفت:

- چرا فلج بشی؟

با همون ترسم گفتم:

- آخ ... ه بدن ... مو... حس ... نمی ... کنم.

ترس تو چشم هام و دید. نگاه نگرانش مهربون شد.

یه لبخند زد و مهربون گفت:

- نه عزیز من به خاطر اینکه که شوکه شدی و بیهوش شدی فعلاً بدنت سر شده. تو سالمه سالمی. الانم به خاطر شکی که بهت وارد شده و بیهوشیت این جواری بدنت بی حس و زبونت می گیره. یه چند ساعت که بگذره دوباره حس هات بر می گرده و حالت خوب می شه. می شی همون آنا خانمی خودمون.

یه لبخند اطمینان بخش زد.

یه نفس راحت کشیدم. پیداست ماهان خیلی ترسیده که انقدر مهربون شده، هر چند همیشه مهربونه اما الان بیشتر شده. بیچاره، ارزش شرمنده شدم.

همون جور داشتم شرمندگی می کشیدم که ماهان صدام کرد.

ماهان: آنا ... ببخشید ... باید زودتر خودمو می رسوندم خونه که کار به اینجا نکشه. اما همون موقع که زنگ زدی بعد تو یکی دیگه از مهندسا زنگ زد و گفت به یه سری از مدارک نیاز داره. مجبور شدم اول برم دم خونه اونا و مدارک و بدم بهش. برای همین دیر شد. اگه زودتر اومده بودم تو، تو اتاق گیر نمی کردی و ...

بی حرف به ماهان خیره بودم. حرفش و نصفه گذاشت.

عصبی بود و ناراحت و پشیمون. چرا خودشو سرزنش می کرد؟ چرا یه جواری حرف می زد انگار... انگار ... همه چیز و می دونست ...

با شک دهنم و باز کردم و گفتم:

- ماهان ... تو ...

نگذاشت ادامه بدم . مستقیم و جدی بهم نگاه کرد و گفت:

- می دونم ترس از تنگنا داری ... می دونم فویای محیط بسته داری.

متعجب و بهت زده، با دهن باز مات موندم بهش. هیچ کس اینو نمی دونست. پس ماهان از کجا فهمیده بو؟ من تونسته بودم سال ها این موضوع و حتی از پدر و مادرم مخفی کنم پس ماهان ...

خودم می دونستم ترس از تنگنا دارم اما اون چیچی بوییا ... از اون مرضا می ترسیدم. هیچ وقت نه بهش فکر می کردم نه به زبون می آوردمش. به ماهان نگاه کردم. زبونم دیگه اونقدرها سنگین نبود مثل اول. الان سبک تر شده بود. راحت تر تو دهنم می چرخید. حنجره امم انگار بازتر شده بود و صدا ازش بهتر بیرون می اومد :

- تو ... چه ... طور ...

سرشو نزدیک تر آورد و آروتر گفت:

- چه طور فهمیدم؟

با سر حرفش و تایید کردم. تنها عضو بدنم که کار می کرد همین سرم بود. منم نهایت استفاده رو ازش می بردم. به نفس عمیق کشید و گفت:

- اون روز که می خواستیم بریم دانشگاه و موقع سوار شدن به جوری جیم زدی یکم شک کردم. شب مهمونی وقتی به بهانه موبایل از آسانسور بیرون اومدی و همون موقع موبایلت زنگ زد فهمیدم. موقع برگشت وقتی تو اون حال خرابت گفتی سوار نمی شی مطمئن شدم. گیج تر شده بودم اگه می دونست پس چرا هیچی بهم نگفت؟

لبم و با زبونم تر کردم و گیج گفتم:

- اما ... پس چرا ... چیزی ... نگفتی؟

دقیق بهم نگاه کرد و گفت:

- وقتی خودت چیزی بهم نگفتی یعنی نمی خوای که من بدونم. پس منم چیزی نگفتم. اما در موردش از یکی از دوستانم که روانپزشک پرسیدم. چشم هام گرد شده بود. ماهان چی کار کرد؟ من خودم هیچ وقت جرات اینو نداشتم که برم پیش روانپزشک و حالا ماهان این کار و کرده بود. به زور پرسیدم:

- چی ... چی گفت؟

ماهان به نگاهی بهم کرد و یکم خودش و جلو کشید و آروتر گفت:

- آنا ... می شه اول بهم بگی که چرا می ترسی؟ فکر می کنم خودت بدونی. از کی این ترست شروع شد؟

لبم و گاز گرفتم. زیر نگاه دقیق ماهان نمی تونستم انکار کنم. من خودم می دونستم که از کی و چرا این ترس افتاده به جونم. از خیلی سال ها قبل وقتی بچه بودم. مکتم طولانی شد.

ماهان: آنا بهم بگو رازت پیش من می مونه.

چشم هام و بستم و سرم و تکون دادم که یعنی می دونم. بازم فکر کردم. باید خودم و آماده می کردم که یه راز بزرگ و که جریبی از وجود و زندگی شده بود و برای اولین بار به کسی بگم.

یه ده دقیقه آروم فکر کردم و هیچی نگفتم. ماهانم آروم تو سکوت فقط نگاهم می کرد. بعد از 10 دقیقه نفس گرفتن دهنم و باز کردم. حس می کردم سنگینی زبونم به کل از بین رفته و صدام کامل برگشته بود.

سرم و بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- یادته ... سال اول ... راهنمایم؟ یادته ترم اول ... مع ... معدلم چقدر کم شد؟

ماهان چشم هاشو ریز کرد. دنبال یه خاطره دور از گذشته ها بود.

تو همون حالت سرشو تکون داد.

ماهان: آره یادمه. یادمه خیلی ناراحت بودی و می ترسیدی کارنامه اتو نشون بدی.

بغض کردم. با بغض سرم و تکون دادم. ماهان بی حرف فقط نگام می کرد.

من: خوب ... بالاخره نش ... نشونش دادم... وقتی بابام اومد ... رفتم جلو ... و کارنامه رو ... گرفتم جلوشون ... با ... بابا اون روز خیلی ... عص ...

عصبانی بود ... به خاطر یه پروژه که ... ن ... نمی دونم کی خرابش ک ... کرده بود ... کلی ضرر کرده بود ... بابامو می شناسی که، خ ... خیلی

برای کارش زحمت کشیده ... اون روز خیلی ضرر کرده بود و ... به قول تو بی اعصاب بود.

لبم و با زبونم تر کردم و سعی کردم با نفس عمیق کشیدن بغضم و فرو بدم.

من: وقتی کارنامه امو گذاشتم جلوش ... او ... اولش از خوشحالی چشم هاش برق زد. آخ ... آخه من تا اون سال معدلم همیشه 20 بود. می .. می

دونی که شاگرد اول بودم. اما ... اما به خاطر تغییر پایه و رفتن به یه مد ... مدرسه جدید یه جور شو ... شوک زده بودم. برای همینم معدلم

18.98 شده بود. بابا وقتی معدلم و دید قاطی کرد. حس ... حسابی عصبانی شد. اونقدی که من حتی تغییر رنگ صورتش و می دیدم. با ... بابا

دست روم بلند نکرد هیچ وقت ... اون روزم این کارو نک ... نکرد ...

یه قطره اشک از چشمم چکید.

با بغض به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- کاش این کارو کرده بود ... کا ... کاش منو زده بود ... لااقل دردش کمتر بود ... دردش تو ... تو یه لحظه بود ... اما ... بابا نزدم ... بردم تو انباری

یه متری خونه. اولش نفهمیدم چ ... چرا منو آورده اونجا... اما وقتی دیدم منو گذاشت اون تو و خو ... خودش و کشید عقب و در و روم بست

چشم هام گرد شد ... بهت زده به با ... بابا که در و می بست نگاه کردم... در و روم بست و قفل کرد و من هنوز گی .. گیج بودم و نمی فهمیدم که

چی شده. وقتی به خودم اومدم که همه جا ساکت شده بود. ما ... مامانم سعی کرده بود جلوی بابا رو بگیره اما با ... بابا با گفتن اینکه این تنبیه

برام لازمه اجازه دخالت به مامان و ند .. نداد. ترسیدم ... از تاریکی ... از کوچیک بودن فضا ... از اینکه اونجا هیچ پنجره ای نبود ... هیچ روزنه ای

... از اینکه نمی تونستم برم بیرون ... از همه چیز ترسیدم... از سوسکای تو انباری ... از موش های احتمالی که ممکن بود اون تو باشن ... یادته

همیشه می گفتم انباری مون موش داره ... برای همینه که از موش متنفرم... از سوسک چندشم می شه ... وقتی فکر می کنم یه جا گیر افتادم و

نمی تونم پیام بیرون می رم تو فضای اون روز. تو اون اتاقک در بسته تو اون تاریکی که صدای ریز سوسکا رو می شنیدم ... نفسم گرفت تو اون

انبار ... اکسیژن کم بود ... اونقدر ایستادم که پاهام درد گرفت. مجبوری نشستم. زانو هام و بغل کردم و خودم و مچاله کردم. هر چی صبر کردم کسی سراغم نیومد. فکر می کردم نهایتش یک ساعت اونجا نگهم می دارن اما ... یادشون رفت ... من و تو اتاقک یادشون رفت ... از شرکت به بابام زنگ زدن ... حال مادر بزرگ هم بد شده بود ... مامان رفت پیش مادر بزرگ. بابا هم شرکت ... موندم .. فراموش شده تو اون انباری یک متری موندم.... نمی دونم کی یادم افتادن و اومدن سراغم. وقتی به خودم اومدم که مثل الان تو بیمارستان بودم. اون موقع هم بی هوش شده بودم.

فکر کنم از ترس... دکتر گفت چیزی نیست... مرخص شدم اما از اون روز به بعد دیگه نمی تونستم تو اتاق و جایی که درش و می بدن و می دونم که به اختیار من باز نمی شه بمونم...

با یاد آوری فشار و ترسی که اون لحظه داشتم لکنتم که خیلی بهتر شده بود، از بین رفت. کلمات و پشت سر هم و تند می گفتم. تند می گفتم که زود یادآوری خاطره دردناکم تموم بشه .

ماهان اخم کرده بود. هنوز دستم بین دست هاش بود. فشاری که به دست هام می آورد باعث شده بود درد بگیرن. نمی دونم فکر می کنم عصبانی بود و سعی می کرد با فشردن دست هاش عصبانیتش و خالی کنه. سرشو بلند کرد و با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد.

ماهان: اما تو اون موقع 12 سالت بود. اگه از همون موقع این ترس و داشتی پس چه جوری اون زمان می اومدی خونه ما؟ من یادمه ... فکر کنم از یه 8-9 سال پیش بود که دیگه خونه ما نیومدی. بینم تو اون موقع هم سوار آسانسور نمی شدی؟

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو تکیه دادم به بالشت و گفتم:

- درسته من می اومدم خونه اتون. با آسانسور چون اون موقع از آسانسور وحشت نداشتم... کم کم ... هر سال که می گذشت ترسم بیشتر می شد ... مخصوصا اینکه یه بار وقتی اومدم خونه اتون آسانسورتون یه صداهای عجیبی داد و به شدت لرزید و بعدم بین طبقات ایستاد و برای کمتر از 30 ثانیه برقش قطع شد ... از همون روز دیگه نتونستم سوار آسانسورم بشم چون ... دیگه بهش مطمئن نبودم. ماهان نرم دستم و نوازش داد. برگشتم و نگاهش کردم. رو لبش یه لبخند بود که پر آرامش بود ... بهش لبخند زدم.

من: خوب تو بگو ... دکتر چی گفت؟

ماهان یه لبخندی زد و گفت:

- تو هیچ مشکلی نداری.

چشم هام گرد شد. نه این پسره امروز بهش فشار زیاد اومده مخش عیب و ایراد پیدا کرده. همین الان تو چشمش کردم و گفتم که من ترس از تنگنا دارم ، الان می گه تو هیچ مشکلی نداری.

با چشم های ریز شده بهش نگاه عاقل اندر سفیه انداختم.

لبخندش عریض تر شد و گفت:

- آنا اون جوری نگام نکن ... دیوونه نیستم. ولی تو هیچ مشکل جسمی نداری.

گردن کشیدم. بدنم که به زور حس می کردم. فقط تونستم گردنم بلند کنم. سریع گفتم:

- ندارم؟؟ پس این نفس تنگی ها و تپش قلب و ...

ماهان دستشو گذاشت رو سرمو آرام سرمو تکیه داد به بالشت و گفت:

- تو هیچ مشکل جسمی نداری. مشکل تو روحیه. یعنی بیشتر این حالت هایی که داری به خاطر تلقینیه که به خودت می کنی. اگه این تلقین

نباشه تو می تونی خیلی راحت ترست و کنار بزاری. دیگه هم نفس تنگی و تپش قلب و بیهوشی و نداری...

دیگه به حرف هاش گوش نکردم. داشت برای خودش شر و ور می گفت. یعنی چی که تلقینه؟ این پسره فکر کرده من خوشم می یاد که همه

جا آبروی خودمو ببرم یا اینکه دوست داشتم مدام 600 تا پله رو بالا و پایین کنم؟

اصلا این پسره چی می دونه.

بی توجه به ماهان دراز کشیدم تا سرم تموم بشه. یکم بعد سرم تموم شد و مرخص بودم که برم. خواستم از جام بلند شم اما نمی تونستم.

بدنم هنوز سر بود به زور می تونستم یکم تکون بخورم.

ماهان اومد کمکم. دستش و انداخت پشت کمرم و بلندم کرد. پاهام و از تخت آویزون کرد و کف شهام و پام کرد. تو سکوت به تک تک

کارهاش نگاه می کردم. شرمنده بودم. از این ضعفم، از اینکه ماهان مجبور به این کارها شده بود، از اینکه نمی تونستم تکون چندانی بخورم.

معذب بودم و در عین حال راحت. نمی دونم حسم چی بود یا می دونم و نمی تونم توصیف کنم. سردرگم بودم. هیچ وقت انقدر ضعیف نبودم.

جلوی هیچ کس.

ماهان کفشام و که پام کرد از جاش بلند شد. یه نگاه به صورت من کرد و گفت:

- همین جا بشین تا من برم و برگردم.

پر سوال نگاهش کردم. کجا می خواست بره؟

بدون اینکه حرفی بزنه سریع از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد برگشت.

با چشم های گرد شده بهش نگاه می کردم.

دهنم با بهت باز مونده بود. تو همون حالت گفتم:

- ماهان تو دیوونه ای.

این پسره واقعا خل بود. رفته بود یه ویلچر آورده بود اما نکرده بود مثل آدم هلش بده و بیاره خودش نشسته بود روش و چرخ هاشو می

چرخوند. یک حالی هم می کرد که نگو.

با نیش باز اومد جلوم و ابرو بالا انداخت و گفت:

- بین چی برات آوردم. برو حالشو ببر. از بچگی دوست داشتم یه بار سوارشون بشم. همه اش فکر می کردم مثل ماشینن فقط کوچیکتر. اما الان

بهت می گم گول ظاهرشون و نخور تا وقتی یکی هولت بده حال می ده اگه مجبور باشی خودت چرخش و بچرخونی افتضاحه. دست هام هنوز

درد می کنه.

آخی چه ذوقی کرده بود. چشم هاش برق می زد.

همون جور نگاهش می کردم . هنوز رو صندلی نشسته بود. انگار بهش خوش گذشته.

یکم بازو و مچ هاشو مالید. از رو ویلچر بلند شد. اومد کنارم و کمرم و گرفت و کمکم کرد بلند شم. همه وزنم روی ماهان بود. صندلی و کشید جلو و نشوندم روش. خودشم اومد پشتم ایستاد.

با صدای سرخوشی گفت:

- حاضری آنا خانم گل؟

قبل از اینکه بگم آره همچین ویژی گفت و مثل یه پسر بچه شیطون با همه زورش هلم داد که یه لحظه سنگ کوپ کردم. تو راهروهای بیمارستان داشتیم پرواز می کردیم. همچین از بین پرستارا و مریض ها و آدم ها رد می شد انگار که داره از بین ماشین ها لایی می کشه.

اونقدر همه چیز با مزه و جالب بود که بی اختیار بلند بلند می خندیدم.

رسیدیم به ماشین. در ماشین و باز کرد دوباره کمکم کرد که سوار بشم و خودشم رفت ویلچر و پس داد و برگشت. تو کل مسیر ماهان هی شوخی می کرد و می خندوندم.

واقعا حضورش نعمتی بود برام. به کل داشتم اتفاق چند ساعت قبل و فراموش که نه داشتم اون اتفاق و به اون ته مه های ذهنم می بردم. رسیدیم خونه. ماهان ماشین و پارک کرد. دستش رو فرمون بود.

برگشت سمت منو یه نگاه بهم کرد و گفت:

- خوب ... الان دیگه ویلچر نیست ...

یه ابروشو داد بالا و شیطون نگام کرد. یه جورایی مشکوک بود. چشم هام ریز شد. چرا این پسره مشکوکه؟

ماهان از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در و باز کرد. منتظر بودم که دوباره کمکم کنه که پیاده شم. اما با کمال تعجب دیدم خم شد و سرشو آورد تو ماشین و خم شد روم.

چشم هام گرد شده بود. نفسم حبس شد. می خواد چی کار کنه؟؟ چرا این جوری خم شده رو من؟ سرش هر لحظه نزدیک تر می شد. سرش از جلوی صورتم گذشت و گردن و کتفش اومد تو حلقم. نفس حبس شده امو به صورت فوت دادم بیرون.

زیر چشمی به ماهان نگاه می کردم. داشتم می مردم از فضولی که بینم چی کار می کنه. خم شد و کمر بند ایمنی مو باز کرد. هر نفسم می خورد تو گردنش. بوی عطرش تو بینم پیچید. بی اختیار چشم هام و بستمو سرمو یکم بردم جلو، نزدیکتر به گردنش که بو کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و چشم هامو آرام کردم. چشم هام قفل شد تو چشم های قهوه ای ماهان. تو فاصله چند سانتی صورتم بود.

بازم نگاهش عجیب شده بود. اما با همه عجیب بودنش آرام بود و بهم آرامش می داد. یکم نگاهم کرد. حس کردم چشم هاش داره نزدیک می شه. صورتش نزدیک می شد بدنش نزدیک می شد و دست هاش ...

نفسم حبس شد از این همه نزدیکی از این حالتی که قرار داشتیم. زل زده بودم تو چشم هاش و پلکم نمی زدم. صورتش نزدیک و نزدیک تر شد. چشم هاش نزدیک و نزدیک تر.

دیگه تقریباً فاصله امون داشت از بین می رفت که صورت ماهان با فاصله کمی از کنار صورتم رد شد و رفت سمت گردنم. هنوز نفسم حبس بود. حس کردم که دست ماهان رفت دور کمرم. دست دیگه اش زیر زانوم رفت و با یه حرکت از جا کنده شدم و کشیده شدم بیرون از ماشین. یه

لحظه از ترس و شوک یه جیغ کوتاه کشیدم و دست هام بی اختیار دور گردن ماهان حلقه شد و سرم رفت تو گودی گردنش. اصلا نفهمیدم کی حس به دست هام برگشت. شایدم به خاطر شوکی بود که ماهان بهم وارد کرده بود. شاید دست هام بی اختیار تکون خوردن. از ماشین که بیرون اومدم و ماهان ثابت ایستاد و من خیالم راحت شد که قرار نیست بیفتم چشم هامو باز کردم. سرمو بلند کردم. ماهان با چشم های آروم و یه لبخند قشنگ بهم خیره شد.

ماهان: نترس قرار نیست بیفتی.

یه لحظه خجالت کشیدم. از جیغم ... از ترسم ... از اینکه ماهان بغلم کرده ... حس کردم گرم شده و صورتم داغ کرده. هرچقدر ما با هم راحت بودیم، هر چقدر با هم خوب و صمیمی بودیم، هر چقدر من جلوش روسری نمی داشتم و باهاش دست می دادم اما این چیزا ... این همه نزدیکی ... این همه گرما ...

نمی دونم چه حالی داشتم هر چی که بود درکش نمی کردم اصلا ...

نمی دونم لپام گلی شد یا نه، اما لبخند ماهان عظیم شد. یه لبخند زد و شیطون گفت:

- خجالت کشیدن بهت نمی یاد.

بیشتر خجالت کشیدم. لبم و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین. آروم دستم و از دور گردنش باز کردم و آوردم پایین و گذاشتم رو شکمم. مثل یه بچه تو بغلش بودم. سر به زیر و محجوب. چقدرم این کلمه به وضعیت الانم می خورد. من ... آنا ... تو بغل یه پسر نامحرم که ماهان باشه و بعدشم حجب و حیا ...

یهو ماهان بلند بلند خندید. خنده اش تو اون پارکینگ بزرگ یکم ترسناک بود. اخم کردم و بهش چشم غره رفتم. بی شعور نمی داشت من یکم با حیا بمونم. وادارم می کرد که بشم همون آنای میرغضب و قدر شناس قبل ...

ماهان همون جور که لبخندش و جمع می کرد با پا یه ضربه به در ماشین زد و در و بست و با دزدگیر قفلش کرد و همون جور که راه می افتاد گفت:

- ناسلامتی دارم حملت می کنما، فکر نمی کنی حقم بیشتر از یه چشم غره است؟

بدبخت راست می گفت. شده خر بار کش من و، منم که بهش چشم غره می رم.

ماهان همون جور نگام می کرد. شیطون گفت:

- بدنت بی حس بود حالا سرایت کرده به زبونت؟

سرم و بلند کردم که یه چیزی بگم که دیدم ماهان داره می ره سمت آسانسور. با چشم های گرد و گشاد فقط یک کلمه گفتم:

- پله ...

ماهان ایستاد. دوباره سرم و بلند کردم داشت بهم نگاه می کرد.

ماهان چشم هاشو گرد کرد و گفت:

- آنا می دونی چند طبقه رو باید برم بالا؟

اخم کردم.

من: باشه نرو، تو با آسانسور برو منم با پله می رم. من و بزار زمین. خواستم یه تکونی بخورم که ماهان سفت تر بغلم کرد. اونم اخم کرده بود. مستقیم تو چشم هام نگاه کرد. نگاهش نه متعجب بود نه شماتت گر. مهربون بود. ماهان آرومتر گفت:

- موضوع این نیست آنا. تو اگه بخوای تا پشت بومم از پله ها می برمت. فقط می خوام یه چیزی ببرم ازت. منتظر نگاهش کردم. تو چشم هام خیره شد.

جدی پرسید:

- تو به من اعتماد داری؟

تکونی خوردم. تعجب کردم. یعنی چی؟ این سوال چه معنی داشت؟ معلومه که اعتماد داشتم. خیلی. همیشه اعتماد داشتم. قدر همه سال هایی که می شناسمش. همه سال هایی که بود و نبود. سرم و کج کردم و با استفهام نگاهش کردم. اما محکم گفتم:

- دارم... خیلی ...

با حرفم چشم هاش برق زد. یه لبخند قشنگ اومد رو لبش و با صدای شادی گفت:

- ممنون.

لبخند زدم. دوباره جدی شد. دوباره سخت شد. محکمتر گفت:

- آنا اگه بهم اعتماد داری باهام بیا.

پرسوال نگاهش کردم. کجا برم؟

انگار فهمید. با سر به آسانسور اشاره کرد.

چشم های مبهوتم چرخید سمت آسانسور. ترس تو چشمم و قلبم نشست. نفس هام تند شد. سرمو تند تند تکون دادم. بغض کردم. همون جور که چشمم به آسانسور بود تند تند گفتم:

- نه ... نه ماهان ... نه بزار از پله برم. بذارم زمین. پاهام که بهتر شد خودم می یام بالا. تو برو. با آسانسور برو. ولی منو نبر. نبرم تو آسانسور. بزار بمونم. بزار...

اشک تو چشم هام جمع شد. فشار دست ماهان بیشتر شد. بیشتر بهش چسبیدم.

آروم و مطمئن گفتم:

- آنا ... آنا گفتمی بهم اعتماد داری. گفتمی خیلی. بهم اعتماد کن. من اینجام. نمی دارم هیچ اتفاقی برات بیفته. به من اعتماد کن. نه به آسانسور نه به هیچکی دیگه. به من ... به ماهان ... قول می دم سالم برسونت بالا ... بهم اعتماد کن ...

منتظر به چشم هام خیره شد. تو چشم هاش غرق شدم. با نگاهش بهم اعتماد ... امنیت ... محکم بودن ... حمایت و خیلی حس های دیگه ای می داد، اما مهمتر از همه آرامشی بود که با نگاهش به تک تک سلول هام می رسید.

بی اختیار ... غرق اون نگاه قهوه ای ... آروم ... جدی ... محکم ... بدون اینکه خودم بفهمم دهن باز کردم.

من: باشه

خندید. یه خنده خوشحال ... یه خنده سرمست از غرور اعتماد ... یه چشمک زد و با یه تکون کمی به بالا هلم داد و رو دستش جابه جام کرد و با

قدم های محکم راه افتاد.

نگاهم و ازش نگرفتم. ترجیح می دادم به جای نگاه کردن به در آسانسور که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد یعنی ما نزدیکتر می شدیم، به ماهان نگاه کنم. به گردش ... به زاویه فکش ... به چونه اش که نشون از اقتدار و قدرتش داشت.

به ماهانی که بهم امنیت می داد. نه به دری که حتی اسمشم نفسمو می گرفت.

ماهان ایستاد. دستش همراه بدن من کج شد سمت دیوار و سریع صاف شد. سرش و پایین آورد و بهم نگاه کرد. یه لبخند مهربون و اطمینان بخش دیگه بهم زد. جوابشو با لبخند دادم. صدایی اومد. آسانسور رسیده بود به پارکینگ.

با صدای پخش شدن موزیک فهمیدم در آسانسور باز شده. هنوز هم مصرا به ماهان نگاه می کردم.

ماهان آروم چشم هاشو باز و بسته کرد، یعنی چیزی نیست. می خواست بهم قوت قلب بده. خنده ام گرفته بود. بچه خر می کنه. من که می دونم چیزی هست، من که می دونم الان می ریم تو این اتاقک فلزی بی در و پیکر، می ریم تو و در رومون بسته می شه و ما اون تو زندانی ایم. محبوس می مونیم تا تکون بخوره، تا حرکت کنه شاید اگه عشقش کشید ما رو بیره برسونه به طبقه امون، اما اگه لج کنه وسط راه می ایسته دقمون می ده. بین طبقات می ایسته و برقاش قطع می شه.

تو همین فکر بودم و برای خودم از آسانسور در حال سقوط و مشکل دار صحنه ها و داستان ها ساخته بودم که ماهان حرکت کرد. دو قدم برداشت. دوباره کج شد و دوباره صاف. یه قدم دیگه برداشت. یه دور چرخید و ایستاد. صدای آهنگ پیچید تو گوشم.

آه من از این آهنگ متنفرم. آهنگ کارتون سارا کرو منو یاد بدبختی و مرگ و کلفتی و فلاکت می اندازه. آه چقدر من بدم می یاد هم از این آهنگ هم از این کارتون هم از این آسانسور.

صدای بسته شدن در و شنیدم. انگار در دریچه های قلب من بسته شدن که دیگه خون تو رگ هام حرکت نکنه. خشک شدم. احساس می کردم چشم هام گرد، بدنم سفت، نفسم حبس و خونم خشک شده.

با اولین تکون آسانسور که نشونه راه افتادنش بود، یه جیغ کوتاه از ترس کشیدم و به سرعت سرم و فرو کردم تو سینه ماهان و چشم هام و تا جایی که می شد رو هم فشار دادم و با همه قدرتم با دست چپم چنگ زدم بهش و چون دکمه های پالتوش باز بود دستم پیچید تو پیراهنش.

لباسش و گرفته بودم و تو مشتم فشار می دادم. سرم و هر چه بیشتر فرو می کردم تو سینه اش. چشم هام از بس رو هم فشارشون داده بودم درد گرفته بود. از فکر اینکه الان تو آسانسورم و درش بسته است، نفسم بند اومد. به زور نفس کشیدم اما سخت. سخت و صدا دار. تند تند نفس می کشیدم. هوا کم شد، بازم اکسیژنش تموم شد. دوباره چشم هام تار شد. دوباره دنیا دور سرم چرخید.

ماهان یکم بالاتر کشیدم و دست هاشو دور پاهامو کمرم سفت تر کرد.

آروم زیر گوشم گفتم:

- آروم... آنا جان آروم. من پیشتم.

همین بودنش باعث شده بود که الان اینجا باشم. ترسیده تا سر حد مرگ و رو به موت. اما همین بودنش و حضورش و حس سینه ستبر و محکمش زیر سرم و نرمی لباس مچاله شده اش زیر دستم و نفس هاش که به گوشم می خورد، باعث شده بود که هنوز باشم هنوز با همه سختی بتونم نفس بکشم و با همه اینها هنوز یه امید داشته باشم که سالم می مونم. که ماهان ازم محافظت می کنه. من و سالم می رسونه و نمی

ذره طوریم بشه.

تو فکرای خودم بودم. در حال جنگ بین دوتا حس متفاوتم. یکی ترس و دیگری آرامش. وحشت از حبس شدن و اعتماد به کسی که باهام حبس شده بود.

نفهمیدم کی آسانسور ایستاد. نفهمیدم کی در باز شد. حتی نفهمیدم کی ماهان راه رفت و از آسانسور پیاده شد. کی رفت جلوی در خونه. فقط وقتی به خودم اومدم که صدای خندون ماهان و شنیدم که می گفت:

- آنا خانمی چشمتو باز کن کمکم کن در خونه رو باز کنم.

خونه؟ کدوم خونه؟ خونه ما؟ نه خونه شما؟ خونه خاله و عمو؟ رسیدیم؟ بالاخره رسیدیم؟ اوا چه زود. برو گمشو کجاش زود بود؟ داشتی خفه می شدی و سخته می کردی از ترس و وحشت.

ماهان: آنا ...

با صدای ماهان از خود درگیری و گل گیجگی بیرون اومدم. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. گیج بودم. فهمید. با لبخند گفت:

- می تونی از تو جیب پالتوم کلید خونه رو در بیاری؟

یکم بر و بر نگاهش کردم که با سر و لبخند بهم اشاره کرد. از گیجی در اومدم. یه آهانی گفتم و دست راستم و آروم چرخوندم و از بین بدن خودم و ماهان رد کردم و رسوندم به جیبش. از تو جیبش کلید و در آوردم و قفل در و همون جور که تو بغل ماهان بودم باز کردم. ماهان آروم رفت تو خونه و با پاش در و بست.

عجیبه. زبونم وا شد. دست هام به کار افتاد و بی حسی و سستیش از بین رفت، اما این پاهام چرا هنوز سر بودن و حسی نداشتن؟ متعجب و پر سوال به ماهان که داشت از پله ها بالا می رفت نگاه کردم.

من: ماهان ...

ماهان: بله ...

من: جون آنا یه چیز پپرسم راستش و می گی؟

رسید به در اتاقم و با هل بازش کرد و رفت تو و تو همون حال یه نگاهی با اخم بهم انداخت و گفت:

- نگفتم بهت جونت و قسم نخور؟

من: نه آخه برام مهمه.

ماهان: هر چی قسم نخور. حالا پپرس.

ماهان خم شد در چینی که داشت می داشتم رو تخت بی مقدمه گفتم:

- مطمئنی پاهام فلج نشده؟

ماهان همون جور تو هوا خم شده، خشک شد. دوباره با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- دختر این چه سوالیه آخه؟ اصلا چرا باید فلج بشی تو؟

آروم گذاشتم رو تخت. آروم دستشو از زیر بدنم بیرون کشید و من تو همون حالت گفتم:

- آخه همه بدنم به کار افتاد غیر پاهام.

دوباره ایستاد. یه دستش هنوز دور کمرم بود و خودش روم خم و نزدیک به صورتم. چشم هاش و ریز کرد و یکم اومد نزدیک تر که باعث شد سرمو به بالشت فشار بدم.

یکم سرشو تکون داد و با چشم های ریز شده و با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنی موقع بی هوشی سرت به جایی خورده که مخت جابه جا شده؟

بی شعور...

با دست کوبوندم تو سینه اش. خندید و با همون خنده بهم نگاه کرد. آخی چقدر قشنگ می خنده آدم دلشاد می شه ...

فک خودم از این فکرم افتاد. خفه آنا دیگه زیادی دهنتم هرز شده داره شر و ور می گه.

ماهان: دختر خوب وقتی همه بدنت بی حس شد و بعد کم کم یکی یکی به کار افتاد یعنی بعدی نوبت پاهاته. عجله نکن اونم حس پیدا می کنه.

یه ابرومو انداختم بالا و مشکوک گفتم:

- اگه پیدا نکرد؟؟

دوباره ماهان یه لبخند زد و شیطون نگام کرد و گفت:

- اونوقت خودم هر روز بغلت می کنم می برمت این ور اون ور.

بهت زده به چشم های شیطونش نگاه کردم. شیطون ومهربون. نمی فهمیدم جدی گفت؟ نه شوخی کرد.

داره می خنده ... اما صورتش جدیه ها ... نه چشمش شیطونه. باشه اونم ته نگاهش جدیه.

آنا خیلی خوشتر اومده یکی بغلت کرده از راه رفتن خلاص شدیا ... بگم نیومده؟ خوب خیلی حال می ده یکی رو دست بلندت کنه ببرت این ور

اون ور. آدم یاد بچگیاش می افته.

کلا خود درگیر بودم و خیره به ماهان. ماهان سرش و برد عقب و یه قهقهه زد و با نوک انگشت زد به بینیم و گفت:

- نترس دختر خوب ، قول می دم خوب می شی.

خوب حالا که ماهان گفت خوب می شم حتما می شم. اما این ضربه چی بود دیگه؟

ماهان بلند شد و صاف ایستاد.

ماهان: خوب من برم زنگ بزوم یه چیزی بیارن بخوریم. مردیم از گشنگی. تورو خدا بابا و مامان ما رو می بینی؟ دوتایی رفتن عشق و حال

نگفتن پسر ، خرت به چن من؟ هی روزگار یکیم پیدا نمی شه که یکم ما رو تحویل بگیره.

چشمم دراومده بود. ماهان داشت غر می زد. چیز عجیبی بود.

ماهان برگشت و رو بهم گفت:

- تو یکم استراحت کن. تا غذا بیاد پاهاتم بی حسیش از بین می ره. اگه نرفت که غذا رو می یارم اینجا باهم بخوریم. منم برم دیگه.

این و گفت و رفت سمت در . در و باز کرد و خواست بره بیرون که صداش کردم.

من: ماهان ...

از در رفته بود بیرون و داشت در و می بست. صدام و که شنید در و باز کرد و نصف تنه اشو آورد تو و گفت:

- جان؟

نه انگاری جانم تکیه کلامش بود. هیچ ربطی هم به شخص شخیص بنده نداشت برا خودم نوشابه وا نکنم.

سپاس گزار نگاهش کردم و گفتم:

- بابت همه چیز ممنون. نمی دونم اگه نرسیده بود ...

نذاشت ادامه بدم. پرید تو حرفم و گفت:

- هیچی نگو آنا، حتی نمی خوام بهش فکر کنم که اگه نرسیده بودم چی می شد. ببخش منو که زودتر نیومدم. الانم استراحت کن.

ناراحت بود. با ناراحتی در و بست و رفت. چرا ناراحت بود؟ خودشو مقصر می دونست که چرا دیر کرده؟

آخی چقده ماهان مهربونه. برای چیزی که ربطی بهش نداره ناراحت. بعدا بهش می گم که ربطی به تو نداشت و ممنون که نجاتم دادی.

پتو رو کشیدم روم. انقدر بهم فشار عصبی و استرس و احساسات قاطی وارد شده بود، که خیلی زود خوابم برد.

نمی دونم خوابیدم یا نه. فقط با تکونای آروم یکی چشم هام و باز کردم. ماهان کنار تختم نشسته بود و با یه لبخند گشاد نگام می کرد. چشم

هامو که دید باز شده، گفت:

- پاشو آنا خانمی تنبل. غذا رو آرودن. نیم ساعت اضافه برات صبر کردم، نیای همه رو می خورما. خیل گشنه امه.

یه دستی به چشم هام کشیدم و خواب آلود گفتم:

- باشه برو منم می یام.

ماهان یه ابروشو برد بالا و گفت:

- عمرا من برم تو می گیری می خوابی. پاشو ... پاشو ... من گشنه امه، تنهایی هم حوصله ام سر رفته ... پاشو ...

خودش بلند شد و دستم و کشید و از تخت بلندم کرد.

غرغر کنان گفتم:

- ماهان لوس خوب خودم می اومدم دیگه. نمی خوابیدم. پيله م یکنی. دو دقیقه نداشتی آروم بگیرم.

ماهان همون جور که هولم می داد و از اتاق بیرونم می برد گفت:

- زود باش زود باش... زیادم خوابیدی. برو دست و صورتت و بشور منم می رم میز و می چینم.

بردم سمت دستشویی و به زور هولم داد تو و در و بست.

دست و صورتمو شستم اما همچنان تو دلم غر می زدم. آب سرد که به صورتم خورد انگار تازه بیدار شدم. تازه یادم افتاد چه خبره، چی شده من

کجام، ماهان کجاست، چه جور یاست؟

تازه یادم اومده بود که به خاطر همه اتفاق ها، همه این نزدیکی ها و این بغل ها و اینا باید خجالت بکشم. مگه چند بار ماهان این مدلی بغلم

کرده بود؟ اصلا بگو چند بار یه پسر این ریختی بغلم کرده بود؟ بالاخره باید نشون بدم که یه شرم و حیایی دارم یا نه.

از دستشویی اومدم بیرون آروم از پله ها رفتم پایین. همه اش داشتم فکر می کردم که چه جوری با ماهان رو به رو بشم. به کوچولو معذب بودم. رفتم تو آشپزخونه دیدم ماهان خم شده رو میز.

من: سلام ...

بمیری دختر سلام؟ واقعا؟

ماهان با صدام صاف ایستاد و برگشت سمتم. به لبخند زد و شیطون گفت:

- سلام به روی ماهت مادر شبت بخیر. بیا مادر بیا بشین غذا پختم برات ماه، بیا که ضعف کردی لاجون شدی.

همچین اینا رو با ادا و اطوار مثل پیرزنا می گفت که مرده بودم از خنده. خودش به لبخند زد و رفت اون سمت میز نشست. چشم خورد به میز.

بی اختیار گفتم:

- بترکی ماهان همچین گفتمی میز بچینم که ... آخه اینم میزه؟ دو ساعت رو میز دراز کشیده بودی چی کار می کردی؟

ماهان نیشش و باز کرد و دندوناش و نشونم داد و گفت:

- همینم کلی زحمت داشت. بیا بشین بخور بگو دستت درد نکنه.

یه پشت چشم براش نازک کردم. زحمتی که انقده ازش می گفت خیلی بود. میزی که چیده بود شامل شده بود از دو تا پیتزا که تو جعبه اش بود

و دوتا لیوان و یه نوشابه.

همه زحمتش همون دو تا لیوان بود، طفلی بچه ام خسته شده بود. نشستم پشت میز و مشغول شدیم. تازه یادم افتاد که باید خجالت بکشم. کله

امو انداختم پایین و بی حرف بدون نگاه کردن به ماهان پیتزام و خوردم.

سرمو بلند کردم که نوشابه بریزم برای خودم دیدم ماهان آرنج هاشو گذاشته رو میز و دست هاشم آورده بالا و تو هم قفل کرده و مستقیم با یه

اخم کوچیک داره نگام می کنه.

از دهنم پرید:

- چیه؟

ماهان همون جوری گفت:

- دارم نگاه می کنم این بیهوشی اثرات سوئی نداشته باشه. آخه از وقتی که اومدیم یه جوری شدی. دم به دقیقه ساکت می شی و سر به زیر.

نگرانتم مطمئنم مخت ایراد پیدا کرده.

اخم کردم و گفتم:

- مخ خودت ایراد داره. چیه دم به دقیقه می گی مغزم اشکال داره؟ بچه پررو هی من هیچی نمی گم اینم از فرصت استفاده می کنه انگ می بنده

به آدم.

ماهان نیشش و باز کرد. خوشحال گفت:

- نه دیگه خودت و اذیت نکن از نگرانی در اومدم. خودِ خودِ دیوونه اتی. مغزتم کامل به همون مقدار کم تو جمجمه ات مونده. نگران شدم که

کم حرف شدی الان فهمیدم سالمی.

مات موندم بهش. بی توجه به من به قاچ پیتزا برداشت و گاز زد. واقعا نمی تونستم جلوی ماهان آروم باشم. می خواستم هم نمی شد. نمی شد خانم بود، سر به زیر و با حیا یکم خجالت کشید. این پسره نمی ذاره. اونقدر عادی رفتار می کرد که انگار نه انگار. مثل این بود که در کل امروز هیچ اتفاقی نیافتاده. وقتی اون انقده راحتی من چه جوری می خواستم معذب باشم؟ اصلا می تونستم؟

همچین قشنگ منو به حال خودم آورده بود و همچین رفتار کرده بود که وحشت و ترسم و بعدش خجالت و اینا به کل همه اشون برام کمرنگ شده بود. چقد این اخلاقش خوب بود. آدم و از غم و غصه دور می کردم.

بی اختیار به لبخند زدم. سرم و انداختم پایین و به قاچ پیتزا برداشتم. اونقدر ماهان مسخره بازی در آورد و خندوند که تا اومدن خاله اینا به کل همه چیز یادم رفت. من شدم همون آنا، ماهانم که خودش بود و هیچ اتفاق بد و هیچ حبسی هم در کار نبود.

کلاس تازه تموم شده. منتظرم که بچه ها برن بیرون بعد پاشم برم. آخرین کلاس بود. خدا رو شکر این بچه های خنگ از جلال و جبروتم حساب می برن. چه خودمم تحویل می گیرم. اما نه به چند بار که بهشون اخم کنی و جدی باشی دیگه مزه پرونی هاشون و تموم می کنن، اما اگه بخوام وا بدم و بهشون بخندم ... پررو می شن و می خوان هی چرت و پرت بگن سر کلاس.

داشتم وسایلم و می ریختم تو کیفم که موبایلم رفت رو ویبره. سریع برداشتمش چون صدای ویبره اش رو میز به جورایی مثل صدای حرکت تراکتور بود.

پریسا بود. دکمه وصل و زدم و گذاشتمش دم گوشم. هنوز دهن باز نکرده صدای جیغشو شنیدم.

پریسا: دختر خجالت نمی کشی؟ من زنگ نزنم حال و احوال، تو زنگ نمی زنی ببینی مردم یا زنده بی شعور. نباید به زنگ بزنی بگی پریسا جون قربون شکل ماهت بشم من دلم برات تنگ شده بیا شام بریم بیرونی جایی ... ابرو هام رفت بالا. وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خوب اینو بگو، بگو بیا بریم بیرون تا جیب منو خالی کنی. کارد بخوره به اون شکمت، شده به بار زنگ بزنی بگی آنا خوشگله بیا بریم بیرون مهمون من؟ نه نه ... نشده دیگه ... جزو رویاهای منه که به واقعیت تبدیل نمی شه.

پریسا: خوب حالا ببین دست پیش گرفته که پس نیفتی. باشه بابا امشب بیا بریم فرحزاد شامم مهمون من. پوفی کردم و گفتم:

- تو دست از سر این فرحزاد بر نمی داری. بیا برو با یکی از این قلیونیا ازدواج کن خیال خودت و من و با هم راحت کن. منم از شرت خلاص می شم.

پریسا: خوب حالا خودتو لوس نکن. 7 بیا دنبالم خونه.

چشم هامو چرخوندم و حرصی گفتم:

- خیلی روت زیاده هم شام می خوامی هم نوکر؟ من ماشینم کجا بود آخه؟ تو که ماشین داری بیا دنبالم.

پریسا نفسی کشید و با افسوس گفت:

- فکر کردم چند وقت ندیدمت آدم شدی تونستی به ماشین از بابات بگیری. من ماشینم خرابه و گرنه آویزون تو نمی شدم. باشه با آژانس می ریم.

با پریسا هماهنگ کردم و خداحافظی کردم. تنهایی برگشتم خونه، چون ماهان امروز کلاساش زود تموم شده بود و رفته بود. برگشتم خونه. یکم استراحت کردم و بعدش حاضر شدم و با تاکسی رفتم دنبال پریسا که بریم فرحزاد. از وقتی که خاله می تونه دو قدم با عصا و واکر راه بره عمو از ذوقش تند و تند می برتش بیرون.

با پریسا با هم رفتیم باغچه همیشه و رو تخت خودمون نشستیم. داشتم برای پریسا از دانشگاه و بچه ها و اون پسره که سر امتحان دیده بودم و کل زمان امتحان و بهش خیره شده بودم تا بفهمم دختره یا پسر می گفتم. پریسا چشم هاش گرد شد و با دهن باز گفت:

- نه

من: به جون تو می گم نمی فهمیدم، راست گفتم. موهاش قهوه ای روشن تا رو شونه هاش بود. حتی از موهای تو هم قشنگ تر. پریسا به دونه کوبوند روی پام. بی توجه بهش حرفم و ادامه دادم.

من: صورتش انقده صاف و یه دست بود که نگو. از دخترای 14 ساله هم پوستش صاف تر بود. دماغشم دخترونه عمل کرده بود و هنوز چسب داشت. لباسش ... بزار بگم چی پوشیده بود. یه شلوار پوشیده بود از اینا که کلی بند مند بهش آویزونه. تو اون هوا کاپشنش و در آورده بود و یه بلوز آستین بلند پوشیده بود که یقه اش شل بود. می گم شل فکر نکنی یقه اسکی شل بودا نه از اینایی که تو مهمونی می پوشی، یقه اش شله چینای گرد می خوره تا روی سینه ات، همون ریختی بود. یعنی من مونده بودم به خدا. نه که همه شم دهنش تکون می خورد بهش شکم داشتم. آخه سولارو که می خوند لبش می جنیید. منم بهش مشکوک بودم که نکنه با اون موهای بلند داره تقلب می کنه.

پریسا یکم خودشو کشید جلو و با اشتیاق گفت:

- خوب تو چی کار کردی؟

پوفی کردم و گفتم:

- هیچی میخش شدم تا سر بزنگاه مچش و بگیرم لااقل از تو خماری در بیام. اما طاقت نیاوردم. کل کلاسم و ول کرده بودم و فقط به همین پسره نگاه می کردم، رو اعصابم بود.

آخشم رفتم بهش گفتم موهاش و بزنی پشت گوست.

پسره چشم هاش گرد شد. مثل خنگا گفت:

- موهامو؟

انگار اصلا نمی فهمید یعنی چی. هر چی هم بهش می گفتم بدتر گیج می شد.

کم مونده بود خودم با دست هام موهاش و بزنی پشت گوشش. وقتی دیدم که نه این پسره شوت تر از این حرف هاست بهش گفتم:

- گوشاتو بهم نشون بده.

همون جور مبهوتی سرشو برگردوند. منم کنف شدم. هیچی تو گوشش نبود.

از حرصم گفتم:

- سوالاتو بلند نخون، تو دلت بخون.

یه اخی هم کردم برگشتم سر جام. ضایع شده بودم.

اما پسره هنوز رو مخم بود. انقده نگاه کردم که دیدم از توی یکی از جیب های شلوارش یه چیز سفید کوچیکی و آرام آرام در آورده و داره می یاره بالا.

منم مثل جت از جام بلند شدم. خشنود رفتم جلوش و گفتم:

- بدش به من. هر چی که از جیبت در آوردی و بده به من.

پسره اولش مثل گیجا نگاه کرد و گفت:

- چیزی نیست که دستماله ...

من: خوب همون دستمال و بده به من.

پسره داشت طفره می رفت که از اون ور سالن یکی از آقایون مراقب مثل چی خودشو رسوند. همچین دست پسره رو باز کرد که گفتم شکست. دستمالش و برداشت دستتم کامل باز کرد.

پسره هم تو دستش تقلب نوشته بود هم تو دستمال.

اما خداییش تقلب نکرده بود من حواسم بهش بود. اما اون مراقبه خیلی قاطی بود همچین برگه بدبخت و کشید که من سکتته کردم. آخرشم نفهمیدم صورت جلسه شد بیچاره یا نه.

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت پریسا که دیدم دستشو زده زیر چونه اشو با دقت و اشتیاق داره گوش می کنه.

یه لبخند زد و گفتم:

- پریسا می دونی اسم پسره چی بود؟

پریسا با ذوق گفت:

- حتما اسمش خیلی دخترونه بود. صبر کن بینم کیانوش؟

سرمو تکون دادم که یعنی نه.

پریسا دوباره با ذوق دست هاشو به هم کوبید و گفت:

- شایان؟

نچ نچی کردم و گفتم:

- عمرا بتونی حدس بزنی. برگه اشو نگاه کردم اسمش بود سید رضا امیری .

پریسا دوباره با دهن باز گفت:

- نه ... اسمش خیلی پسرانه است. صدش چه جوری بود؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- دورگه بود، دخترونه پسرانه. بیشتر نازک دخترونه بود.

پریسا دهنش و باز کرد که یه چیزی بگه که موبایلم زنگ زد. منم انگشت اشاره امو گرفتم جلوی صورتش که یعنی یه دقیقه ...

گوشی و وصل کردم بدون اینکه به اسم طرف نگاه کنم. تا زدمش صدای شاد ماهان و شنیدم.

ماهان: سلام خانم مهندس استاد خوبی؟

خنده ام گرفت. این پسر ه هیچ وقت انرژیش تموم نمی شه.

من: سلام آقای دکتر استاد. تو چه طوری؟

ماهان: مرسی من خوبم. شنیدم که دوباره این مامی و ددی من جیم شدن رفتن ددر.

با خنده گفتم:

- آخی بیچاره ها. عمو خیلی ذوق زده است. این دوتا طفلی هم که این چند وقته همه اش تو خونه موندن پوسیدن. بزار یکم برن خوش باشن.

ماهان: باشه خوش باشن ما که بخیل نیستیم. حاضر شو با کیا می یایم دنبالت. شام بریم بیرون.

هان؟ ماهان چه مهربون شده بود. یه نگاه به پریسا کردم که داشت بال بال می زد که بفهمه کیه و چی می گه.

گوشی و از دهنم فاصله دادم و آرام گفتم:

- ماهانه می گه شام می خواد ببرتم بیرون.

پریسا بال بال زنان، انگشت اشاره جفت دست هاش و به سمت تخت گرفت و هی بالا و پایین کرد.

یه نیمچه اخمی کردم و گفتم:

- چی می گی تو؟ خوب حرف بزن.

پریسا یکی زد به پیشونیش و گفت:

- وای خنگ خدا می گم بگو بیاد اینجا.

تو همون حالت گفتم:

- چرا؟

پریسا یه چشم غره بهم رفت که خفه شدم و گوشی و دوباره گذاشتم کنار گوشمو گفتم:

- ماهان من الان با دوستم بیرونم. اگه دوست دارین بیاین اینجا با هم شام بخوریم.

ماهان عین جمله منو برای مهربان گفت و بعدم به من گفت:

- باشه می یایم. شما کجایید؟

آدرس و بهش دادم و خداحافظی کردم.

رو به پریسا گفتم:

- چته بال بال می زنی اینا بیان اینجا؟

پریسا یه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- چی...ش برو بابا تو هم با این پسر خاله ات نوبرشو آوردی انگاری. بابا می خوام بینم اینی که هی ماهان ماهان می کنی کیه. دارم می میرم

از فضولی. من فقط یه بار تو مهمونی اونم 30 ثانیه دیدمش. کنجکاوم ...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- بگو دارم می میرم از فضولی. راستی کیا هم باهاش هست.

پریسا با ذوق دست هاش و به هم کوبید و گفت:

- ایول مهربونم هست چه خوب. به این می گن یک بلیط و دو فیلم.

دوباره بهش چشم غره رفتم که ساکت شد و همون موقع قلیون پریسا خانم آوردن. حدود نیم ساعت بعد ماهان دوباره زنگ زد. گوشی و برداشتم.

ماهان: سلام ما رسیدیم شما کجایید؟

من: اومدین باغچه مهتاب؟

ماهان: آره همونی که گفتمی اومدیم.

سرک کشیدم ببینم راست می گه یا نه. اگه اومده بودن باید از بین این دار و درخت می دیدمشون. دیدم بدبخت راست گفته کنار میز صاحب باغچه ایه ایستادن.

من: ماهان دارم می بینموتون بیاین جلو. سمت راستتو ببین. دارم دست تکون می دم.

دستم و بردم بالا و هی تکون دادم. نمی بینه جفت دستامو بردم بالا و انگار می خواوی به هلیکوپتر نجات علامت بدی که پیدات کنن رسماً بال زد. پریسا که فکر می کرد چل شدم رفتم، با بهت داشت نگاهم می کرد.

خلاصه این آقای مفتون سر مبارک و چرخوندن و منو دیدن. یه دستی تکون داد و اومد سمتمون.

یهو به پریسا گفتم:

- بمیری دختر آبروم جلوی کیا می ره الان. کاش این قلیونه رو داده بودیم ببرن. الان می یاد می گه دختره و دوستاش همه دودین.

پریسا یه شکلکی برام در آورد و شونه اشو بالا انداخت. ماهان اینا بهمون رسیدن. لبخند به لب. اول ماهان سلام کرد و باهام دست داد. مهربانم که هیچی. البته پریسا با جفتشون دست داد. سلام علیک و بفرمایید و تعارف و اینا. این دو تا هم نشستن. من و پریسا یه گوشه تخت نشسته بودیم و این دو تا هم رفتن اون سمت تخت نشستن.

کیا یه نگاه به قلیون انداخت و گفت:

- طعمش چیه؟

پریسا: قهوه ... می کشید؟

کیا یه شونه ای بالا انداخت و گفت:

- آره بدم نیست.

دستشو دراز کرد و پریسا هم شلنگ قلیون و داد بهش. خدا رو شکر خود کیا دودی بود زیاد آبروم نمی رفت.

یکم ماهان با پریسا حرف زد. یه جورایی شجره نامه اشو در آورد. کیا که واسه خودش قلیونش و قل قل می کرد. منم آروم نشسته بودم و قل قل آب قلیون و نگاه می کردم.

یهو دیدم پهلوم سوراخ شد. برگشتم یه چی به پریسا بگم که پریسا زود تر با دندونای به هم فشرده و لبای که به زور تکون می خورد گفت:
- آنا حواست به ماهان باشه آمپرش داره می ره بالا.

با تعجب یه نگاه به ماهان کردم که دیدم اخم غلیظی کرده و یه سمت دیگه ی باغچه رو نگاه می کنه.

برگشتم و رو به پریسا گفتم:

- واسه چی این کبود شده؟

پریسا همون فرمی گفت:

- می گم خنگی ناراحت می شی. پسر اون ور یه رو نگاه کن. دو تا تخت اون ور تر . دو ساعته زل زل داره نگات می کنه دیگه کامل خوردت تفالتم
تف کرده.

با چشم های گرد گفتم:

- کی؟ کدوم پسره نگام می کنه؟

پریسا با چشم های گرد شده گفت:

- یعنی تو نفهمیدی؟ حس نکردی یکی داره نگات می کنه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه. داشت نگاه می کرد سیخونک نمی زد که بخوام بفهمم. چه جوری بدونم که یکی از 10 متر اون سمت تر بهم خیره شده؟

پریسا پوفی کرد و با حرص چشم هاش و گردوند و گفت:

- در هر حال تو آنرمالی. بی خیال. ماهان متوجه چشمای هیز پسره شده و داره حرص می خوره. کم مونده بره بزنه پسره رو . حالا خدایی بین تو
و ماهان چیزی نیست؟

با بهت و تعجب و چشم های گرد یه لحظه جا و مکان یادم رفت و با صدای بلندی اعتراضی گفتم:

- پریسا ...

یهو دیدم همه کله ها چرخید سمت من. مهربانم قل قلش قطع شد. لبامو به دهن گرفتم و سرمو انداختم پایین.

ماهان: آنا پاشو بیا اینجا بشین.

سرمو بلند کردم و گیج گفتم:

- هان؟! ...

ماهان یه اخم غلیظی کرد و به جای مهربان اشاره کرد و گفت:

- می گم بیا اینجا بشین کنار من.

وا این پسره هم خله ها. یه نگاه به مهربان کردم. خوب کجا پیام؟ پیام تو بغل مهربان بشینم؟

ماهان که نگاه متعجبم و روی مهربان دید بهش اشاره کرد و گفت:

- کیا جاتو با آنا عوض کن.

انقده پسره اخم بود که کیا هم بی حرف بلند شد . ناچاری منم پا شدم و رفتم نشستم تو کنج تخت ، جای قبلی مهربان. همچین اون ته بودم که چشم احدالناسی بهم نمی افتاد. چون ماهان کامل با اون هیبتش جلوی دید من و بقیه رو گرفته بود.

هنوزم اخم داشت. با حرص زیر لب گفت:

- مرتیکه خجالت نمی کشه. عوضی.

ابروهام پرید بالا. این ماهان غیرتی می باشد. پس اون ماهان سیب زمینی کجاست؟

اونقده گیج بودم که نفهمیدم چی شد؟ کی بود؟ کجا بود؟

فقط به خودم اومدم دیدم ماهان از جاش بلند شده و پشت سرش کیا و پریسا هم دارن پا می شن.

گیج بودم گی جتر شدم.

با تعجب گفتم:

- چرا پا شدین؟ کجا می رید؟ ما که هنوز شام نخوردیم.

پریسا آروم گفت:

- خفه بمیر فعلا پاشو تا یه شری به پا نشده.

وا اینجا چرا همه یه جوری شده بودن؟ شام خوردن چه ربطی به شر و اینا داشت آخه؟ هنوز داشتم با خودم فکر می کردم که صدای عصبانی اما به زور کنترل شده ماهان و شنیدم.

ماهان: آنا پاشو دیگه ...

همچین گفت پاشو که یه لحظه ترسیدم اگه پا نشم به زور بکشدم و کل مسیر گیس کشون بیردم.

سریع از جام بلند شدم و دنبالشون راه افتادم. پریسا و کیا زودتر رفتن. ماهان منتظر شد تا من کفش هام و بپوشم و بعد حرکت کنه. یه قدم جلو

تر از من بود. با تعجب نگاهش کردم. گیج سرم و چرخوندم. نمی فهمیدم اینا چرا این جوری یهو بلند شدن.

همون جور گیج داشتم فکر می کردم که چشمم خورد به یه پسری. از اونجایی که خیلی تابلو نگاه می کرد، حدس زدم که باید همونی باشه که

به قول پریسا منو خورده بود. اون موقع نتونسته بودم نگاهش کنم، چون ماهان از جام بلندم کرد.

پسره یه چیزی با دستش می گفت. چشمام و ریز کردم بینم این چشه که این جوری میمون بازی در م d یاره. تازه متوجه شدم که این حرکت

نوشتن و گرفتن و گوشی نشون دادن و اشاره به خودش و من یعنی پیام بهت شماره بدم؟

بچه پررو می خواستم برارش با اخم زبون در بیارم و یه دونه از اون فحش بوق دارا بگم تا حساب کار دستش بیاد.

یه ابرومو بردم بالا و با اخم بهش چشم غره رفتم که یهو یه کسی از کنارم تند ی رد شد و رفت سمت پسره. چشم هام در اومد. ماهان بود که

داشت با سرعت و عصبانی می رفت سمت اون پسر چله. مغزم فرمان حرکت داد. دنبالش دویدم و صدایش کردم اما ماهان توجهی نکرد.

وای نزنه یارو رو، آبرومون می ره. همچین روی این سنگ ریزه ها می دویدم که یه لحظه احساس کردم جای دویدن روی سنگ ها می غلتم.

سعی می کردم برسم به ماهان، اما چون کفش پاشنه دار پوشیده بودم که خیلی خوشتیپ کنم، نمی تونستم درست و حسابی راه برم چه برسه به

اینکه برسم به ماهانی که با اون سرعت راه می رفت.

قبل از اینکه برسم به ماهان، ماهان رسید به پسره و یقه اشو گرفت و همچین از جاش بلندش کرد که گفتم الان پسره کله اش از تو یقه اش در می ره و یقه اش می مونه تو دست ماهان.

ماهان با حرص و عصبی با دندونای بهم فشرده گفت:

- خجالت نمی کشی؟ می بینی تنها نیست بازم از رو نمی ری؟

پسره هم پرو یه پوزخندی زد که من جای ماهان حرصی شدم.

پسره: خوب حتما دیدم عددی نیستی که حسابت نکردم.

آی دوست داشتم یه مشت بزنم تو صورتش، آی دوست داشتم.

یهو دیدم یه مشت رفت تو صورتش و پسره نقش زمین شد. چشم هام گرد شد. چه زود آرزوم برآورده شد.

ماهان بود که مشت اول و کوبوند. یکی دوتا دختری که همراه پسره بودن جیغ کشیدن و دو تا از پسرای همراه پسره هم از جاشون پریدن.

ماهان خم شد رو پسره و با یه دست یقه اشو گرفت و مشت دوم و خوابوند تو صورتش که خون از دماغ پسره فواره زد.

دوستای پسر پرواه اومدن ماهان و گرفتن و کشیدن عقب تا مشت سوم و نزنه. ماهان داشت تقلا می کرد که اون پسر اولیه از جاش بلند شد یه

دستی به دماغش کشید و خون و که دید رم کرد. حمله کرد سمت ماهان و یه مشت زد تو صورتش.

من: ماهان...

تا اون موقع داشتم با بهت و تعجب به دعوی این دو تا نگاه می کردم. ماهان که مشت خورد جیغم رفت هوا. ماهانم دست هاش بسته بود نمی

تونست جواب مشت پسره رو بده با پاش لگد زد تو شکم پسره.

پسره خم شد و شکمش و گرفت و یکم رفت عقب. قرمز شده بود. خون جلو چشم هاش و گرفته بود. کم کم صاف شد. عصبانی با چشم های

وحشی به ماهان نگاه کرد. یهو بلند شد و گارد گرفت که بزنه به ماهان ...

تو یه لحظه از جام کنده شدم. نمی دونم چه جور خودمو رسوندم به ماهان و ایستادم جلوش و مشت می داشت که داشت می رفت بخوره تو شکم ماهان

رفت تو شکم من. نفسم بند اومد. دست هام رفت رو شکم و خم شدم.

ماهان: آنا ...

ای بمیره این آنا که انگاری داره می میره. دعوا کردنتون چیه که من باید مشت بخورم؟ حالا این میمون درختی یه زری زد من که شمارشو

نگرفتم که دعوا راه انداختی.

ماهانو نمی دیدم اما فکر کنم هر جور بود خودشو از چنگ اون بچه سوسولا نجات داد. اول رفت سمت پسره و یه مشت و یه لگد زد بهش که

پسره نقش زمین شد و دوستاش دوره اش کردن. بعد اومد سمت من و دستش و انداخت دورم و با یه دستش بازومو گرفت و گفت:

- آنا خوبی؟ چیزیت نشد؟

می خواستم بگم کوری؟ نمی بینی دارم می میرم. نفسم بالاخره در اومد، اما شکم خیلی درد می کرد. ماهان همون جور کمکم کرد که برگردیم

و بریم سمت ماشین. هنوز عصبانی بود. منم هنوز تا حدودی دولا راه می رفتم.

یه دو سه قدم که رفتیم یهو منفجر شد و عصبانی سرم داد کشید:

- کی بهت می گه خودتو بندازی وسط دعوا؟ اگه می زد یه بلایی سرت می آورد چی؟

همچین اخم کرده بود و داد کشیده بود که قلبم از جاش کنده شد. اما ناراحتیم بیشتر از ترسم بود. ناسلامتی من رفته بودم جلوی کتک خوردن آقا رو بگیرم که خودم نفله شدم. جای دستت درد نکنه اش بود.

اخم کردم. با اینکه از اخم غلیظش می ترسیدم اما خوب ...

به زور صاف ایستادم و بازوهام و از بین دست هاش کشیدم بیرون و با همون اخم یکم صدام و بلند کردم و گفتم:

- کی به تو می گه که دعوا کنی وقتی که کتک می خوردی؟ ناسلامتی استادی، یقه کشی می کنی؟ اگه یکی از دانشجوهامون می دید آبرومون می رفت می گفت دو تا استاد رفتن افتادن رو سر یکی و مثل لاتای چاله میدون دارن دعوا می کنن.

این و گفتم و عصبانی با اخم قدم برداشتم که برم. اصلا هم توجهی به اخم ماهان و نگاه عصبانی و ناراحتش نکردم.

اولین قدم که برداشتم پام رو سنگ ها لیز خورد و پرت شدم و برای اینکه نیوفتم مثل مرغ بال بال زدم که شاید به یه جایی بند بشم که تو زمین و هوا ماهان کمرمو گرفت و نداشت با مخ پیام زمین.

من که ضایع شده بودم نمی خواستم کم بیارم، سعی کردم دوباره از دستش خلاص شم و خودم برم که ماهان یه فشاری به کمرم آورد و خشک و عصبانی با اخم گفت:

- وقتی نمی تونی راه بری زور بی خود نزن. نمی خوام بخوری زمین خودت و ناقص کنی.

رسمای یعنی غلط زیادی نکن. دستش و از کمرم گرفت و دستم و تو دستش محکم گرفت جوری که دردم اومد و کشوندم دنبالش خودم. از اونجایی که اخمش خیلی زیاد بود و منم خیلی خیلی کم ماهانو این جوری اژدها دیده بودم، بی خیال مخالفت شدم و مثل بچه آدم دنبالش راه افتادم.

آروم و بی حرف رفتیم سمت ماشین. پریسا و کیا هم سرخوش واسه خودشون ایستاده بودن و حرف می زدن. انقده حرصم گرفت که نگو. من داشتم اونجا خودم و به کشتن می دادم که جلوی جنگ جهانی سوم و بگیرم که تلفات جانی نداشته باشیم اونوقت این دو تا ... دنیا رو آب ببره این دو تا ریلکس و خواب می بره.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

پریسا آروم دم گوشم گفت:

- ماهان چرا شده خشم اژدها؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- برو بمیر الاغ کجا رفتی با کیا؟ نبود ماهان و پسره دعواشون شد منم کتک خوردم اون وسط.

پریسا با چشم های گرد گفت:

- نه ...

بعدم همچین پیله کرد و آویزون که براش تعریف کنم. دوست داشتم نگم تا بترکه از فضولی، اما خیلی بد پیله بود. مجبوری براش گفتم. با نیش باز گفت:

- جیگر ماهانو ...

با آرنج کوبیدم تو پهلوش و با اخم گفتم:

- با فامیلای ما درست صحبت کن.

یه پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

- چی—ش نوبرش و آورده.

دیگه ساکت نشست و هیچی نگفت. یکم بعد ماهان جلوی یه رستوران ایستاد و همه با هم پیاده شدیم. پریسا خودشو خم کرد سمتم و گفت:

- من عاشق ماشین ماهانم. انقده دوست داشتم سوار این آزارا جدیدا بشم.

با تعجب برگشتم و به ماشین ماهان نگاه کردم.

بی تفاوت برگشتم سمت پریسا و باهاش هم قدم شدم و گفتم:

- جدی؟ اسمش آزاراست؟ یعنی چون جدیده کلی دکمه داره. من اصلا نمی دونستم اسمش چیه. بگو پس چرا انقده ماهان حرص می خورد که

به ماشینش می گفتم ژیان.

پریسا یه دونه محکم کوبید تو سرم که جیغم و در آورد و باعث شد ماهان و مهربان برگردن و سوالی نگاهمون کنن.

پریسا یه لبخندی بهشون زد که یعنی چیزی نیست. دستم و گرفته بودم رو سرم و ماساژش می دادم.

من: مگه آزار داری میمون؟

پریسا با حرص گفت:

- تو یکی خفه. به آزارا که خدا تومن قیمتشه می گه ژیان.

همچین حرص می خورد که یه لحظه شک کردم که نکنه این ماشینه مال خودشه که انقده تعصب داره روش. خلاصه رفتیم تو رستوران. ماهان

اصلا به روی خودش نیاورد که ما یه دعوی لفظی کوچیک داشتیم. اخمش باز شده بود و می گفت و می خندید. خوبی ماهان اینه که وقتی ناراحته

یا عصبانی، کلا وقتی مشکلی داره اصلا به روی خودش نمی یاره.

خلاصه غذا خوردیم و شیم پریسا رو رسوندیم خونه.

رسیدیم خونه و من زودتر از ماهان و کیا پیاده شدم و یواشکی جیم زدم سمت پله ها و رفتم بالا. با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو و

مستقیم رفتم تو آشپزخونه که آب بخورم. کلید برق و زدم و رفتم و از تو یخچال بطری آب و در آوردم.

- منم می خوام.

برگشتم دیدم ماهان اومده تو آشپزخونه و دست به سینه به اپن تکیه داده و بهم نگاه می کنه.

یه لیوان آبم برای اون ریختم. رفتم جلو و دستمو دراز کردم تا لیوان و بدم بهش. در تمام این مدت ماهان همه حرکاتم و زیر نظر داشت.

تو فکر بود. به من نگاه می کرد و به یه چیزی فکر می کرد.

دستش و دراز کرد و لیوان و ازم گرفت و تو همون حالت چشم هاش و ریز کرد و سرش و کج کرد و بی مقدمه گفت:

- تو یه مشکلی داری .

چشم هام گرد شد. منظورش چیه؟ دلخور اخم کردم و گفتم:

- خودت مشکل داری بی ادب.

ماهان تند گفت:

- نه .. نه منظورم اونی نبود که تو برداشت کردی. منظورم اینه که مطمئنن یه مشکلی هست که تو مدام زمین می خوری. هیچ آدمی انقدر زمین نمی خوره.

ناراحت به آه کشیدم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

- نمی دونم. خودمم خسته شدم، همه تن و بدنم کبوده. دیگه زانو هام ساییده شدن بس که خوردن به زمین. نمی دونم. قبلا این جور نبودم. نه به این شدت. اما الان ... اگه یه روز زمین نخورم روزم شب نمی شه.

سرم و بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. اخم کرده بود.

ماهان: گفتمی قبلا این جور نبودی؟ می دونی از کی زمین خوردنات زیاد شد؟

یکم فکر کردم و گفتم:

- از یه سال پیش ...

ماهان پرید وسط حرفم و گفت:

- بعد تو از کی لاغر شدی؟

من: حدود یک سالی می شه.

ماهان خوشحال ایستاد و تو هوا یه بشکن زد و گفت:

- خودشه ...

با تعجب و چشم های گرد بهش نگاه کردم. چی خودشه؟ ماهان خودش جواب داد.

ماهان: فهمیدم مشکل کجاست. بیا اینجا بشین تا برات بگم.

دستم و کشیدم و بردم نشوند پشت میز و خودشم نشست رو به روم. با ذوق خم شد رو میز و گفت:

- ببین تو چه جور لاغر شدی؟ رژیم گرفتی مگه نه؟ ورزشم می کردی؟

یکم فکر کردم رژیم می گرفتم اما ورزش ... بیشتر تو خونه نرمش می کردم تا ورزش. گاهی چی می شد شنا هم می رفتم.

من: نه به اون صورت.

ماهان: دقیقا خودشه. چون تو یه مدت کوتاه کلی وزن کم کردی، بدنت ضعیف شده و چون کم غذا می خوری اونقدر انرژی نمی رسه به ماهیچه

های پات. به خاطر ضعفته که مدام می خوری زمین. باید ورزش کنی. پیاده روی برو. تردمیل بزن. دوچرخه سواری کن. هر ورزشی که بتونه

ماهیچه های پات و قوی کنه انجام بده.

بد فکری هم نبود. شاید اشتباه می کرد اما به امتحانش می ارزید.

ماهان خوشحال از جاش بلند شد و گفت:

- الان برو بخواب، اما از فردا باید ورزش کنی. اعصاب این و ندارم که همه اش نگران زمین خوردن تو باشم که نکنه بلایی سر خودت بیاری. با چشم های گرد و متعجب بهش نگاه می کردم. زمین خوردن من چه ربطی به این داره آخه؟ حالا دو دفعه تو هوا گرفتم نداشت زمین بخورم، چه منتهی هم سرم می زاره. چی—ش...

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- خوب امشب خیلی خوب بود. مرسی. من دیگه برم بخوابم. تو هم برو بخواب خسته ای.

سرم و تکون دادم. ماهان که رفت از جام بلند شدم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و رفتم بالا تا بخوابم. آبم گذاشتم بالای سرم تا شب آگه تشنه ام شد بخورم.

کارم در اومده. خیلی کم کار داشتم ورزش کردنم بهش اضافه شده. مجبورم روزی دو ساعت برم باشگاه و با این دستگاهش کار کنم تا پاهام قوی بشه. تردمیل و این وزنه ها که با پا می زنم.

چند وقته نتونستم یه فیلم درست و حسابی ببینم. هی روزگار کجایی روزهای ولگردی و خونه نشینی .. هی ... هی ... هی ...

امروز بعد مدت ها با پریسا رفتم خرید کلی خوش گذشت بهمون. کلی دیوونه بازی در آوردیم. یعنی آگه مامانم ماها رو می دید سخته می کرد. جیغش هوا بود که دختر به سن شما باید خانم باشه. باید سنگین باشه. همچین اینا رو می گه که من حس می کنم یه پیرزن 60 ساله ام.

دیروز با خاله رفتیم بیرون. رفتیم پارک. من و خاله و عمو حمید. انقده خوش گذشت. با اینکه هوا سرد بود اما خیلی حال داد. تو اون سرما چایی داغ خوردن یه مزه ای داشت که نگو. دلم برای مامان اینا تنگ شده. ای کاش می رفتم دیدنشون. اما خوب با این اوضاع دانشگاه و اینا که نمی شه.

اما تو اولین تعطیلی حتما می رم بینمشون. بذار یکم خلوت عاشقانه اشون و بهم بزنم که یادشون بمونه که یه دختر 25 ساله هم اینجا دارن و به فکر یه نی نی کوچولوی زر زرو نیفتن.

آخ جون 2-3 روز تعطیلیم، دارم از ذوق می میرم. می تونم بشینم تو خونه واسه خودم عشق کنم. شام و با عمو و خاله خوردیم. چقدر من این زن و مرد و دوست دارم. عاشقشونم بس که مهربون و خوبن. ماهانم که چند وقته سرش حسابی شلوغه. به قول عمو آخر با این کارش خودش و از پا در می یاره.

این پروژه شهرکشون خیلی سنگینه. کار یکی روز دو روزم نیست زمان بره. نمی دونم ماهان چرا انقدر عجله داره براش. واقعا داره خودشو هلاک می کنه.

یه وقت هایی می شه مثل امروز که از صبح می ره و الان که 11 شبه هم بر نمی گرده. من همه کارهای مربوط به شهرک و تو خونه انجام می دم. در جریان کامل همه کارها هستم. واقعا فکر می کنم این همه عجله ماهان بی خوده.

هر چند شرکتشون فقط همین یه پروژه رو نداره و چند تا کار دیگه هم دارن. نظرم عوض شد فکر کنم بیچاره ماهان خیلی تحت فشاره با این همه مسئولیتی که داره.

منی دونم این پسر این همه انرژی و از کجا می یاره که با همه این خستگی ها هیچ وقت خنده از رو لب هاش کنار نمی ره. همیشه مقاوم و پا برجاست. خیلی خوبه که ببینی یه آدم با این همه مشغله و اعصاب خوردی انقده خوش اخلاقه.

همیشه مردا رو جووری تصور می کردم که وقتی کارشون زیاد می شه با اخم و دعوا می یان تو خونه. هر چند بابای خودم و عمو این جووری نبودن. اما به تصویری دارم دیگه. بابا هر وقت کارش گیر می کنه یا مشکلی پیش می یاد یا خسته که می شه می یاد تو خونه و اخم کرده با هیچکس حرف نمی زنه. اهل بزنی و زد و خورد و داد و بیداد نیست اما خوب همون اخمشم رو آدم تاثیر می زاره.

برعکس اون ماهان وقتی می یاد تو خونه، فکر می کنی انرژی مثبت اومده خونه. بی اختیار خنده رو لب هات می شینه. برای همیناست که من عاشق این خونه و خانواده ام. به خاطر همه خوبی ها و حس های مثبتی که دارن.

ساعت از 10 گذشته بود که به عمو و خاله شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم. لبها سهامو عوض کردم و لب تاپم و روشن کردم. امشب فیلم دیدن حال می ده.

یه فیلم خوب و عشقولانه پیدا کردم و پلی کردم.

با عشق نشستم نگاه کردم. خیل قشنگ بود. یه نیم ساعت 40 دقیقه ای از فیلم گذشت. استپش کردم که برم از پایین خوراکی بیارم. فیلم بدون هله و هوله مزه نمی ده.

پاورچین پاورچین رفتم تو آشپزخونه و یه بشقاب پر میوه برداشتم و یه بطری آب گذاشتم روش و همراه یه بسته پفک و یه بسته پاپکورن. همه رو بغل کردم. یه بسته پفکم با دندونم گرفتم.

با ذوق خوراکیا و فیلم، خوشحال داشتم می رفتم سمت پله ها که صدای در و شنیدم. ایستادم ببینم کی اومده تو. دستم پر خوراکی بود. دهنم بسته. چشم دوختم به در دیدم یکی داره کج و کوله می یاد تو خونه. هر قدمی که بر می داشت این ور اون ور می شد. انگار زیکزاک راه می رفت. با تعجب نگاه کردم.

یکم که نزدیک شد دیدمش. وا اینکه ماهانه پس چرا مثل مستا راه می ره؟ یعنی این پسره الان از مهمونی برگشته؟ نامرد تنهایی رفته منو نبرده بزغاله. اما الان که تازه سر شبه برای مهمونی پس این چرا زود برگشت؟

با دستای پر رفتم جلوش و با دندونایی که رو پوفکه فشار می آوردن که نیوفته گفتم:

- سلام. کجا بودی؟ مهمونی بودی؟ مست کردی؟

صورتش و نمی دیدم. همپای قدم های کج و کوله ماهان شدم. هی چپکی راه می رفتم و حرف می زدم.

من: نامرد منو نبردی چرا؟ خوش گذشت؟ بینم چقدر خوردی که به این حال و روز افتادی؟ بین چه جووری راه می ری. گیج گیجی...

صدای آروم و بی رمق ماهان بلند شد.

ماهان: حال خوب نیست...

رسیده بودیم به پله ها دستش و گرفت به نرده که بره بالا اما انگار جونی نداشت برای بالا رفتن. خم شد و رو همون پله اولیه نشست و سرشو تکیه داد به نرده های پله.

می خواستم برگردم بگم خوب کارد به اون دل و کبدت بخوره کمتر می خوردی زهر ماری که این ریختی نشی. باید زود تر می رفت بالا. خوبی نداشت عمو و خاله گل پسرشون و مست و پاتیل می دیدن. رفتم سمت اپن آشپزخونه و خوراکی هام و ولو کردم روش. برگشتم سمت ماهان و خم شدم و گفتم:

- خوب یکم کمتر می خوردی تا انقدر حالت بد نمی شد.

هیچی نگفت. دست انداختم زیر بازوش و سعی کردم بلندش کنم. بدنش انقده لخت و بی حال بود که سنگین شده بود. ماشالا انقدم که گنده منده شده بود زورم دیگه بهش نمی رسید. تو تاریکی دیدم چشماش بسته. بچه پرو رو ببین گرفته همین جا ولو شده خوابیده. با دست یه ضربه به صورتش زدم.

تعجب کردم. صورتش خیس و داغ بود. قاعدتا وقتی مشروب می خوره همون موقع تا یکم بعدش سرش گرمه. اما وقتی حالش این جوری بد می شه باید فشارش بیفته و بدنش یخ کنه نه داغ. این چرا برعکسه؟

یه ضربه دیگه هم به صورت ماهان زدم. بی حال یه صدای هم از خودش در آورد.

با دست دو طرف صورتش و گرفتم و سعی کردم کله اشو صاف کنم. نشستم رو پام جلوش. زل زدم به صورتش.

من: ماهان ... ماهان چشما و باز کن ببینم تو واقعا چیزی خوردی؟ چرا تنت انقده داغه؟

ماهان همون جور بی حال گفت:

- نه ...

یه نه کش دار و بی جون. اخم کردم. پس حتما مریضه ... آره مریضه. امروز صبح که داشت می رفت شرکتیم زیاد سر حال نبود. کسل بود. نکنه سرما خورده.

دست گذاشتم رو پیشونیش داغ داغ بود. وای خدا چی کار کنم حالا؟ این این جوری نمیره تا صبح.

چی کار کنم؟ به کی خبر بدم؟ به عمو بگم؟ سخته نکنه بدبخت. آخه این پسره خیلی حالش بده. اگه تبش بالاتر بره چی؟ چی کار کنم ... چی کار کنم؟

آنا آروم بگیر یه سرما خوردگیه ساده است. کسی با این مریضی نمی میره که. قدیما که می مردن. بین این پسره چه ریختی شده. چی کار کنم؟ آه آنا خفه یکم مغزت و به کار بنداز. اول باید ببریش بالا. نمی شه که همین جور رو پله ها بشینه.

خم شدم رو ماهان و زیر بازوش و گرفتم. هر چی قدرت و توان داشتم ریختم تو دستم و بازوی ماهان و کشیدم. یه تکونی خورد یکم چشم هاش و باز کرد.

با التماس گفتم:

- ماهان تو رو خدا خودتم یکم کمک کن. تنهایی نمی تونم ببرم بالا.

ماهان همون جور با چشم های بی حال نگام کرد. دوباره بازوش و کشیدم اما این بار تونستم آروم و نرم بلندش کنم. انگار حرف هام و فهمیده بود، چون خودش دستش و گرفت به نرده و سعی کرد بهم کمک کنه که بلندش کنم.

دستش و انداختم دور گردنم و با یه دستم دستش و که رو گردنم بود و نگه داشتم و دست دیگه امم انداختم دور کمرش. به زور و با همه قدرت سعی کردم ببرمش بالا. هر چند تنهایی نمی تونستم. ماهان با همه بیحالیش باهام راه اومد. به زور رو پاش بند بود. گرمای بدن تبادارش و حس می کردم. منم گرم شده بود.

به زور کشون کشون با قدم های مورچه ای از پله ها بالا بردمش و بردمش تو اتاقش. آروم آروم رفتیم کنار تختش.

من: آفرین ماهان بیا دیگه رسیدیم. بیا آروم بشین اینجا.

نشوندمش رو تخت. با یه دست بدنش و نگه داشتم و با دست دیگه ام سعی کردم دکمه های پالتوش و باز کنم و پالتوش و از تنش در بیارم. پالتوش و در آوردم و خوابوندمش روی تخت. پاهاش و صاف گذاشتم رو تخت. بی چاره نای حرکت دیگه نداشت.

به زور از بین لب هاش بهم چسبیده و خشکش گفتم:

- آب ...

از جام بلند شدم و برگشتم پایین. رفتم سراغ جعبه داروها. از توش هر چی قرص مسکن و تب بر و سرما خوردگی و هر چی که بلد بودم و برداشتم گذاشتمشون تو یه سینی و با یه پارچ آب و لیوان برگشتم بالا. رفتم کنار تختش زانو زدم و آروم صداس کردم.

من: ماهان ... ماهان جان بلند شو باید دارو بخوری. این جوری تب پایین نمی یاد.

قرص ها رو یکی یکی از تو بسته اش در آوردم. دست انداختم زیر سرش و یکم بلندش کردم. دونه به دونه قرص ها رو گذاشتم تو دهنش و بهش آب خوروندم. دوباره سرشو گذاشتم رو بالش. خیلی نگرانش بودم. تا حالا ماهان و انقده آروم و بی حال ندیده بودم. همیشه پر انرژی و پر جنب و جوش و شاد و پر سر و صدا بود. این جور آروم. این جور بی حال این جور آسیب پذیر ... حتی نمی تونستم تصورشم بکنم.

از جام بلند شدم. رفتم یه تشت و یه پارچ آب ولرم آوردم. دوباره رفتم یه کاسه آب خنک و یه حوله تمیز آوردم. دوباره رفتم و براش یه لیوان آب پر تقال آوردم.

برگشتم تو اتاقش. روش پتو انداخته بودم. پتوش و آروم زدم کنار. جوراباش و در آوردم شلوارشو تا کردم.

آروم کمکش کردم که بشینه پاهاش و با آب ولرم پاشویه کردم. خیلی داغ بود بدنش. دلم از این بی حالیش و ناتوانیش گرفت. ماهان همیشه باید قوی و سالم باشه. وقتی مریضه و وقتی این جور آروم و ضعیفه، احساس می کنم دنیا غمگینه. دنیا خندیدن و از یاد برده. گرد غم همه جا پخش می شد. بازم دلم گرفت. آروم آروم پاشویش کردم و دوباره خوابوندمش.

نشستم رو زمین کنار تختش. حوله رو خیس کردم گذاشتم رو پیشونیش. خیس کردم و کشیدم به صورتش. خیسش کردم و کشیدم به دستاش، پاهای داغش. دکمه ی بالای پیراهن مردونشو باز کردم. دستمال نمدار و کشیدم به گردن و گلوش. مدام تکرار کردم. با هر ناله اش قلبم فشرده می شد. با هر صداس از جا می پریدم.

خیره بهش نگاه می کردم. چقدر بچه شده بود. چقدر محتاج کمک بود. آروم دستم و بلند کردم. موهایی که از رطوبت حوله و عرق کردن و داغی بدنش خیس شده بود و دونه دونه رو پیشونیش ریخته بود و آروم با دستم زدم کنار. به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم. موهای کوتاه قهوه ایش که معمولا رو به بالاست.

مژه های بلند و فر که به قهوه ای می زنه اما تیره است. چشم هاش و می تونم تصور کنم. چشم های همیشه خندون قهوه ای روشنش که پر شیطنته. ابروهای کشیده که به شقیقه اش می رسه.

با انگشت شصتم به روی ابروهایش می کشم. بینی کشیده و متناسب که قیافه اشو مردونه تر کرده.

چونه ی تیز که صورتشو با همه شور و شریش مصمم و لجباز نشون می ده.

چشم هامو سُر می دم روی لبش. لب پایینش برجسته تر از لب بالایشه. طوری که باعث شده گودی خوشگلی بین چونه و لبش ایجاد بشه.

هشتی لب بالاش باعث شده که کشیدگی صورتش بیشتر نشون بده. البته صورتش زیادم کشیده نیست. یاد شبی افتادم که تو مهمونی دیده بودمش. مهمونی که با پریسا رفته بودم. وقتی اخمش و دیده بودم، قلم از ترس و ابهتش و اخمش ایستاده بود. یا اون روز تو فرحزاد با اخمش و دادش داشتم پس می افتادم.

بی اختیار لبخند می زدم. این ماهان همون پسر بچه ایه که با خندیدنش دل آدم شاد می شه، اما وقتی اخم می کنه مثل یه مرد پر جذب می شه و خواه نا خواه آدم از حساب می بره.

دوباره لبخند زدم. حوله رو دوباره خیس کردم و کشیدم به صورتش. آرام زیر لب زمزمه کردم.

من: ماهان زود خوب شو، هیچ وقت مریض نشو، مریضی بهت نمی یاد، قلب دنیا می گیره، قلب من می گیره ...

دستم با حوله رو صورت ماهان خشک شد ... قلب من می گیره ... ماهان واقعا برام عزیز بود خیلی ... نمی دونم احساسم بهش احساس یه خواهر به برادرش نبود. برام برادر نبود. هیچ وقت دوست نداشتم برادر داشته باشم برای همینم هیچکی و مثل برادر نمی دیدم. ماهان یه دوست بود. یه دوست خیلی عزیز. یه همراه همیشگی، کسی که می تونستی بهش همیشه اعتماد کنی ... دوباره زمزمه کردم.

من: مریض نشو ... هیچ وقت ... نگرانم نکن ...

تا صبح بالا سرش موندم و مدام پاشویش کردم و حوله خیس رو پیشونیش گذاشتم و دارو به خوردش دادم.

دم دمای صبح بود که از زور بی خوابی سرم و گذاشتم رو دستام که رو تخت ماهان بود و چشم هام و بستم تا یکم سوزشش کم بشه.

هوا روشن شده بود. ماهان تو خواب ناله می کرد. فکر کنم بدن درد داشت. بلند شدم رفتم دست و صورتم و شستم. یه لیوان آب پرتقال خوردم. یه لیوانم برای ماهان برداشتم و رفتم بالا. خاله اینا هنوز خواب بودن.

رفتم تو اتاق. با چشم های گرد به ماهانی که بی حال داشت لباس می پوشید نگاه کردم. پیراهن دیشبی شو با یه پیراهن سورمه ای عوض کرده بود و داشت دکمه اشو می بست.

ولی چون مریض بود مثل مستای دکمه از زیر دستش در می رفت و هنوز نتونسته بود یکیشم ببندد. چشم هاشم خمار بود. اخم کردم و رفتم جلو.

جدی پرسیدم:

- داری چی کار می کنی؟

با همون چشم های خمار نگام کرد و بی حال گفت:

- آنا کمکم می کنی دکمه امو ببندم؟ باید برم شرکت امروز یه جلسه مهم دارم.

اخم بیشتر شد.

من: نخیر کمکت نمی کنم. تو هم هیچ جا نمی ری. هنوز حالت خیلی بده که بخوای بری بیرون. دیشب تا حالا بیدار نموندم که تو صبح کله سحر با این حال خرابت بلند شی بری بیرون.

رفتم جلو لیوان و گذاشتم رو میز بغل تختش و برگشتم. بازوش و گرفتم و چرخوندمش سمت تخت. می خواست مقاومت کنه اما اونقدر که بی

رقم بود نمی تونست. آروم همراه من اومد سمت تخت. دوباره خوابوندمش رو تخت.

ماهان با چشم هایی که به زور باز نگهشون داشته بود گفت:

- باید برم خیلی مهمه.

نشستم کنار تختش و گفتم:

- چرا باید بری؟ این جلسه چیه؟

ماهان بی حالتتر گفت:

- قراره در مورد کارهای شهرداری حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.

کلماتش کشیده و بی جون ادا می شد. فهمیدم منظورش چیه. درسته که شرکت نمی رفتم اما از تو خونه حواسم به همه چی بود. ماهانم همیشه

جز به جز کارهای شهرک و بهم می گفت. در مورد این جلسه هم کاملا اطلاع داشتم.

دستمو گذاشتم رو دست ماهان و آروم گفتم: ن

- گران شرکت نباش تو فقط بخواب.

نمی دونم ماهان صدامو شنید یا نه. چشم هاش بسته بود و نفس هاش آروم شده بود. شاید دوباره خوابش برده بود.

از جام بلند شدم. رفتم تو اتاقم. رو به برگه ساعت داروهای ماهان و نوشتم. نوشتم برای نهارش سوپ درست کنی و هر یک ساعت به اتاقش

برین و بهش سر بزنی.

از پله ها اومدم پایین و رفتم تو آشپزخونه و کاغذی که روش سفارشام و نوشتم با 3-4 تا از این میوه آهنربایی ها چسبوندم به در یخچال تا

زینت خانم که اومد ببینتش. امروز می اومد. نوبت غذا درست کردنش بود.

دوباره برگشتم به اتاقم. رفتم جلوی آینه و مستقیم به خودم نگاه کردم.

به آنای آینه گفتم:

- مطمئنی؟

آنای آینه با یه قیافه کاملا مصمم و جدی گفت:

- مطمئنم.

یه لبخند به خودم زدم. رفتم از تو کمدم به شلوار جین سورمه ای و یه مانتوی مشکی تا یکم زیر زانو در آوردم و پوشیدم. یه آرایش ملایمی هم

کردم. مقنعه امو هم سرم کردم. با مقنعه هم خانم تر نشون می دادم هم جدی تر.

از تو اتاقم وسایلی که لازم داشتم و برداشتم. رفتم تو اتاق ماهان وسایل و مدارک مورد نیاز و برداشتم. رفتم بالا سرش و بهش نگاه کردم. آروم

خوابیده بود. از اتاق زدم بیرون.

از پله ها که اومدم پایین عمو رو دیدم که بیدار شد.

من: سلام عمو حمید صبحتون بخیر.

عمو لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترم صبح تو هم بخیر. به سلامتی صبح زود کجا می خوای بری؟ مگه تعطیل نبودی امروز؟

در حالی که مدارک تو کیفم و چک می کردم گفتم:

- چرا خودم تعطیل دارم می رم شرکت ماهان.

عمو با تعجب گفت:

- شرکت ماهان؟!!

بعد با یاد آوری یه چیزی سرم و بلند کردم و رو به عمو گفتم:

- راستی عمو حمید ماهان مریضه سرما خورده. بالا تو اتاقش خوابیده. اگه بیدار شد نذارید از رو تخت بیاد بیرون حالش هنوز خوب نشده.

سفارشاتم و نوشتم زدم به در یخچال. به زینت خانم هم بگید برایش سوپ درست کنه.

عمو با تعجب گفت:

- ماهان مریضه؟ این پسر خیلی بدنش مقاومه، خیلی کم مریض می شه اما وقتی مریض می شه خیلی بد مریضه.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدا کنه زود خوب بشه. من دیگه باید برم. مواظب ماهان باشید. به خاله ام بگید مجبور شدم برم شرمنده که امروز پیشش نیستم.

عمو سری تکون داد و منم خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون.

مستقیم از دم خونه یه ماشین گرفتم و رفتم شرکت. آدرس شرکت و از قبل بلد بودم. ماهان جان لطف کرده بودن و چند تا از کارتای

شرکتشون که روش شماره شرکت و موبایل خودش و نوشته بود بهم داده بود که در صورت پیدا کردن کیس مناسب برای دوستی با ایشون،

این کارت و به دختره بدم که دختره بفهمه شرکت داره و یه کاره مهمیه.

همین جور الکی واسه خودش تبلیغ می کرد و نوشابه وا می کرد.

رسیدم به شرکت و از تاکسی پیاده شدم. یه برج تجاری بلند بود که آدم وقتی از این پایین به بالاش نگاه می کرد سرش گیج می رفت. سریع

بدون نگاه کردن به بالا و ساختمون وارد شدم.

از نگهبانی در مورد شرکت پرسیدم. اونم گفت طبقه ششم. خدا خدا می کردم که من اشتباه شنیده باشم تا قبل از اینکه نگهبان بگه یه امید

داشتم که شاید پایین تر باشه اما ...

رفتم سمت پله ها و لک و لک کنان رفتم بالا.

دیگه تو طبقه ششم به خس افتاده بودم. همچین با صدا هوا رو وارد ریه هام می کردم که خودم منتظر بودم کبود شم و پس بی افتم.

قد 10 دقیقه رو پله ها نشستم تا یکم بهتر شدم. رفتم سمت در شرکت و زنگ زدم. در و برام باز کردن و رفتم تو.

حالا مونده بودم چی کار کنم. پیش کی برم. همین جوری یک کاره پاشدم اومدم که چی؟

جلوی میز منشی ایستاده بودم و داشتم فکر می کردم که چی بگم و سراغ کی و بگیرم. منشی هم دستش و گذاشته بود رو میز و زل زل به من

نگاه می کرد و منتظر بود.

در همین حین در یکی از اتاق ها باز شد و یکی پرونده به دست اومد بیرون.

آخ جون آخ جون، این که مهربان بود. انقده ذوق کردم که یهو با ذوق گفتم :
- کیا ...

چشم های منشیه 4 تا شد. کیا هم با تعجب سرشو بلند کرد. حالا روز روزش من بهش می گم آقای، دکتر نمی دونم چرا یهو اینجا کیا از دهنم در رفته بود. دیگه ام نمی شد جمعش کرد که.

کیا سرشو که بلند کرد و چشمش به من افتاد گل از گلش شکفت.
یه لبخند گشاد زد .

کیا: سلام آنا خوبی؟ اینجا چی کار می کنی؟

توروخدا ببین پسره ی پررو. من از دهنم در رفت گفتم کیا تو چرا می گی آنا؟
- اگه با ماهان کار داری هنوز نیومده.

نه واقعا این پسره خنگه. انگاری یادش رفته من و ماهان تو یه خونه ایم. ولش کن این آقا دکتر فعلنه مخش تعطیله.
من: می دونم برای همین من اومدم.

کیا یه اخم کوچیک کرد و با استفهام نگام کرد. یعنی نفهمیده منظورم چیه؟

مجبور شدم توضیح بدم. راستش ماهان دیشب خیلی حالش بد بود تب کرده. هنوزم حالش خوب نشده برای همین گفتم بمونه خونه استراحت کنه اما چون امروز جلسه داشت سر اون قضایای شهرداری و اینا اصرار داشت که بیاد شرکت که من گفتم من جاش می رم و اون بمونه خونه تا حالش بهتر شه.

با این حرفم کیا پرونده رو گذاشت رو میز و دستش و گذاشت روش و تکیه داد بهش و اون یکی دستشم زد به کمرش و دقیق به من نگاه کرد.
یکم که نگام کرد گفت:

- تو می خوای جای ماهان بیای تو جلسه؟

از مدل سوال پرسیدنش خوشم نیومد. یه ابروم رفت بالا و گفتم:

- مشکلی هست؟

کیا یکم خودش و جمع کرد و گفت:

- خوب تو اصلا می دونی موضوع جلسه چیه؟

نه من نمی دونم. نه که من مهندس ندیده ام می خوام پیام مهندساتون و ببینم.

یه اخمی کردم و مجبور شدم یه توضیح یه خطی بهش بدم که راضیش کنه من کامل در جریانم. بعد که قانع شد یه لبخندی زد که چون از دستش حرصی بودم می خواستم یه مشت بزنم تو صورتش که لبخند زدن یادش بره.

دو تایی با هم رفتیم تو اتاق کنفرانس شون و کیا منو به بقیه معرفی کرد. گفت امروز به جای ماهان من شرکت می کنم.

تا کیا این و گفت مهندسا شروع کردن به پیچ پیچ. ور ورشون رو اعصابم بود، اما بدون توجه به اونا رفتم نشستم کنار کیا.

ماهان ببین به خاطر تو باید یه اعصاب خوردی و تحمل کنم.

در اتاق کنفرانس باز شد و من به همراه کیا با به لبخند پیروز مندا نه خارج شدم.

کیا: واقعا کارت حرف نداشت. خوب جواب احمدی و دادی. فکر نمی کرد تو انقدر به موضوع مسلط باشی. به کیا نگاه کردم و گفتم:

- تسلط نمی خواست. کامل واضح بود که بی خودی داره خرج اضافه می تراشه. خیلی راحت تر هم می تونست مشکل شهرداری و حل کنه. اما خودم می دونستم که خوب حال این مهندس احمدی و گرفته ام. شاید هر کسی متوجه نمی شد اما چون من تو خونه موقع بیکاری هام، پرونده های کاری ماهان و می خوندم که هم تو جریان کارهای شهرک باشم هم از دنیای مهندسا دور نمونم جز به جز شرایط کار و قوانین شهر داری و شرایط سهامدارا و ... می دونستم.

چیزی که شاید مهندسای اینجا من جمله ماهان و کیا ممکنه بهشون توجه نکنن نه که نفهمن چون سرشون شلوغه ریز مطالب و در نمی یارن. وقتی تو جلسه شروع کردم به حرف زدن و اونقدر مسلط، همه مشکلات و قواعد و باز کردم و راه حل و نشون دادم همه کف بر شده بودن. دیگه از اون پیچ و پیچ و نگاه نامطمئن اولیه خبری نبود. وقتی جلسه تموم شد همه با جمله های: خسته نباشید خانم مهندس، کارتون عالی بود خانم مهندس، امیدوارم بازم بینمتون اینجا خانم مهندس ... ازم خدا حافظی کردن.

خیلی خوشحال بودم از اینکه انقدر خوب تونسته بودم جلسه رو جمع کنم و مشکل و بر طرف کنم. به خودم و توانایی هام ایمان آوردم.

کیا: خوب آنا خانم ظهره موافقید بریم ناهار بیرون؟ برای موفقیتتون.

این کیا هم با خودش مشکل داره ها. بالاخره من آنا هستم یا آنا خانم؟

من: راستش پیشنهاد خوبی اما باشه برای یه روز دیگه. الان باید برم خونه. هم نگران ماهانم هم اینکه می خوام خبرها رو بهش بدم که از نگرانی در بیاد.

کیا یه سری تکون داد. ازش خدا حافظی کردم و پیشنهادش برای رسوندنم و رد کردم. از شرکت اومدم بیرون و یه در بست گرفتم و رفتم خونه. اول رفتم آشپزخونه. زینت خانم و خاله نشسته بودن و حرف می زدن. گونه خاله رو بوسیدم و به زینت خانم خسته نباشید گفتم. رفتم از تو یخچال شربت در آوردم و یه لیوان برای خودم ریختم و یه قلوپ ازش خوردم.

من: خاله ماهان حالش چه طوره؟

خاله: خوبه دخترم فکر کنم بیدار باشه. همه اش سراغتو می گیره.

من: الان می رم پیشش.

رو به زینت خانم کردم و گفتم:

- زینت خانم جون سوپ درست کردین؟

زینت خانم یه لبخندی زد و گفت:

- آره آنا جان درست کردم.

من: مرسی. اگه آماده است می شه بریزین بریم برای ماهان؟

زینت خانم یه باشه ای گفت و از جاش بلند شد. منم یه لیوان آب پرتقال برای ماهان ریختم و گذاشتم تو سینی که زینت خانم برای ماهان

آماده کرده بود و رفتم بالا. با پا زدم به در و با آرنجم به زور در و باز کردم و رفتم تو. ماهان نشسته بود رو تخت. پتو رو تنش بود و خودشم تکیه داده بود به تخت. با لبخند رفتم تو.

من: سلام به آقا دکتر مریض ما. بهتری؟

ماهان با صدای دو رگه ای گفت:

- بهترم مرسی.

رفتم رو تخت کنارش نشستم و سینی و گذاشتم رو پاش.

نیشم و تا بناگوش باز کردم و گفتم:

- چقد صدات مسخره شده.

با لبخند به احم کوچیک کرد و به ضربه آرام زد به دستم. منم بلند خندیدم. خوشحال بودم که ماهان خوب که نه بهتر شده بود و دوباره شده بود همون ماهان شاد و شنگول قبل.

با ذوق گفتم:

- غذات و بخور منم برات از شرکت می گم.

ماهان قاشقش و دستش گرفت و مشغول شد. منم با ذوق و هیجان جز به جز اتفاقای تو شرکت و براش تعریف کردم.

انقده ذوق و هیجان داشتم که نگو. دست هامو تکون می دادم و همه شور و حال و تو صدام و لابه لای حرف هام ریخته بودم و بیانسون می کردم. حرف هام که تموم شد تازه چشمم به ماهان افتاد. قاشقش و گذاشته بود تو بشقابش و با به لبخند مهربون نگام می کرد.

یکم خجالت کشیدم. دهن بازم و بستم و جمعش کردم و دست هامو تو هم قفل کردم و گذاشتم رو پام و سرمو انداختم پایین و آرام گرفتم و آرام گفتم:

- همین دیگه ...

ماهان با صدایی که مهربونی توش موج می زد گفت:

- آنا خودتو دیدی؟ می دونی چقدر هیجان زده بودی؟ می دونم الان حالت فوق العاده است. من هنوزم سر حرفم هستم. اگه بخوای بیای شرکت، من با کمال میل قبول می کنم و خوشحال می شم.

برم شرکت؟ شرکت؟

اگه از پله هاش بگذریم عالی بود. کار تو شرکت و دوست دارم. اینکه بقیه به توانایی هات ایمان بیارن و تحسینت کنن. اینکه بتونی با خوش فکریت گره مشکلاتو باز کنی.

یه برقی تو چشم هام نشست. با ذوق سرم و بلند کردم و گفتم:

- فکر بدی هم نیست موافقم.

لبخند ماهان که بیشتر شد دهنم و جمع کردم. احساس کردم زیادی ذوق زده شدم. به سرفه کردم و جدی گفتم:

- البته بدون فقط به خاطر اینکه تو مریضی و برای کمک به تو دارم می یام. وگرنه که ...

ماهان با همون لبخند تایید کرد.

ماهان: بله بله کاملا واقفم. محبت شما هم جبران می شه بانو.

دوباره لبخند زدم و او دم بلند شم شر و کم کنم که ماهان دستم و گرفت.

با تعجب برگشتم به دست ماهان که رو دستم بود نگاه کردم و دوباره نشستم. سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. یعنی چیه؟

ماهان یه لبخند مهربون و سپاسگزار زد و گفت:

- آنا خیلی ازت ممنونم. هم به خاطر امروز هم به خاطر دیشب. واقعا ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

یه لبخند مهربون زدم. واقعا کارهایی که برای ماهان می کردم از ته دلم و با تمام وجودم بود. هیچ منتهی هم نداشتم.

من: کاری نکردم ماهان. خودم می خواستم انجامش بدم تو که ازم نخواستی. پس لازم نیست جبران کنی.

دو تا ضربه آروم به دستش که رو دستم بود زدم و آروم دستم و از زیر دستش کشیدم بیرون. دوباره بهش لبخند زدم و همون جور که از جام

بلند می شدم تا برم بیرون گفتم:

- کلی فک زدم نذاشتم غذات و بخوری. سوپت و بخور منم می رم لباسم و عوض کنم دوباره می یام پیشت.

این و گفتم و از در رفتم بیرون.

ماهان طفلی به خاطر مریضیش مجبور شد کل آخر هفته رو تو خونه بمونه. اما از طرفی هم براش خوب شد. بعد مدت ها تونست درست و

حسابی استراحت کنه. منم دو روز آخر هفته رو به جای ماهان رفتم شرکت و الانم که جمعه است می خوام برم عشق و حال خستگی کل هفته ام

در بره.

قرار بود با پریسا بریم سینما. خیلی وقت بود نرفته بودیم. انقده حال می داد می رفتیم اونجا و کلی خوراکی بار می کردیم و تو کل فیلم خوراکی

می خوردیم. طبق معمول لگن پریسا خراب بود و مجبور شدیم با تاکسی بریم. تا یه مسیری و تاکسی گرفتیم و بعدش تصمیم گرفتیم پیاده

بریم.

پریسا: خوب دیگه چه خبر؟

مشکوک به پریسا نگاه کردم.

من: حالت خوبه؟ دو ساعته دارم کل اطلاعات و بهت می دم می گی دیگه چه خبر؟ آخرین خبرم اینه که قرار شده از شنبه بعد دانشگاهم با

ماهان برم شرکت. انقده ذوق دارم.

پریسا: پس تو هم شرکت رفتنی شدی؟ پس چی بود اون شعارت که نه من برا فامیل کار نمی کنم؟

سرم و کج کردم و چشم هامو ریز و گفتم:

- اگه بخوای از نظر فنی فکر کنی من واقعا برای فامیل کار نمی کنم.

پریسا ایستاد و با چشم غره بهم نگاه کرد. ادامو درآورد و گفت:

- پس ماهان پسر خاله بنده تشریف دارن دیگه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه پسر خاله تو نیست اما پسر خاله واقعی منم که نیست. ما هیچ نسبت خونی با هم نداریم، پس نمی شه گفت برای فامیل دارم کار می کنم. نیشم و باز کردم و براش شکلک در آوردم.

سینما اون سمت خیابون بود. باید از عرض خیابون رد می شدیم تا برسیم بهش. خواستم برم کنار خیابون که رد بشم یهو یاد یه چیزی افتادم. از رو جوب پریدم و اون سمتش ایستادم. برگشتم سمت پریسا که می خواست از رو جوب بپره و گفتم:

- حالا خدایی این قرار امروز و خرابی ماشینت راست بود؟ نکنه نقشه کشیدی؟ از الان بگما بی خود به دلت صابون نزن خبری از ماهان و کیا نیست.

خبیث خندیدم و قبل از اینکه پریسا بتونه بپره این ور جوب و یه نیشگون حسابی و حرصی ازم بگیره، دوییدم سمت خیابون که رد بشم که ... صدای بوق وحشتناک ماشینی که سخته ام داد و قلبمو از کار انداخت ... ضربه ماشینی که به پام خورد ... منی که نقش زمین شدم ... جیغ پریسا که به اسم صدام می کرد ... همه اینا تو کسری از ثانیه رخ داد.

پریسا: آنا...

محکم خوردم زمین. یه دردی نشست به همه جونم. باسنم که دیگه بدردم نمی خورد همچین کوبیده شد رو زمین که دیگه چیزی ازش نموند. اونقدر شوکه شده بودم که نمی تونستم هیچ کاری بکنم. نه حرکتی نه تکونی نه حرفی نه هیچی ...

فقط مبهوت افتاده بودم رو زمین و به سپر ماشینی که بهم زده بود نگاه می کردم.

یهو دور و برم شلوغ شد. پریسا خودش و بهم رسوند و مدام با اون صدای جیغ جیغیش اسمم و صدا می کرد و هی می پرسید حالم خوبه یا نه. یه خانم و آقایی هم کنار پریسا بودن که خیلی نگران بودن و مدام به پریسا می گفتن:

- خوبه؟ طوریش شده؟

تو اون عالم گیجی و منگیم داشتم فکر می کردم این دوتا فامیل منن که انقده نگران حال من شدن؟ همه اش بین دوست و آشنا دنبال قیافه های اینا می گشتم.

در حال سرچ کردن لیست فامیلا بودم که پریسا زیر بغلمو گرفت و منو از جام بلند کرد و برد سمت ماشین. در و باز کرد و اول من و فرستاد تو و بعدم خودش نشست.

اون خانم و آقای فامیلم نشستن تو ماشین و یکی پشت فرمون و اون یکی صندلی کنار راننده و ماشین راه افتاد.

پریسا کماکان در حال فک زدن بود.

خودم و کج کردم سمت پریسا و گفتم:

- پریسا اینا فامیلای منن؟

پریسا با چشم های گرد به من نگاه کرد. یهو چشم هاش اشکی شد و یه دونه زد تو صورتش و ناراحت و غمگین با بغض گفت:

- بمیرم برات آنا، چه جوری آخه به سرت ضربه خورده؟ تو که اون جوری نخودی زمین. مغزت چرا جابه جا شده؟ آنا جون عزیزم من و می شناسی؟

یه نگاه به پریسا کردم.

من: پریسا خوبی؟ همون اول اسمتو صدا کردم. می گم اینا کین که انقدر نگران من؟

پریسا بهت زده یکم نگام کرد بعد همچین با حرص یه نیشگونی از پام گرفت که کبود شدم. یعنی می خواستم تا جایی که می شد دهنم و باز کنم و از ته حنجرم جیغ بکشم، اما خوب جلوی 2 تا آدمی که نمی دونستم کیه زشت بود. برای همینم جیغمو خوردم و کبود شدم.

پریسا صداش و آرام کرد و گفت:

- بمیریی آنا سالمی؟ تو که من و کشتی بی شعور. از اول نمی تونستی بگی سالمی؟ اینا همونایی ان که با ماشین زدن بهت. دیدیم حالت بده داریم می بریمت بیمارستان.

به زور دهنمو باز کردم. هنوز حس جیغ کشیدن داشتم.

من: من حالم خوبه.

پریسا: خفه فعلا. کار از کار گذشته بزار ببرنت بیمارستان یه چکاب کن بین واقعا موردی مشکلی چیزی نداشته باشی. بعدا بفهمی اینا دیگه دم دستت نیستن که بتونی کاری بکنی.

یکم بعد رسیدیم بیمارستان. پریسا تندی پیاده شد و اومد و کمکم کرد پیاده بشم. زیر بغلم و گرفته بود و آرام آرام راه می رفت. اون خانمه هم اومد اون دستم و گرفت و با ما هم قدم شد. همچین آرام راه می رفتن و کمکم می کردن که یاد این زن زائوها افتادم. هنوز گیج رفتار اینا بودم. من که سالم اینا انگاری بیشتر مورد دارن.

بردم سمت اورژانس و آقاهه رفت دنبال کارهای حسابداریش و اینا. منم رفتم تو اتاق دکتر کشیک. نشستم رو تخت و منتظر. هی به در و دیوار نگاه می کردم. حوصله ام سر رفته بود. خانمه رفت بیرون پیش شوهرش.

آروم به پریسا گفتم:

- پریسا من خوبم ولش کن بیا بریم. نصف فیلممون رفت.

پریسا اخم کرد و با چشم غره گفت:

- هیس ...

براش ادا در آوردم. سرم و انداخته بودم پایین و به پام نگاه می کردم. همون جور پاهام و از بی حوصلگی تکون می دادم.

پریسا: سلام آقای دکتر.

- سلام خانم.

ایول ایول دکتر اومد، زودی معاینه کن بریم. خوشحال از اینکه بالاخره قراره این کار مسخره تموم بشه سرمو بلند کردم. چشمام با دیدن دکتره گرد شد.

من: کیارش ...

کیارش یه اخمی کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت:

- آنا تویی؟ ... چی شدی دختر؟

پریسا که مات نگاهش بین من و کیارش می چرخید با همون گیجی گفت:

- تصادف کرده.

کیارش اخمش بیشتر شد. اما من همچین ذوق کرده بودم که نمی دونستم چی کار کنم. اصلا فکرشم نمی کردم کیارش من و یادش باشه. مدت ها از وقتی باهاش هم کلام شده بودم می گذشت و من خیلی عوض شده بودم. هر چند تو مهمونی دیدمش اما با هم حرف نزده بودیم. کیارش از تو جیبش یه چراغ قوه کوچیک در آورد و یه انگشتش و گذاشت پای چشمم و پوستش و کشید پایین و نور چراغ و زد تو چشمم. منم تو همون حال گفتم:

- تو منو یادته؟

کیارش با یه لبخند قشنگ گفت:

- مگه می شه کسی آنا خانم تپل استاد دانشگاه و یادش بره؟ ولی واقعا عوض شدی. تو مهمونی که دیدمت یه لحظه شک کردم که تو باشی. آخرشم از یکی پرسیدم تا مطمئن شدم خودتی. کی فکرش و می کرد دختر تپلیمون انقده بزرگ و خانم بشه. تا حالا هیچ وقت از اینکه یکی بهم بگه تپلی ذوق نکرده بودم. تکیه کلام کیارش بود. بی قصد و غرض از رو مهربونی همیشه بهم می گفت خانم تپلی. هر چند آخرین باری که دیدمش فکر کنم 15-16 سالم بوده که باهاش حرف زدم. همیشه هوام و داشت و باهام مثل یه خانم رفتار می کرد. هر چند من خیلی بچه بودم. فکر کنم کیارش یه 7-8 سالی ازم بزرگتر بود. بعد اون دیگه دورادور می دیدمش و هیچ وقت فرصت پیش نیومده بود که باهاش حرف بزنم.

با ذوق نیشم باز شد که چشمم افتاد به پریسا که بهم چشم غره می رفت و اشاره می کرد که نیشم و بیندم، دهنم بسته شد. کیارش چشم دیگه امو معاینه کرد و گفت:

- چی شد که تصادف کردی؟

من: داشتم از خیابون رد می شدم. ماشینه اومد و آرام خورد به من.

کیارش معاینه رو ول کرد و دست هاشو آورد پایین و گفت:

- خوب اگه آرام خورد پس چرا اومدی اینجا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آخه خوردم زمین و چون شوکه شدم نتونستم حرف بزنم. دوستم...

به پریسا اشاره کردم:

- با اون خانم و آقای صاحب ماشین هم فکر کردن ممکنه مشکلی پیش اومده باشه و برای همینم آوردنم بیمارستان. هر چند فکر کنم همه این اتفاق ها برای این بود که نتونیم بریم سینما.

کیارش خندید و یه چیزی مثل چکش کوچیک در آورد و زد به زانوم که زانوم پرید بالا. بعد رفت سراغ اون یکی پام. اونم همین جور.

کیارش: بینم جاییت که درد نمی کنه؟

من: نه هیچ جا.

هر چند باسنم خیلی درد می کرد.

کیارش لبخندی زد و گفت:

- مشکلی نداری. خوب به سینمات که نمی رسی اما اگه راضی باشی خوشحال می شم شام مهمونت کنم.

یه ذوقی کردم که نگو... تو دلم عروسی بود. اومدم با ذوق بگم حتما که صدای سرفه پریسا خرمگس معرکه شد. برگشتم با حرص نگاهش کردم

که دیدم اخم کرده و با انگشت به خودش اشاره می کنه.

ناراحت و دمق و ناامید ذوقم ته کشید و گفتم:

- خیلی دوست داشتم اما خوب می بینی که با دوستم هستم.

کیارش برگشت و با لبخند یه نگاه به پریسا کرد و گفت:

- خوشحال می شم که هر دوی خانم ها رو مهمون کنم.

پریسا یه لبخند ملیح زد. این لبخندش یعنی آره. با ذوق گفتم:

- باشه موافقیم خوشحال می شیم.

ما چقدر خوشحال می شدیم همه با هم. کیارش برگشت سمتم. یه نگاه به ساعت مچیش کرد و گفت:

- تا 10 دقیقه دیگه شیفت من تموم می شه. مشکلی نیست که یکم معطل بشید؟

معطل؟؟ تو بگو 10 ساعت کیه که از جاش تکون بخوره.

لبخند زدم و گفتم:

- نه مشکلی نیست.

کیارش گفت:

- پس می بینمتون. در ضمن شما هم هیچ مشکلی ندارید.

یه لبخند زد و برای پریسا سر تکون داد و با یه می بینمتون رفت.

انقده خوشحال بودم که لبخند از رو لبم کنار نمی رفت. پریسا اومد جلو گفت:

- ببند نیشتو. این پسره کی بود که انقده نیشتو شل کردی براش و با چشم هات داشتی می بلعیدیش؟

دوباره رفتم تو عالم هپروت.

من: اول برو به این زن و شوهر بیچاره بگو من خوبم تا برن دنبال کار و زندگیشون تا من برات تعریف کنم.

پریسا رفت و منم از جام بلند شدم و رفتم بیرون رو دو تا صندلی نشستیم و من برای پریسا از کیارش گفتم.

پریسا سری تکون داد و گفت:

- پس الان برای همینه که ذوق مرگی؟

با ذوق خندیدم و گفتم:

- آره دیگه. بعد این همه سال. اصلا فکرشم نمی کردم که بشناسم. دیدی بهم گفت خانم تپلی؟

پریسا یکی کوبوند رو پام و گفت:

- دهننتو جمع کن. خاک بر سرت خجالت نمی کشی برای یه همچین کلمه ای انقده ذوق می کنی؟ زنا وقتی بهشون میگن تپل خون به پا می کنن بعد تو نیشتو باز می کنی؟

اومدم جوابشو بدم که دیدم کیارش از ته راهرو داره می یاد.

هیجان زده گفتم:

- پریسا داره می یاد... داره می یاد.

پریسا یه نگاه سریع به پشت سرش و جایی که کیارش بود انداخت و سریع برگشت سمت من و گفت:

- آنا ببین چی می گم. پسره که اومد بی خودی ذوق نمی کنی نیشتو باز کنی. خودتو کنترل کن. اگه می خوایش برای یه بارم که شده سنگین و خانم وار رفتار کن.

یه نگاه به پریسا کردم و با تعجب گفتم:

- پریسا مامانم دیشب نیومد تو خوابت؟ خیلی شبیه مامانم حرف می زنی. مگه دست خودمه همین که می بینمش نیشم شل می شه.

پریسا یه اخم و چشم غره بهم رفت و آرام گفت:

- خوب نیشت و جمع کن. به خدا ببینم داری گاگول بازی در می یاری لهت می کنم...

دیگه نتونست ادامه بده چون کیارش بهمون رسید و با لبخند گفت:

- خوب خانم ها حاضرید؟

اومدم نیشم و باز کنم که با چشم غره پریسا بی خیال شدم و در حد یه لبخند ملیح رضایت دادم.

آروم و متین از جام بلند شدم و گفتم:

- بله جناب دکتر ما حاضریم.

کیارش یه اخمی کرد و گفت:

- آقای دکتر؟ فکر می کردم کیارشم. مخصوصا الان که از بیمارستانم می ریم بیرون. نمی خواد پسوند پیشوند بذاری. همون کیارش صدام کنی

راحت ترم. چون من نمی گم خانم مفخم.

این و گفت یه لبخند قشنگ زد. جوابش و با لبخند زدم. آخ جون داره چراغ سبز نشون می ده.

با سر حرفش و تایید کردم و مثلا خجالت کشیدم سرم و انداختم پایین. بیشتر به خاطر چشم و ابرو اومدن پریسا این کارو کردم. هی اشاره می

کرد کله اتو بنداز پایین وگرنه من چشم های کیارشم در می آوردم بس که نگاهش می کردم.

سه تایی راه افتادیم رفتیم بیرون و کیارش رفت ماشینش و بیاره و تو این فاصله پریسا هی سفارش کرد که من چی کار کنم و چی کار نکنم و

اگه نمی دونستم چی کار کنم به اون نگاه کنم و اینا. نصف حرف هاش و نفهمیدم.

کیارش جلومون نگه داشت. ماها از پله ها اومدیم پایین که خود کیارش پیاده شد و در جلو رو برای من و در پشت و برای پریسا باز کرد. پریسا

با ابرو یه اشاره ای کرد. منم به زور جلوی خنده امو گرفتم. خوب خدایی کی فکرشو می کرد یه روزی کیارش برای من در ماشین باز کنه؟

سوار ماشین شدیم و کیارش به آهنگ ملایم گذاشت و حرکت کردیم. تو ی راه بیشتر در مورد کار و زندگی و اینا صحبت کردیم. به جورایی سه تایی آمار هم و در آوردیم.

کیارش جراحی داخلی می خورد. یعنی تخصصش این بود و به عنوان پزشک عمومی فعلا تو این بیمارستان کار می کرد. از مامان اینا پرسید که گفتم رفتن رامسر و پرسید خوب من الان چی کار می کنم و کجا هستم، که گفتم پیش خاله اینام و تدریس می کنم جدیدا هم می رم شرکت ماهان.

کیارش: آنا خیلی فعالیا. چه جوری به همه این کارها می رسی؟

شونه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- خوب به جوری می رسم دیگه. راستش چون عاشق معماریم زیاد سختی کار و حس نمی کنم. بیشتر برام مثل یه تفریح.

کیارش برگشت و با یه لبخند قشنگ بهم نگاه کرد.

کیارش: کی انقدر بزرگ شدی آنا؟

با یه لبخند جوابش و دادم اما تو سرم پر علامت سوال بود. همچنین می گه کی بزرگ شدی که انگاری از بدو تولد من و می شناخت. سر جمع شاید 5 بارم ما با هم حرف نزده باشیم. یکم داره زیادی خودشو لوس می کنه ها.

جلوی یه رستوران نگه داشت و رفتیم تو. پریسا آروم دم گوشم گفت:

- عالیه همین جور خانمانه رفتار کن. پسره خیلی خوشش اومده.

نشستیم پشت یه میز 4 نفره و گارسون اومد و سفارش دادیم. من که عاشق کوبیده بودم.

با کیارش از هر دری حرف زدیم. خیلی پسر خوبی بود. پریسا هم ازش خوشش اومده بود. منم که تحت نظارت پریسا کلا خاموش بودم. تا می

اومدم ذوق زده بخندم، پریسا اون پای بی صاحبشو می کوبوند رو پام که از زور درد کبود می شدم و به جای خنده بیشتر ناله می کردم. خدایی

بود که پسره فکر نکرد من مشکل روانی چیزی دارم.

شاممون و با شوخی و خنده خوردیم. کیارش یه وقتایی یه چیزایی می پروند که خیلی باحال بود. منم که کلا مه و ماتش بودم، منتظر که دهن باز

کنه من نیشم شل شه اما خوب از ترس اینکه بعد شام به خاطر جفتکای زیر میزی پریسا نتونم راه برم سعی می کردم به همون لبخند رضایت

بدم.

شبم کیارش ماها رو رسوند. اول پریسا رو. موقعی که پریسا پیاده شد من و کیارشم باهاش پیاده شدیم و خداحافظی کردیم. کیارش اول

نشست. تا کیارش نشست تو ماشین پریسا دستمو گرفت و آروم گفت:

- آنا تا اینجا خوب اومدی پسره کامل جذبت شده. سوتی ندیا. حواستو جمع کن.

یه باشه گفتم و خداحافظی کردم و سوار شدم.

کیارش: خوب الان برم خونه ماهان اینا؟

با یه لبخند گفتم:

- اگه زحمتی نیست.

کیارشم به لبخند زد و گفت:

- زحمت چیه؟ افتخاری بود از اینکه امشب با شما بودم.

زیر چشمی نگاهش می کردم و تو دلم برآش ذوق می کردم. حیف که خیلی شیر برنجه. نمی فهمه من انقده لبخند زدم برآش، به هر چی گفت خندیدم، از هر چی تعریف کرد تایید کردم یعنی چی؟ خوب جون بکن دیگه.

سکوت بینمون بود. دیگه داشتیم می رسیدیم. دیگه ناامید شده بودم. این پسره بوق تر از این حرف هاست.

دمغ شده بودم تا اینکه کیارش شروع کرد به حرف زدن. نفسم و حبس کرده بودم بینم بالاخره اونیه که می خوام از دهنش در می یاد یا نه؟ کیارش: راستش امشب برام شب خیلی خوبی بود. اینکه تونستم انقدر باهات وقت بگذرونم عالی بود. خیلی دوست دارم که اگه اجازه بدی بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

از سر آسودگی نفسم و آروم فوت کردم بیرون. خدا نکشتت تو که سخته ام دادی با این پیشنهاد دادنت. زودتر می گفتم چی می شد آخه؟

نزدیک خونه پارک کرد و کامل برگشت سمتم و منتظر نگام کرد. یکم نگاه کردم و بعد سرمو انداختم پایین و گفتم:

- خوشحال می شم بیشتر آشنا بشیم.

صدای شاد کیارش و شنیدم که گفت:

- خیلی ممنونم آنا.

گوشی شو در آورد و شماره امو پرسید و زد تو موبایلش. به میس هم انداخت بهم.

ازش خداحافظی کردم. بهم دست نداد. شاید شعورش بیشتر از این بود که روز اولی بخواد دست بده. در هر صورت حالا که انقدر خانم شده بودم، دوستم نداشتم بهش دست بدم. نمی دونم خانمی چه ربطی به این قضیه داشت.

سنگین و متین از ماشین پیاده شدم رفتم جلوی در خونه. کیارش ایستاده بود تا برم تو. برآش به دستی تکون دادم و کلید انداختم رفتم تو.

چراغا رو روشن کردم. آروم رفتم سمت پله ها. به سرک کشیدم دیدم کیارش نیست. رفته بود. یهو با ذوق پریدم بالا و دست هامو گرفتم بالا :

yes -

انقده ذوق زده بودم که بالاخره به عشق چندین و چند ساله ام رسیدم، که حد نداشتم. از ذوقم همه پله ها رو دویدم تا بالا. دیگه نفس برام نمونه بود.

تو خیالاتم حتی تصور نمی کردم که به روزی با کیارش دوست بشم یا اینکه بخوایم بیشتر بشناسیم همدیگه رو.

نیشم خودکار باز شد. به نفس عمیق کشیدم و با به سرفه صدام و صاف کردم و جواب دادم.

من: بفرماید.

کیارش: سلامی دوباره آنا خانمی ...

آنا خانمی؟ چه مثل ماهان می گه آنا خانمی ...

خنده ام گرفت.

من: سلام ... خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

صدای خنده کیارش و شنیدم.

کیارش: خوب خوبم. نه چه اتفاقی؟

شونه ای بالا انداختم. انگار از پشت گوشی می دید.

من: نمی دونم آخه همین الان از هم خداحافظی کردیم گفتم حتما اتفاقی افتاده که زنگ زد.

دوباره خندید و گفت:

- نه زنگ زدم بینم رسیدی خونه؟

من: خوب تو که دیدی. خودت رسوندیم دم در خونه.

کیارش با صدای گرم گفت:

- می دونی با سادگیت می تونی همه رو جذب خودت کنی؟

بی اختیار لبخند زدم. هر چند نمی فهمیدم الان کیارش از کجا فهمید من ساده ام.

کیارش آرام گفت:

- آنا خانمی بابت امشب ممنون. از اینکه افتخار دادی هم ممنون.

دوباره نیش باز من. انقده ذوق می کردم تحویل می گرفتم.

من: تو ممنون که امشب وقت گذاشتی. حسابی انداختیمت تو زحمت.

کیارش: وظیفه ام بود خانمی. خوب بخوابی.

من: تو هم همین طور.

دوتایی با هم گفتیم خداحافظ.

گوشی و که قطع کردم برای چند دقیقه همین جور بهش خیره شدم. خوشحال لبخند می زدم.

اگه بخوایم حساب کنیم من واقعا تجربه چندانی تو دوستی با یه پسر نداشتم. حامد تنها پسری بود که من از نظر احساسی بهش وابسته شده

بودم و مدت ها با هم دوست بودیم. تنها پسری که دیده بودم. تنها کسی که باهاش دوست داشتن و فهمیده بودم. برای همینم شور و هیجانم

مثل همون دخترای 18 ساله بود. من برای خیلی چیزها هنوز بی تجربه بودم و برای خیلی چیزای دیگه زیادی با تجربه.

با کسی دوست نمی شدم چون حوصله شروع دوباره رو نداشتم. حوصله صحبت های اولیه.

تو از چه رنگی خوشت می یاد؟ تو از چه غذایی خوشت می یاد؟ تو از چه گلی خوشت می یاد؟

این سوالات دیگه برای من اونقدرها معنی نداشت. نه که نداشته باشه اونقدرها مهم نبود. طرف خوشتیپه، ماشینش با کلاسه، پولداره.

نه دیگه به این چیزا نگاه نمی کردم. به سنی رسیده بودم که بیشتر از ظواهر به باطن آدم ها توجه می کردم و ترجیح می دادم از لا به لای

رفتارها و صحبت های طرف به علایقش و شخصیتش پی ببرم. امشب فهمیده بودم که کیارش واقعا پسر خوبی و من خوشحال از آشنایش.

به خودم اومدم دیدم یه ربعه مثل منگلا جلوی در ایستادم و فکر می کنم. کلید انداختم و رفتم تو خونه. خاله اینا معمولا زود می خوابیدن. با اینکه

ساعت 10:30 بود اما خاله اینا 10 می خوابیدن. آرام و بی صدا رفتم تو خونه و از پله ها رفتم بالا.

چراغ اتاق ماهان روشن بود. یعنی هنوز بیداره؟

راهم و ادامه دادم و رفتم دم اتاق ماهان. آرام لای در و باز کردم و سرک کشیدم. ماهان رو تختش نشسته بود و کتاب می خوندا. آرام دوتا ضربه به در زدمو گفتم:

- تق تق اجازه؟

سرش و بلند کرد و با دیدن من لبخند زد و گفت:

- بیا تو دختر. تا این وقت شب کجا بودی؟

سر خوش رفتم تو اتاق و گفتم:

- ددر بودم جات خالی خیلی خوش گذشت.

ماهان به نگاه به من که سرخوش و شنگول نیشم تا بناگوش باز بود کرد و گفت:

- نه انگاری خیلی خیلی خوش گذشته که این جوری شارژ شدی.

با بدجنسی ابروم و چند بار انداختم بالا و گفتم:

- پس چی ...

ماهان چشم هاش و ریز کرد و مشکوک گفت:

- بینم با پریسا بودی بیرون دیگه؟

با کله گفتم آره.

ماهان: خودتون دوتا دیگه؟

نیشم باز تر شد و گفتم:

- حالا حالا...

چشم هاشو گرد کرد و گفت:

- حالا حالا؟ این دیگه چه جور جوابیه؟ زود بگو با کی بودی بیرون؟

ابرو انداختم بالا و مثل یه دختر بچه شیطون گفتم:

- نوموخواوم.... مگه تو می ری بیرون به من می گی با کی رفتی که من بگم؟

ماهان بهم چشم غره رفت و گفت:

- می گم بگو با کی بیرون بودی تا این وقت شب؟

براش زبون در آوردم و نج نج کردم.

یهو ماهان خیز برداشت سمتم و قبل از اینکه بتونم در برم مچ دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش. پرت شدم سمتش و صاف رفتم تو حلقش.

یعنی صورت به صورت هم بودیم. یه لحظه ترسیدم. به قیافه ماهان نمی خورد که به شوخی این سوال و پپرسه. در ضمن فشار دستشم اونقدر

زیاد بود که هر گونه احتمال شوخی و منتفی می کرد.

با یه اخم به چشم هام نگاه کرد و آرام گفت:

- آنا پرسیدم با کی بیرون بودی؟

اخمش و جذب و لحنش با اینکه آرام بود اما اونقدر محکم بود که بی اختیار حس کردم باید بگم با کی بودم.

آروم دهنم باز شد و گفتم:

- کیارش ...

چشم هاش گرد شد. یکم گیج شد. دستم و ول کرد و یکم خودشو کشید عقب و تکیه داد به تختش. گیج پرسید:

- کیارش؟ کیارش خودمون؟

مچ دستم و گرفتم و یکم ماساژش دادم. تو همون حالت گفتم:

- آره همون کیارش.

ماهان دوباره اخم کرد و گفت:

- نمی دونستم کیارش و می بینی.

من: نه خوب اتفاقی دیدمش. می خواستیم بریم سینما که یه ماشین بهم زد.

یهو چشم های ماهان گرد و نگران شد و خودشو کشید جلو.

سریع اضافه کردم:

- چیزیم نشد آرام خورد بهم.

یه نفسی از سر آسودگی کشید و دوباره تکیه داد به تخت.

من: با اینکه سالم بودم ولی چون گیج شدم بردنم بیمارستان. اونجا کیارش و دیدم. بعدش دعوتمون کرد شام بیرون و ...

ماهان یه سری تکون داد و گفت:

- آهان پس فقط یه شام بود.

جرات نداشتم بهش بگم فقط هم یه شام نبود. امشب یکم ترسناک شده. بذار وقتی حالش بهتر شد بهش می گم.

به زور لبخند زدم و سرمو تکون دادم.

ماهان: خوب خوبه. خسته شده بودی به این بیرون رفتن و گردش نیاز داشتی.

چشمش اومد رو دستم که هنوز داشتم می مالیدمش.

یه اخم کوچیک کرد و ناراحت و آرام گفت:

- ببخشید. خیلی فشار دادم؟

نگاش کردم از کارش پشیمون بود. یه لبخند زدم و گفتم:

- نه چیزی نیست.

از جام بلند شدم و گفتم:

- خوب دیگه من برم بخوابم.

رفتم سمت در.

ماهان: آنا خانمی خوب بخوابی.

برگشتم سمتش. آنا خانمی ... ماهان آنا خانمی، کیارش آنا خانمی ...

بی اختیار لبخند زدم.

من: تو هم خوب بخوابی شب بخیر. چراغ و خاموش کنم؟

ماهان: ممنون می شم.

یه سری تکون دادم و قبل بیرون رفتنم لامپ و خاموش کردم. رفتم تو اتاقم. نمی دونستم به خاطر کیارش ذوق کنم یا از کار ماهان تعجب.

آخرشم بی خیال ماهان شدم و به کیارش فکر کردم. اماهر وقت به تلفن کیارش و آنا خانمی گفتنش می رسیدم ماهان می اومد تو ذهنم و خنده

ام می گرفت.

وسط این یاد آوری ها خوابم برد.

امروز دو تا کلاس بیشتر ندارم. دو تا کلاس تو صبح. کلاس ساعت اولم تموم شده بود و داشتم می رفتم سمت دفتر اساتید.

- مهندس مفخم.

برگشتم سمت صدا ماهان بود. ایستادم تا بهم برسه.

رسید بهم و یه لبخند گشاد زد و گفت:

- خوبی؟

من: مرسی تو بهتری؟ سر دردی؟ سوزش گلویی؟ احساس سرمایایی چیزی نمی کنی؟

ماهان یکم سرش و خم کرد و گفت:

- آنا خانمی عزیز مثل اینکه سه روز تو خونه تحت الحفظ خوابیده بودما. ماما که نمی داشت از پله ها پیام پایین، تو هم که نمی داشتی از تخت

پیام بیرون. یه بند خواب بودم. دیگه آنفولانزا خوکیم گرفته بودم خوب شده بودم.

خندیدم.

من: دیوونه ...

ماهانم خندید.

ماهان: آنا بعد کلاست یادت نره باید بریم شرکت.

من: نه یادم نمی ره اما پس ناهار چی؟

ماهان یه لبخندی زد و دستش و آورد بالا که یه ضربه به بینیم بزنه که خیره به انگشتش تنه ام و یکم بردم عقب و با اخم گفتم:

- چی کار داری می کنی؟ مثل اینکه یادت رفته اینجا دانشگاست. خیلی بهتره که مثل یه استاد رفتار کنی دکتر مفتون.

ماهان دهنش باز مونده بود از جذبه ای که تو صدام و حرف هام بود. انگشتش هنوز تو هوا خشک شده بود.

دهنش و باز کرد که به چیزی بگه که تلفنم زنگ زد. گوشی و از تو کیفم در آوردم و با دیدن تماس گیرنده به لبخند عظیم نشست رو لب هام. گوشی و وصل کردم و با خوشحالی گفتم:

- سلام چه طوری؟

کیارش: سلام بر استاد عزیز شما خوب هستید؟ کلاس که نبود؟

ماهان مشکوک با چشم های ریز شده سرشو آورد جلوتر و کجش کرد که گوشش نزدیک تر باشه به گوشی.

ماهان: کیه؟ کیه که این جوری می خندی؟

یه اخمی کردم و گوشی و دادم اون دستم و گذاشتم دم اون یکی گوشم.

آروم به ماهان گفتم:

- برو بابا فضول.

بی توجه به ماهان رفتم اون سمت تر و راحت با کیارش حرف زدم. مدام می خندیدم و نیشم که باز خدایی بود. تلفن و که قطع کردم با همون

لبخند به جامونده از تماس کیارش برگشتم که برم تو دفتر که دیدم ماهان بغ کرده داره نگام می کنه.

تعجب کردم. یعنی این فضول ایستاده که بهش بگم کی بوده؟

از همون فاصله گفتم:

- چیه؟ نکنه می خوای بدونی کی بوده؟

ماهان یکم نگام کرد و بعد آروم قدم برداشت و رفت سمت دفتر و خیلی خونسرد گفت:

- نه نیازی نیست. مگه فضولم؟

این و گفت و رفت تو دفتر و من دهن باز موندم تو جام. یکم که خوب تعجب کردم و شوکم برطرف شد رفتم تو دفتر.

کلاس تموم شد و هر چی صبر کردم دیدم از ماهان خبری نیست. زنگ زدم بهش که گفت تو ماشین منتظره.

عجیب بود که ماهان نیومده دنبالم. معمولا شعورش نمی رسید که تو دانشگاه مراعات کنه. رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدم. یه سلام

کردم که ماهانم کوتاه جوابم و داد و دیگه چیزی نگفت.

نه دیگه این پسره یه چیزیش می شد. یعنی ماهان و سکوت و سکون محال بود. اگه به چشم نمی دیدم باور نمی کردم.

تو کل مسیر هیچ حرفی نزد. بی حرف رسیدیم به شرکت و رفتیم تو پارکینگ و ماهان ماشین و پارک کرد. غصه ام گرفت یعنی پارکینگم به

اون 6 طبقه اضافه شد؟

پیاده شدیم. یه نگاه به ماهان کردم. خیلی خونسرد و بی تفاوت بود. عجیب بود، من تا حالا ماهان و این شکلی ندیده بودم. همیشه خدا لبخند رو

لب هاش و شاد و گرم بود.

سرم و انداختم پایین. خوشم نمی اومد این ریختی باشه، دلم می گرفت. سرم و بلند کردم دیدم جلوی در آسانسوریم. خشک شدم. چشم هام

گشاد شد. به قدم رفتم عقب. ماهان دکمه آسانسور و زد که بیاد پایین. نفسم دوباره مشکل دار شد. به قدم دیگه رفتم عقب. انگار با عقب رفتن من آسانسور محو می شد، نابود می شد.

سرم و چرخوندم تا بتونم راه پله رو پیدا کنم. دیدمش... دیدمش سمت چپه باید برم اونجا. ماهان: آنا ...

با صدای ماهان سریع برگشتم سمتش. در آسانسور باز بود و ماهان بین در ایستاده بود و مستقیم بهم نگاه می کرد. ماهان: آنا بیا سوار شو .

نگاهم و از ماهان گرفتم و به پشت سرش به توی آسانسور نگاه کردم. دوباره به ماهان نگاه کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم. ماهان نگاهش مهربون شد. به لبخند آرامش دهنده زد و گفت: - آنا بیا ... من هستم ...

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

- بازم بهم اعتماد کن. به بار دیگه. قول می دم چیزی نشه. به قدم اومد سمتم. به دستش نگاه کردم.

ماهان بود... ماهان بهم قول داده... ماهان می گه من هستم ... ماهان سالم بیرونم می یاره ... مثل اون دفعه ...

بی اختیار دستم جلو رفت. هنوز می ترسیدم. هنوز جرات نزدیک شدن به اون قفسه فلزی و نداشتم. از همون جایی که ایستاده بودم دستم و دراز کردم. ماهان اومد جلو اومد و دستم و تو دستش گرفت.

آروم رفت عقب. برنگشت، رو به من عقب عقب رفت.

رفت تو آسانسور. مستقیم به من نگاه می کرد منم فقط به چشم هاش نگاه می کردم که دیگه سرد نبود. دوباره گرم بود، پر حرارت و مهربون. خیره به چشم هاش رفتم تو آسانسور. رفتم کنارش ایستادم. ماهان رو به من ایستاد. بدون اینکه نگاهش و صورتش و برگردونه دست دیگه اشو دراز کرد و دکمه طبقه 6 رو زد.

در آروم بسته شد. از گوشه چشمم می دیدمش اما نگاهم و تکون نمی دادم. آسانسور که تکون خورد صحنه ها تکرار شد. به جیغی کشیدم و خودم و فرو کردم تو بغل ماهان. ماهانم آروم دستش و گذاشت رو سرم.

ماهان: هییش ... چیزی نیست زود تموم می شه.

دستم هنوز تو دستش بود. اونقدر دستش و فشار داده بودم که دست خودم بیشتر درد گرفته بود.

داشت اشکم در می اومد. خیلی می ترسیدم. نمی فهمیدم چرا با وجود همه ترسم بازم سوار شده بودم. اگه ماهان نبود 1000 سالم نمی اومدم تو آسانسور، حتی نگاهشم نمی کردم. داشتم به خودم فحش می دادم که صدای ماهان و شنیدم.

ماهان: آنا عزیزم باید بریم بیرون.

ناباور سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. فکر کردم داره شوخی می کنه اما وقتی که سرم و چرخوندم و در باز آسانسور و دیدم ذوق مرگ شدم. با ذوق به لبخند گشاد زدم.

ماهان برگشت سمت در و رفت بیرون و منم دست تو دستش رفتم بیرون.

در آسانسور که پشت سرم بسته شد به نفس راحت کشیدم. به ماهان نگاه کردم. داشت مهربون نگاهم می کرد.

آروم گفتم:

- مرسی ...

الان نفهمیدم اون چرا گفت مرسی. قاعدتا من باید تشکر می کردم اما خوب ...

تازه دست های قفل شدمون و دیدم و سریع دستم و کشیدم بیرون. لبخند ماهان بیشتر شد. بی حرف رفت سمت در شرکت و منم دنبالش.

دوتایی رفتیم تو. منشی که اون بار دیده بودم به احترام ماهان از جاش بلند شد و سلام کرد. ماهانم جوابش و داد.

دو تایی رفتیم تو اتاق ماهان. اشاره کرد که بشینم خودش رفت پشت میزش.

ماهان: امروز زیاد کار نداری باید به بقیه کارکنا معرفت کنم. اتاق هنوز حاضر نشده. فعلا یکی دو روز تو اتاق من بمون تا بعد.

سر تکون دادم.

هیچ وقت فکر نمی کردم کار کردن تو به محیط مهندسی با کلی آدم که مدام طرح می زنن و تو مغزشون همه اش تصویر خونه و آجر و سیمان

انقدر هیجان انگیز باشه. همه با هم خوب و صمیمی بودن در عین حال با جدیت کارشون و انجام می دادن. تو کار با کسی شوخی نداشتن.

محیط دانشگاه به محیط آموزشی بود اما اینجا کاملا حرفه ای بودن. خیلی هیجان انگیز بود. الان می فهمیدم چه چیزهایی رو از دست دادم. کل

روز تو اتاق ماهان بودم. بعد معارفه اومدم تو اتاق ماهان و هر کی که می اومد و حرف می زد منم 4 تا گوش قرض می کردم و گوش می دادم

که هیچی از دستم نره. یکی یکی پرونده ها رو می خوندم. حتی پرونده های مربوط به پروژه های قبلی که تموم شده بود.

در کل می توئم بگم فوق العاده بود.

وقت رفتن بود. بلند شدم. کیفم و برداشتم. ماهانم اومد سمتم و از اتاقش رفتیم بیرون. مهربانم اومد و با هم رفتیم بیرون از شرکت و رفتیم

سمت آسانسور.

با اینکه دو بار سوار آسانسور شده بودم اما مثل سگ ازش می ترسیدم. بدبختی این بود که کیا هم بود و من نمی تونستم کولی بازی در بیارم یا

اینکه از پله ها برم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که کیا بفهمه من از آسانسور می ترسم. ترس به جونم افتاد. دوباره نفس هام داشت

تند می شد که حس کردم دستم گرم شده. سرم و پایین آوردم و به دستم نگاه کردم.

سرم و بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. نگاهش به رو به رو بود و به روی خودش نمی آورد.

ماهان ترسم و می دونست. بدون اینکه چیزی بگه دستم و گرفته بود که بگه هست و چیزی نمی شه. خدایی این دستش خیلی تاثیر داشت. نفس

هام و آروم تر کرد و دلم و قرص. آسانسور که رسید مهربان اول رفت و بعد من و ماهان. ماهان وسط ایستاده بود و من سمت چپ ماهان و

مهربانم راست.

در آسانسور که بسته شد، لبم و گاز گرفتم. خدایا خودت آبروم و جلوی مهربان حفظ کن.

آسانسور حرکت کرد. چشم هام و بستم. هر کار کردم آروم نشدم. نیاز به یه حمایت بیشتر داشتم. جوری ایستاده بودم که یه قدم عقب تر از

ماهان بودم. یکم خودم و به ماهان نزدیک کردم و پیشونیم و گذاشتم رو بازوش و چشم هام و رو هم فشار دادم. با دست دیگه ام بازوش و

محکم گرفته بودم و فشار می دادم.

می دونستم که ماهان به خاطر کیا نمی تونه حرکتی بکنه. فقط دستم که تو دستش بود و محکم فشرد و بهم فهموند که حالم و درک می کنه.

تو دلم مدام صلوات می فرستادم. دعا می کردم. رسیدیم و در باز شد. خدایا تا کی من باید این جوری بترسم؟

از آسانسور که بیرون اومدیم ماهان نرم دستم و ول کرد تا مهربان نبینه.

جلوی ماشین از کیا خداحافظی کردیم و رفتیم تو ماشین نشستیم. تا ماهان نشست و در و بست برگشت سمت من و با نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟ خیلی ترسیدی؟

آخی اون بیشتر از من نگران بود. به لبخندی زدمو گفتم:

- خوبم، نه این دفعه کمتر بود.

خوشحال خندید و گفت:

- هر بار کمتر هم می شه.

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم.

من: مگه قراره بازم سوار بشم؟

یه لبخند گشاد زد و گفت:

- وقتی تنهایی و نمی دونم ولی وقتی با منی باید با آسانسور طبقه ها رو طی کنی. من جون ندارم از پله ها برم.

خنده ام گرفته بود، مثل پیرزنای 80 ساله حرف می زد.

خندیدم. ماهانم خندید و راه افتاد.

ماهان راست می گفت. شاید ترسم واقعا یه تلقین بود. شاید این که حضور ماهان باعث می شه همه خطرات احتمالی منتفی بشه هم یه تلقین بود

اما خوب جواب می داد. به قول ماهان فقط وقتی که اون بود سوار آسانسور می شدم. ماهانم هر بار دستم و می گرفت تا بهم قوت قلب بده و

مطمئنم کنه که هست و مراقبمه.

الان بعد چند وقت دیگه اونقدرها کولی بازی در نمی یارم. ابراز ترسم در حد همون له کردن دست ماهان بین انگشتام خلاصه می شه. اما بازم

بدون ماهان عمرا برم سمت آسانسور.

شرکتم که کارش خیلی خوبه من خیلی دوست دارم.

کیارشم که ماه. خدایی پسر خویبه. بین کلاسام مدام زنگ می زنه. فکر نمی کردم انقدر بامزه باشه. هر چند به پای ماهان نمی رسه ولی خوب

اونم شیرینه برای خودش. یه جورایی برام جالبه دوست شدن با یه نفر. جدید و تازه است و هیجان داره. وقتی زنگ می زنه خود به خود نیشم

باز می شه. چند بار تو شرکت زنگ زد که منم تابلو نیشم تا بناگوش باز شد. ماهان همچین بد نگام کرد که از ترس نمی دونستم چه جوری آب

دهنم و قورت بدم. مجبور شدم بدون اینکه جواب کیارش و بدم گوشی و بذارم تو جیبم.

شاید نگاه خشمگینش برای این بود که تو جلسه و بحث های سه نفره با کیا بودیم.

این کیای ذلیل شده هم که تکلیفش با خودش روشن نیست. من نفهمیدم چی هستم آخرش. خانم مهندس؟ مهندس مفخم؟ آنا خانم؟ آنا...

چی چیم من؟ این که نمی دونه چی صدام کنه ولی من می دونم. تو دانشگاه آقای دکتر چون کلاس داره، تو شرکتم مهندس مهربان.

همه مهربان و دوست دارن ولی بد از ماهان حساب می برن. خودم به چشم یه بار دیدم سر یکی از نقشه ها که یه کوچولو ایراد داشت چنان

دادی سر مهندس احمدی بدبخت زد که من جای اون سخته کردم.

رفته بودم تو دفترش که یه سوالی ازش بکنم. تازه وارد شده بودم که صدای دادش و شنیدم. صاف داشتم می رفتم تو که از همون جا دور زدم و

برگشتم. بی خیال بابا بزار یه وقت دیگه. همچینم جدی نیست که بخوام دچار خشم اژدها بشم. اصلا می رم از کیا می پرسم.

تو این مدت 2-3 بار با کیارش رفتم بیرون. رفتیم سینما و پارک و رستوران و خیلی بهمون خوش گذشت. هر چی بیشتر می گذره بیشتر می

فهمم که تو دوره بچگیم خیلی عاقل بودم. از همون 13-14 سالگی فهمیده بودم که کیارش چقده ماهه.

وای خدا امروز خیلی خسته شدم. از صبح دانشگاه و شرکت و ... سر و کله زدن با بچه ها خیلی اذیت می کنه و انرژی می بره اما خیلی حال می

ده. هنوزم عاشق تدریسم.

با ماهان از شرکت برگشتیم. ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و دوتایی رفتیم بالا. داشتیم در مورد یکی از نقشه ها حرف می زدیم. هر چی من

به ماهان می گم بابا این نقشه مورد داره شهرداری گیر می ده بهمون به گوشش نمی ره که نمی ره. کفرم و درآورده. دارم حسابی حرص می

خورم. بدتر از همه چیز اینه که ماهان مثل بچه های تخس فقط ابرو می ندازه بالا و می گه:

- نچ خوبه مورد نره...

نه می گه دلیلش چیه نه چیز دیگه. این نره گفتنش رو مخمه می خوام خفه اش کنم.

از آسانسور پیاده شدیم و با حرص گفتم:

- من نمی دونم این مهندسا به چه امیدی به تو می گن آقای رییس؟ اصلا اون دانشگاهی که به تو مدرک دکتری دادن و باید درش و گل گرفت.

تو چه جور استادی هستی که چیز به این واضیحی و نمی بینی؟

رسیده بودیم جلوی در خونه و من از حرص کبود شده بودم. ماهان با یه لبخند گشاد و یه نگاه که انگار خیلی سرگرم شده بهم نگاه کرد. کلید

انداخت تو قفل در. قبل از اینکه در و باز کنه چرخید به سمت راست جایی که من ایستاده بودم. درست پهلوش بودم و حرصی به صورت

خونسردش نگاه می کردم.

با دیدن قیافه ام دوباره یه لبخند گشاد زد و دستش و بالا آورد و بینیم و کشید که بیشتر کفریم کرد.

با حرص دستش و پس زدم و با اخم گفتم:

- نکن ماهان مگه من با تو شوخی دارم اونم الان...

دوباره خندید و گفت:

- ولی من همیشه باهات شوخی دارم، چه الان چه بعدا... انقدم حرص نخور. باشه تو راست می گی اون نقشه مورد داره خودم به محمدی گفتم

درستش کنه.

این و گفت و ابروش و انداخت بالا و با یه لبخند عریض در و باز کرد و رفت تو خونه.

من از حرفش خشک شده بودم و مبهوت تو جام ایستادم. چی گفت الان؟ گفت به محمدی گفته درستش کنه؟ خودش می دونه مشکل داره؟ پس مرض داشت انقدر من و حرص داد؟

منفجر شدم. با جیغ رفتم تو خونه و با حرص کفشام و درآوردم و داد زدم.

من: ماهان بی شعور صبر کن ببینم. می کشمت من و سر کار می ذاری؟ مردم آزار الا...

با حرص و اخم دست هامم تو هوا تکون می دادم و برای ماهان نقشه می کشیدم می رفتم جلو که وسط حرف هام چیزی دیدم که حرف و عصبانیت و ماهان و آنا یادم رفت.

یا بهتر بگم کس یا کسایی و دیدم. ماهان ایستاده بود و داشت با چند نفر سلام و علیک می کرد. حالا این چند نفر غیر خاله و عمو شامل بودن از کیارش به همراه مادر و پدرش.

من و می بینی همچین کش آوردم که نگو. ماهان خبیث بهم نگاه می کرد و لبخند می زد. دوست داشتم اون چشماش و با ناخام در بیارم تا این جوروی نگام نکنه. چشمم خورد به کیارش که مهربون داشت نگام می کرد و لبخند می زد.

دوباره چشمم چرخید و خورد به خاله و عمو که عادت داشتن به رفتاری من و ماهان و داشتن می خندیدن و مامان بابای کیارش که اونا هم لبخند به لب ایستاده بودن. یعنی دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من و بخوره. دست هام و آروم آوردم پایین و گرفتم جلوم و تو هم قفل کردم و سرم و انداختم پایین و خجالت زده و سرخ شده سلام کردم.

صدای خنده هاشون و می شنیدم. مامان کیارش با خنده رو کرد به خاله و گفت:

- وای سیمین جون این دختر خانم دختر آسا جان نیستن؟

خاله: چرا مهوش جون خودشه. آنای عزیز من.

مهوش: وای خدا چقدر بزرگ و خانم شده. تو مهمونی هم بود مگه نه؟ نشد که اون موقع باهاش آشنا بشم. خوبی عزیزم؟

خجالت زده سرم و بلند کردم و یه لبخند خجول زدم و رفتم جلو و باهاش دست دادم و روبوسی کردم و گفتم:

- ممنون شما خوبید؟ خیلی خوش اومدین. ببخشید بابت ...

چند ضربه به شونه ام زد و گفت:

- نه دخترم چی و ببخشم؟ اتفاقا خیلی جالب بود.

یه ابروم رفت بالا. الان چی جالب بود؟ حرص خوردن من یا بیشعور و الاغ بودن ماهان به روایت من؟

با کیارش و باباشم سلام کردم و خاله رو بوسیدم و به عمو هم سلام کردم. بعد یکم تعارف اجازه گرفتم برم لباسام و عوض کنم.

تندی دوییدم سمت پله ها، منتها قبلش دو تا چشم غره توپ به ماهان و کیارش رفتم.

به ماهان چون بی تربیت بود و هنوز داشت با چشم های شیطون بهم لبخندای خبیث می زد و به کیارش چون با وجود اینکه یک ساعت قبل با هم حرف زدیم اما بهم نگفت که دارن می یان خونه خاله اینا.

تندی رفتم تو اتاقم و لباس هام و در آوردم. وسواس گرفته بودم. نمی دونستم چی بپوشم. نمی دونم چرا انقدر دوست داشتم عالی به نظر بیام.

خلاصه بعد کلی وسواس به بلوز مشکی یقه شل و به شلوار جین تیره پوشیدم و اومدم پایین. موهام و با یه گیره جمع کرده بودم بالا. یه رژ هم زده بودم که زیاد خسته به نظر نیام. هر چند الان بیشتر هیجان زده بودم تا خسته.

از پله ها اومدم پایین و رفتم نشستم پیش مهمونا. رو به صندلی نشستم که بین ماهان و کیارش بود. چون هم نزدیک بود و اولین صندلی به من، هم اینکه تو اون شرایط فقط چشمم به اون افتاد و می خواستم زودی به جا بشینم.

اول برگشتم سمت ماهان و چشم هام و ریز کردم و براش آتیش باریدم که باعث شد خبیث بخنده و ابروهاش و بده بالا. بعد صاف نشستم و پام و انداختم رو پام.

مهوش خانم داشت با خاله حرف می زد.

حرفش که تموم شد برگشت سمت من و گفت:

- خوب آنا خانم چی کارا می کنیدی؟

خنده ام گرفته بود باید می گفتم الان خیلی کارها اما اگه چند ماه پیش بود هیچ کار. یه لبخند زدم و گفتم:

- راستش تو دانشگاه تدریس می کنم و ساعات بی کاریم می رم شرکت ماهان.

مهوش خانم با تحسین سری تکون داد و گفت:

- آفرین. عزیزم شما رشته اتون چیه؟ بعد چه مدرکی دارین که دانشگاه درس می دین؟

من: فوق لیسانس معماری خوندم.

مهوش: آفرین پس خیلی پر کاری. موفق باشی. مادرت باید بهت افتخار کنه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

صدای آروم ماهان و شنیدم که می گفت:

- انگار اومده خواستگاری آمار می گیره.

برگشتم با تعجب نگاه کردم. صورتش جدی بود و یه اخم کوچیکم داشت.

یه لحظه از فکر خواستگاری هم ذوق کردم هم خجالت کشیدم. خوب چی کار کنم از بچگی اسم خواستگار و عروسی که می اومد من ذوق می کردم. حالا هیچ ربطی هم به شخص من نداشت، برا همه ذوق می کردم. برای همین کلمه و اسمش.

بی اختیار برگشتم و به کیارش نگاه کردم. داشت نگاهم می کرد و لبخند می زد. یکم خودش و خم کرد سمتم و گفت:

- خوبی خانمی؟

یه دونه از اون نگاه آتیشیایی که برای ماهان می فرستادم و براش فرستادم که چشم هاش گرد شد و یکم نگام کرد و بعد خنده اش عریض شد. تازه فهمیدم که بابا آنا این کیارش نه ماهان. جلوی کیارش باید خانم باشی و سنگین.

چقدر این پریسا بهم سفارش کرد که جلوی کیارش حداقل خودم و حفظ کنم و سوتی ندم، اما یه خط در میون یادم می رفت. آخه چه جوری می تونستم کل روز با ماهان باشم که جلوش خدای سوتی بودم و بعد پیام برای کیارش ادای خانم ها رو در بیارم؟

سریع نگاهم و درست کردم و بهش چشم غره رفتم.

صدامو آروم کردم و گفتم:

- تو چرا به من نگفتی که دارین می یاین اینجا؟

یه لبخند زد و اومد یه چی بگه که سریع گفتم:

- فقط نگو که خبر نداشتم که می دونم دروغ می گی . هر کی ندونه من این لبخند ها و این نگاه ها رو می شناسم.

تو دلم گفتم انقده که ماهان از این کارها کرده و این لبخندها رو زده که همه رو حفظم.

کیارش: آنا خیلی تیزی جلوی تو نمی شه آدم یه کاری و یواشکی انجام بده زود مچ آدمو می گیری.

بازم تو دلم گفتم، تو هم با ماهان زندگی کنی بخوای نخوای تیز می شی. پیش اون تیز نباشی کلات پس معرکه است.

صدای کیارش دوباره حواسم و جمع کرد:

- راستش می خواستم غافلگیرت کنم. می خواستم سورپرایز شه برات.

با حرص گفتم:

- خیلی هم شد. دیدی که همون اول کاری آبروی خودم و بردم.

کیارش لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- خیلی باحال بود. حالا چرا اونقدر حرص می خوردی؟ این ماهان چی کار کرد که بهش می گفتم بی شعور الاغ.

یه لبخند زد و چشم هام و ریز کردم و گفتم:

- فهمیدی کلمه آخر الاغ بود؟ من که غ رو نگفته بودم.

کیارش ریز خندید.

یکم با کیارش حرف زدیم و خندیدیم.

ماهان: آنا جان لطف می کنی بری شربت بیاری؟

برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- چی؟

آنا جانت تو حلقم پسر.

ماهان یه اخم غلیظ رو صورتش بود. یه اشاره به مهمونا کرد و گفت:

- می گم می ری چایی شربتی چیزی بیاری؟ کمک می خوای منم پیام.

یه نگاه به میز کردم. میوه بود اما چایی ها تموم شده بود. سرم و تکون دادم و از جام بلند شدم. رفتم تو آشپزخونه و به تعداد چایی ریختم و

برگشتم. یکی یکی چایی ها رو تعارف کردم و رسیدم به کیارش. یه لبخند قشنگ زد و یه نگاهی هم کرد که یکم خجالت کشیدم. سرمو انداختم

پایین و جواب لبخندش و دادم. برگشتم برم به ماهان چایی بدم که دیدم نیست. چشم چرخوندم دیدم نشسته رو صندلی من کنار کیارش.

همچین اخم کرده بود که ازش ترسیدم. حتی نتونستم بگم چرا جای من نشستی. آروم رفتم جلوش و چایی و تعارفش کردم. با همون اخم

خشک گفت:

- نمی خورم.

به زور آب دهنم و قورت دادم. آخرین دفعه ای که این ریختی اژدها بود یکی از مهندسا یکی از نقشه ها رو خراب کرده بود. خدایی خیلی ترسناک بود.

مثل بچه آدم سینی چایی و گذاشتم رو میز وسط و رفتم نشستم جای قبلی ماهان. اومدم به کیارش نگاه کنم که با چشم غره غلیظ ماهان خیرشو خوردم و سرم و انداختم پایین.

هر چی خاله اصرار کرد که برای شام بمونم مهوش خانم گفت نه. قبول نکرد. کیارش و باباشم که بوق. رییس مهوش خانم بود اما زن خوب و مهربونی بود.

با اینکه دلم می خواست کیارش شام بمونه، اما ترجیح می دادم با وجود این اخم و تخم و چشم غره ماهان زودتر بره. نمی دونم چرا ماهان همچین می کرد. شاید چون من باهاشون زندگی می کردم یه جورایی به خاطر حس مسئولیتی که نسبت بهم داشت انقده حساس شده بود روم. انقده دوست داشتم برم بهش بگم ماهان الاغ چته تو؟ تو که از خدات بود من یه دوست پسر داشته باشم.

دلم می خواست برم بهش بگم که با کیارش دوستم اما ... می ترسیدم ازش.

موقع خداحافظی رفتم مامان کیارش و بوسیدم و گرم خداحافظی کردم. از باباشم خداحافظی کردم. به خود کیارش که رسید یه لبخند زدم و گفتم:

- خیلی خوشحال شدیم که اومدین.

کیارش یکم صداس و آرام کرد و گفت:

- ما بیشتر خوشحال شدیم که دیدمتون خانم.

یه نگاه سریع به دور و بر کرد و دید کسی حواسش نیست، سریع گفت:

- فردا شب شام بیرون؟

اومدم با خوشحالی قبول کنم که دیدم ماهان زوم کرده تو دهن من. به زور یه لبخند زدم و گفتم:

- بعدا ...

هنوز خیره به ماهان بودم. کیارش رد نگاهم و گرفت و گفت:

- ماهان چقدر غیرتیه؟ فکر نمی کردم این جور باشه.

فکری گفتم:

- منم ...

خداحافظی کردن و رفتن.

یه نفس راحت کشیدم. حدقلش این بود که دیگه نگاه میرغضبی ماهان و نمی دیدم. اومدم برم بالا که رو پله ها ماهان صدام کرد. ایستادم. یا ائمه و اطهار خودتون هوام و داشته باشید.

ماهان با اخم غلیظش خودش و بهم رسوند و جلوم ایستاد و گفت:

- کیارش چی می گفت بهت ؟

نمی دونم چرا جرات نداشتم راستش و بگم. خیلی ترسناک بود. یعنی همه اخلاقای ماهان یه طرف، این اخم کردنش یه طرف.

خودم و چسبوندم به نرده ها و به زور گفتم:

- هیچی ...

اخمش بیشتر شد.

ماهان: پس یک ساعت هر و کره راه انداخته بودین برای چی بود؟

به زور آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- داشتم در مورد خنگ بازی بچه های دانشگاه براش می گفتم خنده اش گرفت خندید.

یکم نگاهم کرد. یه نگاه که داد می زد خر خودتی. اما نمی دونم چرا چیزی نگفت بهم. فقط سرش و تکون داد و رفت بالا. وقتی رفت چشم هام

و بستم و یه نفس راحت کشیدم. خدایا شکرت.

از ترس بی حال شده بودم. به زور از پله ها بالا رفتم و خودم و رسوندم به اتاقم. نمی دونم اگه بابا هم می فهمید با کیارش دوستم انقدر می

ترسیدم که الان از ماهان می ترسم یا نه؟

سریع لباسم و عوض کردم و خودم و پرت کردم رو تخت و اونقدر خسته بودم که خوابم برد.

چند روزه ماهان خیلی تو لکه. تو شرکت مدام اخم کرده و عصبانیه. یه جورایی ترسناک شده. من که همه سعیم و می کنم که جلوی چشمش

نباشم. اما کماکان موقع سوار شدن آسانسور کنارم و دستم و می گیره.

دوست ندارم ماهان این جور باشه. دلم برای صورت شاد و خندونش تنگ شده. هر چند می یاد خونه می گه و می خنده اما می بینم که کلافه

است.

امروز صبح شرکت بودم و الان از دانشگاه بر می گردهم. خسته و کوفته ام. انقدر دلم خواب می خواد. از اونجایی هم که تنهام از پله ها رفتم بالا.

جلوی در خونه کلید و از تو کیفم در آوردم و در و باز کردم برگشتم در و بستم و همون جوری داد کشیدم.

- من اومدم؟ سلام ...

عادمه؛ چه خونه خودمون چه خونه خاله اینا در بدو ورود حضورم و اعلام می کنم که یه وقت کسی لخت نباشه من بد موقع پیام تو خونه و شرف

اون طرف بره و من خجالت بکشم.

هر چند در مواقع خاص هم مثل مورچه وارد خونه می شم تا کسی نفهمه.

لبخند به لب برگشتم و یه راست رفتم سمت آشپزخونه. سرم پایین بود و داشتم کلید و می داشتم تو کیفم. رسیدم جلوی در آشپزخونه.

صدای سلام خاله رو شنیدم. اومدم خندون حال و احوال کنم و خبرای روز و بدم بهش. تا سرم و بلند کردم. مامان و دیدم که خندون کنار خاله

ایستاده.

چشم هام گرد شد. یهو احساس کردم الان عروسیمه. یه جیغ مهیب کشیدم و کیفم و پرت کردم یه ور و دوییدم سمت مامان. مامان همون جور

که می خندید دستش و باز کرد که بغلم کنه. خاله هم با لبخند نگام می کرد.

تا حالا نفهمیده بودم که چقدر دلم برای مامانم تنگ شده بود. همچین سفت بغلش کردم و ماچ ماچ که مامان ریسه رفته بود.

من: وای مامانی جونم دلم براتون یه ذره شده بود کی اومدین؟

خودم و از مامان جدا کردم و منتظر نگاهش کردم.

مامان یه لبخندی زد و گفت:

- دو ساعتی می شه.

چشم هام و گرد کردم و دلخور پرسیدم:

- پس چرا به من نگفتین؟

خاله: من نذاشتم. هم کلاس داشتی هم اگه می گفتن دیگه نمی تونستیم این قیافه متعجب و قیافه بامزه غافلگیر تو ببینیم.

نیشم و باز کردم و خندیدم. سه تایی رفتیم تو حال نشستیم و به مامان گفتم:

- پس بابا؟

مامان: با حمید رفتن بیرون.

من: آهان. خاله ماهان نیومده هنوز؟

خاله: نه نیومده.

یه آهانی گفتم و برگشتم سمت مامان و گفتم:

- مامان تا کی می مونی؟

مامان: یه هفته ای هستیم بعد بر می گردیم. شما هم برای عید می یاید پیش ما.

با ذوق گفتم:

- ای...ول...

سریع دهنم و جمع کردم و به مامان نگاه کردم. گفتم الانه که با چشم غره ای چیزی بگه دختر درست صحبت کن، اما در کمال تعجب فقط

لبخند به لب نگام می کرد. پیدا بود که دلش خیلی تنگ شده چون مدام موهام و ناز می کرد و بغلم می کرد.

انقده خوب بود، انقده حال داد. کلی با مامان و خاله گفتیم و خندیدیم. این دوری از شدت حساسیت مامان کم کرده بود. شایدم چون دلش برام

تنگ شده بود بی خیال خانم کردن من شده بود.

شب که بابا اومد انقده ذوق کردم که پریدم بغلش و ماچش کردم. کاری که هیچ وقت نمی کردم. معمولا من هیچ وقت این جور از گردن بابا

آویزون نمی شدم. در همون حد روبوسی و یه بغل کوچیک و دست بوده. اما الان دیگه خیلی دلتنگش بودم. دختر لوسی نبودم اما دلتنگ بودم.

چون ماهان مجبور بود برای یه سری از کارها بیشتر بمونه شرکت ماها بدون حضور اون شامون و خوردیم.

خاله به ماهان نگفته بود که مامان اینا اومدن. اونم نمی دونست. بابا گفت نگیم که به خاطر رودربایستی از کارش نزنه بیاد خونه. شب که شد

مامان بهم گفت:

- خوب آنا برو وسایلت و بردار این یه هفته بریم خونه.
 با ذوق از جام پریدم. آخ جون اتاقم، تختم، دلم براشون یه ذره شده بود.
 خاله یه اخم کوچیک کرد و گفت:
 - آسا نیومده دخترمو کجا داری می بری؟
 مامان خندید و گفت:
 - نترس یه هفته دیگه پشش می یارم.
 خاله خندید و من با ذوق رفتم یه سری وسایل برداشتم که برای یه هفته ام کافی بود.
 از خاله و عمو خداحافظی کردیم و اومدیم بریم که یهو یاد آسانسور افتادم. وای من به کل یادم رفته بود. حالا چی کار کنم؟ ماهانم که نیست من خودم و آویزونش کنم.
 سریع وسایلمو دادم دست بابا و گفتم:
 - بابا شما اینا رو ببرین منم الان می یام.
 بابا: کجا می ری؟
 من: یه چیزی و جا گذاشتم بر دارم می یام. شما برید.
 بابا اینا که سوار شدن منم دوییدم سمت پله ها و رفتم پایین.
 تو ماشین دلم یه جوری شد. دوست نداشتم بی خداحافظی از ماهان برم. با اینکه یه هفته بیشتر نبود اما بازم دلم می خواست حداقل یه خداحافظ بکنم باهاش.
 گوشیم و برداشتم و براش اس ام اس دادم.
 - سلام ماهان خوبی؟ سعی کن زودتر بری خونه. زیاد خودت و خسته نکن. بذار فردا با هم انجامش می دیم. مواظب خودت باش. خداحافظ.
 نمی دونم چرا این اس ام اس و براش فرستادم. نگفتم بیا خونه گفتم برو خونه. انگار یه جورایی می خواستم بهش بفهمونم که من نیستم. چیز خاصی هم تو اس ام اسم نگفتم. خیلی هم مسخره بود اما شاید همه رو نوشتم تا به اون خداحافظ برسم.
 یکم بعد اس ماهان اومد:
 - سلام مرسی آنا تو خوبی؟ سعی می کنم زود بیام. چشم مواظب هستم.
 یه شکلک نیشم برام فرستاده بود. خنده ام گرفت اما دیگه جوابش و ندادم. گفت می یام خونه، نفهمید نیستم.
 رسیدیم خونه و من با ذوق پیاده شدم و زودتر از بقیه دوییدم تو خونه. آخ که چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود. برای اتاقم، برای شب تا صبح بیدار بودن و فیلم دیدن و صبح تا لنگ ظهر خوابیدن. بیدار شدن سر ظهر با موهای پریشون و غافلگیر کردن مامان و بابا تو آشپزخونه. آخ که دلم برای حمام های 2 ساعته ام و آب بازی هام تنگ شده بود. برای همه چیز. برای حیاطمون، باغچه امون، برای جیغ و داد کردن مامان و ریزه ریزه حرف زدناى بابا. برای پاتوقمون آشپزخونه، برای دست پخت مامان.
 وای که چقدر خونه خوب بود. چه آرامشی داشت.

رفتم با عشق تو اتاقم و به همه جا نگاه کردم. غبار رو همه چیز نشسته بود. فقط روتختیم و تکون دادم که گرد و خاکش رفت هوا و به سرفه افتادم. انقده دلم برا خونه تنگ شده بود که من تنبل 2 ساعت نشستم کل اتاقم و تمیز کردم و گرد گیری کردم، اونم با چه عشقی. بعد همچین با ذوق و خسته رو تخت دراز کشیدم و سرم و پایین گذاشته خوابم برد.

نفهمیدم کی صبح شد. امروز دانشگاه نداشتم. از صبح شرکت بودم. بلند شدم و خواب آلود رفتم بیرون. تازه یادم افتاد خونه خودمونیم. انگار نیرو گرفتم. تند رفتم صورتم و شستم و برگشتم رفتم تو آشپز خونه. مامان تو آشپزخونه داشت صبحونه حاضر می کرد. رفتم از پشت بغلش کردم و بوسیدمش.

مامان از ترس یه هی کرد و سرش و چرخوند سمتم.

من و که دید یه اخم کوچیک همراه لبخند زد و گفت:

- دختر این چه کاریه نزدیک بود سخته کنم.

یه ضربه آروم به دستم زد. اما از اخم غلیظ و تشر و اینا خبری نبود. نمی دونم ماها عوض شده بودیم یا اینکه این دوری باعث شده بود که من رفتارهامون و با دقت بیشتری نگاه کنم. شاید مامان همیشه همین جوریه بوده و من از رو حرص و غرض اون جور که خودم دوست داشتم می دیدمش و تعبیرش می کردم.

رفتم خوشحال نشستم پشت میز. مامان برام چایی ریخت و گذاشت جلوم. برای بابا هم چایی ریخت و نشست پشت میز.

یه اشاره به میز بابا کردم و گفتم:

- پس بابا کجاست؟

مامان: رفت نون بگیره.

بابا: من برگشتم.

برگشتم دیدم بابا با 4 تا نون بربری وارد آشپزخونه شده. از ذوقم یه لبخند گنده زدم که همه دندونام پیدا شد. دلم برای نون بربری های داغ محله امون هم تنگ شده بود.

با اشتها صبحونه امو خوردم و سریع رفتم حاضر شدم. تندی گوشیم و از رو میز برداشتم و دکمه اشو زدم که به ساعتش نگاه کنم. دیدم دو سه تا اس اومده و چند تا میس کال افتاده برام.

با تعجب بازشون کردم.

همه اشون از ماهان بود. هم اس ها هم زنگ ها. مال دیشب بود ساعت 2 شب.

- آنا .. آنا کجایی؟

ماهان: آنا بیداری؟ اگه بیداری جواب بده ...

- آنا جدی خوابی؟ کارت دارم ...

- مامانت اینا اومدن باید بزاری بری؟ آنا ...

ماهان: آنا جواب بده.

مات به اس ام اس ها نگاه کردم. وا این ماهان ساعت 2 برگشته بود خونه؟ خوب 2 که اومد، از کجا فهمیده که من نیستم؟ از کجا فهمید مامان اینا برگشتن؟

صدای بابا از فکر کردن بیشتر منعّم کرد. موبایلم و انداختم تو کیفم و دویدم سمت بیرون.

بابا رسوندم شرکت. دوباره از پله ها رفتم بالا و رفتم تو شرکت.

به منشی سلام کردم و اومدم برم تو اتاق خودم که منشی ماهان، خانم عبادی گفت:

- ببخشید خانم مهندس مهندس مفتون کارتون دارن. گفتن به محض اینکه اومدین برید پیششون.

یه باشه ای گفتم و راهم و کج کردم سمت دفتر ماهان. یه ضربه به در زدم و با شنیدن صدای ماهان وارد شدم.

ماهان سرش پایین بود. رفتم تو سلام کردم.

ماهان با شنیدن صدام سر بلند کرد و با تعجب نگام کرد. تا دید منم یهو به اخم غلیظی کرد و از جاش بلند شد و سریع اومد سمتم. یه آن ازش

ترسیدم. یه قدم رفتم عقب. ماهان رسید نزدیکم. قرمز شده بود، اخشم خیلی زیاد بود. نگرانش شدم.

دهنش و باز کرد و عصبی گفت:

- تو دیشب کجا رفتی؟

چشم هام گرد شد. یعنی نمی دونست؟ این چه سوالیه آخه؟

از این سوال مسخره که جوابش کاملا واضح بود گیج شدم.

گفتم: خوب ... رفته بودم خونه امون.

ماهان دست به سینه شد و سر تا پام و یه نگاه کرد که همه تنم لرزید.

ماهان: با اجازه کی رفته بودی؟؟

یه لحظه هنگ کردم. با بهت گفتم:

- هان !؟

انگار تازه فهمید چه سوالی کرده، به خودش اومد و دست هاشو انداخت پایین و صاف ایستاد و کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- دختر تو نمی گی یه خبری به من بدی؟ تو نباید به من می گفتی رفتی خونه اتون؟ نباید می گفتی که مامانت اینا برگشتن؟

متعجب گفتم:

- خوب بابا گفت نگم. خاله به منم نگفت می خواست سورپرایز بشی.

ماهان با حرص دندوناش و رو هم فشار داد و عصبی گفت:

- آره سورپرایزم شدم اونم چه سورپرایزی. نگفتی پیام خونه بینم در اتاقت بازه و تو هم تو اتاق نیستی نه تنها اتاق بلکه خونه نیستی اونم

ساعت 2 نصفه شب چه حالی می شم؟ چه فکرای می کنم؟ نگفتی؟

صداش با هر کلمه اوج می گرفت. نگفتی آخر و رسما هوار کشید. از ترس چند قدم رفتم عقب. به زور آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- من ... من پیام دادم بهت.

ماهان با حرص گفت:

- پیام دادی؟ پیام دادی؟

عصبی دستش و برد تو جیش و گوشیش و در آورد و گرفت سمتم و با داد گفت:

- کدوم پیام؟ توش چیزی از رفتن گفتی؟ حرفی از مامانت اینا زدی؟

عصبی گوشیش و پرت کرد رو مبل تو دفترش. گوشی محکم خورد به پشتی مبل و درش باز شد و باطربیش پرید بیرون.

یه متر پریدم هوا. رسما سخته کردم. به زور آب دهنم و قورت دادم و آروم با ترس گفتم:

- گفتم ... گفتم خداحافظ ...

صداش پایین بود اما عصبانی، دو قدم اومد سمتم و گفت:

- خداحافظ؟ خداحافظ؟ این یعنی خبر دادن؟ این یعنی حرف؟ اومدم خونه دیدم نیستی. کل خونه رو گشتم نبود. اونقدر نگران بودم که نمی

فهمیدم دارم چی کار می کنم. انقدی که مامان اینا بیدار شدن و تازه اون موقع فهمیدم بابا و مامانت اومدن و رفتی خونه.

هم ترسیده بودم هم با دیدن حال و روز ماهان عذاب وجدان گرفته بودم و ناراحت بودم. خدایی اگه من جای ماهان بودم و نصفه شبی می اومدم

می دیدم ماهان نیست و نابود شده و اونقدر تو استرس می موندم بدتر از این می کردم.

پشیمون بودم. بغض کرده بودم. داشتم از عذاب وجدان می مردم. جدای از اونا، تحمل دادای ماهان و نداشتم. نمی تونستم بینم ماهان این

جوری سرم داد بکشه.

آروم با بغض گفتم:

- ببخشید ... نمی ... نمی خواستم نگرانم کنم ...

دیگه نتونستم چیزی بگم. چشم هام پر اشک شد و یه قطره اشک ریخت بیرون. چشمم که به ماهان افتاد و دیدم عصبی داره نفس نفس می زنه

و سینه اش تند تند و عصبی بالا و پایین می ره و هنوز اون اخم غلیظش رو صورتشه، با اون دست هایی که به کمرش زده بود دیگه نتونستم

جلوی خودم و بگیرم.

شاید مامان و بابا زیاد دعوا کرده باشن، یا توییخم کرده باشن، اما تحمل سرزنش شدن از جانب ماهان و نداشتم.

گوله گوله اشکام از چشمم اومد پایین و من سعی می کردم بی صدا گریه کنم تا ماهان نفهمه و بیشتر دعوا نکنه. هر قطره اشک که می اومد

پایین تند تند با پشت دست پاکش می کردم. سرم و انداخته بودم پایین و اشک می ریختم و پاک می کردم.

ماهان: آنا ... آنا به من نگاه کن بینم.

صداش دیگه عصبانی و توییخ کننده نبود. بیشتر متعجب بود. سرمو بلند نکردم.

صدای پاش و شنیدم اومد نزدیکم. از ترس رفتم عقب.

حرکت من و که دید ایستاد. با یه صدای ناراحت و غمگین گفت:

- آنا ... ازم می ترسی؟

تا حالا از بابام این جوری نترسیده بودم اما ماهان ...

نه که هیچ وقت عصبانی نمی شد، به خاطر همین از اخم و عصبانیتش خیلی می ترسیدم و حساب می بردم. آرام سرمو تکون دادم که یعنی آره. به آهی کشید و آرام اومد سمتم. صداش نرم و آرام شد:

- آنا ... آنا خانمی ... نمی خوام ازم بترسی. نمی خواستم ناراحت کنم ...

آنا خانمی ... بی اختیار چشم هام بسته شد. بغضم بیشتر شد، در عین حال به آرامش و حس خوبی هم تو دلم پیچید. دیوونه شده بودم. نمی دونستم می ترسم یا خشنودم.

ماهان دو قدم دیگه اومد سمتم و نزدیکم ایستاد. سرش و کج کرد و خم شد سمتم تا صورتم و ببینه. دستش و آورد زیر چونه ام و سرم و بلند کرد.

سرم و بلند کردم اما بهش نگاه نکردم. نگاهم و انداختم پایین. صدای نرم ماهان و شنیدم که مثل مخمل رو صورتم کشیده شد.

ماهان: آنا ... آنا جان ... بهم نگاه کن ...

نمی تونستم بهش نگاه کنم.

با یه صدای خیلی ناراحت گفتم:

- آنا خانمی نگاهتو ازم نگیر ... ببخشید ... ببخشید که سرت داد کشیدم. عصبانی بودم .. نگران بودم ...

بدتر با حرف هاش بغضم بیشتر شد و اشکم دوباره گوله گوله اومد پایین.

تو صداش کلافگی موج می زد.

بی طاقت گفتم:

- آنا جون ماهان سرت و بلند کن. تورو خدا گریه نکن داری من و می کنی. لعنت به من که اشکت و درآوردم. آه ...

ماهان کلافه و عصبی بود. از صداش پیدا بود. نگاهم و بالا آوردم و به چشم هاش خیره شدم. با اینکه می ترسیدم، با اینکه هنوز بغض داشتم، با اینکه هنوز نمی خواستم بهش نگاه کنم اما نمی شد ... ماهان ... قسم داد ... جون خودش برام عزیز بود. نمی تونستم قسم جونش و بشنوم و بی تفاوت باشم.

اخم کرده بودم. چرا خودش و لعنت می کنه؟

من کارم اشتباه بود باید بهش می گفتم. نمی دونم من خر چی فکر کردم با اون پیامک مسخره ای که براش فرستادم.

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید.

نگاهم و که دید یه نفس عمیق کشید و یه لبخند مهربونی زد و گفت:

- نیینم دیگه گریه کنی ها؟ آنا ... ببخشید.

یه لبخند نشست رو لبم.

ماهانم لبخندش بیشتر شد. آرام شده بود. دوباره شده بود همون ماهانی که می شناختم.

ماهان: فقط جون هر کی دوست داری دیگه بی خبر جایی نرو داشتم می مردم از نگرانی.

شرمنده نگاه کردم و گفتم:

- فکر نمی کردم انقدر دیر بری خونه. فکر می کردم وقتی بری خاله اینا بهت می گن.

یه اخم ریز کرد و گفت:

- اینکه تو داری می ری یا چیزی که به تو مربوطه رو من باید از مامانم بشنوم؟ فکر نمی کنی بهتره که خودت بهم بگی؟

یکم نگاه کردم و گفتم:

- باشه دفعه دیگه خودم می گم.

دوباره لبخند زد و گفت:

- این بهتره. دوست دارم همه چیز و خودت بهم بگی. خوشم نمی یاد از زبون کس دیگه ای بشنوم.

این و گفت و یه قدم رفت عقب و سریع با یه صدای شادی گفت:

- خوب دیگه کلی از ساعت کاریمون گذشت و هنوز هیچ کاری نکردیم. مهندس مفخم جان زودی برو سر کارت که تا حالا خیلی عقب موندی از کارت.

خدا رو شکر دوباره شد همون ماهان شاد خودم. چی‌شش چه صاحبم شده بودم. اما واقعا من این ماهان و دیده بودم و شناخته بودم، اخم و عصبانیتش برام تازگی داشت.

تندی از شرکت زدم بیرون. به خاطر پایین اومدن از پله ها نفسم گرفت. به این ور اون ور خیابون نگاه کردم. کیارش و رو به روی مجتمع دیدم. براش دست تکون دادم و رفتم اون سمت خیابون و سوار ماشین شدم.

با هیجان و نفس نفس زنون سلام کردم.

کیارش بر گشت سمتم و با لبخند و با محبت نگاه کرد و گفت:

- سلام خانمی خوبی؟ چرا نفس نفس می زنی؟

نیشم و باز کردم.

من: دویدم. بریم دیگه.

کیارش ماشین و روشن کرد و همون جور که ماشین و از پارک در می آورد گفت:

- خوب چرا دویدی که این جوری نفست بند بیاد؟ من صبر می کردم دیگه. خوب کجا بریم؟

یکم فکر کردم و با هیجان گفتم:

- بریم مرکز خرید؟

با تعجب بر گشت نگاه کرد و گفت:

- چیزی می خوای بخری؟

شونه ام و انداختم بالا و گفتم:

- نه همین جوری. مرکز خرید و نگاه کردن به ویتتریناش و دوست دارم.

اما دروغ می گفتم. هر وقت با پریسا می رفتیم مرکز خرید به زور من و می آورد بیرون. بس که عین چی به این ویتیرینا چسبیده بودم. مخصوصا ویتیرین زلم زیمبو فروشی و عینک آفتابی.

عاشق این دو تا بودم. همیشه هم کلی پول خرجشون می کردم. زلم زیمبو که نگو کلی جعبه پر این گوشواره و گردنبند و انگشتر و دستبندهای بدلی خوشگل داشتم. مثل اسکروچ که سکه جمع می کرد، منم اینا رو جمع می کنم. کلاغ زاغی هستم برای خودم. کیارش دیگه چیزی نگفت. رفتیم به مرکز خرید بزرگ با کلی بوتیک و مغازه. با هیجان از ماشین پیاده شدم و بی صبر منتظر موندم تا کیارش بیاد.

مرکز خریدش چند طبقه بود. من که عاشق این مرکز خرید بودم. از طبقه اول شروع کردیم و یکی یکی رفتیم تا بالا. 4 طبقه بود ولی چون ریزه ریزه می رفتیم نمی فهمیدیم که 4 طبقه است. منم مثل این ندید بدیدا هی دم این زیمبول فروشی ها می ایستادم. کیارشم فقط به ذوق کردنام می خندید.

خلاصه بعد 4 طبقه، بعد از خرید 2 تا گوشواره و یه دستبند و یه انگشتر بدل رضایت دادم. هر چی کیارش خواست پولش و حساب کنه نذاشتم. اخم کردم، چشم غره رفتم قهر کردم تا راضی شد خودم حساب کنم.

یعنی که چی؟ معنی نداشت که بیاد پول وسایل من و حساب کنه که. ما که هنوز رابطه امون در اون حد نبود. حالا اگه خودش می خواست بهم کادو بده یه چیزی ولی اینکه بهش بگم بریم خرید و بعدم اون بیاد پول خریدای من و بده خیلی زشت بود. آقا ما از اون خانواده هاش نیستیم. خریدم تموم شد و می خواستیم برگردیم پایین. داشتم می رفتم سمت پله ها که کیارش صدام کرد. برگشتم نگاه کردم. کیارش: آنا کجا می ری؟ بیا با آسانسور بریم.

رنگم پرید. آروم گفتم:

- آسانسور ...

با اینکه هر روز با ماهان با آسانسور بالا و پایین می رفتیم اما هنوز جرات نداشتیم بدون ماهان برم تو این قوطی فلزی محکم در بسته.

سعی کردم به زور لبخند بزنم. با یه لبخند کج چشم از در آسانسور گرفتم و به کیارش نگاه کردم و گفتم:

- نه ... چیزه ... بیا با پله بریم.

کیارش یه ابروش و داد بالا و گفت:

- پله؟ 4 طبقه؟

اخم کردم و دست به کمر نگاه کردم و با حالت مسخره ای گفتم:

- واه واه آقای دکتر 4 طبقه که چیزی نیست یه جور ورزشه خوب. بهت نمی یاد انقده تنبل باشی.

چشم هام و ریز کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم و مشکوک نگاه کردم و گفتم:

- نکنه اهل دود و دمی و این 4 طبقه نفست و می گیره

یه قهقهه ای زد و گفت:

- بابا چرا این جور می کنی؟ چه دود و دمی آخه؟ گفتم خسته نشیم.

صاف ایستادم و گفتم:

- خسته نمی شیم ورزشه خوب.

بعد روم و برگردوندم و راهم و کشیدم سمت پله ها و دعا دعا که کیارش دیگه گیر نده و بیاد.

کیارشم خدا رو شکر دنبالم اومد. فقط تو پاگرد طبقه دوم گفت:

- پله برای ورزش زیادم خوب نیستا. زانو درد می گیری.

خنده ام گرفته بود بدبخت خسته شده بود. از صبح بیمارستان بود دیگه جونم براش نمونده بود.

از مرکز خرید اومدم بیرون و رفتیم دوباره سوار ماشین شدیم. یکم که رفتیم چشم افتاد به یه پارک. خیلی وقت بود پارک نرفته بودیم. با

ذوق به کیارش گفتم:

- کیارش بریم پارک.

برگشت دوباره با محبت نگام کرد و گفت:

- بریم...

الهی هیچی نمی گفت. هر چی من می خواستم نه نمی گفت. خیلی ماه بود. خدایی از سرمم زیادی بود. حس احترام زیادی براش قائل بودم. هم

به خاطر مهربون بودنش، آقا بودنش، خوب بودنش، هم اینکه همیشه تو تصوراتمم اون و بزرگتر می دیدم و بهش احترام می داشتم.

دوباره ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم. زمستون بود و درخت ها لخت و بی برگ. صدای قار قار کلاغ ها هم از بالای درخت ها می اومد.

آروم آروم قدم می زدیم. کیارشم آروم و بی حرف کنارم راه می اومد. سرم و کرده بودم رو به آسمون و به کلاغ ها نگاه می کردم. پارک خلوت

بود. هوا تاریک شده بود و نور چراغ های پارک همه جا رو مثل روز روشن کرده بود. آروم رفتم رو یکی از نیمکتای فلزی و قرمز رنگ پارک

نشستم. سوز سرما به صورتم می خورد.

کیارشم آروم اومد درست کنارم نشست.

کیارش: سردت نیست؟

با اینکه باد می اومد اما سردم نبود. با لبخند گفتم:

- نه.

چشمم و دوختم به رو به رو، به حوض گنده وسط پارک که خالی از آب بود. انگار چون زمستون آدم های کمتری می اومدن پارک، باغبون و

مسئولای پارکم رسیدگی کمتری بهش می کردن.

غرق فکر بودم که حس کردم دستم گرم شد. با تعجب برگشتم به دستم نگاه کردم. دست کیارش بود که نرم رو دستم نشسته بود.

تعجب کردم. نه برای اینکه دستش و گذاشته بود رو دستم. با اینکه اولین تماسی بود که داشتیم ولی تعجب نکردم.

تا الان کیارش حتی بهم دستم نداده بود و این حرکت ناگهانش باید شوکه ام می کرد باید ... باید ...

باید قلبم و به تپش می نداخت ... باید خجالت می کشیدم ... غرق لذت و هیجان می شدم ... باید ...

بی اختیار متعجب یکم برگشتم سمت کیارش. هنوز به دستامون نگاه می کردم. اون یکی دستم و آورد بالا و گذاشتم رو دست کیارش.

هیچی ...

دوست داشتم دست کیارش و بگیرم بکشم به صورتم تا حسش کنم.

یکم بیشتر چرخیدم سمتش. دستش و بلند کردم. از رو دستم برش داشتم و بین دو تا دستام گرفتمش.

متعجب به دست هامون نگاه می کردم.

کیارش از کارهام تعجب کرده بود. آرام و پر سوال پرسید:

- آنا چیزی شده؟

نه این درست نیست ... این درست نیست ...

یهو از جام بلند شدم و فقط یه جمله گفتم:

- باید برم ...

دویدم سمت خروجی پارک. کیارشم دنبال دویدم و صدام کرد.

کیارش: آنا .. آنا صبر کن ... آنا ...

بی توجه به صدا کردناش می دویدم. بهم رسید و از پشت بازوم و گرفت و نگه هم داشت.

ایستادم اما بر نگشتم سمتش. خودش چرخید و اومد جلوم. بازوم و ول کرد .

سرم و انداختم پایین. صدام کرد.

کیارش: آنا ... آنا ببخشید .. از کارم ناراحت شدی؟ معذرت می خوام. نمی خواستم اذیت کنم. آنا من واقعا...

پریدم وسط حرفش و کلافه نگاهمو به اطراف چرخوندم.

من: نه کیارش تو کاری نکردی ... ازت ناراحت نیستم ... فقط ... فقط ...

نمی دونستم چه جوری براش توضیح بدم. چیزی و که خودمم نمی فهمیدم و نمی تونستم توضیح بدم. کلافه یه ببخشیدی گفتم و با عجز گفتم:

- ببخشید ولی الان باید برم. نمی تونم بمونم.

اومدم برم که دوباره گفت:

- آنا بذار برسونمت ...

سرم و تند تند تکون دادم و دوباره دویدم بیرون از پارک. فقط می دویدم. نمی دونستم چمه، چی شده؟ فقط ... فقط من من حسش نکردم ...

هیچی و .. هیچی حس نکردم ...

دویدم سمت خیابون و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و دربست گرفتم و مستقیم رفتم خونه.

کیارش مدام زنگ می زد، اما تو حال و وضعیتی نبودم که بخوام جوابش و بدم. گوشیم و گذاشتم رو سایلنت و انداختم ته کیفم.

رسیدم خونه. کرایه رو حساب کردم و رفتم تو خونه. با صدای در خونه مامان از تو آشپز خونه اومد بیرون.

یه سلام زیر لبی گفتم و رفتم سمت اتاقم.

مامان: سلام .. آنا خوبی؟

آروم گفتم:

- آره خوبم ... فقط خسته ام، می رم بخوابم شام نمی خورم.

مامان دیگه چیزی نگفت.

رفتم تو اتاقم و بی حال لباس هام و عوض کردم و نشستم رو تخت و تکیه دادم بهش. پتو رو انداختم رو پام و زانو هام و کشیدم تو بغلم. دست

هام و حلقه کردم دور زانو هام. حتی چراغم روشن نکرده بودم.

سرم و گذاشتم رو پام.

چرا این جووری شد؟ چرا هیچی نشد؟ من کیارش و دوست دارم. می بینمش ذوق زده می شم. ازش خوشم می یاد. باهاس بهم خوش می گذره

اما ...

یه صدایی از درونم حرف هام و ادامه داد...

اما وقتی می بینیش قلبت تالاپ تولوپ نمی کنه ... وقتی ازت تعریف می کنه گونه هات از شرم سرخ نمی شه ... وقتی بهش فکر می کنی قلبت

سرشار از محبت نمی شه ...

از خودم پرسیدم .

من اصلا دوستش دارم؟

دوباره همون صدا گفت:

- دوستش؟ بهش احترام می ذاری و به عنوان یه مرد، یه دکتر دوستش داری. به عنوان یه آدم آروم و خوب و مهربون دوستش داری ...

دیگه چی؟ دیگه چی؟

هیچ جوابی براش نداشتم.

دوباره به لحظه ای که دستم و گرفت فکر کردم.

هیچ حسی نداشتم ... هیچ هیجانی ... هیچ تپش قلبی.

انگار خیلی عادی با یکی تو مهمونی دست داده باشم. نه گرمایی نه حرارتی نه شوری ...

یه لحظه ذهنم پر کشید. این عجیب بود چون من آدم این مدلی نبودم. مطمئنم باید یه حسی می داشتم. پس چه طوره که ماهان دستمو می گیره

دست و تنم گرم می شه؟

دوباره فکر کردم به کیارش. تک تک حرکاتش.

کیارش شاد بود

صدا گفت: نه به اندازه ماهان ...

کیارش منو می خندونه ...

صدا: نه مثل ماهان ...

کیارش مهربونه ... لبخندش قشنگه ... بامزه است ...

صدا: ماهان مهربون تره ... قشنگ تر می خنده ... ماهان ...

خدایا چرا امروز و هر روز که من می یام به کیارش فکر کنم آخرش می رسم به ماهان؟

صدا گفت:

- وقتی کیارش دستت و می گیره دستت گرم نمی شه اما وقتی ماهان دستت و می گیره کل وجودت گرم می شه. وقتی ماهان می خنده بی اختیار شاد می شی. بی اختیار لبخند می زنی. ماهان که کنارته امنیت داری. آرامش می گیری. کیارش بهت می خنده اما نه به زیبایی ماهان. بهت می گه آنا خانمی اما اون لذتی که آنا خانمی گفتن ماهان داره آنا خانمی گفتن کیارش نداره. لبخند ماهان دلگرم کننده است، نگاهش آرامش بخشه. حضورش حس امنیت می ده. حتی وقتی عصبانی هم می شه بازم برایش لذت بخشه. بازم خوشش می یاد. هیچ وقت ازش ناراحت نشدی. همیشه می تونی روش حساب کنی.

ماهان ... ماهان ... ماهان ...

بی اختیار اشک ریختم، بی اختیار سرم و بین دست هام گرفتم تا دیگه اسم ماهان تو سرم فریاد نکشه.

نه ... نه ... نه ... من نمی تونستم به ماهان فکر کنم. نمی تونستم.

من این همه سال کنار ماهان بودم و اون هیچ وقت من و به چشم به دختر ندیده. همیشه باهام خوب بود، مهربون بود اما در حد یه دوست یه ... یه ... یه فامیل ... یه کسی که از بچگی باهاش بزرگ شده نه بیشتر ... نه بیشتر ...

یاد حرفی افتادم که وقتی 12 سالم بود از دهن ماهان شنیدم. پیش دوستاش نشسته بود و بلند بلند حرف می زد و با حرف هاش دوستاش و می خندوند...

تو جنگل بودیم . پشت درخت ها ایستاده بودم و آروم به حرف هاشون گوش می کردم.

ماهان داشت به یکی از دوستاش می گفت:

- کی؟ آنا؟ خاک بر سرت منظورت اون فیلِ گنده چاقِ؟ برو بابا. حرف بزنی تو رو هم جای غذا درسته قورت می ده. جرات داری برو بهش بگو می زنه لهت می کنه.

یادم نمی یاد اون پسری که حرف زد کی بود. یادم نمی یاد چی گفت. فقط حرف های ماهان یادمه. فقط جمله های ماهان.

بغض کردم. اون روزم بغض کردم و از کنار اون درخت دور شدم.

از ماهان و دوستاش دور شدم و رفتم پشت یه درخت گنده و تا می تونستم اشک ریختم. یه ساعت بعد موقع برگشت وقتی همه دنبالم بودن و ماهان پیدام کرد، وقتی صدام کرد و من با حرص بلند شدم، وقتی چشم های سرخ از گریه امو دید، با نگرانی اومد جلو. اومد تا ببینه من چمه؟ با نگرانی گفت:

- آنا .. آنا خوبی؟ آنا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

اون موقع 12 سالم بود اما جثه ام بزرگتر از سنم بود. تپل بودم و قدم هم به نسبت هم سن و سالام بلند تر بود.

ماهان 17 سالش بود تو اوج دوره نوجونی.

اون موقع غرور داشتم. برای خودم حس بزرگی می کردم و ماهان با اون حرف هاش خوردم کرد. شکستم. ماهانی که همیشه کنارم بود و فکر

می کردم دوستمه. ماهانی که دوستش داشتم. به دختر بچه تو دوران پاک بچگیش به پسر نوجوون و دوست داشت. اما خراب شد. همه چیز خراب شد.

بدون جواب دادن به ماهان ازش دور شدم و نه به صدا کردنش توجه کردم نه به کشیده شدن دستم توسط اون. وقتی با شدت دستم و کشید تا نگهم داره با همه حرص و عصبانیتم برگشتم نگاهش کردم و گفتم:
- دستمو ول کن.

نمی دونم از صدام ترسید، از نگاهم، از تحکم توی حرف هام اما ...

ول کرد ... دستم و ول کرد و من آخرین نگاه و بهش انداختم و رفتم. رفتم و تا 6 ماه بعد دیگه جایی که اون حضور داشت حاضر نشدم. دیگه نمی خواستم ببینمش. تا روزی که با خودم کنار اومدم. کنار اومدم که ماهانم به آدمه، به پسریه مثل بقیه دوستاش و نباید ازش توقع زیادی داشت.

تا روزی که کیارش و دیدم. وقتی با لبخند و پر محبت بهم گفت خانم تپلی به جای اینکه ناراحت بشم خوشحال شدم. ذوق زده شدم. از اون روز به بعد تو رویاهام به جای ماهان به کیارش آقا و مهربون فکر کردم.

و حالا بعد این همه سال حالا که می تونم اون کیارش مهربون و داشته باشم، باز این ماهان اومده تو ذهنم جا خوش کرده و همه فضای ذهنم و حالا ... قلبم و گرفته ...

نه ... نه ... من ماهان و دوست ندارم ... دوستش ندارم ...

بی اختیار اشک ریختم .. گریه کردم و سعی کردم فکرهای تو سرم و بریزم دور.
نزدیکای صبح خوابم برد.

با سردرد از خواب بیدار شدم. به زور چشم هام و باز کردم. به نگاه به ساعت کردم. وای ...

سریع از جام پریدم. ساعت از 1 گذشته بود. دویدم سمت آشپزخونه. مامان و بابا داشتن ناهار می خوردن.
پریدم تو آشپزخونه و بلند داد زدم:

- مامان ... مامان چرا بیدارم نکردی؟ شرکت نرفتم وای چقدر بد شد ...

ماهان و بابا از داد من برگشته بودن سمت من و با تعجب به من و دادم و قیافه آشفته ام نگاه می کردن.

مامان از جاش بلند شد و اومد کنارم و دست گذاشت رو پیشونیم و گفت:

- آنا جان خوبی مادر؟ صبح اومدم بیدارت کنم که دیدم نمی تونی حتی چشم هاتم باز کنی. هر چی صدات کردم بیدار نشدی. بابات زنگ زد به ماهان گفت مریضی. ماهانم گفت چون امروز تا ظهر شرکت دارین دیگه نری و بمونی خونه استراحت کنی. گفت این چند وقته خیلی خسته شدی.

خیالم یکم راحت شد اما اسم ماهان دوباره منقلبم کرد. دوباره یاد خود درگیری های دیشب افتادم.

دیشب .. من .. ماهان .. کیارش ...

چشم هام گرد شد .. به دونه محکم زدم تو سرم . به وای گفتم و دویدم سمت اتاق.

مامان داد زد:

- کجا آنا؟ چی شد؟

از همون جا داد زدم:

- هیچی مامان الان می یام.

دویدم تو اتاق و گوشیم و از رو میز بغل تختم چنگ زدم. وای خدا به کل کیارش بیچاره رو یادم رفته بود. 40 تا تماس داشتم و 10 تا پیام. همه

اشون از نگرانی می گفتن.

بیچاره خیلی نگرانم شده بود.

حقم داشت اون جورى که من ازش جدا شدم بایدم نگران باشه.

سریع زنگ زدم بهش. با اولین بوق گوشی و جواب داد. استرس و نگرانی تو تک تک حرف هاش موج می زد.

کیارش: الو آنا خوبی؟؟ سالمی؟ دیشب راحت رسیدی خونه؟ چرا جواب تلفنت و نادادی؟؟

همین جور به ریز داشت سوال می پرسید و نمی داشت من جوابش و بدم. آخرشم پریدم وسط حرفش و بلند گفتم:

- کیارش ...

ساکت شد.

آرومتر گفتم:

- سلام.

آروم سلام کرد.

من: خوبی؟

کیارش: مرسی.

یه نفس کشیدم و گفتم:

- بابت دیروز معذرت می خوام. ببخشید که اون جورى رفتم. حالم خوب نبود. ببخشید که جواب زنگ و پیام هات و ندادم. گوشیم رو سایلنت

بود نفهمیدم. معذرت.

کیارش آروم یه نفسی کشید. انگار خیالش راحت شده بود.

کیارش: خدارو شکر. دختر مردم و زنده شدم. گفتم نکنه خدایی نکرده با اون حالی که تو داشتی کار دست خودت داده باشی.

یه لبخند کوچیک زدم. این پسر چقدر مهربون بود.

کیارش: الان حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

من: نه خوبم. یکم تو خونه باشم بهترم می شم. ببخشید که تو رو هم نگران کردم.

یکم دیگه با کیارش حرف زدم و خیالش که راحت شد قطع کردم. رفتم دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون و ناهارم و خوردم و دوباره

چپیدم تو اتاقم. باید بازم فکر کنم. شاید در مورد احساسم اشتباه می کنم.

من دختر کم سن و سالی نیستم که ندونه محبت و دوست داشتن چیه. من به بار این محبت و داشتم. عشقی که هنوزم ذره هاش احساس می شه.

من حامد و دوست داشتم و اونم من و دوست داشت. اما محبت من به اون و اون به من این شکلی نبود. مثل حسی که من به ماهان داشتم نبود. فرق داشت. کاملاً متفاوت بود. درسته که من حامد و دوست داشتم، بهش اعتماد داشتم، ولی در مورد انجام کارها یا قبول مسئولیت ها هیچ وقت بهش تکیه نمی کردم، چون احساس می کنم که از پیشش بر نمی یاد. به بارم به خودش گفته بودم که من بهش اعتماد ندارم که بتونه مسئولیتی و قبول کنه کلی بهش بر خورده بود. ولی واقعا حسی بود که بهش داشتم. دوستش داشتم اما به دوست داشتن همراه با اضطراب به چیزی که می دونی بالاخره تموم می شه.

برای حامد اونمی که همیشه حاضر بود من بودم. من همیشه مشکلات و حل می کردم من پناه حامد بودم. من هواس و داشتم اما .. اما ماهان این جور نیست.

من برای ماهان کاری نمی کنم. همیشه اونم که همه کارها رو انجام می ده. مواظبمه، هوام و داره، به حرف ها و درد و دلام گوش می ده. ماهان همیشه هست. نگران این نیستم که سر بزنگاه پشتتم و خالی کنه. در کنار ماهان اون آرامشی که با حامد نداشتم و دارم. نمی دونم کدومش درسته. با ماهان آروم اما حامد و دوست داشتم.

خدایا چی کار کنم؟؟ چرا نمی تونم احساسم و نسبت به ماهان درک کنم؟؟ این چه حس متفاوتیه که به ماهان دارم؟؟ نمی دونم چقدر تو فکر بودم که مامان اومد تو اتاقم.

مامان: آنا جان من می خوام برم خونه سیمین تو نمی یای؟

سرم درد می کرد. مغزم پر بود از فکرای جور واجور. کوتاه گفتم:

- نه مامان می مونم خونه.

مامان اصرار نکرد به باشه ای گفت و رفت. چه خوب که مامان پیله نکرد. اعصاب بحث و جدل نداشتم.

مامان که رفت بازم رفتم تو فکر. به همه روزها و لحظه هایی فکر کردم که با ماهان بودم. به حامد و روزهامون فکر کردم به کپارش. مغزم سوت کشید. زمان بازم از دستم در رفته بود.

نه این جور می شه. باید صورت ماهان و ببینم تا بتونم به درک نسبی از احساسم بدست بیارم.

بلند شدم و رفتم از اون بالا مالا های کمد، آلبوم های عکس و در آوردم.

از اتاق رفتم بیرون و تو حال رو مبل نشستم.

آلبوم ها رو گذاشتم رو میز وسط و یکی یکی بازشون کردم. تک تک و با دقت به عکس ها نگاه می کردم. تو خیلی از عکس ها خاله و عمو حمید و ماهان بودن. از زمانی که بچه بودم تا چند سال قبل.

یکی از عکس ها نظرم و جلب کرد. به عکسی که به عالمه آدم وسط جنگل ایستاده بودن. عکس و از آلبوم بیرون کشیدم.

آوردمش بالا. جلوی صورتم. دقیق نگاش کردم.

خیلی ها تو این عکس بودن. احتمالاً مال 6-7 سال پیشه. من به نوجون بودم. ماهان به جون و کپارش .. کپارش به آقای به تمام معنی.

دوباره زوم شدم رو عکس. خوبیش این بود که بین اون همه آدم که نزدیک 20 نفر بودن و به زور خودشون و تو عکس جا کرده بودن هم من بدم هم کپارش هم ماهان.

این جور می تونستم هر دوشون و کنار هم ببینم و با هم مقایسه کنم.

کپارش یه آقای به تمام معنا بود، اما ماهان لاغر مردنی و دیلاق حتی از تو عکسم شیطنتش پیدا بود. رو سر دو نفر شاخ گذاشته بود و پای چپش بلند کرده بود و بالای سر پسر آقای امینی، محمود گرفته بود که یعنی اونم شاخ داره. خنده ام گرفت.

این پسر دو دقیقه هم آرام نمی گیره.

منم بودم تو عکس. قد دوتا آدم فضا گرفته بودم و خیلی پر و پیمون و گنده، تو عکس کامل افتاده بودم. آه از خودم بدم اومد. گامبو...

صدای زنگ خونه از تفکراتم بیرونم کشید.

از جا بلند شدم و رفتم سمت آیفون.

من: کیه؟

- به به خانم استاد مهندس مریض ما. در و باز کن که دکترت اومده.

خنده ام گرفت ماهان خنگ بود.

در و باز کردم. تازه یادم افتاد که ماهانه. به دلشوره افتادم. نمی دونستم چه جور باید باهاش رفتار کنم. اصلا نمی دونستم حسی دارم واقعا، یا تو توهمم.

به خودم تشر زدم.

آه آنا چته تو؟ ساکت و آرام بشین. این همون ماهان بزغاله است دراکولا که نیست. بین همون ماهانیه که اگه تو آسانسور کنارت باشه خیلی راحت سوار می شی. همون ماهانیه که وقتی بهش نیاز داری کنارت. همون رییس خشن شرکتیه که وقتی با همه عصبانیتش با تو حرف می زنه

آرومه این همون ...

در باز شد و ماهان اومد تو و از همون دم در شروع کرد به صدا کردن اسمم.

ماهان: آنا ... آنا ... آنا ... آنا ...

چشم هام گرد شده بود. این چرا سوزنش گیر کرده. دلشوره ام از یادم رفت بلند بلند شروع کردم به خندیدن.

ماهان همون جور آنا .. آنا ... گویان اومد تو و من و که دید دارم غش غش می خندم یه لبخند بزرگ زد و اومد سمتم.

ماهان: به ببین کی داره چه قشنگ می خنده. آنا خانمی خودمونه. بخند ... بخند که برای مریض خنده بهتر از هر دارویی.

خنده ام تموم شد. چشم هام گرد شد.

من: مریض؟ کدوم مریض؟

ماهان جلوم ایستاده بود. یه ابروشو برد بالا و مشکوک گفت:

- مریض نبود؟ می خواستی از زیر شرکت اومدن در بری؟ خوب یه هماهنگی با مامانت می کردی که جلوی رییس شرکت سوتی ندی.

بی اختیار براش زبون درآوردم و با نیش باز بدجنس گفتم:

- آقا ماهان شما تو شرکت رییسین بیرون از شرکت همون بزغاله خودمونین.

ماهان خیز برداشت سمتم که لهم کنه به خاطر بزغاله گفتن بهش. منم یه جیغ کشیدم و دوییدم پشت مبل ها. ماهان یکم دنبالم کرد و بعد بی خیال شد.

همون جا کنار مبل ها ایستاد و گفت:

- حیف که الان حوصله گرگم به هوا ندارم و گرنه می دونستم چی کارت کنم. الانم بدو برو حاضر شو باید بریم.
همون جا پشت مبل صاف ایستادم و پر سوال نگاه کردم.

من: بریم؟ کجا؟

ماهان با یه قیافه بامزه گفت:

- اومدم دنبالت که ببرمت شهر بازی. مامان اینا خونه ما وسایلشون و جمع کردن امشب بریم پیکنیک. می ریم ارم.

با جیغ خوشحال پریدم بالا و دست هامو بهم کوبیدم و گفتم: وای عالییه ... من عاشق شهر بازییم.

ماهان یه لبخند قشنگ زد و با لذت به ذوق کردن من نگاه کرد و آروم گفت:

- چون می دونستم عاشقی گفتم برای رفع خستگیت بریم اونجا. فقط لباس گرم بپوش که سرما نخوری.

از مدل نگاه کردنش یه جورى شدم. تا قبل اون به کل همه چیز یادم رفته بود، اما با نگاهش ... بدنم گرم شد. لبخند بی اختیاری اومد رو لبم.
سرم و انداختم پایین و گفتم:

- تو بشین تا من برم حاضر بشم.

ماهان بی حرف نشست رو مبل و منم آروم از جلوی مبل ها رد شدم و رفتم سمت اتاقم. دستم به دستگیره در اتاق بود که صدای متعجب ماهان و شنیدم.

ماهان: اینا کین؟

دست به در تو جام خشک شدم. وای عکس ها ...

یادم رفته بود عکس ها رو جمعشون کنم. همون جور رو میز ریخته بودمشون. حتما ماهان عکس ها رو دیده.

سریع برگشتم سمت ماهان دیدم ای دل غافل همون عکسی و که از تو آلبوم در آوردم و گرفته دستش و داره با دقت نگاه می کنه.

وای نه تو اون عکسه من یه گامبوی زشت بودم تو دوره بلوغ و دوره ی زشتی مفرط. هیچ وقت دلم نمی خواد قیافه اون موقع ام حتی یادم بیاد.

یعنی اگه یک درصدم ماهان یه نیمچه احساسم به من داشته باشه با دیدن اون عکسه همه اش فوت می شه می ره هوا و پشیمون می شه.

نفهمیدم چی شد، فقط به خودم اومدم و دیدم جیغ کشان دارم می دوم سمت ماهان. ماهانم با جیغ من انگار اعلام وضعیت قرمز کرده باشن، سه متر از جاش پرید و رفت پشت مبل.

با جیغ گفتم:

- ماهان اون عکس و بده به من تو نباید ببینیش.

اما ماهان انگار با جیغ من داشت حال می کرد. تازه خوشش اومده بود. رفته بود پشت مبل و با دقت بیشتری به عکس نگاه می کرد تازه نظرم

می داد.

ماهان: آه ببین چقدر آدم اینجان. ایول منم هستم چه خوشتییم. وای آنا بیا خودت و ببین چه گرد قنبلی بودی...
یه جیغ کشیدم و گفتم:

- ماهان می گم نگاهش نکن. بدش به من می کشمت به خدا ...

ماهان فقط غش غش خندید و ابروهاش و بالا انداخت که یعنی نمی دم.

وضعیت خیلی خنده داری بود. من از این ور مبل می دویدم اون ور مبل ماهانم مخالف حرکت من، حرکت می کرد. من می رفتم راست ماهان می رفت چپ، من می رفتم چپ ماهان می رفت راست.

یعنی داشتم می ترکیدم از حرص. محبت و علاقه و عشق و عاشقی و بی خیال. الان اگه دستم به ماهان برسه چشم هاش و با ناخن می کنم که به عکس نگاه کرده.

من جلوی مبل بودم و با حرص به ماهان که پشت مبل بود می گفتم:

- عکسمو پس بده ماهان بزغاله....

ای لال بمیرم با این بزغاله گفتم که زدم این پسره رو جری کردم. خرس گنده همچین با اخم زبونش و از تو حلقش آورد بیرون و کردش فرش قرمز و گفت:

- به من می گی بزغاله؟ عمرا... اصلا می خوام این عکسه رو اسکن کنم بزارم تو صفحه ی فیس بوکم.

وای قلبم. فیس بوک؟ کلی آدم؟ کلی دوست و آشنا و غریبه؟ شرفی که در عرض کسری از ثانیه به باد می ره؟

داشتم می ترکیدم از حرص، دیگه نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. یه جیغ خونه لرزون کشیدم و پریدم رو مبل و خودم و با یه حرکت پرت کردم سمت ماهان که اون سمت مبل بود و خیز برداشتم برای عکسه.

ماهان که از حرکت غافلگیر شده بود با چشم های متعجب به پرش تاریخی من نگاه می کرد. فقط یه آنا از دهنش شنیدم.

انگار حرکت آهسته شده بود. من تو هوا به سمت ماهان پرت شدم. چون اون وسطای پرش پام بد جوری خورد به پشت مبل و دیگه اختیار پرشه از دستم در رفته بود، یه جیغی هم از ترس سقوط کشیدم.

ماهان سعی کرد تو هوا بگیرم تا با مغز نیام رو زمین. دست های ماهان کمرم و گرفت. محکم خوردم بهش. ماهان تعادلش و از دست داد. از پشت ولو شد رو زمین.

از ترس یه جیغ دوباره کشیدم که صدای جیغم تو صدای گرومپ اصابت ماهان با زمین گم شد.

ماهان افتاد و منم افتادم روش. ولی چون دستش به کمرم بود سعی کرد با یه فشار به کمرم از شدت ضربه من کم کنه و من به جای زمین ولو شدم رو هیکل ماهان و کله ام که داشت می رفت بخوره به سینه ماهان با دست ماهان که رفت رو سرم آروم گرفت و خیلی نرم خوابید رو سینه اش.

از ترس به نفس نفس افتاده بودم. بالا پایین رفتن تند سینه ماهانم نشون می داد که اونم ترسیده.

سرم یه وری رو سینه ماهان بود و دست هامم دور گردن ماهان به صورت نصفه پیچیده شده بود. چون در حین پرش و سقوط سعی کرده بودم

به یه جا بچسبم و هیچ جا بهتر از گردن ماهان پیدا نکردم. چشم هام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.
صدای ماهان تو گوشم پیچید.

ماهان: آنا خوبی؟

آروم سرم و بلند کردم و به ماهان که گردنش و بلند کرده بود و نگران بهم نگاه می کرد چشم دوختم.
زبونم یه جورایی بند اومده بود. سرم و به نشونه آره تکون دادم.

ماهان چشم هاش و بست و سرشو برد عقب و گذاشت رو زمین و یه نفس راحت کشید.

ماهان: گفتم الان داغون می شی.

زبونم راه افتاد نگران گفتم:

- تو خوبی؟ خیلی بد زمین خوردی طوریت نشد؟

چشم چرخوندم ببینم جاییش طوری نشده باشه. حالا انگاری از اون جایی که من بودم چقدر پشت ماهان پیدا بود. بی خودی خودمو هی کج و کوله می کردم. دست ماهانم که به کمرم بود یعنی دست دومشم دوباره پیچیده شده بود دور کمرم و من نمی تونستم زیاد تکون بخورم.
دوباره گردنش و بلند کرد و با یه لبخند گفت:

- من گلدونی نیستم که با این ضربه ها بشکنه. یه نگاه به هیکلیم بنداز می فهمی مثل سنگه.

چه خودشم تحویل می گرفت اینی که گفت و از کجاش آورد؟ در هر صورت گیج تر از اون بودم که به حرفش توجه کنم.

اون موقع انگار واجب شده بود که بفهمم واقعا سنگ هست یا نه؟ انگاری بهم دستور داده بودن کشفش کنم.

بی اختیار انگشت اشاره امو بلند کردم و فرو کردم تو سینه ماهان، اما انگاری واقعا سنگ بود. دریغ از یه کوچولو فرو رفتن انگشتم تو پوستی، گوشتی، چیزی. خیلی سفت بود. چشم های من که گرد شد صدای قهقهه ماهان بلند شد. سرش و برده بود عقب و بلند بلند می خندید.

سکته کردم از خنده اش. با اخم نگاهش کردم که خنده اش و کوتاه کرد و گفت:

- حالا فهمیدی آروم شدی؟

بعد با شیطنت گفت:

- آنا جات راحتی؟

ابروهام رفت بالا. جام راحتی؟

گیج از سقوط گفتم:

- هان؟؟

ماهان با چشم های شیطون و لب های خندون فقط نگام می کرد.

تازه متوجه موقعیتمون شدم. قلبم شروع کرد به تند تند زدن. گونه هام رنگ گرفت. لبم و گاز گرفتم. وای چه بی آبرویی. تازه 2 ساعته ام دراز کشیدم دارم خوش و بش می کنم.

دوباره صدای قهقهه ماهان رفت رو اعصابم. اخم کردم و بهش چشم غره رفتم. خواستم بلند شم که تو همون حالت ماهان گفت:

- آنا خجالت کشیدنت خیلی باحاله.

بی شعور منو کرده بود انک خودش و بهم می خندید. یکم خودم و کشیدم بالا و از حرصم مشت کوبیدم تو سینه ماهان که خنده اش تبدیل به آخ شد و دستش از رو کمرم جدا شد و اومد رو سینه اش، منم با یه حرکت در حین بلند شدن عکس و از بین انگشتاش بیرون کشیدم و با حرص رفتم سمت در اتاقم و گفتم:

- می رم حاضر شم.

با قدم های محکم و با ابروهای گره کرده رفتم تو اتاق و در و پشت سرم بستم.

تا در و بستم یهو انرژیم تموم شد. همونجا پشت در نشستم و تکیه دادم به در. دستم رفت رو قلبم.

وای خدا... بابا چته چرا انقدر محکم می کوبی؟ آروم بگیر. خره ماهان بود. ماهان خل و چل خودمون. برا ماهان داری تند تند می زنی؟ بس که خری.

هر چی من می گفتم اما این دل کوفتی که آروم نمی گرفت. ضربانش بیشتر می شد. عصبی از جام بلند شدم. باورم نمی شد که یه عکس مسخره باعث شده بود که من اون جووری برم تو بغل ماهان. سرم رو سینه اش بود. صدای ضربان قلبش و می شنیدم، تند می زد. با دست کوبیدم تو سرم.

بمیر آنا اون از ترس و نگرانی قلبش تند می زد هیچ ربطی به تو نداشت. یادت رفته این ماهانه. پادشاه دختر بازی. تو رو می خواد چی کار؟ خودش 1000 تا دوست دختر داره.

دمغ شدم. بدون هیچ شور و هیجانی رفتم سراغ لباس هام و پوشیدمشون. احتمالا احساسم یه حس زود گذره که تندم از بین می ره.

الان بهتره حاضر شی بری. ماهان منتظرته. شهر بازی منتظرته ...

نمی دونم چرا وقتی نزدیک ماهان بودم همه چیز یادم می رفت. فقط همون لحظه یادم می موند. خجالت و اینا از بین می رفت. یه جورایی انقده آرامش و شادی بهم می رسید که همه فکرها و احساسات استرس زا رو فراموش می کردم. واسه همینم کنارش که بودم بی اختیار می شدم همون آنا. نه خجالتی نه استرسی نه شرم و حیایی هیچی ... من می شدم همون آنای سر به هوا و ماهان همون پسر خاله شر و شیطان. این وسطم تنم گرم بود و قلبم تند.

اما رفتارهامون تغییری نمی کرد. دیوونه بودم کلا.

در عرض 10 دقیقه حاضر شدم و رفتم بیرون. ماهان رو مبل نشسته بود. با دیدنم بلند شد و گفت:

- حضری؟

یه کله تکون دادم اومدم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت و نگهم داشت.

از تماس دستش به بازوم یه جووری شدم.

تند نگاهش کردم.

ماهان یه اخم کوچیک کرده بود با دقت نگام کرد و گفت:

- آنا حالت خوبه؟ چرا ناراحتی؟

آروم گفتم :

- نه چیزی نیست.

اومدم بازوم و بکشم بیرون از بین دست هاش که دوباره محکم تر گرفتم و گفتم:

- نه یه چیزی هست تو ناراحتی. نکنه ... نکنه ... آنا من داشتم شوخی می کردم.

فکر می کرد از حرفش ناراحت شدم. سرم و بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم.

ناراحت شدم؟ آره خیلی هم ناراحت شدم.

اما نه از حرفش، از حسی که خودم داشتم. از اینکه واقعا جام راحت بود تو بغلش ناراحت شدم. از اینکه حسی و داشتم لمس می کردم که نباید.

من نباید به ماهان بیشتر از یه دوست، یه فامیل، یه پسر خاله نگاه می کردم و الان ...

اخم کردم و دستم و کشیدم بیرون و گفتم:

- نه ماهان ناراحت نشدم. چیزی نیست بیا بریم.

ماهان قانع نشده بود و بازم می خواست سوال پیچم کنه، اما اخم غلیظ من و حرکتی به سمت در مانعش شد.

امشب واقعا نمی خواستم تنها باشم، اونم با ماهان.

برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- ماهان می شه من به پریسا بگم باهامون بیاد؟ شهر بازی تنهایی خوش نمی گذره.

ماهان یه خنده ای کرد و گفتم:

- بگو ... بگو بیاد منم به کیا گفتم بیاد.

بی اختیار لبخند زدم. چه حالی بکنه پریسا.

سریع یه زنگ به پریسا زدم و گفتم حاضر باشه می ریم دنبالش. تو راه خونه پریسا بودیم که کیارش بهم پیام داد.

کیارش: سلام آنا خانمی خوبی؟ حالت بهتر شد؟ چی کار می کنی؟

خیره به گوشیم بودم. کیارش هنوزم برام محترم بود. هنوزم آدم خوبی بود و من هنوزم مثل بچگی هام ازش خوشم می اومد.

تند تند براش نوشتم.

من: سلام چه طوری؟ من خوبم. داریم با مامان اینا و خاله اینا و بچه ها می ریم شهر بازی.

کیارش: چه خوب شهر بازی؟ خوش بگذره بهتون.

دوباره به پیامش نگاه کردم. می دونستم که به ماهان علاقه دارم، اما هنوز احساسم به کیارش کاملا برام واضح نبود. هنوزم نمی دونستم که به چه

دیدنی بهش نگاه می کنم. کاش کیارش و ماهان و با هم یه جا می دیدم. کنار هم.

تو یه تصمیم آنی براش نوشتم.

من: کیارش تو هم می یای؟

رسیدیم دم خونه پریسا. از ماشین پیاده شدم و رفتم دم خونه اشون زنگ زدم گفتم بیاد پایین. جلوی در منتظر پریسا بودم. گوشیم زنگ زد.

کیارش بود.

من: سلام کیارش چه طوری؟

کیارش: سلام خوبی تو؟ جدی گفتی؟ پیام شهر بازی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- می تونی با مامانت اینا بیای یه دور همیه دیگه، یه پیکنیک. فقط باید یه بهانه ای برای آوردن مامانت اینا بیاری.

کیارش خنده ای کرد و گفت:

- اون که حله. پس تو شهر بازی می بینمت.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، می بینمت.

همون موقع پریسا اومد. باهاش دست دادم و رفتیم تو ماشین.

رسیدیم پارک و ماهان زنگ زد به مامان اینا و ازشون پرسید کجا نشستن. با اینکه زمستون بود و هوا سرد بود، اما کم آدم نبود اونجا. مامان اینا هم یه جایی بین چمنایه زیلو پهن کرده بودن و روش نشسته بودن. برای خاله یه پتو آورده بودن که رو پاش گذاشته بود و سبد پیکنیک و بساط تخمه و چایی هم به راه بود. مامان اینا رو که دیدم با ذوق و لبخند رفتم و یکی یه بوس نشوندم رو گونه مامان و خاله و به عمو و بابا سلام کردم.

پریسا رو به خاله معرفی کردم.

من: خاله اینم دوستم پریساست. خیلی دختر خانم و گلیه.

پریسا هم با جمع سلام و احوالپرسی کرد. نشستم پیش مامان و ولو شدم رو پاش. از بچگی عادت داشتم رو زمین که می نشستم یه وری بشینم و آرنجم و بذارم رو پای بغلیم. معمولا هم بغلیم مامان بود که همیشه بعد یکم خسته می شد و پاش درد می گرفت و می گفت صاف بشین. اما الان فقط بهم یه لبخند زد. منم سر خوش از محبت مامان حس آرامشی داشتم وصف ناپذیر.

بعد مدت ها مامان و بابا رو با هم کنارم داشتم، خیلی حس خوبی بود.

یه 10 دقیقه بعد کیا هم بهمون ملحق شد. نیش پریسا شل شد. از همون دفعه تو فرحزاد فهمیدم این دوتا چشمشون هم و گرفته، نه که زیادی با هم خلوت کرده بودن.

دوست داشتم بزمن تو سر پریسا و بگم ببند اون دهنو. نه که سر کیارش کلی بهم چشم غره رفت و لگد پروند که من جلوی کیارش نیشم و جمع کنم این بود که دوست داشتم حالش و بگیرم.

وقتی به کیا نگاه می کرد چشم هاش برق می زد. همچین خانم نشسته بود که خنده ام گرفته بود.

یکم که نشستیم و تخمه شکوندیم حوصله امون سر رفت. از طرفی هم صدای جیغ و داد و سرو صدای آدم هایی که سوار دستگاه ها شده بودن آدم و هیجان زده می کرد.

از جام بلند شدم و باز ذوق به سفینه که هی کج و کوله می شد می چرخید، نگاه کردم.

من: من می خوام برم سوار اینا بشم هر کی می یاد پاشه.

بدون اینکه منتظر کسی بمونم خودم جلوتر رفتم. صدای ماهان و شنیدم.

ماهان: آنا صبر کن ما هم بیایم. کجا می ری دختر؟

چشمم به سفینه بود و با ذوق می رفتم سمتش. ماهان بازوم و کشید و گفت:

- مگه با تو نیستم کله کردی همین جور می ری. به چی زل زدی این جوری؟

مظلوم نگاش کردم و به سفینه اشاره کردم و گفتم:

- من می خوام سوار اون بشم.

سفینه پشت سر ماهان بود. برگشت به نگاه بهش کرد و دوباره به من نگاه کرد و به لبخند قشنگ زد و آروم بینیم و کشید و گفت:

- باشه خانم کوچولو. امشب شبه تواه. هر چی دوست داری سوار شو. تو برو تو صف منم الان می رم بلیط می گیرم.

از بینی کشیدنش به حس قشنگی بهم دست داد. محبتش برام شیرین بود، حتی اگه این فقط به محبت دوستانه بود و هیچ حس دیگه ای نداشت.

با ذوق به خنده ای کردم و رفتم تو صف. پشت من پریسا و کیا هم اومدن. رسماً دل می دادن و قلوبه می گرفتن. من مونده بودم این دو تا چه زود با هم سر صحبت و باز کردن. انگاری کیا فقط جلوی من زبون بسته بود. اما خوب بهشم حق می دادم. این پریسای ناجنس خوب زبون ملت و باز می کرد. خودتم نمی خواستی پریسا شجره نامه اتو سه سوته می کشید بیرون.

صف هی جلو می رفت. چشم چرخوندم و ماهان و دیدم که بلیط به دست خودش و چونند تو صف و اومد جلو.

نوبت ما شد. با ذوق رفتم سوار شدم. ماهان به سمت دیگه ام بود و کنار کیا هم پریسا نشست.

کمربندها رو بستن و میله ها رو آوردن پایین. کم کم سفینه شروع به حرکت کرد. یکم که چرخشش بیشتر و تکوناش بیشتر شد، احساس کردم یواش یواش دارم می ترسم. از طرفی هم شدید نیاز به تخلیه انرژی داشتم. دهنمو تا حد ممکن باز کردم و از ته دل جیغ کشیدم. جیغ کشیدم برای خودم، به خاطر ماهان، به خاطر کیارش، به خاطر حس گیج شده خودم. جیغ کشیدم با تمام وجود...

وسط جیغ کشیدنم بودم که دیدم صدای جیغ یکی دیگه هست که بلند تر از منه. برگشتم به کنارم نگاه کردم دیدم کیا چشم هاشو بسته و دو دستی میله ها رو چسبیده و از اعماق وجودش داره جیغ می کشه.

با دیدن رنگ پریده کیا، وسط بهت و ترس و جیغای خودم، بلند بلند زدم زیر خنده. حالا مگه من می تونستم بترسم و جیغ بکشم؟ انقدر کیا جالب جیغ می کشید و با حال ترسیده بود که این دهن من جمع نمی شد از خنده.

کم کم حرکت سفینه کم شد و ایستاد. اما این کیا تا آخرین لحظه به سره داشت جیغ می کشید. منم قهقهه ام هوا بود.

سفینه ایستاد. کیا ساکت شد اما مگه کسی می تونست خنده ی من و بند بیاره. هر چی پریسا و ماهان می گفتن چرا می خندی نمی تونستم جواب بدم. آخرم ماهان بازوم و گرفت و از جا بلندم کرد و از سفینه آوردم پایین.

اشکم داشت در می اومد.

ماهان نگران گفت:

- آنا نکنه انقدر ترسیدی که شوکه شدی و این خنده هاتم عصبیه؟

فقط با سر و دست گفتم نه. ماهان همون جوروی من و برد پیش مامان اینا.

ماهان: بیا برو پیش مامان اینا یه آب بخور شاید خنده ات بند بیاد.

اما نیاز به آب خوردن نبود. همین که نزدیک مامان اینا شدیم، با دیدن کیارش و مامان باباش خنده ام خود بند اومد.

ماهان یه نگاه به خنده بند اومده من کرد و بعد مسیر نگاه من و گرفت و رسید به کیارش اینا. با دیدن اونا اخم کرد.

با حرص گفت:

- اینا اینجا چی کار می کنن؟

بازوم و از تو دست ماهان بیرون کشیدم و صاف ایستادم. مستقیم به کیارش نگاه کردم.

جدی و محکم گفتم:

- من گفتم بیان.

ماهان با دهن باز بهت زده بهم نگاه کرد و گفت:

- تو .. تو گفتی بیان؟ تو به کی گفتی بیان؟

به سمت مامان اینا قدم برداشتم و همون جور گفتم:

- من به کیارش گفتم بیاد.

ماهان هنگ کرده تو جاش ایستاد. منم بی توجه به اون مستقیم داشتم می رفتم پیش مامان اینا، البته کلی مونده بود که بهشون برسم.

ماهان قدم هاش و تند کرد و با حرص بازوم و کشید و برم گردوند سمت خودش. دوباره اخم داشت، دوباره عصبی بود. دوباره ترسناک شده

بود.

با قیافه ی اژدهایی که قلبم و داشت از جاش در می آورد، با صدایی که توش عصبانیت موج می زد ولی در عین حال پایین بود گفت:

- چی گفتی آنا؟ تو به کی گفتی بیاد؟

بازوم هنوز تو دستش بود. محکم گرفته بودش و ولش نمی کرد.

مستقیم تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

- به کیارش گفتم بیاد.

یه پوزخند عصبی زد و گفت:

- تو چرا باید به کیارش بگی؟ اصلا مگه شماره شو داری؟

من: آره شماره اش و دارم.

دستش دور بازوم سفت شد. تو چشم هام زل زد و با چشم هایی که ازش آتیش می بارید گفت:

- داری؟ تو بی خود کردی شماره کیارشو داری. به چه مناسبت شمارش و به تو داده؟

چرا باید به ماهان دروغ بگم؟ چرا باید پنهان کاری کنم؟ مگه چه کار خلافی کردم؟ من 25 سالمه، اونقدر بزرگ شدم که بخوام یه رابطه سالم با

یه آدم خوب داشته باشم. چرا باید بترسم که ماهان چی فکر می کنه یا از اخمش بترسم؟

مگه خود ماهان 100 تا دوست دختر داره کسی چیزی بهش می گه؟

مگه نه اینکه ماهان آمار همه دوست دخترشو به من می ده، چرا من نباید از دوست پسرم بهش بگم؟

با حرص فکر کردم الانم که دیگه مامانم اینا هستن و نیازی به قلنبه شدن حس مسئولیت آقا نیست که بخواد بی خودی عصبانی بشه.

اصلا این عصبانیتش برای چیه؟ نکنه ...

نه بابا تو هم سرخوشی ها. اون بارم که تو خونه اشون کیارش و دید این مسئولیت بی صاحبش ورم کرده بود. آه چقدر بدم می یاد از مسئولیتای

این جور.

داشتم حرص می خوردم اما خونسرد گفتم:

- برای آشنایی بیشتر.

با این حرفم همچین بازوم و فشار داد که از درد لیم و گاز گرفتم و چشم هام و بستم.

دستی که بازوم و فشار می داد می لرزید. من لرزشش و حس می کردم. اما فشارشم خیلی زیاد بود. از تحمل من خارج بود.

چشم هام و باز کردم و با صدای آرومی که به زور کنترل می کردم که جیغ نکشم گفتم:

- ماهان دستم شکست...

ماهان همچین نگام می کرد که انگار اصلا من و نمی دید. اما صدام و شنید. بازوم و با حرص ول کرد و برگشت و با قدم های تند رفت.

من موندم مات سر جام. این چرا این جور می کنه با من؟ مگه براش فرقی هم می کنه که من با کی باشم و با کی نباشم؟

یه صدایی تو وجودم می گفت شاید ماهانم به تو حس داره.

سر صدای وجودم داد کشیدم و گفتم:

- بسه واسه خودت قصه نباف. تو خودتم هنوز نمی دونی به ماهان واقعا حس و محبتی داری یا نه، بعد ماهان با اون ید طولاش تو دختر بازی بیاد

از من خوشش بیاد؟ مغز خر خورده مگه؟

تو بهت بودم که پریسا و کیا اومدن پیشم. تو دست های پریسا 4 تا بسته پفک گنده بود.

به من رسیدن و پریسا نگران دستش و گذاشت رو بازوم و تکونم داد و گفت:

- آنا خوبی؟ چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

به خودم اومدم یه نگاه به دست پرش کردم. انگاری به هر کی بد بگذره به اینا بد نمی گذره.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه خوبم. بریم پیش بقیه.

سه تایی رفتیم پیش بقیه. سعی کردم خوشحال باشم. این ماهان با خودشم درگیره. موضعش و مشخص نمی کنه منم بدونم چی به چیه. حالا تا

آخر بهش دروغ می گفتم بهتر بود؟ یکم جنبه داشته باش که من همه چیز و بهت بگم.

کیارش با دیدن من گل از گلش شکفت. مامانش بغلم کرد و بوسیدم. با باباش سلام و احوال پرسى کردم و همون جا ایستادم. نه من بلکه پریسا

و کیا هم نشستن.

پریسا اومد کنارم و با تعجب گفت:

- اینا اینجا چی کار می کنن؟

همون جور که به کیارش لبخند می زدم گفتم:

- من به کیارش گفتم بیاد.

پریسا چشم هاش گرد شد. بازوم و گرفت که جیغم رفت هوا. البته کوتاه بود که حیثیتم به باد نره. دقیقا همون جایی که ماهان کنده بود و

گرفته بود. مطمئنم دستم کبود شده.

پریسا با هول گفت:

- چته تو؟ چرا همچین می کنی؟ کولی.

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- بابا دستم درد می کنه. نکن.

دستش و ول کرد و گفت:

- مگه دیوونه بودی که گفتمی کیارش بیاد؟

اخم کردم و با حرص گفتم:

- چرا نباید بیاد؟ اتفاقا می خواستم بیاد تا به چیزایی و به خودم لااقل ثابت کنم.

پریسا با بهت گفت:

- چی و ثابت کنی؟

نگفتم. ساکت موندم. چی می گفتم؟ می گفتم فکر کنم ماهان و دوست دارم؟ می گفتم نمی دونم احساسم به کیارش چیه؟ می گفتم وقتی

کیارش دستم و می گیره هیچ حس می ندارم؟ می گفتم می خوام این دو تا رو کنار هم ببینم تا شاید بفهمم حسم به هر کدوم چه جوریه؟

هیچی نمی تونستم بگم، برای همینم ساکت موندم. نفسم و مثل آه دادم بیرون .

یه لبخند زدم و خوشحال گفتم:

- بیاید بریم بقیه دستگاه ها رو سوار شیم. من می خوام برم مه نورد سوار بشم.

خوشحال چرخیدم. پریسا و کیا و کیارشم باهام اومدن.

کیارش اومد کنارم و گفت:

- سلام خانم خانما خوبید شما؟ دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم. بهش نگاه کردم. داشتم فکر می کردم منم دلم برات تنگ شده یا نه؟ از دیشب تا حالا داشتم به اون فکر می کردم. البته بیشتر به

ماهان اما اونم به گوشه ذهنم بود. ولی دلتنگی ...

نمی دونم ... واقعا نمی دونستم برای همینم هیچی بهش نگفتم.

من: بینم کیارش چه جورى مامانت اینا رو راضى کردى بیاین اینجا؟ اصلا چى شد صاف اومدین پیش خاله اینا. تو حتى از من نپرسیدی کجا نشستیم؟

کیارش یه لبخندى زد و گفت:

- خوب به مامان گفتم دلم بیرون دست جمعى می خواد. بعد گفتم از ماهان خوشم اومده یه زنگ بزنی با آقای مفتون اینا بریم بیرون. مامانم زنگ زد که خانم مفتون گفت دارین می یاین اینجا و از ما هم دعوت کرد بیایم.

من: چه راحت. همه اش داشتم فکر می کردم چه جورى می خوادى حضورت و توجیح کنی.

کیارش یکم خم شد سمتم و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- مثل اینکه با دکتر این مملکت طرفیا.

بهش لبخند زدم و هیچی نگفتم.

رسیدیم به دستگاه بازی مه نورد. رفتیم تو صف ایستادیم، چه صفی هم داشت. طویل و طولانی. کیا و کیارش رفتن دنبال بلیط.

یه لبخند زدم و به پریسا گفتم:

- این دوتا بهم می یان ها.

پریسا با چشم های گرد گفت:

- کدوم دوتا؟

با ابرو به مسیری که پسرا رفته بودن اشاره کردم و گفتم:

- این دو تا آقا. کیا و کیارش. تو کارت عروسیشون خیلی قشنگ ردیف می شن با هم. هم وزنه اسماشون.

نیشم و باز کردم. پریسا با خنده یه مشت به بازوم کوبید و گفت:

- گمشو دیوونه. ولی این کیا عجیب ماهه من می دوستمش.

ابروهام و بردم بالا و با خنده گفتم:

- نمی گفتمی هم فهمیده بودم. حقا که به هم می یاین. جفتتون بی خیال و ریلکسین. هر چند این پسره خیلی شیر برنجه باید هلش بدی وگرنه حرف بزنی نیست.

یاد جیغاش تو سفینه افتادم. بازم خنده ام گرفت. با خنده گفتم:

- اما باحاله حوصله اتو سر نمی بره.

داشتیم حرف می زدیم و همراه صف می رفتیم جلو که پسرا اومدن. ماهانم دست به جیب باهاشون بود. سرش پایین بود و یه اخم غلیظی هم کرده بود. نمی دونستم باید چه رفتاری بکنم. براش توضیح بدم؟ در مورد کیارش بهش بگم؟ علت اخمش و یا رفتار عصبیش و پپرسم؟ هر چند هیچ کاری نکردم چون می دونم ماهان تا وقتی که خودش نخواد هیچی نمی گه. نه علت اخمش و نه ناراحتیش و. خیلی خوش باورانه است که فکر کنم به خاطر من خودش و ناراحت کرده.

پوفی کردم و بی خیال فکر کردن شدم.

دوباره پسرا اومدن خودشون و چپوندن تو صف و رسیدن کنار ما. بماند که چقدر چیز بارشون کردن ملت. ولی بی خی. این جوجه موجه ها فکر می کردن من و پریسا با دوست پسرانمون اومدیم. حالا بیا و ثابت کن اینا فامیلن. البته کیارش که دوست پسر من بود. با ماهانم که نسبت فامیلی نداشتیم. کیا هم که کلا اضافه بود. همسایه بود ولی خوب ...

حوصله ام سر رفته بود. از تو جییم به بسته آدامس ریلکس در آوردم و یکی انداختم تو دهنم. به پریسا تعارف کردم نخواست. بیخیال تعارف به بقیه شدم. داشتیم به چرخش دستگاه و جیغ هایی که آدم های توش می زدن نگاه می کردیم. استرس گرفته بودم. خیلی وحشتناک بود. می رفت بالا چپه می ایستاد. تند تند دور خودش می چرخید. چپ و راست می شد. یعنی به معنای واقعی قر کامل می داد. همه وری می چرخید و می رفت. دیدنشم نفسم و بند می آورد. با حرص آدامس و می جویدم شاید یکم آروم بشم. یکی نبود بهم بگه توی بیشعور مرض داری می ترسی سوار اینا می شی آخه؟

بعد کلی نوبتمون شد. آدامسم و پرت کردم بیرون که وسط جیغ هام نپره تو گلوم خفه ام کنه.

مه نورده به جورایی کابین به کابین بود. صندلی های چهار تایی تو به قفس فلزی. کیارش رفت نشست. منم کنارش، ماهانم خودشو چپوند کنار من. با چشم های متعجب داشتم نگاهش می کردم.

بدون نگاه کردن به من به جلو نگاه می کرد. به پسر دیگه ایم اومد و کنار ماهان نشست. کمر بندها رو بستن. درها رو هم بستن. به زور آب دهنم و قورت دادم. خدایا خودمو به تو سپردم.

با اولین تکون دستگاه قلبم ریخت پایین. در دم به غلط کردن و چیز خوردن افتادم. حالا دوست داشتم همون موقع بلند شم بگم آقا سر جدتون، تورو جون ننه اتون بذارید من پیاده شم، اما مگه می شد.

دستگاه به کار افتاد و اولش آروم آروم...

محکم کمر بند فلزیم و چنگ زدم تا شاید یکم آروم بشم. ولی نمی شد، داشتم پس می افتادم. با شدت گرفتن تکون ها و چرخش های دستگاه شروع کردم جیغ کشیدن و بی اختیار دستم رفت سمت بازوی ماهان و ناخن های بلندم و فرو کردم تو بازوش. چشم هامم بسته بودم.

وقتی دیدم جیغ کشیدنم فایده نداره، دهنم و بستمو سعی کردم حداقل نفس بکشم و دعا کنم که سالم برسیم.

دست ماهان نشست رو دستم.

گرمای دستش و که رو دست های یخ زده ام حس کردم دلم قرص شد. مطمئن شدم که زنده بر می گردم پایین.

با یادآوری اینکه ماهان کنارم یکم آروم شدم. اما کماکان نه جیغ می کشیدم نه چشم هام و باز می کردم.

تو دلم یکم دعا می کردم یکم فحش و نفرین. به خودم ... به مخترع دستگاه. نقشه می کشیدم که برم یارو رو گیر بیارم بزخم لهش کنم با این دستگاه مسخره اش.

نمی دونم چقدر چشم بسته دعا می کردم و چیزای دیگه می گفتم که بالاخره تکون های دستگاه کم و کم تر شد. اون موقع تازه تونستم چشم هامو باز کنم.

چشم هامو باز کردم. خدایا شکر ت انگار داشت تموم می شد. آروم سرم و چرخوندم و چشمم افتاد تو چشم های نگران ماهان. دیگه اخم نکرده بود، نگران بود. دلخور نبود، عصبانی نبود، فقط نگران بود. آروم و بی صدا لب هاشو تکون داد.

ماهان: خوبی؟

یه بار آروم پلک زدم یعنی آره. دستم هنوز با شدت بازوی ماهان و چسبیده بود و ناخونام تو گوشتش فرو می رفت. بدبخت اخم نکرده بود. می دونستم این ناخونای بی صاحب خیلی تیزن. همین جوری معمولی هم بخورن به دست کسی داغونش می کنه چه برسه به اینکه مثل الان من تو گوشت طرف چنگ بزنی.

شرمنده سرم و انداختم پایین و دستم و آروم از بازوی ماهان جدا کردم.

بالاخره دستگاه ایستاد. درها باز شد. کمر بند ها هم رفت بالا. یه نفس راحت کشیدم.

کیارش پرسید:

- خوبی؟ چقدر بد بود این دستگاهش. قلب آدم می ایستاد. آنا رنگت پریده خوبی عزیزم؟

با عزیزمش سیخ شدم. بی اختیار یکم خودم و کشیدم کنار. سرم و انداختم پایین و گفتم:

- خوبم.

آروم از جام بلند شدم. ماهان قبل من بلند شده بود و رفته بود بیرون. دوباره اخمش برگشته بود.

حالم خوب نبود. داشتم بالا می آوردم. سرم گیج می رفت اما حاضرم نبودم به کیارش بگم حالم خوب نیست، مخصوصا با اون عزیزمی که گفت.

یه جورایی حس بدی داشتم. همون خانمی خوب بود. دیگه چرا گفت عزیزم؟ یه جورایی عزیزم انگار رابطه بیشتر و صمیمی تره... انگار که ما

الان یه قدم تو رابطه امون پیش رفتیم. چرا گفتی عزیزم؟

حالم بده... هم به خاطر چرخش و ترس از این دستگاه مزخرف، هم به خاطر عزیزم کیارش.

بگم به همون اندازه دستگاه از عزیزمش ترسیدم دروغ نگفتم.

از کابین اومدم بیرون، قدم اول و برداشتم. سرم گیج رفت. تعادلمو از دست دادم اومدم نرده های بغل و بگیرم که نیوفتم که یکی بازو و کمرم و

گرفت.

از ترس چشم هام گشاد شد و خودم و کشیدم عقب و سریع به پهلو نگاه کردم. با دیدن ماهان یه نفس راحت کشیدم. با خیال راحت ولو شدم

تو دست هاش و اجازه دادم کمکم کنه.

یه لحظه فکر کردم که کیارش که اومده کنارم و بازو و کمرم و گرفته.

چرا ترسیدم؟ چرا از اینکه کمکم کنه ناراحت می شدم؟ پس چرا از ماهان نمی ترسم؟ چرا ماهان که کمکم می کنه حس خوبی بهم می ده. چرا

تو اوج ترسم به جای چنگ انداختن به بازوی دوست پسرم بازوی ماهان و گرفتم؟ چرا وقتی ماهان دستش و گذاشت رو دستم هم گرم شدم

هم ترسم کمتر شد؟ چرا این حس ها رو به کیارش ندارم؟

اصولا من باید با دوست پسر، اونم کیارش که ممکنه کارمون به بیشتر از یه دوستی کشیده بشه، ممکنه آینده امون بهم گره بخوره راحت تر

باشم. بخوام دست اون و بگیرم به اون پناه ببرم. نه اینکه از اینکه دستم و بگیره وحشت کنم. از یه عزیزم گفتنش بترسم. بخوام خودم و ازش

دور کنم.

همه این فکر ها و خود درگیری های ذهنم سرگیجه امو بیشتر کرده بود. صدای کیارش و از کنارم شنیدم.

کیارش: ماهان چی شده؟ آنا خوبی؟ بزار ببینم.

دستش و آورد سمتم که من سریع خودم و به سمت ماهان متمایل کردم و با هول گفتم:

- نه نه من خوبم چیزی نیست. یکم فشارم افتاده شکلات دارم تو جییم بخورم خوب می شم.

کیارش دکتر بود و می خواست نبضم و بگیره و من چه ناشیانه اجازه ندادم دستش بهم بخوره. احمق الان چی فکر می کنه؟

کیارش یه باشه ای گفت و دستش و کشید عقب. آقا تر از اون بود که حرفی بزنه. هنوزم نگران بهم نگاه می کرد. دست کردم تو جییم که

شکلاتم و در بیارم اما نبود. دستم و بردم سمت اون یکی جییم آدامسم نبود. متعجب داشتم جیام و می گشتم. کیا و پریسای گور به گور شده

هم اومدن کنارمون. رفته بودن دقیقا تو دورترین کابین به ما نشسته بودن نفله ها.

پریسا با تعجب و یکم نگرانی گفت:

- چی شده؟ دنبال چی می گردی؟ حالت خوبه؟

سرم و بلند کردم و خواستم بگم شکلات و آدامسم نیست که صدای چند تا پسر و از پشت سرم شنیدم.

- آه رامین ببین اینجا رو شکلاته رو .

- این ور و ببین چقدر آدامس رو زمین ریخته.

- آره کی اینا رو ریخته؟

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

من: اینا شکلاتا و آدامس های منه که ریخته.

با حسرت به شکلات و آدامس هام نگاه کردم.

کیارش با خنده گفت:

- آنا نمی دونستی وقتی سوار این دستگاہ ها می شی باید جیبات خالی باشه؟

برگشتم به کیارش نگاه کردم و غمگین و دماغ گفتم:

- نه ولی حالا می دونم.

کیارش بلند خندید. پریسا ذلیل شده و کیا هم باهانش همراهی کردن. ماهان اما نخندید. زیر چشمی نگاهش کردم. با اخم داشت به کیارش

چشم غره می رفت.

ماهان می دونست در این جور مواقع خنده بلند عصییم می کرد. اون همیشه همه چیز و در مورد می دونست. دوباره آه کشیدم.

ماهان کمکم کرد تا از اون بازی مسخره دور بشم. هر چند دور دور که نه، یکم اون ورتر بردم نشوندم رو صندلی. هنوز دستگاہ در تیررس

نگاهم بود و جیغ و داد آدم های جدیدی که توش نشسته بودن و می شنیدم. بازم حالم بد شد.

کیارش: شما بشینید من می رم برای آنا یه شکلاتی چیزی بگیرم فشارش بیاد بالا.

پریسا اومد کنارم نشست و شونه هام و مالید. ماهان از کنارم بلند شد. می خواستم بهش بگم:

- نه ماهان تو نه تو بلند نشو همین جا بشینی من زودتر حالم سر جاش می یاد.

اما ماهان بلند شد و جلوم ایستاد. دست به سینه همراه با به اخم.

ای بمیری که همه اش اخم می کنی تو. پس کجاست اون نیش همیشه بازت پسر؟

اما نه ماهان نمیری به وقت من دق می کنم. خودم هنگ کردم. الان رسماً گیج بودم. باید درست و حسابی فکر می کردم. به خودم، به ماهان، به کیارش. نمی شد این جور ادامه بدیم.

کیارش اومد و به جای به دونه 5 تا بسته شکلات گرفت و یکی به دونه به هر کدومون داد. شکلات و که خوردم حالم بهتر شد. پاشدیم رفتیم پیش بزرگترها و من دوباره نشستم کنار مامان و دیگه تا آخرش تکون نخوردم.

دیگه هیچ کس نرفت سمت دستگاه ها. همین مه نورده درس عبرتی بود برای ماها که دیگه دنبال هیجان سخته ای نباشیم.

ساعت 1 نصفه شب هم همه بلند شدیم و قصد کردیم برگردیم خونه. موقع خداحافظی مامان کیارش بغلم کرد و بوسیدم. از کارش تعجب کردم. برگشتم دیدم کیارش لبخند می زنه، ماهان اخم کرده. به مامان بابای خودم نگاه کردم، خیلی عادی ایستاده بودن. هر چند مامان خیلی حال کرده بود با این حرکت مهوش خانم. اما خودم خوشم نیومد.

بالاخره همه از هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین هامون شدیم. پریسا هم با ما اومد و ما بردیم رسوندیمش خونه شون. شبم خسته و کوفته تو اتاقم جای خواب نشستم تا صبح به همه چیز فکر کردم. دم دمای صبح دیگه مغزم از کار افتاد و خوابم برد.

لنگ ظهر از خواب بیدار شدم. امروز جمعه اس. به کش و قوسی به بدنم دادم و کله ام و خاروندم و از جام بلند شدم.

دیشب کلی فکر کردم و آخرشم به یک نتیجه رسیدم.

دیگه در موردش فکر نکنم. البته باید به به چیزایی سر و سامون می دادم اما دیگه نمی خواستم خودم و اذیت کنم. بذار هر چی قراره بشه، خودش بشه. چرا از قبل بشینم غمباد بگیرم؟

بلند شدم رفتم دست و صورتم و شستم و رفتم تو آشپزخونه. یعنی من انقده خوبم... جون خودم ...

این به هفته ای که مامان اینا اومدن من همه اش خواب بودم. انگار بدون مامان اینا خواب بهم نمی چسبید.

با لبخند رفتم تو آشپزخونه و بلند سلام کردم.

مامان و بابا نشسته بودن پشت میز و حرف می زدن. با دیدن من لبخند زدن و جوابم و دادن.

بابا: به به دختر ما رو باش. به هفته است اومدیم همه اش صورت پف کرده شما رو می بینیم.

نیشم و تا بناگوش باز کردم و دندونام و نشون دادم.

من: خوب شما که هستین خواب می چسبه.

بابا بلند خندید. رفتم برای خودم چایی ریختم و اومدم نشستم.

مامان: آنا ناهار و بیارم؟

من: مگه شما نخوردین؟

بابا: نه کدوم غذا خوردنی؟ مامانت مگه گذاشت؟ هر چی من گفتم گشمنه گفت هزار روز آخری دخترم بیدار بشه با هم غذا بخوریم. یهو دماغ شدم. بابا اینا فردا صبح می رفتن و من از فردا شب دوباره باید می رفتم خونه خاله اینا. با اینکه خونه خاله رو دوست داشتم اما من مامان بابای خودم و می خواستم. مامان موهام و ناز کرد و گفت:

- ناراحت نباش عزیزم دوهفته دیگه شما می یاین پیش ما. زیاد نیست.

با یادآوری اینکه دو هفته دیگه عیده و ما می ریم شمال یه ذوقی کردم که نیشم تا کجا باز شد. با ذوق سرم و تکون دادم. تند چایمو خوردم و بلند شدم میز و چیدم.

بابا: ولی من هنوز موندم برای اون مشکل چی کار باید بکنیم؟

بشقاب ها رو چیدم رو میز و گفتم:

- کدوم مشکل؟

بابا: راستش می دونی که ما قراره یه شهرک کنار ساحل بسازیم. حالا محلی ها اومدن می گن نمی شه و ساحل عمومی و اینا. الان موندیم چی کار کنیم.

نشستم پشت میز و گفتم:

- بابا این ویلاهایی که می سازید برای آدمهای خاصی هستن؟ یعنی ارگانی، نهادی، چیزی؟

بابا: نه ...

مامان دیس برنج و گذاشت رو میز. بشقاب بابا رو برداشتم و براش کشیدم و گذاشتم جلوش.

من: خوب بابا چرا به محلی ها نمی گی هر کی که می خواد و توانش و داره می تونه از ویلاها بخره؟ بعدم یه ورودی جدا برای ساحل بزارید. دور از ویلاها. اونقدر زمین دارید که بشه این کار و کرد. یه ساحل عمومی درست کنید که خود محلی ها بتونن واردش بشن. در عین حال می تونید ساحل خصوصی خودتونم داشته باشید.

بابا متفکر گفت: بدم نیست.

من: آره این جواری هم محلی ها باهاتون راه می یان هم شهرداری. هم اینکه تو زیبا سازی شهر و ساحل کمک کردین. هم فضای ویلاها و ساحل خصوصی خودتون و حفظ کردین.

بابا یه لبخند پر غرور زد و گفت:

- حقا که استادی و دختر من.

با لبخند جوابش و دادم. مامان یه دست نوازشی به سرم کشید. منم کلی ذوق کردم از تعریف بابا.

کل روز و ور دل مامان و بابا نشستیم و گل گفتیم و گل شنیدیم و خندیدیم. این وسطم که کیارش وقت گیر می آورد می زنگید. توجه شو دوست داشتم اما ...

دفعه آخر که زنگ زد بهش گفتم:

- کیارش ... فردا شب کار داری؟

کیارش: فردا نه چه طور؟ من فردا صبح کارم.
خوشحال شدم.

من: می تونی فردا بعد شرکت بیای دنبالم شام بریم بیرون؟

کیارش: آره، چقدر عالی که خودت پیشنهاد دادی. منم می خواستم باهات حرف بزوم. باشه فردا بعد شرکت می یام دنبالت.
ازش تشکر کردم و خداحافظی کردم.

ساعت کاری شرکت تموم شد. خودکارم و انداختم رو میز و سرم و بین دست هام گرفتم. باید برم. کیارش زنگ زده گفته پایین شرکت منتظره.
یه پیام به ماهان دادم و گفتم:

- من دارم می رم.

ماهان جواب می ده:

- باشه من کار دارم دیرتر می یام خونه.

گوشیتم و انداختم تو کیفم. وسایلم و جمع کردم و رفتم پایین. کیارش جای همیشگیش پارک کرده.

رفتم سوار شدم. یه لبخندی زدم و سلام کردم. کیارشم مهربون جوابمو داد.

کیارش: خوب کجا بریم؟

انقده خوشم می اومد همیشه از من سوال می کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هر جا که خودت دوست داری.

یه لبخند دیگه زد و راه افتاد. نگفت کجا می ره.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. فقط وقتی ماشین ایستاد به خودم اومدم. یه جایی بودیم مثل یه باغ پر دار و درخت تو یه ساختمان چوبی بزرگ با نمای چوب با کلی پنجره های شیشه ای بزرگ. آدم و یاد کلبه های وسط جنگل می انداخت. اگه هر موقع دیگه ای بود حتما از ذوق و هیجان بالا و پایین می پریدم. خیلی قشنگ بود.

بی حرف پیاده شدیم و رفتیم تو رستوران. کیارش رفت سمت یه میز دو نفره که تو کنج بود و منم دنبالش رفتم.

صندلی و برام کشید عقب. خجالت کشیدم. شرمنده شدم. کاش این کار و نمی کرد. معذبم می کرد این همه خویبش.

یه تشکر زیر لبی گفتم و نشستم. خودش رفت رو به روم نشست. خیلی خوشحال بود. بهش غبطه خوردم. دست هاش و قفل کرد تو هم و گذاشت رو میز.

یکم خودش و کشید جلو و گفت:

- آنا ... خوبی؟ از چیزی ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- مشکلی نیست خوبم.

یه ابروش و برد بالا و گفت:

- ولی این جور نشون نمی دی. امروز نه خندیدی، نه هیجان زده شدی، نه برای چیزی ذوق زده شدی.

خنده ام گرفته بود. اینم فهمیده من خیلی سر خوشم. یه لبخند محو زدم که باعث شد کیارشم بخنده.

با یه لبخند گفت:

- با اینکه زیاد نبود ولی اینم بد نیست.

یه چشمکم بهم زد. آخی چقدر خوشحال بود. تازه داشت خصلت های جدیدش و مهربونی هاش و نشونم می داد.

گارسون اومد و سفارش دادیم. کیارش حرف می زد و من تو سکوت گوش می دادم.

غذامون و آوردن. اشتباهی به خوردن نداشتم. یه جورایی گیج بودم. بغض داشتم.

کیارش حواسش بهم بود.

کیارش: آنا چرا چیزی نمی خوری؟

چنگالم و گذاشتم تو غذا و گفتم:

- زیاد میل ندارم.

کیارش یکم خودش و کشید جلو و دقیق نگام کرد.

کیارش: من که می دونم امروز یه چیزیت هست ولی نمی گی. باشه نگو. حالا که تو چیزی نمی گی بذار من حرف بزنم.

سرم و بلند کردم و منتظر نگاهش کردم. یه لبخند خوشحال زد. قاشق و چنگالش و گذاشت تو بشقابش.

کیارش: راستش وقتی بعد مدت ها تو مهمونی خونه ماهان اینا دیدمت واقعا شوکه شدم. تو همون نگاه اول شناختمت. از نظر ظاهری خیلی

عوض شده بودی اما رفتارت ...

یه لبخندی زد و ادامه داد:

- اما رفتارت داد می زد که تو همون آنایی و عوض نشدی.

هنوزم شیطنت از چشم هات می بارید. با اینکه برای خودت یه پا خانم شده بودی اما هنوزم سر زنده بودی. اون موقع هام خیلی از این اخلاقت

خوشم می اومد.

وقتی تو بیمارستان دیدمت هنگ کردم. فکر نمی کردم دوباره ببینمت اما وقتی دیدمت دلم نمی خواست بذارم بری. خوب شاید دیگه فرصتی

پیش نمی اومد و شاید خیلی طول می کشید تا ما دوباره هم و ببینیم. ازت خوشم می اومد و دوست داشتم بیشتر بشناسمت. برای همینم با

پررویی پیشنهاد شام دادم و چقدر خوشحال شدم که قبول کردی.

تو همون چند ساعت من و جذب خودت کردی. شب وقتی قبول کردی که بیشتر هم و بشناسیم سر از پا نمی شناختم. از زور هیجان بالا فاصله

زنگ زدم بهت. سادگیت برام شیرین بود. این که برای هر چیزی هیجان زده می شی، ذوق می کنی و شاد می خندی، اینکه همه چیز و ساده می

گیری، همه اینها یه جور نعمت بود که تو وجود تو بود. بی اختیار با دیدنت شاد می شم. دلم می خواد سر خوش بخندم.

آروم دستش و رو میز جلو آورد و دستم و گرفت. شوکه شدم اما دستم و نکشیدم عقب. چون فرصتش و نداشتم. حرف کیارش شوکه کننده تر از دستش بود.

کیارش: آنا با من ازدواج می کنی؟؟

متعجب با دهن باز نگاهش می کردم. خدایا چرا من مشکل دارم؟ چرا دلم می خواد گریه کنم؟ چرا دلم می خواد جیغ بکشم و فرار کنم؟ چرا خجالت نمی کشم؟ چرا رنگ به رنگ نمی شم؟ اصلا اینا به جهنم چرا ذوق نمی کنم؟ چرا هیجان زده نمی شم؟ چرا قند تو دلم آب نمی کنن؟ چرا دستش بهم گرمایی نمی ده؟

کیارش منتظر نگام می کرد. وقتی دید حرفی نمی زرم خودش دوباره شروع کرد.

کیارش: می دونم یهویی شد. پیشنهادم یهویی بود. اما یه نگاه به من بنداز. من اونقدرها جوون نیستم. من دنبال یه رابطه زود گذر نیستم. تو این مدت با اینکه شاید کم بود، اما اونقدر از مردم شناخت پیدا کردم که بتونم بشناسم.

من ازت خوشم اومده. دوست دارم. همه اخلاق هات برام شیرینه. دوست دارم همیشه بینمت. با خنده هات شاد می شم. تو دختر خیلی خوبی هستی. می دونم با تو خوشبخت می شم و همه سعیم و می کنم که خوشبخت کنم. فقط آگه تو بخوای آگه اجازه بدی آگه قبول کنی... من در مورد تو به مامانم اینا گفتم. می خواستم قبلش با خودت صحبت کنم و نظرت و بدونم بعد خانواده ها اقدام کنن.

یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد. تازه می فهمیدم که چرا مامان کیارش تو شهر بازی اون جوری بغلم کرد.

سرم و انداختم پایین. نگاهم ثابت نمی شد و مدام می چرخید. آروم دستم و از زیر دست کیارش کشیدم بیرون. یکم عقب رفتم.

نمی دونستم چی بگم یا چه جوری بگم. ناراحت بودم. بغضم گرفته بود. لبم و با زبونم تر کردم و دهن باز کردم. با استرس و گیج.

من: کیارش من ... من نمی دونم چی بگم ... راستش ... راستش تو خیلی خوبی، مهربونی، آقایی. من از زمانی که یادمه همیشه بهت فکر کردم و بهت احترام گذاشتم.

سرم و بلند کردم و سر درگم بهش نگاه کردم. دستم بی اختیار تو هوا تکون می خورد. شاید سعی می کردم با حرکات دستم منظورم و بهتر و دقیق تر برسونم.

من: شاید باورت نشه اما من همیشه دوست داشتم. آرزوم بود که تو یه همچین حرفی بزنی اما الان ...

کیارش: اما ...

چشم های منتظرش غبار غم گرفت. رفت عقب و تکیه داد به صندلیش.

کیارش: پس یه امایی هست این وسط...

ناراحت بودم. کاش می شد همین جا بزمن زیر گریه. من دارم چی کار می کنم؟

بغض کرده با چشم های ناراحت بهش نگاه کردم. دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه اما چه کاری ازم بر می اومد؟

همین الان که نگاهش می کردم جای چشم هاش، چشم های شیطون ماهان و می دیدم. به جای لبخنداش، نیش باز شده و سر خوش ماهان می اومد جلوی چشمم ...

یه نفس عمیق کشیدم و ناراحت گفتم:

- کیارش تو هیچی از من نمی دونی. من اونی نیستم که تو فکر می کنی.
 یه تای ابروش رفت بالا. وای بمیری آنا الان چه فکرای ناجوری که در موردت نمی کنه.
 سریع اومدم جمعش کنم:
 - نه ... نه منظورم اونی نیست که تو فکر می کنی...
 وای زدم بدترش کردم. حالا کیارش خنده اش گرفته بود و لبخند می زند.
 یه نفس صدادر کشیدم و کلافه گفتم:
 - بین من تو این مدت جلوی تو خیلی مراعات کردم. خیلی خودم و نگه داشتم که خانم باشم، که سنگین باشم، که همون چیزی باشم که تو دوست داری. تا تو خوشت بیاد. می خواستم نظر تو رو جلب کنم.
 کیارش با لبخند گفت: خوب جلب کردی.
 کلافه پوفی کردم و گفتم:
 - نه .. خوب اینی که تو دیدی من نبودم. من نمی تونم آرام به جا بشینم. من نمی تونم خانمانه رفتار کنم اما سوتی ندم. حتی نمی تونم درست و حسابی راه برم. روزی یه دفعه رو شاخشه که با مخ پیام زمین. همیشه خودم و زخم و زیلی می کنم. از کار خونه هیچی بلد نیستم. غذا درست کردنم نمی دونم. فقط هر چی دم دستم بیاد و با هم قاطی می کنم تا شاید یه چیزی در بیاد. خونه داریم افتتاحه. همه عشقم فیلم دیدن و کتاب خوندم. مامانم از دستم عاصیه...
 به کیارش نگاه می کردم. نمی دونم چرا این چیزا رو می گفتم. چرا می خواستم کیارش ازم زده بشه؟ که دیگه به چشمش نیام. چرا می خواستم خودمو خراب کنم؟ اما مستقیم بهش نگم نه...
 کیارش لبخند به لب دوباره اومد جلو. دست هاشو گذاشت رو میز و دستش و پیش آورد که دستم و بگیره و تو همون حال گفت:
 - آنا اینا برام مهم نیست. من تو رو همین جوری دوست دارم. همین جور سر به هوا...
 خدایا اون موقع که می خوام یکی ازم خوشش بیاد یه کاری می کنی ازم زده بشه. حالا که می خوام طرف بدش بیاد بدتر جذبش می کنی؟ خدا مگه من باهات شوخی دارم؟
 کیارش دستش و پیش آورد که دستم و بگیره که من تو یه لحظه با یه حرکت آنی و کلافه دستم و از رو میز برداشتم و خودم و کشیدم عقب.
 کیارش مات به من و حرکتم نگاه کرد. دیگه تموم شد. دیگه حاشا کردن فایده نداره. مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:
 - کیارش تو عالی ... بهترینی ... هیچ وقت نمی تونم پسری به خوبی تو پیدا کنم خودم این و می دونم. اما ... اما این درست نیست. چیزی که بین ماست درست نیست ... یعنی نیست ... چیزی نیست ...
 کیارش گیج نگاه می کرد. هیچی از حرف هام نفهمیده بود. خودم نمی فهمیدم.
 دوباره یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
 - بین من الان تو وضعیتی که تکلیفم با خودم و احساسم مشخص نیست. من خودم گیجم هنوز. منگمف نمی دونم چی می خوام. پس ازم نخواه که بیشتر برات توضیح بدم چون نمی تونم. من باید با خودم و احساسم کنار بیام. یه چیزایی چند وقته خیلی قاطی شده خودم نمی دونم چه

جوریه ... من خودم گیجم ... پس ازم نخواه که تو این وضعیت به پیشنهادت فکر کنم ... من ...

کیارش: کس دیگه ای و دوست داری؟

آهم در اومد. عاجزانه نگاش کردم.

از دهنم در اومد:

- نمی دونم ...

یه لبخند مهریون زد و گفت:

- می خوای در موردش حرف بزنی؟

حتما، همین یه کارم مونده بود که در مورد ماهان با تو حرف بزوم.

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

کیارش: آنا اگه بگی راحت تر درکت می کنم. شاید بتونم حتی کمکت کنم. باور کن می تونی بهم اعتماد کنی ...

کیارش یه ریز داشت حرف می زد. داشت کلافه ام می کرد. مدام می خواست بدون مشکل کجاست؟ اگه پای کسی در میون نیست با شناخت

بهتر و بیشتر شاید بتونه نظرم و عوض کنه. سرم داشت درد می گرفت.

برای اینکه این حرف هاش و تموم کنه کلافه و گیج گفتم:

- موضوع این چیزا نیست، خودمم نمی دونم چیه. خواهش می کنم بس کن ماهان ...

یهو دهنم باز موند از اسمی که ناخوداگاه به زبون آوردم. بهت زده سرم و بلند کردم و به چشم های کیارش نگاه کردم. یه لبخند غمگین زده

بود.

آروم گفتم:

- کیارش ...

شرمنده بودم. بغض کردم. تو چشم هام اشک جمع شد.

کیارش مهریون گفت:

- پس ماهانه؟ باید حدس می زدم.

فقط تونستم سرم و کج کنم و همون جور با چشم های اشکی نگاش کنم. یه قطره اشک سمج از چشم هام اومد پایین.

کیارش یه اخم کوچیک کرد و بعد مهریون تر یه لبخند زد که واقعا دلم می خواست اون لحظه آب بشم برم تو زمین.

کیارش: آنا گریه می کنی؟ این چه کاریه دختر؟

با بغض گفتم:

- شرمنده ام ...

لبخندش عمیق تر شد.

کیارش: برای چی شرمنده باشی خانم ... من شرمنده ام که زیاد اصرار کردم. باید از رفتارهای ماهان می فهمیدم شما به هم علاقه داریم.

در عین شرمندگی گوشام تیز شد. مگه ماهان چه رفتارایی کرده ؟

با بغض گفتم:

- نه کیارش اشتباه نکن، این فقط احساس منه. ماهان ... نمی دونم اون همیشه یه دوست بوده. تازه من در مورد احساسم زیاد مطمئن نیستم.

دروغ می گفتم خودم مطمئن بودم که ماهان و به یه چشمی غیر دوست می بینم اما واقعا گفتنش به کیارش خیلی سخت بود.

کیارش یه لبخند زد و سعی کرد دلداریم بده.

کیارش: باشه آنا جان می فهمم که دوست نداری در موردش به من چیزی بگی. منم زیاد سوال نمی پرسم. امیدوارم که جفتتون احساستون و

درست درک کنید. الانم دیگه خودت و ناراحت نکن، غذات و بخور.

این و گفت و خودش مشغول شد اما چه مشغولی. هر دومون داشتیم با غذامون بازی می کردیم و تو فکر خودمون غرق بودیم. آخرشم دیدیم

هیچ کدوم هیچی نمی خوریم بلند شدیم برگردیم خونه.

مامان اینا صبح برگشته بودن رامسر، منم باید می رفتم خونه خاله اینا. کیارش رسوندم و دم خونه خاله اینا ایستاد.

برگشتم سمتش. هنوز شرمنده بودم. سرم و انداختم پایین و گفتم:

- بابات امشب ممنونم و ... و بب ...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- آنا بس کن دیگه. تو به من بدهکار نیستی که هی عذر خواهی می کنی. من ازت یه درخواست کردم و تو ردش کردی. اجبار که نبوده. تو حسی

که باید و به من نداشتی. منم نمی خوام مجبورم کنم که چیزی و قبول کنی که نمی خوای. آنا برات آرزوی موفقیت و خوشبختی و دارم این و از

صمیم قلبم می گم چون تو لایقشی. هنوزم می تونی رو من به عنوان یه دوست حساب کنی.

واقعا ممنونش بودم. خیلی فهمیده بود. با لبخند ازش تشکر کردم و خداحافظی گفتم و پیاده شدم. از ماشین که پیاده شدم یه ماشینی از کنارم رد

شد و رفت سمت در پارکینگ آپارتمان ماهان اینا.

تو جام خشک شدم. وای همین و کم داشتم...

ماهان ...

وقتی آروم از کنارم رد می شد یه نگاهی بهم کرد که قلبم و از کار انداخت.

نه خدایا کیارش و ندیده باشه.

رفتم سمت آپارتمان که کیارش با یه بوق خداحافظی کرد و رفت. برگشتم سمت ماهان که دیدم ماشین و برده تو پارکینگ. تندی رفتم تو خونه

و از پله ها دویدم بالا که دم خونه به ماهان برسم. اونقدر تند اومده بودم که همزمان با ماهان که از آسانسور بیرون می اومد، منم رسیدم به

طبقه. نفس نفس زنون صداس کردم.

برگشت و با اخم نگام کرد. از سردی نگاهش یخ کردم. وای پس کیارش و دیده بود. فهمیده بودم که به کیارش حساسه و خوشش نمی یاد

ازش، اما دیگه به این شدت ...

دنبالش دویدم. رسید به در و کلید و کرد تو قفل در.

باید توضیح می دادم. باید می گفتم که هیچی دیگه بین من و کیارش نیست که همه چیز تموم شد. همه چیز به دوستی ساده بود.
من: ماهان من و کیار ...

در و باز کرد و برگشت و تیز بهم نگاه کرد. نتونستم اسم کیارش و کامل کنم. از تیزی نگاهش قلبم ایستاد. ماهان روش و ازم گرفت و با اخمی که غلیظ تر شده بود رفت تو خونه. تند و سریع. منم سریع رفتم تو خونه و در و بستم و دوباره دنبالش دویدم که براش توضیح بدم. تو پله ها بهش رسیدم. بازوش و گرفتم و نگهش داشتم.

من: ماهان صبر کن برات توضیح بدم.

با اخم برگشت و سرد نگاهم کرد و گفت:

- آنا ... من توضیح نمی خوام ... اصلا چرا باید برای کارها به من توضیح بدی؟

دهنم باز موند. از سردی کلامش، از صراحت حرف هاش. دستم شل شد و آروم سر خورد و افتاد پایین. راست می گه کارهای من چه ربطی به اون داشت؟ چرا باید براش مهم باشه؟ چرا باید بخواد بدونه؟ چرامن این جورى دنبالش راه افتادم که براش توضیح بدم. چند دقیقه همون جور به هم نگاه کردیم. من با بهت و ناامیدی، با ناباوری و بغض سنگینی که تو گلویم بود. و ماهان با نگاه سرد و یخی با یه اخم غلیظ.

اما چیزی که مهم بود اینه که اون نمی خواست بدونه. هیچ چیزی در مورد من و رابطه ام نمی خواست بدونه و این دردناک بود.

کاش بازم براش مهم بود... کاش بازم کنجکاو بود که بدونه... اون وقت براش می گفتم که تمومه ... که همه چیز تموم شده... که من کیارش و دوست ندارم... و...

زل زل رو به روی هم ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم که صدای عمو حمید ماها رو به خودمون آورد.

عمو حمید: سلام بچه ها اومدید؟ چه به موقع. زود لباس هاتون و عوض کنید و بیاید تو آشپزخونه داریم شام می خوریم.

هم زمان من و ماهان برگشتیم به عمو که پایین پله ها جلوی در آشپزخونه ایستاده بود نگاه کردیم.

ماهان با همون صدای سردش گفت:

- سلام بابا. ممنون میل ندارم شما بخورین.

منم آروم گفتم:

- سلام عمو ... من بیرون شام خوردم مرسی.

صدای پوزخند ماهان و شنیدم. برگشتم و پوزخندی که رو لب هاش بود و هم دیدم.

ماهان رو شو ازم برگردوند و رفت بالا. منم خیره به رفتنش.

دست و پام شل شده بود. دیگه شور و هیجانی نداشتم. می دونستم که نباید ماهان و این جورى دوست داشته باشم، می دونستم. ماهان باید فقط

همون دوست و پسر خاله بمونه. فقط همون.

برگشتم دیدم عمو با تعجب ایستاده و نگاهم می کنه. به زور لبخند زدم و برای اینکه زیاد همه چیز و مشکوک نشون ندم. رفتم پایین و با شور و

هیجان به خاله سلام کردم و بوسیدمش.

من: سلام بر خاله عزیز خودم. خوبی خانم جان؟ به به خودتون غذا پختین؟ بوش خونه رو برداشته. با اینکه بیرون غذا خوردم اما نمی شه از غذای خاله گذشت.

نشستم پشت میز.

خاله با خنده گفت:

- چقدر هندونه زیر بغلم می ذاری دختر. بشین برات غذا بکشم که لااقل تو یکم از این غذا بخوری. کلی غذا درست کردم هیچ کس نیست بخوره. تو که قد گنجشک غذا می خوری، ماهانم که کلا خونه نیست که غذا بخوره.

مشکل همیشگی خاله بود. زیاد غذا درست می کرد و همیشه هم ناله می کرد که همه غذاهاش مونده. انگار خدایی نکرده ماها فیلم که همه رو تموم کنیم.

دلم خون بود اما جلوی عمو و خاله گفتم و خندیدم و به روی خودم نیاوردم. شب که رفتم تو اتاقم، تا دوساعت برای خودم و دل بی صاحبم که عین خر کله اش و انداخت پایین و در و برای هر کسی باز کرد، گریه کردم. یکم که سبک شدم گرفتم خوابیدم.

به جهنم که ماهان من و نمی خواد. من که از اولش می دونستم که ماهان دوستم نداره پس این حرکات چیه؟

فردا به روزه تازه است. آنا نبینم بشینی مثل این عاشقای دل خسته غصه بخوریا. هیچی عوض نشده، ماهان همون ماهانه فقط دلخور. تو هم که کلا آدم نیستی.

بعد از کلی دلداری خرکی به خودم گرفتم خوابیدم.

ماهان باهام حرف نمی زنه. یعنی نه به میل خودش. تو شرکت برای کارهای شرکت باهام حرف می زنه در حد نیاز.

تو خونه هیچی نمی گه. تو دانشگاه در حد دو تا کلمه. تو آسانسور کنارم می ایسته. دیگه دستم و نمی گیره.

با اینکه حضورش بهم احساس امنیت می ده، اما می میرم برای گرفتن دستش. تو آسانسور نفسم و حبس می کنم تا بایسته. همیشه می رم به قدم عقب تر ماهان می ایستم که لااقل از پشت بتونم یکم بهش نزدیک شم. که یکم ... یکم حضورش بیشتر حس بشه.

گاهی از ترس دستم و نرم و بی وزن می ذارم رو پالتوش جوری که نفهمه. فقط در حدی که بدونم اینجاست.

خندیدن برام سخت شده. چون ماهان نمی خنده. چون ماهان شاد نیست.

خدایا من دوستش ندارم. دیگه دوستش ندارم. قول می دم احساسم و کنترل کنم، فقط یه کاری کن که لبخند دوباره مهمون لب های ماهان بشه. خواهش می کنم.

این گناه منه که دوستش دارم، گناه منه که نتونستم احساسم و نگه دارم که پرواز نکنه، که نره طرف کسی که همه وجودش آرامشه همه وجودش پر شور زندگیه.

خدایا این شور و ازش بگیر. این لبخندها رو ازش بگیر. کاری کن دوباره بشه همون ماهان قبل. ماهان مهربون. من دیگه دوستش ندارم.

آهنگ زندگی آی زندگی از پوران

چشمای من میل به گریه داره می خواد بیاره
 دل نمی دونی که چه حالی داره چه حالی داره
 غصه به جز گریه دوا نداره خدا نداره
 هر چی تو دنیا غمه مال منه
 روزی هزار بار دل من می شکنه
 دل دیگه اون طاقتا رو نداره خدا نداره
 پشت سر هم داره بد می یاره خدا می یاره
 از در و دیوار واسه دل می یاره خدا می یاره
 زندگی آی زندگی خسته ام خسته ام
 گوشه ی زندون غم دست و پا بسته ام
 زندگی آی زندگی خسته ام خسته ام
 گوشه ی زندون غم دست و پا بسته ام
 هر چی تو دنیا غمه مال منه
 روزی هزار بار دل من می شکنه
 دل دیگه اون طاقتا رو نداره خدا نداره
 پشت سر هم داره بد می یاره خدا می یاره
 از در و دیوار واسه دل می یاره خدا می یاره

خدایا این آهنگم حرف دل من و می زنه. هندزفری تو گوشمه و رفتم تو حس. ساعت کاریم تموم شده، منتظرم ماهان بگه بیا تا بریم خونه.
 صدای اس ام اسم بلند شد. پیام و باز می کنم. ماهانه می گه بیا بریم.

تورو خدا زندگی ماها رو باش. همه حرفمون شده روزی دو تا اس ام اس که بیا بریم یا خودت برو.

تو دانشگاه مثل سگ شدم. همچین پاچه بچه ها رو می گیرم که بدبختا نفس نمی تونن بکشن. تو شرکت ماها هوارش سر مهندسای بدبخت
 بلنده.

خدایا کجا رفت آرامشون؟

یه آه کشیدم و بلند شدم و وسایلم و جمع کردم رفتم بیرون. ماهان منتظرم ایستاده بود. من و که دید بی حرف راه افتاد. همون موقع کیا هم از
 اتاقش اومد بیرون. با دیدنم لبخندی زد. برای 1000 بار در روز بهش سلام کردم.

با لبخند گفت:

- روزی چند بار سلام می کنی؟

به لبخند زدم و گفتم:

- هر بار که کسی و می بینم ناخودآگاه سلام می کنم.

خندید و ساکت شد. سوار آسانسور شدیم. بازم نفسمو حبس کردم تا رسیدیم به پارکینگ. از کیا خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین ماهان و سوار شدیم.

حرکت کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم. دلم براش تنگ شده. این چند روزه حتی درست و حسابی نتونستم نگاهش کنم. چقدر دلم برای اذیت کردناش تنگ شده. برای کشیدن بینیم. برای شوخی کردناش. بی اختیار لبخند زدم.

چشم خورده جاده. وا این که مسیر خونه نیست پس کجا داریم می ریم؟

سریع برگشتم سمت ماهان. یه نیم نگاه بهم کرد و قبل از اینکه دهن باز کنم گفت:

- باید یه سری مدارک و بدم به یکی از دوستانم. قبل از خونه می ریم اونجا زود تموم می شه.

ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. پوف ... به من چه؟ من پیام چی کار؟ نه که خیلی خوش اخلاقی جدیدا، بایدم این جوری بینمت خون به جیگر بشم.

بی حرف نشستم سر جام. پیچید تو یه کوچه خلوت که در کل شاید 2 تا در هم تو کوچه نبود. اما کوچه نسبتا بزرگی بود.

یه گوشه پارک کرد و از تو داشتبرد یه سری کاغذ و اینا برداشت. دستش و برد پشت. کیفش و برداشت و یه سری مدارکم از تو کیفش در آورد و گفت:

- زود بر می گردم.

این و گفت و پیاده شد. من که به زور صداش و شنیدم، چون همون اول هندزفیری و گذاشتم تو گوشم و با صدای بلند آهنگ گوش می دادم که شاید آرام بگیرم و کمتر حرص بخورم.

جلوی خودم و بگیرم که نگاهش نکنم و بغض نکنم.

نمی شه ماهان دوباره بشه همون ماهان شاد و مهربون قبل؟ دلم برای همون نگاه های مهربون بی معنی تنگ شده.

یه آهی کشیدم. هوای تازه می خواستم. هوای ماشین خفه بود. مگه چقدر اکسیژن تو یه محیط کوچولوی در و پنجره بسته جمع می شه؟ منم همه اکسیژن و با آه کشیدنام تموم کردم.

دستم و بردم سمت دکمه های در که شیشه رو بکشم پایین، دیدم دکمه اش کار نمی کنه.

دوباره امتحان کردم. باز کار نمی کرد.

یعنی چی؟

اخم کردم. بی خیال شیشه بذار در و باز کنم.

دستگیره در و گرفتم و کشیدم. در باز نشد. رنگم پرید. دوباره کشیدمش. باز باز نشد. بغض کردم. دوباره دستگیره رو کشیدم و در و هل دادم به بیرون. باز نشد.

اشک تو چشم هام جمع شد. سریع برگشتم سمت صندلی ماهان در اون سمت امتحان کردم. باز نشد... باز نشد ...
به نفس نفس افتادم ... هوا کم بود کمتر شد ...

قفسه سینه ام تند تند بالا پایین می رفت... هوا می خواست ... ترس تو کل تنم پیچید ... بدنم یخ کرد. زدم به در ... هلش دادم ... اشکم در اومد ...

جیغ کشیدم ... داد زدم ...

من: کمک ... ماهان ... کمک ... در بسته شده ... ماهان

دست هام بی جون شد. سرم و گذاشتم رو شیشه سرد. اشکی بود که از چشم هام مثل سیل سرازیر می شد. با کف دست به شیشه می کوبیدم. بی فایده است...

دستم رو شیشه ثابت موند ... بی حال شدم ... دستم سر خورد و افتاد پایین ...

نه ... نه ... من نمی خوام این جوری بمیرم ... نه ... ماهان تورو خدا ... بیا ... کمک کن ... ماهان ...

یاد ماهان انگار جون تازه بهم داد. دوباره کوبیدم به در. سعی کردم با نفس های عمیق هوای بیشتری و بدم به ریه هام. به خس خس افتاده بودم. دست هام به خاطر ضربه های محکمی که به در می زدم درد گرفته بود.

نه ... ماهان من و اینجا ول کرد و رفت ... می دونه من می ترسم ... چرا ... چرا در و قفل کرد ؟ چرا ...

بی حال سرم و تکیه دادم به شیشه ... بی جون شده بودم. حتی نمی تونستم گریه کنم. بغض گنده ای راه نفسم و گرفته بود و پلک هام سنگین شده بود ... داشتم می مردم ...

من می میرم اینجا و ماهان هیچ وقت نمی فهمه که من دوسش دارم. من عاشقشم ... حتی نتونستم برای آخرین بار لبخندش و بینم. صدای خنده اش و بشنوم. برای آخرین بار لذت آنا خانمی گفتنش و حس کنم ...

ماهان ... ماهان ...

از بین چشم های تار شده ام یه هاله محوی از ماهان و می دیدم ... انگار داره می دواه ... داره می دواه سمتم ... با چشم های بی فروغ زل زدم به جلو و ماهان و می بینم که به سمت ماشین می دواه.

به ماشین می رسه. با ریموت قفل درها رو باز می کنه. می یاد کنار در سمت من و سریع در و باز می کنه.

بدن بی حال که تکیه به در داده با باز شدن در کج می شه به بیرون.

در حال سقوطم اما نه ... ماهان خم شد و تو هوا گرفتم. نیم تنه ام تو بغل ماهانه. سرم کج رو سینه اش. صدای ضربان تند قلبش و می شنوم.

صدای مضطرب و نگران ماهان و می شنوم. چرا داد می زنه؟

ماهان: آنا ... آنا عزیزم، آنا به من نگاه کن ... آنا ... آنا نخواب ... نه نباید بی هوش بشی ... آنا ...

بی حال ... نمی دونم دارم بی هوش می شم؟

با سیلی که می خوابه زیر گوشم چشم هام گرد باز می شه ... برق از چشم هام می پره ...

صورت ماهان جلومه. لبخند می زنه. با چشم های نگران لبخند می زنه.

صورتتم و با دوتا دست هاش گرفت و به من خیره شده.

نگران می پرسه:

- آنا من و می شناسی؟ الان بهوشی؟

می شناسم ماهانه.

به زور صدام و پیدا می کنم و آرام می گم:

- ما ... هان ...

می ترسم ... بغضم می شکنه. چنگ می زرم به لباس ماهان و سرم و تو سینه اش قایم می کنم.

نفس هام تند و کوتاه شده. اکسیژن هنوز کمه. با بغض و گریه ناله می کنم. گله می کنم.

من: ماهان ... ماهان ... درآ بسته شد ... قفل شد ... نتونستم بازش کنم ... باز نشد ماهان ... داشتم می مردم ... دیگه نمی دیدمت ...

ماهان سرم و تو سینه اش فشار داد و نوازشم کرد.

صدای خودشم پر بغض بود:

- آرام عزیزم ... آرام ... چیزی نیست ... من پیشتم ... دیگه تموم شد ... تموم شد ...

یهو یادم اومد ... یادم اومد که ماهان پیاده شد ... پس ماهان باید در و قفل کرده باشه ... یعنی ... یعنی ...

با چشم های گرد، ترسیده سرم و از تو سینه اش بیرون می یارم. خودم و می کشم عقب.

با نگاه وحشت زده و اشکی به ماهان نگاه می کنم. با صدایی که به خاطر بغض و بی اکسیژنی دورگه و خش داره می گم:

من: تو ... تو در و قفل کردی. تو من و گذاشتی اون تو و در و قفل کردی ... تو ... تو ... چرا ... چرا ماهان؟ ... می خواستی تنبیهم کنی؟ چون

قهری می خواستی اذیتم کنی؟ چرا؟ به خاطر کیارش؟ به خاطر اینکه با کیارش دوست شدم؟ برای همین باهام قهری؟ برای همین تو ماشین

زندونیم کردی؟ ماهان چرا؟ چرا؟ ماهان دیگه کیارشی نیست ... زندونیم نکن ... همه چی تموم شده بینمون ... دیگه این جوری تنهام نذار ...

باهش بهم زدم ... دیگه درو روم قفل نکن ...

هق هق گریه ام بلند شد. دیگه نتونستم حرف بزنم. ترسیده بودم در حد مرگ ... همه اش فکر می کردم ماهان از قصد گذاشتتم تو ماشین و در

قفل کرده. نمی خواستم دوباره این جوری حبس بشم. مغزم کار نمی کرد، فقط می خواستم تند تند هر چیزی که ممکنه کمک کنه که ماهان

دیگه تنهام نذاره و در و روم قفل نکنه رو به زبون بیارم. حتی چیزهای بی ربط.

بلند بلند هق هق می کردم. دستم هنوز به لباس ماهان بود. می ترسیدم. می ترسیدم و لش کنم و دوباره یه جا زندونی شم.

ماهان بغض کرده با نگاه خیس بهم خیره شد. دوباره صورتتم و بین دو تا دست هاش گرفت و گفت:

- آنا این چه حرفیه؟ من مگه می تونم زندونیت کنم ... مگه می تونم تنهات بذارم؟ ببخشید ... من و ببخش عزیزم اشتباه من بود .. تقصیر من

بود ...

سرم و کشید تو بغلش و به خودش فشار داد.

چشم هام و بستم و نفس کشیدم. عطر تنش و کشیدم تو ریه هام و هق هق کردم. خودم و خالی کردم. خودم و آزاد کردم از این همه دلتنگی،

از این همه دوری، از این همه تنهایی ...

ماهان کنارم بود... داشت نوازشم می کرد ... گفت تنهام نمی ذاره ... گفت ببخشید ... گفت عزیزم ... مهم نیست چه معنی دارن... مهم نیست

منظورش اونی که من می خوام نیست ... مهم الانه، الانه که تو بغلشم ... می تونم حسش کنم ... می تونم امنیت بگیرم... می تونم آرام شم ...

گریه کردم برای همه تنهایی هام، برای همه این روزهایی که از دور دیدمش و غصه خوردم. برای همه چیز...

گریه کردم و خودم و سبک کردم. ماهانم همون جور نازم می کرد. آرام که شدم خودم و کشیدم عقب.

ماهان دقیق بهم نگاه کرد. ناراحت بود، ما لبخند می زد.

خدایا ماهان می خنده، دوباره لبخندش و دیدم.

ماهان: خوبی؟

با سر گفتم آره ...

دوباره خندید. دستش و بالا آورد و آرام اشک هام و پاک کرد.

یه اخمی کرد و گفت:

- این بار دومه که جلوی من گریه می کنی. دلم نمی خواد به سومین بار برسه. دلم نمی خواد گریه کنی. هر چند اگه اون بار تو شرکت حساب

کنی می شه سه بار. دیگه گریه نکن. باشه؟

یه لبخند زد. ماهان خندید. یه دستی به سرم کشید و صاف ایستاد.

دوست داشتم دستم و بزارم رو سرم. جایی که ماهان دست کشیده بود، اما خیلی تابلو و ضایع بود. خودم و کنترل کردم که دستم بالا نیاد.

ماهان ماشین و دور زد و نشست پشت فرمون.

برگشت سمتم و با خنده گفت:

- خوب آنا خانم برای عذر خواهی به خاطر اشتباه نا خواسته ام موافقی شام ببرمت بیرون؟

وای عالی من که از خداه.

رضایتم و با یه لبخند گشاد نشون دادم. ماهانم یه لبخند بزرگ زد و همراه با یه چشمک ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

خدایا شکر شکر. خدا مهم نیست که من داشتم می مردم، مهم نیست که از ترس داشتم سخته می کردم، حاضرم 10 بار دیگه ام تو اون

حال و اوضاع بمونم اما ماهان دیگه قهر نکنه، دیگه کم محلی نکنه.

خدایا ممنونم. ماهان شده همون ماهان شاد و خندون قبل.

کل راه رفت تا رستوران و برگشت تا خونه و کل ساعت غذا خوردن و اونقدر گفت و شوخی کرد که من بس که خندیدم نتونستم هیچی بخورم.

شبم که برگشتم خونه انقدر سر به سر خاله و عمو گذاشت که خاله با لبخند بهم گفت:

- آنا تو شرکت اتفاقی افتاده؟ معامله ای؟ سودی؟ چیزی؟

به نشونه نه سری تکون دادم.

خاله با لبخند گفت:

- پس پسر من جانی شده یا چماق به سرش خورده که از صبح تا حالا اخلاقی زمین تا آسمون فرق کرده؟ صبح با یه من عسلم نمی شد خوردش، حالا بین یه لحظه آرام نمی گیره.

فقط خندیدم و با لذت به ماهان که با عمو شوخی می کرد نگاه کردم.

خدایا برای بار 14585 ام ممنون. عاشقتم شکرت.

ماهان شده همون ماهان جوننی خودم. انگاری عذاب وجدان بد جوری خیرش و چسبیده که خیلی حواسش به منه. همه اش بهم توجه می کنه. انقدر خوشم می یاد. کلی حس های قشنگ بهم می ده. هر چند من که می دونم برای شرمندگی از اشتباهیه که تو ماشین کرد. در و روم قفل کرد بی تربیت.

بی خی... این در قفل شده و این ترس منم شده سبب خیر که ماهان دوباره مهربون بشه و دیگه اخم نکنه و قهر نباشه.

انقدره حالم خوبه که تو کلاس همه اش می خندم. نه مثل دیوونه ها نه، هر کی یه مزه می پروونه همچین با لبخند نگاهش می کنم. بعد اون همه سگ بازی و پاچه دانشجوها رو گرفتن، این لبخندم خیلی عجیب غریبه.

مثل الان که مصطفوی یکی از پسرای شیطان کلاس یه تیکه پروند و من با لبخند نگاهش کردم. خوب تیکه جالبی بود اما نمی دونم چرا فقط من خندیدم. هیچکی دیگه براش جالب نبود یعنی؟

همه یه جورایی با ترس و تعجب بهم نگاه می کنن. به مصطفوی بدبختم که مثل یه مرحوم یا یه بیمار محکوم به فوت نگاه می کنن. فکر کنم انقدر این بدبخت ها رو ترسوندم با جیغ و دادام، که الان صورت آرامم و لبخند ملیح و می بینن فکر می کنن این شیوه جدیدم برای عذاب دانشونه، یعنی هیچی نمی گم و یه لبخند خبیث می زنم و آخر ترم دخل طرف و می یارم.

چه حالی می ده یه ملتی ازت حساب ببرن. حس قدرت خیلی خوبه. خدا من و شناخت من و یه کاره مهمی تو مملکت نکرد. اصلا جنبه اشو نداشتم.

یه پیام برام اومد. خدا رو شکر که گوشیم رو سایلنت بود وگرنه بچه ها برام دست می گرفتن. نه که من همیشه با زنگ گوشی و پیام و کلا موبایل روشن تو کلاس خیلی مشکل دارم، بعد از اون ور خیلی زشته که من خودم رعایت نکنم و گوشیم زنگ بخوره وسط درس. آرام جوروی که کسی نفهمه دست بردم تو کیفم و موبایلم و در آوردم و صفحه رو باز کردم. ماهان بود.

ماهان: سلام. بعد کلاس نرو خونه بمون باهات کار دارم.

تعجب کردم. من امروز کلاسم تا 6 طول می کشید. ماهانم کلاس داشت ولی بعدش باید می رفت شرکت. من و می خواد چی کار؟ خوب اونش به من ربطی نداره. توفیقی شد که چشممون به جمال پرفروغ آقا روشن بشه.

با خسته نباشید بچه ها سرمو بلند کردم. یه نگاه به ساعت تو دستم کردم و دیدم وقت تموم شدن کلاسه. یه لبخند زد و گفتم:

- ممنون می تونید برید.

یکی یکی خداحافظ و خسته نباشید گفتن و از کلاس رفتن بیرون. پیام دادم به ماهان.

من: من کلاسم تموم شد تو کجایی؟

پیام ماهان: بیا تو پارکینگ من تو ماشینم.

تو ماشین چی کار می کنه؟

از جام بلند شدم و وسایلم و جمع کردم و رفتم بیرون. مستقیم رفتم سمت پارکینگ. ماهان تو ماشین نشسته بود. تا من و دید از همون تو دست تکون داد و بهم لبخند زد. منم جوابش و با یه سر تکون دادن و لبخند دادم. رفتم تو ماشین نشستم.

من: به سلام آقا ماهان خوبی؟ چه خبره خوشحالید؟

ماهان یه خنده ای کرد و گفت:

- ای همچین بگی نگی یکم خوشحالم.

دیگه هیچی نگفت. ماشین و روشن کرد و راه افتاد. داشتم می مردم از فضولی که بفهمم باهام چی کار داره.

برگشتم سمت ماهان و کج نشستم و تکیه ام و دادم به در ماشین و کنجکاو پرسیدم:

- ماهان چی کارم داری؟ اصلا کجا داریم می ریم.

به صورتش نگاه کردم، خیلی جدی بود. اما وقتی برگشت و یه نیم نگاه بهم کرد، لبخند زد و گفت:

- چیه می ترسی بدزدمت؟ نترس بابا همچین مالی هم نیستی.

با اخم کیفم و کوییدم به بازوش.

ماهان با خنده گفت:

- دیوونه نکن تصادف می کنیم.

با حرص صاف نشستم و با اخم گفتم:

- به درک.

ماهان یه قهقهه ای زد و هیچی نگفت. حالا من داشتم می مردم ها، اما عمرا دوباره ازش پیروسم. با اخم و دماغ و فضول به خیابونا نگاه کردم. یکم

گذشت که ماهان ماشین و گوشه خیابون پارک کرد.

با تعجب به خیابون نگاه کردم. اینجا اومدیم چی کار؟ جای خاصی نبود، همینم عجیب بود. یه خیابون معمولی بود.

ماهان کمر بند ماشین و باز کرد و گفت:

- پیاده شو آنا.

ابرو هام رفت بالا. سر از کار این پسر در نمی یارم من.

بی حرف از ماشین پیاده شدم و کیفم و انداختم رو شونه ام. به خیابون نگاه کردم. بازم به نظرم چیز خاصی نداشت.

داشتم گیج کل خیابون و از نظر می گذروندم که ماهان اومد و دستم و کشید و با خودش از خیابون رد شد. بی حرف دنبالش راه افتادم. این

جوری که پیداست عمرا حرف بزنه.

رفتیم اون سمت خیابون و رفتیم جلوی یه مجتمع. چشم هام گرد شد. یه مجتمع پزشکی بود. کلی دکتر با تخصص های مختلف اونجا بودن.

متعجب به تابلوی اسامی نگاه می کردم که بازم دستم کشیده شد و رفتیم تو مجتمع و یه راست رفتیم سمت آسانسور و سوار شدیم.

در آسانسور که بسته شد اول به نگاه سریع به دست ماهان کردم. می خواستم مطمئن بشم ماهان کنارمه. بعد سرم و بلند کردم و نگران به ماهان نگاه کردم.

من: ماهان ... حالت خوبی؟ مریضی؟ اینجا اومدی چی کار؟

ماهان نگاه کرد و به لبخند اطمینان بخش بهم زد و گفت:

« نه عزیزم چیزیم نیست. الان می ریم خودت می فهمی.

عزیزم ... به من گفت عزیزم ...

اومدم ذوق کنم برای عزیزم گفتنش که یادم اومد این تکیه کلامشه. قبلا هم بهم گفته بود عزیزم. این که جدید نیست. کلا بی منظور می گه این کلمه رو. دمغ شدم. سرم و انداختم پایین و به کفشام نگاه کردم.

با باز شدن در آسانسور سرم و بلند کردم و از آسانسور بیرون اومدم. دستم هنوز تو دست ماهان بود و من دیگه واقعا داشتم می مردم از فضولی و سوال پرسیدن و جواب نگرفتن.

تو همین فکر بودم و می خواستم تا 3 بشمرم که اگه ماهان چیزی نگفت به حرکتی برم برای گرفتن جواب.

شمارشم به دو نرسیده بود که با دیدن اسم و تخصص دکتری که به سمت مطبش می رفتیم خشک شدم. حتی نتونستم به قدم جلوتر بذارم.

ماهان که رفت جلو و دستش کشیده شد، برگشت و پر سوال به من که مات تابلوی دکتره شده بودم نگاه کرد. به قدم نزدیک تر و موشکافانه نگاه کرد و گفت:

- آنا چی شده؟ چرا راه نمی یای؟

چشم از تابلو برداشتم و به ماهان خونسرد نگاه کردم. یعنی ممکنه من اشتباه کرده باشم و ماهان منظورش این مطبه نباشه؟

با بهت نامطمئن دستم و بالا آوردم و در مطب و به ماهان نشون دادم و گفتم:

- ماهان ما که اینجا نمی خوایم بریم؟

ماهان به نیم نگاه به مطبی که من اشاره می کردم کرد و خیلی ریلکس گفت:

- چرا اتفاقا می خوایم بریم همین جا.

چشم هام گرد شد، دهنم به متر باز شده بود.

دوباره با تعجب پرسیدم:

- اینجا چرا؟ کی می خواد بیاد اینجا؟ اصلا مریض کیه؟

ماهان با همون خونسردی گفت:

- تو... مریض تویی ... لازمه باید حتما دکتر ببینت.

دیگه محال بود بیشتر از این تعجب کنم. ماهان با خودش چی فکر کرده بود؟ من چه نیازی به این دکتره داشتم؟ اصلا داشته باشم، چه طور

ماهان روش شده من و بیاره اینجا؟ چه حس صمیمیت زیادی کرده. حالا من تو دلم گفتم دوسش دارم این چرا انقده بی شخصیت شد؟ محاله

من با این برم تو این مطب.

اخم کردم. دوست داشتم همچین بزمنش که بلند نشه.

با همون اخم عصبی گفتم:

- من چرا باید پیام اینجا؟ مگه من چمه؟

ماهان یه لبخند زد و گفت:

- چیزیت نیست عزیز من، برای اطمینانه. لازمه خوب.

دیگه داشتم منفجر می شدم. یه عزیزم می گفت و همه غلطی می کرد. واقعا چی فکر کرده در مورد من؟ نه من می خوام بدونم فکر کرده من از

اون جور دخترام؟

یکم صدام و بلند کردم و گفتم:

- لازمه؟ برای اطمینان؟ برای چه اطمینانی من نیاز به دکتر زنان و زایمان دارم؟

تا این و گفتم چشم های ماهان شد قد یه 500 تومنی. با بهت برگشت و یه نگاه چند ثانیه ای به در مطب کرد. وقتی برگشت سمت من کبود

شده بود. قیافه عصبی من و که دید، نتونست خودش و کنترل کنه و پق زد زیر خنده و غش غش خندید.

اخم بیشتر شد. یعنی چی؟ بی تربیت به من می خنده. نگاه ... نگاه تورو خدا داره از چشم هاش اشک می یاد بی شعور. رو پاش بند نیست از

خنده.

با همه حرصم براش زبون در آوردم و یه لگد زدم به پاش و برگشتم که برم. بی شخصیت. به خودت بخند.

اومدم برم که دستم و از پشت کشید. خم شده بود و پاشو می مالید و همون جور خم اومد جلوی من. جلوم که رسید صاف ایستاد. قهقهه اش بند

اومده بود، اما هنوزم آماده بود که بلند بلند بخنده.

تو چشم هام نگاه کرد و به زور نفس عمیق کشیدن، خنده اشو فرو داد و گفت:

- من موندم تو با این چشم های درشتت چه جوری تابلو ها رو خوندی که فقط یکیشون و دیدی؟

من: هان...؟!

گیج با دهن باز مونده به ماهان نگاه کردم. منظورش چی بود من یکیشون و دیدم؟ برای ارضای حس فضولیم برگشتم سمت در و در کمال بهت

و حیرت دیدم یکم پایین تر از اون تابلو طلائی با نوشته های مشکلی، یه تابلوی دیگه ام هست که نوشته:

دکتر میلاد راد

روانشناس

دهنم یه متر باز مونده بود. روانشناس ... روانپزشک ... روانکاو ...

یه صداهایی تو سرم پیچید ...

« روانپزشک و روانکاو و اینا مال دیوونه هاست. آدم عاقل که پیش این جور آدمای نمی ره،

« مگه مشکل حادی داره که بره پیش دکتر روانی ها. دیوونه شدی؟ »

« خوب باید بری تیمارستان. این دکترها خودشون یه موردی دارن وگرنه کدوم آدم عاقلی از بین این همه رشته می ره دکتر دیوونه ها می شه؟ » صداهای تو سرم خیلی بلند بودن. می ترسیدم. از قدم گذاشتن به اون مطب می ترسیدم. می ترسیدم یکی بفهمه و همین حرف ها رو بهم بگه. بگه دیوونه ... بگه روانی ... بگه یه مرضی داشتی، یه مخ تاییده ای داشتی که رفتی پیش این دکترا...

از بچگی همیشه هر کی اسم روانپزشک و روانکاو و می آورد همه همین حرف و می زدن. هر چند من همیشه مخالف بودم. اما ذهنیتی بود که تو سر همه رفته بود. من از این ذهنیت می ترسیدم.

با چشم های ترسون روم و برگردوندم که از این مطب و این ساختمان دور شم، که قامت بلند ماهان که جلوم ایستاده بود سد راهم شد. خواستم از کنارش رد شم برم که بازوم و گرفت و برم گردوند سر جام و دوباره جلوش ایستادم. خواستم دوباره برم که این بار محکمتر جفت بازو هام و گرفت.

مستاصل گفتم:

- ماهان بذار برم. من نمی خوام پیام اونجا ...

سرم پایین بود و صورت ماهان و نمی دیدم اما صداش متعجب بود.

ماهان: آنا چی شد؟ کجا می خوای بری؟

ترسیده و مضطرب فقط می خواستم فرار کنم.

ناراحت گفتم:

- ماهان ولم کن. من دیوونه نیستم به این دکترام نیاز ندارم.

خودم به حرفی که می زدم باور نداشتم. فقط حرف هایی که یه عمر از زبون بقیه شنیده بودم و مثل طوطی تکرار می کردم.

دست های ماهان صورتم و قاب گرفت. دست هاش داغ بودن، بهم حس گرمی آفتاب تابستون و می دادن. بی اختیار چشم هام بسته شد.

ماهان با دستش صورتم و رو به بالا کرد.

ماهان: آنا چشم هات و باز کن... به چشم های من نگاه کن آنا ...

تو صداش اونقدر تحکم بود که وادارم کرد چشم هام و باز کنم. نگاهم تو چشم های روشنش فرو رفت.

آروم پرسید:

- چرا نمی خوای بیای پیش دکتر؟

ناراحت و غمگین نگاهش کردم. با چشم هام بهش التماس می کردم که مجبورم نکنه باهاش برم که بعدا بهم انگ دیونگی بزنن.

انگار از نگاهم فهمید. چشم هاش و بست و یه نفس عمیق کشید. دوباره چشم هاش و باز کرد و یکم سرش و خم کرد تا تاثیر نگاهش بیشتر بشه.

زمنمه وار گفتم:

- آنا ... اینجا یه مطبه. اونیم که اون تواه یه دکتره، یه محرم، یه رازدار. مطمئن باش هر حرفی که پیشش می زنی محفوظ می مونه. اون به کسی

نمی گه. آنا قبول کن که مریضی، قبول کن که به کمک نیاز داری.

سریع گفتم:

- تو کمک کن.

یه لبخند مهربون زد و گفت:

- آنا عزیزم ... می دونی که همیشه برای کمک بهت حاضرم اما ... اما ...

کلافه شده بود. چشم ها شو رو هم فشار داد و سرش و کج کرد و فکش منقبض شد.

ماهان: اما من همیشه نیستم آنا ... همیشه نیستم که کنارت باشم یا دستت و بگیرم. همیشه من به موقع نمی رسم.

صداش یکم بلند تر شد. کم کم عصبی تر می شد.

ماهان: می دونی چقدر برام سخته؟ چقدر سخته که ازت دور باشم و همیشه نگران که نکنه یه جایی گیر کنی یا یه اتفاقی برات بی افته؟ در بفهم

... می دونی وقتی بی هوش تو اتاقت پیدات کردم یا بی حال و بی جون تو ماشین دیدمت چی بر من گذشت؟ در نمی دونی ...

یکم آروم تر شد. دوباره تو چشم هام نگاه کرد و آروم گفت:

- آنا بیا و برای آروم گرفتن دل منم که شده برو دکتر. بیا بریم. من کنارتم. قول می دم ... بازم بهم اعتماد کن. به خدا همه سعیم و کردم که

خودم بتونم کمکت کنم، که با ترست رو به روشی، که بهش غلبه کنی اما ...

صداش بغض دار شد. انگار داشت خاطراتی و یاد آوری می کرد که براش ناراحت کننده بود.

ماهان: اما دیدی که نشد .. دوباره وقتی تو ماشین گیر کردی همین حال بهت دست داد ... آنا ... دفعه بعد که حالت بد می شه کیه؟ کجاست؟ تو

کدوم ماشین و اتاق و آسانسوریه؟ اون موقع چه جووری بهت برسم؟ چه جووری نجاتت بدم؟ آنا بذار این دکتر کمکت کنه به خاطر من ...

به خاطر ماهان ... صداش اونقدر بغض دار و ناراحت بود که یه لحظه فکر کردم اون مریضه و داره بهم التماس می کنه که ببرمش دکتر. سرم و

کج کردم تو چشم هاش خیره شدم. بی اختیار دستم آروم بالا اومد و نشست رو دست ماهان که یه طرف صورتم بود.

یه لبخند زد و به همون آرومی گفتم:

- باشه ماهان ... باشه می یام ... فقط قول بده بمونی پیشم. من می ترسم. می ترسم بگه دیوونه ام. می دونم ترسم به شدت احمقانه است، می

دونم از منی که یه استاد دانشگاهم، یه مهندس با مدرک فوق لیسانس این جووری فکر کردن مثل یه آدم عامی خیلی بعیده، اما یه چیزهایی

هست که تو ضمیر ناخودآگاه آدم حک می شه و خیلی سخت از فکر و وجود آدم محو می شه. این حرفم که هر کی بره پیش روانکاو و

روانپزشک پس دیوونه است و جاش تو تیمارستانه از بچگی تو ذهنم حک شده و دلیلی اصلی که این همه سال این مریضیم و از همه مخفی

کردم و حتی نداشتم مامانم اینا بفهمنه. می ترسیدم فکر کنن دخترشون دیوونه است.

ماهان یه لبخندی بهم زد و گفت:

- تو معرکه ای آنا. قول می دم از پیشت جم نخورم.

با لبخندی جوابش و دادم. دست هاش و از صورتم جدا کرد و با دست راستش دستم و گرفت و یه فشاری بهش داد برای اطمینان، و بعد با قدم

های استوار به سمت مطب قدم برداشت. منم به دنبالش کشیده شدم.

زنگ زدیم و یه خانمی که فکر کنم منشی بود در و باز کرد.

ورودی مطب با یه راهرو از هم جدا می شد. یکی سمت راست و یکی سمت چپ. یکی دکتر زنان و زایمان یکی روانشناس.

سرم و انداختم پایین و با ماهان رفتم سمت قسمت روانشناسه. ماهان با منشی حرف زد و گفت وقت گرفته.

بفرما آقا چقدرم برنامه ریزی کرده بود. اصلا سرم و بلند نکردم. همه کارها رو ماهان خودش انجام داد. بعدم دستم و کشید و بردم رو دوتا صندلی کنار هم نشوندم.

خوب البته الان که فکر می کنم با اون کله پایین افتاده من هر آدم عاقلی که می دیدم مطمئن فکر می کرد که من یه دیوانه ای، روانی، تخته کم داری چیزی هستم، چون خیلی بد کله امو انداخته بودم پایین. مثل منگلا شده بودم. یکم که نشستیم ریز ریز سرم و بلند کردم و به بقیه مریض ها نگاه کردم.

اول از همه چشمم به یه دختر ترگل ورگل افتاد که موهای رنگ شده صافش یه وری ریخته بود رو صورتش و دماغ عمل کرده و لب های خوش فرمی داشت. کلا دختره خوب بود. قیافه اش و تیپش عالی بود.

منم مثل منگلا با فک افتاده داشتم نگاش می کردم. این چرا اومده اینجا؟ با این دک و پزش بهش نمی خوره مشکل داشته باشه.

آروم زدم به پهلوی ماهان و صداش کردم.

من: ماهان ... ماهان ...

ماهان آروم متمایل شد سمت من و گفت:

- جانم.

تو همون وضعیتم از جانمش خر کیف شدم و نیشم تا بنا گوش باز شد.

چشمم افتاد به یکی دونفری که داشتن به نیش باز نگاه می کردن. سریع جمعش کردم. خوب این بدبخت ها حق داشتن فکر کنن من دیوونه ام با این رفتارهایی که من از خودم نشون می دادم و به شدت سعی داشتم نقش عقب مونده ها رو بازی کنم، اینا فکر دیگه ای نمی تونستن بکنن.

ماهان: آنا چی می خواستی بگی؟

تازه یاد سوالم افتادم و بی خیال آدم های اونجا شدم.

خودم و کج کردم سمت ماهان و آروم گفتم:

- ماهان دختر روبه رویه رو ببین این که به این خویبه سالم به نظر می یاد، این چرا اومده اینجا؟

ماهان چشم از دختره برداشت و با لب هایی که به زور جمعشون کرده بود که قهقهه نزن گفت:

- مگه حتما باید مشکلی داشته باشه که بیان اینجا؟ بعضی ها می یان با دکتر درد و دل می کنن. این جور آدم ها بیشتر به کسی نیاز دارن که به

حرف هاشون گوش کنه. بعدم خود تو مگه چته؟ مشکل آنچنانی نداری که. کسانی که می یان اینجا که نباید حتما عربده بکشن و به در و دیوار

بکوبن. ببین عزیزم این دکتر راد یه روانشناسه یه روانکاو. کار روانکاو یا روانشناس اینه که بیمار رو با مشاوره و جستجو در روح و روان درمان

کنه. اما روانپزشک در هر حال یه پزشکه و با دارو درمانی بیماری های شیزوفرنی یا اسکیزوفرنی یا تلقین و یا جنون رو درمان می کنه و کارش

دادن دارو و شک الکتریکیه و بیشتر تو بیمارستان های روانی و بخش های مغز و اعصاب فعالیت می کنه. در ضمن روانپزشک به مریضی که می

یاد پیشش میگه بیمار، ولی یک روان شناس به آدمی که می یاد تا ازش مشاوره بگیره، می گه مراجعه کننده و به اون انگه بیماری نمی چسبونه . روانکاو دوره می بینه که با صحبت کردن و راهکار دادن که یک روش غیر دارویی اون شخص رو درمان کنه. حالا بعدش اگه روانشناس تشخیص داد که حال اون طرف حاده، می تونه اون و تو تیمارستان بستری کنه و روش دارویی رو تجویز کنه ولی اکثرا سعی می کنه که با روش غیر دارویی درمان رو ادامه بده. برای همینه که میگم نباید نگران اینجا اومدن باشی.

خیالم راحت شد. پس هیچکی نمی تونه بگه من دیوونه ام. حرفاش منطقی و درست بود و آرام کننده. چیزی برای گفتن نداشتم، برای همینم دوباره زوم مریضا شدم. یه پسره بود که سرش آرام آرام به چپ و راست تکون می خورد و چشم هاش دو دو می زد. با مامانش اومده بود. انقده دلم سوخت. پسره خیلی جوون بود، چرا مریض شده بود این جور؟ بیچاره مامانه پسره. ناراحت شدم. دماغ سرم و انداختم پایین و سعی کردم به هیچ کس فکر نکنم.

اونقدر سرم و پایین نگه داشتم تا منشی اسمم و خوند.

منشی: خانم مفخم.

ماهان جای من جواب داد. من سرم و بلند کردم ببینم چی به چیه؟

منشی: خانم بعدی نوبت شماست.

یکم دیگه صبر کردم که پسری که تو اتاق دکتر بود اومد بیرون. حالا ما باید می رفتیم تو. هر دو بلند شدیم و رفتیم سمت در اتاق.

ماهان یه تقه به در زد و در و باز کرد. دستش و گذاشت رو شونه ام و گفت:

- آنا خودت تنها باید بری تو. من بیرون منتظرت می مونم.

با چشم های ملتمس نگاهش کردم. توروخدا باهام بیا من تنهایی ... می ترسم.

انگار از چشم هام حرفم و خوند. یه لبخند زد و یه دستی به کمرم زد و گفت:

- برو خانمی من همین بیرون منتظرم. برو...

این و گفت و یکم هولم داد تو اتاق و خودش در و پشت سرم بست.

هنوز داشتم به در بسته اتاق نگاه می کردم و دعا می کردم در باز بشه و ماهان بیاد تو.

- سلام خانم...

با شنیدن صدا از جام پریدم. تند سرم و برگردوندم. یه دکتر جوونه حدود 40 ساله بود. 6 تیغ کرده با یه لبخند آرام کننده پشت میز نشسته

بود. یه پیراهن مردونه صورتی کمرنگ پوشیده بود که با صورت سفیدش و اتاق یک دست سفیدش با مبل های سفیدش یه حس آرامش بخشی

یه آدم می داد که کلا آدم آرام می گرفت.

تحت تاثیر لبخند دکتر و فضا یه لبخند زدم.

دکتر با دست اشاره کرد که بشینم.

آروم رفتم جلو و رو مبل راحتی که جلوی میزش بود نشستم. دکتر هم از جاش بلند شد و اومد رو به روم رو مبل نشست.

لبخند از لبش نمی افتاد. یکم سرم و چرخوندم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم. چند تا تابلو از گل و اینا بود، خیلی حس خوبی به آدم می داد این

اتاق. اما من هنوزم استرس داشتم و می ترسیدم و مدام این دسته کیف وامونده رو می پیچوندم.

دکتره یه نگاهی به دست من که داشتم دسته کیفم و له می کردم کرد و با لبخند گفت:

- خوب خوش اومدید. همون طور که می دونید من میلاد راد هستم و شما؟

خیلی ریلکس بود. عادی انگار تو مهمونی من و دیده و می خواد باهام آشنا بشه. نه انگاری زیادم ترس نداره. چه حرفی می زنی آنا آمپول که

نمی زنه می ترسی.

یه نفس گرفتم و گفتم:

- من آنا مفخم هستم.

دکتر: خوشبختم. من با مراجعینم راحت صحبت می کنم، پس به شما می گم آنا مشکلی که ندارید؟

با سر گفتم نه.

دکتر: خوب آنا رشته ات چیه؟ چند سالته؟ چی کار می کنی؟

من: من فوق لیسانس معماریم. 25 سالمه و الانم تو یه دانشگاه تدریس می کنم و تو یه شرکت کار می کنی.

دکتر ابروهایش و داد بالا و با تحسین سرش و تکون داد و خوشحال گفت:

- آفرین ... چه دختر موفقی. فکر کنم درآمدت خوب باشه ها. مجردی؟

خنده ام گرفت با لبخند گفتم:

- بله.

دکتر با یه لبخند خوشحال گفت:

- چقدر خوب ...

بی صدا خندیدم. این دکتره اصلا اون مدلی که فکر می کردم نبود، خیلی شوخ و بانمک بود.

دکتر: خوب آنا مشکلات چیه؟ من چه کمکی باید بهت بکنم؟

آهان حالا رسیدیم به اون قسمت سخته. یعنی زور داره دهنم و باز کنم بگم می ترسم. ماهان چی گفته بود؟ چی ایا دارم من؟ وای یادم نمی

یاد ولش کن.

لبم و با زبون تر کردم. دسته کیفم و با حرص و استرس بیشتری پیچوندم و گفتم:

- راستش من ... من می ترسم.

لبخندش بیشتر شد و گفت:

- خوب همه آدم ها می ترسن. می تونی کسی و پیدا کنی که تو زندگی نترسه؟

چه بامزه. یه لبخند گشاد زدم. با لبخند گفتم:

- نه خوب ولی همه از این چیزی که من می ترسم نمی ترسن که.

دکتر راد با همون لبخند یه ابروشو داد بالا و گفت:

- چیه؟ نکنه از روح و جن و اینا می ترسی؟ راستش یکم ترس دارن.

این جمله رو خیلی بامزه گفت بامزه تر اداش بود. همچین یواشکی چشم هاش و چپ و راست کرد بیینه کسی نباشه روحی .. جنی، چیزی، که نتونستم خودم و کنترل کنم و بلند بلند خندیدم. دسته کیف و بی خیال شده بودم و می خندیدم.

دکترم خندید. چقدر راحت تونسته بود استرسم و کم کنه.

دهنم و به زور جمع کردم و گفتم:

- نه از اینا نمی ترسم. البته نه همیشه. وقتی تنها باشم و تاریک یکم توهم ترس دارم اما مشکلم این نیست.

منتظر نگام کرد. ادامه دادم:

- راستش من از حبس شدن می ترسم.

دوباره ابروش و داد بالا و شوخ گفت:

- یعنی می ترسی بری زندان مثل خلافکارها؟

دوباره بلند بلند خندیدیم و گفتم:

- نه بابا زندان چیه؟ من از اتاق بسته می ترسم، از آسانسور، از ماشین قفل شده. از هر جایی که بدونم به اختیار من باز نمی شه و نمی تونم از توش بیام بیرون.

دکتر راد خیلی نرم و آروم و کنجکاو پرسید:

- دلیل خاصی برای ترست داری؟ یعنی تو آسانسور گیر کردی یا به جایی موندی؟ خودت می دونی ترست از کجا شروع شد؟

سرم و انداختم پایین و گفتم:

- راستش می دونم.

خودش و کشید جلو کنجکاو گفت:

- خوب ...

یه نگاه به صورتش کردم. خیلی بامزه بود شده بود مثل این پسر بچه های فضول. هر وقت ماهان این جورى نگام می کرد بی اختیار از فضولیش هیجان زده می شدم و همه چیز و با آب و تاب تعریف می کردم.

قیافه دکترم همون حس و بهم داد. منم شروع کردم و مو به مو همه اون چیزایی که برای ماهان گفتم براش تعریف کردم.

خیلی جالب بود. اصلا حس نمی کردم که دارم برای یه غریبه که برای اولین باره دیدمش حرف می زنم. یه جور حس نزدیکی و راحتی باهاش داشتم. نمی دونم به خاطر فضای اتاق بود یا به خاطر قیافه آروم و لبخند پر آرامش دکتر.

هر چی که بود خوب زبونم و باز کرده بود. باعث شده بود که نه تنها مشکلم و بگم بلکه چیزای اضافه ترم بگم. مثلا بگم چی شد که از آسانسور

ترسیدم و خونه ماهان اینا زندونی شدم تو اتاق و یه بارم تو ماشین گیر کردم. اینم گفتم که سوار آسانسور می شم اما فقط وقتی که ماهان

پیشمه. اگه اون باشه از چیزی نمی ترسم. انقدر گفتم و گفتم که کف کردم. دکترم دستش و زده بود زیر چونه اش و با آرامش بهم نگاه می کرد

و به حرف هام گوش می داد.

حرف هام که تموم شد با همون آرامش و لبخند گفت:

- این ماهانی که می گید نسبتش با شما چیه؟

سریع تو دلم گفتم:

- عاشقشم. عشق منه ولی خود الاغش نمی دونه. بس که بیشعوره و هیچی نمی فهمه. من با همه خنگی و گیجیم فهمیدم، اون نمی فهمه؟ آق

دکتر هم هست مثلا.

از غرغر تو دلیم خوشحال بودم. یه نیمچه لبخندی از سر رضایت زدم. فکر کنم چشم هام برق می زد از حرف هام و اعتراف و غرغری که برا

خودم کردم.

به دکتر نگاه کردم و گفتم:

- یه دوست خانوادگیه. مثل پسر خاله امه.

دکتر با لبخند یه سری تکون داد و گفت:

- بهش اعتماد داری؟

سریع گفتم:

- خیلی.

دکتر: چرا با اون سوار آسانسور می شی؟ مگه نمی ترسی؟ پس چرا سوار می شی؟

چشم از دکتر گرفتم و به دیوار سفید پشت سرش نگاه کردم. واقعا چرا وقتی ماهان پیشمه حس می کنم می تونم هر کاری انجام بدم؟

تو همون حالت گفتم:

- نمی دونم. یه جورایی احساس می کنم اگه ماهان باشه هیچ خطری تهدیدم نمی کنه. یه جورایی مثل سوپر منه.

خودمم خنده ام گرفته بود از تشبیهم. یه لبخندی زدم و گفتم:

- احساس می کنم اگه تو خطرتم باشم، اگه آسانسور در حال سقوطم باشه، اگه ماهان کنارم باشه می تونه متوقفش کنه و سالم بیرونم بیاره. بهم

حس امنیت می ده.

دکتر: باباتم این حس و می ده بهت؟ چون پدرا قهرمان بچه هاشونن.

نگاهم و از دیوار گرفتم و به دکتر نگاه کردم.

آروم گفتم:

- بابام ... نه ...

دکتر: چرا؟

من: نمی دونم ... شاید چون یه جورایی اون باعث شده که این ترس در من ایجاد بشه. نمی تونم بهش اعتماد کنم. می ترسم دوباره تو یه

همچین جای بسته ای ولم کنه.

دکتر: و ماهان این کار و نمی کنه؟

با لبخند گفتم:

- ماهان یه جور ناجیه. همیشه به وقتش خودش و می رسونه. ممکنه دیر بیاد، با تاخیر بیاد، اما همیشه می یاد و به موقع می رسه. اون نجاتم می ده.

شده بودم یه بچه دو ساله که برای سوپر منش ذوق می کنه. هر چند بچه های الان برای بن تن ذوق می کنن اما من همون سوپر من و ترجیه می دادم. بت منم نه سوپر من.

دکتر بی حرف نشسته بود و به ذوق و هیجان من نگاه می کرد.

یکم که با یاد ماهان ذوق کردم به خودم اومدم و دیدم دکتر نشسته و دقیق به همه حالت هام نگاه می کنه. دهنم و جمع کردم و سرم و انداختم پایین.

دکتر آرام گفت:

- ماهان و دوست داری؟

سریع سرم و بلند کردم. این چی می گه؟ از کجا فهمید؟ خودم و زدم به خنگی و با ابروهای بالا رفته گفتم:
- هان؟

دکتر یه لبخند گشاد زد که یعنی خر خودتی.

دکتر: می دونی که من دکترم. محرم و رازدارتم. می تونی با من راحت باشی. حرف هات پیش من می مونه.

دکتری که دکتری، پریسا که نیستی برات همه زندگیم و تعریف کنم. حالا زیادی برات حرف زدم جو گرفتت.

روم و کردم سمت دیوار و نگاهم و دوختم یه سمت دیگه و گفتم:

- نه ندارم.

دکتر یه خنده ای کرد و گفت:

- باشه جواب نده هر وقت احساس کردی آماده بودی در موردش حرف بزن. ببینم آنا تنها اومدی؟

سرم و چرخوندم و دوباره به دکتر نگاه کردم. الان من بگم با ماهانم که سه می شه. چه فکری می کنه با خودش؟ ولی خوب دروغم که زشته، نباید بگم. بزرگ شدم دیگه.

گلووم و صاف کردم و سعی کردم به لبخندش که یه جورایی مچ گیر بود نگاه نکنم.

من: نه با ماهان اومدم. یعنی اون به زور آوردم دکتر.

دکتر لبخندش و جمع کرد و اونم با یه سرفه گفت:

- چقدر مشتاقم که این آقا ماهان و ببینم. خوب آنا خانم برای امروز کافیه، می تونید برید. فقط من دو کلام با این ماهان شما حرف دارم.

آخ جون تموم شد می تونم برم...

تازه داشتم برا رفتن ذوق می کردم که با شنیدن من باید با ماهان حرف بزنم دکتر چشم هام گرد شد و ذوقم کور.

سریع براق شدم به دکتر و گفتم:

- برای چی با ماهان حرف بزید؟ ماهان سالمه سالمه مشکلی نداره که.

دکتر سرش و بلند کرد و با دیدن من، نمی دونم از قیافه من یا از حرف های من، از کدوم بود که یهو زد زیر خنده. منم با چشم های گرد بهش نگاه کردم. این دکتربه هم واسه خودش سرخوشه ها.

یکم خندید و گفت:

- نترس دختر چیزی بهش نمی گم. مگه نگفتی که با ماهان می تونی سوار آسانسور بشی؟ خوب می خوام در این مورد باهش حرف بزیم.
من: آهان از اون لحاظ.

خیالم راحت شد. دکتروم با لبخند گفت:

- آره از این نظر.

یه تشکر کردم از دکتر و از جام بلند شدم. دکتر همراه من تا دم در اومد و بدرقه ام کرد. خودش در و برام باز کرد. جلوی در ایستاده بودم که دکتر گفت:

- آنا خانم از منشی یه وقت دیگه بگیرید. فکر کنم بیفته برای بعد از تعطیلات عید.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

دکتر باز لبخندی زد و گفت:

- خوب حالا این آقا ماهان و به ما نشون نمی دید؟

برگشتم سمت اتاق انتظار و ماهان و دیدم که از جاش بلند شده بود و داشت می اومد سمت ما. به ما که رسید گفتم:

- بفرمایید آقای دکتر ایشان ماهان هستن.

دکتر و ماهان با هم سلام علیک کردن و دست دادن.

دکتر رو به من گفت:

- لطفا شما بیرون منتظر باشید تا ما حرف هامون تموم بشه. آقا ماهان شما بفرمایید من باهاتون حرف دارم.

ماهان فقط یه سری تکون داد. من رفتم بیرون از اتاق و ماهانم رفت تو اتاق و در و بست. رفتم جای قبلی ماهان نشستم.

یکم این ور اون ور و نگاه کردم. یکم مثل بی تربیت ها خیره شدم به مراجعین. یکم به حرف های منشی که با تلفن حرف می زد گوش دادم، که

بالاخره در بعد کلی انتظار باز شد و ماهان و دکتر خوش و بش کنان اومدن بیرون. با هم دست دادن و خداحافظی کردن. ماهان رفت سمت

منشی و دکتر هم از همون جا برای من که ایستاده بودم تو جام دست تکون داد و خداحافظی کرد.

ماهان اومد سمتم و گفت:

- بریم؟

منم از خدا خواسته گفتم:

- بریم.

دوتایی رفتیم بیرون و من تا پام و از مطب گذاشتم بیرون تا خود خونه خودم و به در و دیوار کوییدم تا این ماهان بگه دکتر چی بهش گفته. اما این لال مرده یک کلمه هم بهم حرفی نزد. منم از لجم هیچی در مورد دکتر خوش خنده شوخ نگفتم بهش. ماهان برای هفته بعد از عید برام نوبت گرفته بود.

الان بسیار خوشحالم. در پوست خود نمی گنجم. قراره تا یک ساعت دیگه حرکت کنیم بریم رامسر پیش مامان اینا.

یعنی انقده دلم می خواد از این شهر بزنم بیرون که نگو. دلمم برای مامان اینا تنگ شده. دلم دریا می خواد.

خاله اینا هم قراره بیان. سال تحویلیم اونجاییم. ماهان قراره دو روز بمونه بعدش برگرده چون این آقا محبت کردن و یه پروژه دیگه رو قبول کردن که فرصت زیادی برای تحویلش ندارن، برای همینم تو این عیدی باید کارهاش و تند و تند انجام بده. بیشتر کارندهای شرکتیم که رفتن مرخصی. فقط خودش مونده و کیا. دوتایی باید کار کنن روش.

تقصیر خودشه. من که دارم می رم عشق و حال. ولی ماهان نمی خواد باباش اینا رانندگی کنن بعد از قضیه تصادف می ترسه. خودش می یاد باهامون و بر می گرده.

با یه لذتی صبحونه ام و خوردم. هیچ وقت این جوری بهم نمی چسبید.

ماهان رو به روم پشت میز نشسته بود و داشت چاییش و می خورد و نگام می کرد. منم با یه لذتی لقمه ی نون و پنیر و کره ام و گذاشتم تو دهنم.

ماهان یکم نگام کرد و آخرشم طاقت نیاورد و فنجونش و آورد پایین و گفت:

- خیلی خوشحالی داری می ری؟

یه ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- نه پس ناراحتم. دارم بال در می یارم. می خوام برم شمال ... خونه ... مامان .. دریا ...

ماهان لبش و جمع کرد و با دستش به میز کشید و سرش و انداخت پایین و مثل بچه های بهانه گیر گفت:

- ولی خونه تو که تهرانه. خونه خودتون.

یه لبخند زدم و گفتم:

- خونه همون جاست که خانواده ات باشن. مادرت، پدرت، کسایی که دوستشون داری. خونه جاییه که دلت خوش باشه.

سرش و بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- یعنی اینجا دلت خوش نبود که اینجا رو خونه ات نمی دونی؟

تو چشم هاش نگاه کردم. بازم روشنی چشم هاش جذبم کرد.

تو چه می دونی که تو دل من چی می گذره. اینجا ... اون اتاق بالا ... اتاقی که می دونم پشت دیوارش تو هستی همه دلخوشیمه. با یادشم

خوشحال می شم. دلم گرم می شه.

چشم هام و ازش گرفتم. به زور خندیدم و شیطون نگاش کردم و گفتم:

- اینجا که خونه خودمه، بیشتر از اینکه مال تو باشه خونه منه. اون شرکت مال تواه. تو همه اش اونجا ولویی. بعدم نیشم و نشونش دادم.

ماهان یه لبخندی زد و شیطون گفت:

- میگن دزد پررو یقه صاحب خونه رو گرفته به تو می گن ها. بچه پرو 2 روزه اومدی من و از خونه امون می خوای بندازی بیرون؟ براش ابرو انداختم بالا و از جام بلند شدم.

ماهان: کجا؟ صبحونه اتو بخور.

یه نگاه به میز کردم. دیگه اشتها نداشتم.

کوتاه گفتم:

- سیرشدم. پاشو بریم خاله اینا کارشون تموم شد.

ماهانم دیگه هیچی نگفت از جاش بلند شد و دو تا ساک گنده رو گرفت دستش و رفت پایین.

تو ماشین انقده ذوق زده بودم که مثل غورباقه نشسته بودم و به جاده نگاه می کردم. عاشق جاده و گوش کردن مداوم به آهنگای تکراری بودم. یه یک ساعت که رفتیم عمو به ماهان گفت بزنه کنار.

ماهان: چرا کاری دارید؟

عمو حمید: نه پسر بزن کنار می خوام برم پشت بشینم پیش زنم.

ماهان آروم رفت کنار جاده پارک کرد و برگشت با تعجب به عمو نگاه کرد.

ماهان: بابا ... مگه جلو نشستین مشکلی هست که می خوای بری عقب؟ تو جاده که خانمتون از دستتون در نمی ره؟

همه خندیدیم. عمو دستش و بلند کرد و یکی آروم زد رو شونه ماهان به نشونه اعتراض و گفت:

- پسر به بابات تیکه نداز. می خوام برم بخوابم خسته شدم.

ماهان با چشم های گرد به عمو نگاه کرد و گفت:

- باباجان انگاری من دارم رانندگی می کنما بعد شما خسته می شید.

عمو یه لبخند عظیم زد و گفت:

- ول کن دیگه. من بخوام برم پیش زنم بشینم، باید به تو توضیح بدم؟

بعد یه گردنی برای ماهان تکون داد که من و خاله مردیم از خنده . ماهانم اول یکم شوکه نگاش کرد و بعد اونم خندید.

عمو برگشت سمت من و گفت:

- آنا دخترم تو بیا جلو بشین ما شاید بخواییم، تو حواست به ماهان باشه که ماهارو به کشتن نده.

ماهان: بابا...

عمو یه لبخند دندونی به ماهان زد.

ماهانم خبیث گفت:

- بابا جان بگو تو ماشینم نمی تونم بی خانمم بخوابم. چرا ماها رو می پیچونی؟

عمو دوباره به ضربه حواله شونه ماهان کرد که ماهان فقط خندید.

عمو: فضولی نکن پسر ...

من و خاله همین جوری به کل کل این دو تا نگاه می کردیم.

عمو پیاده شد. منم پیاده شدم و جام و با عمو عوض کردم.

ماشین راه افتاد. خاله و عمو اول یکم پیچ کردن بعد دوتاشون ساکت شدن و به ساعت بعدم خوابشون برد.

حوصله ام سر رفته بود. آهنگ تموم شده بود و منظره هام تکراری.

برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- ماهان به آهنگ بذار حوصله ام سر رفت.

به نیم نگاه بهم کرد و به لبخند زد و بی حرف دستش و برد سمت ضبط. یکم باهاش ور رفت و بعد آهنگی که می خواست و پیدا کرد و پلی

کرد.

یه احساسی به من می گه

باید فکر کرد به اون چشم های زیبا

به اینکه من چه جور باید

بذارم پا توی رویای شب هات

یه احساسی به من می گه

تو این غربت تو باید مال من باشی

می گه می شه تو هم بامن،

تو این دنیای پرمحنت یه همراه شی

می گه می شه برای تو،

باشم من بهترین همدم

رو اون زخمای قلب تو

بذارم با همین عشقم یه روز مرهم

تو این شب های تنهایی

به دور از هرچی غم همراه تو می شم

آره می گه، به من می گه،

من و تو باهمین عشقم

می گه آره به روز آخر
 با عشقم من توی قلب تو جا می شم
 تو این شب های تنهایی
 به دور از هرچه غم، همراه تو می شم
 بگو ای آخرین همدم،
 منم درگیر احساسم
 بگو احساس گرمت رو،
 میون گریه می شناسم
 بذار باور کنم امشب،
 تب دستات و می گیرم
 یه احساسی به من می گه
 یه شب پای تو می میرم

آهنگ خیلی قشنگی بود و چه پر معنی. چقدر خوب می شد آدم ها حرف دلشون و همین جوری به زبون بیارن. هر چی تو دلشونه رو بگن. حاشا نکنن از آرزوهاشون بگن.

سرم و تکیه دادم به شیشه و چشم هام و بستم. غرق شدم تو تک تک کلمات آهنگ.
 صدای آروم ماهان پیچید تو گوشم.

ماهان: داری می خوابی؟

با همون چشم های بسته آروم گفتم:

- نه دارم به آهنگ گوش می کنم. خیلی قشنگه.

ماهان با یه آه گفت:

- آره خیلی پر معنیه.

یهو چشم هام باز شد و صاف نشستم. ماهان یه تکونی خورد و گفت:

- چته دختر جنی شدی؟ تو که الان تو حس بودی.

تند و بی اختیار گفتم:

- پر معنی برای کی؟ کسی تو ذهنته؟

گفت پر معنیه؟ یعنی این آهنگ برایش معنی خاصی داشت؟ اون و یاد کسی می انداخت؟ کی؟ کی تو فکرته ماهان؟ اگه من نباشم خودم و از

همین ماشین پرت می کنم بیرون.

خوشحالی آنا، معلومه که تو نیستی.

پوفی کردم و دماغ شدم. اگه قراره این آهنگ و شعرش برای هر کسی غیر من باشه، اصلا دلم نمی خواد بفهمم اون آدم کیه. دوباره سرم و تکیه دام به شیشه و گفتم:

- اصلا نمی خواد بگی.

ماهان یکم هی نگاه نگاه کرد و بعد یه لبخند گنده زد و گفت:

- معلومه که آدم وقتی به یه آهنگ گوش می کنه یه فرد خاص تو ذهنش می یاد.

بعد خنده اش شیطون شد و دستش و جلو آورد و بینیم و سفت کشید و گفت:

- مثلا من هر وقت آهنگ خوشگلا باید برقصن و می شنوم یاد تو می افتم.

اخم کردم و دستش و پس زدم. داشت دماغم و از جاش می کند. بی شرف خیلی محکم کشیده بود انگار حرصی چیزی و می خواست سرم خالی کنه. ولی خودش که خیلی از حرکتش حال کرد.

اخم کرده با دست دماغم و ماساژ دادم. تو آینه بغل دیدم قرمز شده بود. بی تربیت نفهمیدم داشت قیافه ام و مسخره می کرد یا رقصیدم و. با اخم گفتم:

- من هم خوشگلم هم رقصم خوبه.

حالا داشتم چرت می گفتم. قیافه آنچنانی نداشتم که بگم خوشگلم، بدم نبودم اما همون بانمک خوب بود. رقصم که قربونش برم جفتک قاطر قشنگ تر از رقص من بود.

ماهان از قیافه و حرفم بلند بلند خندید.

هول شده تند برگشتم سمتش و دستم و گذاشتم جلوی دهنش.

آروم گفتم:

- هیش الان عمو و خاله رو تو خواب سکنه می دی.

با چشم های شیطون یه بار پلک زد و سعی کرد همون جووری حرف بزنه.

ماهان: دختر دارم رانندگی می کنم الان تصادف می کنیم.

یه نگاه به خودم کردم دیدم نیم خیز شدم رو ماهان و چسبیدم به کله اش که دهنش و ببندم.

آروم برگشتم سر جام و گفتم:

- خوب حالا تو دیگه نخند.

ماهان با همون خنده رو لب هاش نگام کرد و گفت:

- باشه دختر می خواستم بگم بر منکرش لعنت.

عصبی چشم هام و براش ریز کردم و روم و برگردوندم سمت شیشه و بغ کردم.

هرچی ماهان حرف می زد بهش توجه نمی کردم. بی تربیت من و مسخره می کنه. آنا بمیری آدم قحط بود از این ماهان خوشتر اومد؟ بین اصلا تو رو به حسابم نمی یاره.

یه آه جگر سوز کشیدم و بغض اومد تو گلوم. چقدر من خرم. آخه با خودم چی فکر کردم. حالا چه جوری باید جلوی این احساسم و که هر روز بیشتر می شه رو بگیرم؟ کاش لااقل هر روز نمی دیدمش تا می تونستم با ندیدنش راحت تر فراموشش کنم یا حداقل با خودم راحت تر کنار بیام.

دیگه دست خودم نیست. وقتی می بینم می خنده دلم غنچ می ره براش، وقتی شیطون می شه براش ضعف می کنم. چرا آخه؟ چرا؟ شدم مثل دخترای 18 ساله. باهاش می گم می خندم، اما تو فکرم قربون صدقه اش می رم. کافیه فقط یه نگاه مهربون بهم بکنه که از ذوق بمیرم. خاک بر سرت آنا که تو این سن تازه برگشتی شدی مثل دختر دبیرستانی ها که دلشون به دیدن یکی از پسرای محله تو راه مدرسه اونم از دور خوشه و برای خودش 1000 تا فکر و رویا می بافه.

دیگه تا آخر مسیر هیچی نگفتم و ماهانم که سوزنش گیر کرده بود و مدام همون یه آهنگ و ریپیت می کرد. دیگه تک تک کلمه هاش و حفظ بودم و مدام تو ذهنم می پیچید.

تو حال و هوای آهنگ بودم که خوابم برد. با تکون دستی از خواب بیدار شدم. چشم هام و باز کردم و دیدم تو یه حیاط بزرگ پر درختیم جلومون یه خونه با دیوارهای سفید بود که یه 7-5 تا پله می خورد می رفت بالا تا برسه به در ورودی خونه. و درهای بزرگ چوبی خوشگل.

پنجره هاشم چوبی بودن خیلی قشنگ بود.

- بیدار شو خواب آلود. مثلا جلو نشستی من خوابم نبره کل راه و خوابیدی.

چشم هام کامل باز شد. به ماهان نگاه کردم که داشت می خندید. یه نگاه به ساعت انداختم فقط 1 ساعت خوابیده بودم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- لوس چشم نداری یه ساعت خوابم به من ببینی؟

بدجنس خندید و گفت:

- نه وقتی خودم بیدارم.

بهش چشم غره رفتم و جفتمون پیاده شدیم.

مامان اینا از خونه بیرون اومده بودن و داشتن با عمو و خاله سلام علیک می کردن. تندى دوییدم و جفتشون و بغل کردم و یکی یه ماچ کنده ی دلتنگی کردمشون که دلم خنک شه.

رفتم کمک ماهان و ساک ها رو بردیم تو. یه خونه بزرگ بود با یه سالن بزرگ با دو دست مبل و یه میز ناهار خوری 8 نفره و آشپزخونه اپنی که ته سالن رو به روی در بود. مبل ها سمت راست بودن. ناهار خوری هم جلوی اپن آشپزخونه با فاصله. سمت چپم یه راهرو بود که در اتاق ها رو از سالن جدا می کرد. با ذوق رفتم اون سمت. چهار تا اتاق خواب داشت. دوتاش سمت راست راهرو و دوتاشم سمت چپ راهرو.

با ذوق یکی یکی در اتاق ها رو باز کردم و توشون سرک کشیدم. یکی از اتاق های سمت راست با تخت دونفره ای که داشت و وسایل مامان اینا تابلو بود اتاق خودشونه. در بغلیشون و باز کردم دیدم اونجا هم تختش دونفره است. یعنی چی مامان اینا هی از این اتاق به اون اتاق کوچ می کنن؟ خوشحالن واسه خودشونا.

رفتم اتاقای سمت چپی، دیدم دوتا اتاق به تخته بودن. معلوم بود مامان اینا برای خودشون خصوصی سازی کرده بودن که مجردین وارد حریم خصوصیشون نشن.

رفتم تو آخرین اتاق سمت چپ که تخت و میز توالت و آینه چوبی قهوه ای داشت. با رو تختی قرمز قهوه ای و پرده هایی به همون رنگ. خیلی اتاق قشنگی بود. منم وسایلم و ولو کردم همون جا یعنی اتاق منه. ناسلامتی خونه خودمون بودا. حق انتخاب داشتم. ماهانم رفت اتاق بغلی و گرفت. جان من می بینی همیشه این ماهان باید ور دل من افتاده باشه.

فردا عید بود. به خاطر حجم زیاد کارهای عمو و ماهان تا آخرین روز معطلشون شدیم. البته بیشتر ماهان، چون عمو دو روزه که کارهاش و تموم کرده، منتها آقا ماهان رضایت به تنها اومدمون نمی داد.

همیشه عاشق چیدن سفره هفت سین بودم. با خاله و مامان رفتیم بازار خرید کنیم. رفتم پارچه ساتن فیروزه ای گرفتم. دنبال حریر طرحدار بودم اما پیدا نکردم. مجبور شدم به چیزی مثل کاغذ کادوی طرح دار طلایی بگیرم که خیلی قشنگ بود. باید با وسایل رو میزم ست می شد خوب.

سال تحویل فردا ساعت حدودای 9 صبح بود و عصرشم ماهان بر می گشت تهران.

از ساعت 8 شب نشستیم پای سفره چیدن، 12 شب کارم تموم شد. همه چون خسته بودن زود خوابیدن. از کارم راضی بودم.

ساتن فیروزه ای و انداخته بودم رو میز به صورت چروک به دایره درست کرده بودم وسطش به مربع از کاغذ طلایی گذاشتم.

ظرف های سفالی و که به هفته قبل خریده بودم و شب ها قبل خواب تو اتاقم رنگشون کرده بودم و چیدم رو میز. تو هر کدوم به سین گذاشتم. ظرفام مثل جام های پایه دار بود که با رنگ های آبی فیروزه ای و طلایی رنگ شده بود و با سفره ام ست بود. لابه لای چین های سفره هم پر تیله و سنگ های رنگی و گل خشک معطر و گلبرگ های طبیعی ریخته بودم. من عاشق تنگ ماهی بودم. به تنگ گرد بلوری که توش دوتا ماهی قرمز خوشگل بود. سبزه رو هم با ربان طلایی بسته بودم. خیلی میز قشنگ شده بود. قرآن و آینه و بقیه چیزا.

راضی از کارم و خسته رفتم تو اتاقم خوابیدم.

صبح مامان ساعت 7 بیدارم کرد و فرستادم حمام. برای سال تحویل خوشگل و شیک اومدم نشستیم کنار سفره. همه دور تا دور سفره رو صندلی هاشون نشسته بودن. همه از میز و سفره هفت سین تعریف کردن.

جدا سفره با این رنگ های سلطنتی خیلی شیک شده بود. جای مامان کیا خالی که عاشق چیزای سنتی و عتیقه و سلطنتی بود. این و از دکور خونه اشون فهمیده بودم.

چند دقیقه بیشتر تا تحویل سال نمونده بود. چشم هام و بستم تا دعا کنم. حالا هی دنبال یه جمله ای چیزی می گشتم که دعامو بگم. می خواستم بگم خدایا یه فکری واسه احساسم بکن، یه فرجی چیزی. به ماهان یه تلنگری بزن ...

اما هر چی فکر کردم دعایی به ذهنم نرسید. همیشه موقع دعا خوندن، سر سفره هفت سین، موقع فوت کردن شمع تولد، موقع هم زدن آش نذری، انگار یهو یه همه آرزو هام فوت می شد می رفت هوا. دریغ از اینکه یه دونه اش یادم بیاد. هیچی و هیچی ...

الانم همین بود. حرصی سرم و بلند کردم تا به تلویزیون نگاه کنم ببینم چقدر مونده تا سال تحویل بشه.

فقط 30 ثانیه مونده بود. برای دیدن تلویزیون باید یکم خودم و کج می کردم تا از کنار ماهان یه کوچولو تلویزیون و ببینم. ماهان دقیقا رو به

روم نشسته بود.

بی اختیار وقتی چشم بهش افتاد اخمام باز شد. دیگه برای فراموش کردن آرزو هام شاکی نبودم. آرزوم جلو چشم نشسته بود. فقط یه جمله اومد تو ذهنم و آروم زمزمه اش کردم.

خدایا راضیم به رضای تو هر چی صلاحه همون و بده ...

انگار آرامش گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم و چشم هام و بستم و همزمان صدای شلیک توپ و شنیدم که آغاز سال جدید و اعلام می کرد.

می دونستم خدا می دونه چی تو دلمه. می دونستم اگه خودش بخواد و صلاحم باشه بهم می ده اگر نه که ...

از روبوسی اول سالی خوشم می اومد. خاله و مامان و بابا رو بوسیدم به عمو و ماهانم دست دادم.

حالا نمی شد من یواشکی با ماهان روبوسی کنم؟

بمیر آنا سال جدید شد فکرای انحرافی تو درست نشد.

همه به هم عیدی دادن. خاله و عمو بهم یه پیراهن مجلسی کوتاه خیلی شیک داده بودن به رنگ قرمز که هر چی فکر کردم یادم نیومد زن و شوهر کی من و ماهان و دودر کردن رفتن بیرون این و خریدن.

چون خاله نمی تونه هیچ وقت ذوقش و از خریدن چیزی پنهون کنه. کافیه جوراب بخره با ذوق می یاد نشونت می ده. نمی دونم خاله چه جوری

تا حالا دوم آورده بود که اینو نشونم نده.

مامان و بابا هم عیدی هاشون و دادن. منتظر بودم بینم عیدی ماهان چیه.

ماهانم یه لبخندی زد و گفت:

- من وقت نکردم عیدی بخرم برات.

انقده دوست داشتم لهش کنم بی شعور. تورو خدا بین من از چه موجودی خوشم اومده. دو زار ارزش برام قائل نیست، دو ساعت وقت برام

بذاره بره عیدی بخره. حالا این عیدی یه جفت جورابم بود بودا، مهم وقتی بود که برام می داشت و اهمیتی که برام قائل می شد که آقا ماهان

نشده بودن.

ناراحت شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم. شاید این یه چیز عادی بود و من به خاطر احساسم حساس شده بودم.

من کادوم و به ماهان دادم که کلی ذوق کرد. یه ست کمربند و کیف پول چرم ورساچه بود. همون موقع کمربنده رو بست به کمر شو کیف و

گذاشت تو جیبش. بچه ام ندید بدید بود خوب.

با خوشی و خنده و بامزه بازی های ماهان، زمان مثل برق و باد گذشت و ساعت شد 4.

ماهان باید حرکت می کرد. وسایلش و جمع کرد و برد گذاشت تو ماشین. دلم نمی خواست بره. دلم براش تنگ می شد. خیلی وقت بود که

انقده فاصله مسافتی از هم نداشتیم و به دیدن هر روزش و حضور دائمیش عادت کرده بودم.

بغض کرده بودم و لب و ورچیده بودم. تو اتاقم نشستم و بیرون نرفتم. نمی خواستم باهاش خداحافظی کنم. طاقتش و نداشتم. می ترسیدم اونجا

گریه ام بگیره خودم و لو بدم.

آه نمی دونم چرا انقدر لوس شدم. هیچ وقت برای دوری از حامد بغض نمی کردم. خیلی ریلکس بودم و بعضا آرامش داشتم، اما الان وقتی حتی

فکرشم می کردم ماهان می خواد ازم دور بشه کلافه می شدم.

بغ کرده تو اتاقم نشسته بودم که ماهان صدام کرد. تو حیاط بود.

حالا هر چی من نمی خوام بینمش این پسره ول نمی کنه. مجبوری پاشدم رفتم بیرون. مامان اینا و خاله اینا ریلکس تو هال نشسته بودن و آجیل می خوردن و با هم حرف می زدن. خوشم می یاد هیچ کدوم ماهان و تحویل نگرفته بودن.

البته از رو حرصم این و می گفتم. همه اشون با ماهان خداحافظی کرده بودن. ماهانم گفت ممکنه معطل بشن نداشت برن تو حیاط بایستن.

صدای ماهان دوباره بلند شد. چشم از بابا اینا گرفتم و رفتم سمت حیاط.

از پله ها رفتم پایین و رفتم کنار ماهان بغل ماشین ایستادم. سرم و انداختم پایین و پاهام و الکی تکون دادم و با چه لذتی هم بهش نگاه می کردم. ماهان خم شد تو ماشین و بعد کله اش و بیرون آورد و در ماشین و بست. اومد و جلوم ایستاد. من کماکان مصرا به پام نگاه می کردم.

ماهان: آنا ...

سرم و بلند نکردم. یکم خودم و تکون دادم به چپ و راست. ماهان یکم سرش و کج کرد و پایین آورد تا بتونه به صورتم نگاه کنه.

این بار با صدای آرومی گفت:

- آنا ... چرا بهم نگاه نمی کنی؟ قهری؟

آره ...

چقدر خوب می شد برای رفتنش باهاش قهر کنم. البته اگه تاثیری داشت، اما از اونجایی که نظر من کوچکترین تاثیری تو تصمیم ماهان نداشت، خودم و سنگین نگه داشتم و ساکت موندم.

فقط شونه هام و بالا انداختم. دقیقا مثل بچه های دو ساله ای که هنوز یاد نگرفتن حرف بزندن رفتار می کردم. اما خوب دست خودم نبود. حاضر بودم اگه می شد اینجا بشینم رو زمین و شیون راه بندازم اما ماهان نره.

ولی به چه امیدی؟ مطمئنا بعد اون حرکت ماهان یه سوژه توپ برای مسخره کردن و دست انداختنم پیدا می کرد و تا عمر دارم تو چشمم فرو می بردش.

تو فکرای مسخره ام غرق بودم که گرمی دست ماهان و زیر چونه ام حس کردم. چشم هام گرد شد و تنم داغ.

ماهان آروم سرم و بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد. یه لبخند قشنگ بهم زد و با یه اخم کوچولو گفت:

- آنا خانم کوچولو قهر کردی برای عیدی؟ ازم ناراحتی که برات عیدی نگرفتم؟ واسه همین دیگه نمی خوای چشمت بهم بیفته؟

محو چشم هاش و شیطونی تو نگاهش بودم. بی جواب فقط سرم و کج کردم به چپ.

ماهان از دیدن قیافه ام یه لبخند بزرگ زد و گفت:

- خيله خوب حالا نمی خواد بغ کنی و این جور لب ورجینی. یعنی اگه من عیدی بدم مشکل حل می شه؟ باهام آشتی می کنی؟ با لبخند بدرقه ام می کنی؟

لبخند؟ بی اختیار چشمم رفت سمت لبخندش. چه قشنگ می خندید. یعنی تا عید تموم نشه من این لب های خندون و نمی بینم؟

دستام تو جیب پالتوم بود. همون جور سیخ جلوی ماهان ایستاده بودم که ماهان یه قدم جلو تر اومد و خیلی بهم نزدیک شد. آروم دستش و جلو

آورد و دست راستم و از تو جییم درآورد و دست راست مشت شده خودش و گذاشت تو دستم. یه چیزی و ول کرد کف دستم و، دستم و مشت کرد.

کنجکاو به دست مشت شده ام نگاه کردم. انگشت های ماهان هنوز رو مشتم بود و نمی تونستم دستم و باز کنم و ببینم ماهان چی گذاشته تو مشتم. خیلی کنجکاو بودم. داشتم می مردم از فضولی.

ماهان با یه صدای شاد و پر خنده گفت:

- تا از در این خونه بیرون نرفتم حق باز کردن دستت و نداری.

ابروهام متعجب رفت بالا. ماهان لبخندش گشاد شد و بینیم و آرام کشید و گفت:

- اونجوری هم نگاه نکن، قول بده.

وای خدا منو کشتی تو. برو فقط تا من بفهمم چی تو دستمه. سوسک نباشه یه وقت.

کلا قهر و ناراحتی و دلتنگی و رفتن ماهان و فراموش کردم. الان حاضر بودم خودم هولش بدم بیرون از خونه تا زودتر دستم و باز کنم.

سریع گفتم:

- قول می دم.

منتظر نگاه کردم که یعنی برو دیگه. ماهان بلند قهقهه زد و دوباره بینیم و کشید و گفت:

- مواظب خودت باش. بینیم اینجا اومدی بی احتیاطی کنی و سرما بخوریا.

تند گفتم:

- باشه نمی خورم.

ماهان فهمید عجله دارم. شیطون صورتش و آورد تو فاصله سه سانتی متری صورت من که از ترس یه هینی کردم و نتونستم حتی صورتم و یکم

عقب تر ببرم.

از این فاصله وقتی حرف می زد حرم نفس هاش به صورتم می خورد. احساس کردم سرخ شدم.

ماهان با لبخند شیطون گفت:

- الان می خوای بکشی منو نه؟ منتظری فقط من زودتر برم آره؟

واقعا تو اون لحظه دلم می خواست زودتر بره، نه برای دیدن چیزی که تو مشتم بود. نه اون دیگه مهم نبود. برای اینکه داشتم تحملم و از این

نزدیکی، از این حرارت و از این گرما از دست می دادم. قلبم بی امان می تپید و فقط یک دقیقه دیگه کافی بود تا اختیارم و از دست بدم و پیرم

ماهان و بغل کنم.

به زور نفس حبس کردن، یکم خودمو نگه داشتم که ماهان با لبخند صورتش و عقب برد. یه مواظب باشی دوباره گفت و برام دست تکون داد.

در حالی که می نشست تو ماشین گفت:

- بعد من در حیاط و ببند. من دیگه پیاده نمی شم.

حتی نتونستم سر تکون بدم. ماهان به سمت بیرون حرکت کرد.

تازه اون موقع بود که بالاخره تونستم نفس حبس شده ام و آزاد کنم. آخیش داشتم خفه می شدم از بی اکسیژنی. همین یک کارم مونده بود که جلوی بابا اینا به ماهان حمله کنم.

وای چه بی آبرویی ای.

ماشین ماهان کامل از خونه خارج شد و من یاد مشت گره شده ام افتادم.

ماشین ماهان کامل از خونه خارج شد و من یاد مشت گره شده ام افتادم.

دستم و آروم بالا آوردم و با به نفس عمیق مشتتم و با هیجان باز کردم ببینیم ماهان خان چه عیدی برامون گرفتن.

با باز شدن دستم کل بدنم بی حس شد. یه جورایی از این دنیا خارج شدم. خاطره ها پشت سر هم می اومدن و می رفتن.

یه دختر بچه 9 ساله رو دیدم که بین درخت های باغچه حرکت می کرد. تپلی و سفید. لپ های گل انداخته با موهای صاف که یه تل صورتی رو موهاش بود. موهای بلند تا آرنج.

دختر: ماهان کجایی؟ ماهان ... بابا جواب بده حوصله ام سر رفت. دوساعته کجا رفتی؟

از بین درخت ها صدای ماهان بلند شد.

پاهان: آنا من اینجام پشت این درخت بزرگه بیا اینجا ...

دختر بچه پوفی کرد و با غر غر مسیر درخت و در پیش گرفت.

آنا: تو اینجا چی کار می کنی؟ مگه جا قحط اومده این همه جا رفتی بین درختها برای چی؟ خودت تنها داری قایم باشک بازی می کنی عقل کل؟ دختر رسید به درخت ها. پشت درخت یه پسر بچه دیلاق و لاغر با صورت کشیده بود. سیبیل های تازه در اومده پشت لبش خودنمایی می کرد.

خیلی محو به جای مشکلی سیبیل هاش به قهوه ای می زد. چقدر زشت شده بود و چقدر دختر مسخره اش می کرد و پسر حرص می خورد.

آنا: ماهان می شه بگی داری چی کار می کنی؟

پسر چمباتمه زده بود رو زمین و تکیه داده بود به درخت و در حال کنده کاری بود.

دختر به دستش نگاه کرد، به چاقوی تیزی که شکل تفنگ بود.

با یه دکمه از سر این هفت تیر کوچیک چاقو می زد بیرون. اندازه هفت تیر قد کف دست ماهان هم نمی شد. همین دیروز عمو حمید براش خریده بود و اون چقدر ذوق زده بود. بارها ادای چاله میدونی های چاقو کش و درآورده بود و دختر ریشه رفته بود.

آنا بی حوصله گفت:

- ماهان چی کار می کنی؟

ماهان در حالی که زور می زد گفت:

- دختر دو دقیقه صبر کنی می فهمی. چیزی نمونده تموم بشه. آهان ... آه ... بفرمایید تموم شد.

ماهان در حالی که چشم هاش برق می زد دستش و بلند کرد و چیزی که کف دستش بود و به آنا نشون داد.

کف دست ماهان یه تیکه چوب بود که به سختی و با اون چاقوی تیز این تیکه چوب رو به شکل یه ستاره با 5 نقطه تیز در آورده بود و سر یکی از این مثلث هاش و به سختی سوراخ کرده بود.

دختر با نگاه آتیشی به پسر نگاه می کنه و می گه:

- به تو چه؟ مگه تو فضولی؟ یا جنابالی توهم زدی که وکیل وصی منی؟

پسر با دهن باز به دختر نگاه می کنه.

پسر: آنا این حرف ها رو از کجا یاد گرفتی؟ بلد نبودی.

دختر: اتفاقا آقا ماهان خوب بلد بودم ولی از اونجایی که شما زیادی اظهار فضلتون می شد نمی خواستم جلوتون چیزی بگم که یه وقتی روحیه اتون داغون نشه بفهمید هیچی بارتون نیست.

ماهان دلخور گفت:

- آنا چرا این جور باهام حرف می زنی؟

دختر با صدای بلند

- تری می گه: برای اینکه لایقشی. باید همین جور باهات رفتار کرد. ماهان دیگه نمی خوام ببینمت. دیگه نمی خوام باهات حرف بزنی می فهمی؟ برو چشمم بهت نیوفته.

دختر دست می بره دور گردنش و ستاره چوبی و از دور گلوش می کشه. بند ستاره باز می شه و ستاره تو دست های دختر می افته.

دختر با همه قدرتش ستاره رو پرت می کنه تو سینه پسر و می گه:

- این و با خودت ببر. من دیگه نیازی به این گردنبند مسخره تو ندارم. دیگه نیازی به یه دوست بی معرفت ندارم.

ثانیه ای بعد در تو صورت پسر کوبیده می شه و دوباره تاریکی ...

اشکی که تو چشم هام حلقه شده بود، راه خودشون و به روی گونه ام باز می کنن. زانو هام خم می شه و می شینم رو زمین. هق هق گریه می کنم. وسط هق هقم لبخندی می شینه رو لبم.

یادش بود. هنوز نگهش داشته بود. براش مهم بود. هنوز داشتش. بهم برگردوند... بهم برگردوند ...

خوب که گریه می کنم، یه گریه مابین تلخی و شادی، از جام بلند می شم. وای حتما چشم هام قرمز شده. مامان ببینه سوال پیچم می کنه.

اول می رم در خونه رو می بندم. خدا رو شکر کسی رد نشد من و این ریختی در حال زار زدن ببینه.

بر می گردم و سریع، آروم و بی سر و صدا می رم تو خونه و یواش یواش می رم تو اتاقم و رو تختم ولو می شم و دوباره تو خاطراتم غرق می شم.

خاطرات یه دختر بچه که دیگه بچه نبود. دختری که چند ماهه بزرگ شد و برخلاف حرف های مامانش خانم شد و به یه درک نسبی از زندگی رسید و تونست آدم ها رو ببخشه. تونست ماهان و برای شکوندن دلش ببخشه، هر چند شاید ماهان هیچ وقت دلیل رفتارهاش و نفهمید. نه تا وقتی که چند ماه پیش تو مهمونی علت 6 ماه قهر کردنش و بهش نگفته بود.

خوشحال از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه و ستاره رو آویزون گلوم کردم. هنوزم عاشق این ستاره چوبی با اسم حک شده با چاقوی ماهان تو پشتش بودم.

دستم مشت شد دور ستاره. آرامش گرفتم. انگار دست ماهان و گرفته باشم، آرومم کرد.

رفتم رو تخت و از آرامش این ستاره خیلی زود خوابم برد.

چقدر تعطیلی و بیکاری خوب بود. اگه ماهانم بود که دیگه عالی می شد. هر روز با مامان و خاله بیرون بودیم. بازارهای محلی و خرید. یه بارم رفتیم آب گرم خیلی فاز داد. از 6 فرسخیش بوی گوگرد همه جا رو گرفته بود. از این بو که بگذریم خیلی خوب بود.

یه بارم همه با هم رفتیم هتل قدیم و جدید و دیدیم. من هتل قدیم و بیشتر دوست داشتم. با اینکه دیواراش نم رطوبت گرفته بود سیاه شده بود، اما آدم و یاد روزگاران گذشته می انداخت.

خونه بابا اینا تو یکی از کوچه هایی بود که به خیابونی می خورد که از هتل ها به دریا می رسید.

بابا می گفت اون موقع ها شاه هر روز صبح از این مسیر از هتل می اومده دریا. وسط این مسیر و مثل پارک درست کرده بودن. من هر روز از بین این پارک با درخت های بلندش و صندلی های سبزش رد می شدم و می رفتم کنار دریا می نشستم و به دریا خیره می شدم.

تو آبی دریا و موج های کف دار سفیدش ذهنم و خالی می کردم از هر فکری، از هر شک و تردید و خیالی.

هنوزم نمی دونستم ماهان به چه چشمی بهم نگاه می کنه. من یه بار بهش گفته بودم که وقتی بچه بودم دوست داشتم. نمی خواستم بهش چیزی بگم.

ماهان مهربون بود، حامی بود، اما همیشه همین بود. همیشه باهام صمیمی بود. همیشه همین جور بود.

هیچ وقت رفتار دیگه ای نداشت که بخوام رفتارهای الان شو بزارم پای علاقه اش. شاید از روی عادت این کارها رو انجام می داد. از روی یه دوستی قدیمی و عمیق.

در هر حال من دلخوش بودم به همین مهربونی ها و محبت هاش. سعی می کردم که مدام پیش خودم تکرار کنم که ماهان بهم فکر نمی کنه اما نمی خواستم این فکر و قبول کنم. اگه من ماهان و دوست داشتم، اگه من بعد مدت ها فهمیده بودم که حسم بهش چیه، شاید ... شاید ... شاید یک درصدم اون همین طوری باشه. شاید اونم من و دوست داره و خودش نمی دونه.

شاید اونم نیاز به یک تلنگر داره تا احساسش و درک کنه.

ماهان تو هم من و دوست داری؟

کاش می دونستم که انقدر عذاب نکشم. یا داری یا نه. اگه جواب دقیق و می دونستم، می تونستم با خودم کنار بیام، به خودم دلداری بدم و خودم و آرام کنم. اما این بلا تکلیفی... این موندن بین دوراهی داشتن و نداشتن... خیلی عذاب آورتر بود، خیلی ...

آنا تو یه دختری یه دختر 25 ساله. مثل یه دختر رفتار کن. تو باید اونقدر توانایی داشته باشی که بتونی کاری کنی که ماهان ببینت .

شاید سال ها قبل ماهان من و ندید. یه دختر بچه کوچیک پر احساس و ندید، اما الان باید یه دختر جوون و ببینه. مگه من چی از دوست دخترهای رنگارنگش کمتر دارم؟ چی تو اونا می بینه که من ندارم؟

آره من می تونم. ماهان تو باید من و همون جور که هستم ببینی. شاید اون موقع احساست به من عوض شه. شاید اون موقع تو هم مثل من ... محبتت رنگی غیر از دوستی بگیره.

سردرگم و کلافه ام از این همه خود درگیری و فشار. ترجیح می دم دیگه بهش فکر نکنم تا هر چی می خواد بشه.

حدود یه هفته از عید می گذره. خسته ام، امروز کلی با خاله و مامان راه رفته بودیم.

روزای خوش بابا و عمواه. هیچکی نیست بهشون گیر بده و اون دو تا هم با هم می رن عشق و حال. بیشتر وقت ها هم تو خونه نشستن پای تلویزیون. دوستای قدیمی حسابی حال می کنن.

وای خدا چقد من خسته ام.

حوله ام و برداشتم و رفتم حمام. یه دو ساعتی تو حمام بودم حال کردم، کلی آب بازی کردم. عشقه به خدا.

حوله ام و پیچیدم دورم و اومدم بیرون. موهامم خیس انداختم دورم. اتاق گرمه. بی خی سرما نمی خورم. به ساعت نگاه می کنم وای کی ساعت 1 نصفه شب شد. من تا این موقع تو حمام بودم؟ خوبه جنی نشدم.

خودم به فکرم می خندم. یه حوله کوچیک بر می دارم و می شینم رو تخت و با حوله یکم خیسی موهامو می گیرم. همین جوری زیر لبی هم برای خودم شعر زمزمه می کنم.

خدا دوست دارد لبی که ببوسد نه آن لب که از ترس دوزخ پیوسد...

حالا از کل آهنگ همین قدشو یادم بودا، اما چون بد افتاده بود تو دهنم و کلی باهاش حال می کردم، هی می خندم.

تو عوالم خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب حوله رو از موهام جدا کردم.

این وقت شب کی می تونه باشه؟

از همون روی تخت دست دراز کردم و موبایلم و از رو میز برداشتم. یه نگاه به شماره کردم.

ماهان بود. وای خدا جون دلم برآش تنگ شده بود. یه هفته است رفته و من حتی باهاش حرفم نزدم. دلم برآش یه ریزه شده.

با ذوق گوشی و وصل کردم و گذاشتم دم گوشم.

من: سلام ماهانی خوبی؟

ماهان آروم با یه صدای بی جون گفت:

- سلام آنا خانمی خوبی؟ خوش می گذره بهت؟

دلم یه جوری شد. نگران شدم. ماهان مثل همیشه نبود. نه از اون صدای پر انرژی خبری بود، نه از اون سرخوشی و نه از اون انرژی همیشگی.

نگران سر جام صاف نشستم و موبایلم و دو دستی به گوشم فشار دادم و آروم گفتم:

- ماهان ... خوب نیستی؟ اتفاقی افتاده؟

بی حال خندید و گفت:

- اتفاق چیه دختر؟ واسه خودت یه چی می گی ها؟ من تازه اومدم خونه. تنهایی چه اتفاقی قراره بیفته؟

چشم هام گرد شد. تازه برگشته خونه؟ یه نگاه دوباره به ساعت کردم 1:15 بود.

آروم پرسیدم:

- ماهان ... تا الان کجا بودی؟

وای نکنه بگه با دوست دخترام بیرون بودم عشق و حال که من می میرم.

لبمو به دندون گرفتم و چشم هام و بستم. تا ماهان یه نفسی بگیره و حرف بزنه من مردم و زنده شدم.

ماهان: شرکت بودم. با کیا داشتیم رو نقشه ها کار می کردیم.

نفسم مثل فوت اومد بیرون. خیالم راحت شد خدایا شکر.

دوباره نگران پرسیدم:

- ماهان نگفتی چی شده؟

ماهان دوباره سعی کرد بخنده و با شوخی بگه:

- هیچی نشده دختر تو چرا گیر دادی به یه چی شدن؟

اخم کردم. الان یعنی به شعور من توهین کرد رسما.

یکم بلند تر گفتم:

- ماهان خوب نیستی من می دونم یه چیزیت هست. نگو نه که خیلی تابلویی. این صدای گرفته ... این ماهان بی حال ... بی انرژی ... از پشت

تلفنم می فهمم یه چیزیت شده. من تو رو شناسم که به درد نمی خورم.

ماهان آروم شد. هیچی نگفت.

یکم سکوت کرد و گفت:

- دختر همیشه فضول بودی. تا سر از یه کاری در نیاری ول نمی کنی. چیزی نشده کارا زیاده، تو هم گیر کرده. من و کیا دوتایی زیاد نمی تونیم

سریع کار کنیم. اینه که خسته می شیم. الانم فقط خسته ام همین.

جیگرم آتیش گرفت. قلبم گرفت. ماهانم خسته است. داره از خستگی بیهوش می شه. بمیرم براش ...

ماهان آروم گفت:

- آنا اونجا چه طوره؟ چی کارا می کنی؟

آروم و بغض دار گفتم:

- اینجا خوبه. بعضی وقتها با مامان اینا می رم خرید. مامانت کل شهر و بار کرده می خواد بیاره تهران.

آروم خندید. خوشحال شدم که خنده به لبش آوردم.

پر جون تر ادامه دادم:

- بابات و بابام مثل اینایی که 30 سال بیرون از خونه موندن تو خیابون و در حال بالا انداختن آجرن، الان مثل این خونه و تلویزیون ندیده ها

همه اش پای تلویزیون و تخمه می شکنن. جالبیش اینه که انقدر غرق می شن، یه وقت هایی می ری می بینی ظرف پوست تخمه هاشون پر شده

و همه اشون، ریختن دور و بر ظرف. اونوقته که مامان و خاله جیغشون می ره هوا و بابا و عموی بیچاره سکنه می کنن. بعدم انقده مظلوم آشغالا

رو جمع می کنن که نگو ...

ماهان فقهه زد ...

خندید ... بلند خندید ... منم رو لبم یه لبخند نشست ...

ماهان دوباره آروم پرسید:

- دیگه چی کار می کنی؟

الان شاد بود. دیگه خسته نبود. خندیده بود.

آروم گفتم:

- گاهی از خونه می زرم بیرون... تنهایی... قدم زنون تو پارک وسط بلوار اونقدر می رم و می رم تا برسم به دریا. دریاشم که دیدی. یه ورش پر

تخته سنگ های بزرگه یه ورش ساحل شنی. یه وقتی می رم بالای تخته سنگ ها و به موجای کفی که می خورن به این تخته ها و می پرن بالا

نگاه می کنم. یه وقت هایی هم می رم کنار ساحل رو شن ها می شینم و به موج ها نگاه می کنم که می رسن به ساحل و آروم می گیرن... به

آدمها که با آب بازی می کنن... به شنا گرا... به غروب خورشید ... به ...

صدای ماهان نمی اومد. ساکت ساکت بود. انگار هیچ کس اون سمت خط نبود. اون ور خالی بود.

چشم هام و بستم و گوش دادم. صدای نفس های منظمی تو گوش می اومد.

بی اختیار لبخند عمیقی زدم. خوشحال ...

ماهان خوابیده بود. اونقدر آروم که انگار هیچ وقت زنگ نزده بود.

زیر لب زمزمه کردم.

آروم گرفت ...

با همون لبخندی که رو لبم جا خوش کرده بود دستم و پایین آروم و گذاشتم رو پام . لب هام و جمع کردم و یه بوسه برای ماهانی که آروم

خوابیده بود فرستادم. یه بوسه نرم و بی صدا از پشت خط های جادویی تلفن که مسافت ها رو با یه صدا، یه امید کم می کنه.

گوشی و قطع کردم.

به رو به رو نگاه کردم. به دیوار سفید اتاقم. ماهان خسته بود. دیر وقت بر می گشت خونه. تنهایی از پس کارها بر نمی اومد....

از جام بلند شدم. مگه من مرده باشم که ماهان انقدر اذیت بشه. حتی اگه این فرمی هم دوستش نداشتم و هنوز به عنوان یه دوست دوستش

داشتم، یه پسر خاله، باز هم راضی نمی شدم به دیدن این حال زارش و خستگیش.

از جام بلند شدم و ساکم و برداشتم آروم انداختم رو تخت و رفتم سراغ وسایلم. قبلش لباس هام و پوشیدم. نمی شد که حوله پیچ این ور اون

ور برم که. وسایلم که کامل جمع شد ساکم و بستم و گذاشتم پای تختم.

حالا می تونستم راحت بخوابم.

مامان: آخه کجا می خوای بری دختر؟ تعطیلاته عیده. همه می یان شمال تو می خوای بری تهران؟

کلافه برگشتم و به مامان نگاه کردم. نگران بود. راضی نبود برگردم تهران. صبح که سر میز صبحونه گفته بودم می خوام برگردم تهران همه

تعجب کردن.

وقتی پرسیدن چرا گفتم:

- باید برم شرکت. کارها زیاده و ماهان تنهایی نمی رسه تمومشون کنه.

خاله و عمو هیچی نگفتن. خودشونم می دونستن ماهان چقدر کار می کنه. بابا هم هیچی نگفت هر چند رفت تو فکر. اما مامان از وقتی از سر میز بلند شدم مدام دنبالمه و یه ریز می گه نباید برم. دیگه کلافه ام کرده.

بی حوصله بر می گردم و می گم:

- مامان جان باید برم. منم مسئولم نمی شه که ماهان همه کارها رو تنهایی انجام بده. منم مهندس همون شرکتم.

مامان یه نگاهی به در می کنه و وقتی می بینه کسی نیست صداش و آرام تر می کنه و می گه:

- یعنی غیر تو مهندس دیگه ای نیست؟ آخه دختر عقلت کجاست؟ تو تنهایی می خوای بری تهران کجا می خوای بمونی؟ خونه خاله ات اینا؟ با ماهان تنها چه جوری یه دختر و پسر و تنها تو یه خونه بزارم وقتی هیچ کس دور و برتون نیست. هر چقدرم ما به تو و ماهان اطمینان داشته باشیم اما نمی شه که. بابات اجازه نمی ده. باز اگه خاله ات اینا بودن یه چیزی.

پوفی می کشم و شمرده شمرده می گم:

- مادر من مگه ما خودمون خونه نداریم؟ خوب می رم خونه خودمون.

مامان باز یه اخمی می کنه و می گه:

- آخه من یه دختر بچه رو چه جوری بفرستم تنهایی تو اون شهر بدون هیچکس؟ شب تنهایی تو اون خونه بزرگ با اون حیاط چی کار می کنی؟ نمی ترسی؟ می خوای بری اما ما باید از نگرانی بمیریم؟

دلم برای مامانم سوخت. یه لبخند زدم و رفتم جلوش و دست ها شو گرفتم و دوتایی نشستیم رو تخت.

دستش و ناز کردم و گفتم:

- مامانم قربونت برم من، نگرانی برای تنهایی منه؟ اگه من قول بدم تنها نمونم شما راضی می شی؟

مامان یه قری به گردنش داد و دلخور گفت:

- تا ببینم.

رفتم جلو و گونه اش و بوسیدم و گفتم:

- مامان جون پریسا اینا مسافرت نرفتن تهران. رفتم تهران یا می رم خونه اونا یا می گم پریسا بیاد خونه ما که تنها نباشم این جوری راضی می شین؟ بعدم یادتون باشه که من و پریسا قبلا هم دو تایی تنها تو یه خونه زندگی کردیم. یادتون که نرفته 2 سال برای فوق تو نور همخونه بودیم.

مامان برگشت سمتم و گفت:

- نخیر یادم نرفته. باشه ولی خیلی مواظب باشید. سفارش نکنم من.

با ذوق بلند شدم و از گردن مامان آویزون شدم و قربون صدقه اش رفتم.

مامانم به زور من و از خودش جدا کرد و رفت بیرون. خوشحال یه لبخندی زدم. از تصور صورت غافلگیر ماهان خوشحال برای خودم ابرو

انداختم بالا.

با سرعت نور کارهام و کردم و 8 نشده سوار ماشین شدم. تو راه از زور ذوق و هیجان یه لحظه پلک رو هم نداشتم و تا خود تهران با چشم های باز باز رفتم.

وقتی رسیدم تهران اول رفتم خونه خودمون و وسایلم و گذاشتم خونه. می دونستم ماهان و کیا ناهارشون و تو شرکت می خورن. سریع رفتم یه دوش گرفتم و سرحال که شدم آماده شدم و از خونه زدم بیرون. به خاله اینا گفته بودم نگو که دارم می رم تهران. ماهانم معمولا شب ها زنگ می زد، پس امکان نداشت بدونه که من اومدم. سوار تاکسی شدم. وای چقدر خیابونا تو این تعطیلات خلوته. انگار کل شهر رفتن مسافرت.

یاد پریسا افتادم. موبایلم و در آوردم و یه زنگ زدم بهش. با اولین بوق جواب داد.

پریسا: الو چیه؟

من: بی تربیت یعنی چی الو چیه؟ تو هنوز آدم نشدی؟ سال نو شد تو هنوز گوسفند موندی؟ دختر تو چرا رو گوشیت دراز کشیدی همیشه. برای کلاسم که شده بذار دو تا بوق بخوره. بعدم وقتی گوشی و بر می داری باید بگی بله؟ بفرمایید. الانم که سال نوتون مبارک الزامیه. این ننه ی من از راه دور تونست من و خانم کنه، مامی جون تو و دلته نتونست آدمت کنه؟ خانمی پیش کش... پریسا پرید وسط حرفم، وگرنه من کماکان به نظقم ادامه می دادم.

پریسا: جان من روت خیلی زیاده. از کجا می یاری اینا رو؟ دو روز رفتی پیش مامانت بلبل زبون شدی؟ کجا تو خانم شدی ارواح شیکمت. اونقدیم که بلدی من یادت دادم به زور جفتک انداختن بهت، وگرنه ننه ات از پس تو بر نمی اومد. بعدشم گوسفند تویی. بی خیال آنا خوبی؟ بمیری کجا پا شدی رفتی دلم پوسید و تنگید و خودمم تلف شدم از تنهایی و بی همدمی و تو خونه موندن؟ پاشو بیا حداقل یه بیرون بریم با هم. اونجا چی داره که ول نمی کنی تو؟ یه دریا داره و یه جنگل و یه کوه و کلی مسافر و توریست و یه هوای خوب. حیفت نمی یاد تهران و بی خیال بشی بمونی اونجا؟

خنده ام گرفته بود. به زور جلوی خودم و گرفتم که بلند نخندم که راننده چپ چپ نگام نکنه.

با همون خنده تو صدام گفتم:

- باشه بابا بی خیال. من درمون همه ی دل های دردمندم. پاشو حاضر شو بیا پیش من.

پریسا گفت:

- برو بابا کی حوصله داره تو این شلوغی جاده بیاد شمال؟

با خنده گفتم:

- دیوونه شمال چیه؟ من تهرانم.

پریسا کپ کرده بود. باورش نمی شد.

بهت زده گفت:

- جون من؟ جان پریسا تهرانی؟

من: به جون تو تهرانم.

پریسا با ذوق گفت:

- کجایی الان؟ پاشو بیا خونه ما.

با لبخند گفتم:

- نه بابا خونه شما پیام چی کار؟ همه اش مهمون می یاد خونه اتون. تو وسایلت و جمع کن یه چند روز بیا خونه ما. مامانم به شرط اینکه تو می

یای پیشم رضایت داد پیام خونه، وگرنه نگهم می داشت. الانم دارم می رم شرکت.

پریسا سریع گفت:

- شرکت می ری چی کار؟

از خنگیش یکی کوبوندم تو پیشونیم و گفتم:

- آه بابا چقد خنگی تو. من که بهت گفتم شرکت کارمندااش رفتن مرخصی و فقط ماهان و کیا به خاطر پروژه موندن تهران و می رن شرکت و

به کارها می رسن. خوب دست تنها از پس اون همه کار بر نمی یان. ماهان دیشب زنگ زد بهم. بیچاره از خستگی داشت می مرد دور از جونش.

منم دیدم چه کاریه که من بمونم اونجا بی کار و هر روز هر روز برم بازار خرید و برم دریا و زل بزنم به غروب و این کارا، خوب می یام اینجا به

ماهان اینا کمک می کنم که هم زودتر تموم بشه هم این دوتا بیچاره این جور خسته نشن.

پریسا یکم آروم گفت:

- آخی دلم براشون سوخت. ماهان و کیا تنهان؟

من: آره بیچاره ها.

پریسا سریع گفت: آنا می خوای منم پیام کمک؟؟؟ من که تو خونه بیکارم این عیدی، می یام اونجا کارهاتون سبک تر بشه.

ایول تو دلم کلی ذوق کردم.

با ذوق و قدرشناس گفتم:

- جدی می یای؟ اگه بیای که خیلی عالی می شه. 4 نفری کارها رو زود تموم می کنیم و شاید وقت اضافه هم بیاریم که تعطیلات بریم یه وری

بگردیم.

پریسا: ایول اینو هستم. پس من حاضر می شم می یام شرکت. آدرس بده.

سریع آدرس شرکت و دادم بهش. خیلی عالی می شد. با پریسا خیلی کارها سریعتر انجام می شد. پریسا هم کارش و خوب بلد بود.

بی اختیار رو لبم لبخند نشست.

یکم بعد تاکسی جلوی در شرکت نگه داشت. کرایه رو دادم و پیاده شدم. آسانسورم که بی ماهان بی خیال. از پله ها رفتم بالا. هر چند به هن

هن افتادم اما می ارزید. جلوی در شرکت یکم نفس گرفتم و زنگ زدم. یکم طول کشید تا در باز بشه.

یه جورایی اضطراب داشتم. در که کامل باز شد کیا رو دیدم.

جلوی من ایستاده بود اما هنوز روش و برنگردونده بود. پشتش بهم بود و داشت با یکی که تو شرکت بود حرف می زد.

بلند داد زد:

- همون جا رو میزه.

اینو گفت و برگشت سمتم و با دیدن من جلوی در چشم هاش گرد و دهنش باز موند. از قیافه اش نیش من باز شد. با نیش باز سرمست گفتم:

- سلام خوبی؟

منتظر موندم که کیا عکس العملی غیر از بازی دهن و گشادی چشم از خودش نشون بده، اما وقتی دیدم هنوزم هنگه و کاری نمی کنه بی خیال

شدم و با یه با اجازه آروم از کنارش رد شدم و رفتم تو شرکت.

صدای بلند ماهان از تو اتاقش بلند شد.

ماهان: کی بود کیا؟

با لبخند برگشتم سمت کیا. زل زدم بهش بینم چی می گه تو جواب ماهان، اما این بچه انقده خنگ بود که هنوز تو شوک مونده بود. وای به خدا

من نمی دونم این کیا با این آی کیوی زیر صفرش چه جوری دکتری گرفته. حتما به زور پول و پارتنی نمره آورده و قبول شده دیگه.

ماهان دوباره پرسید کیه. کیا مثل منگلا دست هاش و تکون می داد. وقتی دید نمی تونه چیزی بگه عصبی اخم کرد. یه نفس عمیق کشید و با

صدایی که فقط من و خودش می شنیدیم گفت:

- آنا ...

تا کیا اومد یه چی بگه دوباره صدای ماهان بلند شد که این بار با هر کلمه صدایش نزدیکتر می شد.

ماهان: کیا لال شدی؟ چرا جواب نمی دی؟ بینم سرت و بریدن جلوی در؟ کجا موندی ت...

ماهان حرف می زد و همون جور راه می اومد. به جلوی در اتاقش که رسید اول کیا رو دید و بعدش چشمش به من افتاد. ماهانم بدتر از کیا

دهنش باز مونده بود از تعجب. با بهت آروم گفت:

- آنا ...

براش یه لبخند دندونی زدم و با ذوق گفتم:

- سلام ...

انقدر قیافه اش بامزه شده بود که دوست داشتم بلند بلند بخندم. قیافه اش درست شکل وقتی شده بود که 8 ساله ام بود و رفته بودیم شمال. از

توی یه برکه یه قورباغه گرفته بودم. هر چقدر من از موش و سوسک بدم می اومد و می ترسیدم، ماهان به همون اندازه از قورباغه چندشش می

شد.

منم از تو برکه یه قورباغه گرفتم و بی هوا بردم صاف جلو صورت ماهان نزدیک نوک بینیش. ماهان که سرش به کار خودش گرم بود، اول

چشم هاش چپ شد سمت نوک بینیش تا ببینه چی و من با این شور و هیجان دارم نشونش می دم. به محض اینکه چشمش به قورباغه افتاد

همچین کپ کرد از ترس که زبونش بند اومد. چشم هاش گرد و گشاد شد و نفسش حبس. اگه نمی ترسید قورباغه پیره تو دهنش دهنش 3

متر باز می کرد.

اون موقع هم با بهت گفت:

- آنا ...

ماهان: آنا تو ... تو اینجا ...

ماهان تازه شده بود مثل کیا و زبونش بند اومده بود. اما کیا زبونش باز شده بود و حرف ماهان و ادامه داد.

کیا: تو اینجا چی کار می کنی؟ مگه تو نباید الان شمال باشی؟ پیش مامانت اینا؟

نیشم و بازتر کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خوب نیستم. اومدم تهران. گفتم دو تا مهندس با سرعت مورچه ای مثل شما عمرا بتونن این پروژه رو تا تحویل برسونن بعد باید خسارت

بدین و از حقوق من کم می شه. منم گفتم برا حقوق بیشتر هم که شده بیام اضافه کاری تا شرکت و ورشکست نکردین شما دوتا با این فس فس

کار کردنتون.

ماهان بهت زده گفت:

- یعنی اومدی به ما کمک کنی؟

کله تکون دادم که یعنی آره.

ماهان: یعنی تعطیلات بی تعطیلات؟

ابروی بی بالا انداختم و گفتم:

- بعدا باید جبران کنی و کلی مرخصی بدی بهم.

ماهان خوشحال سرش و تکون داد. با یه نگاه قدرشناس، خوشحال، همراه یه چیز عجیبه دیگه تو چشم هاش آروم گفت:

- آنا تو معرکه ای ... فوق العاده ای ...

دستهاش و مشت کرده بود و با ذوق تو هوا تکون می داد. پیدا بود که خیلی خوشحال شده.

منم با لذت داشتم به این همه خوشحالیش نگاه می کردم. اولش که از تو اتاق اومد بیرون خیلی خسته به نظر می اومد اما الان انگار دوپینگ

کرده باشه کلی انرژی تو صورتش بود.

یهو ماهان هیجانش فوران کرد و با ذوق تندی اومد سمتم و دست ها شو از هم باز کرد که بغلم کنه. از این حرکتش مات شده بودم و با چشم

های گرد نگاهش می کردم.

همه عکس العلمم تو یه هه کوتاه خلاصه شد که بی اختیار از دهنم بیرون اومد.

تا حالا نشده بود که این جوری بخواد بغلم کنه. معمولا هر وقت بهش احتیاج داشتم بغلم می کرد، هر وقت من احساس ترس می کردم اونم از

سر ناچاری تا آروم کنه اما این مدل بغل به خاطر هیجان و خوشحالی زیاد ماهان ...

با چشم های گرد و متعجب به دست های باز ماهان نگاه می کردم. اونقدر شوکه بودم که نمی تونستم یه قدم هم برم عقب. وای آگه بغلم کنه

اونم جلوی کیا آبروم می ره. از خجالت آب می شم. هر چند از خدایه اما خیلی 3 می شه. ماهان بهم رسید و خم شد که بغلم کنه که تو همون

لحظه زنگ شرکت زده شد. انگار هر سه تایمون خشک و مسخ شده بودیم که با صدای زنگ به خودمون اومدیم.

کیا رفت سمت در تا درو باز کنه و ماهان صاف ایستاد و دست هاش و انداخت پایین. منم مبهوت فقط زل زدم تو چشم هاش. چشم هایی که حس می کردم یه دنیا حرف داره که بیشترشون تشکر و سپاس به خاطر حضورم بود.

یه لبخند ملیح زدم. اصلا توجهی به در و اینکه کی زنگ زد نداشتم.

همه شور و هیجان ماهان جمع شد تو دستش و بالا اومد و لیم و با حرص و هیجان همچین کشید که یکم دردم اومد.

ماهان تو همون حالت سرخوش گفت:

- قربونت برم آنا که انقده ماهی و خانم.

بعد یکم سرش و خم کرد و آرام گفت:

- نمی دونم چه جور تشکر کنم که اومدی اگه بدونی چه ...

- اهم اهم ...

حرف ماهان با صدای سرفه مصلحتی و همزمان دو نفر قطع شد. ای تو روح این دو نفر که نمی دارن ماهان درست و حسابی ازم تقدیر تشکر کنه.

برگشتم و دیدم پریسا با یه ابروی بالا رفته داره چپ چپ بهم نگاه می کنه.

انگار موقع دزدی مچم و گرفته ان. یه لبخند زدم که ردیف دندونام و نشون داد و تو همون حال شونه بالا انداختم.

ماهان: سلام پریسا چه طوری؟ چه عجب، شما کجا اینجا کجا؟ روشن کردین با قدمتون شرکمون و.

با سر به پریسا اشاره کردم و گفتم:

- نیرو کمکی مضاعف براتون آوردم که زیاد از خودتون کار نکشید.

یعنی بگم این دوتا پسر اون روز بال در آوردن دروغ نگفتم. همچین خوشحال شده بودن، همچین انرژی گرفته بودن که نگو.

چهار تای رفتم و یه کله تا 8 شب رو پروژه و نقشه ها و ... کار کردیم. این وسط هم تغذیه می شدیم. چایی و قهوه و شیرینی و آب میوه و ...

یه کله کار کردیم تا ساعت 8 شب. خیلی پیشرفت داشتیم. ماهان و کیا که انقدر خوشحال بودن که یه لحظه لبخند از رو لبشون کنار نمی رفت.

ماهانم انقدر شارژ شده بود که مدام شوخی می کرد و ماها رو می خندوند.

ساعت 8 ماهان گفت:

- بچه ها دست همه اتون درد نکنه برای امشب کافیه دیگه.

سرم و از تو کامپیوتر بیرون آوردم. یه نگاه به ماهان کردم. دست هاش و تو هم قفل کرده بود و برده بود بالا سرشو خودش و می کشید.

پریسا هم داشت گردنش و می مالید بس که خم شده بود رو میز، گردنش گرفته بود. کیا هم کنار پریسا نشسته بود.

کیا: آخیش ... امروز چقدر خوب بود. اگه من و ماهان تنهایی بودیم این کارها تو 4 روز انجام می شد. دست خانم ها درد نکنه.

البته فکر کنم پریسا رو تنهایی جمع بست، چون خیره شده بود به پریسا و اصلا منو حساب نمی کرد. پریسا هم یه لبخند ملیح زد براش که کیا

هم جواب لبخندش و داد.

از این تیک و تاکشون پوفی کردم. انگاری من و ماهان سر خر بودیم اینجا. لیوان شربت و از رو میز برداشتم و دو قلوپ ازش خوردم. گذاشتمش رو میز و سرم و بلند کردم.

من: ماهان می یای اینجا؟ لطفا بیا این نقشه ها رو ببین اگه اوکیه سیوش کنم.

ماهان سری تکون داد و اومد کنارم. خم شد و به دستش و گذاشت رو میز و به دستش گذاشت پشت صندلیم. سرش و آورد جلو و به مونیاتور خیره شد و گفت:

- خوب بگو.

شروع کردم به توضیح دادن، اما اصلا تمرکز نداشتم. کاش ماهان می نشست رو صندلی کنارم. این جور که خم شده بود و بازوش می خورد به کتفم ... به جورایی دست پاچه ام می کرد. نفس هاش و که کنار گوشم می شنیدم و گرمای بدنش و حس می کردم، رشته کلام از دستم در می رفت و اصلا نمی فهمیدم چی دارم می گم.

انقدر که هی کلمه ها و جاها رو اشتباه گفتم کلافه شدم.

عصبی صورتم و چرخوندم سمت ماهان و زل زدم بهش و با به اخم گفتم:

- ماهان می شه لطف کنی و درست و حسابی بشینی این بغل که من بتونم توضیح بدم؟ تمرکز و بهم می زنی.

ماهان با حرفم برگشت و با تعجب به من نگاه کرد. تو چشم هاش به چیزی بود. به خوشی، شایدم شیطنت. بی تربیت الان داره تو دلش مسخره ام می کنه که انقده خشنوده.

ماهان بی حرف زل زد تو چشم هام. به لبخند خیلی محو رو لبش بود. فاصله ی صورتامون خیلی از هم کم بود به جورایی انگار سرش رو کتفم بوده باشه به همون نزدیکی بود.

نگاهش به جوری بود که نفسم و بند آورد. نفس حبس شده، تو عمق چشم هاش نگاه می کردم. دلم نمی اومد چشم ازش بردارم.

نگاه ماهان خیلی نرم مثل به نوازش از چشم هام جدا شد و چرخید تو صورتم. پیشونیم ... چشم هام ... گونه ام ... لب هام ... چونه ام و در آخر

نگاهش جدا شد و رفت رو زمین. به سر ریز تکون داد و بی حرف تو همون حالت دست دراز کرد و به صندلی گرفت کشید و نشست روش.

صورتم و برگردوندم سمت مونیاتور. چشم هام و بستم و نفس حبس شده امو ول کردم. سعی کردم تمرکز کنم و دوباره شروع کردم به توضیح

دادن. از اون ور همه حواسم جمع ماهان بود که از صورتش و عکس العمل هاش بفهمم نظرش چیه.

ماهان دست شو جلو آورد و به قسمت از نقشه رو نشون داد و گفت:

- اینجا چه طور؟

اومدم اون قسمت و توضیح بدم که چشمم رفت سمت دست ماهان که از مونیاتور جدا شد و رفت سمت میز و پیچید دور لیوان شربت من.

بی حواس توضیح می دادم و با کنجکاوای به ماهان که لیوان شربت تو دستش بود نگاه می کردم. می خواستم ببینم با شربت من چی کار داره.

دست ماهان همراه لیوان از رو میز جدا شد و بالا اومد و رفت سمت صورتش و نگاه منم با اون دهن باز مونده ام همراه لیوان چرخید و رفت

سمت ماهان.

ماهان اما چشمش به مونیاتور بود و با دقت به نقشه نگاه می کرد. یکم اخم کرده بود. انگار داشت تمرکز می کرد که همه نکته ها رو بگیره. تو

همون حالت لیوان رفت سمت لب هاش و چشم های من گرد و گشاد.
 جلوی چشم های مبهوت من ماهان لیوان و به لبش برد و تا آخر شربتتم و سر کشید.
 از زور تعجب نمی تونستم آب دهنم و قورت بدم. دوباره به چشم های ماهان نگاه کردم. انگار هیچ چیزی غیر نقشه ی جلوش و نمی دید.
 خنده ام گرفت. لب هام و جمع کردم تو دهنم. به زور جلوی خنده امو گرفتم که نزنم زیر خنده و هیچی نگم.
 وای اگه ماهان می فهمید.
 نگاهم رفت دوباره به لیوانی که خیلی آروم پایین اومد و نشست رو میز.
 وای لیوان و باش جای لب های رژ زده ام رو لبه لیوان مونده بود. درست همون جایی که ماهان ازش سر کشید. یه نفس عمیق کشیدم تا خنده
 امو قورت بدم.
 الان یه جورایی ما هم و بوسیدیم.
 اگه ماهان حواسش بود ... اگه می فهمید که از لیوان من شربت خورده، اونم چه جوری از لیوانی که جای رژ داشت روش ... وای خدا سوژه بود
 برای یه سال تموم. دیدن قیافه جمع شده ماهان دیدن داشت.
 اما نمی خواستم بهش بگم. گناه داشت. خسته بود و تازه یکم آروم شده بود و امیدوار که کارها خوب انجام می شه. اگه بهش بگم تا دو ساعت
 می خواد عوق بزنه بی تربیت. خوب بچه ام حساسه. دهنی نمی خوره. خدا هم خوب گذاشت تو کاسه اش.
 هنوز داشتم زیر زیرکی به ماهان نگاه می کردم و نخودی می خندیدم که صورتش چرخید و نگاهم و غافلگیر کرد. یه ابروش رفت بالا و گفت:
 - حواست کجاست؟ به چی داری می خندی؟
 سریع صاف نشستم و گفتم:
 - هیچی ...
 دوباره به نقشه نگاه کردم و شروع کردم به توضیح دادن و به نگاه های مشکوک ماهانم توجه نکردم.
 حالا من و ماهان داشتیم کار می کردیم. پریسا و کیا به خودشون استراحت داده بودن و دل و قلوه می گرفتن و پریسا هم بلند بلند می خندید.
 اون وسط انقده دوست داشتم برم ببینم کیا چی می گه؟
 آخه جلوی من خیلی ساکت و آروم بود اما انگاری فقط جلوی من این بچه سر به زیر بود. شایدم جلوی همه سر به زیر بود، به ماهان و پریسا که
 می رسید زبونش وا می شد و نطقش می اومد.
 بعد نیم ساعت کارهامون تموم شد و بلند شدیم که بریم خونه هامون.
 کیا: می گم چه طوره شام بریم بیرون.
 وای نه ... داشتم از خستگی هلاک می شدم. از صبح تو ماشین بودم و بعدشم که یه کله تو شرکت رو صندلی نشسته بودم. بند بند وجودم داشت
 از هم باز می شد.
 ناله وار به ماهان نگاه کردم. فکر کنم قیافه ام خیلی داغون بود که ماهان یه دستی به شونه کیا زد و گفت:
 - کیا جان باشه برای یه روز دیگه. روز اول کار خانم ها بوده و حتما خیلی خسته شدن. بذار برن خونه استراحت کنن.

با به لبخند سپاسگذار نگاهش کردم که تو جوابم به لبخند قشنگ زد که دلم غنچ رفت.

چهار تایی سوار آسانسور شدیم. من چسبیده بودم به ماهان.

ماهان آروم گفت:

- آنا نمی دونی چقدر ازت ممنونم که اومدی.

برگشتم و به چشم هاش نگاه کردم. نیشم و باز کردم و گفتم:

- ممنون نباش خودم خواستم پیام ربطی به تو نداشت.

ماهان به ابروش و انداخت بالا و شیطون گفت:

- یعنی خودت خواستی تعطیلات و دریا و مامانت اینا و کلی خواب و فیلم دیدن و بی خیال شی و بیای تهران که الان شبیه شهر ارواحه و تو این

روزها که همه دارن خوش می گذرونن بشینی پشت کامپیوتر؟

دماغم و براش چین دادم و شکلک در آوردم.

ماهان به خنده ای کرد و به دونه با انگشتش زد رو بینیم و گفت:

- نکن این جور خانمی صورتت چپر چلاق می شه.

دوباره خندید و منم از خنده اش، خنده ام گرفت.

از پسرا خداحافظی کردیم و با ماشین پریسا رفتیم خونه. پریسا به ساک برا خودش آورده بود که توش وسایلش و ریخته بود. تو خونه از

خستگی به نوبت رفتیم دوش گرفتیم و زنگ زدیم برامون شام آوردن و خوردیم و یکم حرف زدیم و رفتیم بگیریم بخواایم.

ساعت 11 بود و داشتیم آماده می شدم بخواایم که موبایلم زنگ زد. موبایل تو اتاقم بود و من مسواک به دهن و با دهن کفی تو دستشویی.

صدای جیغ پریسا از تو اتاق اومد:

- آنا ... آنا کجایی موبایلت. بیا بگیرش ماهانه.

تا گفت ماهانه به تف کردم و همون جور کف به دهن دوییدم تو اتاق. پریدم رو تخت و با اون یکی دستم که خالی بود موبایل و برداشتم. به

دستم هنوز مسواک بود.

من: بله سلام...

چون دهنم کفی بود به مدلی حرف می زدم که کفا نریزه بیرون.

ماهان: سلام نه سلام ... خوبی آنا؟ ... چیزی شده ؟

من: نه چی مثلا؟

ماهان: آخه به جوری داری حرف می زنی.

با دست به اشاره به پریسا کردم که برام دستمال بیاره.

من: نه بابا داشتیم مسواک می زدم تند اومدم گوشه و بردارم.

پریسا با دست و پنج انگشت باز به حرکت کرد که یعنی خاک تو سرت. رفت بیرون و به بسته دستمال برداشت آورد و انداخت تو بغلم و گفت:

- چندش حالم و بهم زدی.

یه گمشو به پریسا گفتم و به ماهان گفتم:

- تو کارم داشتی زنگ زدی؟

تو همون حال یه دستمال جدا کردم و دهنم و پاک کردم.

ماهان: نه کاری نداشتم. شما حالتون خوبه؟ خونه مشکلی ندارین؟ تنهایی نمی ترسین؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا با وجود این پریسای خرس کی جرات داره بترسه. جک و جونور و دزد و روح و اینا کافیه بیان این آژیر خطر و ببینن خودشون پشیمون

می شن فلنگ و می بندن.

ماهان با حرفم بلند بلند خندید. منم لبخند زدم. یهو یه بالشت محکم خورد تو سرم.

من: آخ ...

همچین محکم خورد که کله ام کج شد و موهام ریخت تو صورتم.

برگشتم و با اخم به پریسا نگاه کردم و گفتم:

- بی شعور دارم حرف می زنی.

یه ابرو برام بالا انداخت و زبون در آورد. بهش چشم غره رفتم و روم و برگردوندم.

ماهان: چی شد؟

کله مند گفتم:

- این پریسای وحشی برام بالشت پرت کرد.

دوباره ماهان غش غش خندید. چه خوشش می یاد این پسره ...

یکم آروم گرفت و گفت:

- انگار بهتون خیلی خوش می گذره. خدا رو شکر. آنا اگه اتفاقی افتاد یا کمک لازم داشتین یا ترسیدین یا هر چی بهم زنگ بزنی. باشه؟ سریع

خودمو می رسونم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- مرسی ماهان. نگران نباش دراز قفل کردم. غیر از اینکه پریسا منو بخوره هیچ خطر دیگه ای هم تهدیدم نمی کنه.

دوباره یه بالشت اومد سمتم که جا خالی دادم و نیشم و باز کردم برای پریسا و تند تند ابرو بالا انداختم.

داشتم حال می کردم که یه خرس عروسکی محکم خورد تو صورتم.

آی دردم گرفت. با جیغ گفتم:

- می کشمت پریسای نخاله .

این و گفتم و تو گوشی به ماهان گفتم:

- ماهان کاری نداری من برم این پریسا رو بزخم دلم خنک شه؟ مخچه ام جا به جا شد با این ضرباتش.

ماهان فقط می خندید و وسط خنده گفت:

- برو عزیزم، برو ... خداحافظ ...

انقدر قشنگ گفت عزیزم و به دلم نشست که منی که نیم خیز شده بودم برم دنبال پریسا که لهش کنم، با این عزیزم سست شدم و نشستم رو

تخت و رفتم تو هیروت و با نیش باز مات دیوار شدم.

ماهان: خوب بخوابی آنا ...

همون جور مه و مات گفتم:

- تو هم همین طور ...

ماهان: خداحافظ ...

من: شب بخیر ...

تماس قطع شد ولی من هنوز تو هیروت بودم که یه انگشت فرو شد تو بازوم.

پریسا سیخونک می زد بهم و آرام می گفت:

- مردی؟ آنا؟

دستم و تو هوا تکون دادم. انگار می خوام پشه بپرورم. بی خیال پریسا شدم و با همون نیش بازم خرس عروسکیه رو بغل کردم و فشارش دادم و

دراز کشیدم رو تخت.

پریسا هم فضول هی می گفت:

- آنا ماهان چی گفت که این جووری شدی؟

فقط بهش گفتم:

- فضولی موقوف.

پشتم و کردم بهش و خوابیدم. پریسا هم بعد یکم که دید از من نمی تونه حرف بکشه، برق و خاموش کرد و رو تشکی که پایین تخت براش

پهن کرده بودم خوابید.

پنج شنبه بود و از اونجایی که ما چهار تا 4 روز تموم بکوب و بدون هیچ استراحتی یه سره کار کرده بودیم، دیگه خیلی خودمون و تحویل

گرفتیم و ماهان گفت که امروز از ظهر کار تعطیله و فردا هم که جمعه است بی خیال کار می شیم.

وسایلمون و جمع کردیم.

رو به پریسا گفتم:

- پس تو می ری خونه ی خودتون؟

پریسا: آره مامان زنگ زده گفته امشب حتما باید بریم خونه عموم اینا. دعوتمون کردن، نرم خیلی ناراحت می شه. شب بر می گردم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه پس تو برو دیگه من خودم می رم خونه دیگه تو هم راحت و دور نکن.

ماهان: پریسا کجا بره؟

ماهان و کیا تازه وسایلشون و جمع کرده بودن و ماهان در حال پوشیدن پالتوش به ما رسید و آخر حرف هامون و شنید.

من: هیچی پریسا امشب می خواد بره مهمونی، می گم از همین جا بره من خودم می رم خونه.

پریسا: نه بابا تو رو می رسونم. تو این خلوتی خیابون ماشین گیرت نمی یاد.

یه ابرو بالا انداختم و گفتم:

- بابا همچین می گی خلوتی دیگه این تهران با این جمعیتش مگه چقدر می تونه خلوت بشه دختر؟

ماهان پرید وسط حرفم. دستش و دراز کرده بود سمت کیا که کیفش و بگیره ازش و همون جور گفت:

- من آنا رو می رسونم. پریسا هم می تونه بره به کارهاش برسه.

دهن وا کردم که یکم تعارف کنم که همون لحظه ماهان برگشت و با دیدن من که ژست گرفته بودم برای تعارف کردم با تعجب بهم نگاه کرد.

من: نه من خود ...

ماهان متعجب گفت:

- آنا می خوای تعارف کنی؟ یکی ندونه فکر می کنه سال به سال سوار ماشین من نمی شی. حالا خوبه همیشه آویزون خودمی برای رفتن و اومدنا.

اخم کردم و با حرص کیفم و کوبوندم به بازوش و گفتم:

- بی تربیت از خداتم باشه، افتخار می دم بهت.

کیا و پریسا خندیدن و ماهانم با خنده گفت:

- از خدومه دیگه. نمی بینی دلم تنگ شده که راننده ات بشم؟ خوبه خودم پیشنهاد رسوندنت و دادم.

آخی عزیزم دلش تنگ شده بود. یه لبخند ملیح زد. برگشتم دیدم پریسا و کیا دارن با هم پیچ پیچ می کنن.

چشم هام و ریز کردم و خودمو کج کردم سمت ماهان و گفتم:

- این دوتا سر و گوششون داره می جنبه ها.

ماهانم مسیر نگاهم و گرفت و رسید به پریسا و کیا و گفت:

- چی کارشون داری بذار دلشون خوش باشه. نمی بینی کیا این چند روزه که پریسا اومده چه بلبل زبون شده؟ تازه داره ذاتشو برای 2 تا خانم

نشون می ده.

راست می گفتم. این چند روزه کیا همچین سخن ور شده بود که من داشتم از تعجب شاخ در می آوردم.

مدام برای پریسا خوش خدمتی می کرد. کافی بود پریسا لب تر کنه از آب و آب میوه و قهوه گرفته تا خودکاری که از دست پریسا می افتاد و

کیا خم می شد از رو زمین بر می داشت می داد بهش. نه انگاری پریسا بد چشم کیا رو گرفته بود.

چهار تایی رفتیم از شرکت بیرون و رفتیم تو پارکینگ و هر کی رفت سوار ماشین خودش شد و منم که آویزون ماهان.

نشستیم تو ماشین و راه افتادیم.

یکم که رفتیم یاد به چیزی افتادم. برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- راستی ماهان کیا چرا تنها زندگی می کنه؟

ماهان همون جور که چشمش به خیابون بود گفت:

- تنها زندگی می کنه؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

- نه پس با عمه بزرگه من زندگی می کنه. بابا تنهاست دیگه. خودم اومدم خونه اشون هیچکی نبود اونجا. بعدم اگه کسی و داشت که همیشه با تو نمی چرخید این ور و اون ور.

ماهان با لبخند به نگاهمی به من کرد و گفت:

- چیه؟ از این شاکی که همه اش با من می چرخه؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- لوس ... جواب منو بده.

ماهان بازم به لبخند زد و بعد گفت:

- خوب کیا با مادرش زندگی می کنه. در کل دوتا بچه ان. کیا و خواهرش کتایون که کتی صداس می کنن. کتی 4 ساله که ازدواج کرده و رفته آلمان. می دونی که مامان اینا هم آلمان بودن. این کتی خانم همسایه مامان اینا بودن. هنوزم همون جا زندگی می کنن. مامان کیا هم هر 6 ماه در میون بین دختر و پسرش می چرخه. منتها الان یکم بیشتر پیش دخترش مونده چون کیا تازه دایی شده. حالا قراره به همین زودی ها مادر و خواهرش بیان ایران. خوب خانم حس فضولیتون ارضا شد؟

واقعا ارضا شده بود. هر چی می خواستم بدونم و گفت دیگه... آهان به چیزی.

سریع برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- خوب کیا پدر نداره؟

ماهان: نه خانمی پدرش 3 سال پیش عمرش و داد به شما. دیگه؟

نیشم و باز کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- دیگه همین، تموم شد.

ماهان برگشت سمت من و با لبخند و لذت نگام کرد. انگاری خیلی از این حالت فضول و شیطونم خوشش می اومد. می شدم یکی لنگه خودش.

ماهان ماشین و پارک کرد و برگشت سمت من و گفت:

- خوب حالا که من کنجکاویتون و برطرف کردم به ناهار به من می دی؟

سرم و کج کردم و به نگاه بهش کردم که یعنی خر خودتی.

من: ماهان ... دیدم که چه خوب همه سوالاتمو جواب دادی نگو هدف داشتی ...

ماهان ردیف دندوناش و نشونم داد و با کله حرفم و تایید کرد.

بعد مظلوم گفت:

- یه هفته است دارم غذای بیرون ومی خورم، دلم لک زده برای یه ماکارانی یا اون غذا رنگی هایی که تو درست می کنی.

این پسره هم رگ خواب من دستش اومده بودا. می دونست خوشم می یاد یکی از خودم و کارهام تعریف کنه از این شیوه برای خر کردن من استفاده می کرد.

ماهان: آنا ...

می دونستم این آناش از اون آنا خرکی هاست اما دلم غنچ رفت با این مدل صدا کردنش.

با محبت نگاه کردم و گفتم:

- بفرمایید منزل خوش اومدید. این و می ذارم پای عید دیدنی ات.

ماهانم یه ذوقی کرد و سریع پیاده شد. دوتایی رفتیم تو خونه.

یه راست رفتم تو اتاقم و لباسم و عوض کردم. یه بلوز شلوار راحت پوشیدم. اومدم بیرون دیدم ماهان پالتوش و در آورده و ولو شده رو مبل سه نفره جلوی تلویزیون و نوک یکی از پاهاشم گذاشته رو میز و رو یکی از دست هاش لم داده و کلی کوسنم دور خودش جمع کرده و با کنترل ور می ره و کانالا رو بالا پایین می کنه.

رفتم کنارش و گفتم:

- ماهان ناهار چی می خوری؟

ماهان یه نگاه خسته بهم کرد و با یه لبخند گفت:

- هر چی زودتر آماده می شه.

چشم هام و ریز کردم و دهنم و کج و رفتم تو فکر.

من: خوب بذار ببینم... فکر کنم همون ماکارانی زودتر از بقیه آماده بشه. مامان همیشه مایع ماکارانی و آماده می کنه بسته بندی می کنه می ذاره

تو یخچال. اوکی ماکا دوست داری؟

ماهان ابروهایش رفت بالا و با خنده گفت:

- جان؟ ماکا دیگه چیه؟

چشم هام و مل مل دادم و با عشووه و ناز و یه صدای که همه کلماتش و می کشیدم مثل این دختر لوسا گفتم:

- وای بی کلاس ماکا دیگه. همون ماکارانی شما جواداست.

همچینم دستم و تو هوا می چرخوندم و بدنم و با قر و عشووه تکون می دادم که یهو ماهان پق زد زیر خنده. کوسن و پرت کرد سمتمو گفت:

- برو دختر این اداها چیه در می یاری دیوونه؟

با همون قر گفتم:

- وا ماهی جون دوست نداری؟ فکر می کردم دوست دخترات همین جوری باهات حرف می زنن بی ذوق ...

ماهان شیطون ابروی سمت چپش و بالا برد و با لبخند رو لبش گفت:

- خودت داری می گی دوست دخترام، تو که دوست دخترم نیستی.

خورد تو ذوقم بی شعور ... حالا من یه بار اومدم خودمو لوس کنم براش. بین منو به عنوان اون انک دونکای قر و فری و لوسشم قبول نداشت. نگاه شادم رفت و یه چشم غره به ماهان رفتم. دهنم و جمع کردم صاف ایستادم و دلخور گفتم:
- لیاقت نداری.

ناراحت برگشتم برم که خنده ماهان همزمان شد با کشیده شدن میج دستم. همچنین میچم و کشید سمت پایین و چون در حال چرخش بودم و یه پام و بلند کرده بودم که قدم بردارم تعادل بهم خورد و به پشت افتادم.
یه لحظه از ترس چشم هام و بستم و یه جیغ کوچولو کشیدم و تموم ...
رو زمین نیافتاده بودم. دو تا دست گرفته بودم. دستی زیر سرم و دستی دور شکمم بود که نذاره بیفتم پایین. پاهام از زانو خم شده بود و کف پام هنوز رو زمین بود.

آروم چشم هام و باز کردم و با دیدن صورت خندون و شیطان ماهان جلوی صورتم یه هی گفتم و لب پایینم و بردم تو دهنم و گازش گرفتم. چشم هام و فرو کرده بودم تو نگاهش.

ماهان با یه لبخند قشنگ نگام می کرد. سعی داشت نخنده اما نمی شد. نگاهش از چشم هام سر خورد و رفت سمت لبم.
دستی که دور شکمم بود و آروم و نوازشگر از رو شکمم بالا آورد انگار از رو عمد می خواست آروم حرکتش بده رو بدنم. رو شکمم حساس بودم خود به خود نفسم حبس شد تا دستش جدا شد.

باز هم نفسم و بیرون نادم. دست ماهان بالا اومد. هنوز به لبم نگاه می کرد. ذهنم خالی از هر فکری شده بود و نمی تونستم به هیچی فکر کنم.
نه به اینکه چرا ماهان این جور زوم کرده به لبم، نه به اینکه من با چه رویی این جور جا خوش کردم تو بغل ماهان، نه به اینکه این موقعیت از من و ماهان بعیده.

یعنی از من بعید نبود چون اگه به خودم بود همین الان می پریدم ماچش می کردم، مخصوصا که این جور تو صورتم نفس می کشید. مخصوصا که اون نگاه شیطان و لبخند آنا کشش رو لبش بود.

لبخند و نگاهی که من عاشقش بودم. اما ... اما این تو حس رفتن از ماهان بعید بود. از یه پسر خاله در حد یه دوست بعید بود ...
خوشحال با اعتماد به نفس کامل داشتم فکر می کردم نکنه ماهانم از من خوشش می یاد...

دست ماهان بالا اومد و نشست رو چونه ام. هنوز داشتم لب پایینم و گاز می گرفتم. ماهان خیلی نرم چونه ام و کشید سمت پایین جوری که لبم هم کشیده شد و لب پایینم از بین دندونام در اومد و از تو دهنم بیرون اومد و صاف شد. به خاطر گازی که از لبم گرفته بودم خیس شده بود.
انگشت ماهان بالا اومد و کشیده شد پایین لبم.

مسخ شده با نفسی که به زور از بینیم بیرون می اومد زل زده بودم به صورت ماهان.

ماهان انگار حواسش اینجا نبود. خیره به لب هام بود و نرم، خیسی لب هامو با انگشت پاک می کرد. صدایش مثل یه آواز آروم بلند شد.

ماهان: نکن این جور با لب. چه جوری دلت می یاد با دندون گازش بگیری.

اینبار با چهار انگشت لبم و پاک کرد. نگاهش و از لب هام گرفت و به چشم هام نگاه کرد. آروم یه تار مویی که رو صورتم افتاده بود و کنار زد.

دست شو کشید رو موهام و در آخر کنار صورتم نگه داشت.

آروم و لطیف گفت:

- آنا هیچ وقت خودتو با اون دخترای لوس مقایسه نکن. هیچ وقت. تو ارزشت خیلی بیشتر از اون جور دخترهاست ... می فهمی ...؟

نمی دونم. مطمئن نبودم که منظورش و بفهمم. یعنی ارزشم از چه نظر بیشتره؟

نامطمئن سری به نشونه فهمیدن تکون دادم. ماهان دوباره لبخند زد نگاهش هنوز تو چشم هام بود و هرم نفس هاش به صورتم می خورد.

بترکی ماهان اگه همه ی هدفت از این ریختی نگهداشتن من تو بغلت، گفتن همین یه جمله باشه، خودم پا می شم لهت می کنم. دِ جون بکن

حرف بزن دیگه ... یه زر مفیدی بگو ... دِ آخه من تا کی بی حیا بازی در بیارم و خودمو به گیجی و شوکه شدن از سقوط بزنم که یعنی هنوز حال

جا نیومده که درک کنم باید از تو بغلت بیام بیرون. بنال دیگه پسر...

تو چشم هاش و نگاه قهوه ایش غرق بودم. احساس می کردم نفس هاش گرمتر و تند تر شده ...

داشتم دوباره نفسم و حبس می کردم. آماده بودم برای یه حرکت مثبت از جانب ماهان. با اینکه حرف نمی زد اما شاید حرکات عملیش بهتر

بوده باشه ...

تو حس بودم که صدای مزخرف زنگ گوشیم همه چیز و بهم ریخت. ماهان انگار به خودش اومده باشه، سریع سر شو برد عقب و تکیه داد به

پشت مبل. منم مثل فنر از بین دست هاش اودم بیرون و صاف ایستادم.

بلوزم و صاف کردم و یه تک سرفه کردم که یعنی هیچ گونه اتفاقی نیفتاده و وضعیت امن و امان می باشد.

صدای زنگ گوشی ماهان بلند شد. همه حواسم رفت سمت مکالمه ماهان. با اولین کلمه ای که شنیدم بغض کردم.

ماهان: سلام گلکم چه طوری؟ خوبی؟ عید شما هم مبارک. نه من تهرانم...

دیگه هیچ چی نشنیدم. رفتم سمت کابینت ها.

ماهان بی شعور. داره تلافی می کنه. عوضی. من که می دونم چه دختر بازی هستی لازم نیست جلوی خودم بزنی تو صورتم که عاشق چه پسری

شدم. کسی که دلش دروازه است و همه رو توش جا می ده و دست رد به سینه کسی نمی زنه. یاد دو دقیقه قبل افتادم. یاد نگاهش که تو چشم

هام بود. یاد حرکت دستش رو لب هام ... یه نفس آه شد و از تو سینه ام بیرون اومد.

بی هدف مدام در کابینت ها رو باز می کردم. در یخچال و باز می کردم. صندلی ها رو درست می کردم. کلافه بودم و می خواستم یه جوری

خودمو آروم کنم. تلفن ماهان تموم شده بود. اونم خودش و پرت کرده بود جلوی تلویزیون و عصبی کانال ها رو بالا و پایین می کرد. رو هر

کانال بیشتر از 5 ثانیه نمی موند.

تو یکی از کابینت ها چشمم خورد به بسته ماکارانی. از بی کاری که بهتر بود. ماکارانی ها رو در آوردم و سعی کردم خودم و با درست کردنش

سر گرم کنم.

نیم ساعت بعد غدام حاضر بود و من آروم. اما هنوز دلخور بودم. تلویزیونم مدت ها بود که رو یه شبکه خبری مونده بود. انگار ماهانم آروم

شده بود.

میز و چیدم. از همون آشپزخونه داد زدم.

من: غذا حاضره.

ماهان آروم از جاش بلند شد و اومد تو آشپزخونه. بهش نگاه نکردم. اونم هیچ حرفی نزد.

می دونستم که عاشق ماکارانیه. مخصوصا ته دیگ، سیب زمینی های طلاییش و خیلی دوست داشت.

بی حرف هر کدوم برای خودمون غذا کشیدیم. ماهان آروم غذا می خورد و من با غذام بازی می کردم. کلا اشتها کور شده بود. زیر چشمی

نگاش می کردم. با اینکه آروم و بی صدا غذا می خورد اما خوردا ...

همه ته دیکا رو که تموم کرد هیچ، 2 تا بشقاب پرم کشید و خورد. خنده ام گرفته بود. مثلا ناراحت بود. فقط قیافه اشو گرفته بود. شکمو ...

لیوان آبم و برداشتم و سر کشیدم.

ماهان خوردنش بالاخره تموم شد. دهنش و پاک کرد و آروم گفت:

- مرسی خیلی خوش مزه بود.

زیر لب گفتم:

- نوش جون.

هنوزم مصر بودم که مستقیم نگاش نکنم.

ماهان از جاش بلند شد و دست دراز کرد و بشقاب و لیوانم و برداشت و گذاشت رو بشقاب خودش.

با چشم های گرد و متعجب نگاش کردم. اونقدر از کارش تعجب کرده بودم که بی خیال مستقیم نگاه نکردنش شدم.

زل زدم بهش و با تعجب گفتم:

- داری چی کار می کنی؟

سرش و بلند کرد و تو چشم های متعجبم نگاه کرد و خونسرد گفت:

- تو غذا درست کردی منم ظرف ها رو می شورم.

بی اختیار ابروی چپم بالا رفت. به حق حرکات نکرده. این پسره انقده کاری بود و من خبر نداشتم؟

شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم. حالا که می خواد کار کنه کیه که جلوشو بگیره؟ بذار بچه شاد باشه.

واقعیت این بود که نمی تونستم ازش ناراحت باشم. درسته حرفش اذیتم کردف اما خوب ... الان این جوری زیر زیرکی داشت سعی می کرد

درستش کنه و یه جورایی جبران کنه.

بیشتر از ماهان از خودم ناراحت بودم. من که کامل ماهان و می شناختم. می دونستم دختر بازه ولی با این حال قلبمو دادم بهش. دوستش داشتم.

پیش خودم، اون که خبر نداشتم. ماهان همون آدمه. کوچکترین تغییری تو حرکات و رفتاراش ایجاد نشده. اونیه که عوض شده من و احساسم

بودیم.

من حساس شده بودم و توقعم از ماهانی که بی خبر از احساسم بود بالا رفته بود. خوب زور که نیست اون بیچاره هم نمی دونه تو دل من چی می

گذره. کلافه پوفی کردم. دارم کم کم خل می شم.

رفتم تو حال و نشستم رو مبل بزرگ جلوی تلویزیون. کنترل و دستم گرفته ام و کانال ها رو بالا پایین کردم. دنبال یه برنامه قشنگ بودم که جذبم کنه. رسیدم به یه کانال که داشت آهنگ پخش می کرد. کنترل و گذاشتم رو مبل کنارم و خیره شدم به صفحه تلویزیون. یه آهنگ تموم شد و رفت بعدی. یه دختری تو یه اتاقی که فقط یه تخت داشت و با دراور و آینه می خوند. موهای دختره چشم و گرفته بود. آهنگ که شروع شد بی اختیار بدون اینکه پلک بزدم زل زدم به تلویزیون. کلیپش خیلی جالب بود. اول آهنگ دختره می خوند. می خندید، شاد بود، اما ...

یه جورایی احساس می کردم خودم دارم می خونم. حرف من بود که این دختر به زبون می آورد. جدیداً چقدر آهنگ ها حرف های تو دل من و می گفتن. سرم کج شد سمت راست و غرق آهنگ شدم. لحظه لحظه با دختر تو آهنگ پیش رفتم...

تو نباشی چشم برات گریونه
 دنیا بدونه تو برام زندونه
 دستات اگه دستام و تنها بذاره
 شب و روزم لحظه ای آرام نداره
 تو که بارونه تو چشم و می بینی
 لحظه لحظه ها رو کنارم می شینی
 تو که مثله گریه آرامم می کنی
 تو نباشی دل من و خون می کنی
 جز تو هیچ کسی و درد عاشقیو
 غصه های من و خنده های منو
 گریه های منو لحظه های منو
 ندیده و نشنیده و
 وقتی تو نیستی من می شم
 بین این آدما مثل غریبه و
 تو همه ما ها گم می شم
 دنباله تو دنباله تو

واقعا اگه یه روز ماهان نباشه من چی کار کنم؟ بی ماهان؟؟

تو نباشی کی حسم و بدونه
 تو گوش من آرام از عشق بخونه

درکم کنه وقتی که غمگین و تنهام
 لمسم کنه دست بکشه توی موهام
 صدات همیشه می پیچه توی سرم
 دوست دارم فقط تو باشی دوروبرم
 حس می کنم بوی تو رو روی تنم
 تو نباشی منم و چشمای ترم

بغض کردم. یه دختری بود یه پسری هم بود. پسری که این خواننده دوستش داشت. گردنبندی که بهش داده بود برای تولدش. بی اختیار
 دستم رفت سمت ستاره ام که بعد از اینکه ماهان بهم دادتش از گردنم درش نیاوردم.

پسری که دختر دوستش داشت و همیشه کنار خودش می دیدتش. دوماه یه عروسی بود. عروسی پسر بود اما ...
 اما عروس دختر نبود. دختر ساقدوش عروس بود.

دختر تو آهنگ همه رویاهای با پسر بودنش و تو خیالش دیده بود.
 اشکم دونه دونه از چشم هام پایین چکید.

دختر با چشم های اشکی به پسر و عروس که دوستش بود نگاه می کرد. با حسرت و لبخندی که از شادی اون ها می زد و بغضی که از تموم
 شدن رویاهش داشت و اشک حسرتی که بی اختیار می ریخت.

چه حس بدی داشت . چه حس بدی داشتم. وقتی فکر می کردم ممکنه یه روزی این من باشم که این جواری با این حسرت به ماهان و یه دختر
 دیگه نگاه می کنم، به جشن شادی ماهان می رم، جشنی که من عروسش نیستم. عروسی که قراره کنار ماهان به آرامش برسه و خوشبخت بشه.
 جشنی که برای من عزاست.

پسر تو آهنگ دختر و می دید، حرف می زد، هدیه می داد اما به عنوان یه دوست.

لبخند های مهربونش و نگاه عاشقانه اش، بوسه ها و نوازش های محبت آمیزش برای کس دیگه ای بود.
 به حق حق افتادم. نمی تونستم خودم و کنترل کنم. صدای دختر هنوز تو گوشم می پیچید و حالم و خرابتر می کرد.

جز تو هیچ کسی و درد عاشقی و
 غصه های من و خنده های منو
 گریه های من و لحظه های منو
 ندیده و نشنیده و

وقتی تو نیستی من می شم
 بین این آدمای مثل غریبه و
 تو همه ما ها گم می شم

دنباله تو دنباله تو

آهنگ تو نباشی از سحر

اونقدر حق هقم بلند و دردناک بود که ماهان و از تو آشپزخونه بیرون کشید.

ماهان هول و دستپاچه صدام کرد

ماهان: آنا ... آنا چی شده؟ داری گریه می کنی؟ آنا ...

صداش و می شنیدم، اما هر کار می کردم گریه ام بند نمی اومد. حس خیلی بدی داشتم. با چشم هایی که پر اشک بود هاله ای از ماهان و دیدم

که با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند.

نشست کنارم رو مبل. خیلی نزدیک بهم. گرمای تنش و حس می کردم و بی تاب می شدم. بی قرار ...

ماهان آروم و مهربون گفت:

- آنا دیوونه گریه می کنی؟ به خاطر حرفهای من؟ به خاطر چرندیات من؟ تو که می دونی عصبانی می شم خل می شم. آنا ... آنا جان گریه نکن،

به خدا منظوری نداشتم. آنا ... به من نگاه کن ... نگام کن ...

چرا مهربونی ماهان چرا؟ چرا باهام خوبی؟ کاش می رفتی. کاش بد بودی. کاش گریه هام و دردم برات مهم نبود. کاش قهر می کردی و می

رفتی. طاقت ندارم باهام مهربون باشی و یه روز بری. با همه محبتت بری. منو عاشق خودت و وابسته محبتت کنی و بعد بی توجه به من بری.

سرم و بلند کردم. با نگاه خیس زل زدم به صورت مهربون و پشیمونش. دوست داشتم دستم و بلند کنم و بذارم رو صورتش. دوست داشتم

حسش کنم. که بدونم کنارمه و فعلنا جایی نمی ره.

ماهان پشیمون و ملتمس گفت:

- آنا تورو خدا ببخشید، اشتباه کردم. تند رفتم. پشیمونم، تو گریه نکن باشه؟ تحمل اشکات و ندارم. گریه نکن جون ماهان ...

جون ماهان ... نگو ... نگو جون ماهان... تو که می گی من جونم و بی خودی قسم نخورم، پس خودتم نگو ... قسم جونتو نخور... تو جونت خیلی با

ارزشه برام ... دوست دارم ... دوست دارم ماهان، جونت و قسم نخور ...

دهن باز کردم. زل زدم تو چشم هاش و دهنم و باز کردم. دیگه طاقت نداشتم که ماهان کنارم باشه و من فقط تو دلم دوستش داشته باشم. تو

خیالم ببینمش و مدام از فکر اینکه ممکنه اون به کس دیگه ای فکر کنه عذاب بکشم.

من: ماهان ...

ماهان: جون ماهان ...

بغض کردم. با بغض دوباره گفتم:

- ماهان من ... من دو ...

چند تا تصویر خیلی سریع از جلوی چشم هام رد شدن. تلفنی که به ماهان شد...

عزیزم و گلمی که به دختر پشت خط گفت...

خنده های سرمست و نگاه شیطون ماهان ...

نگاه قفل شده تو چشم هام و ستاره ای که تو مشتتم گذاشت ...

آغوش یک ساعت پیشش و دست نوازشی که رو موهام کشید و نگاه مهربونش ...

و حامد ...

حامدی که بهش گفتم دوستت دارم و ...

اون رفت ..

می دونست دوستش دارم و رفت ...

محبت و دوستی که با این یک کلمه از بین رفت ...

و حالا ماهان جلوم بود. پسر خاله ای که بهترین دوست دوران بچگیم و حالم بود و من دوستش داشتم ...

گریه کردم یه دل سیر. نوحه خوندم تو دلم برای از دست دادن ماهان. برای روزی که ماهان می رفت و می شد ماهان یکی دیگه و ماهان من نبود. زار زدم و خودم و خالی کردم. سبک شدم. با نوازش های ماهان، با صدای تپش های قلبش. با ریتم بالا و پایین رفتن سینه اش، آرام گرفتم.

آروم که شدم تازه فهمیدم من خر امروز زرت و زورت می رم تو بغل ماهان. یه شرم و حیایی هم داشته باشم بد نیست.

راستش خجالت کشیدم. با اینکه دوست داشتم تا چند ساعت تو اون آغوش گرم آرام بگیرم، اما از طرفی وقتی فکر می کردم که یه جورایی دارم از محبت ماهان سواستفاده می کنم خجالت می کشیدم. بغل اون دوستی بود ولی من از رو عشق تو بغلش آرام می گرفتم. خو این سواستفاده از احساس ماهان بود دیگه.

حالا چی می شد ماهان از روی محبت و احساس دوست داشتن، مدل خاصی من و بغل می کرد؟

یعنی من مونده بودم. من با این قد و قواره چه طور به چشم ماهان نمی یام؟ حالا الان که لاغرم، اون موقع که دو برابر ماهان بودم به چشم یه دختر نگاه نمی کرد. بخشکی شانس.

البته من خودمم ماهان و تا چند وقت قبل فقط در حد یه دوست و همپای شیطنتم می دیدم. چه می دونم دارم خل می شم. دست از فکر کردن برداشتم. خودم و کشیدم عقب و از بغل ماهان بیرون اومدم.

سرم پایین بود. حرفم نمی اومد.

ماهان: حالت بهتره دختر نق نقو؟

اخمام بی اختیار رفت تو هم. من کجام نق نقو بود؟ حالا 4 تا قطره اشک ریختم باید بهم انگ نق نقو بودن بزنه؟

آنا خیلی روت زیاده یه ساعته داشتی گریه می کردی کم مونده بود سیل راه بندازی بعد می گی 4 تا قطره؟

ولی خوب من روم زیاده.

یه چشم غره به ماهان رفتم. جواب چشم غره ام فقط یه لبخند قشنگ بود. یاد ظرفهای ناهار افتادم. پشت دستم و کشیدم به بینیم و گفتم:

- ماهان ظرف ها رو شستی یا از خدا خواسته ول کردی اومدی اینجا نشستی؟

ماهان اولش چشم هاش گرد شد و بعد غش غش زد زیر خنده. وسط خنده گفت:

- خیلی تنبلی آنا. با اون وضعیت تو مگه می تونستم به ظرف ها فکر کنم؟

اخم غلیظی کردم. حالا مجبور بودم خودم برم ظرف ها رو بشورم.

یه پشت چشم برای ماهان نازک کردم و دلخور بلند شدم تا برم ظرف ها رو بشور که ماهان دستم و کشید و گفت:

- کجا؟

صورتمو کج و کوله کردم و گفتم:

- می رم کار شما رو تموم کنم، ظرف ها رو بشورم.

یه لبخندی زد و گفت:

- نمی خواد 2 تا دونه ظرف مگه چقدر طول می کشید؟ قبل از شیون شما شستم تموم شد.

یه ذوقی کردم و خوشحال نیستم تا بناگوش باز شد و گفتم:

- می دونستم پسر مسئولیت پذیری هستی.

ابروی چپ ماهان همراه با لبخندش بالا رفت و گفت:

- یعنی از همین ظرف شویی فهمیدی مسئولیت پذیرم؟

سرخوش ابروم و شونه ام و همزمان بالا انداختم. دوباره روم و برگردوندم که برم که باز ماهان دستمو کشید.

باز ایستادم و این بار سوالی نگاش کردم.

ماهان: دیگه کجا؟

یه لبخند گشاد زدم و چاپلوسانه گفتم:

- بخوابم ...

ماهان یکم بر و بر نگام کرد. منتظر بودم که یه تیکه بارم کنه. یهو شونه و ابروش و بالا انداخت و دستم و ول کرد و ولو شد رو مبل و گفت:

- یه پتو هم برای من بیار.

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. یه لبخند گشاد تحویلیم داد.

بی حرف رفتم تو اتاق و یه پتو براش آوردم. دستاش و گذاشته بود زیر سرش و طاق باز دراز کشیده بود. من و که دید با لبخند اشاره ای بهم

کرد. بچه پرو منظورش این بود که پتو رو بکشم رو تنش.

یه چشم غره خبیث بهش زدم اما پتو رو هم کشیدم رو تنش.

یه تشکر کرد و چشم هاش و بست. منم رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم.

از خواب بیدار شدم یه غلتی زدم. اِه هوا تاریک شده بود. یکم خودم و رو تخت کج و کوله کردم و بلند شدم.

خمیازه کشون سرم و خاروندم. پا شدم و پا کشون رفتم سمت در. هنوز مست خواب بودم. گیجی و بیجی بودم. همون جور مست و ملنگ رفتم

سمت دستشویی.

دستم و دراز کردم که در و باز کنم. دستگیره رو گرفتم و هل دادم به داخل. اما انگاری زورم خیلی زیاد بود که در با شتاب باز شد و من پرت شدم تو دستشویی.

یعنی تو دستشویی که نه، تو چارچوب دستشویی خوردم تو سینه ماهان و تعادل من و از دست دادم و برای اینکه نیفتم به اولین جای ممکن یعنی گردن ماهان آویزون شدم. ماهانم که از برخورد و دیدن من تعجب کرد، با هول دستشو انداخت دور کمرم که نذاره پخش زمین شم. گردن ماهان به خاطر دست من که دور گردنش بود خم شده بود پایین. هر دو گیج بودیم و بر و بر همو نگاه می کردیم.

من که رسماً فکر می کردم خوابم و دارم خواب می بینم. یه لبخند گشاد زدم و به خیال توهم گفتم:
- ماهان تو اینجا دست از سرم بر نمی داری؟ ول کن دیگه.

چشم های خمارم و باز کردم و دیدم ماهان اصلاً حواسش به من نیست. سرش پایینه اما نه به چشمم و نه به صورت من نگاه نمی کنه. همچین چونه اش چسبیده بود به سینه اش که به زندگیم انقدر سر به زیر ندیده بودمش. یهو چشم هاش و بست و رو هم فشار داد و با یه حرکت من و هل داد عقب و ازم جدا شد. تازه به خودم اومدم فهمیدم خواب نیستم. هنوز کامل ملطفت نشده بودم که چی به چیه که ماهان سریع یه سلامی گفت و از کنارم رد شد. حالش خوب نبود انگار.

بی تربیت بهم نگاهم نکرد. از لجم زبونم و براش در آوردم و دوباره سرم و خاروندم و رفتم تو دستشویی. شیر آب و باز کردم و یه مشت آب به صورتم پاشیدم.

ماهان چش بود؟ چرا همچین کرد؟

با یاد آوری اینکه ناخواسته آویزون گردنش شدم و رفتم تو بغلش یه ذوقی کردم.

بین خدا حالا من هی می خوام بی خیال ماهان بشم تو نمی ذاریا. موقعیت جور می کنی من به مراد دلم برسم هی بغل تو بغل بشیم.

با لبخند سرمو بلند کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

سریع صاف شدم. چشم هام گرد شد.

با دست کوبیدم تو سرم.

آنا ... آنا ... بمیری تو دختر آدم بشو نیستی هرگز. دوباره با این موهاش افشون از اتاق اومدی بیرون؟ اون دفعه درس عبرت نشد برات؟ خری دیگه. مرده شور تو بفرن با این موها. بی خود نبود پسره پرتت کرد عقب. سکنه کرده بود بی چاره.

عصبانی و حرصی سعی کردم موهام و که مثل چی تو هم پیچیده بودن و پف کرده بودن و صاف کنم. تو همون حالت غرغر می کردم.

بیچاره ماهان که مجبور شد اولین قیافه ای که بعد بیداریش می بینه موهای افشون و جنگلی من باشه آه آه ... حالم بهم خورد. دخترم انقده شلخته؟

یه صدایی تو ذهنم گفت:

- چیه هی بد و بیراه می گی. ماهان اصلاً به سرت و موهاش نگاه نکرد. همه اش داشت به چونه ات نگاه می کرد.

چونه ام؟ چونه ام مگه چشمه که نگاه کنه؟

از تو آینه سریع یه نگاه به چونه ام کردم. یکم خم شدم سمت آینه و یه دستم و گذاشتم رو روشویی و با دست دیگه ام چونه امو چپ و راست

کردم. موردی نداشتم که، خوب بود. تو آینه چشم خورد به لباسم.

همچین چشم هام گشاد شد که کم مونده بود بزنه بیرون. لباسم به خودی خود مورد نداشت. یه شلوار گشاد و یه تاپ که یه آستین کوتاهی هم داشت.

لباسم خوب بودف مشککش فقط یقه اش بود. لباسم چپ و راستی بود و من همیشه با این یقه اش مشکل داشتم چون باید خیلی حواسم و جمع می کردم که باز نشه. منم که تو خواب خوب غلت می زدم همچین خودم و کج و کوله کرده بودم که یقه ام تا کجا باز شده بود. از فکری که تو سرم پیچید قرمز شدم و تنم گر گرفت.

یعنی ... یعنی ماهان این قده زل زده بود داشت ... ای خدا...

آنا بمیری، اون از اون دفعه که شکمت و دیده بود اینم از این دفعه که یقه مقه و همه جات تو حلقش بود. بمیری تو که همه هیکتو در طبق اخلاص در معرض دید ماهان گذاشتی. الاغ نفهم بی شعور.

اعصابم خورد شده بود. داشتم مدام به خودم فحش می دادم که صدای در دستشویی همچین از جا پروندم که از ترس یه تکونی خوردم و خودم و کشیدم عقب و محکم کوبیده شدم به دیوار.

ماهان: آنا چی کار می کنی اون تو خفه نشی؟ چقدر می مونی تو دستشویی؟ پاهات خواب می ره ها.

این و گفت و خندید.

آه بی شخصیت تایم دستشویی رفتن منم می گیره بوزینه. آنا چقدر بی تربیت شدی تو. خوب خودتو جمع کن که این جوری حیثیت به باد نره. اخم کردم. حرصی گفتم:

- به باد رفت که رفت، چی کار کنم؟ خودم و که نمی تونم بکشم. این تو هم که نمی تونم بمونم. اصلا بهتر شاید ماهان یه تکونی خورده باشه با این فیضه.

دوباره یه مشت آب پاشیدم به صورتم و لباسهام و صاف کردم و یقه ام جمع کردم و رفتم بیرون.

ماهان هنوز پشت در بود. تا رفتم بیرون ماهان اول به یقه ام نگاه کرد.

بچه پرو همچین با پشت دست بزمن تو صورتش که خون از دماغ و دهنش پاشه بیرون. هیز...

ولی خداییش ماهان هر چی بود هیز نبود. خوب بچه خوشش اومده بود شاید ...

گمشو آنا انگار بدتم نیومده ها.

ماهان فقط در حد یه نگاه چشمش رفت سمت یقه امو بلافاصله بالا اومد و با لبخند گفت:

- خوبی؟ چی کار می کردی این همه وقت اون تو؟

اخم کردم و گفتم:

- کلی بگم یا با جزئیات؟

ماهان چشم هاش گرد شد و هیچی نگفت. منم بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه. کنتری و گذاشتم تا چایی درست کنم. الان چایی لازم بودم. حوصله نداشتم سماور روشن کنم. با اینکه چایی سماور یه مزه دیگه داشت. تا درست کردن چایی تو آشپزخونه موندم. بعد دوتا لیوان گنده

چایی ریختم و رفتم بیرون.

ماهان رو مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد. رفتم کنارش رو مبل نشستم. به تلویزیون نگاه کردم. داشت حیاط وحش نگاه می کرد.

اخم کردم با اعتراض گفتم:

- ماهان بزن به جای دیگه. بزن به فیلمی ببینیم.

بی حرف کانال ها رو بالا و پایین کرد.

منم به چشمم به تلویزیون بود و به چشمم به این بود که لیوان چایی ماهان و بذارم جلوش رو میز و به وقت نریزشم پایین. لیوان و گذاشتم و

همون موقع چشمم خورد به به فیلمی.

با ذوق گفتم:

- ماهان، ماهان بذار همین جا باشه.

ماهان برگشت با تعجب به قیافه ذوق زده من نگاه کرد و گفت:

- اینجا؟ چرا؟

هیجان زده گفتم:

- من این و دوست دارم.

ماهان: خوب اگه فیلمش و دیدی چرا می خوای دوباره ببینیش؟

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- ندیدمش.

ماهان به ابروش و داد بالا و گفت:

- همین الان گفتمی دوستش داری.

نیشم و باز کردم و گفتم:

- فیلمو نگفتم که، این بازیگر مرده رو دوست دارم. کیانو ریوز و می دوستم خیلی. بازیگر زنشم خیلی دوست دارم. حالا اسمش یادم نم بیاد. چی

بود ... آهان ساندرای بولاک.

کنترل و از ماهان گرفتم و به نگاه به مشخصات فیلم کردم.

با هیجان گفتم:

- ایول لگ هوسه. خانه ای روی برکه، خیلی تعریفش و شنیدم. قدیمیه ولی خیلی دوست داشتم ببینمش.

ماهان که ذوق من و دید بی حرف تکیه داد به مبل و با من مشغول فیلم دیدن شد.

لبه ی مبل نشسته بودم و به کوسن رو پام بود و چاره داشتم می رفتم تو فیلم بس که غرقش شده بودم. نه من، ماهانم تو حس فیلم بود.

موضوع فیلم در مورد یه پزشک زنی بود که تازه از یه خونه روی برکه اسباب کشی می کنه به یه خونه توی شهر چون بیمارستانش و عوض

کرده بود.

بعد تو صندوق پستی خونه روی برکه یه نامه می ذاره و از مستاجر جدید می خواد اگه نامه ای به اسم اون اومده براش به آدرس جدیدش بفرسته، از طرفی هم بهش می گه خونه چه مزیت ها و چه معایبی داره.

مثلا بهش می گه که روی پل ورودی خونه جای قدم های یه سگی هست. در صورتی که پسری که می یاد تو اون خونه و نامه رو می گیره هیچ رد سگی نمی بینه. از قضا همون شب پل رو رنگ می کنه که همون موقع یه سگی از نا کجا پیدا می شه و می دواه رو پل و رد پاش می مونه روش. یا اینکه دختره می گه یه جعبه تو اتاق زیر شیرونی هست که از اول بوده، پسره می ره می بینه نیست.

خلاصه این دوتا با نامه با هم در ارتباطن و با هم آشنا می شن و این وسط می فهمن که این دو نفر دو تا آدمن تو دو زمان مختلف، یعنی پسره دو سال قبل از دختره تو اون خونه زندگی می کنه و نامه ها رو دریافت می کنه.

پل ارتباطی این دو نفرم همین صندوق پسته.

خلاصه این دو نفر با هم آشنا می شن و با هم درد و دل می کنن مثل دو تا دوست. دختر از روز اول کارش می گه که جلوی بیمارستان یه تصادف شده که با وجود اینکه دختر دکنتره، نتونسته برای اون آدم کاری بکنه و افسرده شده.

این دو نفر با هم مکاتبه می کنن عاشق هم می شن، یه حس عمیقی بینشون بوجود می یاد. پسره با دختره قرار می ذاره که فردا تو فلان رستوران دختره رو ببینه. این فردا برای دختره فرداست اما برای پسر دو سال بعده.

دختره با یه شور و هیجانی می ره سر قرار، میز از دو سال قبل رزرو شده بود. دختره می شینه شب می شه همه می رن اما پسر نمی یاد. دختره هم ناراحت با خودش می گه این عشق و عاشقی به جایی نمی رسه. با اینکه براش سخت به پسره می گه من دیگه نمی یام نامه هاتو بگیرم بخونم. پسره هر چی التماس می کنه دختره قبول نمی کنه. پسره می گه محاله من نیومده باشم سر قرار، شاید یه اتفاقی افتاده باشه برام. اما بازم دختره قبول نمی کنه.

پسره همه اش برای دختره نامه می نویسه می ذاره تو صندوق، اما دختر نامه ها رو نمی گیره. این می شه که پسر همه نامه ها رو جمع می کنه می ذاره تو یه جعبه و می ذارنش تو اتاق زیر شیرونی.

یه روز یه اتفاقی می افته که پسره داستان دوست پسر قبلی دختره رو می بینه که سر یه موضوعی باهاش دوست می شه و از قضا همون شب تولد دختره هم هست. پسره یه جور خودش و تولد دعوت می کنه و می ره تولد.

دل تو دل پسره نبود که دختره رو ببینه.

وای وقتی دختره رو می بینه یه حالی می شه که من یکی که بغض کرده بودم. دختره پسره رو نمی شناسه. اون شب دختره ناراحت بود. از مهمونی می یاد بیرون می ره تو حیاط.

پسره دنبالش می ره و باهاش حرف می زنه. چون دختره رو می شناخت انقده قشنگ آرومش می کنه که حد نداره.

من همچین ذوق زده بودم که کوسن و با هیجان چنگ زده بودم و خود به خودی لبخند می زدم.

پسره با دختره تو آلاچیق تو حیاط با یه آهنگ خیلی قشنگ تانگو می رقصن و پسره دختره رو می خندونه.

نیش من همچین باز بود که انگاری خودم داشتم می رقصیدم. اصلا حواسم به ماهان نبود بینم تو چه حالیه.

وسط تانگو این احساساتشون یه جور کششی داشت که این دو تا به هم جذب شدن و همدیگه رو بوسیدن.

یعنی آگه اون لحظه خودم ماهان و می بوسیدم انقده ذوق نمی کردم. هر چند انقده صحنه احساسی بود که دوست داشتم خودم جای دختر داستان می بودم.

ولی یهو دوست پسره دختره سر می رسه . مچشون و می گیره. من همچین جیغی کشیدم که ماهان یه متر پرید هوا. با اخم گفت:

- آه چته مزه فیلم و پروندی.

یه چشم غره بهش رفتم و دوباره زوم فیلم شدم.

همین ماجرا باعث می شه دختره با دوست پسرش بهم بزَن.

حالا پسره دیگه عمرا بتونه بی خیال دختره بشه. وقتی می فهمه دختره عاشق خونه روی برکه است از اون خونه اسباب کشی می کنه. پسره خودشو همه خاندانش معمارهای معروفی بودن.

باباش عاشق مادرش بود و اون خونه برکه رو برای مادرش درست کرده بود و پسره به خاطر دختره از اونجا می ره.

رابطه مکاتبه ای این دو نفر انقدر تو زندگیشون تاثیر داشته که باعث می شه پسره بعد مدت ها با پدرش و برادرش و خانواده اش آشتی کنن. هر بار که برادر پسره می گه بی خیال این دختر شو پسره می گه:

- نمی تونم. من اون و شناختم، حسش کردم، من بوسیدمش، لمسش کردم. نمی تونم این حس ها رو از بین ببرم.

نمی دونم چرا این جمله اش انقدر برام قابل لمس بود.

منم ماهان و شناختم. حسش کرده بودم. مهربونیش و نگاهش و آغوشش و ...

خیلی سخت بود فراموشی همه این حس های کمیاب.

دختره مدت هاست که بی خیال پسره شده. دوست پسر قبلیش و می بینه و دوباره رابطه اشون و از سر می گیرن و قرار می شه با هم ازدواج کنن.

پسره دختره رو می بره یه شرکت معماری که طرح یه خونه ای و بده که دوست پسرش بسازه. اون وقت ها که دختره با پسر خونه برکه ایه نامه

نگاری می کرد پسره یه خونه ایو براش ترسیم کرده بود. دختره همون خونه رو می بینه که به صورت تابلو رو دیوار اون شرکته نصب شده.

متعجب و با هیجان از اینکه شاید بتونه اون پسره رو پیدا کنه از رییس شرکت می پرسه که من می خوام معمار این خونه رو بینم و در کمال ناباوری پسره می گه:

- معمار این خونه برادر من بوده و شما نمی تونید بینیدش.

دختره اصرار می کنه و می گه من حتما باید بینمش.

من قلبم اون لحظه تو دهنم بود. بسته دستمال کاغذی رو که از اون صحنه بوسه تو دستم بود و هی مچاله می کردم و بی اختیار هی برگ دستمال جدا می کردم.

داشتم می مردم بینم این دوتا بعد این همه مدت که هم و می بینن چه جوری برخورد می کنن.

داداشه دهن باز می کنه و می گه:

- متاسفم نمی تونید چون برادرم فوت شده.

دختره رو می گی نزدیک بود غش کنه. من که بی هوا همچین چنگ زدم به دست ماهان و با اشک به دختره نگاه کردم.

دختره با بهت می پرسه کی؟ کجا؟ داداشه می گه فلان روز جلوی بیمارستان فلان.

یعنی همون روزی که دختره روز اول کاریش بوده و همون روزی که یه پسری جلوی در بیمارستان تصادف می کنه و تو دست های دختره می

میره. همون روزی که برای اولین بار این ماجرا این نامه نگاری ها شروع شده.

در واقع پسره برای دیدن دختره می ره اونجا اما تصادف می کنه.

یعنی من هق هق می کردم. این وسط صدای فین فینی از بغل گوشم می اومد. برگشتم دیدم ماهانم دو تا قطره اشک از چشم هاش اومده و هی

بینیشو بالا می کشه. با بغض یه دستمال سمتش گرفتم.

ناراحت و اشکی نگام کرد و دستمال و گرفت و چشم هاش و بینیش و پاک کرد. دوباره برگشتم و به تلویزیون نگاه کردم بینم چی م یشه

آخرش.

دختره که همه چیز و می فهمه، با بغض بی توجه به بقیه می دواه بیرون. سوار ماشین می شه و می رونه سمت برکه . می رسه به برکه یه کاغذ و

خودکار برمی داره و برای پسره می نویسه.

خواهش می کنم سعی نکن من و ببینی. هیچ وقت. قرار ما باشه برای تاریخ فلان که می شد همون روز جلوی خونه روی برکه کنار صندوق

پست.

می دواه سمت صندوق و نامه رو می ذاره تو صندوق و اهرمشو می ذاره بالا که یعنی تو صندوق نامه است. هر چی صبر می کنه کسی از اون سمت

نامه رو نمی گیره. دختره با بغض زانو می زنه و گریه می کنه.

منم همچین عر می زدم که نگو، هق هق می کردم انگار دور از جون یکیم مرده. کامل حس دختره رو درک می کردم.

دست دیگه ماهان اومد رو دستم و آروم به دستم ضربه زد که مثلا آروم بشم. مگه من با این چیزا آروم می شدم؟

هنوز داشتم گریه می کردم و با چشم های اشکی فیلم نگاه می کردم.

یهو دیدم اهرمه اومد پایین. همون لحظه یکی پشت سر دختره قدم زنون با حرکت آهسته اومد. تصویر از پاهای طرف شروع شد و رفت بالا و

وقتی رسید به صورتش و پسره رو زنده دیدم، همچین جیغ کشیدم و پریدم از گردن ماهان آویزون شدم که انگار دور از جون ماهان اون ریختی

شده بود. ماهانم می خندید. اونم خیلی خوشحال شده بود.

سریع تو همون حالت دست به گردن ماهان به فیلمه نگاه کردم. دختره هم مثل من ذوق مرگ بلند شد و پرید و پسره رو ماچ کرد. انقده ذوق

کردم که نیشم گوش تا گوش باز شده بود. حس کردم گونه ام گرم شده.

برگشتم و چشم هام قفل شد تو نگاه خندون ماهان. تو صورتم نفس می کشید. آروم، به جای تلویزیون به منی که ازش آویزون بودم نگاه می

کرد. من خودم نفهمیده بودم چه جویری از ذوقم پریدم بغلش و رفتم تو حلقش.

منم پرو پرو زل زده بودم تو چشم های ماهان. گرمی نفس هاش که به صورتم می خورد حال عجیبی بهم می داد. مسخ شده نگاهش بودم.

نگاهش سر خورد رو صورتم. دوباره بالا اومد و رفت تو نگاهم. اونقدر غرق نگاه خندونش بودم که نمی تونستم تکون بخورم.

چشم هاش آروم بسته شد و باز شد. لبخند او مد روی لب هاش. نگاهش مهربون و خندون شد. یهو به خودم اومدم و سریع دستم و کشیدم و رفتم عقب و روم و برگردوندم. آه انقده از دست خودم حرصی بودم. چرا من امروز این جور شده بودم؟ خدا جون بین داری اذیت می کنیا. بعدن که من یه کاری کردم نگگی چرا. خودت هی موقعیت ناجور پیش می یاری.

صاف نشستم و یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- چیزه ... می گم فیلمش چقدر قشنگ بود ...

صدای خندون ماهان و از کنار گوشم شنیدم که گفت:

- آره خیلی قشنگ بود.

برگشتم دیدم با نیش باز جفت من نشسته. بچه پررو چه خوشحالم هست.

اخم کردم و گفتم:

- بله چقدرم تو احساساتی . چه گریه ای می کردی.

چشم هاش گرد شد. با هول و معترض گفت:

- من ... من گریه می کردم ؟

ای جونم خوب حالت و گرفتم که دیگه به من نخندی. ابرو انداختم بالا و خوشحال گفتم:

- بله که شما. خوبه خودم بهت دستمال دادم. وای چی بشه. بزار به پریسا و کیا بگم پسر به این گندگی سر یه فیلم چه آبغوره ای گرفت.

اخم کرد. با اخم و حرصی گفت:

- خودتو یادت رفته؟ هق هق می کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خوب که چی. من دخترم موردی نداره کسی هو نمی کنه اما تو ...

یهو ماهان خواست حمله کنه که منم جیغ کشون در رفتم. رفتم پشت میز ایستادم. رو به روش بودم. میز نمی داشت به من برسه. با اطمینان که

دستش بهم نمی رسه زبون در آوردم براش.

حرصی شد دوباره اومد سمتم، که دوباره جیغ کشدم و در رفتم و رفتم تو حیاط.

صدای زنگ در خونه رو از تو حیاطم می شنیدم.

تو همون حالت دوییدم سمت در و در و باز کردم. پریسا بود. بی هوا خودمو پرت کردم بیرون و رفتم پشتش قایم شدم.

پریسا بی خبر از همه جا با بهت گفت:

- چته دیوونه شدی؟ چرا همچین می کنی...

یهو ماهان و دید که لنگه کفش به دست و پا برهنه دنبالم می دویید. دستاش بالا بود. یهو پریسا رو که دید ایستاد. نیشم باز شد. از پشت پریسا

براش زبون در آوردم و ابرو انداختم بالا.

دستای ماهان اومد پایین. یه لبخند به زور زد و برای من چشم غره رفت و به پریسا گفت:

- خوبی پریسا؟

پریسا هم به نگاه مشکوک به من و به نگاهم به ماهان کرد و آرام و مچ گیر به من گفت:

- خوش می گذره بهت؟ می بینم که تو و ماها ...

ماهان پرید وسط حرف پریسا و به پشت سر پریسا و تو کوچه اشاره کرد و دست تکون داد.

ماهان: اه این کیا نیست؟

با تعجب برگشتم نگاه کردم. دیدم کیا تو ماشینش نشسته و به ما نگاه می کنه. ماهان از کنارمون رد شد و رفت سمت کیا. کیا هم پیاده شد. تازه

یادم افتاد با لباس تو خونه و بی شال تو خیابون ایستادم. بی هوا دست بردم شال پریسا رو کشیدم انداختم رو سرم.

جیغ پریسا بلند شد.

پریسا: چی کار می کنی منگل؟

هلش دادم تو خونه و گفتم:

- خفه. زشته من با این لباس بی شال تو خیابون ایستادم.

پریسا یکی کوبوند تو سرمو گفت:

- آهان برای تو بده برای من موردی نداره؟

تازه فهمیدم چی کار کردم با نیش باز نگاهش کردم. اونم به چشم غره توپ بهم رفت.

دو تایی چشم دوختیم به ماهان و کیا که با هم حرف می زدن. حرفشون تموم شد و ماهان اومد سمت ما. از همون جا برای کیا سر تکون دادم که

جوابم و داد.

ماهان: آنا می ری وسایلم و بیاری من برم؟

نگاش کردم:

- بری؟ کجا؟

یه لبخند زد و گفت:

- خونه دیگه ... چیه طاقت دوریمو نداری؟ می خوام بمونم؟

یه پشت چشم براش نازک کردم اما خدایی دوست داشتم بمونه.

من: خوب بمونید هم تو هم کیا. فردا که جمعه است کاری ندارید که.

ماهان برگشت به نگاه به کیا کرد و دوباره برگشت سمتم و گفت:

- نه دیگه امشب و می ریم خونه، فردا از صبح می یایم اینجا که روز جمعه ای نه ماها تنها باشیم نه شماها.

این و گفت و یه چشمک بهم زد. چشم هام گرد شد.

ماهان از گردی چشم هام خندیدی و گفت:

- آنا می ری وسایلم و بیاری یا خودم بیام.

من: الان می یارم.

دویدم رفتم از تو خونه کیف و پالتوش و برداشتم و اومدم بیرون. دیدم داره کفش هاش و می پوشه. پا برهنه تا تو کوچه هم رفته بود خنگولی.
من: ماهان جورابات نابود شد باید بندازیش دور.

صاف ایستاد و بینیم و کشید و گفت:

- از دست تو یه روز خودمم باید بندازم دور جوراب که خوبه.

لبخند زد. تا دم در رفتم و بدرقه اشون کردم و براشون دست تکون دادم تا رفتن.

در و که بستم پریسا عین چی پرید جلو، دو سه تا سکنه رو با هم زد.

پریسا: ماهان اینجا چی کار می کرد؟

دستم رو قلبم بود و سعی می کردم ضربان قلبم و پایین بیارم. اخم کردم و یه چشم غره رفتم بهش و گفتم:

- کوفت. ماهان ناهار اینجا بود بعد که دید تو نیومدی بیشتر موند که تنها نباشم. تو خودت چرا نمی گی با کیا چه غلطی می کردی؟ رفته بودی خونه عموت اینا دیگه؟ منم که خرم.

پریسا یه نیش گشاد تحویل داد و گفت:

- خوب اولش رفتیم خونه عمو اینا بعد کیا اومد دنبالم رفتیم یکم دور دور.

ابروهام جمع شد و چشم هام متعجب.

من: اوه اوه از کی تا حالا مهربان برات شده کیا؟

یه نیشی وا کرد و یه تکونی به سر و گردن و بدنش داد و خودش و لوس کرد و رفت سمت خونه.

منم دنبالش که از زیر زبونش حرف بکشم، هر چند زودی خودشو تخلیه می کرد. حرف تو دهنش نمی موند. نگو از همون روز تو فرحزاد چشمش کیا رو گرفته بود، همون موقع که من و ماهان داشتیم کتک کاری می کردیم، این دوتا داشتن دل و قلوه می دادن. تو شهربازی هم که دیگه چیک تو چیک شدن و این شرکت اومدم مزید بر علت شد که دیگه کیا رسماً در دلش و باز کنه و حرف هاش و به پریسا بزنه. امشبم برده بودتش بیرون که همه چیزو بگه براش از خودش و خانواده اش.

البته من ظهری همه ی اطلاعات و در مورد کیا از ماهان کشیده بودم بیرون.

پریسا با ذوق تو رختخوابش دراز کشید و دست هاش و زد زیر چونه اشو گفت:

- خوب تو بگو ماهان اینجا چی کار می کرد؟

شونه امو انداختم بالا و دراز کشیدم رو تخت و بی تفاوت گفتم:

- هیچی دلش غذا خونگی می خواست. منم براش ماکارانی درست کردم. بعدم که فیلم دیدیم.

پریسا یه ابرو انداخت بالا و گفت:

- فقط همین؟

روم و کردم اون سمت و گفتم:

- آره فقط همین.

یهو یه دستی محکم خورد به کمرم. مثل جت از جام بلند شدم و نشستم رو تخت و تند تند دست کشیدم به کمرم. صورتم از درد جمع شده بود. جیغ کشون گفتم:

- دستت بشکنه وحشی، کمرم خورد شد. دست که نیست کنده درخته. بی شعور چرا همچین کردی؟

پررو پررو برام اخم کرد و با چشم غره گفت:

- حفته، تا تو باشی که منو گاگول فرض نکنی. فکر کردی کورم نمی بینم وقتی به ماهان نگاه می کنی می خوای درسته قورتش بدی؟ همون چشم هات همچینی مخملی می شه انگاری با چشمت نازش می کنی. بعد می گی هیچی؟ زود باش بگو ببینم.

دهنم باز مونده بود. فکر نمی کردم انقده تابلو باشم. یعنی همه فهمیده بودن؟ خود ماهان چی؟ یعنی خودشم فهمیده بود که من دوستش دارم؟ اگه فهمیده پس چرا ... چرا ...

بغض کردم. برگشتم سمت پریسا و با بغض گفتم:

- پریسا خیلی تابلوام؟ همه فهمیدن؟ اگه همه فهمیدن ماهانم می فهمه. منو دوست نداره که عکس العملی نشون نداده ...

لب ورجیدم و چشم هام پر اشک شد ... من دوستش داشتم. نگاهم داد می زد که دوستش دارم، اما ماهان دوستم نداره. دوستم نداره که به روی خودش نیاورده ...

یه قطره اشک از چشمم چکید. پریسا سریع بلند شد اومد رو تخت کنارم نشست و بغلم کرد و مهربون گفت:

- قربونت برم آنا گریه می کنی؟؟ پس خیلی دوستش داری. باید زودتر می فهمیدم.

من و از خودش جدا کرد و گفت:

- حالا چرا گریه می کنی؟ اینکه خوبه. خیلی خوشحالم که بالاخره حامد و فراموش کردی. ماهان خیلی پسر خوبی.

با بغض نگاهش کردم.

من: چه فایده اون که منو دوست نداره؟

یه اخمی کرد و گفت: چرا دوستت نداره؟ تو از کجا فهمیدی؟

من: خوب تو گفتی من تابلوئم. پس اونم فهمیده ولی هیچی نگفته. به روی خودش نیاورده.

پریسا یه لبخندی زد و گفت:

- دیوونه من می فهمم چون یه دخترم و کلی باهات زندگی کردم. پسرا چه می فهمن. منم تیزم. نترس کسی نفهمیده.

با ذوق گفتم:

- راست می گی؟

پریسا هم خندید و گفت:

- آره راست می گم. ماهانم که باهات خیلی خوبه فکر کنم دوستت داره.

شونه بالا انداختم و ناراحت گفتم:

- نمی دونم. مسئله اینه که ماهان همیشه همین جورى بوده. خوب و مهربون. نمی تونم بفهمم این مهربونی و خویش به خاطر علاقه اون مدلیشه یا همین دوستی ساده اش.

پریسا رو موهام و ناز کرد و گفت:

- چه طور نمی فهمی؟ مگه حامد و ندیدی؟ تو از چشم های حامد می فهمیدی دوستت داره.

سرم و انداختم پایین. رفتم تو فکر. راست می گفت. حامد حرف می زد من می فهمیدم چه حسی داره.

آروم و متفکر گفتم:

- راستش ... ماهان مثل حامد نیست. منم اون جورى که حامد و دوست داشتم ماهان و دوست ندارم. اصلا الان شک دارم که واقعا حامد و دوست داشتم یا همه اش یه عادت و وابستگی چند ساله بوده.

بعد فکر می کنم که پس چرا به خاطر دیدنش با یکی دیگه اون حال بهم دست داد. دوباره خودم جوابش و می دم. سرم و بلند و به پریسا نگاه کردم.

من: می دونی چیه پریسا؟ وقتی بهش فکر می کنم می بینم حامد برام خیلی وقته که تموم شده. از همون موقعی که قرار شد فقط دوست بمونیم. از همون دو سال قبل. دلم کم کم بریده شد ازش. آگه اون شب تو مهمونی حالم خراب شد برای این بود که یه جورایی دلم از حامد شکسته بود. یه جورایی احساسم و شکوند. خوردش کرد. اینکه منو نشناخت. از اینکه بعد این همه سال با هم بودن خیلی راحت تونست فراموشم کنه. از اینکه راحت یکی و جایگزینم کرد. می دونی حسم به ماهان کاملا با حامد فرق داره. ماهان و که می بینم یه جور شور و هیجان همراه با آرامش و سرخوشی و دارم. لامصب مثل ماده که وارد رگ هات می شه و هیچ وقت بیرون نمی ره.

پریسا با خنده بغلم کرد و گفت:

- دختر حسابی عاشق شدی. الهی بهش برسی.

یه نیمچه لبخندی زدم. پریسا بلند شد و رفت برق و خاموش کرد.

پریسا: بسه دیگه بگیریم بخوابیم.

آروم دراز کشیدم و به این روز طولانی فکر کردم. آخرشم با یه لبخند رو لبم و یه حس شیرین خوابم برد.

با صدای زنگ ممتد خونه من و پریسا مثل جن زده ها از خواب پریدیم. قلبمون اومده بود تو دهنمون. یکی دستش و گذاشته بود رو زنگ و ول نمی کرد.

از هولم همچین از جام پریدم و رفتم سمت در و از ترس زلزله، شال پریسا رو از پشت در چنگ زدم و پرت کردم رو سرم که آگه زلزله بود از همون جا بدوام تو کوچه.

حالا نمی دونم صدای زنگ چه ربطی به زلزله داشت که من فکر کردم زلزله اومده. با پریسا دویدیم سمت آیفون و با چشم های گرد شده دیدیم ماهان و کیا جلوی درن.

در و باز کردیم و رفتیم جلوی در ورودی خونه ایستادیم تا بیان.

من شال به سر پریسا با یه لباس گشاد ... با چشم های خمار داشتیم به حیاط نگاه می کردیم. تو اون لحظه ماها اصلا یاد سر و شکلمون نبودیم.

با تعجب به ماهان که خندون با به ظرف به بار مصرف و به نایلون پر نون بربری تو دستش می اومد سمتون و کیا که با قیافه جمع شده به دیگ و سه متر جلوتر از خودش گرفته بود و پشت ماهان می اومد نگاه کردیم.

تو خواب و بیداری داشتم به این فکر می کردم اینا نصفه شبی اینجا چی کار می کنن، آخه هنوز هوا تاریک بود. یکم که اومدن جلو یهو پریسا انگاری تازه از خواب بیدار شده با دست زد تو سرش و به جیغ کوتاه کشید.

پریسا: خاک به سرم ...

این و گفت و دوید سمت اتاق من. من اما گیج از رفتار پریسا تو جام موندم.

ماهان: سلام خانمی خوبی؟ این پریسا یهو کجا دوید در رفت؟

برگشتم و با چشم های خمار به ماهان نگاه کردم. کیا دماغش و چین داده بود و با انزجار به قابلمه ای که به متر جلو تر از خودش نگه داشته بود نگاه می کرد. با صدای دو رگه ای گفتم:

- ماهان کله سحر اینجا چی کار می کنی؟

ماهان به نگاه شاد و سرحال و شیطون بهم کرد و دماغم و کشید که فقط با اخم دستش و پس زدم.

ماهان یکم پاهاشو خم کرد که هم قد من بشه و با به لحن خیلی قشنگی که تو خوابم می فهمیدمش گفت:

- خاله قزی نمی خوامون بدی تو خونه؟ صبحونه براتون آوردم.

یکم گیج نگاهش کردم و گفتم:

- مگه ماه رمضونه؟

ماهان با ابروهای بالا رفته گفت:

- ماه رمضون؟

من: می خوام سحری بخوریم؟

کلا خواب بودم. داشتم چرت و پرت می گفتم. اصلا هم حواسم نبود که شال پریسا رو مثل چادر سرم کردم و سفت زیر چونه ام نگهش داشتم.

ماهان به خنده بلندی کرد که باعث شد من و کیا به تکونی بخوریم. من که هنوز خواب بودم، اما کیا به چشم غره توپ همراه با به اخم غلیظ به ماهان رفت که البته ماهان ندیدش.

ماهان صاف ایستاد و دست انداخت دور شونه هام و من و برگردوند سمت خونه و گفت:

- بیا برو تو خاله قزی گیج خوابی. بیا برو دست و صورتت و بشور تا ما میز و می چینیم. این دستتم شل کن خفه کردی خودت و. ببین چه رویی هم گرفته از ما.

تو همون حالت من و برد سمت دستشویی و فرستادم تو دستشویی. یکم خمار و گیج تو دستشویی ایستادم و به خودم تو آینه نگاه کردم. قیافه

ام شکل منگلا شده بود. در حالت عادی از اینکه ماهان و کیا این شکلی خنگولی دیدنم به جیغ آژییری می کشیدم اما خوب خوابالو تر از این

حرف ها بودم. حالا ماهان که عادت کرده به قیافه چپر چلاق من اما این کیا بدبخت و بگو که سخته کرد هر چند اون کیا با اون قابلمه تو دستش

درگیر بود حواسش به من نبود. اصلا اونا چی بودن تو دست این دوتا؟

شونه ای بالا انداختم و بالاخره دستم شال و ول کرد و دست و صورتم و شستم.

اومدم بیرون که دیدم پریسا شیک و آرایش کرده و خوشتیپ با چشم های باز باز از اتاق اومد بیرون. چشم هام گرد شده بود. این دختر کی تونست آلاگارسون کنه؟

جان من دیدن من و پریسا کنار هم خیلی جالب بود. من با صورت خیس و قطره های آبی که از صورتم می چکید و چشم های پف کرده و قیافه خنگولی... از اون ور پریسا آرایش کرده. لباس مرتب انگار تازه از آرایشگاه برگشته.

داشتم به پریسا نگاه می کردم که رفت سمت آشپزخونه و ماهانی که از آشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت اتاق من.

وا این چرا رفته تو اتاق من؟ داشتم فکر می کردم ماهان با اتاق من چی کار داره که دیدم حوله به دست اومده سمتم.

اومد و رسید بهم و جلوم ایستاد. سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم و اومدم بگم چی شده که صبح زود اومدین اینجا که نتونستم. چون ماهان دودستی حوله رو کشید به صورتم و مثل بچه های دو ساله که مامانشون صورت خیسش و پاک می کنه صورتمو پاک کرد.

حوله که پایین اومد ابروهای من رفت بالا. ماهان بی خوابی زده به سرش شایدم جنی شده. ماهان دستمو کشید و بردم سمت آشپزخونه و نشوندم پشت میز. منم مثل بچه های حرف گوش کن بی کلام دنبالش رفتم. تا نشستم پشت میز با دیدن چیزای روی میز چشم هام برق زد. با ذوق صاف نشستم. انگار نه انگار که تا 2 ثانیه قبل داشتم می مردم از خواب.

با ذوق گفتم:

- آخ جون کله پاچه ...

برگشتم به ماهان که با لبخند نگام می کرد لبخند زدم. به کیا نگاه کردم که یکم خودش و عقب کشیده بود و منزجر به ظرف کله پاچه نگاه می کرد. هنوزم با اصرار بینیش و چین داده بود. انگار کله پاچه خیلی چندشه.

پریسا خونسرد به کله پاچه نگاه می کرد. اصولا پریسا نظر خاصی به کله پاچه نداشت. نه بدش می اومد نه خوشش می اومد، اما من عاشقش بودم، مخصوصا مغز.

رو میز علاوه بر کله پاچه حلیمم بود. با ذوق به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- کله پاچه ایده تو بود؟

ماهان شیطون با یه چشمک حرفم و تصدیق کرد. یه نگاه به حلیم کردم و گفتم:

- خوب این دیگه برای چیه؟ کله پاچه بود دیگه.

ماهان یه اشاره با سرش به کیا کرد و گفت:

- آقا کله پاچه نمی خورن چندششون می شه.

با خنده ای که به زور جمعش کرده بودم به کیا نگاه کردم. خدایی پسر انقده سوسول. حالا کیا بدبخت اصلا سوسول نبود، اما خوب به نظر من هر کی کله پاچه نمی خورد سوسول بود دیگه.

ماهان کاسه ام و گرفت و خودش برام کله پاچه و مخلفاتش و ریخت و من رسماً افتادم رو غدام. همچین با ولع می خوردم که حواسم به هیچ کی نبود. فقط یه لحظه سرم و بلند کردم که دیدم کیا یه جوری به کاسه من و غذا خوردن ماهان نگاه می کنه و انگار به زور جلوی خودش و می

گیره که بالا نیاره. به ماهان نگاه کرد که داشت با چه ولعی چشم گوسفند بدبخت و می داشت لای نون.

لقمه ی ماهان اومد بالا ... دهنش باز شد ... لقمه رفت تو دهن ماهان و دهنش بسته شد.

یهو کیا از جاش پرید و دوید بیرون. کله کشیدم ببینم کجا رفت که صدای بسته شدن در دستشویی و شنیدم. ماهان خوشحال با یه صدای ذوق زده گفت:

- وای ... کیا حامله است و یارش گرفت ...

من و پریسا پق زدیم زیر خنده. بدبخت کیا حالش بهم خورده بود.

با خنده به ماهان گفتم:

- این بیچاره که انقدر بدش می اومد پس چرا قابلمه رو داده بودی دستش؟

ماهان خبیث ابرو بالا انداخت و گفت:

- تا اون باشه که برای من قیافه نگیره که وای بدم می یاد از کله پاچه. می خواستم بچه ام و مرد بار بیارم.

دوباره من و پریسا خندیدیم.

پریسا با یه صدایی که یکم نگران بود گفت:

- اما گناه داشت بیچاره، غذاش کوفتش شد.

با سر تایید کردم. ماهان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بی خیال الان می یاد راحت می شینه غذاشو می خوره. هر بار کله پاچه رو می بینه همین بساط و داریم. خوبه عادت کنه، زشته به خدا.

دیگه هیچکس حرفی نزد. یکم بعد کیا هم اومد و نشست حلیمش و خورد. حواسم بهش بود دیگه یه بارم به کله پاچه نگاه نکرد.

صبحونه لذیذمون و خوردیم و میز و جمع کردیم.

من: خوب حالا چی کار کنیم؟ ساعت تازه 6:5 شده. یه امروز روز استراحتمون بودا.

ماهان یکم دست هاش و رو به بالا کشید و با یه خمیازه گفت:

- کاری نمی کنیم می گیریم می خوایم.

با تعجب گفتم:

- وا خوب اگه می خواستین بخوابین پس چرا صبح زود بیدار شدین؟

کیا با اخم یه چشم غره به ماهان رفت و گفت:

- به شازده بگو که مثل خروس ساعت 4 صبح اومد دم خونه ما. انگار رو درخت خوابیده بود.

ماهان با نیش باز برگشت به کیا نگاه کرد و گفت:

- خوب می ترسیدم کله پاچه تموم بشه.

این و گفت و یه چشمک به من زد. بهش لبخند زدم.

ماهان رفت که ولو بشه رو مبل که گفتم:

- اونجا نخوایید کمرتون درد می گیره برید تواتاق مامان اینا رو تخت بخواید.

این دوتا هم از خدا خواسته رفتن رو تخت مامان اینا ولو شدن. با پریسا رفتیم تو اتاق من. درو که بستم سریع گفتم:

- بینم تو یهو چت شد؟ جیغ کشون رفتی؟

پریسا به پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

- خری دیگه. تو هم اگه آدم بودی جیم می شدی. با اون قیافه پف کرده مضحک ایستاده بودی برای استقبال. من که مثل تو نیستم. انتظار که

نداشتی بذارم کیا با اون قیافه چیر چلاق و اون لباس گل و گشاد منو ببینه. اولین دفعه ای که بدون مانتو منو می بینه نمی خواستم مثل خرس

هایی که تازه از خواب زمستونی بیدار شدن بیام جلوی چشمش. دویدم به آب به صورتم زدم و جیم شدم تواتاق.

شونه ای بالا انداختم و رفتم رو تختم دراز کشیدم. حالا الان کیا با آرایش و خوشگل دیدتش یعنی هیچ وقت بی آرایش قرار نیست ببینتش؟

اونقدر خوابالود بودم که تا سرم به بالشت رسید خوابم برد.

حدود ساعت 10 از خواب بیدار شدم. پاشدم رفتم صورتمو شستم و رفتم سماور و روشن کردم. آدم هر موقع از روز که از خواب بیدار بشه به

چایی داغ تازه دم می چسبه. رفتم تو اتاق و دیدم پریسا بالشتش و بغل کرده با دهن باز خوابیده. صداش کردم.

من: پریسا .. پریسا بیدار شو ...

پریسا به صدای هومی از دهنش در آورد و به دور چرخید. این دفعه دولا شدم و تکونش دادم، اما بازم بیدار نشد.

کفرم و در آورده بود. به فکر خبیث اومد تو ذهنم. پریسا از روح و جن و اینا خیلی می ترسید. یعنی فقط کافی بود به چیز ترسناک در حد

معمولی برایش تعریف کنی شب عمرا می تونست تنها بخوابه.

به لبخند خبیث زدم و به و خودمو پرت کردم کنارش و تند و تند تکونش دادم.

با ترس و صدای پایین گفتم:

- پریسا ... پریسا تورو خدا بیدار شو. پریسا به زنی بالباس سفید تو اتاقه پاشو ببین این کیه من می ترس ...

یهو پریسا مثل فنر از جاش بلند شد و پرید پشت من و با ترس بازوهام و از پشت چنگ زد.

داشتم می ترکیدم از خنده.

پریسا ترسون گفت:

- کو؟ کجاست آنا؟ زنه کو؟

یهو پق زدم زیر خنده و ولو شدم رو تشک پریسا. حالا نخند و کی بخند.

قد 30 ثانیه پریسا مبهوت به خنده من نگاه می کرد. بعد که متوجه شد داشتم اذیتش می کردم همچین با مشت و لگد به جونم افتاد که به غلط

کردن افتادم. خلاصه بعد از اینکه پریسا به دل سیر کتکم زد و دلش خنک شد پا شد رفت دستشویی. منم بلند شدم رفتم ماهان اینا رو بیدار

کنم.

رفتم دم اتاق مامان اینا آرام در زدم. اما کسی جواب نداد. دوباره در زدم. باز کسی جواب نداد. آرام در و باز کردم و سرک کشیدم. چشم هام گرد شد.

ماهان و کیا رو تخت دو نفره بزرگ مامان اینا خوابیده بودن و کیا سرش رو سینه ماهان بود و ماهانم همچین بغلش کرده بود که انگار بزرگترین عشق زندگیش و بغل کرده. یهو یکی از پشت زد رو شونه ام. سکتہ کردم. برگشتم دیدم پریسا.

پریسا: داری چی ...

سریع انگشتم و رو بینیم گذاشتم و آرام گفتم:

- هیش هیچی نگو بیا بین ...

پریسا هم از پشت من سرک کشید. بدبخت کپ کرد.

یهو بی اختیار و ناباور بلند گفت:

- کیا ...

وای خدا خیلی بلند گفت. تا خواستم پیرم جلوی دهنش و بگیرم، کار از کار گذشته بود. ماهان و کیا چشم هاشون و باز کرده بودن.

اول یه نگاه به ما دو تا دم در کردن و انگاری ما دو تا خیلی سکتہ ای بود قیافه امون، برگشتن یه نگاه به همدیگه کردن. بعد با چشم های گرد یه نگاه به خودشون و یهو با جیغ پا شدن. ماهان که پرید پایین از رو تخت و ایستاد. کیا هم پرید و دو زانو سیخ نشست اون سمت تخت. زل زل به هم نگاه می کردن.

وای منو پریسا رو می گی نمی دونستیم بخندیم از قیافه و حالت این دوتا، یا بهت زده و متعجب باشیم از اون بغل عاشقانه.

یهو پریسا گفت:

- واقعا که ...

برگشتم نگاه کردم. با یه حرصی چشم غره می رفت به کیا. یهو به حالت قهر روشو برگردوند و رفت بیرون. کیا هم مثل فنر از جاش پرید و پریسا پریسا گویان دنبالش رفت.

من موندم و ماهان.

یه ابروم رفته بود بالا و خیره شده بودم به ماهان. خدایی بی منظور نگاه می کردم. می دونستم موقع خواب این ریختی شدن و اصلا هم چیز بدی نیست. مطمئنم پریسا هم می دونست اما برای اینکه ناز کنه و کیا منت کشی کنه قهر کرده بود. اما نمی دونم چه جوری بود فرم نگاهم که یهو ماهان هول شد و شروع کرد به تند تند حرف زدن.

ماهان: آنا به خدا چیزی نبود. من خوابیده بودم نمی دونم کی کیا این جوری اومد تو بغلم. من اصلا کاری نکردم. این پسره چسب آویزون شد. هی بهش می گم مثل این دخترا می خوابه می گه نه. به جون خودم من و با بالشتش اشتباه گرفته بود، نه که همیشه بالشتشو این ریختی بغل می کنه. مدیونی اگه یه وقت فکر ناجور بکنی در مورد...

همین جور تند تند داشت حرف می زد. پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ماهان ... بسه من که چیزی نگفتم. بیا برو صورتت و بشور بیا برات چایی بریزم.

این و گفتم و برگشتم چون دیگه تحمل نداشتم خنده ام و نگه دارم. خودم و پرت کردم تو اتاقم و پق زدم زیر خنده. خدایی فرم خوابیدنشون خیلی باحال بود. انقده دوست داشتم موبایلم همراهم بود یه عکسی یه فیلمی چیزی ازشون می گرفتم.

خنده هام و که کردم پاشدم رفتم بیرون. کیا هنوز داشت قربون صدقه پریسا می رفت شاید از دلش در بیاد. من با دهن باز داشتم نگاه می کردم بینم این همون کیاست که حرف نمی زد؟

اما متاسفانه پریسا در حین فضولی دستگیرم کرد و با چشم غره مجبورم کرد برم و فضولی نکنم.

منم صورتم و چین دادم و رفتم تو آشپزخونه. 4 تا چایی ریختم و اومدم بیرون.

یعنی که چی، پریسا و کیا می خوان حرف بزنی برن یه جای دیگه. من چرا مثل کنیز مطبخی بچپم تو آشپزخونه. اصلا من بدونه مامانم اینا دلم نمی یاد پا تو پاتوقشون بزارم. خونه عشق ننه ام ایناست آشپزخونه امون.

سینی به دست خیلی شیک رفتم رو مبل جلوی تلویزیون نشستم و چایی ها رو هم گذاشتم رو میز جلوم.

پریسا یکم چشم غره رفت بهم، اما وقتی دید من به روی خودم نمی یارم پا شد رفت تو حیاط. کیا هم مثل جوجه دنبالش. این پریسا چه خوب زبون این بچه رو باز کرده بود.

داشتم به در حال نگاه می کردم و به پریسا و کیا فکر می کردم که ماهان اومد و رو مبل کنارم نشست. برگشتم نگاهش کردم. صورتش خیس بود و آب ازش می چکید.

یه لبخند زدم و جعبه دستمال کاغذی و گرفتم سمتش. یه نگاه به جعبه کرد و یه نگاه به من. داشتم با لبخند و لذت به صورت خیسش نگاه می کردم. آب چکون شده بود خیلی بامزه بود. ماهان یکم خود شو کشید جلو و صورتش و آورد جلوتر و چشم هاش و بست. دست هاش رو پاهاش بود.

مات موندم به چشم های بسته اش. لبخندم بسته شد. این الان منظورش اینه که من صورتش و پاک کنم؟؟

نمی دونم چرا هول شدم. بی اختیار چند برگ دستمال جدا کردم و یکم خم شدم سمت جلو که به صورتش مسلط بشم. دستمو بالا آوردم. وای ... دستم می لرزید. خوبه چشم های ماهان بسته است.

دستای لرزوم و آوردم جلوی صورت ماهان. قلبم تالاپ تالوپ می کرد. داشت از جا کنده می شد. خیلی نزدیکش بودم. یکی از پشت می دید ما دو تا رو، فکر می کرد داریم هم و می بوسیم.

خواستم دستمال و بکشم به صورتش اما لرزش دست هام خیلی زیاد بود. با اون یکی دست، دستم و گرفتم. چشم هام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم. دوباره دست هام و بردم جلو ...

لرزش دستمو و کوبیدن قلبم بیشتر شد. عصبی شدم. می دونستم نمی تونم لرزش دستم و قطع کنم. از دست خودم عصبانی شدم. از طرفی صورت آروم ماهان جلوی صورتم ... با اون چشم های بسته ...

واقعا برام سخت بود ... خیلی سخت ... قلبم حق داشت بی تابی کنه ... دستم حق داشت بلرزه ...

عصبی اخم کردم. حرص خوردم. نباید انقدر نزدیک ماهان باشم وگرنه خودم و لو می دم.

عصبی دستمال ها رو انداختم تو صورت ماهان.

من: بگیر خودت صورتت و پاک کن من که نوکرت نیستم. بچه پرروی تنبل.

این و گفتم و از جام بلند شدم. با پرت کردن دستمال ماهان چشم هاش و باز کرد. انقده مظلوم بهم نگاه کرده بود که دوست داشتم بغلش کنم. به زور خودمو از مبل کندم و برای فرار رفتم تو آشپزخونه و تا صدای در حال و اومدن پریسا و کیا رو تو خونه نشیدم بیرون نرفتم. پریسا اینا که اومدن رفتم بیرون و رو به مبل دور از ماهان نشستم. یکم چایی خوردیم و یکم آهنگ گوش کردیم. دیگه کم کم حوصله امون سر می رفت.

پریسا: من خسته شدم بیاید به کاری انجام بدیم خوب.

کیا: آره منم حوصله ام سر رفته. چیه نشستیم تلویزیون نگاه می کنیم.

ماهان: می خواهید بازی کنیم؟

همه تایید کردیم.

کیا: خوب چی بازی کنیم؟

ماهان: بلخند خوشحال زد و گفت:

- از اونجایی که صبح کله پاچه خوردیم ...

کیا صورتش به خاطر کله پاچه جمع شد. جالب بود که با شنیدن اسمش چندشش می شد. ماهانم بدجنس از قصد اسمشو گفته بود.

ماهان: بهتره به بازی کنیم که این غذا رو بسوزونیم که جا برای ناهارم باز بشه. می گم با بسکتبال موافقین؟

برگشت سمت منو گفت:

- آنا هنوز تور بسکتتون به دیواره مگه نه؟

با سر تایید کردم.

آخ جون بسکت، من عاشقش بودم. بازیمم خوب بود. از وقتی رفتم راهنمایی و باید به گروه ورزشی و انتخاب می کردیم، من رفتم بسکت. بابا

هم همون وقت ها به تور بسکت چسبونده بود به دیوار توی حیاط. چون حیاطمون بزرگ بود به زمین بسکت توپ محسوب می شد و چون به

تور هم داشت دیگه جون می داد برای بسکت.

همه موافقت کردیم و رفتیم بیرون.

کیا: خوب حالا باید گروه بندی کنیم.

ماهان سریع گفت:

- من با پریسا.

کیا و پریسا با دهن باز به ماهان نگاه کردن. اما من با به لبخند. مطمئنم کیا می خواست پریسا رو یار خودش کنه که ماهانم نامردی زد و زودتر

گرفتش که ذوق اینا کور بشه. ماهان به نگاه به من کرد و به چشمک بهم زد. منم آروم سر تکون دادم که یعنی گرفتم چی کار کردی. خدایی

کیا بهتر از ما می تونستن بدون حرف منظور همدیگه رو بفهمن؟ دیگه پریسا و کیا هم نتونستن چیزی بگن. من و کیا با هم یار شدیم.

کیا و ماهان ایستادن جلوی هم و من توپ و پرت کردم بالا و بازی شروع شد.

بعد مدت ها هیجان بازی بسکت خیلی برام لذت بخش بود. با اینکه به بازی دوستانه بود، اما شیرینی خودش و داشت. هنوز اونقدر با کیا میچ نشده بودم. گاهی توپا لو می رفت. اما اونشم شیرین بود.

هر وقت توپ می اومد دست من یهو ماهان مثل درخت جلوم سبز می شد. همچین با اون هیبتش جلوم و می گرفت که به زور می تونستم از بین دست هاش کیا رو پیدا کنم و توپ و پاس بدم بهش.

حالا خوب بود که پریسا نمی تونست خوب از پس کیا بر بیاد و کیا هم انصافا خوب توپه ا رو تو تور می نداخت. اما خوب ماهانم بوق که نبود. اونم تا توپ دستش می اومد سه سوت نشده تو گل بود.

اون وقت ها که چاق بودم و ماهان لاغر مردنی هیچ وقت زورش به من نمی رسید. درسته قدش بلند بود اما من با یه تنه می زدمش کنار. ماهانم لاجون ...

اما الان با 60 تا تنه و ضربه آرنج هم کنار نمی رفت. مثل کوه ایستاده بود سر جاش.

بدجنس می دونست چه جور جوری جلوم و بگیره. به محض رسیدن توپ همچین می اومد جلو و از زانو خم می شد و دست هاش و باز می کرد به دو طرف، که من هیچ راه در رویی پیدا نکنم. یه جورایی من و بین دست هاش زندونی می کرد. منم برای اینکه توپ لو نره مجبور بودم پشتم و بهش بکنم و اگه شد با آرنج بزمنش شاید یه راهی موند برای فرارم.

پریسای بدبختم توپ زیاد دستش نمی موند. تا توپ می رسید به پریسا یهو کیا توپ و از دستش می قاپید و این در حالی بود که پریسا مثل ماست مات مونده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. همه اشم بهت زده بود. نمی دونم این کیای بلا وقتی پریسا توپ و می گرفت چی تو گوشش نجوا می کرد که پریسا مات می شد و گاهی سرخ و سفید می شد و مدام توپ و لو می داد.

خنده ام گرفته بود این کیا هم خوب چیزی بودا. بلد بود چی کار کنه. اختلاف امتیازا هیچ وقت زیاد نمی شد. تا ما گل می زدیم پشت بندش ماهان اینا گل می زدن.

ماهان توپ و پاس داد به پریسا. پریسا توپ و گرفت و دو تا ضربه زد و دو قدم راه اومد. کیا جلوش خم شده بود با دست های باز.

پریسا سعی می کرد نگاهش نکنه. حواسم به پریسا بود که دیدم یهو ایستاد و توپ و گرفت زیر بغلش و با چشم های گرد به کیا نگاه کرد. با بهت گفت:

- واقعا؟

نیمرخ کیا رو می دیدم. اونم صاف ایستاد و یه قدم رفت جلوتر و نزدیک پریسا شد و صاف زل زد به پریسا و همراه یه لبخند گفت:

- به جون خودم.

نمی دونم موضوع چی بود، اما پریسا دهنش یه متر باز مونده بود و زبونش قفل شده بود. کیا یه لبخند دیگه زد و با یه ضربه دست توپ و از بغل پریسا بیرون کشید و با چرخش روی پاش پاس داد به من.

و خودشم سریع برگشت سمت پریسا. منم توپ و تو هوا گرفتم و تو همون لحظه ماهان با دست های باز اومد جلوم و رو زانوشم خم شد. منم با یه چرخش پشتم و کردم به ماهان. توپ تو دستام بود اما نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم. راه پس و پیش نداشتم.

مدام تو سر توپ می زدم و دست راستم نیم دایره کرده بودم که نکنه یه وقت ماهان با اون دست هاش که مثل دست های گوریل درازن، بزنه

زیر دستم و توپ و از چنگم در بیاره.

به زور از بین دست های خودم و ماهان یه نگاه به پریسا و کیا کردم. هنوز روبه روی هم ایستاده بودن و داشتن پیچ وارج حرف می زدن. نمی فهمیدم چی می گن.

بی شعورا کلا حواسشون به بازی نبود دیگه. انگاری موضوع جدی بود. چاره نبود باید از همین جا با یه پرش و یه چرخش توپ و شوت می کردم سمت تور.

دو تا ضربه دیگه تو سر توپ زدم و تو یه حرکت چرخیدم سمت تور. ماهان درست پشت من و جلوی تور ایستاده بود. با دستهای باز ... با زانوهای خم ...

چرخیدم و رخ به رخ ماهان شدم. همچنین چرخیدم که اختیار چرخش از دستم در رفت. ماهان و ندیدم. نمی دونستم انقدر نزدیک بهم ایستاده و انقدر فاصله امون کمه.

چرخیدم و صورتم و برگردوندم. سریع و ناگهانی تا ماهان و غافلگیر کنم و تو یه حرکت، توپ و شوت کنم.

تو یه لحظه صورت ماهان و دیدم چشم هاش و که خیلی بهم نزدیک بود، برخورد بینمون و کشیده شدن لب هامون رو هم ...

و ایستادم. خشک شده ... نفس حبس شده ... با چشم های گشاد ... زل زده تو گردی چشم های ماهان ایستادم.

اونقدر شوکه بودم که حتی نمی تونستم چرخش و ادامه بدم تا این تماس لب ها قطع بشه، یا اینکه خودم و بکشم کنار.

مسخ شده و شوکه به دو جفت چشم های متعجب قهوه ای روشن نگاه می کردم. هنوز عصب های مغزم اتفاق افتاده رو پردازش نکرده بود. خودمم گیج بودم. من داشتم می چرخیدم و یه لحظه بعد لب های ماهان رو لب هام بود. چسبیده به من.

توپ از بین دست هام سر خورد و افتاد رو زمین و چند بار بالا و پایین شد و بعد بی حرکت رو زمین موند. اونقدر شوکه و بی حس بودم که نتونستم توپ و نگه دارم.

ماهانم شوکه بود مثل من. اونم گیج و مبهوت از این تماس ناگهانی و اتفاقی بود. در عرض 10 ثانیه رنگ نگاهش عوض شد. یه چیزی بین شوک و ناراحتی و غصه و ... یه چیز دیگه که معنیش و نمی فهمیدم .. یه چیز عجیب یه چیزی که درکش نمی کردم.

خدایا چرا الان ... چرا این جوریه؟ آخه این چه شوخی ایه که با من می کنی؟

چشم هام پر اشک شد... چشم هام بسته شد و یه قطره اشک از گوشه چشم های بسته ام بیرون چکید.

همه نیروم و جمع کردم و با یه حرکت خودم و کشیدم عقب. یکی باید این تماس لب ها رو قطع می کرد ... ظاهرا اون یه نفر من باید می بودم ... سریع برگشتم و با قدم های تند رفتم سمت خونه .. می خواستم تنها باشم. تنهای تنها تا یکم فکر کنم... نه حوصله ادامه بازی و داشتم، نه حوصله فضولی و سر از کار پریسا و کیا در آوردن و داشتم ...

بی توجه به بقیه تند رفتم سمت خونه. با هل در و باز کردم و رفتم تو. قدم های بلند بر می داشتم که برسم به اتاقم. نمی خواستم بدوام مثل یه دزد از صحنه جرم. بی اختیار اشکم در اومد. وسط حال بودم که دستم کشیده شد. ایستادم اما بر نگشتم. هر کی که بود من الان تو حالی نبودم که بخوام بایستم و جواب بدم.

ماهان: آنا صبر کن کجا می ری انقدر سریع؟ ... باور کن تقصیر من نبود ... فکرشم نمی کردم بخوای بچرخه ... باور کن منظوری نداشتم ...

منظوری نداشت ... منظوری نداشت ...

بغض کردم ... به زور بغض و قورت دادم و سعی کردم با به صدای صاف بگم:

- می دونم ماهان ... تقصیر تو نبود ... اتفاقی بود ... می دونم ...

دستم و کشیدم که برم تو اتاقم، اما دستم از بین پنجه ماهان بیرون نیومد. هنوزم پشتم بهش بود. ماهان به قدم از پشت بهم نزدیک شد. صدای آرومش و دم گوشم می شنیدم.

ماهان: آنا ... آگه می دونی ... آگه من و مقصر نمی دونی پس ... پس چرا ... پس چرا اشک از چشم هات چکید ...

بی اختیار چشم هام و بستم و لبمو به دندون گرفتم. وای یعنی اشکمو دید؟ من که چشم هام بسته بود.

چشم بسته اخم کردم.

به زود دهن باز کردم و گفتم:

- اشتباه می کنی ماهان اشکی نبود.

یه فشاری به بازوم داد و گفت:

- آنا ... آگه اشتباه می کنم پس چرا بر نمی گردی؟ چرا نگام نمی کنی؟ یعنی ...

و سکوت ... هیچی نگفت ... صدای نفس های تند شده اش و از پشت سرم، از کنار گوشم می شنیدم و خودم به نفس نفس می افتادم. صدای آروم ماهان تو گوشم پیچید.

ماهان: یعنی ... انقدر از این اتفاق ناراحت شدی؟ انقدر ... انقدر بد بود؟ انقدر غیر قابل تحمل؟

ناراحت شدم؟ ناراحت شدم؟ ناراحت که شدم اما نه به خاطر یه بوسه اتفاقی و نا خواسته برای اینکه این بوسه ... اولین بوسه ام ... ناخواسته بود ... بدون هیچ حسی از جانب طرف مقابل...

غیر قابل تحمل؟ به نظرم هیچ بوسه ای به این خوبی نمی شد. من هنوزم نرمی لب هاش و احساس می کنم. با اینکه شوکه بودم، با اینکه بهت زده بودم، اما باز هم نرمی لب هاش و داغیش و حس کردم. یه بوسه اتفاقی که برای من شیرین بود اما با یاد آوری اینکه فقط یه اتفاقه و بدون هیچ حسی از زهرم تلخ تر می شه.

بد بود؟ بد بود؟ چه طور می خواست بد باشه؟ چیزی بود که شاید من تو رویاهام نمی تونستم بینمش و بعد این جوری ... دست نامریی خدا ... با یه بازی ...

آگه رفتم ... ازش جدا شدم ... آگه فرار کردم ... نه به خاطر بدی بوسه ... نه به خاطر غیر قابل تحمل بودنش ...

بلکه به خاطر این بود که ماهان هیچ حسی نداشت ... به خاطر اینکه تو چشم های ماهان ناراحتی و دیدم ... تعجب و غصه ...

با خودم در حال جنگ بودم. چی بگم؟ بگم این اشک نه برای این بوسه، بلکه برای این بوده که تو بی حسی؟ برای اینه که تو حسی به من نداری؟

برگشتم سمت ماهان اما ... اما ماهان رفته بود. صدای در حال بهم فهموند که رفته ... بدون اینکه بهش بگم اشتباه می کنه، بدون اینکه بهش بگم این بوسه این حرکت هیچ چیز بدی نداشت ...

رفت و بغض من ترکید. بی خیال فرار نکردن. الان می خواستم از خودم فرار کنم. دوییدم سمت اتاق و در اتاق و رو خودم بستم و پریدم رو تخت. خرسم و گرفتم تو بغلم و سفت فشارش دادم و اشک ریختم. بی اختیار دستم بالا اومد و رفت سمت گردنم و حلقه شد دور گردنم و ستاره چویم.

با لمس ستاره انگار دست ماهان و گرفتم. دلم آروم گرفت. غصه ام کمتر شد اما هنوز اشک داشتم. گریه کردم تا حس بدی که از رفتن و ناراحتی ماهان داشتم یکم کم شه. یکم سبک شدم. چقدر این روزها من گریه می کنم. و عجیبه که فقط با یاد ماهان آروم می شم. الانم با لمس ستاره و فکر ماهان آروم گرفتم.

در اتاق باز شد و پریسا اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست. هنوز سرش و بلند نکرده بود و من و ندیده بود.

تو همون حالت گفت:

- آنا این ماهان چش بود؟ یهو عصبی از خونه زد بیرون؟ همچین در حیاط و کوبوند که من گفتم در خونه اتون پودر شد. این پسره هم اعصاب نداره ها...

نزدیک تختم شد و سرش و بلند کرد. تازه چشمش به من و چشم های قرمزم افتاد.

یهوبا هول گفت:

- آنا.. آنا چی شده؟ گریه کردی؟ بینم اتفاقی افتاده؟

اومد سمتم و نشست رو تخت و زل زد به من که توضیح بدم، اما من توضیحی نداشتم. دوست نداشتم براش تعریف کنم که چی شده.

آروم و ناراحت گفتم: چیزی نشده دلم گرفته. ماهان کجا رفت؟

پریسا به نگاه مشکوک بهم کرد و گفت:

- مطمئنی فقط دلت گرفته؟

من: آره. می گم ماهان کجا رفت؟

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم پیاده پا شد رفت.

الهی بمیرم. بچه ام نه سویچش و برد نه موبایلش و، پالتوشم نبرده. نره سرما بخوره؟

بمیری آنا که با یه قطره اشک و یه زبون لال مونی گرفته پسره رو پریشون کردی.

ناراحت زانو هام و تو بغلم گرفتم و سرم و گذاشتم رو زانو هام. پریسا نمی دونست ماهان چرا رفت. نمی دونست من چرا اینجا گریون نشستم.

نبایدم بدونه، اون موقع که اون اتفاق افتاد پریسا بد میخ کیا شده بود انگار از دنیا بریده بود. پس ندید که چی شده.

دلم نمی خواست به خودم و ماهان فکر کنم. دلم می خواست فکرم و مشغول کنم. حواسم و پرت کنم. سرم و بلند کردم و به پریسا که تو فکر

بود و خوشحال برای خودش لبخند می زد، نگاه کردم. چقده این دختر سرخوش بود.

من: پریسا امروز انصافا افتضاح بازی کردی. بینم کیا چی بهت می گفت که مه و مات مونده بودی؟

هر چی نگاه کردم دیدیم پریسا جواب نمی ده. انقدر تو عالم خودش غرق بود که اصلا صدای منو نشنید.

دستم و جلو بردم و تکونش دادم. به خودش اومد و برگشت سمتم.

با تعجب پرسید:

- هان؟ چه؟

به زور به لبخند نصفه زدم و سوالم و دوباره تکرار کردم. یهو از جاش پرید. نشسته پرید و برگشت کامل سمت منو دست هاش و به هم کوبید و

با ذوق گفت:

- وای آنا اگه بدونی چقدره خوشحالم. می دونی کیا چی بهم می گفت؟ وسط بازی تا توپ دستم اومد، دفعه اول بهم گفت خیلی خوشگلی. وای به

ذوقی کردم که نگو. دور بعد که توپ اومد دستم یهو گفت خیلی از من خوشش می یاد.

پریسا به لبخند گشاد زد و با هیجان و ذوق گفت:

- شیطون و می بینی؟ می داشت تا توپ دستم می اومد اونقدر خونسرد ابراز احساسات می کرد که من مونده بودم جدی می گه یا داره شوخی

می کنه. برای همین مبهوت مونده بودم و توپا مدام از دستم در می رفت. دفعه آخرم یهو برگشت گفت، دوستم داره. وای اگه بدنی چقدر شوکه

شدم. وقتی مات موندم بهش گفتم واقعا، اومد جلو و بعد اینکه توپ و برای تو پرت کرد گفت مامانش اینا بعد تعطیلات دارن می یان ایران و

می خواد من و بهشون معرفی کنه. وای آنا باورم نمی شه، کیا خیلی ماهه.

واقعا برای پریسا خوشحال بودم. کیا پسر خیلی خوبی بود و چقدر آقا بود که هی به چیز و کش نمی داد. خیلی قاطع بود. مطمئنم وقتی که به

پریسا گفت دوستت دارم، واقعا دوستش داره که این حرف و زده وگرنه اگه در مورد احساسش مطمئن نبود، هیچ وقت به زبون نمی آورد و این

حرف ها رو نمی زد. تو دانشگاه و شرکت هم همه می دونستن که کیا چقدر قاطعه. وقتی تو دانشگاه به یکی می گفت نمره ات همینه، دیگه

کسی اصرار نمی کرد چون می دونستن نظرش عوض بشو نیست. تو شرکت وقتی از یه نقشه ایراد می گرفت و می گفت دوباره بکش، باید

دوباره کارو انجام می دادی.

پریسا خیلی خوشحال بود و به ریز حرف می زد. منم فقط با لبخند نگاهش می کردم. واقعا تو این اوضاع بلبشوی ذهنیم به پریسا و حرف هاش

نیاز داشتیم که حواسم و پرت کنه.

در کل معلوم بود که پریسا و کیا اصلا منو ماهان و اون بوسه اتفاقی و ندیدن.

پریسا به نیم ساعت حرف زد و بعد تازه یاد کیا افتاد. با دست زد تو صورتش و گفت:

- وای دیدی؟ پسره رو یادم رفت. بدبخت تنها مونده بیرون صداشم در نمی یاد. الهی...

سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون. خوش به حالش چقدر خوشحاله.

باید پا می شدم و می رفتم غذا درست می کردم برای ناهار. تصمیم خودم و گرفته بودم، باید با ماهان حرف می زدم. باید بهش می گفتم که اون

اتفاق برام چقدر شیرین بود و من اصلا و ابد ازش ناراحت نیستم.

از جام بلند شدم. با کمک پریسا غذا درست کردیم. تا 4 عصر صبر کردیم اما ماهان نیومد و ماهام مجبوری بدون اون غذا خوردیم. خودم که

جرات نمی کردم بهش زنگ بزنم. نمی دونم چرا فکر می کردم ازم ناراحته و می ترسیدم جواب تلفنمو نده.

کیا بهش زنگ زد اما صدای زنگ گوشیش از تو جیب پالتوش بلند شد. الهی حتی گوشی هم نبرده بود.

نگرانش بودم. اگه مریض بشه ... اگه سرما بخوره ... درسته پلیور و اینا تنش بود، اما هوا انقدرها هم خوب نشده بود. هنوزم سوز زمستون و داشت.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. تا ساعت 11 شب مدام تو اتاقم قدم رو می رفتم. از نگرانی همه پوست لبم و جویده بودم و به خون انداخته بودم. خدایا اتفاق بدی براش نیوفته.

ساعت 11:23 دقیقه بود که زنگ خونه رو زدن. من همچین از تو اتاق خودم و پرت کردم بیرون و هجوم بردم سمت آیفون، که پرپسا و کیا از ترس 3 متر پریدن از جاشون.

اونقدر به ساعت نگاه کرده بودم که تایم دقیق زنگ خوردن و هم می دونستم. وقتی تو آیفون سر پایین انداخته ماهان و دیدم از خوشحالی نزدیک بود گریه ام بگیره. سریع در و باز کردم و خودم دویدم سمت در حال. به ماهان که آرامم و پاکشون می اومد سمت ورودی ساختمون نگاه کردم. سرش پایین بود و با شونه های پایین افتاده، دست تو جیب می اومد سمتم.

انگار یکی به قلبم چنگ انداخته بود و فشارش می داد. اونقدر از دیدن حال و روزش ناراحت بودم که دوست داشتم خودم و بزمنم. اگه خفه خون نگرفته بودم این ماهان این جور می شد. بمیری آنا...

ماهان اومد جلوی در. آرام سرش و بلند کرد و با دیدن من یه لبخند بی جون زد. جیگرم آتیش گرفت. خیلی ناراحت بود. غم از چشم هاش می بارید. دهنم و باز کردم که بگم ... که این در و غم و خودخوری و تموم کنم ...

تا دهن باز کردم ماهان آرام چشم هاش و بست و با یه صدای به غم نشسته گفت:

- معذرت می خوام ...

دهنم نیمه باز موند و متعجب به ماهان نگاه کردم. حرفم یادم رفت. ماهان چشمهاش و باز کرد و ناراحت به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- من به خاطر اون اتفاق معذرت می خوام. نمی دونم چی کار کنم تا ببخشیم. واقعا نمی دونم. با اینکه دست من نبود... با اینکه تقصیر من نبود اما ببخشید که باعث شدم حس بدی داشته باشی. باعث شدم که اشک به چشمت بیاد و ازم بدت بیاد ...

دهنم یه متر باز مونده بود. این چی می گه؟ کدوم بد اومدن؟ کدوم حس بد؟

دوباره دهن باز کردم که حرف بزمن که ماهان انگشتش و آورد جلوی بینیش و گفت:

- هیش... آنا هیچی نگو... هیچی... من هیچ وقت خودمو بابت امروز نمی بخشم... تو دیگه بدترش نکن... می شه یه لطف خیلی بزرگی بهم بکنی؟ می شه امروز و اون اتفاق و به کل فراموش کنی؟ نمی خوام دیگه یادش بیفتی. می خوام همه چیز برگرده به قبل اون اتفاق. نمی خوام

معذب بشیم. نمی خوام رابطه امون عوض شه، تغییر کنه و خراب شه ...

با حرف آخرش دهنم که یه ساعت برای گفتن همه چیز باز مونده بود بسته شد. نمی خواد رابطه امون تغییر کنه... نمی خواد عوض شه... نمی خواد خراب شه ...

ناراحت بودم. بغض کرده بودم. لب هام و جمع کردم تو دهنم. تو چشم هاش زل زدم.

آروم با بغض گفتم:

- باشه ... اگه تو می خوای فراموش کنیم فراموش می کنیم ... امروز ظهر هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.

ماهان به لبخند زد و سرشو کج کرد. آرام دستش و بالا آورد و بینیم و نرم کشید و گفت:

- آنا خانمی خودمی دیگه

قلیم فشرده شد....

آنا خانمی خودم ... کدوم آنا خانمی ... آنا خانمی که به نگاه ... به فکر ساده هم بهش نمی کنی؟ یعنی تو اصلا به این فکر کردی که این اتفاق و نباید فراموش کنیم؟ آگه فراموش نکنیم چی می شه؟ آگه یکم به من فکر می کردی ... آگه یکم ... آگه می داشتی من حرف بزنم ...

گمشو آنا ... خفه شو ... هیچی نگو ... حرف می زدی که چی بشه؟ مگه نشنیدی که گفت هیچ اتفاقی؟؟ مگه نشنیدی نمی خواد که تو براش چیزی بیشتر از به دوست باشی؟ الانم آگه ناراحتی به خاطر اینه که فکر می کنه به دوست و ناراحت کرده و به حرمت دوستی چندین ساله و روابط خانوادگیه که می خواد همه چیز مثل اولش باشه.

بازم خود درگیری هام شروع شده بود.

- ماهان کجا بودی؟

با صدای کیا به خودمون اومدیم. اصلا حواسم نبود که یک ساعت زل زدم به چشم های ماهان. به چیزی تو چشم هاش بود که مثل همیشه نبود. چشم های شادش ناراحت بود ... این چشم ها رو دوست نداشتم ... نه که دوست نداشته باشم طاقت دیدنش و نداشتم ... ماهان به لبخند زد و تو جواب کیا گفت:

- دیگه فضولیش به تو نیومده. تو چه خوشحال اینجا اطراق کردی. پاشو جمع کن بریم خونه زیادی بهت خوش گذشته.

سعی می کرد همون ماهان باشه، اما قیافه اش داد می زد که همه چیز اون جور که می خواد شاد نشون بده نیست.

کیا رفت تو خونه وسایل خودش و ماهان و برداشت و برگشت و بعد به خداحافظی که هیچی ازش نفهمیدم رفتن.

پریسا به دستی به شونه ام زد و گفت:

- با ماهان چی می گفتین؟ وقتی دیدم داری با ماهان حرف می زنی نداشتم کیا بیاد بیرون.

به لبخند نیمه جون زدم و بی حرف رفتم تو اتاق. پریسا هم دیگه پیگیر نشد. می دونست وقتی این مدلی می شم حرف زدنم نمی یاد. رفتم رو تخت ولو شدم.

چه روزی بود امروز. روزی که می تونست بهترین روز زندگیم شه ولی چه تلخ تموم شد. به آه از اعماق دلم کشیدم و چشم هامو بستم. سعی

کردم بخوابم تا این روز طولانی بالاخره تموم شه و فردا بیاد، اما مگه خوابم می برد. با هر بار بستن چشمم، همه اتفاقات امروز مثل فیلم می اومد

جلوی چشمم. زجر از این بالاتر که مجبور بشی همه حس های بد و اتفاقات تلخ و شیرین و به طور مدام مثل به فیلم ببینی و حس کنی؟

نمی دونم کی و کجا بین کدوم لحظه تلخ و شیرین خوابم برد.

بالاخره تعطیلات عید تموم شد.

تعطیلات تموم شد و ما 4 نفر چیز زیادی ازش نفهمیدیم، چون مدام مشغول کار بودیم اما این عید برای هر 4 تامون به جورایی بهترین عید بود.

برای من چون کنار ماهان بودم. چون تونسته بودم با به کار هر چند ساده، هر چند کوچیک، شادش کنم و یکم از بار مسئولیت و خستگی کم

کنم. برای ماهان خوب بود چون تو این تعطیلات تونسته بودی پروژۀ رو تکمیل کنی و سر موعد می تونستی تحویل بده و از استرس و نگرانی ها و فشارش کم شده بود. برای کیا و پریسا هم عیدی بود فراموش نشدنی، سرشار از سروش عشقی و لحظه های شیرین آشنایی و شناخت بهتر و بیشتر از هم.

به نظر من آدم ها باید همدیگر و تو همه موقعیت ها بشناسن، حتی شده تو این موقعیت فشار کاری و خستگی.

می دیدم وقتی همه مون خسته از کاریم این دوتا چه جویری با یه نگاه، با یه لبخند خستگی و از تن هم در می آوردن و لبخند به لب هم می نشوندن. شاید کم حرف می زدن، شاید سرشون تو کار خودشون بود، اما همین حضور و نزدیکی به هم، همین که می دونستن اگه سرشون و بلند کنن می تونن یه نگاه گرم و ببینن، شادی و محبت و به دلشون می آورد. شاید من جنس محبت و دوست داشتن اونا رو اونجور که باید درک نمی کردم. نباید درک می کردم. محبت نگاه اونا مختص خودشون بود.

عشق هر کسی مخصوص خودش بود.

من اگه عاشق نگاه شیطان و لب های خندون ماهان بودم، شاید این عشق برای پریسا و کیا عجیب بود اما برای من ...

برای همینه که می گم محبت و عشق تو دید هر کسی فرق می کنه.

من که تو خلوت ها و بین صحبت هاشون نبودم، اما می دونستم هر ساعتی که می گذره با زیاد شدن شناختشون از هم علاقه اشون بیشتر می شه. درسته که اولش در حد یه خوش اومدن ساده بود، اما الان واقعا دوست داشتن بود. هر وقت می دیدمشون یه لبخند می اومد رو لبم. از شادی اونها از محبت هاشون خوشحال می شدم.

پریسا شیطان بود اما دلش پر احساس بود. لایق کسی مثل کیا بود که دوستش داشته باشه. پریسا دلش صاف بود.

سیزده به در ماها هم خلاصه شد تو بیرون زدن از خونه و رفتن به شرکت و انجام آخرین قسمت باقیمونده ی پروژه.

البته خیلی بهمون خوش گذشت چون کارمون خیلی زیاد نبود و تفریحی کار می کردیم و این وسطم شوخی های ماهان و کیا که زبونش به لطف پریسا باز شده بود باعث شده بود که یه سره در حال خندیدن باشیم. من حتی عاشق این سیزده به در کاری بودم.

شب هم ماهان و کیا بردنمون بهمون شام دادن. بعد شام کیا رفت خونه و من و پریسا با ماشین پریسا رفتیم خونه. ماهانم با ماشینش باهامون اومد.

باید وسایلمون و جمع می کردیم. سه تایی رفتیم تو خونه. خدا رو شکر خونه تمیز بود. ماهان تو حال نشست جلوی تلویزیون. من و پریسا هم رفتیم تو اتاقم.

برعکس خونه اتاقم کن فیکن بود. ساکم و برداشتم و تند و تند وسایلمو چپوندم توش. پریسا اما تر و تمیز همه لباس هاش و تا کرده بود. تندی یه دستی به اتاق کشیدم و حاضر و آماده رفتیم بیرون.

من: ماهان بریم ما حاضریم.

ماهان برگشت و یه نگاه به ما کرد. من یه ساک گنده دستم بود و دو دستی چسبیده بودم بهش و کج شده بودم یه ور.

پریسا یه کیف دستی کوچیک دستش بود و خیلی شیک مثل یه خانم ایستاده بود.

ماهان تلویزیون و خاموش کرد و بی حرف اومد سمتم و خم شد و ساکو گرفت. آخیش راحت شدم. انقده سنگین بود که فکر می کردم تا آخر

عمرم به وری و کج می موندم.

پریسا دم در خونه باهامون خداحافظی کرد.

دلم برای این شب های با هم بودن تنگ می شد. بهمون دوتایی کلی خوش می گذشت. اگر من مشغله ذهنی هم نداشتم که دیگه عالی بود. تا

دم در خونه هیچ کدوم حرف نزدیم. دوتایی سوار آسانسور شدیم. ماهانم خر بارکش. خاک بر سرت آنای بی تربیت.

بیخشید ماهانم بچه پر محبت ساک من و برداشت تا بالا آورد.

ماهان کلید انداخت و رفتیم تو. خونه تاریک بود. پس خاله اینا هنوز نیومده بودن.

اولین قدم و که تو خونه گذاشتم بی اختیار چشم هام و بستم. به نفس عمیق کشیدم. دلم عجیب برای این خونه و بوی آشناس تنگ شده بود.

خونه اونجاست که دل خوش باشه. دل منم اینجا خوشه. نزدیک و در عین حال دور از ماهان. کنارشم اما تو دلش نیستیم. به همینم رضیم.

دیدن هر روزه و هر لحظه بودن کنارش برام کافیه.

ماهان بسیار بسیار لطف کرد و ساکم و برد گذاشت تو اتاقم و برگشت از اتاق بره بیرون. وای که چقد دلم برای این اتاق تنگ شده بود.

بی خودکی نیشم گوش تا گوش باز بود.

با لذت به دور تا دور اتاقم نگاه می کردم و نفس عمیق می کشیدم. دستام و باز کردم و به چرخ تو اتاق زدم که یهو کنار در چشمم خورد به

ماهان که دست به سینه تکیه داده بود به دیوار کنار تخت و با به لبخند نگام می کرد. فکر کرده بودم از اتاق رفته بیرون، برای همینم سرخوش

واسه خودم ذوق می کردم. در حین چرخ زدن که دیدمش قلبم ایستاد.

یه هی گفتم و سخته ای یه قدم برداشتم عقب و دستمو گذاشتم رو قلبم.

من: وای ماهان خدا نکشتت تو نرفتی؟ ترسوندیم. یه هنی یه هونی یه سرو صدایی بکن بدونم اینجا.

ماهان: خوب آگه اعلام حضور می کردم که این جواری شنگول و ذوق زده نمی تونستم ببینمت. تو که جلوی من نشون نمی دادی.

لبمو به دندون گرفتم و زیر چشمی نگاش کردم. خیلی ضایع برای برگشتن به خونه اشون ذوق کرده بودم. ماهان سرش و کج کرد و با همون

لبخند آروم با یه صدایی که نفسم و بند می آورد گفت:

- نکن اون کارو با لبات نابودشون می کنیا. حیفن...

نفس حبس شده، شوکه نگاش کردم. شوکه بودم چون نمی دونستم برای این حرفش چه تعبیری بکنم. فکر نمی کنم دوستا در مورد لب و لوچه

و حیفی لبای هم صحبت کنن ...

ماهانم یکم خیره نگام کرد و بعد سریع خودش و از دیوار کند و رفت سمت در و زد بیرون. من هنوز مات مونده بودم به رفتنش، که تو یه لحظه

کله ی ماهان از لای در اومد تو و گفت:

- آنا خیلی خوشحالم که برگشتی اینجا.

این و گفت و با یه لبخند گشاد رفت بیرون. به خودم اومدم دیدم دندونام پیدا شده. همچین بی اختیار از خوشی نیش باز کرده بودم که خودم

نفهمیدم. حسامون یکی بود. هر دو از برگشتنم به این خونه خوشحال بودیم.

یه ساعت بعد خاله اینا اومدن. جمعمون جمع شد و یه شب نشینی نصفه نیمه هم داشتیم. ولی چون خاله اینا خسته راه بودن زودی رفتیم که

بخوابیم.

بعد مدت ها به خواب راحت داشتم. با حس حضور ماهان به فاصله به دیوار از خودم.

دوباره دانشگاه ها باز شده و کار من زیاد. وقت نمی کنم یکم به خودم برسم. همه زندگیم خلاصه شده تو رفتن دانشگاه و شرکت و بعد برگشت به خونه. روزمرگیم زیاد شده. خیلی کلافه ام کرده. همه چیز یکنواخته. این وقت مهربونی ها و توجهات ماهان به تحویل و تلنگری تو حس و حال می زنه، اما وقتی نمی تونم برای کارهایش جواب پیدا کنم بدتر دپرس می شم. دانشگاهم تموم شده. آخرین کلاس بود. چون برنامه ام با ماهان هماهنگه با هم می ریم و می یایم. دیگه بی خیال حرف بقیه شدم. دیگه تا حدود زیادی همکارها می دونن که من و ماهان با هم نسبت داریم.

بچه ها هم که کلا همیشه فضول بودن. هر چند هیچ کدومشون جرات نمی کنن حرف زیادی بززنن یا پشت سرمون شایعه درست کنن. بی حوصله رفتم تو ماشین نشستم و بی توجه به ماهان سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم هامو بستم. ماهان: علیک سلام خانم مهندس خوب هستید؟ منم خوبم به لطف شما، شرمنده نکنید انقده احوالمون و می پرسید. بی حوصله گفتم:

- حوصله ندارم. مزه پرونیات فایده نداره. بزار یکم بخوابم.

ماهان به چشم بلند بالایی گفت و راه افتاد. نمی دونم چقدر گذشت که ماشین و نگه داشت. آروم صدام کرد.

ماهان: آنا ... آنا جان بلند شو رسیدیم.

خسته چشم هام و باز کردم. بی توجه در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. سرم و بلند کردم اما با دیدن خیابونی که توش بودیم گیج چند بار پلک زدم.

اینجا کجاست؟ شرکته الان؟ اما چرا عوض شده؟

ماهان: داری به چی نگاه می کنی؟ بیا بریم دیگه.

برگشتم و نگاش کردم. کنارم ایستاده بود.

من: کجا بریم؟

ماهان: یادت رفته؟ دکتر دیگه.

یه نگاه سریع به خودم کردم. یه لحظه شک کردم مریضم یا نه.

ماهان خندید و با خنده گفت:

- دیوونه داری دنبال چی می گردی؟ اومدیم پیش روانکاو. نوبت برای بعد عید بود دیگه یادت رفته؟

نه یادم نرفته بود، اصلا نمی دونستم. چون اون روزم ماهان رفت از منشی وقت بعدی و گرفت.

دوتایی با هم رفتیم بالا. چون وقت داشتیم زود نوبتم شد و رفتم تو. دکتره بازم با لبخند ازم استقبال کرد. بازم مثل دفعه قبل دیدنش و لبخندش و اتاقش ناخودآگاه آدم و آروم می کرد.

وقتی باهاش حرف می زدم حس نمی کردم که یه بیمارم و دارم با یه دکتر حرف می زنم، بیشتر حسم مثل آدمی بود که با دوستش درد و دل می

کنه. و چقدر من با این دکتره راحت بودم. اونم خیلی ریلکس و شاد به حرف هام گوش می کرد. بیشتر از من می پرسید و کم حرف می زد. به جورایی از زبون خودم مشکلم و راه حلش و همه چیزش و بیرون کشید. ازم به سری سوال پرسید. در مورد تاریکی و ارتفاع و اینا. ازم پرسید غیر از اتاق در بسته از ارتفاع و تاریکی و چیز دیگه هم می ترسم یا نه. نمی ترسیدم. تنها مشکلم که کم نبود، همون ترس از تنگنا بود. بعد بهم گفت که این محیط هایی که ازش می ترسم هیچ تهدیدی ندارن و خطرناک نیستن و این منم که باید این و به خودم تلقین کنم و بقبولونم. بعد خودش در مورد ترسم حرف زد. مشکلم و کامل فهمیدم. دکتر: خوب آنا الان من ازت می خوام چشم هات و بیندی و خودت و تو آسانسور تصور کنی. تنهای تنها. با تعجب بهش نگاه کردم. وا مگه می شه؟ تصور نمی اومد من. خودش بلند شد و رفت و چراغ و خاموش کرد. همه جا تاریک شد. بعد چند لحظه به نور کمی روشن شد. انگار از پشت به ستونی به چرغ روشن کرده بودن که شعاع های نورش می رسید به اتاق. با چشم های گشاد شده تو تاریکی به هاله ی دکتر نگاه می کردم که برگشت و اومد رو به روم روی مبل نشست. آروم زمزمه کرد:

- حالا تصور کن.

نمی دونم تو صداهای چی بود، اما هر چی که بود بی اختیار کشوندم به سمت آسانسوری که بار اول باعث شد از هر چی آسانسوره بترسم. رفته بودیم خونه ماهان اینا. دلم لواشک می خواست، به لواشک ترس که از ترشیش چشم هام بسته بشه. هر چی به ماهان گفتم نرفت بخره. می گفت من ظرفیت ندارم به یکی دوتا قانع نیستم اونقدر می خورم که حالم بد بشه. راست می گفت. کمتر از 10 تا لواشک راضیم نمی کرد. اما گوش من به حرف های ماهانم بدهکار نبود. با تصور لواشک و ترشکم دهنم آب می افتاد. وقتی دیدم ماهان بخر نیست، خودم پاشدم و رفتم بیرون. خوشحال مثل به دختر بچه رفتم سوپری و 10-15 تا لواشک و ترشک خریدم. حتی به بسته قره قوروتم خریدم که نگاه کردن بهشم باعث می شد چشم هام از ترشیش بسته بشه. بچه نبودم. به نوجون شکمو بودم. 17 سالم بود. ولی مثل دختر بچه ها نایلون خریدام و دستم گرفته بودم و با ذوق سر به زیر بهشون نگاه می کردم. از هیجان رفتن خونه ماهان و خوردن این لواشکا نفهمیدم کی رسیدم به خونه اشون. یکی من و می دید می گفت چه دختر سر به زیری. دیگه نمی دونستن که من به خاطر تنقلاتم سر به زیر شدم. با ذوق رفتم سوار آسانسور شدم. اونقدر کم طاقت شده بودم و این ترشکا هم بهم بد چشمک می زدن که دم در آسانسور یکی از بسته ها رو باز کردم و با هیجان به نیش کشیدم. سوار آسانسور شدم.

طبقه اول: دهنم ترش بود ... زبونم گز گز می کرد از ترشی ترشک ... چشم هام از لذت بسته شده بود... رو لب های بسته ام از سر رضایت لبخند نشسته بود ... طبقه دوم: در حال لذت بردن از ترشکم بودم که چراغ های آسانسور خاموش و روشن شدن. دستام که ترشک توشون بود و به سمت دهنم می

رفت تو هوا خشک شد. به چپ و راست نگاه کردم. بی حرکت و مشکوک...

یه صداهایی از آسانسور می اومد ... یه صدا های بد ...

طبقه سوم: آسانسور چند تا تکون بد خورد... چراغ ها خاموش شد. با تکون های آسانسور از ترس یه جیغی کشیدم و ترشکا از دستم ولو شدن رو زمین. با وحشت خودم و به میله جلوی آینه توی آسانسور چسبوندم.

نفسم بند اومده بود ... چشم هام از ترس گشاد شده بود. همه جا تاریک بود. احساس کردم اکسیژن تموم شده ... احساس کردم عمرم به آخر رسیده ... ترسیدم ... ترسیدم از سقوط ... ترسیدم از له شدن تو این اتاقک فلزی ... ترسیدم از مردن و ندیدن هرگز مامانم ... بابام ... ماهان و خاله اینا ... ترسیدم از تنها موندن و رفتن ... از اینکه بمیرم و کسی ندونه این جنازه ای که بین این میله های له شده است منم. چون کسی نمی دونست من از خونه رفتم بیرون. خیر سرم یواشکی جیم زده بودم.

آسانسور دوباره یه تکون بد خورد ...

نفس هام به شماره افتاد ... خس خس می کردم ... کمرم خم شد ... چشم هام اشکی شد ... داشتم واقعا می مردم ... داشتم بیهوش و بی جون می شدم ...

تو اون تاریکی تو اون دنیای تنهایی یه صدایی تو گوشم پیچید ... یه صدا ... مثل صدای زنی که تو آسانسور طبقات و اعلام می کرد اما متفاوت ... این صدا ... صدای یه مرد بود ... محکم و گرم و گیرا ... یه صدای مطمئن ...

صدا! باهش مقابل کن آنا، تو می تونی. اون اتاقک نمی تونه کاری باهات بکنه تو هنوز سالمی ... هنوز زنده و محکم ... نفس بکش ... نفس بکش ... آنا ...

صدا بهم نیرو داد.

آنا این فقط تصویر یه خاطره است ... یه هاله از یه گذشته .. نمی تونه بهت آسیبی برسونه ... نه این آسانسور رویاهات نه هیچ آسانسور و اتاقک دیگه ...

سعی کردم با تکرار این جمله ها ریتم نفس هامو کند کنم ... اکسیژن بگیرم ... بتونم درست و حسابی نفس بکشم ... دیگه متنفر و خسته شده بودم از هر بار نفس تنگی ... از هر بار به حد مرگ ترسیدن ... از هر بار تا مرز بیهوشی و مردن پیش رفتن ...

نمی خواستم ... نمی خواستم بترسم ... الان که کمک داشتم می خواستم ازش استفاده کنم و سعی کنم با ترسم مبارزه کنم...

نفس هام آروم شد ... تونستم خوب نفس بکشم ... گشادی و ترس تو چشم هام کم شد ... دیگه نگران مردنم نبودم ... اما هنوز تو توهم رویام بودم ... به محض آروم گرفتنم یهو همه جا روشن شد.

انگار یه دستی منو از توهامات و رویاهام بیرون آورد. جلوم اتاق روانکاو بود. همون اتاقی که آرامش تزریق می کرد.

دکتر با لبخند اومد جلو و رو به روم نشست. با همون لبخند گفت:

- خوب مقاومت کردی. فکر کنم خودتم می خوای که خوب شی. برای همینه که باهش مبارزه می کنی.

با سر و یه لبخند نصفه تایید کردم.

دکتر خودش و کشید جلوی مبل و آرنج هاش و گذاشت رو پاش و خم شد جلو و با دقت بهم نگاه کرد.

چشم هاش و ریز کرد و گفت:

- وقتی بهت گفتم خودت و تو آسانسور تصور کن، فکر کنم یکی از خاطرات اومد تو ذهنت ... نگاهت جوری بود که انگار دیگه تو این اتاق نیستی .

سرمو انداختم پایین. آرام گفتم:

- درسته ... یاد اون آسانسوری افتادم که این ترس و به جونم انداخت.

دکتر منتظر نگام کرد و من براش تعریف کردم. با دقت به حرف هام گوش داد.

دکتر: بعدش چی شد؟

من: خیلی ترسیده بودم. احساس می کردم یه قرنی می شه که تو اون آسانسور گیر کردم. فکر می کردم هیچ وقت هیچ کس پیدام نمی کنه. اما بعد چند دقیقه برق ها وصل شد و آسانسور راه افتاد. دیگه تقریبا داشتم از نفس تنگی می مردم. دفعه اولم بود که این حس و پیدا کرده بودم. در آسانسور که باز شد، همچین خودمو پرت کردم بیرون که با سر رفتم تو دیوار روبه رویی. دوییدم سمت خونه ماهان اینا. قبل رفتنم در خونه رو رو هم گذاشته بودم اما نبسته بودمش تا موقع برگشت مجبور نشم زنگ بزنم. هیچ کس متوجه نبودنم نشده بود. همه فکر می کردن تو یکی از اتاق ها دارم کتاب می خونم. وقتی ماهان دیدم با تعجب پرسید آنا رنگت چرا پریده؟ تندی گفتم سوسک دیدم. بماند که کلی مسخره ام کرد. ولی تو حالی نبودم که جوابش و بدم. فقط بی حرف رفتم رو میل و کز کردم. برای شام ماهان رفت بیرون که ماست بخره وقتی برگشت نایلون ترشکام دستش بود. اونقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود ترشکامو از تو آسانسور جمع کنم. ماهان ترشکا رو بهم داد و گفت:

- بیا بگیر خدا از آسمون دعوات و مستجاب کرد. با آسانسور برات فرستاد.

یه جورایی دیدن ترشکا ترسمو بیشتر می کرد. حتی نتونستم دستم و دراز کنم برشون دارم. سریع از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. ماهان باورش نمی شد من بی خیال ترشکا شده باشم. آخر شبم زودتر از مامان اینا از خونه زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین تا مجبور نشم سوار آسانسور بشم. چون دیدن درش هم تنمو می لرزوند. بعد اون هر بار از رفتن به خونه ماهان اینا و دوستایی که آسانسور داشتن در رفتم. به خاطر درس هام و کنکور و بعدم دانشگاه و اینا بابا اینا زیاد پيله نمی کردن که باهاشون این ور اون ور برم. منم هر خونه ای که آسانسور داشت و بی خیال می شدم و نمی رفتم. بعدم که برای ارشدم از تهران رفتم. دیگه مامان اینا نتونستن بفهمن از آسانسور می ترسم.

دکتر با دقت به حرف هام گوش کرد. خیلی آرام ... خیلی صبور...

راحت شدم .. سبک شدم ... انگار همه این حرف ها، همه اینا تو دلم مونده بود و من با گفتنشون خودم و خالی کردم. دکتر یکم باهام حرف زد و بازم تاکید کرد که خودم باید به خودم تلقین کنم و جلوی ترسمو بگیرم.

بعد منو تا دم در بدرقه کرد و از همون جا با ماهان سلام علیک کرد. برای دو هفته بعد دوباره بهم وقت دادن.

ماهان مدام ازم می پرسید :

- آنا چی گفت دکتر؟ تو چی گفتی؟

اما دریغ از اینکه من دهنم باز شه و حرفی بزنم هیچی نگفتم که بمونه تو خماری. خوشحال و با نیشی که به خاطر خماری نکه داشتن ماهان باز مونده بود، رفتم تو ماشین نشستیم. حالا دیگه باید می رفتیم شرکت. ماهانم نشست و راه افتاد. یه اخم کوچیک کرده بود و هیچی نمی گفت.

یکم که رفتیم دیدم این راه شرکت نیست. با تعجب به ماهان گفتم:

- ماهان جایی کار داری؟

ماهان خشک گفت:

- نه ...

دوباره پرسیدم:

- پس چرا این سمتی اومدی؟ داریم می ریم خونه؟

ماهان دوباره بدون اینکه نگاه کنه گفت:

- نه ...

گیج شده بودم. نه کار داشت نه خونه می خواستیم بریم. اما این مسیری که می رفت مسیر خونه بود. دیگه انقدم گاگول نبودم که راه خونه رو بلد نباشم.

خواستم سوال پرسم ازش تا بفهمم کجا داریم می ریم اما با دیدن قیافه و اخمش پشیمون شدم.

کاملا پیدا بود که عمرا بهم بگه کجا می ریم. می خواست تلافی بکنه. بذار تلافی کنه. گروکشی هم شد کار؟ بی حرف تکیه دادم به صندلی و سعی کردم با دست به سینه نشستن تمرکز کنم که از ماهان سوال نپرسم. زیر چشمی می دیدم که منتظره من سوالی چیزی پرسم و اونم حال و بگیره اما منم هیچی نگفتم. از کنف شدنش کلی حال کردم.

ماهان ماشین و نگه داشت. با تعجب از شیشه ماشین به ساختمونی که کنارش ترمز کرده بودیم نگاه کردم. وا ما چرا اومدیم اینجا؟

ماهان: پیاده شو...

این و گفت و خودش زودتر از من پیاده شد. منم کمر بندم و باز کردم و پیاده شدم. با تعجب به مجتمع ورزشی جلوی روم نگاه می کردم. یه آپارتمان بود که طبقه هم کفش استخر داشت البته استخرش پله می خورد می رفت پایین تر. طبقه دومش شهر بازی کودکان بود و طبقه چهارمش باشگاه بدنسازی و یه طبقه هم کافی شاپ داشت. نمی دونستم چرا اومدیم اینجا. برای استخر و شنا و ورزش و شهر بازی بچه ها که نیومدیم.

وای نکنه ماهان می خواد منو ببره کافی شاپ. آخ جون. من یه بستنی گنده سفارش می دم. وای چه عاشقانه ...

با صدای بسته شدن در صندوق به خودم اومدم. برگشتم سمت ماهان که به طرفم می اومد.

نگاهم کشیده شد سمت دستش. یه ساک کوچیک ورزشی آبی و سفید دستش بود. بهم رسید و ساک و گرفت سمتم. یه نگاه به ساک و یه نگاه به ماهان کردم.

من: این چیه؟

ماهان دست دراز کرد و دستم و گرفت و دسته ساک و گذاشت تو دستم و گفت:

- برات تو این باشگاه ثبت نام کردم. اگه به خودت باشه هیچ وقت به فکر سلامتیت نمی افتمی. فکر نکن حواسم بهت نیست می تونی از زیرش در بری. واقعا دیگه دوست ندارم پهن زمین ببینمت.

گوشه لپم و از داخل گاز گرفتم و خجالت زده سرم و انداختم پایین. دیروز وقتی داشتم از پله آخر بالا می اومدم پاهام به هم پیچید و همچین مثل قالی پهن شدم رو زمین. خدا رو شکر که رو پله آخر بودم و افتادم بالای پله ها به جای صاف و گرنه اگه رو خود پله ها زمین می خوردم اون جور که با صورت من دراز کش شدم فک مکم خورد می شد.

حتما ماهان من و تو اون وضعیت دیده بود.

فقط آروم گفتم:

- ولی شرکت ...

ماهان محکم گفت:

- شرکت چی؟ تو به اندازه کافی تو عید برای شرکت وقت گذاشتی، می تونی هفته ای چند ساعت بی خیال شرکت شی.

بهم اشاره کرد و گفت:

- اینجا نزدیک خونه است. می تونی بعدش بری خونه و دوش بگیری و استراحت کنی. من فقط زنگ زدم و اسمت و گفتم، خودت باید بری ساعت هاتو تنظیم کنی. یادت نره آنا شب باید تایم کلاسات و بهم بدی. نینم دودرش کنیا ... من می دونم و تو ... امروزم بی خیال شرکت شو. برو عزیزم. خداحافظ.

با یه لبخند ازش تشکر کردم. معنی لبخندم و فهمید و با یه بار بهم زدن پلکاش بهم رسوند که خواهش می کنم.

منتظر شدم تا ماهان سوار ماشین بشه و بعد رفتم سمت باشگاه که تو طبقه دوم بود. یه باشگاه بزرگ بدن سازی پر وسیله و دستگاه. با مسئولش صحبت کردم و ساعت تمرین هام و مریمیم انتخاب کردم. رفتم تو رختکن که لباسام و عوض کنم. زیپ ساک و باز کردم. یه تاپ و شلوارک سفید بود که دور یقه و حلقه آستین و کلابه هاش آبی بود. همراه یه جفت جوراب سفید و یه کتونی سفید و آبی.

خیلی قشنگ بودن. ماهان جونم فکر همه جا رو کرده بود. انقده ذوق داشتم که نگو. یعنی کی وقت کرد بره اینار و برام بخره؟ چه با سلیقه هم خرید می کنه.

از توجهش سرمست بودم. برای همینم سعی کردم خوب تمرین کنم. بعد تمرینم خسته و کوفته رفتم خونه.

ماهان همون جوری که گفته بود شب ساعت کلاس هام و ازم گرفت تا نتونم بی خیالشون بشم. می خواست کشیکمو بده که دودر نکنم. این توجهات آرومش علاقه امو صد چندان می کرد. کاش اونم دوستم داشت، اونوقت خوشبخت ترین دختر دنیا می شدم.

از ظهر که اومدم خونه یه سره دارم به زینت خانم و خاله کمک می کنم که خونه تکونی کنن. خاله انگار وسواس گرفته. نمی دونم چرا انقدر گیر داده به خونه. به نظر من که تمیزه و نیازی به گردگیری نداره. به قول مامانم من از اون زن هایی می شم که وقتی جارو می کنم آشغالا رو زیر فرش قایم می کنم.

خوب حوصله تر و تمیز کردن خونه رو ندارم چی کار کنم. هیچکی هم که درکم نمی کنه. همیشه خدا هم تو همه کارهای خونه از من مایه می دارن. چه خونه خودمون مامان با چشم غره چه اینجا خاله با لبخند.

هر چند خودم روم نمی شه به خاله بگم از گردگیری بدم می یاد. هر چی باشه غیرتم قبول نمی کنه که من جوون و سر و مر و گنده دراز بکشم رو تخت و خاله بیچاره ام با اون پاش که نباید بهش زیاد فشار بیاره سرپا وایسه برای گردگیری.

امشب مهمون داریم. یه مهمون رسمی و مهم. پریسا که حاضر بود هر چی می خوام بهم بده امشب خراب شه رو سرم. اما عمرا من به خاله می گفتم وسط مهمونی مهم شما من پریسای چولمنگو بیارم.

قراره خانواده کیا بیان خونه امون. بله بله ... خانواده اش. این کیا مهربونم بالاخره خانواده دار شد. الهی بچه ام از یتیمی در اومده. دیروز مادر و خواهر و شوهر خواهر و خواهر زاده کوچولوش برگشتن ایران. کیا دو روزه شرکت نمی یاد.

خاله خیلی خوشحاله. دوست و همسایه قدیمیش داره می یاد خونه اشون. برای همینم این جوری وسواسی شده.

ماهانم زود اومده خونه. منم رفتم دوش گرفتم و همچین به خودم رسیدم که انگار قراره برام خواستگار بیاد.

اوه اوه پریسا بفهمه من حتی به این موضوع فکرم کردم کله پام می کنه.

خوشتیپ و تر گل و رگل از اتاق، از پله ها اومدم بیرون. ماهان جای همیشگیش ولواه. جلوی تلویزیون رو میل. اوه اوه پاهاشو انداخته رو میز، اگه خاله ببینه...

سریع به دور و برم نگاه کردم. نه خاله نیست. قدم هام و تند کردم رفتم کنار ماهان و سریع گفتم:

- ماهان پاهاتو از رو میز بردار. خاله ببینه می کشتت.

ماهان که بی خیال دنیا به تلویزیون نگاه می کرد و یه سیب قرمز درشت و سفتش پود و همچین گازهای کردنی بهش می زد که با هر

گاز نصف سیب بدبخت کنده می شد، با حرف من برگشت یه نگاه به من کرد. همچین مات موند که سیب از دستش افتاد...

وا این چرا خشکش زده؟ مگه جن دیده؟

ماهان یه سوتی زد و گفت:

- با خودت چه کردی دختر؟

چشم هام گرد شد. من چی کار کردم؟ سریع به خودم نگاه کردم و یه دستی به بلوزم کشیدم. یه بلوز آستین کوتاه آبی تیره پوشیده بودم با یه

شلوار جین. آرایشمم کامل بود. موهام صاف صاف کرده بودم و با گیره بسته بودم بالای سرم و جلوشم کج ریخته بودم تو صورتم. وا من که

طوریم نبود پس این ماهان چی می گفت.

برگشتم دیدم همون جور که با لبخند خیره من شده، با دست دنبال سیب افتاده اش می گرده رو تنش.

اوسکل نمی کرد نگاه کنه ببینه سببه کجاست. افتاده بود رو زمین.

خنده ام گرفته بود. بین بچه چقدر من و عجب و جق دیده که یه بار مرتب و مثل آدمیزاد شدم دهنش وا مونده.

با خنده گفتم:

- ماهان سببت رو زمینه.

گیج گفت: هان؟

با ابرو بهش اشاره کردم. به زور چشمش و ازم برداشت و پایین و نگاه کرد و چشمش خورد به سببه.

پاهاش و از رو میز برداشت و خم شد تا سیب و برداره. منم یه لبخندی زدم و همون جور که برمی گشتم برم تو آشپزخونه گفتم:

- پاتو رو میز نذار، پدرم در اومد تا شد مثل آینه.

رفتم تو آشپزخونه و در یخچال و باز کردم. شربت و از تو یچال برداشتم و تا در و بستم ماهان و پشتش دیدم. یه هی گفتم و یه قدم رفتم عقب. با ترس گفتم:

- اِه ماهان اینجا چی کار می کنی؟ سخته کردم. ترسوندم شده عادت؟

یه لبخند قشنگ زد و فقط نگام کرد. اصلا انگار نه انگار که صدای من و شنیده باشه. دستم و بالا بردم و جلوی صورتش تکون دادم.

من: ماهان ...

ماهان: جانم ...

دستم در حال تکون خوردن خشک شد. نه به خاطر جانمش به خاطر مدل جانم گفتنش. این جانمش با همه جانم گفتنای قبلیش فرق داشت.

خیلی فرق داشت ...

ماهان: چقدر خوشگل شدی ...

داغ شدم ... گر گرفتم ... این چرا این مدلی حرف می زد؟ حرف هاش عادی بود اما لحن گفتنش ... هر کلمه اش قلبم و به تپش وا می داشت.

نفسم بند اومده بود.

نمی دونم چه جورى داشتم نگاه می کردم که باعث شد لبخندش عمیق تر بشه. سرش و آورد جلوتر و آروم دم گوشم زمزمه کرد:

- پریسا اگه بفهمه برای مامان کیا انقده خوشگل کردی پدرتو در می یاره.

این و گفت و خودشو کشید عقب و شیطون بهم خندید. چرخید و رفت بیرون. با رفتنش بالاخره نفسم آزاد شد. نمی فهمیدم چرا این کارا رو با

من می کنه. چرا چند وقته این مدلی شده. فرمش عوض شده بود.

حرف زدنش .. نگاه کردنش .. محبت کردنش ... مهربونیش ...

همه یه رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود. جورى که داشت معذبم می کرد. گاهی با توجهاتش سرمست از خوشی می شدم. یه وقت هایی هم از

حرف های عادیش مثل امروز که با لحن خاصی می گفت، داغ می شم و نفسم بند می اومد.

من بچه نبودم. قبلا هم محبت یه مرد و دیده بودم. درسته که محبت های حامد زمین تا آسمون با محبت ها و مهربونی های ماهان فرق داشت،

اما هر دوشون محبت همراه با علاقه بود. تا حالا فکر می کردم که محبت ماهانم یه محبت دوستانه است اما الان دیگه مطمئن نبودم ...

شک داشتم ... شک داشتم که این محبت ها، این مهربونی ها و این لحن کلام یه پسر خاله باشه.

حسم بهم می گفت ماهان بهم حس داره... یه محبت ... یه علاقه غیر دوستی و فامیلی.

اما چرا هیچی نمی گفت؟ چرا اشاره هم نمی کرد؟ چرا لابه لای حرف هاش و رفتاراش چند تا تیکه می انداخت و بلافاصله هم موضعش و عوض

می کرد؟ چرا؟

آه خفه شی آنا، مثل بچه های 2 ساله که تازه حرف زدن یاد گرفتن هی چرا چرا می کنی. دست از سوال پرسیدن از خودم برداشتم و رفتم

شربت بریزم تو لیوان و بخورم. شربتیم که تموم شد زنگ در و زدن. همچین هول شدم که لیوان از دستم افتاد تو سینک. خدا رو شکر نشکست.

انگار جدی جدی باورم شده بود که برام خواستگار اومده ها. جای پریسا خالی.

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم جلوی در برای استقبال. خانواده کیا یکی یکی وارد می شدن. اول از همه مادرش اومد. یه خانم 50-60 ساله ی

خوشتیپ. آرایش کرده با موهای روشن که به پوست سفیدش می اومد. صورت ملیح و مهربونی داشت.

مادر کیا با خاله روبوسی کرد و اومد سمت من. با لبخند یه نگاه به من کرد و خطاب به خاله گفت:

- سیمین جون نگفته بودی عروس گرفتی. ماشالا چه خوشگل و تو دل برو.

با حرف مامان کیا همزمان چشم هام گرد شد و ابرو هام بالا رفت و ناخودآگاه نیشم شل شد و دندونام پیدا. اون وسط چشم افتاد به ماهان که ذوق مرگ داشت به من نگاه می کرد. از ذوقش حرص خوردم. بین چه ذوقیم کرده بزغاله ، اگه خیلی دلت می خواد اون زبون واموندت و تو دهن بچرخون و بنال. نیشم بسته شد. به ماهان اخم کردم و یه چشم غره به نیش بازش رفتم. خاله داشت به مادر کیا توضیح می داد.

خاله: نه فرخنده جون عروسم نیست. خواهر زاده امه که مثل دخترمه. دختر آسا جانه. برات که گفته بودم.

مامان کیا یه کله ای تکون داد و با لبخند گفت:

- بله بله الان یادم اومد.

بعد جلو اومد و بغلم کرد و فشارم داد. چشم هام گرد شد. فشار دادنم دیگه چی بود. همون جور که تو بغلش بودم صدای مهربونش و شنیدم که خوشحال می گفت:

- ماشالله اش باشه چقد خنده، چقد نازه.

اینا رو می گفت و آروم به بازوم دست می کشید. من همچنان تو بهت این خوشحالیش بودم. مادر کیا که ازم جدا شد خواهرش اومد جلو و بغلم کرد. اونم مثل مامانش هی به به و چه چه می کرد.

وا من انقده تعریفی بودم و خودم نمی دونستم؟

با تعجب به کیا و ماهان نگاه کردم. کیا داشت با خنده نگام می کرد. ماهان اما اخم کرده بود و دست به سینه با دندونای بهم فشرده ریز ریز به کیا یه چیزایی می گفت که خنده هاشو بیشتر می کرد. مدامم به مادر و خواهر کیا چشم غره می رفت.

خواهر کیا ازم جدا شد و گفت:

- از دیدنت خوشحالم عزیزم. من کیانا هستم.

با لبخند جوابشو دادم:

- خوشبختم منم آنا هستم.

کیانا خودش و کنار کشید و من تونستم مرد جوونی که همراهشون بود و یه بچه کوچیک و بغل کرده بود و بینم. کیانا با دست به مرد اشاره کرد و گفت:

- این آقا هم شوهر من آرشامه. این کوچولو هم که بغلش پسر آرشه.

برای آرشام سری تکون دادم. جلسه معارفه تموم شد و همه با هم رفتیم سمت مبل ها که بشینیم. برگشتم که برم بشینم یه جا که دستم کشیده شد.

صدای ماهان از کنارم اومد که گفت:

- تو پیش من بشین. انگار شوخی شوخی شده مجلس خواستگاری. این کیای بی شعور هنوز در مورد پریسا به مامانش اینا چیزی نگفته الاغ.

همچین با حرص گفت الاغ که بی اختیار لبخند زد. حفته آقا ماهان یکم حرص بخور جیگرم حال بیاد.

یه تکونی به گردنم دادم و بی توجه به ماهان رفتم صاف نشستم بین خواهر و مادر کیا. اونام مهریون، همچین تحویل گرفتم که نگو. هر چی من سرخوش بودم ماهان کفری بود. تا چشمم و می چرخوندم می دیدم داره نگاه می کنه و تا نگاه منو می دید سریع با چشم و ابرو و اشاره می گفت بیا این ور بشین.

منم بی توجه به اشاره هاش یه چشمی برآش مل مل می دادم و خیره تر و پرروتر به ننه و آباچی کیا لبخند می زدم. بذار جونت درآد آقا ماهان. چه جور یاست الان خوب بلدی با همه اعضای بدنت اشاره کنی، اما نمی تونی با یه اشاره بگی چه مرگته؟
رفته بودم تو آشپزخونه که شربت بیارم. کیانا هم همراهم اومده بود. مشغول حرف زدن با کیانا بودم که آرشام اومد و آرش و داد بغل کیانا. از دور یه نگاه به آرش کردم و گفتم:

- خیلی پسر نازی داری. خدا حفظش کنه. بچه ها شیرینن.

کیانا بهم خندید و گفت:

- ممنونم لطف داری. ایشالا قسمت خودت شه ازدواج کنی و یه بچه تپل تپلی به دنیا بیاری. اون وقته که می فهمی چقدر شیرینه. پدر و مادرا بچه اشون هر جوری که باشه عاشقانه دوستش دارن.

از دعاش تنم مور مور شد. یه ریزه اخم کردم.

کیانا با لبخند گفت:

- می خوای بغلش کنی؟

بی اختیار یکم خودم و کشیدم عقب و گفتم:

- نه مرسی. من بچه داری بلد نیستم. می ترسم لهش کنم.

کیانا بلند خندید و گفت:

- بچه داری که بلد بودن نمی خواد. بیا جلو بگیرش. نترس لهش نمی کنی.

با ترس به آرش نگاه کردم. اخم کرده بودم. هنوزم اصرار داشتم که حدالمقدور ازش دور باشم. اما کیانا بی توجه به من به سمتم اومد. اخمم بیشتر شده بود.

کیا از تو پذیرایی کیانا رو صدا کرد. کیانا هم یه بله گفت و سریع بچه رو بین دست های من گذاشت و رفت سمت بیرون.

با چشم های گرد زیر بغل بچه رو گرفته بودم و تا جایی که دستم دراز می شد بچه رو از خودم دور کرده بودم.

همچین اخم غلیظ بود که طفلی آرش با دیدن قیافه من زد زیر گریه. ابرو هام پرید بالا. خدای من همی نو کم داشتیم. این چرا گریه اش گرفت؟

از گریه اش کلافه شدم. تو همون وضعیتی که نگهش داشتم چند بار بردمش بالا و آوردمش پایین، اما انگاری خوشش نیومد چون گریه اش شدت گرفت. اشکم داشت در می اومد. چاره داشتم رو همون میز آشپزخونه ولش می کردم و فرار می کردم می رفتم تو اتاقم. من از بچه ها خوشم نمی اومد بابا به کی بگم؟

ناراحت گفتم:

- هی بچه ... بچه آرام باش ... گریه نکن ... حنجره ات پاره می شه ها ... آه تو چرا صدات انقدر بلنده ... یعنی از همین الان می خوام زورت و با داد کشیدن نشون بدی؟ مردا از بدو تولدم قلدری می کنن .

کلافه بچه رو بالا پایین می کردم مثل گونی سیب زمینی که بالا پایینش کنی.

یهو یه دستی از پشت بچه اومد رو دست من نشست و با یه فشار بچه رو از بین دستام کشید بیرون. خوشحال به فرشته ای که من و از دست این شیطان پر سرو صدا نجات داده نگاه کردم. ماهان بود که خیلی نرم و آرامش و تو بغلش گرفته بود و آرام آرام تکونش می داد. بچه رو مثل یه چیز با ارزش بغل کرده بود و آرام نوازشش می کرد. دیدنش تو اون حال هم یه حس خوب و شیرینی و بهم می داد، هم خیلی حسودیم شده بود به این فسقلی که انقدر راحت تونسته بود بره تو آغوش ماهان و آرام بگیره. انگاری این جوجه هم فهمیده بود بغل ماهان چقدر آرامش بخشه. منم بغل می خواستم.

لب ورچیده به ماهان و بچه نگاه می کردم.

ماهان: لب ورنچین.

چشمم و از بچه بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم. با لجاجت گفتم:

- دوست دارم.

ماهان یه لبخندی زد و آرام پرسید:

- چرا آرش بدبخت و مثل نایلون آشغال دور از خودت نگه داشته بودی؟

وا نایلون آشغال شد تشبیه؟ شانس آورد جلوی ننه باباش نگفت اینو. شونه ای بالا انداختم و آرام گفتم:

- بچه دوست ندارم.

چشم های ماهان گرد شد. با بهت گفت:

- چی دوست نداری؟

تو چشم هاش نگاه کردم و با اخم و ناراحت از بهتش گفتم:

- بچه، بچه دوست ندارم. خوشم نمی یاد ازشون. دلم نمی خواد بغلشون کنم.

ماهان با تعجب و ناباور گفت:

- چرا آخه؟ اینا که خیلی ناز و خوبن.

اخمم بیشتر شد.

من: نازن؟ چیشون نازه؟ کدوم وقتشون خوبه؟ وقتی گریه می کنن یا وقتی به خودشون گند می زنن و بوشون کل خونه رو بر می داره؟ یا وقتی که شب ها خوابشون نمی بره و مجبوری تا صبح بالا سرشون بیدار بمونی؟ نه شاید وقتی بزرگتر می شن نازتر باشن. مثلا وقتی که نوجون می شن. سرکش می شن. احساس بزرگی می کنن. به بهانه تجربه دست به هر کاری می زنن و برای تجربه تو تره هم خورد نمی کنن. نه چرا اصلا دور بیریم. بهترین حالتش وقتی که تو شکم مادرشونن. همون وقتی که مادرشون مثل طبل باد می کنه. همون وقتی که دل و روده ی زن بدبخت

مدام می ریزه بیرون از حلقش. یا وقتی که به خاطر شکم گنده اش هیچ لباسی اندازه اش نیست، به چشم هیچ کس نمی یاد، حتی نمی تونه درست بخوابه، درست بشینه. همون وقتی که مادر بدبختش از درد کمر و پا نمی تونه از جاش بلند شه. موهاش می ریزه همه شیریه وجودش و این بچه می مکه تا خودش بزرگ شه و اون زن بیچاره رو نابود می کنه. فکر می کنی اینا خوین؟ فکر می کنی حامله شدن و بچه دار شدن خوبه؟ اگه دوست داری و به نظرت خیلی شیرینه خودت حامله شو ...

تو این یه هفته زندگی روال خودش و داره. می رم شرکت، می رم دانشگاه، ماهان هر روز سر ساعت به زور می فرستم باشگاه. حتی وقتی که جلسه داریم و یا سرمونم خیلی شلوغه، باز نمی ذاره از زیرش در برم و یا خودش می رسونتم دم در باشگاه یا همون موقع زنگ می زنه آژانس بیاد ببرتم.

همه چیز خوبه و اضافه شدن یه دوست خوب هم این خوبی و خوشی و زیاد کرده.

خواهر کیا واقعا دختره خوبیه. خیلی مهربونه. حقا که موقع فامیلی تعیین کردن به این خانواده بهترینش و دادن.

مهربونی از سر و روشون می باره. کیانا خیلی شاد و شیطونه. برعکس آرشام که آرومه. همه اش آدم و می خندونه.

فردای شب مهمونی وقتی از شرکت اومدم خونه یه 10 دقیقه بعد کیانا اومد خونه خاله. هم خوشحال شدم هم تعجب کردم. از کجا می دونست من کی می یام خونه؟ وقتی ازش پرسیدم یه لبخندی زد و گفت:

- راستش کشیک تو می دادم. از کیا هم پرسیدم. باهات کار مهمی داشتم.

کنجکاو شده بودم. چی کار داشت که این جور می آمرم و گرفته بود؟ منتظر موندم تا بگه.

کیانا: راستش امروز صبح کیا در مورد دوستت پریسا با من و مامان صحبت کرد.

ابروهام پرید بالا و گوشام تیز شد. پس بگو چرا کیا امروز دیر اومده بود.

من: خوب ...

کیانا: راستش من و مامان به کیا اطمینان داریم. پسر عاقلیه و ما خیلی خوشحالیم که بالاخره تونست جفتش و پیدا کنه. این جور که از برق چشم هاش موقع حرف زدن در مورد پریسا پیدا بود انگاری خیلی هم دوستش داره. و از اونجایی که ما دیشب یه شناخت نسبی نسبت به تو پیدا کردیم و تو هم که خیلی گلی و پریسا هم دوست تواه یه جورایی خیالمون راحت تره. الان اومدم یه خواهشی ازت بکنم. راستش من از صبح که کیا حرف پریسا رو زده دارم از فضولی می میرم که بینمش. به کیا که گفتم پسره خییث فقط برام ابرو بالا انداخت و گفت به وقتش. بی شعور می دونه من تا اون موقع می میرم از فضولی. الان اومدم دست به دامن تو بشم تا شاید تو بتونی یه کاری برام بکنی.

کیانا خودش و رو مبل کشید جلو و اومد سمت من و دستم و که روی پام بود و گرفت بین دست هاش. چشم هاش و ریز کرد و گفت:

- آنا جونم تورو خدا یه قراری بذار من پریسا رو ببینم. به خدا نمی خوام خواهر شوهر بازی در بیارم. من اصلا بلد نیستم. دوست دارم با زن آینده برادرم بیشتر آشنا شم. به نظر من نقطه اتصال یه خانواده نه روابط خونیه، نه یه عقدی که یه دختر و یا یه پسر و به خانواده ی دیگه ای وصل می کنه. من معتقدم دوستی و محبت بین آدم ها از هر اتصالی قوی تره. الانم دلم می خواد با پریسا آشنا بشم و باهش دوست بشم. من خواهر ندارم، خیلی دلم یه خواهر خوب می خواد. یکی مثل تو.

بهش لبخند زدم و اون یکی دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

- باشه عزیزم بهش می گم. مطمئنم از پریسا خوشت می یاد خیلی دختر خوبیه.

و همین طورم شد.

با پریسا قرار گذاشتیم که به بهانه خرید بریم بیرون. به اصرار کیانا به پریسا نگفتم کیانا خواهر کیاست. موقع معرفی هم فقط گفتم از دوستان خانوادگی خاله ایناست.

چون کیانا می گفت:

- دوست ندارم به خاطر اینکه خواهر کیام، باهام رفتار خاصی بکنه. من می خوام خود واقعیتم و ببینم.

و دید. خودِ خود پریسا رو که در عین شیطنت خانم بود. پریسایی که عاقل تر از من بود و راحت تر با بقیه ارتباط برقرار می کرد.

10 دقیقه از دیدنشون نگذشته بود که همچین با هم میچ شدن که انگار سال هاست با هم دوستن. حتی سلیقه خرید کردناشونم مثل هم بود. پدر من و در آوردن تا 4 تا لباس خریدن. دیگه پاهام از بس که راه رفته بودم ذوق ذوق می کرد.

آخرش موقع خداحافظی کیانا پریسا رو سفت بغل کرد و گفت:

- من واقعا خوشحالم که قراره همچین دختر ماهی خواهرم بشه. بالاخره کیا از خودش یه عرضه ای به خرج داد. انصافا باید بگم خیلی خوش سلیقه است.

پریسا بدبخت با دهن باز داشت به کیانا نگاه می کرد که بدجنس می خندید. بعد از چند لحظه که به خودش اومد به جای اینکه خانم بشه و آرام و سر به زیر بشه یه جیغی کشید و افتاد دنبالم که بزنتم که چرا بهش نگفتم. منم از ترسم مدام دور کیانا می چرخیدم و کیانا هم که ریسه رفته بود از خنده.

خدایی عروس این مدلی نوبره والا. اما عجیب این عروس و خواهر شوهر آینده با هم دل و قلوه می دادن. خلاصه اینکه الان که یه هفته گذشته و این دوتا دوستای جون جونی شدن با هم.

امروز کیانا زنگ زده گفته شب بیاین خونه ما شب نشینی. بعد با ذوق گفت:

- مامانم می فرستم پیش سیمین جون که راحت باشیم. می خوام کلی حال کنیم. به پریسا هم گفتم بیاد. امشبم خونه ما بمونید.

من: وا کیانا حالت خوبه؟ خونه ماهان و شما یه طبقه فاصله داره فقط بر می گردیم خونه دیگه.

کیانا: نخیرم نمی شه که سر صبح برید خونه. من می خوام تا صبح بیدار باشیم. فردا هم که تعطیله بهانه نیارید. شب منتظر تونم.

این و گفت و دیگه نداشت من یکم ابراز وجود کنم.

بعد شرکت با ماهان رفتیم دنبال پریسا و 3 تایی رفتیم خونه ماهان اینا. چه معنی داشت عروس آینده زودتر از بقیه بدو بدو کنه بره خونه دوماد آینده اونم تنها تنها ...

دخترها چه پررو شدن این روزا. بنا به این دلایل من مثل یه مامان خوب عمل کردم و تحت نظارت خودم پریسا رو آوردم خونه ماهان اینا که بعد

از اینکه ماها حاضر شدیم 3 تایی بریم بالا. موقعی که داشتم حاضر می شدم پریسا مدام غر می زد. طاقتش تموم شده بود و می خواست زودتر

بره. نه که فکر کنی دلش برای کیا تنگ شده ها نه، داشت می مرد از فضولی دیدن خونه اشون. زیر غرغرای پریسا حاضر شدم و یه آرایشی هم

کردم. یه تاپ سبز یشمی پوشیدم با یه شلوار جین مشکی. موهامم باز ریختم دورم.

ماهانم به تیپ اسپرت زده بود. از اونجایی که قرار بود شبنم بمونیم هر کدوم یکی به دست لباس راحت با خودمون برده بودیم که برای خواب بپوشیم. آخه کی دفعه اولی که می ره خونه کسی پیژامه با خودش می بره؟

رفتیم بالا و زنگ زدیم. چشم های پریسا داشت برق می زد. راستش منم فضولیم گل کرده بود. دفعه قبلی که رفته بودم خونه کیا اینا به خاطر اون سوتی کذایی نتونسته بودم اتاق ها رو ببینم و امروز می دیدم.

زنگ زدیم و منتظر موندیم. در باز شد و کیانا خندون اومد جلوی در. با ذوق سلام کرد. این دختر همیشه شاد بود.

تعارف کرد و رفتیم تو خونه. بعد از سلام و احوال پرسی با کیا و آرشام تازه وقت کردم به دورو برم نگاه کنم. رو میز این پر بود از وسیله.

الان اگه با پریسا تنها بودیم حتما به سوتی می کشیدم. حالا می فهمیدم چرا این کیانا ناقل اصرار داشت بیایم و تا صبح به قول خودش بترکونیم. رو این بساط مشروب آماده بود. پر بود از مزه و به تعداد گیللاس و شراب قرمز و ودکا و دیگه بقیه رو نمی دونستم چیه.

اونقدی بود که برای 20 نفر آدم کفایت می کرد. نمی دونم اینا در مورد ما چی فکر کرده بودن. اگه همه اینا رو می خواستیم بخوریم که همه کارمون به بیمارستان می کشید.

کیانا برای راحتی ما و بیشتر خودش، آرش و مامانش و فرستاده بود پایین پیش خاله. قبل اومدن فرخنده خانم با لبخند و چشمک گفت خوش بگذره بهتون. الان معنی چشمکش معلوم شده بود. می دونست اینجا چه خبره.

آهان به چیزی دیگه، اینکه وقتی کیا فهمید کیانا سر خود پریسا رو دیده به روز مامانش برد بیرون که پریسا رو رسماً بهش معرفی کنه و من نمی دونم این پریسا مارمولک چه جویری برخورد کرده بود که این زن تا می دیدش مدام عروسم گلم و پریسا جون از زبونش نمی افتاد. خدایی پریسا تو خانمانه رفتار کردن خیلی خیلی بهتر از من بود. در کل مامان پسند بود.

نشستیم دور هم و اول یکم حرف زدیم. کیانا بلند شد به اهنگ آروم گذاشت و دوباره اومد کنارمون نشست. رو به من و پریسا گفت:

- خیلی خوش اومدین. انقده دلم برای این دور همیا تنگ شده بود. کلی برنامه چیدم برای امشب. البته کلی هم نه ولی می خوام یکم حال کنیم. علل حساب بلند شید بریم به لب تر کنیم و شنگول شیم.

این و گفت و به چشمک زد بهمون و بلند شد و دست من و پریسا رو هم کشید و بلندمون کرد.

پسرا که همون اول جمع شده بودن دور بساط و جلسه گرفته بودن برای خودشون. کیانا یکی به گیللاس برامون ریخت و داد دستمون.

من موندم و گیللاسی که نمی دونستم باهاش چی کار کنم. روم نمی شد به کیانا بگم نمی خورم. پریسا نفله هم فهمیده بود و رفته بود کنار کیا ایستاده بود و برام ابرو بالا می نداشت. کیانا خودش رفت نشست کنار آرشام. من تک و تنها نشسته بودم و با غصه به گیللاسم نگاه می کردم.

تا اینجا که کیانا رو شناخته بودم فهمیده بودم که نه تو کارش نیست. نمی خوام و نمیام و نمی خورم حالیش نبود. اگه می گفتم مشروب خور نیستم به زورم که شده می ریخت تو حلقم. فقط همین به اخلاق کوچولوش یکم بد بود. در کل خیلی ماه بود.

لبم و به دندون گرفته بودم و دودستی گیللاس و چسبیده بودم و غصه می خوردم. کیانا هم هر 30 ثانیه بر می گشت سمتم و می گفت:

- بخور دیگه.

هی هم گیللاش و می کوید به گیللاسم و سلامتی و اینا می گفت.

دیگه برای بار دهم که برگشت و گفت بخور ما همه منتظر تویم فهمیدم که راه دررو ندارم و امشب باید کله پا بشم.

چون همه گیلاساشون و تموم کرده بودن و منتظر من مونده بودن که منم بخورم و دور بعد و بریزن.

دستم سفت دور گیلاس چسبیده بود. دیگه پی تگری زدن و به تنم مالیده بودم. از مشروب متنفر بودم. بوی الکل حالم و بد می کرد اما چاره ای نداشتم. چشم هامو بستم و مثل کسی که می خوان اعدامش کنن زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا خودت امشب و بخیر بگذرون و شرفم و حفظ کن.

با دست های سفت شده گیلاس و به زور با چشم های بسته آوردم بالا. یه نفس عمیق کشیدم و گیلاس و گذاشتم رو لبم که بخورم. آماده بودم که مایع بد بو رو بریزم تو حلقم که یهو گیلاس از دستم در اومد. یه لحظه فکر کردم نخورده فشارم افتاده و بدنم سست شده و گیلاس از بین دستم افتاد پایین.

با ترس چشم باز کردم و به پایین و جای احتمالی که گیلاس افتاده بود و نگاه کردم. اما از گیلاس خبری نبود. یه گیلاس خالی اومد بین دست هام.

با تعجب به گیلاس خالی نگاه کردم و سرم و بلند کردم ببینم کی گیلاس و گذاشته تو دستم. ماهان کنارم ایستاده بود و گیلاس پر من و به لبش برده بود و یه نفس سر کشید.

با بهت نگاه کردم. چه نفسی ای جونم...

ماهان گیلاس و تا ته سر کشید و پشت بندش یه چیپس گذاشت دهنش. برگشت سمت من و آرام گفت:

- نگران نباش من ساقیم نمی دارم بهت مشروب بدن.

قدرشناس بهش لبخند زدم. خدا رو شکر کسی نفهمیده بود.

بعد از اینکه همه گیلاس های خالی و جمع کردن ماهان شروع کرد برای همه مشروب ریختن. همه سرشون به کار خودشون گرم بود و غیر من هیچ کس حواسش به ماهان نبود. ماهان همه گیلاس ها غیر یکی و پر مشروب کرد و تو گیلاس آخری خیلی شیک و ریلکس بدون جلب توجه بقیه شربت گیلاس ریخت. بعدم موقع تقسیم، اون گیلاس شربتیه رو گذاشت جلوی من. یه لبخند بهم زد و منم خوشحال درجا گیلاس و گرفتم تا ته سر کشیدم.

کیانا: وای ... آنا این کاره ایا ... نه به اون طول دادنت نه به این یه نفس سر کشیدنت. خفه می شی دختر. یکم آرامتر بخور. بذار ما هم بهت برسیم.

فقط دندونامو بهش نشون دادم. پریسا ولی با ابروهای بالا رفته مشکوک نگام می کرد. می دونست من مشروب خور نیستم. منم بهش چشم غره رفتم و روم و برگردوندم.

الاغ منو ول کرد رفت چسبید به کیا. حالا انتظار داره سر از کار من در بیاره. عمرا بهت بگم چی خوردم.

والا من نمی دونم این دختر پسران گل ما برای گرم شدن نیاز به چند تا گیلاس از این زهرماریه داشتن که هی گیلاس می انداختن بالا.

کم کم هر کی گیلاس به دست می رفت سمت مبل ها و می نشستن روش.

کیانا خوشحال گفت:

- خوب حالا که همه گرم شدیم می گم چه طوره بازی کنیم. بیاین پانتومیم بازی کنیم خیلی حال می ده.

خودش ذوق زده بدون اینکه منتظر جواب باشه گروه بندی کرد. ماهام به سان گوسفندان مطیع رو حرف میزبان حرف نزدیم. من و کیا و ماهان به گروه شدیم و کیانا و آرشام و پریسا به گروه.

اول قرار شد ما اجرا کنیم. کیا بلند شد رفت سمت پیانا اینا و کیانا هم دم گوشش به چی گفت. کیا صاف ایستاد و به چشم غره توپ به کیانا که با نیش باز براش ابرو بالا می نداخت رفت و گفت:

- کیانا خجالت بکش... مراعات کن امشب و ...

بعد با ابرو به پریسا اشاره کرد. پریسا هم نامرد سریع گفت:

- مراعات نمی خواد که بازیه خوب.

کیا هم به پشت چشم برای پریسا رفت و برگشت سمت ما. من و ماهان منتظر بودیم ببینیم چی کار می کنه.

یهو نشست رو پاهاش و قیافه اش و جمع کرد و انگار داره به کارهایی می کنه.

من که با چشم های گرد داشتم به حرکاتش نگاه می کردم. باورم نمی شد کیا آقای دکتر مهندسمون همون استاد دانشگاه، این حرکت و انجام بده. می فهمیدم داره چیو نشون می ده ها اما روم نمی شد بگم.

ماهان بلند گفت:

- تو دستشویی نشستی داری زور می زنی؟

من قرمز شدم و کیانا اینا غش غش زدن زیر خنده. کیا برگشت و بهشون با اخم گفت:

- زهر مار.

بعد برگشت سمت ماهان و با سر اشاره کرد که یعنی آره. بعد از به جایی تو هوا شروع کرد کشیدن و جدا کردن به چیزی و بعد هم خود عمل و انجام داد.

ماهان هم با خنده گفت:

- دستمال توالت؟

کیا مثل فنر از جاش پرید و گفت:

- آره همون بود...

کیانا اینا هنوز داشتن می خندیدن.

کیا قرمز اومد نشست کنارمون. منم سرم پایین بود و ریز می خندیدم. راستش خجالت می کشیدم از کیا. بعدی نوبت پریسا بود. کیا هم نامردی نکرد و بهش گفت:

- اتو زدن و نشون بده.

پریسا معترض گفت: کیا ...

کیا تکیه داد به مبل و گفت:

- چیزی که عوض داره گله نداره.

پریسا هم چشم غره رفت و رفت که نشون بده. اول جلوی یه آینه فرضی ایستاد و کلی آرایش کرد و بعد کیف به دست از خونه فرضیش اومد بیرون. حالا راه رفتنش خنده داشت. لب هاشو غنچه کرده بود و داده بود جلو و قدم هاش و ضربدری بر می داشت و با عشوه راه می رفت. بعد ادای خیابون و ماشینا رو در آورد و بعد از رد کردن چند تا ماشین بالاخره سوار یکیشون شد. تو این فاصله هم کیانا و آرشام ریزه ریزه می گفتن که داره چی کار می کنه. یهو کیانا پرید بالا و گفت:

- اتو زدن؟

پریسا صاف شد و با لبخند گفت:

- خودشه ایول ...

رفت جلو و دست هاشون و کوبوندن به هم.

اونقدر بازی جذاب بود و اونقدر سرگرم شده بودیم که اصلا نفهمیده بودیم کی زمان گذشت. وای که چقدر خندیدیم. دل درد گرفته بودیم. این بینا بین گیللاس ها هم پر و خالی می شد و بیشتر از همه کیانا خورده بود. رسما خفه کرده بود خودش و. با چند تا سیگاری هم که پشت بند مشروبا کشیده بود دیگه تعادل نداشت و موقع راه رفتن تلو تلو می خورد. هر چی هم آرشام و کیا می خواستن جلوش و بگیرن نمی شد. کیانا با همون حالش بلند شد و آهنگ شاد گذاشت و دست آرشام کشید و آورد وسط و شروع کردن دوتایی رقصیدن. بعدم پریسا و کیا رفتن وسط. کیانا تلو تلو خورون اومد و دست من و ماهان و کشید و ما رو برد وسط و خودش با ماهان شروع کرد رقصیدن و منم مجبوری با آرشام رقصیدم. همون شلنگ تخته انداختن. یکم که گذشت انگار انرژی ها ته کشیده بود، همه ولو شدیم رو میل ها. حقم داشتیم خوب. ساعت 5 صبح بود. دیگه نا داشتیم.

کیانا دیگه چشم هاش باز نمی شد. تو بغل آرشام ولو شده بود. داشتیم بحث می کردیم که کی کجا بخوابه که کیانا از تو بغل آرشام خودش و کشید بالا و گفت:

- همه همین وسط جا پهن می کنیم می خوابیم. من می خوام مثل قدیما که با دوستام می خوابیدم بخوابم.

حالا هی ماها چشم و ابرو می یایم کیانا نمی فهمه.

بالاخره زورش بیشتر از همه بود. من نمی دونم آرشام رسما در نقش بوق ظاهر شده بود. کیانا همه کاره بود و آرشام حرف نمی زد رو حرفش. خلاصه همون وسط تشک پهن کردیم و ماها هم لباسه امون و عوض کردیم و دراز کشیدیم.

کیانا و آرشام وسط خوابیدن و من و پریسا یه سمت کیانا و اون سمت آرشام ماهان و کیا خوابیدن. هر چی کیا گفت بذارید من و ماهان و آرشام بریم تو اتاق من بخوابیم کیانا نداشت.

همه دراز کشیدیم. از دست این کیانا. کلا شاد بود اما وقتی مست شده بود مشنگ می زد.

خواب و بیدار بودم که حس کردم یکی از جاش بلند شد. چشم باز کردم دیدم کیانا بلند شده ایستاده. تو اون تاریکی نمی فهمیدم داره چی کار می کنه اما چون حالش خوب نبود از جام بلند شدم بینم چرا پا شده.

رفتم کنارش و گفتم:

- کیانا جایی می خوای بری؟ حالت خوبه؟

کیانا با چشم های نیمه باز نگام کرد و گفت:

- آره می خوام برم دستشویی.

دستشویی تو راهروی اتاق هاشون بود. دستش و گرفتم که هدایتش کنم اما اون زودتر از من حرکت کرد. اول رو پای آرشام لگد کرد و جیغش و بلند کرد بعد رو شکم کیا لگد کرد که نعره کیا بدبخت رفت هوا. با صدای داد کیا و آرشام، ماهان و پریسا هم بیدار شدن.

ماهان بلند شد و یکی از چراغ ها رو روشن کرد و تونستم یه کوچولو راهم و ببینم. دست کیانا رو گرفتم که نخوره زمین. کیا و آرشام و پریسا تو جاشون نشسته بودن و گیج ماها رو نگاه می کردن. هنوز کامل خواب از سرشون نپریده بود.

خواستم کیانا رو بکشم سمت دستشویی که دیدم از جاش تکون نمی خوره. یه بار دیگه هم کشیدمش که صداش بلند شد.

کیانا: آه آنا ولم کن می خوام برم دستشویی.

من: می دونم عزیزم می خوام ببرمت دستشویی دیگه.

دوباره دستش و گرفتم. دوباره دستش و کشید.

کیانا: خودم می تونم. ولم کن.

دستش و ول کردم. اگه بازم دستش و می گرفتم جیغش می رفت هوا. کنارش ایستادم که اگه داشت می خورد زمین کمکش کنم.

کیانا یه قدم برداشت و رفت رو تشک ماهان ایستاد. گیج گیج بود. مست مست. دستش رفت سمت شلوارش.

یهو به خودم اومدم و همزمان من و آرشام با هم رفتیم سمتش. من دستش و گرفتم و گفتم:

- کیانا داری چی کار می کنی؟

یه نگاه گیج کرد بهم و گفت:

- خنگی؟ می خوام دستشویی کنم.

من: خوب عزیزم بیا بریم دستشویی.

کیانا: آنا گیج می زنی، خوب اومدم دستشویی اگه بذاری کارم و بکنم.

جان؟ دستشویی؟ تشک ماهان دستشویی بود؟

اونقدر خنده ام گرفته بود که نمی تونستم درست حرف بزنم. پریسا و کیا و ماهان که بلند بلند می خندیدن.

آرشام: کیانا عزیزم اینجا که دستشویی نیست. بیا بریم. من می برم.

کیانا با اخم دستش و از تو دست آرشام کشید بیرون و گفت:

- آه ... آرشام ولم کن تو رو کجا ببرم؟ برو بیرون بذار کارم و بکنم. برو ...

دوباره دستش رفت سمت شلوارش.

مرده بودیم از خنده. اونقدر صحنه جالبی بود که هیچ کدوم نمی تونستیم جلوی خنده امون و بگیریم.

آرشام هی قربون صدقه کیانا می رفت. ازش می خواست که باهاش بیاد برن دستشویی. کیانا هم با اصرار و لج بازی می گفت من تو دستشویی

هستم و برو بیرون. کم مونده بود همون وسط کارش و بکنه.

من که ولو شده بودم رو زمین. پریسا بالشتش و گرفته بود تو دهنش که صدای خنده اش خیلی بالا نره. ماهان و کیا هم که جای خود ریسه رفته بودن.

آخرم آرشام دید حریف کیانا نمی شه دست انداخت زیر زانوش و کیانا رو انداخت رو کولش و بردش دستشویی. کیانا هم از شونه آرشام آویزون بود و مدام جیغ و داد می کرد که :

- بابا من دستشویی دارم، منو کجا می بری. بذار برم دستشویی کارم و بکنم.

آرشام به هر ترتیبی بود این کیانا رو برد دستشویی.

کیا رو به ماهان گفت:

- داداش انگاری تشک تو بد فاز دستشویی می ده. بپا تا صبح خراب کاری نکنی.

آرشام بالاخره موفق شد و بعد یکم با کیانا برگشتن. آرشام کیانا رو نشوند رو تشکش.

کیانا با چشم های خمار به نگاه به تک تکمون کرد و گفت:

- شماها خواب ندارین؟ بخوابین بذارین ماها هم بخوابیم دیگه چقدر سر و صدا می کنید. خوابمون و پروندین.

ماها دیگه پوکیدیم از خنده.

بعد کلی خنده چراغا رو خاموش کردیم و خوابیدیم.

یه بار که با خاله نشسته بودیم جلوی تلویزیون و داشتیم سریال کره ای نگاه می کردیم، تو سریال این دختر داستان برای تولد دوستش یه یک شکلاتی درست کرد که قیافه اشم دل آدمو آب می کرد. من که دهنم آب افتاده بود.

خاله با یه آهی گفت:

- انقده دوست دارم یه بارم که شده برای تولدم یا سالگرد ازدواج از این کیک خونگیا داشته باشیم. اما این حمید اهل کیک گرفتن و درست کردن نیست. سر هر مراسمی من و خرکش می کنه می بره شام بیرون. نمی گه یه بار تو خونه باشیم یه کیک بگیریم یه جشن خودمونی بگیریم.

این و که خاله گفت انقده دلم براش سوخت.

امروز صبح قبلا از اینکه من و ماهان بریم خاله گفت:

- امروز عصری زودتر بیاید خونه چون سالگرد ازدواجشونه و می خوان عصری برن خرید و شامم بیرون بخورن.

کلا دوست ندارم سر خر باشم. هر چند معمولا سر خر مامانم اینا هستم. اما دیگه خاله اینا زشته. یه نگاهی به ماهان کردم و با اشاره بهش فهموندم یه کاری بکنه نریم امشب. ماهانم سریع گرفت مطلب و گفت:

- نه مامان جان شما برید من و آنا کلی تو شرکت کار داریم. برید بهتون خوش بگذره.

خاله یکم اصرار کرد و بعد که دید منم حرف ماهان و می زرم کوتاه اومد.

تا از در اومدیم بیرون رو به ماهان گفتم:

- ماهان امشب زود می یایم خونه؟

یه ابروی ماهان رفت بالا و شیطون گفت:

- امشب که خونه کسی نیست چرا زودتر بیایم؟

اخم کردم و با دست کوبوندم به بازوش که نیششو ببند.

من: گمشو بی ادب. کار دارم خوب. می خوام برای خاله اینا کیک درست کنم.

بعدم قضیه فیلم و اینا رو گفتم. هی ماهان گفت:

- می ریم کیک آماده می خریم اما من به اصرار گفتم نخیر نمی شه و من خودم باید کیک درست کنم.

ماهانم دید حریف من نمی شه گفت:

- باشه اما من که می دونم کیک درست کردن بلد نیستی.

راست می گفت بلد نبودم. اما تو شرکت کلی تو اینترنت سرچ کردم و چند مدل کیک شکلاتی پیدا کردم. عصری هم موقع برگشت با ماهان رفتیم مواد لازم و خریدیم. یه قالب خوشگلم گرفتم که کیکم خوش فرم در بیاد. رفتیم خونه و من سریع لباسام و عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه.

تو شرکت روش پخت و پرینت گرفته بودم و گذاشتم رومیز. وسایل و از تو نایلون در آوردم. خم شدم رو روش پخت و آروم خوندمش. من: خوب ... بذار ببینم این چی می گه ... سینی فر را با یک برس آشپزی چرب کنید. فر را روشن کرده و در درجه حرارت 140 درجه سانتیگراد قرار دهید.

ماهان: مطمئنی می تونی؟

سرم و بلند کردم و یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- پس چی که می تونم. یه کیک ساده است دیگه.

ماهان شونه ای بالا انداخت و چرخید که از آشپزخونه بره بیرون.

دوباره به دستور پخت نگاه کردم و یادم اومد که بلد نیستم با فر کار کنم.

تندی گفتم: ماهان

ماهان برگشت سمتم. سعی کردم یه لبخند ملیح بزنم و با خر کننده ترین لحنم بگم:

- می شه فرو برام روشن کنی؟

اما ماهان زرنگتر از اینا بود. بدجنس خندید و گفت:

- بلد نیستی با فر کار کنی نه؟

سریع لبخندم جمع شد و با اخم گفتم:

- فر شما رو بلد نیستم.

یه ابروش و برد بالا و گفت:

- گاز شمام که همینه.

نیشش و باز کرد. چشم هام و ریز کردم و دفاعی گفتم:

- خوب که چی؟ بلد نیستم. چی می گی؟

بلند خندید و اومد سمتم و بینیم و خوشحال کشید و رفت سمت فر.

ماهان: خوب آنا خانمی من که گفتم بلد نیستی حرص خوردن نداره عزیزم. چشم خودم روشن می کنم.

با اخم بینیم و می مالوندم. با حرص گفتم:

- تو آخر این دماغ منو از جاش می کنی. اونوقت هیچکی نگام نمی کنه و رو دست مامانم می مونم.

برگشت سمتم و یکم چشم هاش و ریز کرد و جدی گفت:

- بهتر ...

چشم هام و گرد کردم.

من: بهتر که بی دماغ شم؟

ماهان یه اخمی کرد و خم شد سمت فر و آرام گفت:

- بهتر که کسی نگات نکنه.

زیر لب گفتم: دیوونه ...

به ماهان گفتم رو چند تنظیم کنه و ماهان درستش کرد. بعدش رفت بیرون و به عشقش رسید. همون ولو شدن رو مبل جلوی تلویزیون. من نمی

دونم اونجا چه حسی بهش می ده که سر و تهش و بزنی ولواه رو این مبله. دیگه کم کم به این مبله هم حسودیم می شه. وای آنا داری دیوونه

می شی. تمام...

قالبم و روغن مالی کردم و گذاشتم تو فر.

خوب حالا باید چی کار کنم؟ کله امو کردم تو برگه و خوندم.

شکلات های سیاه را در یک قابلمه کوچک قرار داده و روی گاز بگذارید تا آب شود. سپس قهوه را با کمی آب سرد حل کرده و داخل قابلمه

شکلات بریزید. با حرارت کم این مایع را داغ کنید تا زمانیکه شکلات ها کاملا آب شوند.

یه شیر جوش در آوردم و گذاشتم رو گاز. زیرش و روشن کردم و شکلات ها رو ریختم توش. بقیه چیزای تو دستور کار و هم ریختم توش ...

دوباره رفتم سراغ روش کار.

در حالیکه شکلات ها در حال آب شدن هستند ، دو نوع آرد را با هم مخلوط کرده و جوش شیرین ، شکر و پودر شکلات را نیز به آن اضافه

کنید. این خمیر را با دست هم بزنید. حالا تخم مرغ ها را نیز به آنها اضافه کرده و سرشیر را نیز در کاسه بریزید.

کارهایی که نوشته بود و انجام دادم اما مگه این آردا با هم مخلوط می شدن؟

رو میز یه کاسه بزرگ گذاشته بودم و آردا رو ریختم توش. بقیه رو هم بهش اضافه کردم. با هر حرکت قاشق تو کاسه، این پودرها یه دور می

رفتن هوا و می اومدن پایین و از کاسه پرت می شدن بیرون. گفتم بذار تخم مرغا رو بریزم با سرشیر شاید این گردا بمونن تو کاسه. کل میز و

آردی کرده بودم. میز قهوه ای سوخته، سفید شده بود و لباس هامم سفید بود. مجبور شدم یکم دیگه آرد بریزم تو کاسه. چند تا تخم مرغ شکوندم و سرشیرم ریختم توش. اما هر کار می کردم با قاشق هم نمی خورد. منم دستم و تمیز شستم و با 5 تا انگشت افتادم به جون مخلوط آردم.

الان بهتر مخلوط می شدن و بیشترم می پاشیدن بیرون. خم شده بودم رو کاسه و کله ام و برده بودم رو کاسه و با دقت ورزش می دادم و سعی می کردم مخلوطشون کنم. موهام از دو طرف پیشونیم ریخته بودن رو صورتم و عصییم می کردن. با دستهام موهام و دادم عقب. اما همین که خم می شدم دوباره می اومدن تو صورتم.

یادم افتاد که از این شکلات مایع گرفتم از اینایی که پمپی می ریزه بیرون. برای بیشتر شکلاتی کردن کیکم. رفتم آوردمش و خواستم بریزم تو کاسه اما هر چی فشارش می دادم بیرون نمی اومد.

سر قوطی شکلات و پیچوندم. سرش باز بود اما انگار گیر داشت. دودستی گرفتمش و آوردم بالا تا از اون سوراخ درش که مثل سر سس بود نگاه کنم ببینم شکلاته بالا می یاد یا نه.

تو یه لحظه بی هوا یه فشاری به بدنه شکلاته دادم و شکلاته مثل چی فوران کرد و پاشیده شد تو صورتم و لباسم. تو اون لحظه تنها چیزی که عقلم فرمان داد بستن چشم هام بود و جیغ کشیدن.

قوطی شکلات و پرت کردم رو میز و با دست سعی کردم شکلاتای تو صورتمو پاک کنم اما انگار بدترش کردم و بیشتر پخش شد. با صدای جیغ من ماهان پرید سمت آشپزخونه و با هول گفت:

- آنا چی شده؟ حالت خوبه؟ سوخ ...

یهو ماهان ساکت شد.

با ساعدم سعی کردم چشم هام و پاک کنم تا بتونم بازشون کنم. ساعدم و کشیدم به چشم هام و آروم بازشون کردم. ماهان جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و مبهوت به من نگاه می کرد.

یهو منفجر شد و پق زد زیر خنده. قهقهه می زد و می اومد جلو.

ماهان: وای آنا خواستی یه کیک درست کنیا ببین با خودت چی کار کردی؟ می خواستی کیک درست کنی یا آنای شکلاتی؟ شکلات و آرد از سر و صورت و موهات می ریزه. شدی مثل این خرس شکلاتیها ...

اینا رو می گفت و می اومد سمت میز و قهقهه می زد. تا گفت خرس شکلاتی یهو آتیش گرفتم. بی شعور ...

با حرص دستم و بردم تو کیسه آرد و یه مشت ازش برداشتم و با همه حرصم پرت کردم تو صورت ماهان.

ماهان در حین خندیدن یهو صورتش پر گرد سفید شد و چون دهنش به خاطر قهقهه اش باز بود بیشتر آرد رفت تو دهنش.

ماهان فوری دهنش و بست و خم شد و شروع کرد به سرفه کردن و تف کردن آردا بیرون.

تو همون حالت گفت:

- آنا خیلی ... بد جنسی ... این آرده چیه... آخه ... خودت شکلات خوردی ... به من آرده کوفت دادی ...

بدجنس خندیدم و خبیث گفتم:

- ماهان خان اگه خیلی دلت شکلات می خواد حرفی نیست...

دست بردم سمت شکلاته و برش داشتم.

ماهان تازه تونسته بود از شر اون آردا خلاص شه. یه دستی به صورتش کشید و صاف ایستاد و برگشت سمت من و تا خواست یه چیزی بهم بگه شکلات و آوردم بالا و با همه زورم فشارش دادم. شکلاتا مثل چی پاشیده شدن تو صورتش.

جیغش رفت هوا. عشق می کردم با دیدنش. غش غش می خندیدم و با همه زورم به شکلاته فشار می آوردم. خیلی شیک کل شکلاته رو خالی کردم تو صورتش.

واسه خودم تو هوا ظرفه رو می چرخوندم و به صورت دایره می گردوندمش که خوشگل بشینه تو صورتش. ماهان دستش و بالا آورده بود تا جلوی صورتش، که جلوی شکلاتا رو بگیره. کل دستش شکلاتی شده بود.

با حرص داد کشید:

- آنا می کشمت نکن ... میگم نکن ...

اما من بدجنس تر با هیجان گفتم:

- می کنم. حقته تا تو باشی که دیگه مسخره ام نکنی. خیلی خوشگل شدی.

ماهان: آنا می کشمت ...

زبونم و درآوردم براش و خوشحال گفتم:

- هیچ کاری نمی تونی بکنی ...

تقریبا کل شکلات و خالی کردم تو سر و صورتش. دیگه شکلات نمی اومد بیرون.

گرفتم جلو صورتم که ببینم تموم شده یا باید بیشتر فشارش بدم.

ماهان: چی شد؟ تفنگت خالی شد؟ حالا بی سلاح بازم بلبل زبونی می کنی؟ الان نشونت می دم شکلاتی کردن من چه عواقبی داره.

این و گفت و اومد سمت میز و خواست بیاد سمتم. وای می دونستم دستش بهم برسه بیچاره ام می کنه.

از ترس یه جیغی کشیدم و جفت دستام و کردم تو ظرف آرد و مشت مشت پاشیدم تو صورتش. ماهان فقط سرش و تکون می داد و جاخالی می

داد تا آردا تو چشمش نره. چرخیدم دور میز. ماهانم رسید به آرد و اونم با مشت آرد پاشید بهم.

وضعیتی شده بود. هی می چرخیدم دور میز و هر کی می رسید به کیسه آرد دوتا مشت آرد می گرفت و می پاشید به اون یکی.

یهو ماهان تند چرخید و من که واسه خودم از سمت راست می چرخیدم دور میز و به خیالم از ماهان دور می شدم با چرخش برعکس و بی هوای

ماهان، گیج شده موندم. به جای اینکه از سمت راست بیاد دنبالم از چپ چرخیده بود. دیگه نمی شد بچرخم دور میز. از زور هیجان فقط جیغ می

کشیدم و هول می رفتم عقب. ماهانم که فهمیده بود دیگه گیر افتادم و راه فراری ندارم خبیث می خندید. اونقدر رفتم عقب و ماهان اومد جلو که

خوردم به کابینتا. دیگه آردی هم نمونده بود برام.

ماهان رسید تو یه قدمیم. وای اگه دستش بهم برسه ...

تو یه لحظه که صورت خبیثش اومد جلوی صورتم، منم دست های مخلوط آرد و شکلاتم و آوردم بالا و تند تند مالوندم به صورتش.

ماهان صورتش و به چپ و راست می چرخوند که نتونم کثیفش کنم. اما من کوتاه بیا نبودم. هر سمتی که صورتش و می گردوند منم دستم و می بردم تو صورتش.

آخر کفری دست هاش و آورد بالا و میچ دست هام و گرفت و تو به حرکت به قدم فاصله رو برداشت و جفت من شد و دست هام و با حرص به فشاری داد و برد عقب و پشت کمرم نگه داشت.

یه جیغ کشیدم. دیگه کارم ساخته بود. از ترس چشم هام و بسته بودم.

ماهان یه هول کوچیک بهم داد و چسبوندم به کابینت. از ترس خودم و از کمر کشوندم عقب. چشم هام و باز کردم. ماهان چسبید بهم با یه اخم زل زده بود به صورتم.

وای وای ماهان اژدها شده. خدایی نابود کردم سر و شکلش و. صورتش تو یه وجبی صورتم بود. نفس نفس می زد. هر دومون به خاطر هیجان نفس نفس می زدیم.

از ترسم مظلوم نگاش کردم و گفتم:

- ماهان جونی ببخشید غلط کردم ... تورو خدا کاریم نداشته باش ... معذرت ... معذرت ... معذرت ...

ماهان نگاهش و از چشم هام گرفت. رو صورتم چرخوند. به صورت شکلاتیم نگاه کرد. اومد پایین تر. با یه دستش دو تا دستام و گرفت و دست راستش و آورد بالا. دستش رفت سمت گردنم. چشمشم به گردنم بود. گردنم ستاره امو گرفت بین انگشتاش یکم نگاش کرد. آروم گذاشت سر جاش. دوباره دستش و برد پشتم و دستم و چسبید.

تو چشم هام نگاه کرد. مظلوم نگاش کردم و گفتم:

- غلط کردم ببخشید.

سرش و آورد جلوتر.

آروم گفت:

- دیر به فکر افتادی ... نباید کار و به اینجا می کشوندی ...

اونقدر این جمله رو آروم و با یه لحن خاص گفت که نفسم بند اومد. از زور هیجان قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین میشد. ماهان خم شد و سرش و آورد پایین. بهت زده مات مونده بودم که می خواد چی کار کنه.

یه نگاه عجیب تو چشم هام کرد. نفس های داغش می خورد به صورتم. گر گرفتم. سرش آروم آروم پایین تر ...

خدایا ...

آروم خم شد. چشم هاش و بست و نرم، لب های بازش و و گذاشت رو چونه ام و چونه ام و کشید تو دهنش ...

نفسم بالا نمی اومد. چشم هام بسته شد.

سرش و آروم کشید عقب. چشم هام و باز کردم. لب هاش شکلاتی بود. زبونش و آروم بیرون و آروم کشید روی لب هاش و شکلاتای روی لبش و با زبون پاک کرد و برد تو دهنش.

با یه دستش دست هامو گرفت و اون یکی دستش و آورد بالا و انگشت اشاره اشو مایل کشید رو گونه چپم و همون طور امتدادش داد. کج کشید

پایین و کشید رو لبم و تا رو فکم ادامه اش داد و بعد برش داشت.

دستش و بالا برد و انگشت شکلاتیش و آرام گذاشت تو دهنش. چشم هاش و بست و یه نفس عمیق کشید و آرام دستش و آورد بیرون از دهنش.

نفس هام ریز ریز بالا می اومد. خیره شده بودم بهش. حال عجیبی داشتم. تو یه عالم دیگه بودیم. ماهان چشم هاش و باز کرد. دوباره نگاهش رو صورتم چرخید و تو چشم هام ثابت موند. خم شد جلو تر. تو هر ثانیه فاصله اش باهام کمتر می شد.

این وسط یه چیز عجیبی هم بود. یه بوی عجیب و خیلی بد پیچیده بود تو خونه. صورتش تو فاصله یک سانتی از صورتم بود که یهو جیغ کشیدم. چشم هام از ترس گشاد شده بود. ماهان تو کسری از ثانیه خودش و کشید عقب. من: ماهان آتیش ...

ماهان برگشت و رد نگاهم و گرفت. وای خدایا شیر جوشی که رو گاز گذاشته بودم انگار همه محتویات داخلش سوخته بود و یه دود سیاهی ازش بیرون می اومد و هر آن احتمال داشت آتیش بگیره. ماهان سریع رفت سمت گاز و خاموشش کرد و هودم روشن کرد.

دیگه هیچانی نمونده بود. حس و حالمون پریده بود و جاش و به ترس داده بود. خاک بر سرت آنا با این نبوغ کیک درست کردنت. خونه رو داشتی به آتیش می کشوندی. بغض کردم. نگاهم و تو آشپزخونه گردوندم. یه نگاه به خودم کردم. دوباره به ماهان نگاه کردم. ماهان برگشته بود و به من که لب ورچیده بغض کرده بودم و چشم هام اشکی شده بود نگاه کرد. چشمش که به من افتاد متعجب گفت:

- چی شده آنا ...

نتونستم جوابش و بدم فقط اشک از چشم هام چکید پایین. ماهان ترسیده و هول تند خودش و بهم رسوند. بازو هام و گرفت تو دستاش و یه تکونی بهم داد که باعث شد بغضم بترکه و اشکم سرازیر بشه. ماهان عصبی با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

- آنا چته؟ چرا داری گریه می کنی؟ حرف بزن ... گریه نکن ... جواب بده ...

لبم و گاز گرفتم تا جلوی اشک هام و بگیرم. با بغض به زور گفتم:

- به آشپزخونه و خودمون گند زدم. کیکم که درست نشد. شیر جوشم که سوزوندم. می خواستم برای سالگرد ازدواج عمو و خاله سورپرایزشون کنم.

دیگه نتونستم ادامه بدم و مثل بچه ها زدم زیر گریه. ماهان یه نفس راحتی کشید و دست انداخت دور شونه هام و خواست بکشم تو بغلش، که تو همون حالت با دماغ بالا کشیده گفتم:

- نکن کثیفت می کنم.

ماهان بلند زد زیر خنده و گفت:

- یعنی از این کثیفتر هم می شم؟

این و گفت و کشیدم تو بغلش. سرم و گذاشت رو سینه اش و آرام نازم کرد.

ماهان: قریون دل مهربونت بشه ماهان. گلم گریه نداره می ریم از بیرون کیک می گیریم که بتونی مامان اینا رو سورپرایز کنی. خوبه؟

سرم و که رو سینه اش بود چند بار بالا پایین کردم و با این حرکت صورتتم کشیده شد به لباسش و یه جورایی با لباسش صورتتم و تمیز کردم.

ماهان آرام دستی به سرم کشید و من و از خودش جدا کرد.

خم شد و تو چشم هام مهربون نگاه کرد و با یه لبخند گفت:

- حالا برو بالا و یه دوش بگیر و حاضر شو. منم یه سامونی به این آشپزخونه بدم که شده میدون جنگ.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم. ماهان آرام بلند شد و با دست من و به سمت بیرون آشپزخونه هدایت کرد.

رفتم بالا و وسایلم و جمع کردم رفتم حمام. تو آینه حمام که خودم و دیدم تا 5 دقیقه فقط داشتم به قیافه ام می خندیدم. خیلی مضحک شده بودم.

صورتتم شکلاتی بود. به چونه ام نگاه کردم. چونه ای که به خاطر ماهان شکلاتی نبود. چشم هام و بستم و آرام دست کشیدم به چونه ام.

دلگرم شد. یه حس شیرینی تو تنم پیچید. دست کشیدم روی گونه چپم و از همون مسیری که ماهان انگشتش و کشیده بود امتداد دادم تا

انتهاش. گونه ام گر گرفت. لبخند نشست رو لب هام. چشم باز کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. چشم هام ستاره بارون بود.

ماهان دوستم داشت. همه این کاراش، همه این نگاه هاش، همه این حسای قشنگی که داشت و بهم انتقال داد نشونه علاقه اش بود.

دوستم داره... ماهان دوستم داره ... سر خوش خندیدم.

شیر آب و باز کردم و سرمست و دلشاد دوش گرفتم. رفتم بیرون و لباس هامو عوض کردم. برگشتم پایین. با دیدن آشپزخونه دهنم باز موند.

چه سرعت عملی ... بابا ایول

آشپزخونه شده بود مثل دسته گل. انگار نه انگار که 30 دقیقه پیش چه افتضاحی به بار آورده بودیم اینجا.

ماهان: بریم؟

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. ماهان از پله ها پایین اومده بود. یه شلوار جین تیره پوشیده بود و یه بلوز مردونه سورمه ای. یه کت اسپرت

مشکی هم روش. خدایی خوشتیپ بود دیگه من چی می گفتم. تو دلم قند آب می کردم.

با سر گفتم بریم. دوتایی رفتیم بیرون و رفتیم تو آسانسور. در آسانسور که بسته شد ماهان که کنارم ایستاده بود آرام دستش و از بغل آورد و

دستم و گرفت تو دستش.

سرم پایین بود. خیره شدم به دست های قفل شده امون تو هم. درسته که معمولا تو آسانسور دست های هم و می گرفتیم اما این بار ... این بار

فرق می کرد ... این بار ... یه حس دیگه داشت ... یه حس شیرین و قشنگ ... یه دلگرمی خاص. دوست داشتم به بازوش تکیه بدم و سرم و

بذارم رو شونه اش ...

اوی آنا چقد روت زیاد شده ها. پسره یه حرکت کرد تو رفتی تو فاز و حس گرفتی. زیادی به خودت امیدواریا ...

ای بمیری صدای روشننگر که همیشه تو حالم می کوبی ...

رفتیم تو ماشین و ماهان به آهنگ شاد گذاشت و خودشم با آهنگ شروع کرد به خوندن و اونقدر ادا در آورد که من ریسه رفتم از خنده. جلوی شیرینی فروشی نگه داشت و پیاده شدیم.

وای خدا چه شیرینی هایی ... چه کیک هایی... وای ...

با دیدنشونم دهنم آب افتاده بود. دوست داشتم صورتم و بچسبونم به شیشه یخچال شیرینی ها. مست دید زدن شیرینی ها بودم که ماهان با خنده دستم و کشید و بردم سمت کیک ها. با دیدن کیک ها تو مدل ها و شکل های مختلف چشمم برق زد. با ذوق دستم و از تو دست ماهان بیرون کشیدم و رفتم سمت شیشه اش. با دقت به همه اشون نگاه کردم. به کیکی بود روش پر شکلات بود و روشم پودر شکلات تلخ ریخته بودن.

نه این خوب نیست. به کیکایی که روشون خامه داشت اصلا نگاه نکردم.

یه کیک می خواستم توشم سیاه باشه و شکلاتی. یه کیک دیگه بود روش شکلات خورد شده ریخته بودن. با ذوق انگشت اشارم و کوبوندم به شیشه و همچین فشار دادمش که انگشتم سفید شد.

صورتم و چرخوندم سمت ماهان و با ذوق و هیجان گفتم:

- همین ، همین و می خوام. این کیک منه.

ماهان با لبخند مهربون نگام کرد و آرام به دستت رو گونه ام کشید و گفت:

- باشه دختر شیطان همین کیک تواه.

به یکی اشاره کرد و کیکه رو نشونش داد که برامون بیچن.

دوباره دستم و گرفت و رفت سمت پیشخون. از تو جیبش کیف پولش و در آورد که حساب کنه. قبل از اینکه بتونه کیفش و باز کنه موبایلش زنگ خورد. از جیبش در آورد و به نگاه به شماره کرد. با دیدن شماره ابروهاش از تعجب رفت بالا.

کیف و داد دست من و خودش یکم فاصله گرفت.

ماهان: الو سلام... خوبی... مرسی ...

- چه خبر ... کجایی ... من بیرونم ...

- جدی ؟ همین جا ؟ الان می یام ...

گوشی و قطع کرد. سریع پشتم و کردم بهش و پول کیک و حساب کردم.

ماهان اومد پیشم و گفت:

- آنا یکی از دوستانم زنگ زده باید برم بینمش ... ببخشید فوریه. می تونی خودت برگردی خونه؟

نگاش کردم. یکم مضطرب بود. سری تکون دادم و گفتم:

- باشه فقط تونستی زود بیا که خاله اینا رو غافلگیر کنیم.

یه لبخند زد و مطمئن گفت:

- زود برمی گردم.

سری تکون دادم و خداحافظی کردم. ماهان تند از شیرینی فروشی زد بیرون و منم آسه آسه کیک و برداشتم و رفتم بیرون. خوب حالا با این کیک باید تاکسی بگیرم. ای تو روحش ...

هنوز بالای پله های ورودی شیرینی فروشی بودم و داشتم به خیابون نگاه می کردم. ماشین ماهان اون سمت خیابون پایین تر از شیرینی فروشی پارک بود. در حال گردوندن چشم هام نگاهم رو ماهان که کنار ماشینش ایستاده بود ثابت شد ...

این ... این ... ماهانه اما اون ... اون دختره کیه ؟

روح از بدنم پریده بود. با بدنی سست و دست های لرزون به ماهان و دختر قد بلند و کشیده ای که با موهای روشن و صورت زیبا کنار ماشین ماهان ایستاده بود نگاه می کردم. داشتن حرف می زدن.

بعد دوتایی سوار ماشین شدن و ماهان گازش و گرفت و با سرعت از جلوی شیرینی فروشی رد شد و رفت. تو لحظه آخر یه نظر دختره رو دیدم. خیلی ناز بود. خیلی ملیح بود.

دستی چنگ زد تو دلم. قلبم و فشرده. نفس تنگی گرفتم. یه بغض به بزرگی، یه پرتقال نشست تو گلو. چشم هام خیس شد.

ماهان رفت. ماهان با اون دختر که 100 مرتبه خوشگل تر و بهتر از من بود رفت. ماهان من و ول کرد و با یکی دیگه رفت. با من اومد و بی من رفت ... ولم کرد ... ماهان ولم کرد ... بدون توجه ... بدون اینکه حتی چیزی بهم بگه ... گفت با دوستش قرار داره... گفت می خواد دوستش و

بینه ... نگفت دختره ... نگفت خوشگله ... نگفت ...

اشکم سرازیر شد.

با حرص با پشت دست اشکام و پاک کردم.

خفه شو آنا خفه شو. اشک نریز، بغض نکن، گریه نکن. حفته ... هر چی سرت بیاد حفته... کی بهت گفت عاشق ماهان بشی؟ کی بهت گفت دوستش داشته باشی؟ کی بهت گفت برای خودت خیال بافی کنی؟ کی بهت گفت توهم بزنی و هر حرکت ماهان و برای خودت عشقولانه تعبیر کنی؟

نمی دونستی؟ نمی شناختیش؟ نمی دونستی ماهان چه جوریه؟ رفتی مدام جلوش مدام رژه رفتی با چشم های منتظر که از شون عشق داد می زد بهش نگاه کردی. پسره دلش سوخت. خنگ که نیست فهمید. شاید گفت همه که هستن آنا هم روش ...

بمیری آنا بمیری ... مرده شورت و ببرن با این عاشق شدنت. حالا خفه شو، حالا ساکت شو... خفه خون بگیر و زر نزن که حفته خودت کردی. خودت خواستی ...

با همه وجود سعی کردم خودم و کنترل کنم که گریه نکنم، که اشک نریزم. اومدم کنار خیابون و تاکسی گرفتم. تو کل مسیر سرم و تکیه دادم به شیشه و چشم هام و بستم تا به زور جلوی اشکام و بگیرم که نریزن.

رفتم خونه. خواستم از پله ها بالا برم اما خیلی عصبانی بودم. خیلی حرصی بودم. یه نگاه به آسانسور کردم. یه نگاه پر اخم. آروم رفتم سمتش. دست دراز کردم و دکمه اش و زدم که بیاد پایین. می ترسیدم ... هنوز از آسانسور و تنهایی سوار شدنش می ترسیدم.

صدا گفت:

- غلط می کنی بترسی. بی خود می کنی. این همونه. همون آسانسوری که هر روز با ماهان سوارش می شی. پس چه طور با اون نمی ترسی؟ چه

طور ماهان باشه خوبه بی ماهان بده؟ داری خودتو گول می زنی؟ تا کی می خوای آویزون ماهان باشی؟ تا کی؟ تا کی می خوای بهش وابسته باشی و بهش تکیه کنی؟ اون برات نمی مونه. اون تو رو نمی بینه. دیر یا زود می ره. بهتره خودت و به نبودنش عادت بدی. بهتره رو پای خودت بایستی.

آسانسور تو طبقه ایستاد. آرام دست بردم و درش و باز کردم. چشم هام و بستم و قدم برداشتم تو آسانسور.

چرخیدم و برگشتم سمت در. در بسته شد و صدای موزیک پیچید. می ترسیدم. نفسم داشت تند تند می شد و هوا کم. لبم و گاز گرفتم. چشم هام و بستم و بی اختیار دستم رفت بالا و پیچید دور گردن بند ستاره ام.

مشتش کردم و بین انگشتم فشارش دادم. حس کردم ماهان کنارمه پیشمه. حتی عطر تنشم حس می کردم.

دیگه اکسیژن کم نبود ... دیگه نفس هام بریده بریده نبود. دیگه ترس نبود.

یه تکون و ... آسانسور ایستاد. ایستاد و درش باز شد. در و هل دادم و اومدم بیرون. به در بسته آسانسور پشت سرم لبخند زدم.

اشک آرام اومد رو گونه ام. الان خودم شدم. آنا ... همون آنای قوی و مستقل ... همونی که گمش کرده بودم.

همونی که محبت ها و توجهات ماهان باعث شده بود که بره اون ته مه های وجودم. باعث شده بود که بخوام ضعیف باشم. به یه شونه قوی تکیه کنم. که حس شیرین حمایت و با تک تک سلول های بدنم حس کنم.

الان شده بودم همون آنا ... همونی که با حامد دوست بودم ... همونی که مثل یه کوه بود. کوهی که حامد جلوش ضعیف بود و بهش تکیه می کرد ... من خودم شده بودم ... آنا ...

رفتم سمت خونه و در و باز کردم ... خونه تاریک بود. رفتم سمت آشپزخونه. کیک و گذاشتم تو یخچال و رفتم تو اتاقم. رو تختم نشستم و تکیه دادم به پشتی صندلی و زانو هام و گرفتم تو بغلم. دست هام و حلقه کردم دورش و پیشونی مو تکیه دادم به پام.

فکر کردم. نفس کشیدم. غصه خوردم. ناراحت شدم و خودم و آرام کردم.

یاد محبت ها و مهربونی های ماهان می افتادم. یاد حرف هاش ... نگاه های مهربونش ... خنده های شادش ... نگاه شیطونش ... هر چقدرم بخوام ماهان و از خودم دور کنم اما باز هست ... تو وجودم ... تو تک تک لحظاتم ... تو بند بند خاطراتم ... با وجودم عجین شده ...

کی مثل ماهان منو می شناسه؟ کی مثل اون از نگاهم حرف ها مو می خونه ... کی پیدا می شه غیر ماهان بدون اینکه لب باز کنم تا تهش بره ... کی بهتر از اون ترس هامو می دونه ... کی مثل اون می تونه آرامم کنه ... کی ...

سرم و از رو زانوم بلند کردم و تکیه دادم به دیوار پشتم. چشم هام و بستم و شعری که با همه وجودم یکی بود و زمزمه کردم. زمزمه کردم و با هر کلمه اش یه خاطره از ماهان اومد تو ذهنم. با هر حرفش یه قطره اشک از بین چشم های بسته ام بیرون چکید.

زمزمه کردم و اشک ریختم برای سبک شدن دل فشرده ام.

صدای تو دیدار یه بیشه، آواز سبز برگه

صدای تو پر وسوسه مثل شب خونی تگرگه

صدای تو آهنگ شکستن، بغضه، یه دنیا حرفه

تصویری از آواز صریح غمگین نور و برفه

هیچکی مثل تو نبود، هیچکی مثل تو نبود

هیچکی مثل تو منو باور نکرد،

هیچکی با من مثل تو، توی نقد شب من سفر نکرد...

هیچکی مثل تو نبود، ساده مثل بوی پاک اطلسی...

یا بلوغ یک صدا، میون همه ی دلواپسی...

هیچکی مثل تو نرفت، هیچکی مثل تو نبود،

شعرای تنهایی مو هیچکی مثل تو نخوند...

همه حرفام ماله تو، همه شعرام ماله تو...

دنیای من شعرمه، همه دنیام ماله تو....

هیچکی مثل تو نبود، هیچکی مثل تو نبود

هیچکی مثل تو منو باور نکرد،

هیچکی با من مثل تو، توی نقد شب من سفر نکرد...

(آهنگ هیچکی مثل تو نبود از گوگوش)

لبم و گاز گرفتم. ماهان چرا با مهربونیات، با توجهات، با نگاه هات لوسم کردی؟ چرا؟ حالا من عادت کرده به محبتت چه جوری بی خیالت بشم؟

آنا مجبوری ... مجبوری که بی خیال بشی ... ماهان اگه می خواست، اگه چیزی بود اگه ...

حرفی می زد ... چیزی می گفت ... اما نگفت ...

پس امروز چی؟ اون نگاه ها... اون شکلات ها .. اون حس منتقل شده ... اون پ

بسه بسه آنا بهش فکر نکن ... همه اینا هم که بوده باشه نمی تونی اینو انکار کنی که ماهان تو رو گذاشت و با یه دختر دیگه رفت ... با یکی بهتر ... با یکی خوشگل تر ...

ماهان نیومد. نه یه ساعت بعد، نه دو ساعت بعد، نه سه ساعت بعد که خاله اینا اومدن خونه. ماهان اونقدر نیومد تا من بدون اینکه کیک و بدم به خاله اینا خوابم برد.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. حاضر شدم و رفتم پایین. همه خواب بودن. بی سر و صدا میز و چیدم و برای خودم چایی ریختم و صبحونه خوردم.

تموم که شد از جام بلند شدم. کیفم و گرفتم و از تو آشپزخونه اومدم بیرون. خاله تازه بیدار شده بود و از تو اتاقش اومد بیرون. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- دارین می رین؟

بهش خندیدم و گفتم:

- دارم می رم.

یه اخم کوچیک کرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

- تنهایی؟ پس ماهان کجاست؟

لبخند زدم و گفتم:

- خوابه خاله. لطفا بیدارش کنید. من باید برم.

خاله اخمش بیشتر شد و گفت:

- کجا بری؟ مگه با هم نمی رید؟

من: نه خاله جان من کار دارم خودم م یرم. قربون شما من برم دیگه.

یه دستی برای خاله تکون دادم و از کنارش رد شدم و رفتم. خاله هنوز مشکوک بهم نگاه می کرد. اما من بی خیال بودم. مصمم بودم که خودم برم. بی ماهان. باید رو پای خودم بایستم. باید وابستگی مو به ماهان کم کنم. باید کمتر ببینمش.

نباید اجازه بدم انقدر هوام و داشته باشه. انقدر باهام مهربون باشه. اون وظیفه ای نداره. من با پررویی خودم و بیخ ریشش می بستم.

از در اومدم بیرون. محکم رفتم سمت آسانسور. دکمه رو زدم و منتظر شدم. باید با این ترسمم مقابله کنم. اگه نتونم ۱ دقیقه موندن تو این آسانسور و تحمل کنم چه جوری می تونم موندن تو اتاق در بسته رو تحمل کنم.

در آسانسور و باز کردم رفتم توش. بازم دستم مشت شد دور ستارم. برام قوت قلبی بود. خیره شدم به شماره ها. این بار بهتر از دفعه قبل بود. یه کوچولو از ترسم کمتر شده بود.

در باز شد و من پیاده شدم. اومدم از ساختمون بیرون و رفتم یه تاکسی گرفتم و رفتم دانشگاه. تو دفتر اساتید بودم. یه نگاه به ساعت کردم. باید برم سر کلاس. از جام بلند شدم و وسایلم و برداشتم و حرکت کردم سمت طبقه دوم. وارد راهرو که شدم یکی از پشت صدام کرد.

برگشتم دیدم ماهانه. یکم صبر کردم تا بهم رسید بعد راه افتادم و ماهانم کنارم راه اومد.

ماهان: سلام خوبی؟ چرا صبح رفتی؟ منتظر می موندی با هم بیایم.

عادی گفتم:

- کار داشتم.

ماهان: خوب بیدارم می کردی باهات پیام.

من: نمی خواستم مزاحمت بشم.

ابروهانش از تعجب رفت بالا.

ناباور گفت:

- مزاحم بشی؟ حالا چرا لفظ قلم حرف می زنی؟ کی تو مزاحم شدی که این دفعه دومت باشه؟

من: در دیزی بازه حیای گربه کجاست.

ماهان از تعجب دهنش باز موند. با بهت گفت:

- آنا ...

عادی بودم اما نمی خندیدم. بهش نگاه نمی کردم. لحنم عوض نشده بود اما حالت هام ...

بی توجه به دهن باز ماهان به راهم ادامه دادم. ماهان با یه قدم بلند خودش و بهم رسوند و مچ دستم و گرفت و نگهم داشت. اومد جلوم ایستاد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

ماهان: آنا خوبی؟ چیزی شده؟ ازم ناراحتی؟ به خاطر دیشب؟ ببخشید کارم طول کشید نتونستم پیام.

سرم و بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

بی تفاوت گفتم: مهم نیست ماهان. کارت واجب تر بود. نمی خواد معذرت خواهی کنی و برام توضیح بدی.

دوباره خواستم رد شم که اومد جلوم و گفت:

- پس چرا این جور حرف می زنی؟

من: من؟ چه جور حرف می زنی؟

ماهان: آنا ازم ناراحتی؟ به خدا نشد که پیام شرم...

پریدم وسط حرفش.

من: ماهان ... گفتم نمی خواد برام توضیح بدی. دلیلی نداره که بهم بگی. منم حرفی نزدم. الانم کلاس دارم باید برم.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت آسانسور و دکمه رو زدم.

ماهان با فک افتاده اومد کنارم و گفت:

- می خوای سوار آسانسور بشی؟

خونسرد نگاش کردم و گفتم:

- با اجازه اتون.

ماهان تو جاش خشک شده بود و مات خیره مونده بود به من.

جوری که وقتی آسانسورم رسید و من در و باز کردم و رفتم توش هنوز تو جاش خشک مونده بود و با چشم های گرد بهم نگاه می کرد.

من: ماهان نمی خوای سوار شی؟

یه تکونی خورد و گیج گفت:

- چرا چرا ...

اومد تو و کنارم ایستاد و طبقه 4 رو زد. در بسته شد. ماهان کله اش سمت من بود و خیره خیره نگام می کرد.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- ماهان می شه این جور بهم نگاه نکنی؟

با همون گیجی گفت:

- چه جوری؟

سرمو چرخوندم سمتش و با اخم گفتم:

- مثل کسی که داره به راه رفتن یه آدم فلج نگاه می کنه.

ناراحت روم و برگردوندم و در آسانسوری که ایستاده بود و باز کردم و پیاده شدم.

حتی برنگشتم به ماهان مبهوت نگاه کنم.

شاید حق داشت تعجب کنه. من تا همین دیروز عین چی از آسانسور می ترسیدم. اما الان باور داشتم که تا خود آدم نخواد هیچ چیز ترسناکی تو

دنیا وجود نداره. نمی خواستم ضعیف و محتاج باشم. می خواستم همون آنای قوی باشم.

یه هفته است از تصمیمی که گرفتم می گذره. خیلی سخته خیلی ... اینکه کنار ماهان باشم و انقدر نزدیک و نخوام بهش فکر کنم. بهش نگاه کنم

و نخوام ببینمش.

چه جوری تحمل کنم؟ چه جوری ... می دونم دوستم نداره... می دونم اون جور که من بهش فکر می کنم بهم فکر نمی کنه ... می دونم برای

خودم رویا می سازم... اما ...

روزی اول ماهان مدام دور و برم بود. همه اش سعی می کرد من و از لاکم بیرون بکشه، اما وقتی دید نمی شه ساکت شد ... خاموش شد ... یه

گوشه می شینه و بی حرف ناراحت نگاهم می کنه.

نمی خوام نگاهش کنم. نمی خوام چشم های ناراحتش وسوسه ام کنه. نمی خوام دوباره گریه کنم، عذاب بکشم، با دلیل و بی دلیل بغض کنم، نمی

خوام با یه نگاهش سر مست و یه حرفش دل مرده بشم... نمی خوام ...

برای جلو گیری از هر گونه برخوردی راه های احتمالی و بستم. دیگه خودم می رم و می یام. جایی که با ماهان تنها باشم نمی رم. همیشه هر

وقت پیشش یکی دیگه هم هست. تنها نمی مونم باهاش. خودشم فهمیده که نمی خوام تنها باشم باهاش. حتی تو آسانسور.

کلاس هام به راهه. می رم دانشگاه، شرکت، باشگاه.

امروزم نوبت دکتر روانکاومه. از صبح بد بیاری پشت بد بیاری.

از در خونه که اومدم بیرون یادم افتاد موبایلم و نیاوردم. کیفم و که باز کردم دیدم کیف پولم نیاوردم. کلی راه رفتم تا از کارتم پول بکشم.

خدایی بود که کارت هام یه جای مخصوص داشتن و تو کیفم نمی داشتمشون.

20 دقیقه منتظر شدم تا تاکسی بگیرم. ماشین نبود، یا بود و منو نمی دید یا سوارم نمی کرد. کلا امروز رو دور بدی بودم.

دیروز به منشی شرکت گفتم که فردا نمی یام شرکت. از دانشگاه یه سره رفتم مطب. به دکتر راد در مورد سوار آسانسور شدنم گفتم. در مورد

دلیلشم گفتم.

خیلی خوشحال شد. گفت:

- این شوک عاطفی باعث شد که به خودت بیای و با یقین و تلقین بتونی به ترست غلبه کنی و به خودی خود مرحله اول درمانم و انجام داده

بودم.

یعنی قرار گرفتن تو به محیط در بسته و تنها.

حالا آماده بودم مرحله دوم درمانم و انجام بدم. قرار گرفتن تو به اتاق در بسته و تنها بودن. اتاقی که درش قفل بود و با اراده من باز نمی شد. اما من هنوز از فکر کردن به اتاق در بسته هم نفس تنگی می گرفتم.

دکتر ازم پرسید که امروز ماهان باهامه؟

من: نه آقای دکتر تنها اومدم.

دکتر به فکری کرد و بعد گفت:

- آنا میشه به ماهان بگی اگه می تونه به سر بیاد پیشم. کارش دارم. تو این مرحله نیاز به کمک داری.

اخم کردم. کمک؟ از ماهان؟ نمی خواستم دیگه ازش کمک بگیرم.

ناراحت گفتم:

- چرا ماهان؟ می تونم از کس دیگه ای کمک بگیرم.

دکتر شیطون خندید و گفت:

- به ماهان چقدر اعتماد داری؟

بی معطلی گفتم:

- خیلی.

خندید و گفت:

- می دونم به حسی به ماهان داری. تو این مرحله باید با کسی که بهش اعتماد کامل داری بری تو اون محیط در بسته. این جوری خیلی بهتر جواب می ده.

ناچارا قبول کردم.

از دکتر خداحافظی کردم. از منشی وقت بعدی مو گرفتم و اومدم بیرون. رفتم سمت خیابون که تاکسی بگیرم. لعنتی همچین آفتابی شده بود که داشتم کور می شدم.

کنار خیابون ایستاده بودم. سرم و خم کردم و تو کیفم فرو بردم و تو اون بازار شام دنبال جعبه عینکم می گشتم که صدای ترمز بد به ماشینی که جلوم ایستاد باعث شد به متر پیرم عقب. قلبم گرومپ گرومپ می کرد. با ترس سر بلند کردم تا 4 تا فحش نثار راننده الاغش کنم. با دیدن ماشین ماهان دهنم به متر باز مونده بود.

این اینجا چی کار می کنه؟ چرا این جوری رانندگی می کنه؟ داشت منو می کشت. مات مونده بودم به ماشین که در سمت من و از داخل باز شد. ماهان خودشو کج کرد رو صندلی کنار و تازه تونستم بینمش.

با به صدای محکم گفت:

- بشین.

به قدم عقب برداشتم. نمی خواستم باهاش تنها باشم.

من: تو اینجا چی کار می کنی؟

ماهان با همون لحن بدون اینکه جواب سوالم و بده دوباره گفت:

- بشین ...

دوباره با اصرار پرسیدم:

- چرا این جووری ترمز کردی؟

ماهان عصبی با دندونای بهم فشرده گفت:

- آنا .. بهت می گم بشین.

داشت خودش و کنترل می کرد. عصبانی بود.

با لجاجت گفتم:

- نمی شینم. کار دارم. می خوام برم.

ماهان چشم هاش و بست. یه نفس عمیق کشید. سرش و یه تکون عصبی داد و دوباره گفت:

- باشه ... بشین می رسونمت ...

دوباره یه قدم دیگه عقب رفتم و گفتم:

- نمی خوام. مزاحمت نمی شم. خودم می رم.

چشم هاش و باز کرد و تیز نگاهم کرد. یه پوزخند عصبی زد و ابروشو داد بالا:

- مزاحمت نمی شی؟ نمی شینی؟

با سر گفتم:

- نه.

یهو مثل فنر از جاش پرید. کمر بندش و در ماشین و در عرض کسری از ثانیه باز کرد و از ماشین پیاده شد. با دو تا قدم بلند ماشین و دور زد و

خودش و بهم رسوند. محکم بازوم و چسبید و کشیدم سمت ماشین.

سعی کردم بازوم و از دستش بیرون بکشم. با لجاجت گفتم:

- چی کار می کنی ماهان... می گم کار دارم باید برم. آی ... دستم کنده شد.

باز هلم داد تو ماشین و در و بست و خودش سریع پیاده شد. خواستم پیاده شم که قفل مرکزی و زد و پاشو گذاشت رو گاز و ماشین و از جاش

کند. با اخم، عصبی برگشتم سمتش.

من: ماهان این کارات یعنی چی؟ کجا داری می ری؟ نگه دار می خوام پیاده شم ... نگه دار می گم ...

دیدم به روی خودش نمی یاره و همون جور داره تند می ره.

عصبی دستم و گرفتم به فرمون و خواستم کجش کنم که نگهش داره.

سریع فهمید و با دست راستش مچ دستم و سریع چسبید و با یه فشار محکم که جیغم و در آورد دستم و از فرمون جدا کرد.

عصبی گفتم:

- بهت گفتم می رسونمت... نگفتم؟ گفتم سوار شو ... نگفتم ... نگفتم ...

نگفتم آخر و داد کشید. اونقدر بلند که حس کردم گوشم داره زنگ می زنه. عصبانی شدم. چه حقی داشت سرم داد بزنه؟ چه حقی داشت به زور

سوار ماشینم کنه؟ چه حقی داشت الان دستم و اونقدر محکم فشار بده که حس کنم داره می شکنه؟

دستمو کشیدم اما ولش نکرد.

آروم گفتم:

- ولم کن...

به روی خودش نیاورد.

چشم هام و بستم. یه نفس عمیق کشیدم. خواستم آروم شم.

دوباره چشم هام و باز کردم و گفتم:

- ماهان ... دستم و ول کن ...

بازم به روی خودش نیاورد.

آروم بودن فایده نداشت. داشتم منفجر می شدم.

جیغ کشیدم:

- نمی فهمی ماهان... ولم کن دستم شکست بی شعور ...

یه فشاری به مچ دستم داد و دستم و کشید سمت خودش. کشیده شدم سمتش. نزدیکش.

با اخم غلیظی، عصبی و حرصی شمرده شمرده گفت:

- من بی شعورم ... من نمی فهمم ... تو که با شعوری، تو که می فهمی، تو که ادعات می شه خانم باشعور ... از صبح از خونه بی خبر اومدی بیرون

گوشیتم که جواب نمی دی معلوم نیست کجایی، نمی گی نگرانت می شیم؟ نمی گی دلمون شور می زنه؟ می دونی صبح تا حالا چقدر دنبالت

گشتم؟ شرکتم که نیومدی.

عصبی داد کشید:

- ده آخه دیوانه با من لج کردی مادر من و خودت و چرا عذاب می دی. می دونی خاله چه حالی داره؟ نه زنگی نه خبری؟ یه هفته است که هر

وقت زنگ زده حالت خوب نیست. امروزم که به کل جوابش و ندادی.

کجا بودی؟ هان ... کجا بودی که تلفنتم جواب ندادی؟ اگه من یادم نمی اومد که نوبت دکتر داری الان باید تو بیمارستانا در حال چرخ زدن و

گشتن دنبال جنازه ات بودیم.

اونقدر از دستش شاکی بودم که دوست نداشتم جوابش و بدم. بذار اونقدر حرص بخوره که بترکه.

روم و برگردوندم و خواستم صاف و بی توجه بشینم سر جام که همچین فشاری به دستم داد که جیغم رفت هوا.

اونقدر دردم گرفته بود که خون جلوی چشم هام و گرفت.

فریاد کشیدم:

- به تو چه؟ به تو چه که همه اش تو کار من سر می کشی. گوشیم و جواب ندادم؟ خونه جا مونده بود. شرکت نیومدم؟ دیروز به منشیت گفتم. مادر من نگران بود؟ به تو چه که نخود هر آش می شی؟ خیلی دوست داشتی مرده بودم م ایومدی دنبال جنازه ام؟ از شرم خلاص می شدی. دیگه له له ی به بچه نمی شدی.

یه فشار محکم دیگه به مچ دستم داد. محکم تر از بقیه. نفسم و بند آورد. خدایی قصد کرده بود دستم و از مچ بشکونه. همچین جیغ کشیدم که پرده گوش خودمم پاره شد.

با جیغ گفتم:

- یتیم گیر آوردی؟ ولم کن عوضی ...

عوضی از دهنم پرید ... واقعا منظورم عوضی نبود. اصلا نمی دونم چرا اینو گفتم. یهو خودش پرید بیرون از دهنم.

عوضی گفتم باعث شد هر دومون خشک بشیم. با ماهان راحت بودم. خیلی ... اما هیچ وقت تا حالا نشده بود که بهش بد و بیراه بگم. مخصوصا عوضی ...

ماهان رو این کلمه خیلی حساس بود. همیشه می گفت عوضی یعنی ته همه آدمای کثیف و لجن ... متنفر بود از این کلمه. خشک شده بودم و منتظر عکس العملش. حتما منو می کشت.

صورتش از ماتی در اومد. از بهت خارج شد. انگشتای حلقه شدش دور مچم شل شد. آرام دستم و ول کرد. ول کرد و دستم پرت شد پایین. زیر لبی آرام گفت:

- عوضی ... من ... عوضیم ...

صورتش تو هم رفت. فکش منقبض شد. یهو فرمون و چرخوند و گوشه خیابون نگه داشت.

بدون اینکه بهم نگاه کنه آرام گفت:

- پیاده شو ...

از خدا خواسته سریع کیفم و برداشتم و در ماشین و باز کردم و پریدم بیرون. ماهانم پاش و گذاشت رو گاز و با جیغ لاستیکا ماشین پرواز کرد.

نمی خواستم به رفتنش نگاه کنم. نمی خواستم به حرفی که زده بودم فکر کنم. نمی خواستم به عذاب وجدانم توجه کنم.

تقصیر خودش بود. تقصیر خودش بود که بهش گفتم عوضی. داشت مچم و خورد می کرد. دردم گرفته بود. خودش اومد. من که نمی خواستم ببینمش. من که ازش دوری کردم که حرفی پیش نیاد، که فراموشش کنم.

چرا اومدی؟ لعنتی چرا دنبال اومدی ...

برای اولین تا کسی دست تکون دادم و به محض نگه داشتن سوارش شدم و آدرس خونه رو دادم بهش.

رسیدم خونه و رفتم تو خونه. تا در و باز کردم خاله پرید جلوم. با نگرانی گفت:

- کجا بودی آنا جان تو که ما رو نصف عمر کردی عزیزم.

شرمنده گفتم:

- ببخشید خاله به جایی کار داشتم.

خاله: خوب چرا جواب تلفنتو ندادی؟

من: نبرده بودمش. صبح یادم رفت تو خونه جا موند. ببخش خاله جان.

خاله به نفس عمیق کشید و گفت:

- خوب زودی برو به زنگ به مامانت بزن مرد از نگرانی.

سریع پریدم به ماچ از گونه خاله گرفتم و به چشم گفتم. رفتم تو اتاقم و به مامان زنگ زدم.

اوه اوه توپش پر بود. کلی جیغ کشید سرم. آخرش بغض کرد جوری که کلی ناراحت شدم. با کلی قربون صدقه آرومش کردم و ازش خداحافظی کردم.

ساعت 5 بود. یاد ماهان افتادم. از لجش دیگه شرکتم نرفته بودم. در واقع همه اش هم به خاطر لجم نبود، نمی خواستم ببینمش و ... روم نمی شد. نمی خواستم کوتاه پیام یا عذر خواهی کنم. اگه من بهش گفتم عوضی شاید به عکس العمل بوده به فشاری که به دستم وارد می شد. واقعا دستم داشت می شکست. دور مچم کبود شده بود. رفتم پایین و رفتم پیش خاله نشستم. با هم از هر دری حرف زدیم. سعی کردم با شوخی و خنده و شاد کردن خاله خودم و مشغول کنم. با شاد کردن دل مادر به درد آوردن دل پسر و فراموش کنم. جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم به یه فیلم نگاه می کرد. ساعت از 8 گذشته بود. خاله داشت با تلفن حرف می زد. کلید تو قفل در چرخید و در باز شد. سرم و برگردوندم سمت در بینم کیه.

ماهان بود. خشک، اخم کرده، اومد تو. سرش پایین بود. بهم که نزدیک شد زیر لبی به سلامی کرد. منم به همون آرومی جوابشو دادم. خدا رو شکر پس قهر نبود. رفت بالا. یکم بعد برگشت رفت تو آشپزخونه. تموم مدت زیر چشمی نگاهش می کردم. برای خودش یه لیوان آب ریخت اومد نشست رو مبل کناریم.

یکم آب خورد. خم شد و آرنج دست هاش و گذاشت رو زانوش. انگشتهاش دور لیوان پیچیده بود. چشمم به تلویزیون بود اما همه حواسم به ماهان بود. سر به زیر صداهش بلند شد.

ماهان: من معذرت می خوام.

چشم دوخته به صفحه تلویزیون چشم هام گرد شد. چی؟ چی می شنیدم؟ ماهان چی گفت؟ معذرت می خواد؟

ماهان: بابت امروز ... ببخشید ...

حس می کردم که چقدر به خودش فشار می یاره تا کلمات و بیان کنه. متعجب با بهت سرم و چرخوندم سمتش.

از بین لب هام بیرون پرید:

- چی؟

سرشو بلند کرد و با غم نگام کرد.

ماهان: بابت امروز متاسفم. نمی دونم چرا اون رفتار و کردم، اما واقعا داشتم دیوونه می شدم. اینکه به خط در میون خاله و مامان زنگ بزنی به من و سراغ تو رو بگیرن و خودمم مدام زنگ بزنی به گوشیت و جواب نگیرم.

کلافه دستی به موهاش کشید و با پوفی گفت:

- از فکر اینکه نکنه بلایی سرت اومده باشه داشتم دیوونه می شدم. بدتر اینکه همه سراغت و از من می گرفتن. همه انتظار داشتن من بدونم کجایی. در حالی که بی خبرتر از همه من بودم. تو حتی جلسه رو هم فراموش کردی.

آهم در اومد. راست می گفت. برای همین عصبانی بود. برای همین قاطی کرده بود. جلسه مهمی که داشتیم. با سهامدارای شهرک. دیروز منشی یاد آوری کرد و قرار شده بود حتما خودمو برسونم، اما کارم تو مطب طول کشید و من به کل همه چیز و فراموش کردم.

اما ماهان چی؟ اون که جلوی مطب با من بود یعنی اونم نرفت؟ پس جلسه؟

سریع پرسیدم: جلسه ...

برگشت و غمگین نگام کرد.

ماهان: تو که نبودی. منم که مثل دیوونه ها بودم و دنبال تو ... جلسه افتاد عقب.

یه نفس عمیق کشیدم و شرمنده نگاش کردم. اما خیره تر از اون بودم که بخوام عذرخواهی کنم. ماهانم منتظرش نبود.

سرش و انداخت پایین و انگشتش و کشید به لبه لیوان و آرام گفت:

- یه هفته است که ازم دوری می کنی. اصلا منو نمی بینی. ازم دور شدی. می تونم دلیل رفتارات و بدونم؟

سرش و بلند کرد و منتظر نگام کرد. شونه ای بالا انداختم و کنترل و برداشتم و بی تفاوت کانال و عوض کردم. اصلا حواسم نبود که 2 ساعته

دارم فیلمه رو نگاه می کنم. در حال حاضر فقط می خواستم دست هام یه کاری انجام بدن تا مجبور نباشم برای جواب به ماهان نگاه کنم که

بفهمه دارم دروغ می گم.

خونسرد گفت:

- خوب دلیل خاصی نداره. پیش نیومده. یا من کار داشتم یا تو. برا همینم کمتر همدیگه رو دیدیم.

ماهان: بیرون کار داریم تو خونه که هر دو هستیم هم نمی بینمت. وقتی من خونه ام تو تو اتاقتی. من که می رم تو اتاقم تو می یای بیرون.

فکر نمی کردم انقدر دقیق حواسش بوده باشه. دستم دور کنترل سفت شد.

آروم گفتم: نه ... اتفاقی بوده. عمدی تو کار نبوده.

ماهان خودش و کشید جلوتر روی مبل و گفت:

- یعنی تو با من مشکلی نداری؟

بی تفاوت نگاش کردم و خونسرد گفتم:

- نه چه مشکلی؟

ماهان یه ابروش و داد بالا و گفت:

- پس اگه مشکلی نداری من می تونم دینمو بهت ادا کنم؟

ابروهام رفت تو هم. متمرکز شدم تا یادم بیاد منظورش از دین چیه؟

من: دین؟ کدوم دین؟

ماهان: یادت رفته؟ بهت قول دادم 4 تا مهمونی ببرمت. یکیش و بیشتر نرفتم.

من: آهان ...

یهو خوشحال شدم. تو این یه هفته بس که بین خونه و شرکت و دانشگاه رفتم و اومدم داشتم می مردم. دلم لک زده بود برای یه مهمونی خوب.

خوشحال گفتم:

- کیه؟

ماهان یه لبخند محو زد و گفت:

- امشب. تا دو ساعت دیگه آماده باش بریم.

خوشحال اومدم از جام بلند شدم برم حاضر بشم. نیم خیز شدم، اما یادم اومد که نمی خوام با ماهان تو یه جای غریبه تنها باشم. وقتی قراه برم

مهمونی دوستای ماهان مجبورم همه اش بچسیم بهش و اینو نمی خواستم.

ذوقم کور شد. نشستم سر جام و دوباره کنترل و گرفتم و گفتم:

- من نمی یام.

ماهان با حرص پوزخندی زد و گفت:

- نترس ... تنها نیستی ... پریسا و کیا و کیانا و آرشام می یان ...

متعجب و خوشحال برگشتم سمتش.

از جاش بلند شد و دست هاش و تو جیبش فرو کرد و ناراحت گفت:

- اگه می خوای بیای تا 2 ساعت دیگه حاضر باش.

این و گفت و رفت سمت پله ها. از کجا فهمیده بود که من به خاطر تنها نبودن با اون نمی خواستم برم؟ دیگه کار به جایی رسیده بود که از

حرکاتم حرفم و می فهمید. از جام بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم تا حاضر بشم.

یه شلوار مشکی جین پوشیدم و یه تاپ آستین افتاده کوتاه که پشتش از یقه تا کمر یه تور خوشگل داشت و زیرش یه پارچه کرم بود. رنگ

پوست بدن.

موهامو طبق معمول صاف کردم و انداختم دورم و یه کفش پاشنه دار مشکی پام کردم. آرایشم کردم. یکم پشت چشمم و یه سایه تیره نصفه

زدم. خیلی خوب شده بودم خودم خیلی خوشم اومده بود. آخرین چیزم رژ قرمز جیغم بود.

حاضر و آماده از تو اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین. ماهان هم حاضر بود. یه شلوار جین آبی تیره و یه بلوز مردونه چارخونه آبی مشکی پوشیده

بود. آستیناشم تا کرده بود بالا. هوا یکم گرم شده بود. مثل همیشه خوشتیپ بود. دلم باز یه جوری شد.

دوتایی رفتیم سوار آسانسور شدیم. کیا اینا زودتر رفته بودن دنبال پریسا به خاطر همین من نمی تونستم یه جوری خودم و بند کنم بهشون و با

اونا بیام.

سوار ماشین ماهان شدیم و راه افتادیم. تا ماشین حرکت کرد، ماهان دکمه پخش و زد. صدای منصور تو ماشین پیچید.

تمام آرزوی من نقش بر آبه
 هر روز سرنوشت من رنج و عذابه
 آغوش تو برای من همیشه کم یابه
 دعای قلب عاشقم چرا بی جوابه
 تنها وقتی که شب تو رو کنار من می یاره تو خوابه
 عشق نمی خوابه ، تورو خواستن نمی خوابه
 آرزوی من و تو به هم رسیدن ، نمی میره ، نمی خوابه
 بی تو خورشید نمی تابه
 یه عمره که دلم برات عاشق و بی تابه
 بی تو همه دنیا برام مثل سرابه
 دریای عشق تو کجاست ؟
 بی تو دل مردابه
 قرارمون تو رویاها کنار مهتابه
 تنها وقتی که شب تورو کنار من می یاره تو خوابه
 آی گل لاله ، تو رو داشتن یه خیاله
 توی فکرم شب و روز صد تا سواله
 آرزوهای محاله ، دل ساده خوش خیاله
 عشق نمی خوابه ، تورو خواستن نمی خوابه
 آرزوی من و تو به هم رسیدن ، نمی میره ، نمی خوابه
 بی تو خورشید نمی تابه
 آی گل لاله ی بهارم
 سر به کدوم صحرا بزارم
 اگه خودخواهی نباشه
 تورو می خوام در کنارم
 که تو هستی نازنین روزگارم
 بی تو من تنهاترینم بی قرارم
 عشق نمی خوابه بی تو خورشید نمی تابه

روح تو آهنگ بود. با همه وجودم بهش گوش می دادم. سرم و برگردوندم و به نگاه به ماهان کردم. زیر لب آهنگ و می خوند. چشمش به جاده و همه حواسش به آهنگ بود. دستش و از آرنج تکیه داده بود به لبه پنجره ماشین و به صورت 90 درجه دستش و گذاشته بود رو چونه اش و انگشتاش و می کشید به لبش.

سرمو برگردوندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. دلم می گرفت. شعر و آهنگ قشنگی بود، اما باعث می شد بغض کنم. تا آخر مسیر چشم هام و بستم و بی حرف رفتم. آهنگم مدام تکرار می شد.

وقتی ماشین ایستاد چشم هام و باز کردم. به خونه ویلایی بزرگ بود با یه حیاط باغ مانند. جلوی ساختمون کلی ماشین پارک بود و صدای آهنگ از تو خونه می اومد.

یه اخمی کردم. برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- ماهان اینجا کجاست؟

ماهان برگشت و یکم نگام کرد و با یه لبخند کمرنگ چشم هاش و رو هم گذاشت و باز کرد و گفت:

- نگران نباش مطمئنه. همه بچه ها دکتر و مهندس.

خیالم راحت شد. یه نفس راحت کشیدم و بی اختیار یه لبخند زدم و پیاده شدم. با هم وارد سالن شدیم. چه خبر بود؟ چقدر آدم بودن. دختر و

پسر همه شیک و تر و تمیز. از قیافه ها پیدا بود همه درست و حساین و از این بچه جقله های جلف مو تیز تیزی نیستن.

از دور پریسا اینا رو دیدم و با لبخند رفتم سمتشون و با همه سلام و علیک کردم. پریسا بردم تو یه اتاقی و لباسمو در آوردم. برگشتیم پیش بچه ها.

رو به کیانا گفتم:

- کیانا آرش و چی کار کردی؟

کیانا یه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پیش مادر بزرگ گرامیه. امشب رو سر خر نمی خوام. می خوام برم قرش بدم. تو کمرم خشکیده.

این و گفت و با لبخند دست آرشام و گرفت و رفتن وسط و با آهنگ شادی که پخش می شد شروع کردن به تکون دادن خودشون.

با پریسا داشتیم بهشون می خندیدیم. ماهان و کیا رفته بودن با دوستاشون سلام علیک کنن.

داشتیم به کیانا و آرشام نگاه می کردیم که پریسا زد تو پهلو. نگاش کردم.

بهم اشاره کرد و گفت:

- این احسان نیست؟ دوست حامد؟

برگشتم و به مسیری که گفت نگاه کردم. راست می گفت. احسان بود دوست حامد، اما تنها نبود. با تعجب به پسرای دورو برش نگاه کردم. غیر

احسان حمید و علی و رضا و هومن و چند تا دیگه از دوستای حامدم بودن.

اینجا چی کار می کردن؟

داشتم خیره خیره نگاشون می کردم که هومن چشمش به من افتاد. یه اخم ریز همراه با یه لبخند آشنا زد و سرش و به نشونه سلام تکون داد.

منم به لبخندی زدم و جواب سلامش و همون جواری دادم. بعد هومن بقیه اشونم یکی یکی متوجه من و پریسا شدن و برامون کله تکون دادن. هومن و احسان اومدن سمتون. من خیلی از دوستای حامد و می شناختم. حامد خیلی اجتماعی بود و دوستای زیادی داشت و 5 سال مدت زیادی بود. به خاطر همینم تقریباً همه دوستاش و حتی چند تا از فامیل هاشم منو می شناختن. دوستاش بچه های خوبی بودن جای برادری. رسیدن بهمون و با لبخند سلام کردن و باهامون دست دادن. البته باهامون که نه با پریسا دست دادن. چون حامد خوشش نمی اومد من با دوستاش دست بدم، منم کم کم هر بار که می دیدمشون به روی خودم نمی آوردم و دستمو مشغول می کردم. این شد که کم کم همه فهمیدن من بهشون دست بده نیستم.

الانم نه به خاطر حامد که کلا دوست نداشتم بهشون دست بدم. با اینکه بچه های خوبی بودن اما خوب ...

هومن: سلام سلام خانمای خوب، حال شما. مشتاق دیدار. خیلی وقته ازتون خبری نیست از وقتی ...

هومن ساکت شد و هر سه به من نگاه کردن.

بی تفاوت لبخند زدم و گفتم:

- از وقتی من و حامد بهم زدیم. خوبید شماها؟ چی کار می کنید؟

احسان با لبخند گفت:

- ایول آنا همیشه مثل یه مرد بودی.

خنده ام گرفت. بین دوستاش هر وقت از من حرف می زدن می گفتن آنا مرده. همچنین غلیظ می گفتن که من خودم ریشه می رفتم.

چون من پا به پای حامد همه جا می رفتم و همه کار می کردم و مثل دوست دخترای اینا سوسول بازی در نمی آوردم و هی غمزه مسخره نمی اومدم، این حرف و می زدن. حتی یه بار رفتم کوه و تنها دختری که تا آخرش رفت من بودم. همه اشون همون اول راه هی نق زدن و وسط راه موندگار شده بودن.

احسان یه نگاهی به من کرد و گفت:

- وای آنا چقدر عوض شدی. یه لحظه نشناختمت چقدر ...

هومن: خوشگل شدی ...

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- چرا راحت نمی گی لاغر شدی؟

جفتشون نیششون باز شد.

هومن زد رو شونه احسان و گفت:

- نگفتم آنا عوض نمی شه.

خندیدم و گفتم:

- خنگولا فکر کردین حالا دیگه تحویلتون نمی گیرم؟

چهار تایی زدیم زیر خنده.

هومن رو به پریسا گفت:

- پریسا خانم شما هم خیلی خوشگل بودین و هستین و ...

پریسا وسط حرفش و گفتم:

- اوی هومن مواظب باش، پریسا نامزد داره.

هومن وا رفت. طفلی چند ساله دنبال پریسا است اما پریسا اوکی نمی داد. با اینکه هومن پسر خوبی بود اما پریسا می گفت فقط یه دوسته و به عنوان یه مرد به دلش نمی شینه.

این دل نشستیم شده معضلی برامون ها.

یکم با پسر حرف زدیم و بعد اونا رفتن. کیا اومد و دست پریسا رو گرفت و رفتن برقصن. ماهان اومد کنارم ایستاد. به دستش نگاه کردم. یه سیگار تو دستش بود. ابرو هام رفت بالا. به به چشمم روشن، آقا ماهانم که بله. دست دراز کردم و سیگار و از دستش گرفتم. ماهان برگشت با تعجب نگام کرد.

شونه ام و انداختم بالا و گفتم:

- چیه؟ یادت رفته؟ خودت قول دادی تو مهمونی می تونم سیگار بکشم.

یه پوفی کرد و از تو جیبش بسته سیگار و در آورد و خواست یه دونه دیگه روشن کنه که کل بسته و فندک و ازش گرفتم و گفتم:

- این ماله من برو برا خودت یکی دیگه پیدا کن.

با تعجب گفت:

- آنا چی می گی می خوای یه بسته کامل و بکشی؟

بدجنس خندیدم و گفتم:

- شایدم نکشیدم اما از اینا به تو هیچی نمی رسه.

نمی دونم چرا دوباره رگ شیطنتم گل کرده بود. راستش کل کل و بد اخلاقی و دوری کردن از ماهان خیلی برام سخت بود. داشت خسته ام می کرد. دوست داشتم دوباره همون ماهان و آنا باشیم. حتی اگه چیزی بینمون نباشه دوست که می تونستیم بمونیم.

ماهانم خندید. اومد یه چیزی بهم بگه که یکی صداس کرد.

ماهان: شانس آوردی و گرنه می دونستم چی بهت بگم.

ابروم و انداختم بالا و با خنده گفتم:

- من همین جام کارت تموم شد بیا بگو.

و خندیدم. اونم خندید و رفت. پک های محکم به سیگار می زدم و خوشحال از انرژی که از تغییر حال خودم و ماهان گرفته بودم، به جمع شادی که وسط می رقصیدن نگاه کردم.

با آهنگ ریز ریز خودمو تکون می دادم.

- می خوای برقصی؟

تو جام ثابت شدم. یه اخم ریزی کردم. این صدا رو هیچ وقت فراموش نمی کردم. برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم. خودش بود. همون جوری مثل قبل. کوچکتین تغییری نکرده بود. هنوزم خوشحال و پر انرژی بود. انگار تو زندگیش هیچ وقت غم نداشته و نداره.

دقیق نگاهش کردم. تو خودم دنبال حسی که بهش داشتم گشتم. دیگه نبود. هیچی از اون همه محبت و علاقه نمونه بود. عشقم به ماهان کوچکتین ذره ای از محبت حامد و تو دلم نداشته بود. همه اش رفته بود.

خونسرد لبخندی زدم و گفتم:

- سلام. چه طوری حامد؟

ابروهامش پرید بالا. فکر نمی کرد انقدر ریلکس باهش برخورد کنم.

حامد: می بینم که حالت خیلی خوبه.

چشم هام و گرد کردم و خودم و متعجب نشون دادم و گفتم:

- باید بد باشه؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

- نه خوشحالم که حالت خوبه.

یه نگاه به دور و بر کردم و گفتم:

- بینم نامزدتو نیوردی؟

یه نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- چرا همین دورو اطرافه.

ابروهام و انداختم بالا. حامد نمی دونست نامزدش کجاست؟ این از حامد بعید بود. یادم نمی اومد هیچ وقت تو مهمونیا و جمع دوستاش من و تنها گذاشته باشه.

حامد بهم نگاه کرد. دستش و گذاشت تو جیبش و گفت:

- خوشحالم که زندگیت خوب پیش می ره و ازش راضی.

تو جمعیت چشمم افتاد به ماهان. بی اختیار لبخند زدم.

من: آره خیلی خوبه. راضی راضیم. امیدوارم تو هم با نامزدت خوشبخت بشی.

سرش و انداخت پایین و تکونش داد. زیر لبی یه مزاحمت نمی شمی گفت و برگشت که بره. یه چیزی اومد تو ذهنم. سریع صداش کردم.

من: حامد ...

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد.

لبم و تر کردم و یه نفس عمیق کشیدم. باید می فهمیدم. باید می پرسیدم. مدت ها بود که این سوال تو ذهنم رژه می رفت. هر جوری فکر کرده بودم به نتیجه نرسیدم.

سرم و انداختم پایین و بریده بریده پرسیدم:

- حامد ... می خواستم پیروم ... یعنی می خواستم بدونم که ...

سرم و بلند کردم و صاف تو چشم هاش خیره شدم و این بار محکم پرسیدم:

- چی شد که 5 سال رابطه هیچی شد؟ از کی من و کنار گذاشتی؟ چی تو من اونقدر بد بود که نتونستی تحمل کنی و پشت پا زدی به 5 سال زندگی و دوستی؟

حامد خیره به چشم هام به قدم به سمتم برداشت. با صدایی که به زور تو اون سر و صدا می شنیدم گفت:

- هیچ وقت کنار نداشتمت. هیچ وقت چیز بدی نداشتم هیچی.

با اخم به ابروم و دادم بالا. این حرفش دیگه خیلی چرت بود.

من: پس چرا تمومش کردی؟

حامد: تو تمومش کردی. یادت رفته؟

کلافه با اخم گفتم:

- تو هم راضی بودی به تموم شدنش. چی راضیت کرده بود؟ چی باعث شد که نخوای جلوم و بگیری و بذاری برم؟
یه قدم دیگه به سمتم برداشت و با یه حال عجیبی گفت:

- تو برام زیاد بودی. با من حروم می شدی. تو عالی بودی لاقول برای من، اما من برای تو نه.

حرفش مزخرف بود. تو اون زمان فکر نمی کردم مردی بهتر از حامد وجود هم داشته باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

حامد: از اونجایی که من برات هیچ وقت یه مرد نبودم. هیچ وقت تکیه گاهت نبودم. هیچ وقت اونقدری بهم اعتماد نکردی که بدونی می تونم یه کار و تنهایی درست و کامل انجام بدم. همیشه خودت بودی. تنها... تکیه ات به خودت بود. هیچ وقت به من احتیاج نداشتم. بود و نبود من تو زندگی فرقی نداشت.

با اخم اوادم بگم که خیلی هم فرق داشت که با دست جلوی حرف زدنم و گرفت.

حامد: نه نگو ... نگو که بهم احتیاج داشتی چون نداشتم. یادته سر یه پروژره که توش مونده بودی بهت گفتم برات درستش می کنم و تو فقط خندیدی؟ آخرشم خودت تنهایی درستش کردی. از کلی آدم پرسیدی و خودت تمومش کردی. ازت پرسیدم چرا نداشتم من کمکت کنم؟ بهم اعتماد نداری که بتونم کاملش کنم؟ فقط خندیدی و گفتمی نه... اون نه ات برام خیلی معنی ها داشت... خیلی ... تو هیچ وقت بهم اون جور که باید اعتماد نداشتم. هیچ وقت مشکلات و دردت و بهم نمی گفتمی. هیچ وقت نداشتمی که کنارت باشم. اون که همیشه بود تو بودی. تو تکیه گاه منم بودی. اما من ... من برات مرد نبودم. من بهت حس یه حامی و داشتم و هیچ وقت حامی تو نبودم. من مرد زندگیت نبودم. تو انقدر مستقل بودی که من تو زندگیت جایگاهی نداشتم. هیچ وقت حس نکردم که اگه نباشم اتفاقی برات می افته. هیچ وقت حس نکردم که بهم نیاز داری. برای همینم گیر می دادم بهت. با دوستانم دست نده. با کسی نرقص. تو جمع از کنارم تکون نخور. فلان جور باش. فلان کار و بکن. و وقتی همه رو

انجام می دادی از خودم بدم می اومد. از اینکه بی خودی مجبورت می کردم که اونی باشی که نیستی از خودم بیزار می شدم. اما تنها راهی بود که بتونم حس کنم یه مردم برات. که به چشم یه مرد بهم نگاه می کنی. تو بهم وابسته نبودی آنا ... نبودی ... اما وقتی دیدم نمی شه و بودنمون فقط باعث اذیت شدنت می شه کشیدم کنار. بهتر بود 5 سال دوستی یه خاطره خوب می شد تا اینکه بعد چند سال زندگی مشترک بخوایم با خاطرات بد از هم جدا شیم.

یه لبخند تلخ به منی که با دهن باز داشتم بهش نگاه می کردم زد و آرامم رفت عقب. سرش و انداخت پایین و روش و برگردوند و رفت. من موندم و حرفایی که تو گوشم می پیچید. آ دمها برام محو شدن. صداها برام کم شدن. حامد ولم کرد چون بهش وابسته نبودم. ماهان و دارم از دست می دم چون زیادی محتاج و وابسته اشم. بغض کردم. عصبی خندیدم. به خودم به زندگیم و به مردهایی که تو قلبم راه پیدا کرده بودن فکر کردم. چه زندگی و شانس مزخرفی داشتم من.

عصبی سیگار روشن کردم و محکم بهش پک زدم. سیگارم که تموم شد با تهش سیگار بعدی و روشن کردم. عصبی پک می زدم و دود غلیظش و می فرستادم تو ریه هام و بعدم فوت می کردم تو هوا. ازشون بدم می اومد. از مردا بدم می اومد. چرا اونقدر شعور نداشتن که بفهمن ماها هم آدمیم. دخترا هم آدمن و دوست دارن خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن. حامد می تونست همون موقع اینا رو بهم بگه. بگه چه حسی داره. شاید اون موقع می تونستم کاری کنم که رابطه امون خراب نشه.

اون موقع فکر می کردم اگه همیشه محکم باشم، اگه همیشه براش تکیه گاه باشم شاید بهتر و بیشتر ببینتم. شاید بیشتر دوستم داشته باشه. نمی خواستم هیچ وقت باری رو شونه هاش باشم. برای همین همه کارهام و خودم انجام می دادم تا اذیتش نکنم. تا نگرانی کارهای من و نداشته باشه. هر وقت ناراحت بود و بهم احتیاج داشت خودم و بهش می رسوندم تا بدون هیچ وقت و در هیچ شرایطی تنها نیست و من همیشه کنارشم. هر جوری که باشه.

با نوک انگشت اشکی که از گوشه چشمم داشت به بیرون راه باز می کرد و گرفتم.

یه دستی جلوم سبز شد. یه نگاه به دست کردم و بعد سرم و بلند کردم و به صاحب دست نگاه کردم. احسان بود. با لبخند بهم گفت:

- آنا نمی رقصی؟

تو یه لحظه از جام بلند شدم. هیچ وقت با دوستای حامد نمی رقصیدم. چون هم خودم خوشم نمی اومد که با پسرا زیاد برقصم و هم حامد دوست نداشت. اما الان ... الان زده بودم به سیم آخر ... نمی خواستم مراعات هیچ کس و نکنم. نمی خواستم خوب باشم... خانم باشم ... می خواستم بد باشم ... بهم خوش بگذره ... همیشه سعی کردم با اصول جلو برم ... بین آخر این اصولام به کجا کشید ... حامد که از دستم رفت. ماهانم که تکلیفش با خودش روشن نیست.

بلند شدم و رقصیدم. آهنگ ها مدام عوض می شد و من از وسط تکون نمی خوردم. سیگار از بین انگشت هام نمی افتاد.

رقصیدم ... با احسان ... هومن ... رضا ... حمید ... و همه دوستای حامد ... کاری که هیچ وقت نکرده بودم ... نگاه حامد و رو خودم حس می کردم. یه نگاه ناراحت و شماتت گر...

گور بابای حامد... اون که رفت، ولم کرد. بدون اینکه بدونه ممکنه من چه ضربه ای بخورم. رفت و تا مدت ها من و با این حس بد که برایش کافی نبودم و حتما یه عیب و ایرادی داشتم که ولم کرد، تنهام گذاشت.

رقصیدم و چرخیدم و سیگار کشیدم. تو حال خودم نبودم. از همه چیز بریده بودم. می خواستم یه امشبه رو به چیزی فکر نکنم. داشتم سیگار 14 یا 15 ام و روشن می کردم که دستم کشیده شد. برگشتم. حامد بود که با اخم نگام می کرد.

آروم گفت:

- داری چی کار می کنی آنا؟

اخم کردم و گفتم:

- به تو چه؟ مگه فضولی؟

دستم و از بین دستاش کشیدم و رفتم که دوباره سیگارم و روشن کنم که این بار بازوم کشیده شد و خودمم به سمت بیرون ساختمون کشیده شدم.

با حرص گفتم:

- حامد ولم کن. چی کارم داری؟

از ساختمون بیرون اومدیم و رو تراس ورودی ساختمون ایستادیم. با یه فشار و یه هل دستم ول شد و من چند قدم به جلو پرت شدم. برگشتم تا 2 تا فحش به حامد فضول بدم. اما جای حامد، ماهان و جلوی خودم دیدم.

اخم غلیظی داشت و صورتش قرمز بود. با دندونای بهم فشرده گفت:

- من ماهانم ... ماهان ... نه حامد ...

منم اخم کردم:

- چته تو؟ دستم شکست.

ماهان منفجر شد.

ماهان: من چمه؟ من چمه؟ تو چته آنا؟ هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟ یه نگاه به خودت کردی؟ داری خودتو تو دود سیگار خفه می کنی. هی هیچی نگفتم و گفتم آنا خودتو می دونه. اما الان شک دارم که تو چیزی حالت باشه. تو همون آنایی که با منم به زور می رقصه؟ می دونی

امشب با چند تا پسر رقصیدی؟ با چند نفر خندیدی و قر دادی؟ حواست هست؟

خونسرد گفتم:

- آره هست. که چی؟

ماهان ترکید:

- که چی؟ تو می فهمی چی می گی؟ نیاوردمت اینجا که این کارها رو بکنی. اگه می خواهی همین جوری باشی جمع کن برگردیم خونه که لیاقت نداری. من نمی دارم این جوری ول بشی اینجا.

دیگه خونم به جوش اومد. از حرص و عصبانیت می لرزیدم.

داد کشیدم:

- من لیاقت ندارم؟ من؟ تو کی هستی که بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم؟ تو کی باشی که برام تعیین تکلیف کنی؟

ماهان هم عصبی داد زد:

- من مسئولتم. تو با من اومدی.

من: نیستی ... تو هیچی نیستی... نه مسئولم نه همراهم نه هیچی دیگه ی من نیستی. تو با من هیچ صنمی نداری. اینو بدون و بی خودی برای خودت توهم مسئولیت زن.

اومدم از کنارش رد شدم و برم تو که بازوم و گرفت و پرتم کرد عقب و گفت:

- کجا؟

عصبی گفتم:

- می رم تو که به ادامه خوشگذرونیم بپردازم. بی سر خر و مزاحم.

ماهان: عمرا بزارم قدم از قدم برداری. می ریم تو اما با هم. تو هم از کنارم جم نمی خوری. نباید یه لحظه ازم دور بشی. خواستی برقصی باشه، می رقصی اما با من یا کیا یا آرشام. حق نداری با هیچ غریبه ای برقصی.

کارد می زدی خونم در نمی اومد. امشب به قدر کفایت بهم فشار اومده بود. حرف های حامد و توجیح هاش هنوز مثل آوار رو سرم بود و حالا ماهان اومد بود و برام آقا بالا سر بازی در می آورد. شاید در حالت عادی و روزای دیگه خیلی خوشحال می شدم از این همه توجهش و اینکه ازم می خواست کنارش بمونم، اما الان نه ... الان عصبانی بودم. کفری بودم. از همه مردهایی که بی توجه به زن و دختر می خوان برایش تعیین تکلیف کنن و زور بگن. حتی اگر حرفشون درست باشه نباید با زور تحمیلش کنن با ملایتم می شه گفت. ترکیدم. منفجر شدم. شدم یه کوه آتشفشان و فوران کردم.

من: نمی خوام. می رم تو... می رم و با هر کسی که دلم بخواد می رقصم. هر غلطی که عشقم کشید می کنم.

به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟ ادای بزرگتر و برام در می یاری که چی؟ من خودم شعور دارم. از تو هم بیشتر می فهمم. تو چه حقی داری که بخوای نصیحتم کنی؟ هان؟ تویی که هیچ کس و هیچ چیز برات مهم نیست. تویی که 100 تا دوست دختر رنگارنگ داری که روزی 100 بار عوضشون می کنی. تویی که برای هیچ کس ارزش قائل نیستی. الان اومدی ادعای مسئولیتت می شه؟ اون روز که دم شیرینی فروشی ولم کردی و با دوست جونت رفتی عشق و حال جوری که ساعت و زمان از دستت در رفت، نمی دونستی مسئولیت چی هست اصلا. حالا برا من شاخ شدی؟ رگ غیرت زده بالا؟ چرا؟ چرا؟ تو کی من هستی که بهم دستور بدی؟ هان کی؟ بابامی؟ داداشمی؟ دوست پسر می؟ شوهر می؟ کی؟ تو هیچکی نیستی. هیچکی ... یه پسر خاله من در آوردی که خیلی تو کارهام سرک می کشه که حس بزرگی کنه. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی داری به حال خودم باشم؟ چرا هر وقت محبت و حس مسئولیتت قلبه می شه میای سراغم؟ تو حالت های عادی اصلا حواست هست که شاید من چیزی بخوام؟ شاید یه مشکلی داشته باشم؟ تا با یکی دوست می شم و یکی بهم نگاه می کنه غیرتی می شی. که چی بشه؟ هان؟ چی بشه؟ بین آقای ماهان مفتون. من می رم تو و هر غلطی که بخوام می کنم. اصلا می خوام با همه پسرهای مهمونی برقصم. می خوام خودم و با سیگار خفه کنم. می خوام تا خر خره مشروب بخورم و از هر کی خوشم اومد باهاش باش ...

دیگه نتونستم ادامه بدم. وسط داد و هوارم، وسط خط و نشونام، وسط حرف های با ربط و بی ربط و بی معنی که از سر عصبانیت می زدم، به دست به دستی که از رو عصبانیت و خشم بالا رفته بود با همه وجود رو گونه ام نشست. ماهان همچین خوابوند تو گوشم که سرم با شتاب چرخید سمت چپ. باورم نمی شد. باورم نمی شد که این ماهان باشه که زده زیر گوشم. یادم نیاد حتی تو بازی های بچگیمون وقتی جر می زدم، وقتی ماهان به حد مرگ عصبانی می شد هم، هیچ وقت نزده بودم. هیچ وقت...
 ناباور و مبهوت دستم و گذاشتم رو گونه ام و صورتم و برگردوندم. بغض بدی تو گلویم گیر کرده بود. چشم هام اشکی بود اما نمی خواستم گریه کنم. به ماهان خیره شدم. به ماهانی که خودشم بهت زده بود و با چشم های گرد خیره شده بود به دستش. به دستی که خوابونده بود رو صورتم.

دستش و مشت کرد. اخم کرد. ناراحت و نگران و عصبانی تو چشم هام نگاه کرد. با صدای پشیمونی گفت:
 - آنا من ...

دست هاش و باز کرد و اومد طرفم. می خواست بغلم کنه. می خواستم بغلم کنه و مثل همیشه با یه ببخشید مشکل و حل کنه، اما این دیگه یه مشکل نبود. ماهان من و زده بود. کاری که هیچ وقت تو زندگیش انجام نداده بود. هیچ وقت از ماهان انتظار این کار و نداشتم. با بغض یه قدم عقب برداشتم. اخم کردم. سرم و به چپ و راست تکون دادم و با عصبانیت با دندونای بهم فشرده گفتم:
 - ازت بدم می یاد ... ازت بدم می یاد ماهان مفتون. ازت بدم می یاد که نمی تونی حرف هات و با زبون بگی. از سکوتت بدم می یاد. از این زور بازو نشون دادنت بدم می یاد ... از این اداهای مسخره ات حالم بهم می خوره ...
 این و گفتم و از کنارش دویدم تو سالن و وسط جمعیت چشم گردوندم اما پریسا رو پیدا نکردم. کیانا رو دیدم. رفتم سمتش.
 کیانا تا چشمش بهم افتاد رنگش پرید. اومد جلو و با نگرانی گفت:

- آنا چی شده؟ حالت خوبه؟

با بغض و چشم های اشکی گفتم:

- کیانا می شه منو ببری خونه؟ خواهش می کنم.

اشکام اومدن پایین. کیانا بغلم کرد و آروم نوازشم کرد و گفت:

- چرا نمی شه عزیزم؟ الان می ریم گریه نکن گلم.

یه اشاره ای به آرشام کرد و من و برد سمت اتاق لباس ها. لباس هامون و پوشیدیم و رفتیم تو سالن. پریسا نگران به سمتم اومد و گفت:

- آنا؟ اتفاقی افتاده؟

سرتکون دادم و ناراحت گفتم:

- پریسا بعدا، بعدا بهت می گم، الان نمی تونم. می خوام برم.

پریسا می شناختم، برای همینم دیگه پایبند نشد. یه چیزی به کیانا گفت که اونم با سر تایید کرد و اومدیم بیرون. سوار ماشین کیا که الان آرشام پیشش نشسته بود شدیم.

آرشام راه افتاد. تو کل مسیر هیچ کدومشون حرف نزدن. یه آهنگ ملایمی هم گذاشته بودن و اجازه داده بودن تو حال خودم باشم. منم چشمم و بستم و سعی کردم خودم و آرام کنم.

شاید سیلی ماهان اونقدری که سکوتش درد داشت، دردناک نبود. چرا نمی تونست به جای این عکس العمل های مسخره حرف بزنه؟
لال از دنیا نری ماهان ده حرف بزنی لعنتی حرف بزنی ...

بغض داشتم اما نمی خواستم گریه کنم. بسه هر چی گریه کردم. اتفاقات امشب بیشتر از حد توانم بودن. فقط می خواستم برم خونه و بخوابم. به خونه رسیدیم و پیاده شدیم. من تو طبقه خودم از کیانا و آرشام تشکر و خداحافظی کردم و رفتم خونه. خاله اینا خوابیده بودن. بی سر و صدا رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. عصبانی بودم تا ناراحت. عصبانی از اینکه بعد همه این اتفاق ها ، بعد همه این فشارها، بعد خوردن اون سیلی از ماهان، بازم قفل زبونش باز نشد و حرف هاشو نگفت. من خودم و خالی کردم اما اون هیچی نگفت.

چقدر از این یه اخلاقش بدم می اومد. همیشه هم با همین اخلاق مزخرفش من و حرص می داد.

بچه تر که بودیم می دونست من فضولم سر تعریف کردن یه موضوعی که منو تا حد انفجار برده بود اونقده لغتش داد و حرصم داد که تهش جیغ کشون و اشک ریزون دوتا لگد بهش زدم و قهر کردم رفتم تو حیاط و زیر درخت نشستم و هور هور گریه کردم.
ماهان اومد کنارم و نازم کرد و گفت:

- دختره گنده خجالت نمی کشی؟ باید نشون بدی چقدر فضولی.

بعد اون بالاخره دلش راضی شد و گفت. بعدم گفت چون مطمئن نبوده بهم نگفته و الان که مطمئن شده ماجرا رو بهم می گه.

چقده منو سر این زبون به دهن گرفتاش حرص می داد. اما الان مرگش چی بود و نمی دونستم.

با حرص کیفم و پرت کردم یه طرف و مانتوم و در آوردم و پرت کردم رو تخت. کفشام و دونه به دونه در آوردم و شوت کردم سمت دیوار. با حرص چنگ زدم به حوله ام و رفتم سمت حموم. یه دوش حسابی و یکم آب بازی حالم و جا آورد.

البته مقادیری از یکم زیاد طول کشید. یه یک ساعت، یک ساعت و نیمی در حال بازی بودم. ولی خیلی حال داد.

کلا همه چیزای بد و از ذهنم پاک کرد. از این همه کش مکش و جنگ اعصاب و درونی بیهوده خسته شده بودم. می خواستم ذهنم و آزاد کنم. حوله پیچ رفتم تو اتاقم. حوله رو از دور موهام باز کردم و انداختمش رو تخت. رفتم سراغ کشوی لباس هام. حوصله گشتن نداشتم اولین لباسی که در دسترسم بود برداشتم و تنم کردم. یه تاپ بندی و یه شلوارک سفید. دستمو بردم تو موهام و تکونشون دادم. پریشون شده بودن اما خوب زودتر خشک می شدن.

تشنه ام بود. زیر لبی آواز خون رفتم پایین. عمو و خاله معمولا شبها بیدار نمی شدن. خوابشون سنگین بود. مطمئن از اینکه هیچکی منو با این ریخت بی ناموسی نمی بینه، بی سر و صدا رفتم تو آشپزخونه. یه لامپ تو حال روشن بود که نورش تا آشپزخونه می رسید و روشنش می کرد. البته نه خیلیا اما می تونستی ببینی چی به چیه.

در یخچال باز کردم و یه نگاهی توش انداختم. سیب درشت قرمز چشمم و گرفت. با نیش باز دست دراز کردم و یکی برداشتم. همون لحظه یه گاز زدم بهش.

در یخچال و بستم و از بار یخچال یه بطری آب برداشتم. قبل بستن در بار در بطری و باز کردم و یه قلوپ ازش خوردم.

بار و بستم و برگشتم که برم بیرون که با دیدن به سایه جلوی این از ترس سیب از دستم افتاد. آب پرید تو گلوم و هر چی آب تو دهنم بود و پاشوندم بیرون و به سرفه افتادم. بطری هم از دستم ولو شد رو زمین. دولا شدم و دستم و گذاشتم رو گلوم و سعی کردم بی صدا سرفه کنم. صدا: پس تو اینجایی...

سرفه ام بند اومد. بلند شدم و صاف ایستادم. ماهان بود که تکیه اشو از این گرفته بود و کج و کوله به سمتم می اومد. اخم کردم و هیچی نگفتم. اومد سمتم.

ماهان: هر چی خواستی گفتمی و رفتی. رفتی و نداشتی حتی به عذرخواهی کنم ...

حالش خوب نبود انگاری. به جوری بود. انقده بدم می اومد هر غلطی می خواست می کرد و آخرشم با یه بیخشید سر و تهش و هم می آورد. با اخم بهش نگاه کردم و خشک گفتم:

- تو برای حرف زدن وقتش و داشتی جریزه اشو نداشتی.

اومدم بی تفاوت از کنارش رد شم و برم که با یه حرکت دست هاشو گذاشت دو طرف بدنم و کف دست هاشو چسبوند به در یخچال. از حرکت ناگهانش شوکه شده چسبیدم به یخچال. وا این چرا همچین کرد؟ رم کرده شدید.

خودش و کشید جلو و سرش و خم کرد و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- تو راست می گی جریزه نداشتم... جراتش و نداشتم که کارم کشید به اینجا... به اینجا که با هر حرفت... با هر حرکتت... با هر نگاهت 1000 تا برداشت می کنم و آخرم همه اشون پوچ می شن و می رن. جریزه نداشتم که بعد این همه سال بازم دارم دست دست می کنم... جرات ندارم ... می ترسم ... هر کاری می کنم ... هر حرکتی ... هر قدمی که بر می دارم ... آخرش می زنم به چیزی و خراب می کنم ...

از حرف هاش گیج شده بودم. مات و متعجب سرم و بالا بردم و تو چشم های ناراحتش نگاه می کردم. حال عجیبی داشت. اصلا عادی نبود. ماهان خیره به چشم هام آرومتر گفت:

- می دونی با این نگاهت داری دیوونه ام می کنی؟ وقتی شماتتگر بهم خیره می شی، وقتی ناراحتی می خوام خودم و بکشم. داغونم آنا داغونم... وقتی گذاشتی رفتی نابود شدم ... حرف هات و گفتمی ... همیشه حرفات و می گی و تو دلت نمی ذاری بمونم ... خودت و خالی می کنی ... خالی می کنی و برات مهم نیست چی به سر بقیه می یاری ... هیچ وقت تو زندگیم هیچ کس و بهت ترجیح ندادم... هیچ احدی برام مهم تر از تو نبود ... هیچ دختری به با ارزشی تو نبود برام... همیشه سعی کردم کنارت باشم. بی حرف ... شاد ... همدمت باشم ... تکیه گاهت ... با اینکه بهم احتیاج نداشتی اما نشوندن لبخند رو لب هاتم برام کافی بود ... چه طور می تونی اونقدر بی انصاف باشی که فکر کنی ولت کردم؟ فکر کنی تنهات گذاشتم و با یکی دیگه رفتم ...

کم کم داشت عصبی می شد... دیگه آروم نبود ... عصبی شده بود و صداس داشت بالا می رفت ...

ماهان: اون شب دیدی که بهم زنگ زدن. می دونم که نگار و دیدی. زنگ زد و گفت که ماشین پارک شده ام و دیده و منتظر می مونه تا برم. آدم بد پیله ایه. بد دهن و بی آبرواه ... به قیافه خوب و شیک و پیک بودنش نگاه نکن. پاش بیوفته از 10 تا چاله میدونی هم بدتره. چند وقتی جوابش و نمی دادم و اونم گیر داد که تا نیای نمی رم. نمی خواستم تو رو ببینه. اگه می دیدت و فکر می کرد ممکنه که به خاطر تو باشه که

جوابش و نمی دم، شر به پا می کرد. نمی خواستم اذیتت کنه یا با حرف هاش ناراحت کنه. اجازه نمی دم کسی بهت چپ نگاه کنه. برای همینم نخواستم ببینت. می خواستم باهاش تموم کنم. که بگم من دیگه نیستم دورم و خط بکشه. که دیگه سراغم نیاد. کوتاه نمی اومد. برای همین انقدر طول کشید. مجبور شدم با دلیل و با زور و آخرم تهدید تمومش کنم. بعد توی بی انصاف چی گفتی؟ گفتی ولت کردم؟ من ... تو رو ... ول کردم

دیگه صداس بلند شده بود. از ترس داشتم سکنه می کردم، الان عمو اینا بیدار می شدن. خوابشون سنگین بود اما ماهانم دیگه صداس داشت بالا می رفت.

ماهان: چی کار کنم که بدونی اونقدرام که فکر می کنی بد نیستم؟ اونقدر که تصور می کنی وحشتناک نیستم؟ اونقدر کثیف نیستم؟ چی کار کنم تا من و بیبی ... قلبم و بیبی ... قید همه رو زدم نمی بیبی؟ همه زندگیم بین خونه و شرکت و دانشگاه خلاصه شده ... نمی بیبی؟ می خوام خوب باشم. می خوام به چشمتم پیام اما نمی بینیم ... چرا؟

چرا رو داد کشید. خودشم فهمید که بلند داد زده. برای همینم چشم هاش و بست تا آرام بشه.

منم ترسیده بودم. از ماهان ترسیده بودم. از اینکه عمو اینا بیدار بشن ترسیده بودم. از فرصت استفاده کردم تا جیم بشم.

برای تمرکز زبونم و در آوردم و گرفتم بین دندونام و آرام و بی سرو صدا زانو هام و خم کردم تا از زیر دست های ماهان که برام قفس ساخته بود در برم. آرام رو زانوهای خم شده نشستم و خوشحال از حصول موفقیت لبخند زدم.

ماهان: کی بهت گفت می تونی بری؟

یهو با صدای محکم ماهان سکنه ای خود به خود زانو هام مثل فنر پرید و صاف ایستادم و به حالت قبلم برگشتم.

سعی کردم به صورتش نگاه نکنم. به یه جایی تو یقه اش خیره شدم.

ماهان یکم بیشتر به سمت اومد. دست راستش و از کنارم بالا آورد. خیره شد به گونه ام. غم از صورتش می ریخت.

آروم با پشت انگشتاش نرم کشید به گونه ام.

زمزمه کرد:

- آنا ... آنا ... من چی شدم... چی کار کردم با تو... چه طور تونستم ... به خدا نفهمیدم ... وقتی دیدم اونجوری از خود بی خودی ... وقتی دیدم اونجوری حرص می خوری و می خوای بری تو سالن و با کلی نره خر برقصی و خودتو تو دود سیگار خفه کنی ، وقتی فکر کردم ممکنه با اون حالت واقعا اون کار و بکنی، نمی دونم ... نمی دونم ... اصلا نفهمیدم چه جوری زدم زیر گوشت ... به خدا فقط می خواستم جلوت و بگیرم ...

حرفات برام سنگین بود ... اینکه حس کردم نمی شناسمت ... آنای من نبودی ... من آنام و می خواستم ... یه لحظه دیوونه شدم ... نفهمیدم چی کار کردم نفهمیدم ... چشمهاش و بست و با بغض آه کشید.

از دستش ناراحت بودم، اما نه اونقدر که بتونم آه و بغضش و تحمل کنم. نمی خواستم جلوی من بشکنه. جلوی من این جور پشیمون و داغون باشه. ماهان باید محکم می بود. ماهان باید مقاوم می بود. پا برجا. برای همیشه.

دست راستم و آرام بالا آوردم و دستش و از رو گونه ام کنار زدم. چشم هاش باز شد. تو یه لحظه چشم های گشاد شده اش و دیدم. ناباور. تو

یه حرکت صاف ایستاد و دستم و گرفت.

دستم و گرفت و بالا برد تا جلوی چشم هاش. با تعجب از این حرکت ناگهانش خیره به کارهاش بودم.

ماهان ناباور گفت:

- آنا ... دستت ...

تازه متوجه مچ کبود دستم شدم. تو مهمونی یه دستبند کلفت گذاشته بودم که کبودیش و پیوشونه و حالا با این لباس ضایع ماهان دیده بودتش. لباس ضایع؟؟؟ وای خاک به سرم.

یاد لباسم افتادم و فهمیدم چی تنمه. یا بهتر بگم چی تنم نیست. خجالت زده از لباسم سرم و انداختم پایین و خواستم دستم و بکشم و در برم.

اما ماهان دستم و سفت چسبیده بود. سرم و بلند کردم. هنوز نگاه ناباورش بین چشم هام و دستم می گشت.

با بغض گفت:

- دستم بشکنه. حق داری آنا، حق داری نگاهم نکنی. حق داری ازم فرار کنی و نخوای باهام تنها باشی. چه وحشی ای هستم و خودم نمی

دونستم. ببین با دستت چی کار کردم. من ...

دوباره سرم و انداختم پایین. خجالت کشیده بودم. تو دلم آرام گفتم:

- خدا نکنه دستت بشکنه. من عاشق اون دست های بزرگتم که وقتی دست هام و می گیره دست هام توش گم می شه و حس امنیت بهم تزریق می شه.

هنوز داشتم دعا می کردم که دعای ماهان بی اثر بشه که حس کردم دست هام داغ و خیس شد.

شوکه بودم. با شوک سرم و بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. سرش و رو دستم خم کرده بود و با لب های داغش رو مچ دستم و بوسه می زد.

لبه اش و رو مچم می داشت و یه بوسه عمیق می نشوند روش. دستم و چرخوند و رو کل قسمت های کبودش و بوسید. از این کارش شوکه

بودم. در عین حال یه حس فوق العاده بهم داده بود. لب پایینم و به دندون گرفته ام و گونه هام از خجالت و هیجان سرخ و داغ شد. بوسه زدن

رو دستم و که تموم کرد آرام با دستش مچم و نوازش کرد. سرش و بلند کرد و به صورتم نگاه کرد. بهش نگاه کردم.

چشم هاش رو صورتم چرخید و به لب هام رسید. لب هایی که به دندون گرفته بودمشون.

یه اخم ریز کرد و یه دستش و از رو دستم برداشت و آورد سمت صورتم.

خیره شدم به دستش. اومد سمت لب و گونه ام. چونه ام گرفت و ظریف کشید به سمت پایین.

آروم زمزمه کرد:

- بهت گفتم این لب ها رو این جوری نچلون.

نگاهم به حرکت دستش بود که با حرکتش لبم و از بین دندونم جدا کرد. لب هام صاف شد و به شکل اولش برگشت. چشم هام پایین بود و

داشتم به دستش که رو گونه ام بود نگاه می کردم که تو یه لحظه شوکه شده نفسم حبس شد.

تو کسری از ثانیه لب های گرم ماهان رو لب هام قرار گرفت و سرم چسبید به یخچال. لب هاش رو لب هام بود. بی حرکت اما داغ.

منم اونقدر شوکه بودم که نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم. بی اختیار چشم هام بالا رفت. به صورت ماهان نگاه کردم. چشم هاش بسته بود و

آروم بود. خیلی آروم.

به همون آرومی خودش و کشید عقب. صاف ایستاد و چشم هاش و باز کرد. نگاهش تو چشم هام قفل شد. شوکه بودم اما آروم بودم. تعجب کرده بودم اما مضطرب و مشوش از کارش نبودم. به جورایی ... به جورایی دوست داشتم که دوباره تکرار بشه. چون واقعا چیزی از قبلیه نفهمیده بودم.

نمی دونم تو نگاهم چی بود که باعث شد ماهان نگاهش گرم بشه، مهربون بشه، بشه همون نگاه آشنا که من عاشقش بودم.

یهو دست انداخت دو طرف گردنم و سرشو آورد جلو و لب هاش و محکم گذاشت روی لب هامو ... با ولع و حریص بوسیدم. انگار سال ها منتظر این لحظه بود. مثل یه دونه که بعد دوییدن مسافت طولانی به آرامش رسیده باشه آروم شده بود. از بین بوسه هاش نفس های آرامش گرفته اش و حس می کردم.

یادم نمی یاد هیچ لحظه ای تو زندگیم به اندازه این لحظه قشنگ بوده باشه. نه اولین باری که دیکته 20 شدم... نه وقتی تو امتحان نهایی پنجم معدلم 20 شد. نه وقتی جواب کنکور اومد و رشته ای که دوستش داشتم قبول شدم... نه وقتی تو جلسه دفاع پایان نامه ارشدم نمره کامل گرفتم ... نه وقتی حامد بهم گفت عاشقمه ... نه ... هیچ لحظه ای لذت بخش تر و شیرین تر از این لحظه تو زندگیم نبوده و نداشتم.

حرکت لباش و رو لب هام حس می کردم. چرخش و قفل شدن لب هامو. بازی لب هاش، همراهی من.

شاید بوسه خیلی طولانی نبود اما خیلی عالی بود. خیلی معنی ها داشت. ماهان باز هم لب باز نکرد باز هم حرف نزد و باز هم با شیوه خودش عمل کرد. با رفتارش ...

و من هنوز در کف کلامش مونده بودم. ماهان یه بوسه نرم دیگه رو لب هام نشوند و سرش و برد عقب. تو چشم هام نگاه کرد. چشم هاش می خندید. با یه لبخند بی جون، با چشمهایی که برقش پر انرژی بود اما خمار بود و بی حال بهم نگاه کرد. دهن باز کرد و گفت:

- آنا من ...

یهو به سرفه افتاد. سرفه های بد. حالش داشت بد می شد. تازه متوجه حال بدش شده بودم. داغ بودم نفهمیدم. صورتش خیس عرق شده بود. بدنش یخ کرده بود و نفس هاش داغ بود. دستش و گرفتم که کمکش کنم بشینه.

چشمم به دستش افتاد. خدای من چرا دستش باند پیچیه؟

به زور بردمش سمت صندلی و نشوندمش. چشم هاش خیلی خیلی ویلی می رفت. انگار ... انگار مست بود ... وای...

آره مست بود و الانم فشارش افتاده بود. سریع رفتم یه آب قند درست کردم و به خوردش دادم. یکم آبلیمو هم دادم بهش که مستی از سرش بپره.

زیر بغلش و گرفتم و کمکش کردم و از پله ها بردمش بالا. بردمش تو اتاقش و رو تخت خوابوندمش. پتوش و کشیدم روش. ریز ریز سرفه می کرد. موقع بالا اومدن تعادل نداشت. تلو تلو می خورد. اگه ولش می کردم پرت می شد پایین.

کاری نمی تونستم براش بکنم، اما دلم نمی اومد همین جوری ولش کنم برم. نه تا وقتی که مطمئن نشده بودم که حالش خوبه. رفتم سمت طبط اتاقش و دکمه پلی و زدم و صداشم در حد ملایمی گذاشتم. دوباره صدای منصور بلند شد. همون آهنگی که تو ماشین گذاشته بود اینجا هم بود.

آهنگ عشق نمی خوابه منصور.

رفتم کنار تختش نشستم و تکیه دادم به دیوار. زانو هام و تو بغلم گرفتم و سرم و از پشت چسبوندم به دیوار.

آهنگ پخش می شد و من آرام می شدم. زیر لب بعضی از قسمت های آهنگ و زمزمه می کردم.

همزمان با زمزمه آهنگ یاد اتفاقی امشب افتادم. یاد مهمونی، یاد حامد ریال یاد حرف هاش، دلیل مسخره ای که با سکوتش و نگفتنش باعث بهم خوردن رابطه امون شد.

تمام آرزوی من نقش بر آبه

هر روز سرنوشت من رنج و عذابه

آغوش تو برای من همیشه کم یابه

دعای قلب عاشقم چرا بی جوابه

یکم صدام و بلند تر کردم. می دونستم ماهان نمی شنوه. احتمالاً خوابیده ولی می خواستم برای یکی غیر خودم حرف بزنم.

من: حامد و امشب تو مهمونی دیدی؟ می دونی چی بهم می گفت؟ می گفت چون مستقل بودم ازم جدا شد. چون بهش وابسته نبودم باهام بهم

زد. چون رو پای خودم بودم. می بینی چه دلیل مسخره ای؟ می بینی؟ می بینی چه زندگی دارم؟ آگه یه درصد از وابستگی که به تو داشتم و به

اون داشتم ولم نمی کرد. آگه یه دونه از ضعف هام و که تو دیده بودی و اون می دونست کارمون به اینجا نمی کشید.

یه آه جگر سوز کشیدم. یه آهی که از سر نادیده گرفتن و احترام نداشتن به شعورم بود. آگه حامد به شعورم احترام می گذاشت و زودتر این

حرف ها رو بهم می زد شاید الان نسبت به خودم حس بهتری داشتم. شاید یه امیدی به رابطه امون می بود.

بلند گفتم:

- آگه حامد بهم می گفت... می گفت از چی ناراحتی شاید الان این جوری نبودیم. جدا از هم، هر دو شکست خورده. شاید اون شکست نخورده

باشه اما برای من یه شکست بود.

دوباره یه آه دیگه کشیدم و یه تیکه دیگه ی آهنگ و زمزمه کردم.

یه عمره که دلم برات عاشق و بی تابه

بی تو همه دنیا برام مثل سرابه

دریای عشق تو کجاست؟

بی تو دل مردابه

قرارمون تو رویاها کنار مهتابه

با بغض می خوندم. بغض برای شکستم. بغض برای اینکه نکنه ماهانم مثل حامد حرفش و نزنه و من بازم تو حسرت بمونم. بازم از این بی

کلامی، بی حرفی ضربه بخورم. درسته که ماهان نشون می داد، یه چیزایی و با کارهایش نشون می داد، اما من نیاز به تایید زبونی داشتم.

اگه خودخواهی نباشه

تو رو می خوام در کنارم

که تو هستی نازنین روزگارم

بی تو من تنها ترینم بیقرارم

عشق نمی خواجه بی تو خورشید نمی تابه

اونقدر کنار تخت ماهان نشستم و اونقدر با بغض زمزمه کردم تا خوابم برد.

با حس پرت شدن سرم هول چشم هام و باز کردم. تند تند پلک زدم تا موقعیتم و درک کنم. تو اتاق ماهان بودم. یه نگاه به ماهان کردم با اخم خوابیده بود.

ماهان تو روز و تو بیداری هم اخم نمی کنه تو خواب چی دیده که همچین اخمی کرده؟

از جام بلند شدم و رفتم بالا سرش خم شدم روش و آروم انگشت اشاره ام و گذاشتم رو خط اخمش و با یه فشار کوچیک بازش کردم. یهو چشم هاش باز شد. تندی نگاهش کردم. متعجب داشت نگاه می کرد.

ماهان: آنا ...

به قیافه متعجبش لبخند زدم. چشم هاش و با تعجب گردوند و گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

با یاد آوری دیشب و بوسه امون هیجان زده شدم و با همون هیجان گفتم:

- نمی دونی؟ خوب حالت بد شد؟

ماهان دوباره اخم کرد. گیج بهم نگاه کرد و گفت:

- حالم بد شد؟ تو مهمونی؟ ولی تو چه جوری من و آوردی؟ تو که با کیانا و آرشام رفته بودی.

دهنم از شوک باز موند. ماهان چی می گفت؟ مهمونی؟

نا مطمئن پرسیدم:

- تو ... یادت نمی یاد چه جوری برگشتی خونه؟

ماهان یکم چشم هاش و تنگ کرد و گفت:

- نه ... فقط یادمه داشتم تو مهمونی مشروب می خوردم.

ناباور و ناامید گفتم:

- یعنی... یعنی هیچ کدوم از اتفاقای تو آشپزخونه یادت نمی یاد؟

ماهان با استفهام نگاه کرد و گفت:

- آشپزخونه؟...

از جاش پرید و نشست. خودم و سریع کشیدم عقب و صاف ایستادم تا بهم نخوره. امیدوار نگاش کردم. حتما یادش اومده که این جوری شوکه شده.

ماهان: آنا... آنا.. من دیشب روت بالا آوردم؟ نکنه تو آشپزخونه خراب کاری کردم؟

با چشم های گرد شده نگاش کردم. ناامید شده بودم و از اون بدتر دلم فشرده شده بود. یادش نمی اومد. یادش نمی اومد هیچ کدومش و. نه حرف هاش و نه کارهاش و نه بوسه اش و هیچ کدوم و یادش نمی اومد.

به زور دهنم و باز کردم و گفتم:

- تو... جدی چیزی یادت نمی یاد؟

یه اخمی کرد و متفکر گفت:

- نه... اتفاقی افتاده؟ اگه گند زدم به آشپزخونه بگو. باید قبل از اینکه مامان اینا بیدار بشن تمیزش کنم.

وا رفته با شونه های افتاده و ذوق و هیجانی که همه اش از بین رفته بود گفتم:

- نه کاری نکردی. همه چیز خوب و تمیزه.

ماهان یه نفس راحت کشید و گفت:

- عالیه...

بعد یه نگاه به من کرد و گفت:

- اما... تو چرا تو اتاق من خوابیدی؟

بی تفاوت برگشتم که برم بیرون. تو همون حالت جوابش و دادم:

- حالت خوب نبود اوردمت بالا و پیشت موندم تا بدتر نشی.

دستم و گرفتم به دستگیره در.

ماهان: ممنونم آنا از همه چیز ممنونم و بابت همه کارهای بدم عذر خواهی می کنم.

در و باز کردم و رفتم بیرون و تو لحظه آخر بهش نگاه کردم. خیلی جدی بود. چشمش به در و فکرش جای دیگه بود. زیر لب یه خواهش می کنمی گفتم و در و بستم.

رفتم سمت اتاقم. لخ لخ کنان و پا کشون. رفتم و خودم و رو تخت ولو کردم. سرم و فرو کردم تو بالشت و اجازه دادم اشک هام بی صدا از رو گونه ام راه پیدا کنه.

ماهان هیچی یادش نمی اومد. دیشب به کل فراموشش شده بود. یعنی واقعا اونقدر بی ارزش بودم که اونقدر راحت فراموشم کنه؟ نمی گم حرفامون اما بوسه امون اونقدر کم تاثیر و محو بوده که حتی هاله ای هم تو ذهنش به جا نداشته. بغض کرده گریه کردم. گریه کردم تا سبک شم.

بدبختی این بود که چون صبح اون برخورد و داشتیم دیگه نمی شد الان براش قیافه بگیرم و کم محلی کنم. به عقل نداشته ام شک می کردن. به

تعادل روحیم ایراد می گرفت. مجبور بودم خوب و درست مثل سابق باهانش رفتار کنم. بدون اینکه اصلا به روی خودم بیارم که چی شده و من چه حسی داشتم و دارم.

آه کشیدم و با همه وجودم سعی کردم با فشار دادن چشم هام رو هم خاطره دیشب و بوسه گرم ماهان و از یاد ببرم. اونقدر خسته و داغون بودم و اونقدر تو اتاق ماهان ناجور نشسته خوابم برده بود که بدتر خسته تر و کوفته تر شده بودم. سریع خوابم برد و چه شیرین که آدم مجبور نیست تو خواب به اتفاقات بد زندگیش فکر کنه.

ساعت 10 از جام بلند شدم. همه بدنم کوفته بود. با یاد آوری اتفاقات دیشب و صبح اخم کردم. کاری ازم ساخته نبود. اگه می تونستم می رفتم ماهان و یه دل سیر می زدم ولی نمی شد. اما اخم که می تونستم بکنم. لباسم و عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین. خاله تو آشپزخونه نشسته بود. رفتم جلو و لبخند زنون یه سلام بلند بالا کردم. دعوها و کشمکش های منو ماهان نباید رو رفتارم با بقیه تاثیر می گذاشت.

من: سلام سلام بر خاله جون خوب و مهربون خودم. خانم خوشگله چه می کنه؟
رفتم جلو و گونه اش و بوسیدم.

خاله خندید و گفت:

- خوبم عزیزم توی وروجک چی کار می کنی؟
نیشم و باز کردم و گفتم:

- به خدا کار بدی نمی کنم. اصلا مگه با این میرغضب شما آدم می تونه کار بد بکنه؟ مثل چی کیشیک آدمو می ده.
خاله بلند خندید.

من: حالا این طوفانتون کجاست؟

خاله: هنوز بیدار نشده. حالش خوب نبود ...

با صدای زنگ خونه حرفش و قطع کرد. سریع از جام بلند شدم و رفتم در و باز کنم.
کیا بود.

من: سلام کیا چه طوری؟ بیا تو.

کیا یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

- سلام بر دختر خشمگین تو چه طوری؟ حالت بهتر شده؟ دیشب بد سونامی شده بودی. ماهان و حسابی و بیرون کردی.
ابروم رفت بالا.

من: من و بیرونش کردم یا اون؟

کیا خندید و گفت:

- دختر نبودی ببینی بعد از اینکه رفتی ماهان با خودش چی کار کرد. قبلش وقتی دید حامد اومد پشت و داره باهات حرف می زنه کیود شده بود. گفتم الان می یاد حامد و له می کنه. منتظر بود تو یه اشاره بکنی تا بیاد دخل طرف و بیاره. فکر کرد دوباره داره اذیتت می کنه. تو اون لحظه اصلا یادم نبود که از کیا پیرسم تو حامد و از کجا می شناسی. خوب حتما ماهان یا پریسا بهش گفتن. کیا: بعد که دید دارین درست حرف می زنین گیللاس به گیللاس مشروب خورد. بعدم که با هم دعوا کردین و تو رفتی... تو رفتی اما اون انگار می خواست خودکشی کنه. ماهان همیشه حد خودشو می دونه. همیشه تو خوردن مشروب مراعات می کنه اما دیشب زده بود به سرش. داشت خودش و خفه می کرد. می خواست همون شبانه کبشو نابود کنه. خیلی عصبی بود با حرص گیللاس پشت گیللاس می انداخت بالا. آخرم که دید این جور می شه همچین گیللاس و کوپید رو میز که 600 تیکه شد و دستشم برید. شانس آوردیم که یکی از بچه ها دکترو بود. بردیم مطبش و دستش و بخیه زدیم. وگرنه با اون مستیش کجا می تونستیم ببریمش؟ خیلی خونریزی داشت. موقع بخیه زدنم کولی بازی در می آورد نمی داشت زخماش و بندیم. دستش 3 تا بخیه خورد. بعدم که من رسوندمش خونه. الانم اومدم سوپچش و بهش پس بدم. نگاهش و گردوند و گفت:

- ماهان کجاست؟

گیج گفتم:

- هنوز بیدار نشده.

حرف های کیا گیج کرده بود. پس ماهانم داغون بود. ماهانم اذیت می شد. یهو حرصم گرفت. لجم گرفتم. آی دوست داشتم برم بالا و همین الان تو خواب تا می خورد بزنمش. پسره انتر چرا این کار رو با من و خودش می کنه. چرا هیچی نمی گه؟ چرا خفه شده؟ اخم کردم. یاد حرف بچه ها افتادم. ماهان به امید اینکه لال از دنیا نری صلوات بفرست. انگاری باید بهش تخم کفتر بدم زبونش راه بی افته. شایدم نذر کنم. آجیل مشکل گشا چه طوره؟ صلواتم خوبه ها ... گمشو آنا دیوونه شدی رفت. دیوونم کردن. ماهان دیوونه ام کرده با این اخلاق مزخرفش. کیا رو فرستادم بالا پیش ماهان و خودم رفتم پیش خاله. یکم بعد کیا و ماهان اومدن پایین. براشون چایی ریختم. ماهان می گفت، می خندید. انگار جدی جدی کل دیشب و فراموش کرده بود. بس که بی شعوره. بوسه به اون خوبی و یادش رفته بوزینه.

رابطه من و ماهان همون جوره مثل قبل ... مبهم ... گیج کننده ... بلاتکلیف ... واقعا نمی دونم. ماهان واقعا هیچی از اون شب یادش نیست یا خودش و زده به فراموشی، اما چرا؟ چرا باید بخواد فراموش کنه؟
یعنی ممکنه که

می ترسم ... می ترسم که ماهان بعد اون بوسه بعد تو تماس مستقیم تازه فهمیده باشه که حسی که به من داره اونی نیست که فکر می کرده. مثل من که با تماس دست کیارش فهمیدم کارمون به جایی نمی رسه. نکنه اونم از بوسه امون فهمیده که جسمون درست نیست یا کافی نیست ... شاید برای همینه که همه چیز و فراموش کرده.

نمی دونم من هیچ وقت مست نشدم که بفهمم فراموشی تا این حد بعد مستی بوجود می یاد یا نه. یعنی تو این مدت هیچی از اون شب حتی به ریزه هم یادش نیومده؟

مدام با حرف هام کنایه می زنم، به اون شب ... به یه ریزه از حرف هاش اشاره می کنم ، اما نگاه بی تفاوت و گاهی گیجش بهم می فهمونه که نه جدی چیزی یادش نمی یاد...

ناراحتم ... اون بوسه و حسش برای من چیزی نبود که بخوام فراموشش کنم. اما ماهان راحت فراموشش کرده. کم حرف شدم، نه از قصد بلکه حس و حال خنده و شوخی و هیجانم رفته. بی حرف یه گوشه می شینم و با چشم ماهان و دنبال می کنم. چقدر ماهان من و موقع دید زدنش غافلگیر کرد. غافلگیر کرد و فقط با یه لبخند جوابمو داد.

آه ...

امروز به دکترم زنگ زدم. گفت تا وقتی به کاری که گفته عمل نکردم نرم پیشش. بابا این دکترو از معلم های مدرسه امونم سخت گیر تره. باز اونارو با یکم خواهش و التماس می شد نرم کرد که امتحان نگیرن، اما این دکترو راد حرفش یکیه.

کلاس تموم شده. وسایلم و جمع کردم و رفتم بیرون از کلاس. کارم برای امروز تموم شد دیگه آزادم. تو فکر تو راهرو آروم آروم قدم می زنم. در یکی از کلاس ها باز شد. بچه ها اومدن بیرون و بعدم ماهان.

ماهان ...

تصمیمم و گرفتم. قدمهام و تند کرد مو خودم و رسوندم بهش. صداش کردم.

من: دکترو مفتون.

سریع برگشت. تعجب کرده بود. آخه معمولاً اون می اومد سراغم، من تو دانشگاه زیاد تحویلش نمی گرفتم. صبر کرد بچه ها برن و یکم خلوت بشه. اومد سمتم و گفت:

- جانم.

از جانم گفتنش حس خوبی بهم دست داد. ولی به روی خودم نیاوردم. یه نفس عمیق کشیدم و با عظم راسخ گفتم:

- الان کاری داری؟

یه اخم ریزی کرد و گفت:

- نه بیکارم، چه طور؟

من: می شه با من یه جایی بیای؟

متعجب ابروهاشو برد بالا. چند وقتی می شد که باهاش جایی نمی رفتم. هنوزم سعی می کردم باهاش تنها نباشم. مخصوصاً بعد اون بوسه و فراموشی مزخرفش.

ماهان: من در خدمتم.

سر تکون دادم و بی حرف راه افتادم. اونم باهام هم قدم شد. رفتیم تو پارکینگ.

من: ماشینت و کجا پارک کردی؟

گیج ماشینش و نشون داد. با ریموت درش و باز کرد و رفتیم سوار شدیم. حرکت کرد و یکم که رفتیم گفت:

- خوب آنا خانمی کجا بریم؟

دلم برای آنا خانمی گفتنش تنگ شده بود.

آروم گفتم: خونه.

ماهان: می خواستی تا خونه باهات بیام؟ مگه کار نداشتی؟

من: خونه شما نه. خونه ما.

یهو ماشین و زد کنار و برگشت سمت. یه دستش به فرمون بود و دست دیگه اش رو پشتی صندلی من و خودش کامل سمت من برگشته بود.

ماهان: خونه شما؟ چرا؟

بهش نگاه کردم. من نمی خوام برم. بگم خدا این دکترو رو چی کار کنه با این راه حلاش.

با اخم ناراحت گفتم:

- دکتر راد گفته.

با چشم های گرد گفتم:

- دکتر راد گفته من و تو بریم خونه شما؟

یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- نه اینو نگفته. گفته برای غلبه بر ترسم باید برم تو یه اتاق در بسته و چند ساعت بمونم.

خیالش راحت شد و یه آهانی گفت.

ماهان: آهان... حالا چرا خونه شما؟

اخمم بیشتر شد. چقدر خنگ بازی در می آورد؟

من: چون اونجا کسی نیست. دوست ندارم خونه شما این کار و انجام بدم. جلوی عمو و خاله. اتاقم تو خونه امون برام آشنا تر از هر جای دیگه

است و با تنها موندن تو اونجا راحت تر از جاهای دیگه کنار می یام. برای شروع اونجا بهتره.

ماهان سری تکون داد و بی حرف دوباره راه افتاد و دیگه تا خونه هیچی نگفت.

کلید انداختم و وارد خونه شدیم. یه راست رفتم تو و رفتم سمت اتاقم. ماهانم دنبالم.

نمی خواستم با دست دست کردن اراده ام از دست بدم. یا الان باید این کارو می کردم یا اگه می داشتم برای بعد پشیمون می شدم.

رفتم تو اتاقم و خودم و انداختم رو تخت و نشستم. سریع به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- می شه در اتاق و از بیرون قفل کنی و بری؟ 2-3 ساعت دیگه برگرد.

ماهان نگران نگام کرد و گفت:

- مطمئنی؟

چشم هام و بستم و گفتم:

- آره. باید تمومش کنم. عجله کن خواهش می کنم. تا پشیمون نشدم در و قفل کن و برو.

دیگه صدایی از ماهان نشنیدم. صدای بسته شدن در و چرخش کلید تو قفل و شنیدم. که مثل یه محرک عمل کرد و باعث شد بی اختیار چشم هام باز شه.

الان تو اتاق تنها بودم. تو یه اتاق که درش قفل شده بود و دیگه باز نمی شد. نه تا وقتی که ماهان نخواد.

ترس به جونم افتاد. پشیمون شدم. از جام پریدم و دویدم سمت در. با کف دست کویدم به در و بلند داد زدم:

- ماهان ... ماهان ... در و باز کن ... نمی خوام ... نمی خوام تو اتاق بمونم ... پشیمون شدم ... می خوام بیام بیرون در و باز کن ... در و باز کن ... ماهان ...

اما هیچ جوابی نشنیدم. تنها صدای بسته شدن در حال بود که بهم فهموند ماهان رفته.

بغض کردم. وحشت زده شدم. دستمو مشت کردم و چند بار محکم کوبوندم به در. صدام و بلند تر کردم و داد کشیدم.

من: ماهان ... ماهان ... نرو ... توروخدا نرو ... در و باز کن ... ماهان ... جون آنا برگرد ... تنهام نذار ... ماهان من می ترسم ... ماهان ...

اما فایده نداشت ... نه داد کشیدنام نه مشت و لگد زدنم به در.

چنگ زدم به دستگیره در و با شدت بالا پایینش کردم. زور زدم بازش کنم اما لامصب قفل بود و هیچ رقمه باز نمی شد.

هوا داشت تاریک می شد. با وحشت برگشتم و به اتاقی که عاشقش بودم نگاه کردم. دیگه عاشقش نبودم. دیگه اتاقم و دوست نداشتم. می

ترسیدم. ازش بدم می اومد. حس می کردم در و دیوار اتاق بهم فشار می یارن. نفسم و می گرفتن.

دوباره همون حالت های آشنا اومد سراغم.

کم شدن اکسیژن، باز و بسته شدن تند لب هام و بلعیدن هر چه بیشتر هوا، خالی شدن ریه هام از اکسیژن، بالا پایین رفتن سریع قفسه سینه ام،

گشاد شدن چشم هام از ترس ...

برای کم کردن نفس تنگیم چنگ زدم به مقنعه مو از سرم کشیدمش. گیره ام و باز کردم و پرتش کردم رو تخت. موهام ریخت دورم.

فایده نداشت ... هنوز نفسم بالا نمی اومد. دکمه های مانتوم و تند باز کردم و درش آوردم. یکم بهتر شده بود اما هنوز ترس و بغض بود.

جیغ کشیدم:

- ماهان ... ماهان جونم توروخدا تنهام نذار ... جون آنا ... جون مامانت در و باز کن ... ماهان من می ترسم به دادم برس ... ماهان برگرد ... برگرد

ماهان ... ماهان ...

باز هم سکوت جوابم بود.

بغض کردم. اشکم در اومد. هق هق کردم. ترسیدم، با قدم های سست رفتم سمت تختم. مچاله شدم پایین تخت و تکیه دادم بهش. زانو هام و

خم کردم تو بغلم و سرم و گذاشتم روش. چشم هام و رو هم فشار دادم.

نباید بهش فکر می کردم. نباید به ترسم فکر می کردم. به نبودن ماهان. به تنها بودن توی این خونه به این بزرگی و حبس شدن تو اتاقم.

اینجا همون اتاقه. اتاق آرامش بخش خودم. چیزی تغییر نکرده. من تو جای امنیم... امن ...
دستم بالا رفت. گردنبندم و لمس کردم.

این گردنبند چی بود که برام معجزه می کرد؟ تو لحظه های تلخ و سخت بهم آرامش می داد.

یه گردنبند چوبی، بدون ارزش مادی. یه گردنبندی که یه پسر بچه با دست های خودش ساخته، با چاقو. برای ساختنش چند جای دستش و زخمی کرده. چند ساعت وقت گذاشته روش. براش نبوغ به خرج داده. گردنبندی که روش اسم داشت... اسم ماهان ... ماهان ...

همین اسم... همین فکر... همین یاد این آدم باعث شد آرام بگیرم. که ساکت بشم، سرم و بزارم رو زانوم و دیگه تکون نخورم. تموم می شد. این چند ساعت تموم می شد و ماهان می اومد سراغم. ماهان من و از تو این اتاق بیرون می آورد. ماهان تنهام نمی گذاشت. برمی گشت.

من بهش اعتماد دارم. بر می گرده...

نمی دونم چند ساعت گذشت یا من چقدر تو اون حالت نشستم. همه تنم خشک شده بود. دستی که دور ستاره بود سر شده بود اما بازم ولش نمی کردم. بازم تکون نمی خوردم.

اونقدر نشستم، اونقدر به خودم امید دادم که صدای چرخش کلید و تو قفل شنیدم.

وحشت زده و در عین حال امیدوار به در چشم دوختم.

در آرام باز شد. باز ... باز ... باز تر ... تا انتها ...

قامت بلند ماهان تو چارچوب در نمایان شد.

با دیدنش بغضی که سعی داشتم قورتش بدم ترکید. چشم هام خیس شد و بارید. با حق هق خندیدم با حق هق نگاه کردم.

ماهان برگشته بود. ماهان منو فراموش نکرده بود... از یاد نبرده بود...

تو یه لحظه با یه حرکت دست هام و به زمین فشار دادم و از زمین کنده شدم. دویدم سمت ماهان و بی فکر خودم و پرت کردم تو بغلش. دست هام و مثل زنجیر حلقه کردم دور کمرش و سرم و محکم چسبوندم رو سینه اش. از فشار ضربه برخوردارم بهش یه تکونی خورد، اما عقب نرفت، کنار نکشید. محکم تو جاش ایستاده بود.

همچین بهش چسبیدم که انگار می خواستم جزیی از وجود اون بشم. انگار نمی خواستم تا ابد ازش جدا بشم.

با بغض و حق هق فقط گفتم:

- تو برگشتی ... تو برگشتی ...

دست های ماهان پیچید دور کتفم و من و به خودش فشار داد. آرام موهام و ناز کرد و بوسه های نرم رو موهام نشوند.

با روح بخش ترین صدا گفتم:

- عزیزم گریه نکن. حق هق نکن. من هیچ وقت تنهات نمی دارم. هیچ وقت فراموشت نمی کنم. من همیشه برای تو هستم. هر وقت که تو بخوای. هر وقت که صدام کنی.

نمی دونم من خیال می کردم یا واقعا صدایش بغض دار بود. هر چی که بود بد به دلم نشسته بود و آرامم کرده بود.

نوازش هاش ... بوسه هاش رو موهام ... صدای ضربان قلبش که تو گوشم می پیچید ... همه و همه برام مثل یه مرحم بود. مرحمی که باعث شد

تو یه ثانیه، همه اون چند ساعت درد و تنهایی و فراموش کنم. همه ترس هام و از یاد بیرم.

حتی حاضر بودم باز هم تو اون اتاق تنها با در قفل شده بمونم به شرطی که بدونم بازم آخرش ماهان می یاد و من می تونم همین جوری بچسبم بهش و بغلش کنم و عطر تنش و به ریه هام بکشم.

اکسیژن می خواستم چی کار، وقتی می تونستم ریه هامو با عطر تن ماهان پر کنم ... وقتی هرم نفس های ماهان رو موهام بود.

وقتی خوب آروم شدم، وقتی هق هقم تموم شد، آروم از تو بغلش اومدم بیرون. حلقه دست ماهان از دور کتفم باز شد و نوازش گر اومد سمت بازوم و گرفتشون.

یه فشار کوچیک به بازوم داد و آروم گفت:

- به من نگاه کن آنا ...

آروم چشم هام و بالا آوردم و تو چشم هاش خیره شدم. یه لبخند ملیح و قشنگ بهم زد. یکم خم شد تا هم قد من بشه. یه اخم ریز کرد. دست هاش و از بازوم جدا کرد و گذاشت دو طرف صورتم.

با شصتت اشک های چشم و گونه ام و پاک کرد.

ماهان: چشم هات و اشکی نبینم آنا خانمی. تو فقط باید بخندی ... فقط خنده به صورت قشنگت می یاد. دردها و غم ها و گریه هاتو بده به من ... ماهان به خاطر تو همه رو تحمل می کنه.

حرف هاش ضربان قلبم و بالا برد. گونه هام رنگ گرفت. صاف ایستاد. آروم سرشو آورد جلو و عمیق و نرم رو موهام و بوسید.

یه بوسه ... یه بوسه زیبا ... بوسه ی جادویی که باعث شد یه حس خیلی قشنگی، از نقطه تماس لب هاش رو موهام وارد سرم بشه و در امتداد بدنم حرکت کنه و کل وجودم و بگیره. یه بوسه به گرمای آفتاب داغ تابستون، همراه با حس شیرین آرامش.

ماهان لب هاش و از رو موهام جدا کرد و آروم یه دست نوازشگر به سرم کشید.

یه قدم رفت عقب و شاد گفت:

- خوب آنا خانمی شجاع و نترس من، بدو برو لباسات و بپوش بریم خونه که مامان با یه شام خوشمزه منتظر مونه. هر چند جاش بود که به خاطر

شجاعتت شام ببرمت بیرون. اما مامان و که می شناسی؟ 10 بار زنگ زده گفته فسنجون درست کردم بیاید خونه. الان منتظره ما بریم فسنجونایی که برای یه لشکر آدم درست کرده رو دو نفری تموم کنیم.

خندیدم. راست می گه خاله همیشه کلی غذا درست می کنه و انتظار داره 4 نفری همه رو تا ته بخوریم.

سریع برگشتم و منتوم و تنم کردم و مقنعه ام و سرم و کیفم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. ماهان وسط حال ایستاده بود. تا پام و گذاشتم بیرون حس کردم رفتم تو یه خونه آتیش گرفته. همچین کل خونه رو دود برداشته بود که هیچ جایی رو نمی دیدم.

چند تا سرفه کردم. با دست دودای جلوی چشمم و فرستادم کنار. با چشم هایی که به خاطر دود می سوخت و اشک می اومد گفتم:

- اینجا چه خبره؟ خونه رو آتیش زد؟

ماهان نیشش و باز کرد و شرمنده گفت:

- ببخشید. الان همه چیزو تمیز می کنم.

این و گفت و خم شد رو میز. چشمم به کاسه رو میز افتاد. یه کاسه پر فیلتر سیگار. این همه سیگار و کی کشیده بود؟ اونم تو خونه ما. با تعجب گفتم:

- کی اینجا سیگار کشیده؟

ماهان شرمنده گفت:

- من ...

با تعجب به ماهان و اون همه ته سیگار نگاه کردم. ماهان تنهایی همه اینا رو کشیده بود؟ اصلا کی وقت کرد که همه اینا رو بکشه؟ نه ...

ناباور به ماهان نگاه کردم.

من: ماهان ...

رو میز خم شده بود و داشت با دستمال تمیزش می کرد. با شنیدن اسمش تو همون حالت سرش و بلند کرد و به من نگاه کرد.

من: ماهان تو کی برگشتی خونه؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- اصلا نرفتم.

بهت زده نگاش کردم. نرفته؟ نرفته؟ اما من خودم صدای در و شنیدم. خودم شنیدم که رفته ...

نه ... من صدای در هال و شنیدم، صدای در حیاط و نشنیدم. یعنی تو تمام این مدت اینجا نشسته بود و سیگار می کشیدی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- ماهان تو... تو ...

یه لبخند خجول زد و گفت:

- خوب استرس من کمتر از تو نبود. در ضمن من باید یه جوروی جلوی خودم و می گرفتم که به التماس ها و جیغ و گریه تو توجه نمی کردم.

خیلی سخت بود. می خواستم همون اول برگردم و در و برات باز کنم. به زور تونستم این 3 ساعت دووم بیارم.

دلم غنچ رفت براش. دوست داشتم دوباره پیرم بغلش کم اما نمی شد. به یه خنده سر خوش بسنده کردم که ماهانم با یه خنده جوابم و داد.

خونه رو از آثار سیگار پاک کردیم و زدیم بیرون.

رفتیم خونه ماهان اینا.

تا وارد اتاقم شدم پریسا زنگ زد. جوابش و دادم. صدای پر هیجانش تو گوشی پیچید.

پریسا: جیغ ...

بی شعور زنگ می زنه جیغ می کشه. قیافه ام شده بود مثل این جفده تو چوبین که در حال چرت زدن یه اتفاقی می افتاد و جفده با چشم های

گشاد شده پرت می شد پایین از رو درخت و می گفت:

- یه اتفاق مهم.

پریسا: آنا... دارن می یان ... می خوان بیان ... فردا می یان ...

به سلامتی پریسا دیوانه شده بود رفته بود.

خونسرد گفتم:

- پریسا جان کی؟ چی؟ کجا؟ داره می یاد؟

پریسا با همون هیجانش گفت:

- آنا دیوونه کیا داره می یاد با خانواده اش. امروز فرخنده جون زنگ زد به مامانم و برای فردا شب قرار گذاشتن. آنا ... آنا ... باورم نمی شه دارم

از خوشحالی می میرم.

بدجنس خندیدم و گفتم:

- بایدم بمیری. تو خوابم فکر نمی کردی بتونی یه پسر به خوبی کیا پیدا کنی. اینا همه اش از صدقه سری منه.

پریسا: گمشو آنا می یام می کشمتا ...

بلند بلند خندیدم. یه یه ربع با پریسا حرف زدم. خیلی هیجان زده بود و همین باعث شده بود بیشتر از همیشه پر چونگی کنه. اصرار اصرار که

تو فردا بیا اینجا تو مجلس باش. آخه من نمی دونم من سر پیازم ته پیازم بدنه اشم چیستم؟

هر چی پریسا خودش و کشت من گفتم نه نمی شه. آخه واقعا معنی نداشت که من تو مجلس خواستگاریش باشم.

بعد کلی دلیل و برهان آوردن و اینا بالاخره رضایت داد و قطع کرد.

لباسم و عوض کردم و رفتم پایین رفتم تو آشپزخونه. عمو حمید کله کرده بود تو یخچال و اصلا متوجه اومدن من نشد.

در یخچال و بست و برگشت سمتم. با دیدن من لبخند زد. چشم هاش برق می زد. پیدا بود که یه کارهایی داشت صورت می داد.

ابروهامو انداختم بالا و همراه یه لبخند کنجکاو پرسیدم:

- عمو جون چی کار داشتین می کردین که انقده خوشحالین؟

عمو خندید و دستش و بالا آورد. تو دستش یه یخکم قرمز بود. خوشحال برام ابرو انداخت بالا و گفت:

- پیداش کردم. همین یکی مونده بود. هر چی من هر روز می خرم از دست این ماهان هیچیش نمی مونه.

خندیدم. عمو و ماهان جفتشون عاشق یخکم بودن. یعنی دست خودشون بود و خاله دعواشون نمی کرد به جای غذا هم یکی یه یخکم

دستشون می گرفتن. همیشه هم سرش دعوا داشتن. هر کدوم سعی می کرد زودتر خودش و به یخمکا برسونه که بیشتر نصیبش بشه.

عمو یخکم و از وسط نصف کرد و نصفش و داد بهم.

عمو: بیا دخترم بیا بخور جیگرت حال بیاد.

با خنده گفتم:

- خودتون بخورید مرسی.

عمو یه سری تکون داد و یخکم و گذاشت تو دستم و گفت:

- زود باش بخور ماهان بیاد ببینه می قاپه ها.

اینو گفت و خودش زودتر یخکم و کرد تو دهنش. این یکیو راست می گفت. ماهان می اومد و اینا رو دستمون می دید واویلا می شد. منم سریع یخکم و بردم تو دهنم. عمو با لذت یخکم می خورد. یخکم خورون از آشپزخونه رفت بیرون. جلوی در آشپزخونه شکم به شکم ماهان شد. سریع از بغلش جیم زد و رفت.

ماهان با چشم های گرد چرخید و به رفتن عمو نگاه کرد. دستش بالا بود و عمو رو نشون می داد.

ماهان: بابا داشت یخکم می خورد؟

برگشت سمت من که دوباره پرسه که تو دستم یخکم و دید. یه اخمی کرد و گفت:

- تنها تنها یخکم می خورید؟ پس من چی؟

اومد بره سمت یخچال که گفتم:

- تموم شد.

با تعجب برگشت سمتم و ناراحت گفت:

- چی تموم شد؟

من: یخمکا تموم شد این آخریش بود.

اخم کرد و گفت:

- ولی من یخکم می خوام.

دوباره نگاهش رفت به سمت یخکم تو دستم. یه لبخند گشاد زد و گفت:

- آنا جون یخمکت و می دی به من؟ خواهش می کنم.

اخم کردم و یه چشم غره بهش رفتم. دستم و کشیدم عقب و گفتم:

- نه که نمی دم، مگه خودم دهن ندارم بخورمش.

این و گفتم و یخکم و گذاشتم تو دهنم. روم و برگردوندم که برم. تو یه لحظه یخکم از بین دندونام جدا شد.

گیج و منگ برگشتم بینم کجا رفت؟ کجا افتاد؟

سرم و چرخوندم و نگام افتاد به نیش باز ماهان و دستش. یخکم من تو دستش بود.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- یخمکو چرا گرفتی؟ بده بینم.

دندوناش و بهم نشون داد و ابروش و چند بار انداخت بالا.

آی لجم گرفت ... آی لجم گرفت ...

دست دراز کردم یخمکم و بگیرم. قبل از اینکه دستم بهش برسه بردش بالا و کرد تو دهنش جیغم در اومد. خیز برداشتم سمتش و قبل از اینکه

بتونه به خودش بجنبه یخکم و کشیدم بیرون و دویدم سمت در. اما ماهان زرنگتر و سریعتر بود، از پشت کمرم و گرفت و نگهم داشت.

یعنی من مونده بودم یکی این جوری ما دوتا رو ببینه چه فکری می کنه. من از کمر خم شده بودم و بالا تنه امو تا جایی که قدرت داشتم به سمت

جلو کشیده بودم و دست هامم دراز به سمت جلو در دور ترین نقطه از بدنم نگاهش داشته بودم، ماهانم از کمر خم شده بود و دست هاش و حلقه کرده بود دور کمر منو و تقریبا صورتش یه وری چسبیده بود به کمرم.

سعی کردم خودم و از چنگش خلاص کنم اما نمی شد. گوریل خیلی زورش زیاد بود.

ماهان: بدش به من آنا ...

با حرص اما صدای پایینی که عمو اینا رو متوجه ما نکنه گفتم:

- عمرا مگه خودم چمه که بدمش تو بخوری؟ ولم کن ماهان بذار برم.

ماهان: عمرا ولت کنم بدش به من.

از حرصم گفتم:

- اینو می خوای؟

یخکمک و آوردم بالا و نشونش دادم. بعد سریع بردمش تو دهنم و همچین چلوندمش که یخمکا برن تو حلقم. اما چون یخ بود یه ذره بیشتر نرفت تو دهنم. مجبوری زبونم و در آوردم و شروع کردم تا هر جا م یشد مثل بستنی لیسش زدم. مثل مار زبونم و فرو کرده بودم تو این پلاستیک باریک یخکمک و به زور می خواستم بخورمش.

یهو همچین کشیده شدم عقب که تعادل بی تعادل.

پرت شدم و اشهدم و خوندم، چون پام سر خورد رو سرامیک و تقریبا کله پا شدم. حالا اون وسط داشتم فکر می کردم چقدر ضایع است من مثل این فیلم از پشت نقش زمین بشم و پاهام پرت شه بالا.

از ترس زمین خوردن چشم هام و بستم. بدبختی زبونم تو این یخکمکه گیر کرده بود و یخکمکه چسبیده بود به زبونم. دست هامم مثل بال هلیکوپتر تو هوا تکون می خورد که شاید خودم و بند کنم به یه جایی. بین آسمون و زمین بودم و هر لحظه منتظر که با کمر کوبیده شم زمین، که یه دستی پیچید دور کمرم و تو هوا نگهم داشت. با ذوق از اینکه نجات پیدا کردم چشم هام و باز کردم. رو به روم دوتا چشم قهوه ای روشن شیطون بود. چشم هاش همراه با لب هاش بهم می خندیدن.

محو نگاه شیطونش شدم.

ماهان یه چشمکی زد و دستش و دراز کرد و یخکمک چسبیده به زبونم و همچین کشید که حس کردم زبونمم باهاش کش اومد اما بعد یکم جدا شد. جیغم بلند شد. حس می کردم زبونم دیگه تو دهنم جا نمی شه بس که کش اومده.

ماهان پیروزمندانه یه نیشی برام باز کرد و همزمان با صاف شدن خودش با دستش به کمرم فشار آورد و منم با خودش صاف کرد.

جلوی چشم های از حدقه در اومده من یخکمکم و گذاشت تو دهنش و با لذت شروع کرد به خوردن. لب ورچیدم. زیر لبی گفتم:

- کوفتت شه یخکمک من بود.

اما دیگه حس و حال دعوا و بکش بکش نداشتم. چشمم به یخکمکم بود که این افعی پلید نصفشو خورده بود. یاد حرف ماهان افتادم.

« من از دهنی بدم می یاد »

با چشم های گرد به ماهان نگاه کردم. این پسره که انقدر حساس بود، قاشق دهنیم و گذاشتم تو غذاش قهر کرد رفت، پس چه جوری الان داره

یخمک منو می خوره؟

با بهت گفتم:

- ماهان ... تو از دهنی بدت نمی اومد؟

ماهان به نگاهی بهم کرد و گفت:

- دهنی داریم تا دهنی.

فکم افتاد. دهنی با دهنی چه فرقی می کنه؟ تازه این یخمکه دیگه دهنی تنها نبود. تفی و حلقی و هر چی بگی بوده. تا من بخوام فکر کنم و ببینم چی به چیه ماهان یخمکه امو تموم کرد. حتی یه قطره اشم نداشت حروم بشه. خوشحال و سرمست از اینکه یخمکم و خورده پوسته خالی یخمک و تو دستش تکون داد و اومد که بره بندازتش تو سطل آشغال. از کنارم که رد می شد دستش و کشید رو گونه امو گفت:

- مرسی...

آی حال می داد دستش و گاز بگیرم. بچه پررو به زور یخمکم و گرفته تازه رودار تشکر می کنه.

یه چشم غره به ماهان رفتم و از آشپزخونه اومدم بیرون. خاله داشت با تلفن حرف می زد. منو که دیدی بهم اشاره کرد برم سمتش. رفتم پیش خاله.

خاله: آره ... به سلامتی ... خوبه پس ... آره آنا هم اینجاست ... گوشه ...

خاله حرفش و تموم کرد و تلفن و به سمت من گرفت. بی تفاوت به تلفن نگاه کردم و گفتم:

- خاله کیه؟

خاله لبخندی زد و گفت:

- بیا بگیر مامانته.

با ذوق خندیدم و تلفن و از دست خاله قاپیدم.

من: سلام مامان گلم خوبی؟

مامان: سلام عزیزم مرسی. تو خوبی؟ چی کار می کنی؟ خوش می گذره؟

صدای مامان و که شنیدم تازه یادم افتاد چقدر دلم براشون تنگ شده. بیشتر از یه ماه می شد که ندیده بودمشون.

دلتنگ گفتم:

- شما که نباشید هیچی اون جوری که باید نیست.

مامان مهربون گفت:

- نگو عزیزم ...

دلم گرفت. مامانم و می خواستم. با اینکه وقتی بود جیغ جیغش زیاد بود، گیراش زیاد بود ... یه وقت هایی با نصیحتاش رو اعصاب بود، اما بود.

کنارم بود. هر وقت ناراحت بودم یکم باهاش کل کل می کردم حالم جا می اومد. دلم که می گرفت محبت مامان و بابا رو نسبت به هم که می

دیدم بیخودکی خوشحال می شدم و دلم گرم می شد.

با بغض گفتم:

- مامان ...

مامان: جان مامان ...

گوشی و به گوشم چسبوندم و روم و برگردوندم. چشمم خورد به ماهان خم شده بود رو میز وسط حال و دست دراز کرد و یه سیب از تو میوه خوری رو میز برداشت. بلند شد و یه گاز محکم بهش زد. هنوزم هیچی از اون شب یادش نمی اومد. دلم بیشتر گرفت.

من: مامان ... کی بر می گردین؟

مامان: دوست داری بیایم؟ خسته شدی؟ دلت برای خونه تنگ شده؟

فقط گفتم: اوهوم ...

مامان با خنده گفت:

- دلت برای جیغ کشیدنم تنگ شده؟

بازم گفتم: اوهوم...

مامان: دوست داری برگردم و مدام مجبورم کنم مثل یه خانم رفتار کنی؟

دیگه اشکم داشت در می اومد. با بغض گفتم:

- شما برگرد خواستی با چوب انار فلکم کن نامردم چیزی بگم. فقط بریم خونه خودمون با هم باشیم. من و شما و بابا. سه تایی با هم. قول می دم دیگه سر خر نشم تو آشپزخونه و مزاحم خلوتتون نشم. فقط باشین... کنار من... همون کافیه... خواستین یه بچه دیگه هم بیارین. خودم بزرگش می کنم.

مامان بلند خندید و سرخوش گفت:

- می یایم ... می یایم آنا جان ... کار بابات اینجا تموم شده ... فردا بر می گردیم ... فردا شب می تونی تو اتاق خودت بخوابی ... تو خونه خودت ...

اونقدر ذوق زده شده بودم که زمان و مکان یادم رفت. با ذوق همچین جیغ کشیدم که ماهان سخته ای سیبش از دستش افتاد. خوشحال تو گوشی گفتم:

- قربونت برم مامان گلم. آنا فداتون بشه. من چه جووری تا فردا صبر کنم؟ وای مامان مرسعی. بهترین خبری بود که می تونستین بدین بهم... مامان گلم دوست دارم دوست دارم...

صدای خنده مامان تو گوشی پیچید. بعد یکم قربون صدقه رفتن تلفن و قطع کردم.

ماهان خم شد و سیبش و از رو زمین برداشت. بهم یه چشم غره رفت و گفت:

- چته یهو ولومت می ره رو 100 سکنه ام دادی.

با ذوق گفتم:

- مامانم اینا دارن می یان. دارن بر می گردن. دارم می رم خونه امون. دارم می رم ...

ماهان وا رفت. به وضوح حس می کردم که شوکه شده. دستش همراه با سیب توش که از آرنج به سمت بالا خم کرده بود آروم آروم اومد پایین و افتاد کنارش. سیب سرخ از بین انگشتاش سر خورد و افتاد زمین و قل خورد و رفت به گوشه.

ماهان با دهن باز ناباور گفت:

- داری میری؟ کجا؟

بی توجه به حال عجیبش گفتم:

- می رم خونه امون. دیگه می تونی تنهایی خودت و برای مامانت لوس کنی. دیگه از شرم خلاص می شی. دیگه مجبور نیستی مدام حواست بهم باشه که یه وقت امانت خاله ات یه بلایی سرش نیاد. وای خدا جون می رم خونه امون. آقا ماهان خلاص شدی از دستم. راننده آژانس بودن دیگه تعطیله.

با ذوق از کنار ماهان شوکه رد شدم و رفتم سمت اتاقم. باید از همین امشب وسایلم و جمع می کردم. یه یک ساعتی مشغول بودم که خاله صدام کرد برم برای شام.

من و ماهان هر دو عاشق فسنجون بودیم و همیشه سرش با هم دعوا می کردیم. اما امشب ماهان حالش عجیب بود. یکم غذا کشیده بود و به جای اینکه بخوره باهاش بازی می کرد. من روبه روش نشسته بودم. بین غذا خوردن با لذت چشمم بهش می افتاد.

خاله بهم اشاره کرد که:

- ماهان چشه؟

ولی منم بی خبر بودم. شونه بالا انداختم و با اشاره گفتم:

- نمی دونم...

عمو سمت راست ماهان نشسته بود. لیوان نوشابه اشو برداشت و یکم ازش خورد و گذاشت رو میز کنار دست ماهان. دستش و رو دست ماهان گذاشت و گفت:

- پسر چته؟ کشتی هات غرق شده؟ کارها تو شرکت خوبه؟

ماهان انگار از خواب پریده باشه، یه نگاه به همه امون کرد و گفت:

- نه چیزی نیست. همه چی مرتبه.

عمو: پس چرا غذات و نمی خوری؟

ماهان یه نگاه به بشقاب دست نخورده اش کرد و آروم گفت:

- سیرم ... گشنه ام نیست ...

با همون نگاه مات دست دراز کرد و لیوان نوشابه رو برداشت و سر کشید. اما لیوان اشتباه و برداشته بود. لیوان عمو بود.

عمو با بدجنسی گفت:

- آره پیدااست که همه چی خوبه. برای همینم از لیوان من نوشابه می خوری؟

تا عمو اینو گفت یهو ماهان همچین به سرفه افتاد که فکر کردم الانه که خفه بشه. تندی لیوان و رو میز گذاشت و 6 تا دستمال کاغذی با هم از تو جعبه ی رو میز برداشت و مثل منگلا زبونش و به متر درآورد و هی دستمال و می کشید به زبونش و پاکش می کرد، که مثلا آثار نوشابه پاک بشه.

عمو و خاله مرده بودن از خنده.

اما من نمی دونستم بخندم یا فک افتاده امو جمع کنم. گیج بودم. ماهان چرا همچین می کنه بچه سوسول؟ یعنی این همون ماهانیه که یک ساعت پیش یخکم منو از تو حلقم درآورد و خورد و هیچیشم نشد و لبخندم زد؟

پس چرا الان سر به نوشابه دهنی عمو داره خودشو می کشه؟

هنوز مات و گیج داشتم نگاش می کردم که از جاش پرید و رفت سمت دستشویی. عمو با خنده به رفتن ماهان نگاه کرد. سری تکون داد و گفت:

- من موندم این پسر با این اخلاق مسخره اش چه جوری می خواد زن بگیره. بینم سر زنشم از این ادا ها در می یاره؟

خاله با لبخند به نگاه به عمو کرد و بعد لبخندش عمیق شد و به من نگاه کرد و همراه به چشمک گفت:

- تو نگران اون موقع نباش. اداهش برای ماست به موقعش خوب بلده چی کار کنه.

یه جورایی حرف هاشون زیادی باز بود. هم خجالت کشیده بودم، هم نگاه و چشمک شیطون خاله عصیم کرده بود، هم هنوز منگ خل بازی ماهان بودم. یه زور لبم و کشیدم و دندونام و نشونشون دادم.

کله امو انداختم پایین و سعی کردم خودم و با غذا مشغول کنم. ماهان دیگه نیومد سر میز.

منم بعد از غذا رفتم تو اتاقم تا بقیه وسایلم و جمع کنم.

این اتاق برام پر خاطره بود. چه روزهای خوب و تلخی تو این اتاق داشتم. چه خنده ها و گریه هایی که در و دیوار این اتاق شاهدش بودن. چه شادی ها و غم هایی که تو این اتاق داشتم. رفتم کنار دیوار. دیوار مشترکم با اتاق ماهان. خودم و چسبوندم به دیوار. دست هام و بالا آوردم و کف دستم و گذاشتم رو دیوار سرد. صورتم و یه وری چسبوندم به خنکیش.

پشت این دیوار، بعد این رنگ و گچ و آجر، ماهان بود ... ماهان ...

دلم برات تنگ می شه ... شاید وقتی از اینجا رفتم رابطه امون خیلی کمتر بشه... این قلبم و فشار می ده اما ... یه جورایی هم بهتره ... دوری از تو باعث می شه کمتر بهت فکر کنم ...

اینا رو به زبون می آوردم بلند می گفتم که بیچه تو گوشم که شاید باورشون کنم، که شاید بتونم با شنیدنشون فکر ماهان و از سرم کمرنگ تر کنم. اما خودم می دونستم که همه اینا در حد یه حرفه. اون حامد و که یک صدم ماهانم دوستش نداشتم و بعد یه سال به زور فراموش کردم.

حالا ماهان و که فکرش با تک تک سلول های بدنم یکی شده رو چه جوری فراموش کنم؟

لب هامو گذاشتم رو دیوار و یه بوسه نشوندم. سرم و کشیدم عقب و به دیوار و جای بوسه ام نگاه کردم.

مثل خلا به بوسه گفتم:

- برو ... از لای این مصالح و این دیوار رد شو و برو اون سمت دیوار و برس به ماهان. برس و بشین رو لب هاش ... بوسه آخرمو بهش برسون.

از دیوار جدا شدم و رفتم رو تخت نشستم. دوباره با چشم کل اتاق و نگاه کردم.

روز اولی که می اومدم تو این اتاق هیچ وقت فکر نمی کردم که تو این اتاق عاشق بشم و معنی عشق و بفهمم و براش اشک بریزم و ذوق کنم. هیچ وقت حتی یه درصد هم فکر نمی کردم اون کسی که می تونه انقدر من و بی تاب کنه ماهان باشه. ماهان شیطون و شر ... سرم و تند تند تکون دادم تا این فکرها و آه ها و حسرت ها از سرم بیرون بره. دوباره مشغول جمع کردن وسایلم شدم. صبح از ذوقم زود بیدار شدم. بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و باقیمونده وسایلم و هم جمع کردم. همه چیز و برداشته بودم. یه لباس مرتب پوشیدم. یه آرایش ملایم کردم. از من بعید بود صبح زود بیدار بشم و به خودم انقدر برسیم. چه خوشگل شده بودم. می خواستم امروز با همیشه فرق داشته باشم.

یه نگاهی به اتاق کردم. اینجا دیگه اتاق من نبود. یه جورایی دلم گرفت.

یه لبخند به اتاق زدم و رفتم پایین. بقیه هنوز خواب بودن. رفتم آشپزخونه و بساط صبحانه رو آماده کردم. اولین کسی که پاش و تو آشپزخونه گذاشت ماهان بود.

تندی از پله ها پایین اومد و داشت می اومد تو آشپزخونه که با دیدن من غافلگیر یه قدم عقب رفت. مات خیره من شد. بهش لبخند زدم.

من: سلام صحبت بخیر. خوب خوابیدی؟

با دهن باز گفت:

- سلام ... نه ... یعنی آره ... چیزه بد نبود.

به زور جلوی خنده ام و گرفتم. گیج بود. با دست اشاره کردم بهش که بشینه. رو همون صندلی که بهش نشون دادم نشست. می خواستم روز آخری خوب باشم. عالی ... خانم ... کدبانو

می خواستم وقتی یاد روز آخر می افتن ازم خاطره خوبی تو ذهنشون بیاد.

دوتا چایی ریختم و برگشتم سمت میز. ماهان داشت نگاه می کرد. آروم و نرم. بدون هیچ عجله ای رفتم سمتش. اول چایی خودمو گذاشتم رو میز. رفتم سمت ماهان. پشت صندلیش ایستادم و خم شدم به سمتش رو میز. بدنم با فاصله کمی از کنار شونه اش رد شد. موهای بازم ریخت جلو تو صورتم و به شونه های ماهانم کشیده شد.

حس کردم نفسش حبس شد. چایی و گذاشتم رو میز. بی شتاب ... بدون عجله ... آروم

صورتم و برگردوندم سمت ماهان. نگاهش و غافلگیر کردم. دست راستم و آوردم جلو و موهای رو صورتمو زدم پشت گوشم. دستم و بردم پشت صندلیش گذاشتم. با یه لبخند ملیح به چشم هاش نگاه کردم.

آروم گفتم:

- چیز دیگه ای لازم نداری؟

ماهان با نفس حبس شده فقط زل زد بهم. مات بود. باورش نمی شد انقدر مهربون و ملایم باهاش رفتار کنم. مخصوصا که یکم نازم چاشنی کارهام کرده بودم. بد رومه شیطنتم گل کرده بود. طفلی فقط تونست سرش و به نشونه نه تکون بده.

با ناز تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- ماهان ...

مبهوت گفتم:

- جانم ...

چشم هام خندید. یکم سرم و پایین آوردم و جوری نگاهش کردم که تاثیرش بیشتر بشه.

با نرمترین صدام گفتم:

- ماهان می شه من امروز شرکت نیام ؟

سرش و کج کرد یه سمت و غرق چشم هام گفتم:

- نیا ...

داشتم می ترکیدم. حتی نپرسید چرا نیای؟ کجا می خوای بری؟ چی کار می خوای بکنی؟

چون همیشه این سوالا رو می پرسید. تا ته و توی ماجرا رو در نمی آورد اجازه نمی داد. انگاری تاثیر کارام خیلی زیاد بود. یه لبخند عمیق زدم و

آروم از کنارش بلند شدم و دقت کردم که وقتی خواستم دستم و از پشت صندلیش بردارم دستم کشیده بشه به پشتش، مثل یه نوازش نرم.

به محض تماس دستم با پشت ماهان انگار بهش سوزن زده باشن. صاف نشست و پشتش و صاف کرد. لبم و به دندون گرفتم که جلوی قهقهه

زدنم و بگیرم.

- سلام بر جوونای سحر خیز...

من و ماهان هر دو برگشتیم سمت صدا. عمو و خاله همزمان وارد آشپزخونه شده بودن. رو لبشون یه لبخند مشکوک بود. یه لحظه از ذهنم

گذشت که نکنه عشوه گری چند لحظه قبلم و دیده باشن.

یه جورایی فکر می کردم که دیدن، چون خاله با شیطنت داشت نگام می کرد. اومد سمتم و گونه ام و بوسید و صبح بخیر گفت و عمو هم چند

ضربه نرم رو شونه ماهان زد.

انگاری آخرش بد ضایع کردم. با این حرکت روز آخریم دیگه مطمئنا هیچ وقت این روز و از یاد نمی برن. چه طور می تونن صحنه عشوه اومدن

من و برای پسرشون فراموش کنن؟ سعی کردم پررو باشم و به روی خودم نیارم.

به زور لبخند زدم و گفتم:

- سلام بر بهترین عمو و خاله گل دنیا. بفرمایید بشینید براتون چایی بیارم.

عمو یه نگاه به میز کرد و گفت:

- به به ببین دخترم چه کرده. چه میزی.

خندیدم و گفتم:

- نوش جونتون.

دوباره دوتا چایی برای عمو و خاله ریختم و گذاشتم جلوشون. کنار خاله نشستم. عمو مدام سر به سر ماهان می گذاشت و خودش و خاله می

خندیدن و من کم و بیش همراهیشون می کردم.

اما دریغ از یه عکس العمل کوچیک از ماهان. مه و مات مونده بود و تو فکر. این حرکت از ماهان بعید بود. امکان نداشت یکی یه چیزی بهش بگه و ماهان بی جواب بذاره، اما امروز به کل کن فیکون شده بود.

آنا نفله ببین چه جور ی پسره رو بهم ریختی با این حرکات. ماهانم تابلو ...

خلاصه صبحونه رو خوردیم و هرکی رفت رد کار خودش. منم رفتم تو اتاقم که وسایل و بردارم و برم خونه. خاله هر چی می گفت بمون تا مامانت اینا بیان دنبالت، قبول نکردم. می خواستم برم خونه رو تر و تمیزش و برای ورود مامان اینا آماده اش کنم. تو اتاقم بودم که در زدن. یه بفرمایید گفتم.

در باز شد و ماهان اومد تو اتاق. با دیدن وسایل جمع شده من شوکه یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- وسایلت و جمع کردی؟

نه دیگه این پسره دیگه زیادی خنگ شده بود.

من: پس چی کار می کردم؟ می داشتم بمونن؟ خوب باید ببرمشون دیگه.

با حرفم صورت ماهان رفت تو هم. سرش و انداخت پایین و گفت:

- حاضر نمی شی؟

من: حاضر؟ برای چی؟

ماهان: بریم شرکت دیگه ...

چشم هام گرد شد.

معترض گفتم:

- ماهان ...

با صدای من ماهان سرش و بلند کرد و سوالی نگام کرد. نه واقعا یادش نیست. فراموشی هاش زیاد شده.

من: ماهان حواست نیست؟ من قبل صبحونه ازت اجازه گرفتم نیام شرکت.

ماهان متعجب گفت:

- نیای شرکت؟

چشم هام گرد شد. ماهان که چشم هام و دید گفت:

- چرا نیای؟

با صدای بلندتری گفتم:

- ماهان داری اذیت می کنی؟ من ازت اجازه گرفتم تو هم گفتی نیا. منم امروز کلی کار دارم نمی رسم پیام. چیزیم که نیست. 5 شنبه است تا

ظهر شرکت داریم. نباشم به جایی بر نمی خوره.

ماهان غمگین نگام کرد.

آروم گفت: نمی یای؟؟

صاف تو چشم هاش نگاه کردم. غم چشم هاش آتیشم می زد اما معنیش و نمی فهمیدم.

من: نمی یام ...

یکم خیره شد بهم و بعد سرش و انداخت پایین و گفت:

- باشه ... فعلا ...

این و گفت و سریع برگشت و از اتاق رفت بیرون. رفت و دل منم با خودش برد.

از فردا دیگه با کی این جواری اره بدم و تیشه بگیرم؟ سر به سر کی بذارم؟ کی برام هوو شه تو خونه؟ از دست کی حرص بخورم؟ با کی فقهه بزئم.

نفسم آه شد و از سینه ام بیرون اومد.

وسایلمو جمع کردم. از خاله اینا خدا حافظی کردم و با آژانس رفتم خونه. پام و که تو خونه گذاشتم یه آرامش گرم به سمتم اومد. دلم گرم شد.

وسایل و بردم تو اتاق و لباس هام و عوض کردم. لباس کلفتیام و پوشیدم. می خواستم خانم باشم. همونی باشم که مامان می خواد.

دستمال به دست کل خونه رو ساییدم. گرد و خاک از سر و روی خونه می بارید. همه جا رو تمیز کردم. یه گردگیری حسابی. همه جا رو برق انداختم. سرامیکا رو دستمال کشیدم. بخار شور و جارو برقی و ...

این وسط یه غذای خوشمزه هم درست کردم. از من بعید بود، اما چند هفته قبل آویزون خاله شدم بهم یاد بده. اونم چی؟ خورش کرفس. هر چند آخرش هم کرفسا مثل جزایر شناور رو خورشت موندن. اما من سعیم و کرده بودم.

از اون ور پریسا هم دم به دقیقه زنگ می زد گزارش کار می داد. از لباسش و آرایشش و هر غلطی که می کرد می گفت.

وقتی با ذوق و هیجان حرف می زد، بی اختیار لبخند می زدم و خوشحال می شدم. واقعا دوستش داشتم. مثل خواهرم بود. چه شب و روزهایی که با هم صبح نکردیم. چه درد و دل ها و فحش هایی که دوتایی به این و اون ندادیم. چقدر ملت و دست انداختم و خندیدیم. چقدر دست به یکی کردیم و حال چند نفر و گرفتیم.

با فکر رفتنش، اینکه دیگه تنها نیست، فقط خودش نیست بغض می کردم. اما وقتی فکر می کردم قراره به اون که دوستش داره برسه خوشحال می شدم و آروم.

بعد کلی انتظار مامان اینا رسیدن. انقده خوشحال بودم که نگو. مثل بچه های لوس از سر و کولشون آویزون شدم و بیخودکی خندیدم.

وقتی که گفتم ناهار درست کردم چشم های مامان اینا گرد شد. یه میزی چیده بودم خفن. کلی سلیقه به خرج داده بودم و از ترشی و ماست و سالاد و هر جور مخلفاتی که فکرش و بکنی چیده بودم رو میز. بابا با دیدن میزم یه سوتی کشید و رو به مامان گفت:

- نه انگاری این چند وقت خیلی روش تاثیر داشته. می گم یکم دیگه بفرستیمش پیش سیمین یه خانم حسابی تحویلمون می ده ها.

نیشم و باز کردم. در کمال تعجب مامان گفت:

- دخترم اگه بخواد دست هر خانمی و از پشت می بنده، فقط باید بخواد.

ذوق زده از تعریف مامان پریدم و یه ماچ از گونه اش گرفتم. مامان اینا نشستن پشت میز و من رفتم برنج و خورشت و بیارم. برنجم شل و ول و

وا رفته بود. دفعه اولی بود که غذا می پختم خوب چی کار کنم.

خورشتم که همون جور. شرمند شدم از قیافه غدام.

اما وقتی که گذاشتمشون سر میز بابا شروع کرد به به و چه چه کردن و مامانم بی حرف غذا کشید و وقتی اولین لقمه رو خورد گفت خیلی خوشمزه شده.

ایول خانواده. ایول روحیه. ایول تشویق. ایول حمایت...

بعد غذا بابا رفت خوابید و من و مامان نشستیم و کلی با هم حرف زدیم. براش از پریسا گفتم و از اینکه امشب کیا می ره خواستگاریش و پریسا هم خیلی خوشحاله. مامان پریسا رو خیلی دوست داره. هر چی نباشه دوست چندین و چند سالمه. مامان خوشحال لبخند زد و گفت:

- ایشالا به سلامتی خوشبخت بشن. ایشالا همه دخترای جوون خوشبخت بشن.

لبخندی زدم.

مامان دقیق نگام کرد. آرام گفت:

- ایشالا قسمت تو بشه با کسی که دوستش داری خوشبخت شی.

نیشم تا بنا گوش باز شد.

مامان مثل اینکه دزد گرفته باشه تندی گفت:

- کیه؟

شوکه نیشم بسته شد.

سریع گفتم:

- هیچکی به خدا.

مامان ابروشو داد بالا و گفت:

- قسم نخور یکی هست وگرنه تو آدمی نبودی که من این حرف و بزمن خوشحال بشی. همیشه جبهه می گرفتی. پس یکی هست.

نه انگار مامان خانم مارپل شده بود. اما من بگو نبودم.

من: مامان من، کس خاصی نیست. اگه بود بهت می گفتم.

مامان مشکوک نگاهم کرد. سرش و تکون داد و گفت:

- باشه نگو... به وقتش باید همه چیز و بهم بگی. الان پایپچت نمی شم.

منم خوشحال از درک بالای مامان لبخند زدم. مامان بلند شد و گفت:

- خوب منم برم بخوابم. راه خسته ام کرده.

یه سری برای مامان تکون دادم و خودمم بلند شدم رفتم تو اتاقم.

خیلی خوشحالم. برای پریسا، برای خواهرم. چون اون خوشحاله. خواستگاری کیا از پریسا خیلی خوب پیش رفت. 2 تا خانواده سریع از هم خوششون اومدن و دختر و پسر که اوکی بودن. همه چیز خیلی سریع طی شد و وقتی جواب آزمایش خونشون اوکی بود، دیگه شیرینی لازم شدن. قراره تا 2 ماهه دیگه عقد و عروسی و با هم انجام بدن. این دوماهم برای اینه که کارهای خونه و خرید جهیزیه رو انجام بدن. پریسا از شرکتی که توش کار می کرده استعفا داده و قراره بعد عروسی بیاد تو شرکت ماهان و کیا کار کنه. انقده ذوق کردم. با پریسا خیلی خوش می گذشت. این دو ماه هم مرخصیه برا خودش تا کارهای عروسی و درست و سریع پیش بیره.

من اینجا تو خونه خودمون وقت بیشتری دارم. البته به ظاهر، اگه پریسا بذاره. هر روز هر روز می یاد دنبالم بریم خرید و این ور و اون ور. خدا رو شکر دانشگاه تق و لقه و دیگه بچه ها جیم می زنن و نمی یان سر کلاسا. درس ها هم که تموم شده. تا یکی دو روز دیگه هم رسما فرجه امتحانات شروع می شه.

فکر می کردم وقتی پیام تو خونه خودمون، برنامه هام بشه مثل قبل. بتونم کلی کتاب بخونم، کلی فیلم و سریال ببینم، اما نمی شه. حوصله هیچ کاری و ندارم.

از وقتی از خونه خاله اینا اومدم خونه خودمون هنوز شرکت نرفتم. چون این پریسای ور پریده صبح جمعه فردای خواستگاری بدو بدو اومد خونه امون و یه خواستگاری 2 ساعته رو تو 6 ساعت با طول و تفسیر یه بار برای من و مامان با سانسور و یه بار برای من تکی بدون سانسور تعریف کرد. حالا می گم سانسور چیز بدی نبود، همون نگاه و حرف های تو نگاه و نیش های باز خودش و کیا رو با آب و تاپ تعریف کرد. دلمو آب کرد بی شعور.

بعدم از اونجایی که همسر آینده اشون رییس من محسوب می شن ازش مرخصی گرفته برام که این چند روزه باهاش برم دنبال کارهاش. بچه هوله می ترسه هیچی به موقع گیرش نیاد. فقط محبت کرد و روز شنبه ای از آزمایشگاه رفتن معافم کرده.

وقتی به ماهان زنگ زدم و گفتم 3 روز نمی رم شرکت انقده جیغ کشید و غر زد که نگو... صدای بحث و جدلش و با کیا سر مرخصی دادن بهم از پشت گوشی می شنیدم.

کیا بدبخت نمی دونست چی بهش بگه که آروم بشه. آخرشم گفت:

- به من چه تو اگه می تونی پریسا رو راضی کنی که بی آنا به کاراش برسه . بعد بگو آنا بیاد.

اما خوب این ماهانم از پس پریسا بر نمی یومد.

من و کیانا در بست در خدمت پریسا خانم بودیم. باورم نمی شد به این سرعت بتونم کارهای یه عروسی و ردیف کنم. نه که گستره ی روابط عمومی پریسا زیاد بود، تو همون سه روز تونستیم از یه آرایشگاه خوب وقت بگیریم و یه باغ توپم رزرو کنیم.

دیگه پیدا کردن گل فروشی و چیزای دیگه پای کیا. لباس عروسم که اونقده این دوتا عروس و خواهر شوهر من و دووندن این ور اون ور پاهام همه تاول زد. آخرم کیانا گفت برات از آلمان لباس می فرستم. پریسا خانم بالاخره رضایت داد.

این چند روزه خوب بود که با پریسا و کیانا بودم چون نمی تونستم تو خونه بشینم. یه جورایی خونه امون دیگه حس و حال قبل و بهم نمی داد. دیگه اون آرامشی که همیشه توش داشتم و نداشتم. انگاری یه چیزی کم بود، یه چیزی کم بود. روز اول مثل منگلا کلی نشستم فکر کردم که نکنه من یه چیزی و خونه خاله اینا جا گذاشتم و الان یه گوشه ذهنم می دونه که جاش گذاشتم اما چون یادم نمی یاد چی بوده انقده کلافه ام. اما

هر چی فکر می کردم می دیدم که من چیزی و جایی جا نذاشتم.

تو خونه مامان حرف می زد من وسطاش تیکه های ماهان و می پرندم. بابا به چیز می گفت من با ادای ماهان جوابش و می دادم.

یه بار مامان با کنایه گفت:

- ماهان خوب چیزایی یادت داده. دیگه دست کمی از اون نداری.

خودمم باورم نمی شد انقده ماهان روم تاثیر گذاشته باشه.

از زور کلافگی نمی تونستم تو اتاقم بشینم. مدام تو آشپزخونه پیش مامان ولو بودم. هر چند مامان راضی بود. همیشه گله می کرد که من خودم

و تو اتاقم حبس می کنم و دو کلوم باهش حرف نمی زنم. اما این دوری طولانی باعث نزدیکی من و مامان شده بود. الان حس می کردم چقدر

مادر و پدرمو دوست دارم.

از این حس کلافگی و سرگشتگی که به جونم افتاده متنفرم. همه چیز سر جاشه در عین حال یه چیزی نیست و من نمی دونم واقعا اونی که

نیست چیه.

خسته از درگیری های ذهنی به فردا فکر می کنم. فردایی که بعد 4 روز دوری بر می گردم شرکت. دلم براش تنگ شده.

با خودم می گم برای شرکت تنگ شده اما ته دلم یکی داد می زنه که:

- دروغ نگو برا ماهان دلتنگی.

خوب که چی؟ دیگه عشق من به ماهان و همه فهمیدن. حتی این مامان خودم. یه بار بهم گفت وقتی در مورد ماهان حرف می زنی چشم هات

برق می زنه چرا؟

چقدر اون روز من و پریسا با سرفه و حرف های بی ربط موضوع و عوض کردیم، اما خوب لبخندهای مامان نشون می داد که یه چیزایی می دونه.

ولی باز منتظر مونده که من خودم بهش بگم و من محاله براش از یه عشق یه طرفه بگم. نه تا وقتی که ماهان دهن واموندش و باز نکرد.

صبح با اولین زنگ گوشی پریدم از جام. با ذوق گوشی و خفه کردم که دیگه زنگ نزنه. دویدم تو دستشویی. اصلا نمی دونم چه جوری حاضر

شدم اما حواسم بود که خوشگل و تو دل برو بشم.

حس صبحونه هم نداشتم فقط دویدم تو آشپزخونه که از مامان و بابا خداحافظی کنم. پریدم یکی یه ماچ از گونه مامان و یه ماچم از بابا کردم و

تندی گفتم:

- من باید برم دیرم می شه.

مامان یه ابروش و داده بود بالا و با لبخند گفت:

- بله برو دیرت می شه. خوشگل کردنت زیاد وقتت و گرفت.

تو چشم های مامان و رو لبخندش هزار حرف نگفته بود، اما من نمی تونستم چیزی بهش بگم. فقط خندیدم و یه دستی براشون تگون دادم و

دویدم بیرون. یه دربست گرفتم و یه راست رفتم شرکت. دانشگاه هم که نداشتم.

وارد شرکت شدم. با لبخند به منشی سلام کردم و جواب گرفتم. انگاری اونقدر عجله کرده بودم که جزو اولین نفرات بودم که اومده بودن. ببین تورو خدا چه کنفی شدم. الان من نمی تونم همین جلوی در بشینم تا ماهان بیاد بینمش؟

نمی شه آنا پاشو برو تو اتاق بترگ و دعا کن فرصتش پیش بیاد و بتونی ماهان و ببینی.

خوب چه فرصتی گیر بیاد آخه؟ اتاق من که به در ورودی دید نداره، چی بینم؟

دست از پا درازتر و با صورت آویزون رفتم تو اتاقم. اصلا دست و دلم به کار نمی رفت. منم پام و انداختم رو پام و دستم و زدم زیر چونه ام و نشستم با کامپیوترم بازی کردم. خوب الان حس کار نداشتم هر کار می کردم خراب می شد.

یه ساعتی بازی کردم که با تقه ای به در دست کشیدم و صاف نشستم.

من: بفرماید.

در باز شد و کیا با لبخند وارد شد.

کیا: به سلام آنا خانم. رسیدن بخیر. می بینم که بالاخره پریسا ولت کرد.

خودش زودتر خندید. منم خندیدم و گفتم:

- حالا خوبه منو ول کرد تو برو به فکر خودت باش که یه عمر از دستش خلاصی نداری.

کیا با لبخند گفت:

- تا باشه از این بی خلاصی ها.

آخی ناز بشی پسر، چه پریسا رو دوست داره. از کلامش محبت و عشق به پریسا می بارید. برق چشم هاش همه چیز و لو می داد.

کیا: اومدم بگم که برای یه ساعت دیگه آماده باشی. یه جلسه توجیهی داریم و باید نقشه ها رو توضیح بدیم.

با چشم های گرد گفتم:

- جلسه؟ ولی کسی چیزی به من نگفت. من اصلا آماده نیستم.

کیا مطمئن گفت:

- نگران نباش، تو فقط تو جلسه حضور داشته باش من خودم همه چیز و ردیف می کنم. نمی خواد اصلا حرف بزنی.

خیالم یکم راحت شد. یه باشه ای گفتم.

کیا یه سری کاغذ دستش بود و گذاشتشون رو میز و گفت:

- فعلا اینا رو بخون که در جریان باشی.

ازش تشکر کردم و اون رفت و منم بی خیال بازی شدم و خودم و با کاغذها سرگرم کردم. بعد یه ساعت از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق کنفرانس. چند تا مرد تو اتاق نشسته بودن و تنها خانمشون انگاری من بودم. با ورودم از جاشون بلند شدن و سلام علیک و خوش آمد و اینا.

نشستم سمت راست میز. کیا خودش بالای میز و رو به روی همه نشسته بود. اما ماهان کجا بود؟ یه اشاره به کیا کردم که ماهان کجاست. یه اخمی کرد و گفت:

- هنوز نیومده.

از ماهان بعید بود دیر برسه. یعنی چی شده بود؟ کجا مونده بود؟ مشغول آماده شدن بودیم. نگاهم و چرخوندم سمت آقایونی که اومده بودن. چهار تا مرد بودن. سه تا مرد میانسال که دوتاشون شکم های گنده داشتن. با تعجب به شکمشون نگاه کردم. اینا چرا مثل زن هایین که تو ماه نهم بارداریشون؟ یاد حرف ماهان افتادم: - شکم برای مرد یعنی اعتبار بازار.

من نمی دونستم این شکم تو بازار و داد و ستد چه نقشی و ایفا می کرد که اینا هی تو بزرگ کردنش تلاش می کردن. فکر کنم اینا اگه بخوان برن جایی سه ساعت زودتر از خودشون شکمشون وارد می شه بعد سه ساعت بدن و دست و پاشون می رسه.

یکی از آقایون میانسال به نسبت هیکل میزونی داشت. موهای جوگندمی بود و با اون عینک باریکی که رو چشم هاش بود منو یاد استادای دانشگاهمون می انداخت. اما مرد چهارم یه پسر جوون بود هم سن و سال کیا و ماهان. تر و تمیز و شیک. چقدرم به خودش رسیده بود و مهمتر از همه هیکلش میزون و خوب بود. برو بازو داشت آه...

بازوها چی می گن ... ایول ورزشکار ... ایول عضله ... داشتم برای خودم هیزی می کردم که چشمش به من افتاد.

بد ضایع و غافلگیر شدم. برای اینکه خودم و از تک و تا نندازم یه سری براش تکون دادم. اونم با لبخند سر تکون داد برام.

الان این لبخندت چی می گی؟ می خوای بگی داشتم هیز بازی در می آوردم مچم و گرفتی؟ خوب که چی؟ چی کار می تونی بکنی؟ چشم های خودمه دوست داره به هر چی دلش می خواد نگاه کنه. به تو چه؟

داشتم لبخند پسره رو تجزیه تحلیل می کردم. هر چی هم فکر می کردم اسم هیچ کدومشون به ذهنم نمی رسید. انقده که تو لحظه اول با چشم دنبال ماهان می گشتم که اصلا حواسم به معارفه نبود.

از شانس خوشگل ما پروژکتورمون خراب شده بود و مجبوری کیا یه لپ تاپ گذاشته بود رو میز و رو به ماها و می خواست با اون نقشه ها رو نشون بده.

لب تاپش دقیقا وسط میز بود.

یهو در با شتاب باز شد و ماهان پرت شد تو. ماها تقریبا سکنه کردیم. این چه وضع وروده پسر قلبم در اومد.

وای ...

ماهان ...

عشقم ...

چقد دلم براش تنگ شده بود. وقتی صاف ایستاد و تازه تونستم صورتش و بینم یه گرمای شیرین تو وجودم پیچید. دلم که تا امروز مثل چی به در و دیوار می کوبید آروم گرفت. اون حس گم شدگی که تو این چند روز داشتم یهو نیست و نابود شد.

پس این بود. گمشده ای که دنبالش بودم. اون چیزی که تو خونه خاله اینا جا گذاشته بودم این بود. ماهان ... ماهان مفتون کسی بود که 4 روز بی قرارم کرده بود و همه کلافگی و سردرگمیی به خاطر نبود اون بود. به خاطر ندیدنش.

تقریبا با چشم هام داشتم قورتش می دادم. البته فکر نکنید داشتم خریداری نگاش می کردم نه، همه حواسم به چشم هاش بود که با ورودش از

در تو نگاهم قفل شده بود. چون من دقیقا رو به روی در ورودی نشسته بودم و هر کی از در وارد می شد اول من و می دید. ماهانم بعد از دیدن من هنوز نگاهش و بر نداشته بود. به نگاه متعجب، منتظر و در عین حال غافلگیر و خوشحال. لبش به لبخندی باز شد اما سریع به خودش اومد و جمعش کرد و نگاهش و جدا کرد.

با بقیه مهندسا که به احترامش سر پا ایستاده بودن دست داد و سلام علیک کرد. اومد و درست نشست رو به روی من. کیا با دندونای بهم فشرده گفت:

- کدوم گوری بودی تو؟ این چند روزه حسابی گیج می زنی.

ماهان فقط نگاهش کرد و این بیشتر حرص کیا رو در آورد. به چشم غره به ماهان رفت و گلوش و صاف کرد و شروع کرد به صحبت کردن. کیا حرف می زد و تصاویر و نقشه ها رو نشون می داد. همه حواسشون به کیا و تصاویر بود و همه نگاهشون به لب تاپ اما من ... من مثل خیره ها به جای اینکه سرم و بچرخونم سمت راست و به لب تاپ نگاه کنم سرم و صاف نگه داشته بودم و زل زده بودم به ماهان.

ماهان بود ... خودش بود ... اما فرق داشت ... مثل همیشه نبود ... شایدم بود اما ... به جورایی نامرتب بود ... نه که بگم مثلا لباسش از تو شلوارش بیرون بود و دکمه های بلوز مردونه اشو جا به جا بسته بودا نه ... هنوزم خوشتیپ بود. هنوزم حواسش به لباس پوشیدنش بود اما ... صورتش خسته بود ... گرفته ... ته ریش قهوه ای رنگی هم که رو صورتش بود این حس نامرتبی و به آدم القا می کرد.

تا به امروز به یاد ندارم ماهان ته ریش گذاشته باشه. دروغ چرا، به بار اونم چند سال پیش ته ریش گذاشته بود. چون ته ریش قهوه ای بود و به جاهاییش رنگ قهوه ایش روشن می شد کلی بهش گیر داده بودم. مدام می گفتم این ریشت و رنگ کردی. مال خودت نیست. چرا ریشت مثل موهای های لایت خانم ها رنگارنگه.

هر چی این بیچاره قسم می خورد که به جون خودم رنگ خودش این جوریه من می گفتم نه ... تو به کاری با ریشت کردی که این رنگی شده. اما راست می گفت. موهایم قهوه ای بود و به جاهاییشم چند رنگ می شد. اما چون همیشه کوتاه بود رنگش زیاد نمود پیدا نمی کرد. از اون روز که من گیر دادم به ریشش و رنگش، دیگه تا به امروز اونو با ریش ندیدم. همیشه و هر روز ریشش و می زنه اما امروز ...

عجیب تر این بود که این ته ریش به روزه نبود بلکه چند روزه بود. معلوم نیست چند روزه که ریشش و زنده.

با صدای دست به خودم اومدم و چشم از ماهان برداشتم. وای خاک عالم به سرم. جلسه تموم شد و من هیچی ازش نفهمیدم. الان لب تاپ صفحه اش سیاه بود و نشون دادن عکس ها و نقشه ها تموم شده بود.

کیا داشت به سوالاتی مهندسا جواب می داد. سرم و انداختم پایین. اما زیر چشمی به ماهان نگاه کردم. در تمام این مدت سرش و چرخونده بود سمت لب تاپ و داشت به اون نگاه می کرد. بوزینه به نیم نگاهی هم به من نمی انداخت.

الاغ بی احساس، من و بگو که با نگاهم خودمو رسوا کردم دریغ از به گوشه چشم. با حرص روم و برگردوندم. بزغاله با اینکه حرف های کیا تموم شده بود بازم داشت به لب تاپ سیاه نگاه می کرد.

روم و کردم سمت کیا و خیره شدم بهش و با به اخم تمرکز کردم رو حرف هاش.

هر از چند گاهی هم نگاهم می رفت سمت ماهان. پسره ی شوت انگار تو این دنیا نبود. مشنگ هنوز به لب تاپ نگاه می کرد. دیوانه شده بود رفته بود. تو عوالم خودش سیر می کرد. آخرای حرفهای کیا و مهندسا بود. از سر فضولی به لب تاپ نگاه کردم بینم چی داره که تونسته باعث

بشه 2 ساعت این ماهان زومش بشه. هر چی نگاه می کردم می دیدم یه لپ تاپ ساده با صفحه سیاه بیشتر نیست. لب تاپ ماهان از این قشنگ تر بود. تو سیاهی صفحه خاموش لپ تاپ چشمم به تصویر ماهان افتاد که اون سمت میز نشسته بود. عکسش تو اون صفحه سیاه دیده می شد که نگاهش زوم بود رو این کامپیوتر فنچول.

یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت و یه خوشحالی عظیم تو دلم رخنه کرد.

نمی دونم کلاس چندم تو کدوم درسمون یاد گرفته بودیم که وقتی تو آینه از یه زاویه ای نگاه می کنی و تصویر کسی که با فاصله ازت ایستاده رومی بینی و نه تصویر خودت و، اون شخصم تصویر تو رو می بینه نه خودش و.

با ذوق لبخند زدم. یعنی ممکن بود که تو تمام این مدت ماهان تو لپ تاپ به تصویر منعکس شده من نگاه کرده باشه؟

از کشف این موضوع آنچنان ذوقی کردم که دوست داشتم همون لحظه بپریم هوا.

ای جونم ماهان عزیزم — زمی عشقم.

آنا فدای اون نامحسوس نگاه کردنت. داشتم تو دلم قربون صدقه اش می رفتم که دیدم همه بلند شدن. منم خود به خود از رو صندلی پریدم. ماهانم که گیج و منگ بود آخر از همه بلند شد.

آقای مهندسین کارشون تموم شده بود و می خواستن برن. باهاشون خداحافظی کردیم و من تا اون سمت میز بدرقه اشون کردم. ماهانم که اصلا به خودش زحمت نداد همون جا کنار صندلیش ایستاد.

فقط کیا بود که دنبالشون تا دم شرکت رفت. خواستم برم کاغذ ماغذام و از رو میز جمع کنم برم تو اتاقم. تا برگشتم سینه به سینه ماهان شدم. رسماً رفتم تو شکمش.

ترسیده یه قدم رفتم عقب. ماهان اونقدر عجیب و قشنگ نگاهم می کرد که دلم نمی اومد چشم ازش بردارم. دلتنگی تو چشم هاش فریاد می زد.

ماهان آروم گفت:

- پس بالاخره برگشتی...

دلم غنچ رفت برای لحن گفتنش. پیدا بود که خیلی دلتنگه. خبیثانه به این فکر می کردم که این آشفتگیش می تونه به خاطر دوری از من باشه. ته دلم خوشحال بودم. یعنی دوری و نبودن من انقده روش تاثیر داشت؟

دوباره پلید شده بودم. یه فکر شیطانی اومد تو سرم.

صاف تو چشم هاش نگاه کردم یه لبخند ملیح زدم. با ناز گفتم:

- وای عزیزم...

چشم های ماهان گرد گرد شد. یهو ذوق کرد. با هیجان و خوشحال گفت:

- به من گفتی عزیزم؟

یعنی یه عزیزم من انقده خوشنودش می کنه. خوب بترکی پسر حرف بزن، منم قول می دم تا همیشه بهت بگم عزیزم. اصلاً اسمتو می دارم عزیزم نه ماهان. اما الان خبیث بودم.

به نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

- به تو چرا باید بگم عزیزم؟؟ منظورم این ته ریش هایلایت شده ات بود.

بدجنس خندیدم و آرام دستم و بالا بردمو کشیدم رو صورتش.

با حرکت دست من رو صورتش، ماهان چشم هاش و بست و به نفس عمیق کشید. تپش قلبم تند شد. گر گرفتم. اذیت کردن ماهان و تلنگر

زدن بهش یه چیزی بود، اما من خودم داشتم تو این تلنگر آتیش می گرفتم. من نمی تونستم تحمل کنم. سریع دستم و کشیدم و بی خیال برگه

هام شدم. چرخیدم و از اتاق رفتم بیرون و چپیدم تو اتاق خودم.

در و بستم و تکیه دادم به پشت در. نفس نفس می زدم. انگار مسافت طولانی و دویده بودم. دستمو گذاشتم رو قلبم و بهش گفتم:

- آرام باش ... آرام ... چیزی نیست ... چیزی نیست ...

نفس های عمیق کشیدم و خودم و آرام کردم. رفتم و پشت میزم نشستم.

بعد از دیدن ماهان انگار جون تازه گرفته بودم. الان می تونستم تا فردا هم یه کله کار کنم. کامپیوترم و روشن کردم و مشغول شدم.

بعد یه کم کار موبایلم زنگ زد. مامان بود. گفت امشب می ریم خونه خاله اینا. کلا ما همیشه خاله بازی می کنیم. یا ما خونه خاله ایناییم یا اونا

خونه ما. این چند روزم چون مامان تازه برگشته بود آوانس داده بودن به هم. اما ظاهرا دوباره بازی شروع شده بود. مامان گفت با ماهان برم

خونه اشون.

این پسره هم نافش و با من بستن. خودشم بکشه نمی تونه یا نمی ذارن از من جدا شه. جون خودم. من هر چی ازش دوری کنم... اون هر چی

خودش و کنار بکشه دست های قدرتمندی ماهارو می ذاره کنار هم و هم مسیر و همراه می کنه.

منم که عاشق این دست قدرتمندم... تا باشه این کنار هم بودن. خدا ابدیش کنه ...

ماهان اومد دنبالم و با هم رفتیم خونه. ماهان به کل عجیب شده. درسته قیافه اش داغون به نظر می رسه اما تو کل مسیر اونقدر آهنگ شاد

گذاشت و رقصید و خوند و ادا در آورد که من کف بر شده بودم. اصلا این ماهان با ماهانی که صبح تو جلسه دیدمش زمین تا آسمون فرق می

کرد. از این رو به اون رو شده بود. جون گرفته بود.

رسیدیم خونه و رفتیم بالا. وارد خونه که شدم، وارد محیط آشنا لبخند زدم. اینجا بهترین خاطراتم و داشتم. رفتم جلو و خاله رو بوسیدم.

خاله: سلام دختر بی معرفت من. رفتی دیگه حالی از من نمی پرسی؟ مامانت و دیدی خاله رو فراموش کردی؟

من: نه به خدا خاله من مگه می تونم فراموشتون کنم؟ اگه بدونید پریسا ازم بیگاری می کنه نمی ذاره نفس بکشم.

خاله خندید و گفت:

- ایشالا قسمت تو بشه.

با لبخند تشکر کردم. به مامان سلام کردم. عمو و بابا هنوز نیومده بودن. رفتم کنار مامان.

مامان: آنا برات لباس آوردم. می دونستم زیر مانتوت لباس مناسب نمی پوشی.

به مامان لبخند زدم و همون جا مانتوم و در آوردم. یه تیشرت شیک پوشیده بودم. مامان چشم هاش گرد شد.

من: مامان جان هنوز باور نکردی دخترت خانم شده؟ حالا دقت می کنم که زیر مانتوم چی می پوشم.

مامان با لبخند و لذت بهم نگاه کرد و به دستی به بازوم کشید. خاله رفته بود تو آشپزخونه. ماهانم رفت لباسش و عوض کنه. وقتی برگشت رفت تو آشپزخونه. یکم با مامان حرف زد و گزارش روز دادم بعد بلند شدم و گفتم:

- می رم کمک خاله بینم کاری نداره؟

مامان عشق می کرد وقتی می دید انقدر خانم و با ملاحظه شدم. قبلا محال بود که به همچین حرفی بزوم. اما من عوض شده بودم. شده بودم به آنای جدید.

رفتم سمت آشپزخونه. صدای صحبت کردن خاله و ماهان و می شنیدم.

خاله: پس کی می خوای بگی؟ نمی تونی بذار من بگم.

ماهان کلافه جواب داد:

- نه مادر من نمی شه الان وقتش نیست.

خاله یکم عصبی گفت:

- وقتش کیه پس؟ تو همه اش می گی وقتش نیست. می ترسم دیر بشه.

ماهان: نمی دونم مادر، نمی دونم. فقط می دونم الان نمی شه.

خاله با اخم دهن باز کرد کرد که به چیزی بگه که چشمش به من که وارد آشپزخونه شده بودم افتاد.

اخمش و باز کرد و با لبخند گفت:

- آنا جان چیزی می خواستی؟

ماهان برگشت سمت من. کلافه بود. بی حرف راه افتاد و از کنارم رد شد و رفت بیرون.

من: اومدم بینم کمک لازم ندارین؟

خاله لبخند زد و گفت:

- حالا که اومدی بیا این چایی ها رو ببر گلم.

رفتم جلو و سینی چایی و گرفتم و بردم بیرون. تو فکر حرف های خاله و ماهان بودم. داشتم از فضولی می مردم. اما هر چی فکر می کردم نمی

فهمیدم موضوع چی بود و بحث سر چیه.

تا آخر مهمونی موقعیتی پیش نیومد که فضولیم ارضا شه.

آروم چشم هام و باز می کنم. دلم نمی خواد از تو تخت بیرون بیام. پتوم و دورم می پیچم و از این دنده به اون دنده میشم. به گوشیم که رو میز

بغله تخته نگاه کردم. دست دراز کردم و گوشی و برداشتم. هیچی ... هیچکی یادی از من نکرده. دریغ از یه اس ام اس.

دلم نمی خواد از تو اتاقم برم بیرون. دوست دارم تموم روز تو اتاقم مچاله شده تو خودم بمونم. حوصله شرکت رفتن ندارم. شماره شرکت و می

گیرم و زنگ می زوم. صدام به خاطر تازه بیدار شدنم خش داره. راحت خودم و به مریضی می زوم. به منشی شرکت می گم برام مرخصی رد کنه.

چون مریضم. داشتم با منشی حرف می زدم که صدای ماهان و از اون ور خط شنیدم.

بی معرفت ...

منشی گفت:

- مهندس مفخم یه لحظه گوشی دستتون.

صدای ماهان اومد:

- مهندس مفخمه؟

منشی: بله. می گن مریض و نمی تونن امروز بیان شرکت.

ماهان: گوشی و بدین به من.

گوشی و از منشی گرفت. صداش تو گوشی پیچید:

- الو آنا خوبی؟ چی شده چرا شرکت نمی یای؟

صدام و خش دار تر کردم و گفتم:

- سلام ماهان. نه خوب نیستم. فکر کنم سرما خوردم. نمی تونم پیام شرکت. می شه امروز و بهم مرخصی بدی؟

ماهان یکم تو سکوت به حرف هام فکر کرد و بعد آرومتر گفت:

- مطمئنی مریضی؟

خاک به سرم ماهان صدای خوابالودم و از مریضم تشخیص می ده. تقریبا هر روز صبح به مدت چند ماه به طور مداوم صدای خوابالودم و شنیده.

یکم سرفه می کنم و می گم:

- آره حالم اصلا خوب نیست.

این بار صدای قوی ماهان و تو گوشی می شنوم.

ماهان: باشه ... آگه واقعا مریضی بمون خونه. مشکلی نیست.

ازش تشکر و خداحافظی می کنم. دوباره به گوشی نگاه می کنم.

با لج می گم:

- ماهان دیوونه بی مصرف ...

ازش دلخورم، از همه دلخورم. دوباره تو تختم غلت می زنم. دستم و می دارم زیر سرم و به سال های قبل فکر می کنم. عمر مثل برق و باد می

گذره بدون اینکه اصلا بفهمیم. گوشیم زنگ خورد. سریع برش داشتم. پریساست. می دونستم منو فراموش نمی کنه.

خوشحال گوشی و جواب دادم.

پریسا: سلام آنا خوبی؟ دستم به دامنتم به دادم برس.

با چشم های گرد شده تند پرسیدم:

- سلام. مرسی. چی شده؟

نگران شده بودم.

پریسا: آنا ... کیا همین الان زنگ زده می گه امشب تولد دوستش دعوتیم. من تنهایی نمی تونم برم. این اولین مهمونی که بعد نامزدیمون می خوایم با هم بریم. کیانا اینا هم هستن. من گفتم من بدون آنا جایی نمی رم. آنا دستم به دامت. باهام بیا من به حضورت احتیاج دارم. تو باشی من قوت قلب می گیرم و اعتماد به نفسم زیاد می شه. انگار این دوستش یه نسبتی هم باهاشون داره. خواهش می کنم. نفسم و به صورت فوت می دم بیرون. سخته ام داد دختره دیوونه.

اخم کردم و گفتم:

- مهمونی دوست کیاست منو می خوای سر خر کنی که چی؟

پریسا با ناله گفت:

- آنا خواهش ... خواهش ... خواهش خواهی بیا دیگه ...

خنده ام گرفته بود. با خنده گفتم:

- خيله خوب خودت و لوس نکن می یام.

یه جیغ خوشحال کشید و گفت:

- پس من ظهر می یام خونه اتون که با هم حاضر بشیم.

یه باشه گفتم و تلفن و قطع کردم. پریسا هم بی معرفت شده بود. هر چند اون دلیلش موجه بود. کلی مشغله فکری داشت، حق داشت فراموش کنه.

به زور از جام بلند شدم و رفتم بیرون. دست و روم و شستم و رفتم تو آشپزخونه.

مامان تا من و دید لبخند زد و گونه ام و بوسید.

مامان: صبح بخیر بر دختر گلم. خوب خوابیدی؟ چرا حاضر نشدی؟ مگه شرکت نداری؟

یکم زل زل نگاهش کردم لب و رچیده گفتم:

- نمی رم. مرخصی گرفتم.

مامان با چشم های گرد گفت:

- چرا؟

روم و برگردوندم و دلخور نشستم پشت میز و گفتم:

- گفتم سرما خوردم. حوصله شرکت رفتن نداشتم.

منتظر بودم مامان سوال پیچم کنه اما خیلی شیک رو شو برگردوند و هیچی نگفت.

اشکم داشت در می اومد. چرا همه انقدر بی معرفت و فراموش کار و کم توجه شده بودن آخه؟

به زور 2 تا لقمه صبحونه خوردم و بلند شدم و رفتم تو اتاقم. دیگه تا اومدن پریسا از تو اتاقم بیرون نیومدم. هیچ کاریم نمی کردم، فقط رو

تخت ولو بودم و بی حوصله به سقف نگاه می کردم. ننه بابامونم به فکرمون نبودن.

ساعت 2 پریسا با سر و صدا وارد خونه شد. از همون دم در با صدای جیغ جیغوش حضورش و اعلام کرد. وای که همین و کم داشتم. تو این روز که بی حوصله ترین روز زندگیم بود پریسا بیاد و جیغ جیغ راه بندازه. داشتم فکر می کردم که چه جوری ولوم پریسا رو کم کنم، که در با شتاب باز شد و پریسا پرید تو اتاق و بلند سلام کرد. پشت سرش مامان با لبخند وارد شد.

پریسا: سلام بر تنبل ترین دختر دنیا و چاخان ترین.

اخم کردم. دلخور گفتم:

- بی تربیت خودت تنبل و چاخانی.

اومد کنارم رو تخت نشست و یکی زد تو سرم و گفت:

- دیوونه تو علاوه بر اینا خنگم هستی. نمی گی برای ماهان خالی می بندی سرما خوردی با من هماهنگ کنی لو ندم؟

با چشم های گرد گفتم:

- لو دادی؟

بی تفاوت شونه اش و انداخت بالا و گفت:

- آره.

یکی زدم تو سرش و با حرص گفتم:

- خاک بر سر سوتی بدهت کنن.

با دست سرش و مالید و رو به مامان گفت:

- خوب خاله شما یه چیزی بهش بگیرد. به من که نگفت چاخان کرده. منم زنگ زدم به کیا و گفتم می یام اینجا با آنا حاضر شیم برای شب.

کیا هم گفت:

- آنا مریضه.

من که خبر نداشتم کلی خندیدم گفتم:

- مریض کجا بود من زنگ زدم تو خونه خواب بود صداس مثل خرس شده بود از خواب.

دوباره یکی زدم تو سرش.

من: خرس خودتی.

مامان فقط از کارهامون می خندید. خنده اش که تموم شد گفت:

- آنا جان من دارم می رم بیرون. می خوام با سیمین و فرخنده جون بریم بیرون. احتمالا شب هم می رم خونه فرخنده جون.

این مامان ما هم بد رومه با ننه کیا مچ شده بودا. با خاله شده بودن سه تفنگدار. سری تکون دادم و مامان رفت بیرون.

برگشتم دیدم پریسا داره با اخم نگام می کنه. ابروم و بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

پریسا: مرده شورت و ببرن تو که هیچ کاری نکردی. یه دوش می گرفتی حداقل.

صورتتم و چین دادم و بی حوصله پاهام و دراز کردم زیر پتو و پتوم و کشیدم روم و دراز کشیدم و گفتم:
- ول کن پریسا اصلا حوصله ندارم.

اومدم سرم و بذارم رو بالشت که یهو به بالشت محکم کوبیده شد تو صورتتم.

پریسا: خفه، بلند شو برو دوش بگیر. اگه فکر کردی من تو رو با این ریخت زاغارتت می برم مهمونی اشتباه کردی.

اومد سمتم و پتو رو از سرم کشید و پرت کرد به وری. دستم و کشید و بلندم کرد و کشون کشون بردم سمت حمام و هولم داد تو و گفتم:

- خوب خودتو بشور. گربه شور نکنیا. آب بازی هم نکن. زود باش.

از لجم براش زبون در آوردم و در و بستم. حالا که اومدم حمام نامردم آب بازی نکنم.

با دل امن نشستم کلی آب بازی و کف بازی کردم. انقده حرصم گرفته بود که زوری فرستادم حمام، از لجم کیسه هم کشیدم. اما عجیب چسبید

حمامه و یکم خلقم و وا کرد.

بعد 1:30 حمام حسابی اومدم بیرون. هیچکی خونه نبود. رفتم تو اتاقم دیدم پریسا خانم آرایش کرده خوشگل نشسته داره ناخناش و سوهان

می کشه.

یه نگاه بی تفاوت بهم کرد و گفتم:

- بالاخره اومدی؟

چشم هام گرد شد. آماده بودم که نیش باز و دندونای ردیفم و بهش نشون بدم که خوب حرص بخوره برای دیر بیرون اومدنم. اما این پریسا

خیلی ریلکس بود.

آروم و کنف شده گفتم:

- عصبانی نیستی دیر کردم؟

پریسا یه فوتی به ناخناش کرد و از جاش بلند شد. سوهان و گذاشت رو میز و خونسرد اومد سمتم.

پریسا: فکر کردی چرا 2 بعد از ظهر اومدم اینجا؟ می دونستم تو فس فسوی و 2 ساعت فقط حمامت طول می کشه. منم تو این 2 ساعت

آرایشم و کردم و حاضریم. حالا نوبت تواه. باید تو رو حاضر کنم.

فکم افتاد. نه انگاری بعد این همه سال دوستی اخلاق من خوب دستش اومده بود. پریسا دستش و گذاشت پشتم و من و به سمت میز توالتم هل

داد. صندلی چرخون میز کامپیوترم و برداشت و نشوندم روش.

گیج به حرکات پریسا نگاه می کردم.

من: داری چی کار می کنی؟

پریسا: هیچش هیچی نگو. امشب در اختیار منی. نمی خوام با اون آرایشای نصفه نیمه ات آبروی من و جلو دوستای کیا ببری. امشب خودم

همه کارهات و انجام می دم. نمی خوام بین اون همه دلشوره و اضطراب، دلهره تو رو هم داشته باشم که وای آنا چه ریختیه آبروم و نبره.

از تو آینه یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- بی ادب من کی آبروت و بردم؟

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- حالا ... همیشه به بار اولی وجود داره. می خوام امشب خوشگلت کنم بلکه یکی چشمش تو رو گرفت و خاله از دستت خلاص شد.

حرفی برایش زبون درآوردم. پریسا بی توجه به من مشغول شد. وقتی می اومد تو اتاق متوجه 2 تا نایلون بزرگ تو دستش نشده بودم. رفت سمتشون و از توشون یکی یکی وسیله در آورد. اومد پشتم ایستاد و مثل یه آرایشگر حرفه ای دست کشید تو موهام. یکم کله امو این ور اون ور کرد. یکم فکر کرد و بعد دست به کار شد.

اول از همه کل موهام و با سشوار خشک کرد. بعد یه بایلیس گنده زد به برق و بعد از اینکه داغ شد شروع کرد موهام و فر درشت کردن. بعد دوباره سشوار کشید.

بعد با لوازم آرایش دست به کار شد. همچینم جلوی آینه ایستاده بود که من نمی تونستم خودم و ببینم.

بعد 2 ساعت کار رو صورت و کله ام جلوم ایستاد و با رضایت بهم نگاه کرد و لبخند زد.

سرش و تکون داد و گفت:

- عالی شدی.

فکر کنم واقعا خوشگل شده بودم که چشم های پریسا از رضایت برق می زد. سرم و کج کردم، خواستم خودم و تو آینه ببینم که پریسا با یه حرکت صندلی و چرخوند اون ور و روم و برگردوند.

معترض گفتم:

- چرا همچین می کنی؟ حالا یه بار خوب درستم کردیا. می خوام ببینم اژدهام نکرده باشی.

اومد جلوم و بهم چشم غره رفت و گفت:

- خیلی هم دلت بخواد. من درستت کنم عمرا اژدها شی. فرشته شاید. تا کارم تموم نشده نمی تونی خودتو ببینی.

مظلوم گفتم:

- خوب تموم شد دیگه.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- نشده هنوز.

صندلی و کشید کنار تخت و از تو بساطش یه لاک قرمز در آورد و سوهانشم از رو میز برداشت. خودش نشست رو تخت. اول ناخونام و درست و حسابی سوهان کشید و فرم داد و بعدش دست هام و پاهام و لاک زد.

شده بودم مثل این دخترا که تو فیل مها می رن سونا یا یه آرایشگاه با حوله می شینن یکی رو ناخن های دست و پاشون کار می کنه. مهلت نداده بود لباس تنم کنم. هنوز حوله پیچ بودم.

انقده حال می داد. بسی ریلکس کردیم. خوبه آدم بشینه یکی همه کارها رو برایش انجام بده. فاز می ده.

کار پریسا که تموم شد گفت:

- دست و پاتو صاف بزار و تکون نده تا خشک بشن. خراب بشن می کشمت.

منم مثل بچه های حرف گوش کن 5 تا انگشتم و باز کردم و تو هوا نگه داشته ام.

یادمه بچه هم که بودم وقتی برام لاک می زدن، همین جوری دست هام و تا 2-1 ساعت تو هوا نگه می داشتم تا خراب نشه. ماهانم از لجش که این جور وقت ها تحویلش نمی گرفتم و حس یه دختر خانم خوشگل و با کلاس بهم دست می داد، نامردی نمی کرد و می اومد مدام به ناخانم انگشت می زد تا خراب بشه و عر عر من و هوا می کرد. منم —سوس شیون کنون می رفتم پیش خاله. خاله هم یکم ماهان و دعوا می کرد و دوباره برام لاک می زد. منم خشنود روز از نو روزی از نو.

صدای خش خش نایلون پریسا من و از خاطرات بچگیم بیرون آورد.

صندلی و چرخوندم سمت پریسا بینم چی کار می کنه که دهنم با دیدن چیزی که جلوم بود باز موند. رسما فکم افتاد کف اتاق.

جلو روم پریسا ایستاده بود و یه لباس خیلی خوشگل و گرفته بود جلوش.

یه لباس مشکی رنگ کوتاه که از زیر سینه اش تنگ می شد و کلی چین های ریز ریز در جهتهای مختلف داشت. پارچه رو انگار ریزه ریزه جمع کرده بودن و شکل خط های ریز در آورده بودن. از زیر سینه به سمت بالا با حریر کار شده بود. یقه اش هفت یکم باز بود که یه گل سینه خوشگل برای بستن اون بازیش داشت. آستینای حریرش تا آرنج بود و گشاد بود. انگار آستینش بیشتر برای قشنگی و تزیین بود. رو قسمت پایین آستین و رو سینه اش خط های نقره ای شلاقی کار شده بود.

خیلی قشنگ بود. در عین سادگی شیک بود.

با دهن باز گفتم:

- وای خیلی خوشگله پریسا. مطمئنم خیلی ناز می شی تو این لباس.

پریسا خندید و گفت:

- ناز می شی نه ناز می شم.

کله تکون دادم و گفتم:

- آره دیگه منم همین و گفتم. این لباس باید خیلی بهت بیاد.

پریسا دوباره خندید و گفت:

- چرا گیج می زنی؟ این لباس تواه نه من.

چشم هام گرد شد. با بهت و ناباوری گفتم:

- لباس من؟

پریسا با لبخند گفت:

- آره لباس تو. می دونستم که تو همیشه سر لباس انتخاب کردن عزا می گیری. برای همین برات لباس آوردم.

از ذوقم پریدم ماچش کردم. و لباس و از دستش قاپیدم که نکنه یه وقت پشیمون بشه.

با کمک پریسا لباس و پوشیدم. کفش مشکی پاشنه دارم پام کردم. رسیدم به طاق آسمون.

گوشواره نگینی الماسی شکلم گوشم کردم. با تهدید پریسا گردنبد ستاره امو که تا اون روز از گردنم در نیاورده بودم در آوردم و جاش یه

گردنبند ظریف و کوتاه که اونم از سر گوشواره های نگینیم، الماسی شکل بود انداختم گردنم.

حالا اجازه داشتیم خودم و تو آینه ببینم.

برگشتم سمت آینه.

نه ...

یعنی این من بودم؟

موهای بلند و همیشه صافم از زیر گوشم فرهای درشت خوشگل شده بود و بالای موهام که کوتاه تر بودن و می ریختن رو این فرها صاف و خوشگل سشوار شده بود. موهام کج رو صورتم می ریخت. یه آرایش خیلی خوشگل هم داشتم. سایه نقره ای و دودی و خط چشمی که چشم ها مو کشیده کرده بود و حالت زیبایی بهشون داده بود.

رژ گونه ای که گونه هام و برجسته تر نشون می داد و یه رژ قرمز هم رنگ لاک ناخن هام. تو اون لباسم که معرکه شده بودم. دلم نمی اومد چشم از خودم بردارم.

هی می چرخیدم و در زوایای مختلف به خودم نگاه می کردم. برگشتم که از پریسا تشکر کنم که با دیدنش بی اختیار یه سوت بلند بالا کشیدم. من: اوه اوه دختر چه کردی؟

پریسا یه لباس طوسی رنگ پوشیده بود که توپ توپای نقره ای براق داشت. با یه یقه هفت که یه تیکه پارچه هم به صورت هفت پرچین از یقه ی پشت و جلوش شروع می شد و آویزون بود و بلندی هفت می رسید تا رو شکمش. لباسش کوتاه بود و خیلی خوشگلش کرده بود. پریسا یه تشکری کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

- آنا کمرت چه باریک شده تو این لباس.

یه نگاه دوباره تو آینه به خودم کردم و گفتم:

- به خاطر باشگاه رفتنای مداومه. از وقتی که ماهان مجبورم کرده برم باشگاه مثل چی کشیکم و می ده اگه یه روز جیم بزنم پدرمو در می یاره. قیافه ام و کج و کوله کردم و گفتم:

- دو هفته پیش یه بار جلوش زمین خوردم انقدر سرم داد کشید که داشتم سخته می کردم. حالا زمین زمینم نخوردم داشتم می افتادم که آویزون آستین اون شدم. می گفت اگه یه وقتی من کنارت نباشم که بگیرمت با مخ می یای زمین و یه بلایی سرت می یاد. لوس نمی بینه از وقتی می رم باشگاه خیلی کم زمین می خورم. جدیداً اصلاً پاهام تو هم نمی پیچه. اون بارم چون کفشم پاشنه داشت پام پیچ خورد. اما خدا خیرش بده که گفت برو پاهات و تقویت کن. داشتم به خاطر زمین خوردنام ساییدگی زانو پیدا می کردم.

پریسا با حرفم بلند بلند خندید.

هر دو حاضر شدیم و من این بار برخلاف همیشه که یه جوراب شلواری مشکی می پوشیدم با تهدید پریسا یه جوراب شلواری رنگ پا تنم کردم. چون پریسا جیغ کشید و گفت:

- مگه می خوای بری عزا که خودت و تو مشکی خفه می کنی؟

یه مانتوی بلند پوشیدم که لباس کوتاهم و پیوشونه. ساعت 7 حاضر و آماده بودم. شال حریرم و انداختم رو موهام. قبل از خارج شدن از در اتاق

یواشکی گردنبنند ستاره ام و گرفتم و مثل دستبند پیچیدم دور مچ دستم. دلم نمی یومد به لحظه هم از خودم دورش کنم.
از اتاق اوادم بیرون و رو به پریسا گفتم:

- بریم ...

پریسا از جاش تکون نخورد. ایستادم و نگاه کردم.

من: چرا راه نمی افتی؟

پریسا: خوب زنگ بزن آژانس بیاد دیگه.

وا رفته گفتم:

- مگه ماشین نیاوردی؟

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نه ... قراره با کیا بریم خوب.

با حرص گفتم:

- کیا کجا بود آخه. حالا ما آلاگارسون کرده باید سوار آژانس بشیم. آه ...

پریسا ریلکس گفت:

- فکر کردی فقط خودتی که من باید برم دنبالش؟ باید بریم خونه کیا اینا دنبال کیانا. از اونجا کیا ماها رو می بره.

با حرص پوفی کردم و رفتم زنگ زدم به آژانس. رسیدیم خونه کیا اینا. رفتیم بالا و زنگ زدیم. کیانا پر سر و صدا در و باز کرد. داشت گوشواره

هاشو گوشش می کرد.

در و باز کرد و گفت:

- الان می یام . بیاین تو.

رفتیم تو اما همون جلوی در ایستادیم.

کیانا سریع رفت تو اتاق و مانتوش و پوشید و با دکمه های باز اومد پیشمون، شالم انداخت سرشو گفت بریم.

پریسا اشاره کرد:

- پس چرا کیا نمی یاد؟

کیانا ایستاد و با تعجب گفت:

- کیا مگه با شما نیست؟

پریسا گفت:

- نه ... قرار بود بیایم اینجا با هم بریم. آرشم کجاست؟

کیانا گفت:

- آرشم رفته پایین پیش ماهان.

پریسا با حرص گوشیش و برداشت و زنگ زد به کیا.

پریسا: الو ... سلام. تو کجایی؟ مگه قرار نبود ماها رو ببیری؟

...

پریسا: من چه می دونم خونه دوستت کجاست آخه.

...

پریسا: من نمی تونم بگم زشته. پس خودت زنگ بزن بگو. منم به آنا می گم بگه. گفتم روم نمی شه.

من چی به کی باید بگم؟ اصلا چی می خوان بگن که پریسای پررو روش نمی شه بگه؟ وای می خوان من حرف بی ناموسی بزنم؟ پرروتر از من

پیدا نکردن اینا؟

پریسا تلفنش و قطع کرد و برگشت سمت من و گفت:

- آنا زنگ می زنی به ماهان بگی ماها رو برسونه خونه دوست کیا؟

یکم نگاه کردم و گفتم:

- چرا من بگم؟

پریسا یهو آتیشی شد. با اخم و یه صدای جیغی گفت:

- چون پسر خاله تواه و تو هم باهاش راحتی و همیشه هم راننده آژانس تو بوده، پس مشکلی نداری.

آرومتر گفتم:

- خوب می گم بهش، چرا اژدها می شی؟ ولی آخه من صبح گفتم مریضم و مرخ ...

پریسا دوباره جیغ کشید:

- اونو که لو رفتی چاخان کردی. کیا گفته سالمی.

چیشش پریسا بزغاله همه اش داد می زنه. برانش پشت چشم نازک کردم و گوشیم و درآوردم و زنگ زدم به ماهان. با دومین بوق گوشی و

برداشت.

من: الو ماهان سلام خوبی؟

ماهان با یه صدای شاد گفت:

- سلام آنا خانم شما خوبی؟ حالتون بهتر شد؟

اخم کردم. لوس داشت تیکه می نداخت.

من: خودتو لوس نکن می دونم فهمیدی چاخان کردم. الان زنگ زدم چون پریسا مجبورم کرد.

به اخم پریسا، چشم غره رفتم.

ماهان: بله بفرمایید. مگر مجبور باشی یه زنگی به ماهان بیچاره بزنی.

من: ماهان... خودت و لوس نکن دیگه. بین پریسا اینا امشب خونه دوست کیا دعوتن. منتها اینا آدرس و نمی دونن. کیا هم گفته نمی تونه بیاد

بیرتمون. می شه تو لطف کنی و ماها رو ببیری؟

ماهان سر خوش گفت:

- بله البته من افتخار می کنم 3 تا خانم خوشگل و سوار ماشینم کنم. من راننده شمام. در ضمن کیا همین الان زنگ زد بهم گفت بیرتمون. جیغ کشیدم:

- بچه پرو تو می دونستی و مجبورم کردی انقدر فک بزنی؟

صدای قهقهه ماهان تو گوشی پیچید.

خنده اش که تموم شد آرام گفت:

- وقتی حرف می زنی دوست دارم صدات و بشنوم.

لحنش خیلی خاص بود. لبم و به دندون گرفتم و قرمز شدم. ماهان با همون صدای و لحن آرومش گفت:

- بیاین پایین تا من حاضر شم. آرشامم اینجاست. منتظرم.

یه باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم. برگشتم سمت دخترا و گفتم:

- بریم پایین تا حاضر شه.

بچه ها خوشحال کیف هاشون و برداشتن و رفتیم بیرون و سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین.

از آسانسور پیاده شدیم. پریسا و کیانا مشغول حرف زدن بودن و دنبال من راه می اومدن. من جلو تر رفتم و زنگ خونه خاله اینا رو زدم. با دست موهام و از تو صورتم کنار زدم. در با یه تق باز شد و صدای ماهان اومد.

ماهان: بچه ها بیاین تو تا من حاضر شم.

این پسره هم قر و فرش از 10 تا دختر بیشتر بود.

در و هل دادم و روم و برگردوندم پشتم و به پریسا و کیانا گفتم:

- بیاید تو تا این شازده خوشتیپ کنه.

پام و گذاشتم تو خونه و تا روم و برگردندم یهو همزمان صدای سوت و جیغ و دست و ترکیدن یه چیزایی و فرود اومدن کلی کاغذ رنگی و روبان رو سرم باعث شد شوکه و سخته ای نفسم حبس بشه. با بهت به یه ایل آدمی که جلو روم ایستاده بودن و دست می زدن و با لبخند نگام

می کردن خیره شدم. اینجا چه خبر بود؟

جلوی همه این آدم های آشنا و نا آشنا اول ماهان و پشتشم کیا و آرشام ایستاده بودن و دست می زدن.

هنوز تو شوک بودم که پریسا و کیانا هم دست زنون و خندون از کنارم رد شدن و رفتن هر کدوم کنار شوهر و نامزدشون ایستادن.

ماهان چند قدم جلو اومد و رسید به من. با چشم های ناباور بهش نگاه کردم. هنوز دست هام که از آرنج بالا اومده بود تو همون حالت مونده بود. اونقد مبهوت بودم که نمی تونستم حتی دستم و بیارم پایین.

تو چشم هام نگاه کرد و با لبخند عمیق گفت:

- آنا خانمی ... تولدت مبارک ...

یهو از پشت ماهان این لشکر عظیم بلند داد زدن تولدت مبارک.

باورم نمی شد... باورم نمی شد همه این آدم ها به خاطر من اینجا جمع شده بودن. همه این آدم ها می دونستن امروز ... روز 27 اردیبهشت ... تولد منه و من ...

من از صبح چقدر غمگین و مغموم بودم و فکر می کردم دوستانم و دور و بری هام چقدر به من بی توجه ان و چقدر بی معرفتن که مهمترین تاریخ زندگیم و فراموش کردن.

بغض کردم. از خوشحالی تو چشم هام اشک حلقه زده بود. سرم و کج کردم و خیره به چشم های ماهان خواستم یه چیزی بگم اما فقط یک کلمه از بین لب هام بیرون اومد ...

من: ماهان ...

ماهان با دست به پشتش اشاره کرد. یهو همه خودشون و کنار کشیدن و همزمان یه آهنگ ملایم پخش شد.

پریسا جلو اومد و شال و مانتو و کیفم و گرفت ازم.

ماهان دستش و جلو آورد و خیره به چشم هام دستم و تو دستش گرفت و من و به سمت وسط سالن برد.

سالن بزرگ خونه خاله اینا بدون اون همه مبل و صندلی و وسیله خیلی بزرگتر نشون می داد. ماهان وسط سالن ایستاد و من و هم ننگه داشت.

دستی که تو دستش بود و بالا برد و دست دیگه اش و دور کمرم پیچید و شروع کرد هماهنگ با آهنگ تکون دادن خودش و همراه کردن من.

ماهان همراه آهنگ هم تکون می خورد هم آهنگ و زمزمه می کرد.

آهنگ اگه یه عاشق از حمید و عماد طالب زاده

اگه یه عاشق تو دنیا باشه منم منم منم

اون که نمی خواد عشق و ببازه منم منم منم

اون که تو چشمش صد قصه داره تویی تویی تویی

اون که از این عشق صد گله داره منم منم منم

حالا اونی که یه بی قراره

چشمش همیشه در انتظاره

طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم

اون که لحظه هاش براش یه ساله

دل کندن از تو براش محاله

نیستی بینی الان چه حاله

منم منم منم

هنوز بهت زده بودم. سرم و بلند کردم و تو چشم های ماهان نگاه کردم. چشم هاش ... زمزمه شعرش داشت وجودم و به آتیش می کشوند.

نگاهش ذوبم می کرد.

آروم پرسیدم. همه اینا نقشه بود؟

یه لبخند قشنگ زد و گفت:

- خیلی حرفه ای بود. تو هم با شرکت نیومدنت خیلی کمکمون کردی.

من: حتی پریسا و کیانا؟

خندید...

ماهان: حتی مامانت ...

ناباور نگاهش کردم. با بهت گفتم:

- مامانم؟

با لبخند حلقه دستش و تنگ تر کرد و گفت:

- خانم کوچولو فکر نکردی چرا روز تولدت هیچ کس بهت تبریک نمی گه؟

با بغض گفتم:

- فکر کردم همه یادشون رفته.

ماهان کمرم و فشرد و با اخم گفت:

- همه یادشون رفته؟ چه طور فکر کردی که می تونیم تولدت و فراموش کنیم؟

بدجنس گفتم:

- فکر کردم همه تون بی معرفتید.

دوباره خندید. دوباره با آهنگ زمزمه کرد.

اکه یه عاشق تو دنیا باشه منم منم منم

اون که نمی خواد عشق و ببازه منم منم منم

اون که تو چشمش صد قصه داره تویی تویی تویی

اون که از این عشق صد گله داره منم منم منم

حالا اونی که یه بی قراره

چشمش همیشه در انتظاره

طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم

اون که لحظه هاش براش یه ساله

دل کندن از تو براش محاله

نیستی بیینی الان چه حاله منم منم منم

ماهان آروم گفت:

- هیچ وقت فکر نکن که بتونم روز تولدت و فراموش کنم. روز تولد مهمترین آدم زندگیم و .

با استفهام نگاهش کردم تا منظورش و بگه. اما هیچی نگفت و دوباره زمزمه کرد.

منم این قسمت شعرو باهاش زمزمه کردم. خیره تو چشم های هم. تو چشم هامون پر حرف بود. حرف های ناگفته که از عمق وجودمون سرچشمه می گرفت.

کاش اون زمانی که می یای دل از تو سیر نباشه

شراره های عشق ما خاموش و پیر نباشه

ما با گذشته های عشق هر دو غریبه باشیم

واسه پشیمونی تو یه لحظه دیر نباشه

حالا اونی که یه بی قراره

چشماس همیشه در انتظاره

طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم

اون که لحظه هاش براش یه ساله

دل کندن از تو براش محاله

نیستی بیینی الان چه حاله منم منم منم

آهنگ تموم شد و همه برامون دست زد. یهو آهنگ شاد شد و همه ریختن وسط. پریسا و کیانا با لبخند اومدن دورم. هر دوشون و بغل کردم و بوسیدم.

با ذوق گفتم:

آ خیلی بدجنس و فیلمید. نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

پریسا یه چشمک بهم زد و گفت:

- این یه شب و بهت مدیون بودم. منظورش و نفهمیدم. اما معنی همه اون حرص خوردناش، برای بهترین بودنم و فهمیدم.

بعد سه دور رقص پشت سر هم تازه به فکر افتادم که با مهمونا سلام علیک کنم. با کیانا دوتایی رفتیم و یکی یکی با مهمونا دست دادم و ازشون

برای حضورشون تشکر کردم. یه سریشون دوستای مشترک من و پریسا بودن، یه سری بچه های دانشگاه، دوستای ماهان که تومهمونیا دیده

بودم. چقدر آدم اینجا بود.

در حال دست دادن با عاطفه و محبوه بودم که یکی از پشت زد رو شونه ام. با لبخند برگشتم سمت کسی که به شونه ام زده بود و ...

با بهت به حامد که رو به روم با لبخند ایستاده بود نگاه کردم. حامد ... اینجا ... تو خونه ماهان ...
اصلا درک نمی کردم که اون اینجا چی کار می کنه. مخصوصا که یه لبخند عظیم و مهربونم رو لب هاش بود.

گیج گفتم:

- حامد تو ... اینجا

حامد: تولدت بود. از دست نمی دادم.

گیج به دور وبر نگاه کردم. حامد چرا باید اینجا می بود؟ نمی دونستم اخم کنم... لبخند بزنم... شوکه باشم ... خوش آمد بگم ...

گیج گفتم:

- نامزدت

سرش و کج کرد و خیره بهم گفت:

- آنا من هیچ وقت نامزد نکردم.

دیگه چشم هام گشادتر از این نمی شد.

با دهن باز گفتم:

- نامزد نکردی؟ پس اون دختره که تو مهمونی بود...

پرید وسط حرفم و گفت:

- تو با اصرار می گفتی نامزدت اما غیر مهمونی اول دیگه اون باهام نبود. اون فقط یه دوست بود. واقعا فکر کردی من ازدواج می کنم؟

گیج شونه ای بالا انداختم. حامد اینجا چی می خواست؟ برای چی اومده بود؟ سر چرخوندم. ماهان اون سمت سالن ایستاده بود و تو دستش یه

گیلاس مشروب بود و داشت بالا می نداخت.

دوباره نگاهم و گردوندم. این بار پریسا رو دیدم. کنار دی جی ایستاده بود و یه چیزی بهش می گفت. بعد برگشت و دست به سینه با یه اخم

غلیظ به م نو حامد نگاه کرد.

دی جی بعد یکم یه آهنگی گذاشت که فکم و انداخت زمین. کار کار پریسا بود. ببین چه آهنگی هم گذاشته اونم تو تولد.

« آهنگ نزدیک می شم از مهسا ناوی»

نزدیک می شم وقتی حواست نیست

اونقد که مرزی جز لباس نیست

از پشت سر چشمت و می گیرم

بگو کیم وگرنه می میرم

نزدیک می شم وقتی حواست نیست

اونقد که مرزی جز لباس نیست

از پشت سر چشمت و می گیرم
 بگو کیم که برگشتم بگو و گرنه می میرم
 منم اونکه تظاهر کرد نداره دیگه احساسی
 شاید واسه همینم هست که دستام و نمی شناسی
 منم اونکه ازت دوره ولی قهرش حقیقت نیست
 که با تمومه دلتنگیش تولد تو دعوت نیست
 شاید از صورت خستم ، از این لحن غم آلودم
 بفهمی من کیم امشب ، کجای زندگیت بودم
 نمی خواستم بدونی تو چرا به گریه افتادم
 اگر اصرار می کردم تو رو از دست می دادم
 منم اونکه تظاهر کرد نداره دیگه احساسی
 شاید واسه همینم هست که دستام و نمی شناسی
 منم اونکه ازت دوره ولی قهرش حقیقت نیست
 که با تمومه دلتنگیش تولد تو دعوت نیست

با چشم های گرد شده به پریسا نگاه کردم. دست به سینه با اخم با سر به اشاه ای به حامد کرد. منظورش و نفهمیدم.
 حامد اومد جلوتر و با یه حرکت دست هامو گرفت بین دستهایش. شوکه یکم خودم و کشیدم عقب اما دست هام و محکم گرفته بود.
 یکم نزدیک تر شد و خیره به چشم های گرد من گفت:

- آنا ... آنا ... عزیزم متاسفم . بابت همه کارهام متاسفم. اومدم اینجا که ازت خواهش کنم که منو ببخشی. شاید من خوب تو رو درک نکردم، خوب نشناختم، اما این همه دوری باعث شد که به روز به روز دوستیمون فکر کنم. به همه اون ماجراها. به همه اون خنده ها و خوشی ها و شادی ها. ما تو دوستیمون غم و ناراحتی نداشتیم. همه اش خوبی و خوشی بود. آنا ... برای من هیچکی مثل تو نبود. هیچ کس به اندازه تو من و نشناخت. هیچکی مثل تو درکم نکرد. من اشتباه می کردم. من مغرور بودم. فکر می کردم برای رضای حس خودم باید تو رو کنار بذارم. برای اینکه خودم و بزرگ نشون بدم، برای اینکه بگم برای رسیدن به هدفم هیچ کس نمی تونه مانع بشه تو رو کنار گذاشتم. بزرگترین اشتباه زندگیم و مرتکب شدم، که بگم من اراده دارم می تونم تصمیم بگیرم.

با دهن باز شده گیج به حامد نگاه می کردم. مطمئنم قیافه ام شکل منگلا شده بود.

یکم بر بر نگاهش کردم. چشم هام و بستم و سرم و تکون دادم تا حواسم و جمع کنم. چشم هام و باز کردم. با زبون لب های خشکم و تر کردم. سعی کردم رو حرف هام تمرکز کنم و به اینکه حامد الان، امشب چه جوری اومده اینجا فکر نکنم.

من: اما ... اما تو گفتی ... که من به تو حس مرد بودن و نمی دم. تو حس به تکیه گاه و نداری. حس به موجود قدرتمند و ...

اینا بهترین چیزایی بود که از حرف هاش یادم مونده بود.

حامد با چشم های ناراحت گفت:

- آنا ... آنا من اشتباه کردم ... من خودخواه بودم... فقط به خودم فکر می کردم... اما الان پشیمونم ... الان اومدم که تا آخرش با تو و کنارت باشم...

اینو گفت و به لبخند گشاد و خوشحال زد. خون به صورتم هجوم آورد. سرخ شدم. نه از شرم و خجالت، از عصبانیت. این پسره احمقه؟

اخم کردم. به اخم غلیظ ... با یه حرکت، دستم و از بین دست هاش بیرون کشیدم و یه قدم رفتم عقب و ازش فاصله گرفتم.

عصبی گفتم: حامد ... دیوونه ای؟

چشم هاش گرد شد. حالم بدتر از اون بود که بخوام مودب حرف بزنم.

عصبی و کلافه یه دست به صورتم کشیدم و موهام و فرستادم بالا. دستم و بالا آوردم و گرفتم طرفش.

من: مطمئنا تو یه مشکلی داری. دفعه قبل بهم گفتی چون من رو پای خودم بودم و مستقل نمی تونستی باهام کنار بیای و برای همینم باهام بهم

زدی. اینو گفتی مگه نه؟

حامد با سر تایید کرد.

کلافه پوفی کردم. سرم داشت منفجر می شد.

من: تو هیچ وقت تو طول 5 سال بهم نگفته بودی که از استقلالم خوشت نمی یاد. بدون اینکه بهم چیزی بگی خودت تصمیم گرفتی و یه رابطه دو

طرفه و 5 ساله رو بهم زدی. اونم با بهانه های الکی. الان اومدی و می گی که پشیمونی چون هیچ کس مثل من تو رو درک نمی کرد. هیچ کس

مثل من تو رو نمی شناخت.

حامد دوباره با سر تایید کرد.

عصبی تر گفتم: تو فکر می کنی که من باید برگردم؟

حامد دوباره با سر گفت:

- آره.

عصبی و کمی بلند گفتم:

- حامد احمقی؟

حامد دیگه کله تکون نداد، ماتش برد. هیچ وقت ... هیچ وقت تو اون 5 سال بهش تو نگفته بودم. خیلی پیش اومده بود که از رفتارش از حرف

هاش ناراحت بشم اما هیچ وقت بهش حتی یه کلمه بی ادب نگفته بودم. حالا داشتیم بهش می گفتم احمق ... دیوونه ... این از من بعید بود و اون و

شوکه می کرد.

من: حامد فکر نمی کنی زیادی خودخواهی؟ فکر نمی کنی زیادی خودت و دست بالا گرفتی؟ فکر کردی من یه عروسکم که هر وقت خواستی

بری بخیریش و یه مدت باهاش بازی کنی و وقتی دلت و زد بندازیش بالای کمد و دیگه یادش نکنی. بعد چند وقت وقتی حوصله ات سر رفت

دوباره بری پیداش کنی و برش داری و باهاش بازی کنی؟ می فهمی من آدمم؟ می فهمی منم حس دارم؟ فکر دارم؟ شعور دارم؟ ناراحت می

شم؟ می شکنم؟ نابود می شم؟ فکر کردی وقتی ولم کردی چی بر من گذشت؟ وقتی بی حرف، بدون توضیح لگد زدی به اون همه خاطره و سال، من نابود شدم. وقتی رفتی و سراغی ازم نگرفتی؟ می فهمی وقتی هنوز خودم منتظر و چشم به راهت بودم تو رو با یکی دیگه دیدم که شاد ... دست تو دست هم این ور اون ور می رین چه حسی داشتی؟ نابود شدم... شکستم ... خرد شدم . می دونی چه جوری ... با چه زحمتی اون تیکه های خورد شده رو به هم بند زدم تا اینی بشه که الان جلوته؟ می دونی با چه سختی اون همه خاطره رو فرستادم به جایی تو ذهنم که فقط یادشون بمونه؟ که بتونم فراموش کنم؟ که بشه زندگی کرد؟ بی تو ... بی حضورت ... حالا برگشتی که چی بگی؟ که بگی من و می خوام؟ که من برگرم به خاطر تو؟ زیادی خودخواه نیستی؟ زیادی به خودت بها نمی دی؟ کی گفته که هر وقت تو بخوای من بر می گردم؟ کی گفته که برای برگشتنم نیاز به اشاره تو دارم؟

حامد به قدم به سمت اومد و گفت:

- آنا .. ما 5 سال خاطره داریم باهم . نمی تونی به همین راحتی فراموش کنی. خاطرات نمی دارن...

با حرص گفتم:

- حامد اونا فقط به مشت خاطره ان... خاطره ها نیرویی ندارن. به یادن که می تونن تو باد پرواز کنن... جاشون و خاطرات جدید می گیرن...

حامد یکم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

- اما آنا تو هنوز من و دوست داری. نمی تونی فراموش کنی...

عصبی تر از همیشه گفتم:

- دوست دارم ؟ دوست دارم؟ کی این و بهت گفته؟ کی گفته که هنوزم حسی از تو تو وجودم مونده؟ تو همه رو کشتی ... تو نابودش کردی ...

هیچی ازش نداشتی، همه اش رفت ... نیست ... حالا اومدی دنبال چی می گردی؟ من دیگه دوستت ندارم، دوستت ندارم ...

حامد: داری اشتباه می کنی. خودتم می دونی که دوستم داری. نمی خوام قبول کنی...

با حرص چنگ زدم تو موهام. چشم هام و بستم و آروم گفتم:

- خدایا ... من چه جوری به این آدم خودخواه بفهمونم که من گوسفند نیستم که با اشاره تو برم و با اشاره ات برگردم؟

دستم و انداختم پایین و با اخم زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

- اصلا می خوام بدونم تو اینجا چی کار می کنی؟ کی تو رو اینجا راه داده؟ کی بهت اجازه داده که بیای و مهمونیم و بهم بزنی؟

حامد نگاهش و گردوند و به پشت سرم نگاه کرد. برگشتم ببینم کدوم احمقی به این آدم خودخواه اجازه داده که بیاد و تولدم و برام زهر کنه؟

برگشتم و ...

نه ... نه این دروغه... دروغه ...

بغض کردم. چشم هام پر اشک شد. چکید رو گونه ام. با بهت به آدمی که جلوم بود نگاه کردم. باورم نمی شد... باورم نمی شد...

با بغض و اشک هایی که سرازیر می شد ناباور سرم و به چپ و راست تکون دادم.

آروم با بهت گفتم:

- باورنمی کنم ... باور نمی کنم که کار تو باشه ... بگو کار تو نیست ... بگو ماهان ... بگو تو نیاوردیش ... بگو ...

ماهان با چشم هایی که غم و پشیمونی و خیلی چیزهای دیگه ازش می بارید، ناراحت و نگران تو چشم هام خیره شد.

ناراحت لب باز کرد و گفت:

- آنا من ...

نه ... نه...

خودش بود ... کار خودش بود ...

سرم و به چپ و راست تکون دادم. چه طور باید باور می کردم که ماهان، کسی که عاشقش بودم و براش بی تاب، با من این کار و بکنه. یعنی انقدر براش بی ارزش بودم که حامد و آورد که من و دو دستی تقدیمش کنه. اون که می دونست. می دونست حامد باهام چی کار کرد. اون که از همه چیز خبر داشت چرا با من این کار و کرد.

اشک ریزون سر تکون دادم و چند قدم به عقب برداشتم. تو چشم های ماهان زل زدم و اشک هام رو گونه ام چکید. به همون آرومی که من به عقب قدم بر می داشتم تا ازش دور بشم، ماهان به جلو و سمت من قدم بر می داشت.

سریع برگشتم و از بین آدم هایی که چند تا چند تا کنار هم ایستاده بودن و بی توجه به من و حامد و ماهان به جشن و رقصشون می رسیدن رد شدم و با دو خودم و به پله ها رسوندم.

تند ازشون بالا رفتم. با مشت اشک هام و پاک می کردم. چشم هام اونقدر اشک توش بود که درست جلوم و نمی دیدم. پیچیدم سمت اتاقم. تندی جلو رفتم و دستگیره رو چرخوندم و رفتم تو اتاق. می خواستم از ماهان و حامد دور شم. از آدم هایی که بی توجه به من و شعور و احساسم برام تصمیم می گرفتن.

خودم و پرت کردم تو اتاق. با مشت اشک هامو پاک کردم. تازه تونستم جلوم و ببینم. اینجا اتاق من نبود. اتاق ماهان بود.

سریع برگشتم که از اتاق برم بیرون که ماهان زودتر اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست. وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بودم. می خواستم از اینجا برم. نمی خواستم الان ماهان و ببینم. می ترسیدم بزخم لهش کنم. بزخم خوردش کنم. بزخم ناقصش کنم.

بدون اینکه به ماهان نگاه کنم سرم و انداختم پایین و بلاتکلیف یه قدم به جلو بر می داشتم دوباره می اومدم عقب.

ماهان چند قدم به سمتم برداشت و آروم و با احتیاط گفت:

- آنا من باید توضیح بدم.

دوست داشتم خفه اش کنم. دوست داشتم بزمنش.

با داد گفتم:

- هیچی نگو ماهان، هیچی نگو. نمی خوام ببینمت. نمی خوام صدات و بشنوم. نمی خوام برام توضیح بدی. می خوام برم، بذار برم.

اومدم تند از جلوش رد شم و بزمن بیرون از اتاق.

اما تا به ماهان رسیدم و خواستم از کنارش رد بشم دستش و انداخت دور کمرم و من و به سمت خودش کشید و مانع از رفتنم شد. دست هاش و

دور کمرم حلقه کرده بود. سعی می کردم با تقلا کردن با تکون دادن بدنم و دست هام و زدن مشت یه کتف و سینه ماهان خودم و از بین دست

هاش خلاص کنم تا بتونم برم.

من: ولم کن ماهان، ولم کن بذار برم... ولم کن نمی خوام باهات حرف بزوم. ولم کن... دیگه هیچ حرفی نمونده هیچی ...
تو یه حرکت ماهان یه دستش و از دور کمرم جدا کرد و حلقه کرد دور کتفم و من و کشید تو بغلش. سرم و گذاشت رو سینه اش.
خودمو با همه قدرت تکون می دادم. دست های مشت شدم و به سینه اش فشار می دادم که بتونم ازش جدا شم اما بی فایده بود. زورش خیلی
بیشتر از من بود و عجیب تر اینکه تو اون وضع بد روحیم، صدای ضربان قلبش بهم آرامش می داد و باعث می شد دست از تقلا بردارم و آرام
بگیرم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

- هی...ش ... آنا آرام باش، آرام باش خواهش می کنم. می ری ... بعد از شنیدن حرف هام آگه بخوای بری قول می دم جلوت و نگیرم.
اذیت نکنم. ولی تو باید به حرف هام گوش کنی باشه؟ باشه آنا ... گوش می کنی؟
تو بغلش آرام گرفتم. یه صدای نامفهومی مثل اومم برای تایید از خودم در آوردم.
یه دستی رو موهام کشید و دستش و از دور کتفم باز کرد و اجازه داد ازش جدا شم. صاف ایستادم اما خیلی نزدیک بهش. هنوزم بینمون فاصله
زیادی نبود.

مثل بچه های تخس سرم و بلند کردم. بالا آوردم و چشم های اشکی و شماتتگرم و به چشم هاش دوختم.
با حرص و بغض گفتم:

- چی می خوای بگی؟ چی داری که بگی؟ می خوای بگی من چقدر کم ارزشم؟ چقدر برات بی اهمیتم؟ می خوای بگی چقدر و بالت بودم؟ چقدر
آویزون بودم که ازم خسته شدی... ازم زده شدی تا جایی که راضی شدی بری دنبال حامد و بیاریش اینجا تا شاید از شرم خلاص شی که دست
از سرت بردادم؟ اینکه این همه زحمت نداشت.

بغضم شکست و دوباره اشک های شورم رو گونه ام چکید.

من: کافی بود به خودم بگی. من که رفتم. من که دیگه اینجا نبودم. آگه می خواستی، آگه می گفتی دیگه شرکت نمی اومدم. تا راحت باشی، تا
خلاص شی، تا دیگه آنای آویزون و دردرس ساز جلوت نباشه تا ...

حرف هام با قرار گرفتن دست ماهان جلوی دهنم قطع شد. ماهان اون یه ذره فاصله بینمون و با یه قدم کوچیک از بین برد. چسبید به من و کف
دستش و کج گذاشت جلوی دهنم.
خیره به چشم هاش بودم.

با اخم غلیظ و چشم هایی که برق اشک توش بود بهم نگاه می کرد. ناراحت و غمگین. دست دیگه اش و بالا آورد انگشت اشاره اش و گذاشت
جلوی لب ها و بینیش و آرام گفت:

- هی...ش آنا هیچی نگو ... اینا رو نگو... کی تو برام وبال بودی؟ کی آویزون بودی؟ هر بار که باهام همراه می شدی برام افتخاری بود. هر
وقت که یکی از مشکلاتت و بهم می گفتی و من می تونستم کمکت کنم برام شیرین بود. حضورت اینجا، تو این خونه نعمتی بود برای همه امون.
دیدن هر روزه ات، بودن کنارت همه جا و همیشه آرزویی بودت که سال ها باهام بود و با اومدنت به این خونه حقیقی شد. نگو این حرف ها رو
نگو ... خواهش می کنم.

سعی کردم با وجود دست های جلوی دهنم حرف بزنم اما جز اصوات نامفهوم چیز دیگه ای شنیده نشد.

با حرص دو تا دستم و بالا آوردم و دست ماهان و از جلوی دهنم پایین کشیدم و گفتم:

- پس حامد اینجا چی کار می کنه؟ چه طور تونستی با آوردنش اینجا و تو این مجلس بهترین روز زندگیم و کوفتم کنی؟ چرا آوردیش؟ چرا؟

ماهان زل زد تو چشم هام و مظلوم و با بغض گفت:

- چون تو گفتی ... چون تو خواستی... چون مطمئن نبودم. چون حاضرم همه زندگیم و بدم تا تو خوشحال باشی. از خودم بگذرم تا تو به اونی که می خوای برسی.

با دهن باز بهش نگاه کردم. ماهان چی می گفت؟ چی ...

من: تو ... تو داری چی می گی؟

ماهان عصبی دستی تو موهاش کشید و شروع کرد به قدم زدن و گفت:

- آنا تو حامد و دوست داری. بعد مهمونی اون شب همین جا تو همین اتاق گفتی. گفتی اگه از اول بهت می گفت مشکل کجاست، حلش می

کردین و الان با هم بودین. خودت خواستی... خودت گفتی ... شعر خوندی... ناله کردی ...

دست هام و مشت کردم. چشم هام و بستم و به نفس عمیق کشیدم. خدایا بین همه اتفاقات اون شب چرا باید فقط حرف های مزخرف من با

برداشت اشتباه تو یاد ماهان بمونه. می گم بدشانسم ... همینا رو می بینم که می گم.

کلافه گفتم:

- ماهان... ماهان... من به تو چی بگم؟ چی بگم بهت که با ذهنت اشتباه حرف ها رو تجزیه تحلیل می کنی؟ من کی گفتم حامد و دوست دارم؟

گفتم داشتم. گفتم اگه می گفت شاید همون موقع حلش می کردیم. کجای حرف من اینو می رسوند که من الان دوستش دارم؟ الان می

خوامش؟ هان؟ کجا ...

حرف من باعث شد که ماهان که کلافه تو اتاق قدم رو می رفت تو جاش بایسته. برگشت سمت من و با چشم های امیدوار بهم نگاه کرد.

نامطمئن و امیدوار پرسید.

ماهان: یعنی تو حامد و دوست نداری؟ یعنی ...

به نشونه نه فقط سر تکون دادم. خندید ... خوشحال خندید ...

آروم به سمتم قدم برداشت زل زد به صورتم.

آروم زمزمه کرد:

- تو اون و دوست نداری... تو دوستش نداری...

اومد ... زمزمه کنون اومد و جلوم ایستاد. نگاهش تو چشم هام قفل شد. به نگاه پر خواهش ... پر حسرت ... پر انتظار ... چشم هاش رو صورتم

چرخید. سر خورد و رو لب هام قفل شد. دوباره اومد سمتم، خیره به لب هام بهم نزدیک شد. خیلی نزدیک ... سرش خم شد ... پایین و پایین تر

به سمت لب هام ...

نگاهش و می فهمیدم. معنی حرکاتش و درک می کردم، اما می ترسیدم. همه وجودم همونی که اون می خواست و می طلبید اما مغزم، عقلم

فرمان می دادم ... نه نباید این جوری شه نه الان نه این موقع... نکنه ماهان دوباره مست باشه ... نکنه دوباره فراموش کنه. خودم دیدم دستش گیلاس مشروب بود. خودم دیدم می خورد. یه قدم رفتم عقب. نمی خواستم دوباره فراموش بشم... دوباره از یاد برم ...

اما ماهان بی توجه به ترس من ... بی توجه به عقب گرد من ... نزدیک تر شد. یه قدم عقب رفتم. ماهان یه قدم جلو اومد و دستش و دراز کرد و حلقه کرد دور کمرم و من و به سمت خودش کشید. قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم ... بتونم فرار کنم یا حرفی بزنم ... لب هاش رو لب هام جا گرفت ...

دیگه مقاومتی نبود ... حس فراری نبود ... انگار که خون بهم تزریق کرده باشن ذهنم از هر فکری تهی شد. چشم هام بی اختیار بسته شد و با تمام وجود لب هاش و حس کردم. بوسه های داغ و پر عطش ... پر انتظار ... و باهاش همراه شدم برای یکی شدن ... برای لمس پر انتظار ترین بوسه زندگیم ...

تو یه لحظه آروم چشم هام و باز کردم. ماهان و با چشم های بسته جلوی صورتم دیدم. تو یه آن همه فکرهای بد به ذهنم هجوم آورد. دستم و که تا حالا پایین و کنار بدنم افتاده بود بالا آوردم و گذاشتم رو سینه اش و با یه فشار هلش دادم عقب. به زور لب هاش، لب هامو ول کرد و کشیده شد عقب. دست هاش هنوز دراز بود به سمت کمرم. نگاه بهت زده اشو بهم دوخت. فکر نمی کرد این کارو بکنم.

از نگاهش، از بهتش بغض کردم. از اینکه ممکنه اینم مثل قبلی فراموش بشه ترسیدم. با چشم های ریز عصبی آروم آروم سرم و به چپ و راست تکون دادم و بی حرف از کنارش رد شدم. تقریباً دویدم سمت در.

دستم و گذاشتم رو دستگیره در. قبل از اینکه بتونم بازش کنم بازوم از پشت کشیده شد. چرخیدم و برگشتم سمت ماهان و رفتم تو شکمش. ماهان بازو هام و گرفت و تو چشم هام نگاه کرد. با یه فشار به بازو هام با یه نگاه منتظر ... نگران ... مشوش تو چشم هام خیره شد و پر سوال گفت:

- چرا ... آنا چرا ... نکنه تو هنوز حامد و ...

پریدم بین حرفش و گفتم:

- نه من حامد و دوست ندارم. مسئله اینه که نمی خوام تو منو ببوسی ...

ماهان شوکه و بهت زده خشک شد. دست هاش از رو بازو هام سر خورد و افتاد .. تو چشم هاش برق اشک نشست ... یه پوزخند تلخ زد و یه قدم عقب رفت ...

وای آنا ... آنا چی گفتی؟ چی گفتی؟ چقدر بد گفتی... خواستم درستش کنم بگم منظورم اونی نبود که تو فکر کردی ...

ماهان: هنوز باورم نکردی؟ هنوز فکر می کنی بدم؟ کثیفم؟ لایق دوست داشتن نیستم؟ درست مثل اون روز تو بازی بسکت ازم چندشت شد ...

هنگ کردم ... چی گفت؟ دوست داشتن؟ کی کی و دوست داره؟ انقدر که ماهان کلمه دوست و دوست داشتن و دوست دارم و نگفته چرخش این کلمه تو ذهنش حس عجیبی به آدم می ده.

گیج حرفش بودم و مات نگاهش ... نگاهی که ازش غم می بارید. من کی از بوسش چندشم شد؟ یعنی اون روز فکر کرد من بدم می یاد ازش

... وای ...

با بغض گفت:

- آنا بگو چی کار کنم؟ بگو چه جوری خودم و بهت ثابت کنم که بدونی من اونی نیستم که تو فکر می کنی؟ اونقدر بد، اونقدر کثیف، اونقدر ناپاک که ازم زده بشی. به خدا بریدم. به خدا نمی کشم. هر کاری کردم که به چشمت پیام که من و بیبینی ... این همه سال ... بسمه ... دیگه نمی تونم ... نمی تونم یه گوشه بشینم و ببینم که جلوم راه می ری و برای من نیستی... که هر دفعه دلم بلرزه که نکنه کیارش ... حامد یا یه خر دیگه بیاد و تور و ازم دور کنه ... نمی تونم ... دیگه چه جوری نشونت بدم؟ چه جوری بهت بفهمونم؟ هر بار که خواستم بهت بگم یه چیزی شد ... یه اتفاقی افتاد ... گند زده شد به همه چی ...

یه قطره اشک از چشمش چکید.

ماهان: آنا بفهم منو ... ببین منو ... همون جور که هستم باورم کن ...

هیچ وقت فکر نمی کردم که از بوسیدنم انقدر بدت بیاد که بخوای بری ... اونم بی حرف ...

دیگه آنا خانم هر چی خفه شدی بسه بنال که پسره خودش و کشت.

سریع گفتم: ماهان ... من نمی خوام برای تو مثل بقیه باشم ... نمی خوام فراموش بشم... نمی خوام یه بوسه تو مستی باشم که الان حس خوبی بهت بده و فردا به کل از یادت بره ... نمی خوام ... نمی خوام اونقدر برات بی ارزش باشم، اونقدر پایین باشم و فقط در حد یه بوسه تو بی عقلیت بمونم... نمی خوام ... نمی خوام ...

حالا منم اشک می ریختم... عصبی شده بودم. بهم فشار اومده بود. تحمل فراموش شدن دوباره رو نداشتم.

می ترسیدم همه اینا یه خواب باشه و فردا صبح که بیدار شدم بفهمم همه اش یه رویای شیرین بوده. توهم دیدن ماهان در حال حرف زدن و در حال شکوندن قفل زبونش.

ماهان با دوقدم خودش و بهم رسوند. دست هاش و گذاشت دو طرف صورتم و و سرمو بلند کرد و بالا آورد.

محکم گفت:

- آنا به من نگاه کن... تو چشم های من نگاه کن.

تو چشم هاش نگاه کردم. تو اون قهوه ای روشن... تو اون کویر داغ ... که داشت آتیشم می زد.

اخم کوچیکی کرد و با یه لبخند گفت:

- آنا ... چی می گی دیوونه؟ من فراموشت کنم؟ من بوسه اتو از یاد ببرم؟ چه طور می تونم بوسه ای که همه زندگیم منتظرش بودم و فراموش کنم؟ دختری که همیشه و همه جا باهام بوده... همراهم... کنارم ... دیگه جزیی از من شده رو از یاد ببرم ... چه طور آنا؟ تو بگو ... همه جا آناست ... مامان آنا ... بابا آنا ... تو شرکت ... تو دانشگاه... تو شهرک، تو خونه. کنار من ... تو اتاق دیوار به دیوارم ... ضربان قلبم با تپش قلب تو هماهنگ شده. با ریتم قلب تو می زنه. من فراموشت کنم؟ محاله ... محاله ... مگه تو این همه سال فراموشت کردم که الان فراموشت کنم؟ باور نمی کنی؟

تو چشم هام خیره شد و یه قدم رفت عقب. رفت عقب و دست هاش و نوازشگر رو صورتم کشید و ازم جداشون کرد. رفت سمت میزش و از تو

کشوش به چیزایی در آورد. فکر کنم عکس بود.

اونارو تو دست هاش گرفت و اومد جلو. اومد و گذاشت کف دستم. با تعجب به ماهان نگاه کردم. فقط به لبخند آروم رو صورتش بود. مطمئن بود. گیج نگاهم و ازش گرفتم.

سرم و پایین آوردم و به عکس های تو دستم نگاه کردم. با دیدن اولین عکس بهت زده خشک شدم. سریع عکس بعدی و نگاه کرد... عکس بعدی ... عکس بعدی ... عکس بعدی ...

تو همه عکس ها من بودم... آنا ... اما نه این آنا ... نه این خانمی که اینجا جلوی روی ماهان ایستاده بود ... تو عکس ها به دختر بچه بود. به دختر بچه که با هر عکسی رشد می کرد. به دختر تپل و خندون و شیطون ...

تو یکی از عکس ها به دختر بچه قورباغه به دست در حال قهقهه بود.

تو عکس بعدی به دختر تپل و سفید از بالای درخت دست تکون می داد.

تو عکس بعدی به دختر خندون خیس خیس، مثل موش آب کشیده وسط به رود خونه کوچیک ایستاده بود و خوشحال می خندید.

تو عکس بعدی به دختر نوجوون تپل و شاد ژست دروازه بانا رو گرفته بود و منتظر که بهش شوت کنی .

تو عکس بعدی، دختر تپل نوجوون کتاب گنده ای دستش گرفته بود و با صورت جمع شده در حال خوندن کتاب بود.

عکس بعدی ... عکس بعدی ...

همه عکس ها از من بود. همه عکسها برای دورانی بود که فکر می کردم مثل به تانک گنده ام...

ناباور نگاهم و آروم بالا آوردم و به صورت ماهان نگاه کردم. دستی که توش عکس ها بود و بالا آوردم و با تته پته گفتم:

- ماهان ... اینا ...

ماهان خندید ... به خنده مهربون ... به نگاه خاص که توش پر حرف بود ... پر راز ...

ماهان: آنا تو برام با همه فرق داری . هیچکی مثل تو نبود ... هیچکی نمی تونه تو باشه... هیچکی آنای من نمی شه ... آنای من همون دختر بچه

تپلی و شیطونه ... همونی که از درخت بالا می رفت ... همونی که هم پای من با پسرا فوتبال بازی می کرد و انصافا" از خیلی هاشون بهتر بود.

آنای من همون دختر چاق و خندونه که غذا رو با لذت می خوره، جوری که آدم و به اشتها می یاره ... آنای من بی ریا می خنده ... آنای من همون

دختر مقاوم و مستقلیه که به تنه دست هر چی مرده از پشت بسته. بدون اینکه بگی کنارتی ...

ماهان و حامد هر دو به حرف و می زدن. هیچکی مثل من برایشون نبود. اما این جمله از زبون حامد چه خودخواهانه ادا می شد و از زبون ماهان

چه زیبا و قشنگ و متواضعانه.

ماهان ... همونی بود که من و، آنای واقعی و همون جور که هستم و بودم شناخته بود و می خواست.

ماهان با روح بخش ترین صدا، با زیباترین نگاه، داغ ترین کلام، با اون چشم های قهوه ای روشن که الان داغی کویر و یادم می آورد با

قشنگترین صدایی که تو همه زندگیم شنیده بودم، با به لحن خاص که تا عمق وجودم و لرزوند گفت: - آنای من ... آنایی که من عاشقشم و

دوستش دارم، الان به دختر ظریفه که با همه اراده اش، با همه جذبه اش بزم برای من همون دختر بچه شاد و شیطون و دست و پا چلفتی و

سوتی بده است. آنا عاشقتم ... آنا من...

گیج بودم. هنگ بودم. ماهان چی گفت؟ ماهان الان به من چی گفت؟

اونقدر که ماهان هیچی نگفت، شنیدن کلمه دوست دارم و عاشقتم یه جورایی گنگ بود برام. هنوز درکش نکرده بودم. ناباور و غیر مطمئن به حرکت لب هاش نگاه می کردم. شاید با لب خونی باور کنم اون چیزی که شنیده بودم و ... باور کنم که ماهان گفت دوستم داره ... دست هام به همراه عکس های توش شل شد و پایین اومد. همه عکس ها پخش زمین شد.

اونقدر از درک احساس ماهان خوشحال بودم، اونقدر لبریز، اونقدر بالا تو اوج ابرها، که اختیارم و از دست دادم. حرف هاش آتیشم می زد. می سوزوندم. جزغاله ام می کرد. درک احساسش برام بی نهایت بود.

بی قرار و بی تاب تو یه آن با دو قدم بلند خودم و به ماهان رسوندم. به ماهانی که هنوز داشت حرف می زد اما من دیگه چیزی ازش نمی شنیدم. دست هام و بالا بردم و صورتش و بین دست هام قاب گرفتم. رو انگشت های پاهام بلند شدم و با یه حرکت تو یه ثانیه با تمام وجود لب های داغ و بی تابم و رو لب هاش گذاشتم و اجازه حرف زدن بیشتر و بهش ندادم. ماهان شوکه شده خشک شد. اما با اولین بوسه بی تابم، اونم بی قرار شد و بین بوسه خندید. دست هاش و دور بدنم حقله کرد و فشردم و به سمت خودش کشیدم و بلندم کرد.

با بوسه همراهیم کرد. دست هام و حلقه کردم دور گردنش و سرش و به سمت خودم هل دادم. دست هام و بالا تر بردم و در حین بوسه پشت موهای کوتاهش و نوازش کردم و با دست سرش و به سمت خودم کشیدم.

دلم نمی خواست لب هاش برای یه ثانیه هم لب هامو تنها بذاره.

می تونستم تا ابد تو همین حال بمونم. بوسه هاش بهم جون می داد... قدرت.. انرژی ...

بعد یه بوسه طولانی آروم رو زمین جا گرفتم. دست هام و آروم و نرم رو از دور گردنش نوازش دهنده کشیدم و تا روی سینه اش. دست هام و مشت کردم. هر دو دست مشت شدم به موازات بدنم رو سینه های ستبر ماهان بود. اومدم از ماهان فاصله بگیرم و دست هام و بندازم پایین که یهو ماهان سریع مچ دستمو گرفت و یکم بیشتر خم شد و بی قرارتر رو لب ها مو بوسید. دلم از این فوران احساساتش لبریز شد. وقتی تا قسمتی سیراب شدیم آروم لب هامون و از هم جدا کردیم. ماهان پیشونیش و رو پیشونیم گذاشت و بهم خیره شد.

با مهربون ترین لحن ممکن گفت:

- عاشق این بی قراریتم. عاشق این حرکات ناگهانیت.

بهش خندیدم. یه اخم کوچیک کردم و گفتم:

ماهان جرات داری این بوسه ها رو فراموش کن. زنده ات نمی دارم.

ماهان سرش و عقب برد و بلند خندید. دستش و بالا آورد و بینیم و کشید و گفت:

- دختره دیوونه من چه جوری می تونم فراموش کنم؟ کدوم احمقی این بوسه ها رو فراموش می کنه؟ هیچ وقت فراموش نکردم.

با اخم گفتم:

- توی احمق اون بار فراموش کردی.

دوباره خندید و یه بوسه رو لب هام نشوند و گفت:

- هیچ وقت فراموش نکردم. اگه به خاطر حرف هات در مورد حامد نبود، بهت می گفتم که بهترین بوسه زندگیم و اون شب داشتم. اگه حالم بد

شد به خاطر خونریزی زیاد بود که فشارم و پایین آورد. و گرنه من مست بشو نیستم. چیزی و هم فراموش نمی کنم. اما چون فکر می کردم هنوز حامد و دوست داری نمی خواستم بگم که همه چیز یادمه. اگه قرار بود بری نمی خواستم تا اون حد بشکنم.

با اخم به مشت به سینه اش کوبیدم.

با اخم و ناز گفتم:

- خیلی بدجنسی.

با خنده سرم و گذاشت رو سینه اش و آرام دم گوشم گفت:

- نه به بدجنسی تو... اون روز تو آشپزخونه با اون چایی آوردنت و دیروز تو شرکت با اون ناز کردنت؛ دختر نگفتی اختیار از دست می دم و جلوی همه بغلت می کنم و می بوسمت. اونوقت آبروی جفتمون می رفت.

دلم گنج رفت. دست هام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و بیشتر تو سینه اش فشار دادم. ماهانم یه بوسه رو موهام نشوند و چونه اش و رو موهام گذاشت و سفت بغلم کرد.

آروم بودم ... همه آرامش دنیا برای من بود... امن ترین نقطه دنیا ... من الان تو مطمئن ترین آغوش دنیا بودم. تو بغل مردی که سال هاست با من عجین شده، اما من فقط چند وقته که فهمیدم گمشده ای که همیشه دنبالش می کردم چه نزدیک بهم بوده و من ندیدمش.

ماهان من و از خودش جدا کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- آنا خانمی حالا می شه بریم به بقیه تولدت برسیم.

با لبخند موافقت کردم. ماهان دستش و پیش آورد و دستم و گرفت. یهو ایستاد و چرخید سمت من با اخم و یه نگاه گیج دستم و بالا آورد و به من دستم نگاه کرد. در واقع به ستاره چوبی بسته شده به من نگاه کرد.

با استفهام و بهت زده گفت:

- آنا ...

یه لبخند ملیح و پر محبت زدم و گفتم:

- همیشه همراهه.

ماهان یه لبخند گشاد و عمیق زد و همچین سفت بغلم کرد که استخوانام به صدا در اومدن.

زیر گوشم زمزمه کرد:

- عاشقتم ... عاشقتم ...

یکم که آرام گرفت ازم جدا شد و دستم و گرفت و دوتایی دست تو دست هم رفتیم سمت در. ماهان دستش و به سمت دستگیره برد اما بازش نکرد. برگشت و به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- آنا ...

همچین گفت آنا، که دلم زیر و رو شد. الان هر چی می خواست بهش می دادم.

با عشق گفتم:

آ جان آنا ...

لبخند زد و گفت:

- آنا اگه بدونی چند نفر بی طاقت و منتظر امشبین...

با استفهام نگاه کردم. اومد جلوم ایستاد و بازو هام و گرفت. سرم و بلند کردم و به چشم های بی تابش نگاه کردم.

ماهان: آنا من واقعا دیگه تحمل دوریت و ندارم. بهم اجازه می دی که همین امشب به همه بگم که تو مال منی؟ که هیچ احدی حق نگاه کردن

بهت و نداره؟ که آنا خانمی دیگه تا همیشه مال ماهان شده؟ هر کی بهش چپ نگاه کنه دندوناش و خورد می کنم؟

از حرف هاش خنده ام گرفت. خندیدم و گفتم:

- دیوونه. نمی شه باید اول به مامانم اینا بگم. ناراحت می شن.

ماهان به چشمکی زد و گفت:

- اون با من ...

گیج نگاه کردم. منظورش چی بود از اون با من؟ دست برد تو جیبش و گوشیش و در آورد.

با یه دست شماره گرفت و دست دیگه اش و انداخت دور کمرم و کشیدم تو بغلش و چسبوندم به سینه اش. سرم و بوسید.

ماهان: سلام خوبین؟ زنگ زدم بهتون بگم همه چی اوکی... بله بله الان کاملا وقتشه ...

داشتم از فضولی می مردم. داشت با کی حرف می زد؟ چی اوکیه؟ الان وقت چیه؟

تلفنش یه دقیقه هم نشد. قطع کرد و گوشی و تو جیبش گذاشت و من و با خودش به سمت در کشید. سرم و بالا گرفتم و با کنجکاوی گفتم:

- ماهان با کی حرف می زدی؟

ماهان خندید و هیچی نگفت. آه بی شعور می خواست فضولی من و قلقلک بده.

دوباره پرسیدم:

- ماهان می گم با کی داشتی حرف می زدی؟

دوباره جوابم و نداد. رسیدیم به پله ها. ازش جدا شدم و ایستادم و زل زدم بهش. با خنده برگشت سمتم و وقتی نگاه اخمی من و و قیافه

معرضم و دید بلند خندید و گفت:

- طاقت نداری نه؟

با سر گفتم:

- نه.

انگار دلش برام غش رفت. اومد جلو و کشیدم تو بغلش و لب هام و بوسید.

با خجالت هلش دادم عقب و گفتم:

- آه بی تربیت می بینمون زشته.

ماهان با چشم های شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

- ببینن بهتر... دیگه نیاز به مقدمه چینی هم نداریم.

این و گفت و دستم و کشید و بردم پایین. داشتم فکر می کردم منظورش از مقدمه چینی چی بوده که گفته. رسیدیم پایین و کیانا و پریسا دویدن سمت من و کشیدن سمت خودشون و از ماهان دورم کردن. ماهانم با اینکه نمی خواست ازم جدا بشه مجبوری دستم و ول کرد چون آرشام و کیا دوره اش کرده بودن.

پریسا زل زد بهم و دقیق نگاهم کرد. یهو زد زیر خنده و با ذوق بغلم کرد.

خوشحال گفت:

- گفت ... گفت ... بالاخره گفت ... تبریک می گم، بهت تبریک می گم...

خندیدم. پریسا از چشمم حالم و می فهمید. بوسیدمش و ازش تشکر کردم. کیانا هم بهم تبریک گفت.

پریسا خوشحال نگاهم کرد و گفت:

- امشب و مدیونت بودم. چون کیا رو از تو دارم. اگه تو و ماهان نبودین من هیچ وقت کیا رو نمی دیدم. امشب همه نقشه ماهان بود. البته من قضیه حامد و نمی دونستم، اما شما که رفتین بالا کیا گفت ماهان به خاطر حرف های اون شب تو، همون شب که فکر می کردی ماهان مسته و نمی فهمه فکر کرده تو هنوز حامد و دوست داری و با یه مکافاتی رفته پیداش کرده و باهاش حرف زده و امشب آوردتش اینجا.

الهی بچه ام انقدر عاشق بود که حاضر بود از خودش بگذره ولی من به اونی که دوست دارم برسم. عزیزم.

من: پریسا حامد رفت؟

پریسا با نیش باز گفت:

- آره همون وقتی که تو و ماهان و بالای پله ها در حال انجام اعمال منافی عفت دید رفت.

خاک به سر من و ماهان با این بوسیدنای خرکیمون. آبرو برام نداشت پسره هول.

مشغول صحبت بودیم که صدای زنگ خونه بلند شد. متعجب همه ساکت شدیم. آخه از مهمونی یه یک ساعت و نیم گذشته بود کی می تونست

باشه؟ نکنه حامد پشیمون شده برگشته؟

یکی از بچه ها رفت سمت در و در و باز کرد. چشمم به در بود که دیدم به ترتیب خاله، مامان، فرخنده جون، بابا و بعدشم عمو وارد شدن.

با چشم های گرد داشتم به ورود خانواده نگاه می کردم که خوشحال و خندون به سمتم می اومدن.

خاله زودتر از همه بهم رسید و سریع، سفت بغلم کرد و بوسیدم و تولدم و بهم تبریک گفت. البته خیلی مشکوک بود چون نگفت تولدت مبارک.

گفت مبارکتون باشه عزیزم. من نفهمیدم تولد من تبریکش به چند نفر می رسه؟

بعدش مامان بغلم کرد و بوسیدم و زیر گوشم گفت:

- من که می دونستم انقدر تاثیر ماهان رو تو و رفتارت کشکی نیست. خوشگل کردنت و رفتن شرکتم بی خودکی نبود.

با چشم های گرد شده از مامان جدا شدم. لبخند مامان هزار تا حرف داشت.

فرخنده جونم بغلم کرد و بوسیدم. بابا و بعدم عمو. عمو سفت بغلم کرد. معمولا عمو این ریختی بغلم نمی کنه. امشب خیلی عجیب بود و عجیب

تر که بابا هیچی نگفت، فقط با لبخند نگام کرد. حتی وقتی عمو پیشونیم و بوسید هم کسی اعتراضی نکرد.

عمو با لبخند گفت:

- بالاخره دختر خودم شدی. تونستی این ماهان و آدم کن.

نمی دونستم تعجب کنم ... گیج بزنم یا خجالت بکشم. گیج و منگ به تک تکشون نگاه کردم و در آخر به ماهان رسیدم که کنار خاله با لبخند ایستاده بود.

خاله جلو اومد و گفت:

- آنا جون دخترم نه من دیگه طاقت دارم نه ماهان، اگه اجازه بدی با اجازه سیمین و مسعود همین امشب به انگشتر برای نشون دستت کنیم و نامزدیتون و بین دوستاتون اعلام کنیم.

فکم افتاده بود. با ابروهای بالا رفته داشتم به این خانواده های لبخند به لب و مشکوک، در عین حال مطلع از همه چیز نگاه می کردم. اینا چی می گن؟

ماهان رفت جلو و دست بابا رو گرفت و گفت:

- عمو اجازه می دید؟

بابا دستش و رو شونه ماهان گذاشت و با لبخند گفت:

- خوشبخت باشید پسر.

ماهان خواست دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و بغلش کرد. کسی هم من و آدم حساب نمی کرد. من رسماً هنگ بودم.

صدای کیا بلند شد که همه رو به سکوت دعوت می کرد. همه ساکت شدن.

کیا: می خوام به خبر خوش بهتون بدم. امشب علاوه بر تولد به مراسم نامزدی هم محسوب می شه.

همه سوت و دست زدن.

کیا دوباره همه رو ساکت کرد و گفت:

- همگی برای میزبان های عزیز به کف مرتب بنزید. آنا و ماهان عزیز من از طرف همه بهتون تبریک می گم.

همه با سوت و دست همراهیون کردن. خاله جلو اومد و از تو کیفش به انگشتر خوشگل نامزدی با یه تک نگین در آورد و داد دست ماهان.

ماهان بهم نگاه کرد و با لبخند انگشتر و دستم کرد و بعد نفسش و با فوت داد بیرون و به نفس عمیق کشید.

ماهان: آخیش ... خیالم راحت شد. دیگه از دستم نمی تونی خلاص بشی. بگم دیگه پشیمونی فایده نداره. الان مال خود خود خودم شدی.

بهش خندیدم. باورم نمی شد همه چیز به این راحتی تموم بشه. اونقدر گیج بودم که نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم. این خونه ... این شب ... این آدم ها ...

آدم ها ...

بار اولی که بعد 8 سال وارد این خونه شدم کجا فکر می کردم که قراره چند ماه بعد تو روز تولدم به عشقم برسم اونم این جور غافلگیرانه و

یهویی... سورپرایز از این بالاتر؟

تولد و مراسم نامزدی یکی شده بود. خدا رو شکر با کمال سپاس از پریسا به خاطر کار فراوانش رو خودم امشب بسیار شیک شده بودم و واقعا

فکر نمی کنم به مراسم نامزدی برنامه ریزی شده به خوبی این مراسم یهویی می شد.

گیج و منگ بودم. با حلقه شدن دست ماهان دور کمرم به خودم اومدم بهش نگاه کردم و گفتم:

- ماهان .. خاله از کجا می دونست؟

تو چشم هام خندید و گفت:

- تنها کسانی که نمی دونستن من و تو بودیم. ظاهرا علاقه امون خیلی تابلو تر از این حرف ها بود. اون موقع که منو و تو درگیر کشمکش با خودمون و همدیگه بودیم، همه از رفتارهامون و نگاه هامون فهمیده بودن که یه چیزی بینمون هست. اون روز تو آشپزخونه هم که دیگه فیلم روشن بود. جفتمون و لو داد. مامانم پیله کرد که بذار من با سیمین حرف بزمن، اما من تا از خودت مطمئن نمی شدم نمی خواستم به کسی چیزی بگن.

پس اون روز خاله و ماهان تو آشپزخونه داشتن در مورد این حرف می زدن.

من: ماهان تو از کی منو دوست داری؟

ماهان: از زمانی که خودم و شناختم. می دونی چیه آنا ... من هیچ وقت شانس نداشتم، هیچ وقت ... اون موقع که بچه بودیم ، هم بازیت من بودم . با من همه جا می رفتی، همه حرف هات پیش من بود ... اون موقع فقط من بودم و تو بدون سر خر ... اما وقتی بزرگتر شدی یهو شکفتی، یهو به چشم همه پسرای دوست و آشنا اومدی. اونقدر که نوید بیشعور تو جنگل گفت می خواد باهات دوست شه. دلم می خواست با مشت فکش و بزمن خورد کنم. اما نمی شد. نمی خواستم خودم و لو بدم. تازه تصمیم گرفته بودم که پیام و بهت بگم که دوستت دارم که اون حرف نوید باعث شد همه چیز بهم بریزه. برای اینکه اون و منصرف کنم اون حرف ها رو زدم و از شانس گند من تو شنیدی و اون شد ... می گم بدشانسم همینه دیگه...

خندیدم. بلند خندیدم. تورو خدا می بینی؟ ما از اول قسمت هم بودیم، اما ببین زندگی باهامون چه بازی هایی کرد تا الان و تو این شب بعد این همه سال بهم برسیم.

ماهان و صدا کردن و ماهان با کلی غرغر بلند شد و رفت. نمی خواست از کنارم تکون بخوره. مامان اومد کنارم نشست. با یه دست بغلم کرد و گفت:

- کی دختر من انقدر بزرگ شد؟ انقدر خانم شد که بتونه عاشق بشه. بتونه رنج عشق و بچشه...

با حرف های مامان بغض کردم.

آروم گفتم:

- مامان می خواستم بهتون بگم اما ... اما خودم از ماهان مطمئن نبودم.

مامان خندید و گفت:

- دیر فهمیدید اما بالاخره فهمیدید. مونده بودم که کی می خواید به هم بگید.

با چشم های گرد به مامان گفتم:

- مامان مگه شما می دونستید؟

خندید و با دست چند ضربه به بازوم زد و گفت:

- من مادرتم نشناسمت که دیگه باید برم بمیرم.

با تعجب گفتم:

- آخه چه جووری؟ کی؟

مامان سرش و کج کرد و با لبخند گفت:

- عید ... تو هیچ وقت از تعطیلاتت برای هیچ کاری نمی زدی. چی شد که یه دفعه به خاطر ماهان حاضر شدی از عید و مسافرتت بزنی و برگردی

تهران و کل عید و کار کنی؟ ما هم این دوران و داشتیم.

با عشق مامان و بغل کردم.

بابا اومد پیشمون و دستش وبه سمتم گرفت و گفت:

- خوب آنا کوچولوی من یه رقص دو نفره به باباش هدیه می ده یا نه؟

خندیدم و با لبخند دستم و به بابا دادم. دی جی یه آهنگ آروم گذاشت و من دست تو دست بابا رقصیدم.

بابا با محبت نگام کرد و گفت:

- دخترم بزرگ شدی. من بهت افتخار می کنم. شاید من و مادرت ازت غافل بودیم. شاید زیادی درگیر کارمون و خودمون بودیم و کمتر بهت

توجه کردیم، اما تو چه خوب بزرگ شدی. من و مادرت بهت افتخار می کنیم و به خاطر همه کوتاهی هامون ازت عذرخواهی می کنیم.

با چشم های اشکی به بابا نگاه کردم. خیلی دوستش داشتم. سرم و گذاشتم رو سینه اش و آروم گرفتم. ماهان به سمتمون اومد و رو به بابا گفت:

- عمو جان دخترتون و به من قرض می دید؟

بابا خندید و گفت:

- قراره یه عمر پیش تو باشه این چند دقیقه رو نتونستی به من ببینی؟ بیا بگیر زنت و نخواستیم. مردم انقدر حسود؟

به حرف های بابا خندیدیم و بابا با خنده دستم و تو دست ماهان گذاشت و خودش رفت.

ماهان دستش و دور کمرم گذاشت و منم دستم و رو شونه هاش گذاشتم و نرم شروع به حرکت با آهنگ کردیم.

چقدر من امشب خوشحال بودم. بهترین شب زندگی 25 نه الان باید بگم 26 ساله ام شده بود. یه شب پر خاطره و زیبا و همه این ها رو مدیون

ماهان بودم.

سرم و بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- ماهان ...

با نگاه و لحن مهربونش گفت:

- جان ماهان ...

خندیدم یه خنده پر رضایت ... پر خوشبختی ...

من: ماهان ... دوستت دارم ...

یهو دست هاش دور کمرم سفت شد و حرکتش متوقف شد. تو جاش ایستاد و خشک شد.

مات گفت:

- چی گفتی آنا؟

خندیدم و این بار محکم تر و بلند تر گفتم:

- دوستت دارم عزیزم...

چشم هاش برق زد ... چلچراغ شد ... مثل آسمون پر فانوس شد ... یا ذوق من و تو آغوشش کشید و فشردم و با هیجان گفتم:

- عاشق این شوک های ناگهانی و لذت بخشتم.

یکم ازم فاصله گرفت. به نگاه تند و هول به دور و بر کرد و تو به لحظه با یه حرکت چونه ام و بالا گرفت و لب های داغش و رو لب هام گذاشت

...

غرق شادی و سرمست از حس شیرین عشق به بوسه اش جواب دادم.

مهم نبود که بین کلی آدمیم. مهم نیست که مامان و بابا و عمو و خاله دارن نگاهمون می کنن. من خودم به دفعات مچشون و در حال بوسیدن هم

گرفتم.

مهم نیست شبه. مهم نیست الان چه روزیه.

تو این لحظه هیچ چیز و هیچ کس مهم نبودن.

من بودم و ماهان و بوسه های تب دارمون و عشق ...

عشقی به سختی خود درگیری ها و کشمکش های روحیمون، عشقی به وسعت و قدمت سنمون ...

من این عشق ... این مرد ... این بوسه های داغ و می خواستم تا ابد تا همیشه ...

به امید اینکه قفل لب های بسته به روزی تا دیر نشده باز بشه و ما چه شیرین و چه خوش روزی لب هامون و به اعتراف باز کردیم ...

صدای تو دیدار به پیشه، آواز سبز برگه

صدای تو پر وسوسه مثل شب خونی تگرگه

صدای تو آهنگ شکستن، بغضه، به دنیا حرفه

تصویری از آواز صریح غمگین نور و برفه

هیچکی مثل تو نبود، هیچکی مثل تو نبود

هیچکی مثل تو من و باور نکرد،

هیچکی با من مثل تو، توی نقد شب من سفر نکرد...

هیچکی مثل تو نبود، ساده مثل بوی پاک اطلسی...

یا بلوغ یک صدا، میون همه ی دلواپسی...

هیچکی مثل تو نرفت، هیچکی مثل تو نبود،

شعراى تنهائيم و هیچكى مثل تو نخوند...

همه حرفام ماله تو، همه شعرام ماله تو...

دنیای من شعرمه، همه دنیام ماله تو...

هیچكى مثل تو نبود، هیچكى مثل تو نبود

هیچكى مثل تو من و باور نکرد،

هیچكى با من مثل تو، توى نقد شب من سفر نکرد...

(آهنگ هیچكى مثل تو نبود از گوگوش)

پایان

آرام رضایی

91/7/2

3:16 یکشنبه

انتشار : بهمن ماه 1391

www.98iA.com

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

